

A blue-toned photograph of a bare tree branch against a night sky with a full moon. The tree branch is dark and intricate, extending from the top left towards the center. The moon is a bright, glowing circle in the upper left quadrant. The background is a deep, uniform blue.

درمدار ماه

niceroman.ir

نویسنده: افسانه دردمن

گفتم ای دل، نروی؟
خار شوی، زار شوی
بر سر آن دار شوی
بی بر و بی بار شوی

نکند دام نهد؟
خام شوی، رام شوی؟
نپری جلد شوی،
بی پر و بی بال شوی؟

نکند جام دهد؟
کام دهد، از لب خود وام دهد؟
در برت ساز زند، رقص کند،
کافر و بی عار شوی؟

نکند مست شوی؟
فارغ از این هست شوی؟
بعد آن کور شوی،

کر شوی، شاعر و بیمار شوی؟

نکند دل نگنی،

دل بگند،

بهر تو دلِ دل نکند؟

برود در بر یار دگری،

صبح که بیدار شوی؟

همین که پام رو از ساختمون بزرگ بیمارستان با اون محیط بسته و هوای دم کرده اش بیرون گذاشتم، ریه هام رو با یه دم عمیق به مهمونی هوای پاک یه عصر بهاری توی اردیبهشت ماه دعوت کردم. قصد داشتم بازدمم رو بیرون بدم که با ضربه ی دست کسی به کتفم بازدم که هیچی؛ قلبم رو هم توی دهنم حس کردم

به راحتی می تونستم حدس بزنم این شوخی بی مزه کار کسی نیست جز یار غار و رفیق گرمابه و گلستان خودم مهرسا

با چنان قیافه ی غضبناکی به پشت برگشتم که مهرسا فرار رو بر قرار ترجیح داد و با گفتن من برم ماشین رو از پارک در بیارم و توی ماشین منتظرتم سریع از من فاصله گرفت و به سمت در خروجی بیمارستان قدم تند کرد

اول خواستم دنبالش برم و تلافی کارش رو سرش در بیارم ولی همین که خواستم قدم از قدم بردارم صدای مادر جون تو گوشم زنگ زد و مانع رفتم شد.

مادر جون همیشه تاکید داشت یه دختر خوب و خانواده دار همیشه باید روی رفتارش تسلط داشته باشه و توی هر موقعیتی وقار و متانتش رو در اولویت قرار بده. از این رو یه نفس عمیق دیگه کشیدم و با قدم های آروم اما محکم به سمت خروجی بیمارستان رفتم.

مهرسا روبروی بیمارستان اونور خیابون توی ماشین منتظرم ایستاده بود تا اول من رو برسونه و بعد خودش بره به سمت خونه اشون.

بی حرف و با فکری مشغول سوار شدم و ماشین به حرکت در اومد. چند لحظه بعد مهرسا که سکوتم رو به پای کار خودش و ناراحتی من گذاشته بود نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: ببخشید حورا نمیدونستم شوخی ام تا این حد ناراحتت میکنه؛ بازم معذرت می خوام.

با لبخندی روی لبم که حاصل فکر مهرسا بود به طرفش برگشتم و گفتم: مهرسا من کی تا حالا از شوخی های تو ناراحت شدم و کینه به دل گرفتم که این بشه بار دوم؟ ذهنم در گیر یه چیز دیگه اس پشت چراغ قرمز سر چهار راه که ایستاد پرسید: چی می تونه تو رو اینقدر فکری کنه جز..... بعد هم نگاهی بهم کرد و ادامه داد: خبری شده؟ زنگ زده یا کسی چیزی گفته باز؟

سری تکون دادم و گفتم: هیچ کدوم فقط امروز داره بر می گرده. مهرسا جوری به طرفم برگشت که صدای ترق و تروق مهره های گردنش رو من هم شنیدم؛ بعد هم با همون لحن پر از تعجب لب زد: داره بر می گرده؟ چرا اینقدر بی خبر؟ انتقالی گرفته یا واسه مرخصی میاد؟

هنوز داشت به من نگاه می کرد که بوق ماشین های پشت سری مون بلند شد. به راه که افتاد در جوابش گفتم: دیروز خودش به مادر جون زنگ زده و گفته که امروز بر می گرده. آقاجون پرسید چرا اینقدر بی خبر که مادر جون جواب داد: بچه ام خودش هم مطمئن نبوده با درخواست انتقالیش و اتمام ماموریتش موافقت می کنن یا نه؛ تا حکمش رو بهش ابلاغ کردن زنگ زد و خبر داد. دیگه.

مهرسا هم مثل من لحظاتی رو در گیر افکار خودش شد و بعد لب زد: حالا می خوای چکار کنی حورا؟ شونه ای بالا انداختم و گفتم: قبلا چکار می کردم از حالا به بعد هم. همون رویه رو ادامه میدم.

مهرسا: آخه درد منم از همینیه که، قبلا هم کار خاصی نمی کردی. بزرگترین کارت این بود که غم بخوری و خودخوری کنی. مفیدترینش هم این بود که، آگه یه وقت کاسه ی صبرت لبریز میشد و غم تلنبار شده روی دلت سرریز می کرد، من رو لایق میدیدی و یه درد دل ساده می کردی، همین. ولی حورا جان، این راهی که تو در پیش گرفتی به ترکستان هم نمی رسه، بی راهه اس

عزیزم، تهش ناکجا آباده، حالا ببین کی بهت گفتم. این یه سال دوری
اش بود و دلتنگی هات، از امروز نزدیکی اش و بی توجهی هاش

مستاصل سرم رو میون دست هام گرفتم و نالیدم: میگی من چکار
کنم مهرسا؟ به کجا فرار کنم تا این حس ممنوعه دست بکشه از
من؟ چکار کنم تا شور این عشق بیفته از سر این قلب یاغی؟ می
گفتم و اشکم جاری می شد. می پرسیدم و هق می زدم

خودم هم از دیروز که شنیده بودم قرار برگرده، سردرگم بودم و
حریف تپش های بی امان و کوبنده ی قلبم و حس دلتنگی شعله ور
توی چشم هام، نمیشدم. از طرفی هم، عذاب وجدان هوار شده بود
روی سرم و من زیر آوارش داشتم جون میدادم

دقایقی بعد که من آرام تر شده بودم و مهرسا فکری تر، به در
خونه ی ما رسیدیم بعد از پیاده شدنم، مهرسا هم پیاده شد و دزدگیر
ماشین رو فعال کرد. برگشتم به طرفش و پرسیدم: تو هم میای
تووووو؟ تک خنده ای کرد و با شوخ طبعی ذاتیش گفت: نه عزیزم
فقط تا دم در مشایعتت می کنم، تا خدایی نکرده با، باد تصادف نکنی
و خورشید خانوم چشمش به جمالت روشن نشه، که اگه بشه این
خان داداشاتون، سر از بدنم جدا میکنن، مخصوصا اون مغرور
الدوله، غدا السلطنه که با یه من عسل هم همیشه خوردش از بس باد
داره رگ غیرتش سر تو. مهرسا همیشه می دونست چی رو کجا
باید بگه تا من نا آرامم، رو به آرامش برسونه

در رو که با کلید باز کردم، چشم فقط یک چیز رو دید. ماشین امیر حسین. و همین هم باعث شد بال بگیرم و پرواز کنم به سمت خونه. مهرسا هم همچنان پشت سرم میومد.

امیر علی:

نمی دونست از ظهر که رسیده، چرا قلب و روحش هر دو با هم، افسار پاره کردن و بنای بی قراری گذاشتن و خونه ای که همیشه مامن آرامش بوده برایش، و پناه خستگی و درموندگی هاش، هم نمی تونه آرومش کنه. شاید هم می دونست و خودش رو میزد به همون کوچی علی چپ معروف که همیشه ی خدا بن بست بود و اون قبول نداشت. در واقع خیلی وقت بود مشت دلش پیش چشمش، باز شده بود و فهمیده بود درمون این تپش های نا آروم قلبش چیه و با کی آروم میشه ولی روحیه سرد و غرور بیش از حدش، اجازه پذیرش رو به عقلش نمیداد و این برای خودش هم سخت بود، خیلی سخت. سر دو راهی گیر کرده بود و نمیدونست پا توی راهی بزاره که دلش رو آروم می کنه؟ یا قدم توی راهی برداره که عقلش پیش می کشه؟ نمی دونست کی نفرت از یک دخترک مزاحم توی قلبش پا پس کشید و عشق لونه کرد توی تموم وجودش. اونقدر توی سلول به سلول تنش ریشه گرفت و عمق پیدا کرد که از شهر و دیارش آواره شد و از خانواده اش دور. تا جایی توی وجودش نفوذ کرد که روز عقد با دختر دایی نشون کرده اش، هم دخترک رو جای عروسش در کنارش دید و حلقه به دستش

کرد. حالا هم با تمام این اوصاف، بیشتر از این دوری از اش رو دووم نیاورد و به خواست خودش و اصرارهای زیاد، ماموریتش رو توی مرز به همکارانش سپرده بود و برگشته بود توی خونه ای که شاید با دیدن های گاه به گاهش کمی از حجم دلتنگی اش کاسته بشه.

حورا:

همین که عرض حیاط رو طی کردم و به در ورودی خونه رسیدم، ایستادم تا کمی نفسم جا بیاد و مهرسا هم بهم برسه. ده روزی میشد امیر حسین رو ندیده بودم، چون برای سرکشی به کارگاههای فرش بافی آقاجون به تبریز و کاشان سفر کرده بودو این ده روز، برای من که عادت داشتم به دیدن هر روزه اش، به اندازه ی یک سال گذشته بود.

تا دست دراز کردم برای پایین کشیدن دستگیره، در ورودی باز شد و هیبت کسی پیش چشم نقش بست که برای من اسطوره ی مهربونی بود و خوبی. امیر حسین برای من تنها یک برادر نبود، بلکه کسی بود که اگه روزی همه ی دنیا در مقابلم قد علم می کردن و پشت به پشت هم کمر به نابودی ام می بستن، من با خیالی آسوده چشم روی همه چیز می بستم و به کارم ادامه میدادم بدون هیچ ترسی؛ چون پشتم به کوهی به صلابت امیرحسین گرم بود و دلم به حمایت هاش قرص. امیر حسین نه تنها برای من که برای امیرعلی و مهرسا هم یه پشتیبان بزرگ بود و یه الگوی قوی. اون هم تا من رو دید، دست هاش رو از هم باز کرد و من مهمون امن

ترین آغوش جهان شدم. همونطور که توی حصار دست هاش دلتنگی های چند روزه ام رو به در می کردم، سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت: می دونی چقدر دلتنگت بودم خواهر کوچولو؟ لبخندی روی لبم سبز شد و قند توی دلم آب کردن از این همه مهربونی اش. وقتی حجم زیادی از دلتنگی هام توی گرمای آغوشش حل شد ازش فاصله گرفتمو تازه اون موقع بود که نگاهم توی چشمهای پر از حسرت مهترسا گره خورد. امیر حسین هم مثل من انگار، حالش رو فهمید که بلافاصله، دستش رو گرفت و سفت و سخت بغلش کردو گفت: میگم چرا در و پنجره به لرزه در اومد؛نگو زلزله ده ریشتری اومده.بعد هم سرش رو از روی مقنعه بوسه ای زد و دست هر دوی ما رو گرفت و وارد خونه شد.

فکرم درگیر اومدن امیرحسین و نگاه پر بغض مهترسا شده بود و به کل یادم رفته بود که الان قراره چه کسی رو بعد از مدتها دوری ببینم. حال مهترسا رو خوب درک می کردم و می تونستم حس و حالش رو بفهمم وقتی من و امیرحسین رو با هم دید. سال پیش تنها برادرش، مهرزاد، رو توی یک حادثه از دست داده بود و تا مدتها افسرده و گوشه گیر شده بود. حتی زمانی می خواست از ادامه درسش هم انصراف بده که با بدبختی و پافشاری های من و امیرحسین و امیر علی از موضعش برگشت. و حالا، امروز بادیدن من و امیرحسین، همون غمی که بعد از مرگ مهرزاد هم خونه ی چشم هاش شده بود و مدتی میشد، کمرنگ شده بود؛رنگ گرفت و اعلام وجود کرد. خودم رو مقصر حالش می دونستم و هنوز هم داشتم توی ذهنم خودم رو محاکمه می کردم، که طنین خوش آهنگ

صداش، رشته ی افکارم رو پاره کرد و قلبم رو به لرزه انداخت. البته که مخاطب احوال پرسی هاش و اون لبخند جذاب روی لبش من نبودم. داشت با مهرسا حال و احوال می کرد و انگار من اصلا به چشمش نمیومدم و وجود خارجی نداشتم. رفتارش با من به هیچ عنوان ناراحت نمی کرد؛ چه بسا همین بی توجهی و کم توجهی هاش بود که من رو مجذوبش کرده بود؛ ولی نوع برخوردش با مهرسا ادیتم می کرد و بذر حسادت توی دلم می کاشت. هر چقدر در مقابل دیگران مغرور بود و سرد، در برابر مهرسا متواضع بود و خوش برخورد؛ و همین هم باعث میشد، فکری توی ذهنم هی تکرار بشه، که نکنه امیر علی دلبسته ی مهرساست و این شده بود، بزرگترین کابوس خواب و بیداری من توی اون روزها.

هنوز درگیر افکار در هم و برهم و مالیخولیایی خودم بودم؛ که این بار صداش، جایی نزدیک به من باعث شد یه سگته ی ناقص رو رد کنم.

سلام عرض شد_

همین یک جمله ی کوتاه کافی بود تا به قطب جنوب سفر کنم و تنم یخ کنه و قلبم به لکنت بیفته. نگاهم رو، که تا اون موقع، قفل فرش کرم رنگ با گل های آبی بود رو؛ از روی جوراب های سفید و شلوار کتان مشکی اش، تا روی پیراهن سفید رنگش، که به عادت همیشه، آستین هاش رو تا آرنج تا زده بود؛ بالا کشیدم.

برای یک لحظه توهم شجاعت گرفتم و خواستم سر بالا ببرم و با تموم حس دلتنگی شناور توی دریای نگاهم؛ به چشمش زل بزنم، تا

شاید بفهمه چقدر منتظر برگشتنش بودم ؛ که نگاهم روی پوزخند
نشسته، روی لبش گیر کرد. به خودم تشر زدم

یعنی ممکن بود اینقدر دلتنگی به من غالب شده باشه که یادم بره
چطور باید با این آدم رفتار کنم؟

نه ؛ من هم راهکارهای خودم رو داشتم در برابر این موجود
مغرور که اکثر مواقع نگاهش به من از موضع بالا بود

قبل از اینکه نگاه از روی پوزخند حک شده روی لبش بردارم؛
ذره، ذره، غرور موجود، توی گوشه به گوشه ی وجودم رو یک
جا جمع کردم و به چشمهام انتقال دادم؛ بعد نگاه به نگاهش دادم و
جواب دادم: سلام از بنده اس..... کمی مکث کردم و ادامه
دادم:(داداش)

همیشه از اینکه (داداش) صداش کنم نفرت داشت و من به خوبی
از این نقطه ضعفش خبر داشتم. یادمه یک بار قبل از رفتن به
ماموریت یک ساله اش توی مرز، به خاطر این که حرصش رو
در بیارم؛ این کلمه رو به کار بردم و اون چنان دادی سر من کشید
که چهار ستون بدن من که هیچی؛ چهار گوشه ی خونه هم به لرزه
در اومد. البته اون زمان من و امیر علی؛ توی خونه تنها بودیم و
کسی خونه نبود که جرات کرد سر من داد بزنه و صداش رو برام
بالا بیره؛ ولی الان مسئله فرق می کرد ، چون هم آقاجون و مادر
جون خونه بودن ؛و هم امیرحسین کنارم بود؛ در نتیجه جرات داد
زدن و ترسوندن من رو نداشت و با توجه به همین من هم با خیال

راحت می تونستم از این حساسیتش استفاده کنم و کمی و فقط کمی
عقده گشایی کنم.

بعد از گفتن جمله ام دیگه موندن رو بروش رو جایز ندونستم و با
گذشتن از کنارش ؛ خودم رو به آقاجون که با یه لبخند گوشه ی
لبش روی مبل توی نشیمن، نشسته بود و ما رو نگاه می کرد،
رسوندم.

کنار آقاجون که ایستادم اول سلام بلند بالایی گفتم و بعد طبق عادت
خم شدم اول دستش، بعد هم صورتش رو بوسیدم؛ آقاجون هم با
مهربونی پیشونی ام رو بوسید و سلام رو جواب داد.

بعد هم همه ی این مراحل رو برای مادر جون که بغل دست،
آقاجون نشسته بود؛ اجرا کردم که این بار صدای اعتراض طنز
:آلود، امیر حسین بلند شد

وای، وای، حورا جان؛ خواهرم تو دیگه بزرگ شدی ولی من _
در عجبم چرا روش های چاپلوسی ات، عوض نمیشه؟

با خنده از کنار آقاجون و مادر جون، بلند شدم تا برم و پیش مهرسا
جاگیر بشم. برای این کار باید از بغل دست، امیر علی رد می
شدم. حین گذشتن از کنارش، جوری که فقط من متوجه بشم؛ ادامه
جمله ی امیر حسین رو کامل کرد و لب زد: روش های حرص
دادنت هم تغییری نکرده خدا رو شکر.

عصبانیتی که موقع گفتن جمله اش توی صداش بود؛ باعث عمق
گرفتن خنده ام شد و شیرینی این موفقیت رو به کامم صد چندان
کرد؛ کنار مهرسا که جا گیر شدم، آروم، دم گوشم پرسید: خوست

میاد حرصش بدی؟ گفتی و رد شدی ندیدی چه حالی شد که!
صورتش شده بود عین لبو؛ من نمی فهمم این چه عشقیه تو داری؟
تا ندیدیش عاشقی و خودت رو هلاکش می کنی؛ ولی همین که
!میبینیش، میشی دشمن جونش و عذابش میدی

نیم نگاهی به مهرسا انداختم و مثل خودش آروم؛ جوری که فقط به
گوش خودش برسه، گفتم: مگه من چکار کردم؟ مثل خودش باهش
رفتار کردم دیگه! اگه طرز برخورد من، به نظرت بد بوده؛ پس
حتما نوع رفتار اون هم زیاد خوب نبوده

مهرسا به سمت برگشت و متفکرانه، نگاهی بهم کرد و باز هم پیچ
زد: تب نداری تو؟ حالت انگار خوب نیست! کجای رفتار امیرعلی
مشکل داشت که من نفهمیدم؛ جز اینکه به جای تو؛ اون پیش قدم
شد برای سلام دادن و احوال پرسیدن؟

ابرویی بالا انداختم و به حالت قبل و به صورت آروم جواب دادم:
مشکل اینه که، چرا با تو اونقدر خوب و صمیمی، برخورد می کنه
و همیشه لبخندهاش سهم توئه؛ ولی بداخلاقی و کج خلقی و
پوزخندش نصیب من میشه؟

یه لبخند حرص درآر زد و گفت: پس بگو؛ باز حسادت توی قلبت
شعله کشیده که آتیشش زدی! من به چه زبونی بگم..... تا اینجا
جمله اش رو گفته بود که آقاجون تشر زد: دخترا اگه نمی تونین در
حضور ما حرفتون رو به هم بزنین، ما بریم یه جای دیگه که شما
از این پیچ، پیچ، کردن راحت شین؟ هان؟

بزرگترین چیزی که آقاجون رو ناراحت می کرد همین در گوشی حرف زدن توی جمع بود و من و مهرسا الان درست کاری رو کرده بودیم که ازش نفرت داشت. مهرسا که اوضاع رو اینجوری دید؛ با یه معذرت می خوام سر و ته قضیه رو ،هم آورد و از جاش بلند شد و گفت: عموجون، زن عمو ؛ اگه اجازه بدین من دیگه میرم تا مامان نگران نشده؛ مادر جون جواب داد: بشین عزیزم؛ مادر و پدرت هم قراره همراه با خانواده ی عمو وحید شام رو بیان اینجا به خاطر برگشتن امیرعلی. اما یه زنگ بزن به زهرا تا دوباره نگران نشده و همه رو برای پیدا کردنش بسیج نکرده! مهرسا هم چشمی گفت و به گوشه ای رفت تا به مادرش زنگ بزنه

زن عمو، از پارسال که داغدار مهرزاد، شده بود، زیادی روی مهرسا و رفت و آمدش ، حساسیت نشون میداد و اگه مهرسا چند دقیقه از زمانی که برای ،بازگشتش ،تعیین کرده بود؛ می گذشت و به خونه نمی رفت، زن عمو کل شهر رو خبر دار می کرد و همه رو برای پیدا کردنش بسیج

بعد از تماس مهرسا با زن عمو، مادر جون یه آبمیوه خنک همراه با کیک شکلاتی مورد علاقه ی من برامون آورد تاکید کرد که بعد از خوردنشون، بریم به اتاق من و کمی ؛ تا اومدن مهمونها ، استراحت کنیم

همراه مهرسا راهی طبقه ی بالا و اتاق من شده بودیم که تازه یادم افتاد می خواستم سوالی از ، امیر حسین بپرسم. مهرسا منتظرم نشد و رفت؛ ولی من برگشتم به سمت امیرحسین و پرسیدم: راستی

داداش کو شبنم و شمیم؟ خنده ی بلندی سر داد و گفت: واقعا که حورا خواهر شوهری برازنده ته ها! حالا زود بود یاد زنداداش و برادر زاده ات بیفتی که! رفتن ارومیه تا یه سر به مادر و پدر شبنم بزنن. با گفتن آهان به راهم ادامه دادمو سمت پله ها رفتم.

مهترسا قبل من رفته بود بالا و امیر علی هم روی پله ی دوم بود. حالات و حرکاتش همیشه برای من جذاب بود؛ الان هم که یه دستش رو توی جیب شلوارش گذاشته بود و با انگشت شست دست دیگه اش روی گوشه ی لبش خط فرضی می کشید و عمیقا توی فکر بود؛ وقتی موقعیت رو اینجوری دیدم؛ باز شیطون توی جلدم رفت و ،وسوسه ی اذیت کردنش رو انداخت به جونم. همیشه وقتی تنها گیرش میووردم شیطنتم گل می کرد. حالا هم جز اون زمان هایی بود که موقعیت رو برای آتیش سوزوندن مناسب دیدم. خودم رو سریع به دو پله بالاتر از امیر علی رسوندم؛ اون هم که از رفتارم تعجب کرده بود ایستاد. همین فاصله ی دو پله ای باعث میشد تا اندازه ی قدمون تقریبا یکی بشه. سرم رو نزدیک گوشش بردم و آروم لب زدم: زیاد فکرش رو نکن؛ بالاخره یا خودش می رسه یا خبر مرگش. همونجور مات مونده بود که با سرعت ازش دور شدم و به طرف اتاقم رفتم. وارد اتاق شدم و پشت به در خواستم ببندمش که چیزی مانع شد. برگشتم تا محکمتر فشار بدم که پای امیر علی رو لای در دیدم. با تعجب سرم رو بالا بردم تا ببینم علت این کارش چیه که با دیدن قیافه ی برزخی و خشمگین امیر علی یه لحظه هنگ کردم. با لحن خشن ولی آرومی گفت: دنیا رو روی سر آدماش خراب می کنم اگه یه تار مو از سرش کم

بشه. گفت و با پوز خندی که تا ته وجودم رو می سوزوند؛ روش رو ازم گرفت و به سمت اتاق خودش که روبروی اتاق من بود رفت و ندید که چطور دنیا رو آوار کرد روی سر من.

صدای بسته شدن در اتاقش که بلند شد؛ من هم با ته مونده ی انرژی ام، در اتاق رو بستم و به طرف مهرسا برگشتم. خدا، خدا، می کردم، متوجه چیزی نشده باشه؛ چون در اون صورت، از من توضیح می خواست و من چه طوری باید براش تشریح می کردم که اومدم؛ بجزونم و خودم جزغاله شدم. مهرسا هنوز هم، درگیر در آوردن مانتو و مقنعه اش بود و خدا رو شکر، اونقدر غرق افکارش بود؛ که حتی اومدن من رو هم متوجه نشده بود؛ چه برسه به پیچ زدن امیر علی دم گوش من.

این بار نوبت من بود تا با ضربه ای، به شونه اش از غرق شدن؛ توی دریای طوفانی افکارش، نجاتش بدم. ضربه ی آروم به سر شونه اش، انگار زیادی کاری بود که اونجوری بالا پرید.

پرسیدم: مهرسا تو چته که اینقدر عمیق توی فکر بودی؟ لبخند نصف و نیمه ای زد و جواب داد: از کدوم دردم برات بگم که ازش خبر نداشته باشی؟ زندگی من که برای تو یه کتاب خونده شده اس؛ از بی معرفتی برادری بگم که با رفتنش آتیش کشید به زندگیمون؛ یا از مادری که انگار یه مهرزاد رو بچه ی خودش می دونست و حالا که اون نیست؛ من هم بود و نبودم به چشمش نمیاد؟ وقتی هستم انگار که اصلا وجود ندارم ولی امان از روزی که دقیقه ای دیر کنم اون موقع، دنیا رو به کام من و دور و بری هام

جهنم می کنه که چرا نیستم! یا از پدري برات بگم که بعد مهرزاد، خودش رو توی شرکتش پنهون کرده و شب به شب یادش میوفته یه سر هم باید به خونه اش بزنه؛ میبینی حورا مشکلات تو در مقابل بدبختی های من؛ مثل سوزن می مونه تو انبار کاه، اونقدر کوچیک که به چشم نمیاد.

بعد از این نطق طولانی، ساکت شد و روی تخت بی حرف، نشست. مه‌رسا برای من، یه دوست یا یه دختر عمو، نبود؛ اون همپای تموم کودکی و نوجوانی و جوانی من بود. کسی بود که من در کنارش خود خود واقعی ام بودم بدون اینکه نقش بازی کنم و تظاهر خرج کنم و درست به همون اندازه ای که اون از من شناخت داشت؛ من هم می شناختمش و می دونستم، الان تنها چیزی که می تونه از این حجم غم ریخته روی سرش، نجاتش بده؛ چیه و اکیه!

با چند قدم خودم رو بهش رسوندم و کنارش نشستم و خیره به صورتش لب زدم: پس بگو چرا امروز تو اتاق آموزش، طرف به جای تشریح پرونده بیمار؛ شرح حال تو رو می گرفته و دم به دقیقه، میومده سراغت؛ تو دوباره یاد گذشته ها کردی و نگرانی اش افتاده به جون دکتر کیان بخت برگشته. حالا به وضوح، چشمه‌اش می خندید و این یعنی، مسیر رو درست رفتم برای تغییر حالش. بر خلاف حالت چشم هاش، صداش رو با حرص و عصبانیت ساختگی بلند کرد: من اگه بدونم این کیه که آمار بخش قلب رو، لحظه به لحظه برای تو مخابره می کنه؛ خیلی خوب میشه. چنان بلایی به سرش میارم که دیگه هوس جاسوسی نزنه به

سرش. دستهام رو توی هم قلاب کردم و بالای سرم بردم و کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: عزیزم جاسوسی چیه؟ چرا داری موضوع رو جنایی اش می کنی؟ شاخک های اطلاعاتی خودم زیادی قوی ان و گیرنده هام خوب عمل می کنه؛ وگرنه کسی خبرچینی نکرده؛ اگرم چیزی بوده از سر خیرخواهی بوده و انسان دوستی. بعد هم شونه ای بالا انداختم و دراز کشیدم

مهرسا هم با لبخندی گوشه ی لبش؛ که خیال من رو بابت خوبیه حالش راحت می کرد؛ کنارم دراز کشید و دقایقی بعد، صدای خرو پفش گوش فلک رو هم کر، کرده بود. مهرسا که خوابید تازه، یاد بدبختی های خودم، افتادم. انگار این حال بد، بین من و مهرسا، چرخشی بود؛ از من به اون و از اون به من می رسید. حرف امیرعلی و لحن صداش، هی توی گوشم زنگ می زد و با هر بار تکرارش، من یک قدم به مرگ نزدیکتر میشدم. اون جمله فقط یه معنی داشت و هر آدمی با هر میزان ضریب هوشی، می تونست بفهمه؛ این که امیرعلی کسی رو دوست داره و حد و اندازه اش اونقدری زیاد هست که با تموم دنیا برابری کنه؛ و این برای من یعنی مرگ مطلق. دفعه ی پیش با اینکه به خوبی می دونستم، علاقه ای به حنانه دختر دایی سعید نداره و عقدشون یه برنامه ی ، از پیش تعیین شده اس؛ اونقدر عذاب کشیدم و روز به روز، بیشتر آب شدم. حتی سر جدا شدنشون هم، چنان خوشحال شدم که هنوز هم از بابت رفتارم، پیش وجدان خودم، شرمنده ام؛ پس حالا که با این شدت از علاقه اش میگه، چه بلایی قراره به سر من بیاد، روزی که دست کسی رو که دوست داره؛ بگیره و بیاره توی این خونه؟

اونقدر از این پهلو، به اون پهلو، شدم و خواب به چشم نیومد که خودم هم کلافه شدم؛ برای اینکه، بی خوابی افتاده به جونم؛ مهرسا رو هم بد خواب نکنه، آروم از روی تخت پایین اومدم و تصمیم گرفتم یه دوش بگیرم؛ تا شاید آب معجزه ای بکنه و این افکار در هم؛ رو از ذهنم بشوره و پاک کنه. بی صدا از توی کمد، لباس هام رو برداشتم و به حموم گوشه ی اتاق رفتم.

نمیدونم چه مدت توی حموم و زیر آب بودم؛ که تقه ای به در حموم خورد و پشت بندش، صدای مهرسا بلند شد: حورا نمی خوای بیای بیرون؟ خونواده ی عمو وحید، رسیدن ها! من میرم تو هم جون هر کی دوست داری زودتر بیا پایین؛ تا دیر کردنت برای عرض خیر مقدم، شر نشده و اعصابمون رو بهم نریختن! با گرفتن جواب باشه از طرف من، مهرسا پایین رفت و من هم با سرعت، خودم رو شستم و بیرون اومدم. اگه چند دقیقه بیشتر، تو اتاق می موندم و پایین نمیرفتم؛ مطمئنا دوباره به زن عمو مهین، بر می خورد و باز، مورد هجوم حملات نیش و کنایه هاش قرار می گرفتم. در صورتی که نه خودم اعصاب حرف شنیدن داشتم نه آدم هایی که اون پایین بودن.

یه تونیک مشکی که بلندیش تا روی زانوم بود و آستین های کیمینو داشت؛ و بالا تنه اش راه، راه های نارنجی و قرمز داشت رو همراه با شلوار جین مشکی، تنم کردم. موهام رو همونطور خیس، شونه زدم و با کش پشت سرم بستمو شال مشکی ام رو که خط های نارنجی داشت، روی سرم کشیدم و بازدن عطر مورد علاقه ام به مچ دستم از اتاق خارج شدم.

همین که از اتاق خارج شدم؛ در اتاق امیرعلی هم باز شد و قبل از خودش بوی عطرش از اتاق بیرون اومدو هوا رو معطر کرد؛ نگاهم به در بود تا خودش رو هم ببینم که با دیدن اون همه جذابیت؛ یه لحظه نفس کشیدن یادم رفت.

یه تیشرت سرمه ای که عضلات بازوش رو به خوبی نشون میداد، همراه با شلوار پارچه ای مشکی که فیت تنش بود؛ پوشیده بود و حسابی از من عاشق دلبری میکرد.

بعد از خارج شدنش از اتاق، یه نگاه به سر تا پای من انداخت و بعد با جدیتی که هم توی صداش و هم توی صورتش بود، لب زد: برو چادرت رو سرت کن بعد بیا پایین

حرفش رو جدی نگرفتم و با یه بی تفاوتی آشکار از کنارش گذشتم و سمت پله ها، رفتم که مچ دستم اسیر پنجه های قوی و مردونه اش شد؛ من رو سمت اتاق کشید و همراه با من وارد اتاق شد و در، رو بست؛ از بین دندون های چفت شده اش، با عصبانیتی که سعی می کرد کنترلش کنه؛ غرید: با این کارها چی رو می خوای ثابت کنی حورا؟ این که حرفم ذره ای برات ارزش نداره؟ زیاد خودت رو به زحمت ننداز؛ این رو قبلا خیلی خوب و به جا اثبات کردی! برای کم کردن روی من از آبروی آقاجون هم مایه نزار؛ کاری نکن فردا زن عمو مهین؛ به هر کس و ناکسی که رسید بگه، بیاین ببینین، دختری که سر سفره ی حاج محمدعلی؛ نون خورده و بزرگ شده، برای جلب توجه پسر من چه ها که نمی کنه؟ اشاره اش به موضوع خواستگاری محسن، پسر دومی عمو وحید از من

بود؛ که تا جواب رد گرفتن از آقاجون، توی در و همسایه و فامیل و آشنا چو انداختن که خودمون حورا رو مناسب محسن ندیدیم و موافق ازدواجشون نبودیم. ولی با همه ی این تفاسیر من هنوز هم نمیدونستم چرا باید چادر سر کنم؟ تا بوده، پوشش من همین بوده و کسی ایرادی به نوعش نگرفته و حرفی نزده. به همین دلیل این رفتار امیرعلی برام زیادی عجیب و گنگ بود. میون حرفاش پریدم و پرسیدم: چی داری میگی برای خودت؟ مگه لباسم چه ایرادی داره که باید چادر سر کنم تو این گرما؟ جواب داد: زیادی تنگه؛ از طرفی یقه اش هم بازه؛ یا چادر سرت کن یا لباست رو عوض کن بعد بیا پایین. از بین همه ی حرف هایی که زد و دلیل هایی که آورد فقط یکیش برام مهم بود و اون خوب می دونست از چه دری وارد بشه که حرفش ردخور، نداشته باشه. حرف آقاجون و آبروش که وسط باشه، من از جونم هم می گذشتم چه برسه به سر کردن یه چادر! به همین دلیل باشه ای گفتم که باعث شد یه لبخند هر چند کم رنگ روی لبش بیاد و از اتاق خارج بشه.

امیرعلی:

از اتاق که بیرون اومد و در رو پشت سرش بست؛ اولین جمله ای که توی ذهنش، اگو شد؛ این جمله بود: تنها مشکل لباست این بود که زیادی بهت میومد حورا خانوم! با این فکر لبخند شکل گرفته روی لبش عمق گرفت و وسعت پیدا کرد. خوب میدونست از بین تموم حرف هایی که زده فقط یکیش رو حورا اثر داره و اون رو مجبور به کاری می کنه که امیرعلی می خواست. نقطه ضعف حورا، فقط و فقط، آقاجون بود و بس. و امیر علی از این موضوع

کاملاً آگاه بود و همیشه برای به کرسی نشوندن حرفش پیش این دختر، از همین حربه استفاده می کرد. حالا با خیال راحت به سمت پله ها رفت و رو به پایین، سرازیر شد.

مهم ترین چیزی که توی سالها کار در نیروی انتظامی و مواجهه با جماعت خلافکار، یاد گرفته بود؛ این بود که برای کنترل افراد و اجبارشون به کاری که خودش می خواد؛ اولین قدم، فهمیدن نقاط ضعف و قوتشونه.

کسی که این دو مورد رو ؛ توی برخورد اول با دیگران، به دست بیاره؛ برنده ی بازی و کنترل کننده ی اونه! و امیر علی این درس مهم رو به خوبی پاس کرده بود. به سالن که رسید هنوز هم لبخند به لب داشت، اما فقط یه نگاه به صورت محسن، پسر عموش، کافی بود تا در آن واحد، حالت چهره اش عوض بشه و به همون مدل اخمو و جدی اش، تبدیل بشه. با قدم هایی محکم و با صلابت، خودش رو به خونواده ی عموش رسوند و بر حسب ادب، سلام و احوال پرسی کرد و کنار مهرسا، روی مبل دو نفره ای جاگیر شد. با نشستنش مهرسا به سمتش برگشت و یه لبخند زیبا مهمونش کرد. در جوابش لبخندی زد و پرسید: احوال مهرسا خانوم گل چطوره؟

این دختر همیشه براش منبع انرژی مثبت بود. همونی بود که حورا باید می بود و نبود. جواب گرفت: مگه میشه جناب سرگرد، حال آدم رو بپرسه و جرات کنی جز خوبم، جواب دیگه ای بدی؟ با خنده ای از ته دل گفت: با یک کلمه هم می تونستی جواب بدی جای این همه جمله ای که ردیف کردی! هنوز داشت با مهرسا،

سر و کله میزد که از گوشه ی چشم حورا رو، چادر به سر، روی آخرین پله ی منتهی به سالن دید؛ حالا راحت تر می تونست نفس بگیرد!

حورا: اولین چیزی که در بدو، ورودم به سالن، خار شد و توی چشمم فرو رفت؛ اون لبخند شیرین و جذاب روی لبش کنار مهرسا بود. خنده هایی که اغلب اوقات، نصیب کسی جز مهرسا نمیشد و اکثرا نایاب بود روی صورت اخمو و جدی امیرعلی. همین هم آتیش میزد به قلبی که خیلی وقت بود دیگه تپش هاش دست من نبود و کسی از بیرون کنترلش رو بدست گرفته بود. تحمل فضای سالن زیر نگاه تیز محسن به حد کافی سخت بود که دیدن امیرعلی کنار مهرسا هم این رو سخت تر می کرد. به بهونه ی کمک به مادر جون از اون محیط دور شدم و خودم رو توی آشپزخونه، مشغول کردم. با پیش پا افتاده ترین چیزها خودم رو سرگرم می کردم تا موج افکار منفی، فرصت شبیخون به ذهن و قلبم، رو نداشته باشه و سونامی بدبینی، دیدم رو نسبت به مهرسا، کدر نکنه. البته خودم هم به خوبی می دونستم مهرسا هیچ چشمداشتی به تنها دارایی قلب من نداره و این ذهنیت دو دلیل محکم پشتش بود؛ اول اینکه من حس خواهرانه ی مهرسا نسبت به امیرعلی رو با شم زنانه ام به خوبی لمس کرده بودم؛ دومین دلیل هم این بود که مهرسا سه سالی میشد تموم قلبش رو یک جا در طبق اخلاص گذاشته و پیشکش کسی کرده و جای خالی توی قلبش برای هیچ بنی بشری وجود نداشت. از طرف مهرسا و احساساتش خیالم کاملاً راحت بود ولی از جانب امیرعلی نه

همین جور بی دلیل توی آشپزخونه نشسته بودم که مهرسا وارد شد. قبل از اینکه لب از لب باز بکنه و بخواد توجیهی بکنه و توضیحی بده؛ دستم رو به علامت سکوت روی لبم گذاشتم و گفتم: الان نه مهرسا جان! بعدا با هم حرف می زنیم ولی الان نمی خوام چیزی بشنوم

تسلطی روی افکارم نداشتم و کنترل زبونم دست خودم نبود. نمی خواستم ترکش های حسادت منفجر شده توی وجودم، به تن ظریف و قلب بلوری مهرسا، اصابت کنه. مهرسا وقتی دید علاقه ای به صحبت کردن ندارم و توی حرف نزدن جدی؛ چند دقیقه کنارم روی صندلی نشست و بعد با گفتن: بیا توی سالن عمو هی سراغت رو می گیره؛ از آشپزخونه خارج شد.

مشغول تزئین روی سالاد بودم که صدای پای کسی توجهم رو جلب کرد. سر بلند کردم و نگاهم روی قامت کشیده و صورت زیبای مهربون ترین برادر دنیا توی قاب در، لبخند رو مهمون لبام کرد. دوباره مشغول شدم که با چند قدم خودش رو بهم رسوند و با کاشتن گل بوسه، روی سرم، گفت: آقاجون هی میگه حورا کجاست و چه کار می کنه! چرا خودت رو اینجا حبس کردی؟ نمی گی هوا برای آقاجون کمه جایی که تو، توش نفس نکشی؟ هنوز با گوجه گیلاسی های روی سالاد در جنگ بودم و جوابی بهش نداده بودم که ادامه داد: از چی دلگیری عزیزدلم؟ از نوع برخوردش با مهرسا؟ اگه من بهت بگم شکل نگاهش به مهرسا از جنس نگاه من به توئه خیالت راحت میشه و تموم می کنی این موش و گربه بازی رو؟ با شنیدن حرف های امیرحسین انگار، یه سطل آب یخ روی

سرم خالی کردن؛ نفسم تو سینه گره خورد و وسط گلوم گیر کردم بالا نیومدم. یعنی اینقدر تابلو بود حس من نسبت به امیر علی که حتی امیر حسین هم متوجهش شده بود و داشت این عشق ممنوعه رو که نباید وجود داشت و حالا بود رو؛ به روم میاوردم؟

از این لحظه به بعد چه طور باید به صورتش نگاه می کردم؟ شرم داشتم از دیدن چهره اش و زل زدن به چشم هاش. حتی نفس کشیدن هم یادم رفته بود که با حرارت دست امیر حسین به خودم اومدم. دست زیر چونه ام برد و صورتم رو بالا کشید و گفت: به چشم نگاه کن حورا! تن جدی صداس و لحن قاطعش امکان سرپیچی از دستورش، رو ناممکن می کرد. به ناچار نگاهم رو از روی پیراهن چهار خونه ی سبز و آبی؛ تا روی چشمهای به رنگ جنگلش، بالا کشیدم. لبخند دلنشینی زد و گفت: خیلی وقته راز دلت، پیش من فاش شده خواهر کوچولو! من اگه خط نگاه تو رو نخونم که ادعای برادری ام، همیشه بعد هم دستش رو روی قلبش گذاشت و ادامه داد: ولی نگران بر ملا شدنش نباش. جاش اینجا وسط سینه ی من امنه و تا وقتی تو نخوای هم، همونجا می مونه و بیرون نمیاد. فرصت هیچ عکس العملی به من نداد؛ دستم رو گرفت و به طرف سالن رفت و گفت: بسه هرچی تو آشپزخونه موندی و سلیقه خرج سالاد و غذا کردی. با هم که وارد سالن شدیم سنگینی یک نگاه رو مثل یه کوه روی شونه هام حس می کردم ولی جرات بالا آوردن سرم رو نداشتم. حس می کردم راز مگوی من فاش شده و همه ازش اطلاع دارن و این برام زجر آور بود.

به همراه امیرحسین وارد سالن شدم و روی یک مبل تک نفره نشستم. اون هم بدون اینکه از من جدا بشه و دستم رو، رها کنه؛ روی دسته ی مبل نشست و مشغول بحث با عمو وحید و احسان شد که داشتن از کسادی بازار و گرونی کاغذ، گلایه می کردن. سرم پایین بود و نگاهم قفل گل های رنگی چادرم؛ ولی توی ذهنم داشتم خانواده ی کوچیک و جمع و جورمون رو آنالیز می کردم. خان بابا و خانوم جون خدا بیامرز، از دار دنیا، سه تا پسر داشتن؛ اولین فرزندشون حاج محمدعلی، آقاجون ما بود که شغل موروثی خانواده ی موحد رو دنبال کرده بود و علاوه بر فروشگاه بزرگ فرش توی همین شهر، چند کارگاه فرش بافی هم، توی تبریز و کاشان داشت که همراه با امیرحسین اداره اش می کرد. عمو وحید پسر دوم خانواده بود که از همون دوران جوونی، پیگیر علایق خودش شده بود و الان یه چاپخونه داشت که با دوپسرش؛ یعنی احسان و محسن اونجا مشغول بودند، عمو وحید دو دختر هم به اسم های، آيسان و آيناز داشت که آيسان و احسان چند سالی بود متاهل شده بودند و محسن و آيناز هنوز مجرد بودند. البته چند وقت پیش بود که یه روز عمو وحید به همراه زن عمو مهین و محسن به خونه ی ما اومدند و بی مقدمه جریان خاستگاری از من رو مطرح کردن؛ آقاجون هم با اینکه از این مدل خاستگاری هیچ خوشش نیومده بود، چند روزی رو ازشون فرصت خواست تا جواب نهایی رو بهشون اطلاع بده و دقیقا سه روز بعد؛ از اونجایی که فاصله علایق و سلایق این دو خانواده از زمین تا به آسمون بود، خودش زنگ زد به عمو و جواب منفی داد البته اول نظر من

رو پرسید و بعد گفت که خودش هم موافق این ازدواج نیست. بعد از اون هم آقاجون با سیاست خاص خودش اجازه نداد این موضوع بین دو تا خانواده، فاصله ایجاد کنه و روابط مثل سابق بین دو برادر در جریان بود.

سومین پسر خاندان موحد هم، عمو رضا، پدر مهرساست که یه شرکت واردات و صادرات، داره و بعد از فوت مهرزاد، اغلب اوقاتش رو اونجا می گذرونه

هنوز داشتم توی ذهنم؛ فامیل مون رو، زیر و رو می کردم که صدای امیرحسین از دنیایی که توش غرق بودم نجاتم داد؛ چرا مثل دخترایی که واسشون خاستگار اومده سرت پایینه؟ به چشمه‌هاش که نگاه کردم انگار، حرف دلم رو خوند، که گفت: نگران چی هستی؟ کسی چیزی نمیدونه! من هم توی این یکی، دو روزه متوجه نشدم؛ خیلی وقته خبر دارم دلت پیشش گیره، اونم چون برخلاف خودت چشم هات باهام رو راستن و چیزی رو از من، پنهون نمی کنن. حرفه‌هاش بوی دلخوری میداد ولی با همون طعم و بوی ناراحتی هم تونست مقدار زیادی از نگرانی ام رو از بین ببره. خیالم که، کمی راحت شد، جرات کردم که نگاهم رو از، زمین بگیرم و سرم رو بالا ببرم. بلند کردن سرم و قفل شدن نگاهم توی چشم های به رنگ شبش همزمان شد. برخلاف خواسته ی دلم، سریع نگاه از نگاهش کردم و به مهرسا چشم دوختم که هنوز هم، کنارش نشسته بود ولی برای این که کمی، از ناراحتی من کم کنه، دیگه باهاش حرف نمیزد. لبخندی از ته دلم به روی

مهرسا پاشیدم و اون هم متقابلا من رو، مهمون یه لبخند زیبا کرد و ابرویی بالا انداخت و این یعنی برقراری صلح بین من و مهرسا. و رفع تموم دلخوری های موجود که البته مسببش مهرسا نبود. دقایقی بعد که عمو رضا و زن عمو زهرا هم رسیدن، به کمک مهرسا و آيسان و آيناز، سفره رو پهن کردیم و وسایل رو چیدیم. همه دور سفره جمع شده بودن و من هنوز، توی آشپزخونه بودم و می خواستم مطمئن بشم که چیزی سر سفره کم و کسر نباشه که صدای آقاجون، من رو به سالن کشوند: حورا جان بابا چرا نمیای سر سفره؟ با حس خوبی که توی قلبم از این همه توجه آقاجون نسبت به خودم، جریان پیدا کرده بود خودم رو بهش رسوندم و گفتم: اومدم آقاجون. با لبخندی که همیشه زینت بخش صورت نورانیش بود لب زد: کجایی بابا جان؟ نمیگی بدون تو یه لقمه، هم از گلوی من پایین نمیره؟ بشین بابا بشین! با گفتن چشم، دور سفره چشم گردوندم تا جایی پیدا کنم و بشینم. تنها جای خالی موجود؛ بغل دست زن عمو زهرا و روبروی محسن بود. به ناچار باید همونجا می نشستم. تا عزم کردم برای نشستن؛ نگاهم به نگاه امیرعلی افتاد و اون با سخت ترین حالت ممکن، چشم غره ای مهمونم کرد و با سر به آشپزخونه اشاره کرد. خنگ که نبودم و خوب می فهمیدم معنی این چشم غره و اون اشاره ی سر، یعنی برو تو آشپزخونه و غذات رو همونجا بخور؛ ولی مثل همیشه در مقابل خواسته اش مقاومت کردم و دوباره قصد نشستن کردم؛ نیتم رو خوب متوجه شد که از جاش بلند شد؛ با بلند شدنش همه ی سرها، به طرفش چرخید. بدون نگاه به کسی فقط چشم به آقاجون

دوخت و گفت: آقاجون بچه ها سفره رو کوچیک انداختن؛ اگه اجازه بدین، من و حورا توی آشپزخونه غدامون رو می خوریم تا جای بقیه تنگ نباشه.

آقاجون هم یه دور، سفره رو از نظر گذروند و گفت: باشه بابا. خم شد تا بشقاب و لیوانش رو برداره که دوباره با شیطان همدست شدم برای کفری کردنش. گفتم: تو چرا داداش. تو بشین، من و مهرسا میریم تو آشپزخونه. برخلاف من که آشکارا لبخند میزدم، چهره ی امیرعلی آروم بود ولی از چشم هاش آتیش بیرون میزد و این یکم دلم رو خنک می کرد. هنوز داشتم توی دلم، به خاطر این موفقیت، بالا، پایین می پریدم که حرف مهرسا، حسابی، حال کوکم رو ناکوک کرد.

من همین جا راحت! و از جام تکون نمی خورم. شما دو تا برید _
!آشپزخونه

با ضد حال مهرسا، حالا من گر گرفته بودم و چشم های امیرعلی برق موفقیت داشت. با حرص و افری، به سمت آشپزخونه قدم تند کردم و با عصبانیت پشت میز ناهار خوری، نشستم. تو دلم داشتم برای مهرسا خط و نشون می کشیدم که امیرعلی با یه سینی بزرگ که توش، یه دیس برنج و دو تا بشقاب خورشت و سالاد و نوشابه و سوپ بود، وارد شد. با حالی خوش و لبی خندون، روبروم نشست و گفت: زحمت آوردن بشقاب و قاشق و چنگال و لیوان هم با تو. پاکوبان بلند شدم و هر چیزی رو که لازم بود روی میز، چیدم. به جرات می تونم بگم اون غذا، لذیذترین غذایی بود که به

عمرم خورده بودم و حسابی گوشت شد به تنم؛ نه به خاطر دستپخت خوب مادر چون که همیشه زبونزد خاص و عام بود، بلکه به این خاطر که، کنار کسی خوردم که تنها خواسته ی تموم عمرم از خدا بود.

بعد از رفتن مهمونا و خداحافظی از امیرحسین، به اتاق خودم رفتم و لباس عوض کردم و آماده ی خواب شدم. حقیقتا، خسته بودم و نای باز نگه داشتن چشمهام رو هم، در خودم نمیدیدم. ولی ذهنم انگار تازه، شروع به فعالیت کرده بود و قصد خاطره بازی داشت. روی تخت، که دراز کشیدم؛ چشمهام رو بستم و مغزم شروع به پردازش کرد

از وقتی که در خاطرم هست، توی یک خونه بودیم و یه خانواده ی چهار نفره. تنها چیزهایی که از بچگیم به یاد دارم؛ صدای دعوا و صحنه های کتک خوردن زن خونه از دست مرد قصه بود. زن و مرد، هر روز خدا سر جنگ با هم داشتن و بهونه ای برای دعوا و کتک کاری و فحش؛ میون اون میدون جنگ، تنها یک چیز از خاطرشون رفته بود و اصلا به چشمشون نمیومد، اون هم این که وسط معرکه ای که به راه انداختن، غیر از خودشون دو تا آدم دیگه هم درگیر شدن و این کارها و رفتارهای اونها، ممکنه اثراتی توی زندگی حال و آینده اشون داشته باشه

من و نورا، دو دختر این به اصطلاح خانواده بودیم. پدر و مادرمون انگار که اصلا ما رو نمیدیدن و هیچ مسئولیتی در قبال ما نداشتن. ما دو تا هم، توی همون عالم کودکی، به اون محیط و

وضع اسف بارش عادت کرده بودیم و یاد گرفته بودیم، چطور با شرایط کنار بیایم.

اون روز هم، مثل تموم وقت هایی بود که زن خونه، بعد از یه دعوا و درگیری شدید و کتک کاری مفصل، قهر کرده و رفته بود. مرد قصه ی زندگی من و نورا، برعکس همیشه، خوش اخلاق شده بود؛ برامون ناهار درست کرد و لباس بیرون تنمون کرد. دست دوتامون رو گرفت و گفت: می خوام دخترهای گلم رو ببرم یه جای خوب! مثل تموم دختر بچه های دیگه به پدرمون اطمینان کامل داشتیم و فکر میکردیم، درسته بابا بد اخلاقه و گاهی میون کتک زدن های مامان، وقتی هنوز عقده های دلش خالی نشده، سراغ ما هم میاد و دست نوازشی هم می کشه روی سر ما؛ ولی مهربون هم می تونه باشه! اونقدر که برامون غذای خوشمزه بپزه و بیرون ببردمون.

از اون روز به بعد، خونه ی من و نورا عوض شد. دیگه خبری از دعوا و جنگ نبود. کسی دیگری رو متهم نمی کرد و آخر دعوا، به زد و خورد نمی کشید. دیگه تنها بچه های این خونه ی جدید من و خواهرم نبودیم. تعداد بچه ها بیشتر شده بود و تعداد بزرگتر های خونه کم؛ مساحت خونه زیاد شده بود، اونقدر بزرگ که خودش یه زمین بازی داشت؛ درسته خاطرات زیاد خوبی از پدر و مادرمون نداشتیم، ولی خیلی وقت ها دلمون براشون تنگ می شد و اونوقت بود که هر چیزی بهونه ای میشد برای ریزش بی امان اشک.

کم کم به این خونه و آدم هاش، عادت کردیم و با محیطش خو گرفتیم؛ و من به عنوان خواهر بزرگتر یاد گرفتم، مسئول نورا باشم و مراقبش. یاد گرفتم کمتر دلتنگ بشم و بیشتر دلداری بدم، با تموم بچگی خوب یاد گرفتم، سوزش زخم های تن و روح خودم رو ندیدم. بگیرم و روی درد های نورا، مرهم بزارم.

دو سال توی اون پرورشگاه بودیم و حالا من شده بودم، یه دختر شش ساله و نورا پنج ساله. ولی از اونجایی که روزگار، هیچ وقت به کام ما دو تا نبود، و روزهای خوب برای ما نداشت؛ و سرنوشت کمر همت رو برای تنهاتر شدن ما، محکم بسته بود؛ اون مرکز تعطیل شد و علی رغم گریه های من و نورا، ما رو از هم جدا کردن و من رو به یه پرورشگاه دیگه توی تهران منتقل کردن و از اون روز به بعد، من نورا رو ندیدم و خبری ازش بهم نرسید ولی همیشه، یک تکه از قلبم در تسخیر مهر و محبت خواهرانه ام. به نورا بوده و یک گوشه از ذهنم درگیر سرنوشتش.

هفت سالگی ام، برای من تنها شروع مدرسه و یادگیری خوندن و نوشتن نبود؛ ورودم به مدرسه به کل، سرنوشتم رو تحت الشعاع، قرار داد. معلم کلاس اولم، یه خانوم خیلی مهربون بود؛ اونقدر که همه ی بچه ها رو، دخترم صدا می زد. روزهای اول، خیلی از این که این لفظ رو برامون استفاده می کرد، خوشم میومد. من هم با درس خوندن زیاد، سعی می کردم که بیشتر نظرش رو معطوف خودم بکنم؛ چند ماه بعد دیگه دوست نداشتم به غیر از من، به کس دیگه ای بگه دخترم؛ برای همین بیشتر از قبل، درس می خوندم.

یه روز خانوم معلم، صدام کرد و ازم خواست که پدر یا مادرم رو فردا بیارم مدرسه؛ سرم رو پایین انداختم و خواستم بگم که من هیچ کدومش رو ندارم، ندارم که نه، کنارم ندارم؛ صدای یکی از بچه ها بلند شد و خانوم معلم دستی به سر من کشید و رفت به طرفش.

فردای اون روز وقتی ازم پرسید: چرا والدینت نیومدن، سرم خود به خود پایین افتاد و نا خواسته، قطره اشکی از گوشه ی چشمم، روی گونه ام غلطید. با شرم و صدای گرفته ای، همونجور که سر به زیر بودم؛ جواب دادم: خانوم من تو پرورشگاه زندگی می کنم. زبونم نمی چرخید بگم پدر و مادر ندارم، چرا که هر دو رو داشتم ولی اونها ما رو نخواستن، برای زندگی شون مزاحم بودیم که گذاشتنمون و رفتن پی سرنوشت خودشون. خانوم معلم چند دقیقه بالای سرم ایستاد و بی حرف دیگه ای، ازم فاصله گرفت و به ته کلاس رفت.

جمعه ی همون هفته بود که دوباره معلم رو دیدم. این بار نه توی مدرسه و کلاس؛ بلکه توی راهروی مرکز بهزیستی و دم در اتاقی که من و چند دختر دیگه توش زندگی می کردیم.

از اون روز به بعد، دیدارهای من و معلم محبوبم زیاد شد تا جایی که چند ماه بعد از اون، من ساکن خونه اشون شدم و دختر عزیز کرده اشون.

و حالا که حدود هجده سال، از اون روزها می گذره، من شدم حورا موحد و دختر خونه ای که حتی خشت به خشت دیوار هاش هم، نغمه ی عشق سر میدن و راه و رسم محبت و دوست داشتن

رو از برند. شدم دختری که سال آخر پزشکی عمومی رو می گذرونه و دو برادر بزرگتر از خودش، مثل امیرحسین و امیرعلی رو داره؛ همه ی این سالها تلاش کردم، که دختر خوبی برای این خونه و آدم های مهربونش باشم و کاری نکنم که یک ثانیه هم از پذیرش من به عنوان دخترشون، پشیمون بشن. ولی نمیدونم از کی و چه زمانی، قلب سرکشم افسار پاره کرد و بنای ناسازگاری گذاشت و امیرعلی رو جوری دید که نباید.

صدای اذان صبح، که از مسجد محل بلند شد؛ چشمهام رو باز کردم. با بلند شدنم قطره های اشکی که توی کاسه ی چشمهام جمع شده بود، روی گونه هام غلتید. وضو گرفتم و قامت بستم برای نماز. بعد از به جا آوردن نمازم، انگار دلم هنوز لبریز از غم بود که از چشمام سرریز می کرد. حال و هوای این روزهای زندگی من خیلی خوب بود، اگه از اون حس ممنوعه و شاخ و برگ گرفتن هرروزه اش و بی خبری از نورا، فاکتور می گرفتم. توی این چند سال زندگی ام توی خونه ی حاج محمد علی موحد؛ خوب یاد گرفته بودم، که خواسته های دلم رو از کسی بخوام که برآورده کردن بزرگترین آرزوهای بنده هاش براش، آسون ترین کار ممکنه است. آقاجون همیشه می گفت: بابا جان هر وقت دلتون گرفت و گره ای تو کارتون افتاد که با دست خلق الله باز نشد، به جای کور کردنش؛ دست پیش کسی دراز کنین که دست رد نمیزنه به سینه ی بنده هاش. آقاجون می گفت: فقیر کسی نیست که امکانات مادی اش. کمه کسی دچار فقره که از خدا و لطفش نا امید بشه و دعا نکنه.

همرا با بغض خندیدم و دست هام رو به سوی آسمون دراز کردم و از ته دلم برای نورای بیست و چهار ساله ی امروز، طلب سعادت کردم و خوشبختی؛ برای آقاجون و مادر جون طول عمر با عزت و برای امیرحسین و خانواده اش و مهرسای عزیزم سلامتی و خوشی؛ برای امیر علی هم ، همه ی چیزهای خوب دنیا رو خواستم. نوبت به خودم که رسید، زبونم بند اومد و نفسم سنگین شد. خجالت می کشیدم از خدا بخوام کسی رو به من ببخشه که همه برای من ، برادر می دوننش. آهی که از اعماق وجودم بلند شد و از میون لبهام خارج شد به اراده ی من نبود ولی همون باعث شد که یادم بیاد چی باید از خدا بخوام برای خودم. از پنجره ی روبروم، چشم به آسمون شب و ماه پر نورش دوختم و لب زدم: توکلت علی الله. خدایا چیزی رو، توی تقدیرم مقدر کن که خودت صلاح میدونی. ولی ته دلم از همون خدای بالا سری خواستم جز امیرعلی کسی رو توی سرنوشتم ننگجونه که دلم جز به مهرش با چیز دیگه ای آروم نمی گیره

من به این ایمان داشتم، که خدا اگه چیزی ازم می گیره، چیزهای بهتری رو بر سر راهم قرار میده. مثل همون پدر و مادری که ازم دورشون کرد و به جای اونها این خانواده رو بهم داد. ولی توی این مورد موضوع فرق داشت؛ من فقط و فقط امیرعلی رو از خدا می خواستم و نهایت آرزوم این بود که خواست خدا هم برای من !همونی باشه که همه ی وجودم ، خواستنش رو فریاد میزنه

, [13.04.19 20:24]

#22

با صدای زنگ ساعت، پلک های سنگین شده و به هم چسبیده ام رو، به زحمت از هم باز کردم. مطمئن بودم چشمهام، به خاطر بی خوابی و گریه، حسابی قرمز و متورم شده و تصویر حک شده، توی قاب آینه، مهر تایید بود برای این اطمینان! صورتم رو چند بار با آب سرد شستم و توی چشمهام قطره ی استریل چشمی ریختم تا کمی ورمش بخوابه و از قرمزی اش کم بشه. مانند و مقنعه ی مشکی ام رو تن زدم و شلوار جین هم رنگشون رو پام، کردم. با برداشتن کیف و جزوه هام به طبقه ی پایین رفتم. بوی چای تازه دم، توی تموم خونه پیچیده بود و عطرش، هوش از سر آدم می برد. صدای پر انرژی مجری برنامه ی صبحگاهی، که از رادیوی آقاجون پخش می شد؛ حس زندگی رو توی رگ و پی، آدم جاری می کرد. با لبخند، وارد آشپزخونه شدم و سلام بلند بالایی به مادرجون و آقاجون، که پشت میز در حال خوردن صبحانه بودن، دادم. هر دو سرشون رو به طرف من چرخوندند و جواب سلامم رو با رویی خوش علیک گفتن. نمیدونم چی توی چهره ام دیدن که آقاجون، نگاه معناداری به صورت مادرجون انداخت و بعد رو به من گفت: حالت خوبه بابا؟ چرا چشمت قرمزه؟ بوسه ای روی گونه اش زدم و صندلی کنارش رو بیرون کشیدم و روش نشستم. لبخندی به روش پاشیدم و جواب دادم: چیزی نیست آقاجون، دیشب یکم بدخواب شدم. این بار، مادرجون که برای ریختن چایی بلند شده بود پرسید: چرا مادر؟ چه اتفاقی افتاده که بد خوابت کرده؟

لبخندی به نگرانی اشون زدم و رو به مادر جون گفتم: مگه باید اتفاقی افتاده باشه که بی خوابی بزنه به سر آدم؟ نمیدونم چرا با این که حسابی خسته بودم، خوابم نمی برد. مادر جون یک بار دیگه با دقت نگاهم کرد تا صدق گفته هام رو از چشمام بخونه و بعد لب زد: شاید از خستگی زیاد بوده! چرا بیدارم نکردی تا گل گاو! زبونی، چیزی برات دم کنم؛ شاید افاقه می کرد و آروم میشدی و رود امیر علی مجال جواب دادن، بهم نداد. با همون جدیتی که همیشه روی صورتش بود وارد شد و سلام داد و صبح بخیری گفت؛ صندلی روبروی من رو بیرون کشید و روش نشست. بعد نگاهی اجمالی به صورت هر سه ی ما انداخت و مشغول خوردن صبحانه اش شد. قبل از مادر جون از جام بلند شدم و یه چایی لیوانی، توی لیوان مخصوصش که از دیروز روی کابینت، کنار سماور جا خوش کرده بود؛ ریختم و کنار دستش گذاشتم. همیشه، عادت داشت، چای رو توی لیوان خودش بخوره. این بار برخلاف گذشته، اول یه نگاه به چای کم رنگ داخل لیوان انداخت و زیر لب با صدای آرومی، بدون اینکه به صورتم نگاه کنه، تشکر کرد

[13.04.19 20:24],

#23

در حالی که آخرین لقمه ی خامه عسل رو به سمت دهنم، می بردم، گفتم: من دیگه برم که الان مهترسا میرسه، اگه دم در معطل بشه، روزگارم رو سیاه می کنه! گفتم و لقمه رو، توی دهنم

گذاشتم. خواستم از جام بلند بشم که، جمله ی امیر علی مثل چسب،
روی صندلی چسبوندم

نمی خواد مزاحم مهرسا بشی، خودم می برمت! راهش دور -
!میشه این جوری

با این حرفش به جای خامه عسل، انگار سیانور لای نون پیچیده
بودم و می خوردم؛ به جای خون هم توی رگهام، زهر هلاهل
جاری شد. جمله اش تنم رو به آتیش کشید و کامم رو تلخ کرد. پس
هنوز هم به نظرش همون دخترک مزاحمی بودم که، روزهای اول
ورودم، به این خونه، به جای اسمم ورد زبونش بود. دوباره اشک،
نیشتر زد به چشمم، ولی من دیگه اون دختر هفت ساله نبودم که
اشکش دم مشکش بود و با شنیدن این لقب از زبون این آدم؛ روی
گونه هام بریزه! خوب یاد گرفته بودم که خیلی چیزها رو بشنوم و
انگار کنم که نشنیدم؛ برخورد دیگران رو وقتی از واقعیت زندگیم
با خبر میشن؛ ببینم و خودم رو بزنم به کوری. در یک کلام پوست
کلفت شده بودم و به راحتی آزرده خاطر نمیشدم. نفسی گرفتم و در
جوابش گفتم: نمی خواد به خاطر من، خودت رو به زحمت

بندازی. با آژانس میرم. بدون اینکه حتی سرش رو بالا بیاره و
نگاهی به صورتم بندازه، لب زد: زحمتی نیست! چون خودم رو
باید به آگاهی چند خیابون بالاتر از بیمارستان معرفی کنم. قبل از
اینکه من لب از لب، باز کنم و جوابی بدم؛ مادر جون به حرف
اومد: چه بهتر! این جوری هر صبح خواهرت رو هم می رسونی
و من خیالم بابت رفت و آمدش، راحت میشه! دست هام رو زیر
میز بردم و بی اراده، مشتتون کردم. نه از این که، قراره هر روز

با امیر علی برم و بیام؛ بلکه به خاطر لفظ خواهری که مادر جون به من نسبت داد! اون لحظه از خودم متنفر شدم و حالت انزجار بهم دست میداد از این حسی که توی قلبم در جریان بود. مادر جون به چه چشمی، من رو میدید و دید من چی بود نسبت به امیر علی! دیگه تحمل داشت ته می کشید و اشک، موفق میشد پشت مقاومتم رو به خاک بماله که از جام بلند شدم و پشت کردم و حین خروج، یه خداحافظی کوتاه به آقاجون و مادر جون گفتم و با گفتن تو حیاط منتظرم، به سوی در سالن رفتم. همین که پام به حیاط سرسبز خونه رسید، دست گریه به عنوان برنده، بلند شد و سد مقاومتم شکست و اشک روی گونه هام غلتید. ولی همه ی قدرتش، توی همون سه چهار قطره، خلاصه شد. با پشت دست، خیزی صورتم رو گرفتم و به مهرسا، اس ام اس، زدم که خودش بره و دنبال من نیاد که با امیر علی میرم. به ثانیه نکشیده جواب داد: به به! یه صبح زیبای بهاری و مجاورت حضرت یار! چه شود امروز! خوش بگذره عزیزم

این خوش خیالی مهرسا، لبخند تلخی رو به روی لب هام آورد؛ می گفت و نمیدونست، حضرت یار قبلا نیشش رو زده اون هم کاری و عمیق؛ و خوشی این همراهی رو تلخ تر از هر زهری، ریخته به کامم! هنوز سرم پایین بود و گوشه به دست غرق افکارم بودم که بوی خوش عطرش، دلیل حضورش شد و از او مدنش خبر داد. وقتی، سرم رو بالا بردم و متوجه نگاهم شد؛ در حالی که عینک آفتابی مارکش رو به چشمش میزد، با سر به ماشین اشاره کرد و قبل از من به راه افتاد و توی ماشین نشست. پشت سرش به

سمت ماشین رفتم، در حالی که هنوز هم ریه هام به حکم قلبم، داشتن با ولع بوی جا مونده از عطرش توی هوا رو، می بلعیدن. عقم پوزخندی نثار قلب بیچاره ام کرد و با آهی اعتراضش رو اعلام کرد.

[13.04.19 20:24]

#24

سوار ماشین که شدم، با ریموت در پارکینگ رو باز کرد و خارج شد. هر دو ساکت بودیم و اون داشت با تسلط، رانندگی می کرد؛ بر خلاف مهرسا که موقع رانندگی، هر جور شده، حتی به قیمت لایی کشیدن و سبقت از راست، پشت چراغ قرمز نمی ایستاد مگر به اجبار دیدن پلیس سر چهار راه؛ امیرعلی با حوصله و رعایت همه ی قوانین، رانندگی می کرد. خب از یه مامور وظیفه شناس هم، جز این انتظاری نمی رفت. چند دقیقه بعد، از این همه صبر و حوصله ای که داشت، لجم گرفت و در حالی که نگاهم خیره به خیابون بود، پوفی کردم و گفتم: میشه یکم سریع تر بری؟ داره دیرم میشه! سنگینی نگاهش رو برای چند ثانیه روی صورتم حس کردم ولی دوست نداشتم چشم از خیابون بگیرم و نگاهش رو با نگاه جواب بدم. نه به خاطر حرف های سر صحبتش، که به خاطر اعتماد و اطمینان مادر جون؛ مطمئن بودم، اگه یک ثانیه نگاهم توی چشم های مشکی اش قفل بشه؛ باز همون حس لعنتی، توی سلول به سلول تنم جاری میشه و موجش قلبم رو به تلاطم در

میاره و همین باعث میشد، احساس یه خائن رو نسبت به خودم داشته باشم. بدون توجه به درخواست من، لب زد: این تلخی و بی حوصله گی، عوارض بی خوابی دیشب نیست احیانا؟

چند لحظه ساکت بودم و بعد جواب دادم: ربطی بینشون نمی بینم! تا جمله ام تموم شد، گفت: اتفاقا خیلی به هم مرتبطن! آدمی که خواب کافی نداشته باشه کج خلق میشه! دقیقا مثل الان تو. حالا بد خوابی دیشب حاصل چی بود؟ عقم داشت کم کم، رام قلبم میشد که جواب دادم: هوس مرور گذشته ها زده بود به سرم! ساکت بود تا وقتی که، پشت چراغ قرمز دو چهار راه مونده، به بیمارستان توقف کرد. اون زمان برگشت به طرفم. من هم به حکم قلبم زل زده بودم به صورتش

این گذشته چی برات داره حورا، که هر چند وقت، یک بار _ میوفتی به جونش و زیر و روش می کنی؟ بسه این همه سال، هی شخمش زدی و چیزی عایدت نشد.

نگاهش رو از من گرفت و ماشین رو به حرکت در آورد. من هم نگاهم رو معطوف مغازه های کنار خیابون کردم و لب زدم: گذشته رو مرور می کنم تا هیچ وقت یادم نره کی بودم و چی شدم! فراموش نکنم چه کسانی دستم رو گرفتن و لطفشون شامل حال شد، که شدم اینی که الان هستم! مقابل بیمارستان که ایستاد، به سمتش برگشتم و زل زدم به چشماش و گفتم: گذشته رو هر چند وقت، یک بار برای خودم تکرار می کنم تا یادم باشه، همیشه برای یک نفر، حکم یه مزاحم رو داشتم! پیاده شدم و با سرعت به سمت

بیمارستان رفتم. مطمئنا اگه جمله ی آخر، رو نمی گفتم؛ غمباد می
اگرفتم و از غصه دق می کردم

[13.04.19 20:24] ,

#25

امیرعلی: نگاهش هنوز هم قفل قدم های حورا بود، که با سرعت
به سمت در ورودی بیمارستان می رفت و نگاه امیرعلی رو به
دنبال خودش می کشید. تا از تیررس نگاهش خارج شد، ماشین رو
به حرکت در آورد. چند دقیقه بعد، به ناچار، راهنما زد و ماشین
رو به گوشه ی خیابون کشید و پارک کرد. دیگه تمرکزی برای
رانندگی نداشت و به جای خیابون و ماشین های مقابل، چهره ی
غمگین حورا و لحن صدای ناراحتش و نگاه پر از گله اش، در
برابر چشمه اش، نقش بسته بود. چند بار پشت سر هم، دستش رو با
تموم قدرت، روی فرمون کوبید تا شاید با این کار، کمی از غلظت
خشمی که با دست خودش توی تموم تنش، ریخته بود، کم بشه!
آتیشی که با یک کلمه به جون حورا، انداخته بود؛ حالا داشت
خودش رو می سوزوند و خاکستر می کرد. چطور فراموش کرده
بود این دختر، علاوه بر هوش سرشار، حافظه ی خوبی هم داره!
هزار بار خودش رو لعنت کرد که چطور با یک کلمه، این جوری
چشم آهوییش، رو آزرده خاطر کرده بود و روز خوبی رو که،
قرار بود با همراهی حورا شروع کنه، به گند کشیده بود برای
هردوتاشون.

انگار مرور گذشته، یه ویروس مسری بود که از حورا به اون سرایت کرده بود و ذهنش رو به سال های دور، پر داده بود. دوباره مشت محکمی نثار فرمون ماشین بیچاره، کرد و سرش رو به پشتی صندلی، تکیه داد و چشم هاش رو بست؛ روزهایی توی ذهنش تداعی شد که پدر و مادرش، دست دخترک رو گرفته و به خونه آورده بودنش؛ از ورود دختر به خونه اشون راضی نبود، چون با اومدنش چیزهای زیادی رو باید باهاش شریک میشد و پذیرش این موضوع برای امیر علی که یکه تاز خونه بود، خیلی سخت بود. دخترک با اومدنش خیلی چیزهایی رو که تا اون روز فقط و فقط، مختص اون بود رو از آن خودش کرده بود؛ از مهر و محبت پدر و مادر و برادرش گرفته تا اتاقش. حالا دیگه صبح ها مادرش فقط برای اون لقمه نمی گرفت و با نوازش، توی کیفش نمیزاشت و سفارش نمی کرد که حتما، تغذیه اش رو بخوره؛ قسمت زیادی از توجه مادرش معطوف دخترک شده بود و امیر علی به رده ی دوم، توی سکوی توجه مادر، تنزل کرده بود. حتی پدرش هم، وقتی به خونه میومد، مثل سابق اول به سراغ اون نمی رفت، اول دنبال حورا می گشت و حالش رو می پرسید، بعدش میومد سراغ اون. برادرش که برایش بهترین بود توی اون دوران دیگه عنوان ته تغاری رو، به امیر علی نسبت نمیداد؛ بلکه این هم نصیب حورا شده بود. اونجا بود که تصمیم گرفت، به جای اسمش، لقب دخترک مزاحم رو بهش بده و این جوری کمی از ناراحتی اش رو التیام ببخشه! خبر نداشت، چرخ گردون می چرخه

و سرنوشت کاری باهاش می کنه، که همین دخترک مزاحم میشه،
!چشم آهویش و صاحب تمام قلبش و ملکه ی ذهنش

پوفی کشید و چشم هاش رو باز کرد. مچ دست چپش رو بالا
آورد و نگاهی به ساعت انداخت. نیم ساعت از، زمانی که باید در
ستاد می بود و خودش رو معرفی می کرد، گذشته بود و این برای
امیر علی وقت شناس یعنی خودِ خود فاجعه! کسی جز خودش
مقصر این تاخیر نبود، پس باید می رفت و عواقب کارش رو به
گردن می گرفت؛ حتی اگه یه توبیخ حسابی توی اولین روز کاری
اش بود. ماشین رو، از پارک در آورد و به سمت بخش جنایی،
آگاهی تهران بزرگ، حرکت کرد.

[13.04.19 20:24] ,

#26

:حورا

با سرعت خودم رو به ساختمون بیمارستان رسوندم و کارت زدم و
ورودم رو ثبت کردم؛ سال آخر پزشکی عمومی رو می گذروندیم
و حالا توی مرحله ی کارورزی بالینی بودیم! یعنی عملاً تموم
وقتمون، توی بیمارستان، با شیفت هایی که برامون در نظر گرفته
شده بود، میگذشت و هر چیزی رو که باید یاد می گرفتیم، عملی و
زیر نظر اساتید و مشاهده ی بیمار و گرفتن شرح حال و بررسی
نشانه های بیماری بود؛ به سمت پاوون رفتم تا لباس عوض کنم

امروز جز معدود زمان هایی بود که شیفت من و مهرسا همزمان توی اورژانس بود؛ مانتوی مشکی ام، رو با روپوش سفید رنگم عوض کردم و گوشی پزشکی رو برداشتم و به سمت اورژانس رفتم. از دور مهرسا رو، کنار ایستگاه تریاژ، در حال خوش و بش با یکی از پرستارهای با سابقه ی بیمارستان دیدم. کنارشون که رسیدم، یه لبخند مصنوعی روی لبم، حک کردم و سلام دادم. مهرسا زودتر از اون چیزی که فکر می کردم، پی به حال خرابم برد که لبخند قشنگش از روی لبش جمع شد و به جای جواب سلام پرسید: حالت خوبه حورا؟! لبخند مصنوعی روی لبم رو عمیق تر کردم و جواب دادم: آره خوبم! چطور مگه؟ بعد هم با گوشه ی چشم و به صورت نامحسوس به خانم رضایی اشاره کردم. فهمید نمی خوام کسی متوجه، حال بدم بشه که مسیر حرف رو عوض کرد و گفت: خوش گذشت با راننده سرویس جدید؟ جواب دادم: آگه از سرعت کم و حوصله ی زیاد و صبر طاقت فرسا و ایستادن پشت اکثر چراغ قرمزها، فاکتور بگیریم! ای بدک نبود. بعد هم طوری که جلب توجه نکنم و کسی متوجه نشه، پام رو؛ روی زمین کوبیدم و با صدای بچه گونه ای گفتم: من همون راننده سرویس قبلی ام رو می خوام! آخه خوش اخلاق تر بود! مهرسا هم که از این تعریف و لحن حسابی خوشش اومده بود جواب داد: چشم عزیزم از فردا همون راننده ی قبلی رو می فرستم دنبالت! حالا دیگه لبخندم واقعی بود و عمیق؛ نه به خاطر جمله ی مهرسا، که به خاطر ورود مردی که از در اورژانس داخل شد و به طرف ما میومد؛ مثل همیشه شیک بود و خوش لباس! امروز کت و شلوار

کرم رنگ تن کرده بود با پیراهن سفید و کراوات قهوه ای با خط های کرمی؛ کیف و کفشش هم مثل همیشه چرم بود و ست هم؛ اون هم قهوه ای! او چه برازنده شده بود با اون لباس ها روی قامت بلند و اندام چهارشونه اش. داشت به نزدیکی ما می رسید که مهرسا متوجه نگاه من به پشت سرش شد؛ خواست برگرده و ببینه چه چیزی باعث شده لبخند این جوری پهن بشه روی لب من، که آروم لب زدم: برنگرد. تا این رو گفتم صدای سلام دکتر رامیار کیان بلند شد. مهرسا هم برگشت به طرفش و هر دو با هم جواب سلامش رو دادیم. محجوبانه لبخندی زد و زل زد به صورت مهرسا و پرسید: امروز حالتون بهتره؟ جذبه و ابهت دکتر کیان، انگار زیادی روی مهرسا اثر گذاشته بود که اونجوری زل زده بود به دکتر و حتی جوابش رو هم نداد. به ناچار دست به کار شدم و به جای مهرسا، جواب دادم: بله استاد امروز حالش خوبه! دکتر نگاهی به صورت من انداخت و سری تکون داد و با لبخندی که حالا به چشم هاش هم سرایت کرده بود، گفت: بله معلومه! تازه اون موقع بود که مهرسا از عالم هیپروت خارج شد و نگاهی به من انداخت، سری بر اش تکون دادم و گفتم: مهرسا جان دکتر با شما بودن! با گیجی نگاهش رو به چشم های دکتر دوخت و گفت: استاد با من بودید؟ ببخشید متوجه نشدم! دکتر هم به زحمت جلوی خنده اش رو گرفت و دوباره پرسید: بله، دیروز سر حال نبودین، این بود که پرسیدم حالتون بهتره؟

گونه های مهرسا، به رنگ گل سرخ در اومدو سر به زیر شد و با شرم، جواب داد: ممنونم استاد، بهترم! دکتر هم سری تکون داد و

با اجازه ای گفت و از ما دور شد و من توی ذهنم به این فکر می کردم، هرچی صبح امروز برای من، به لطف احساسات خودم و حرف امیرعلی تلخ بوده و بد شروع شده؛ به همون اندازه برای مهرسا خوب بوده با این احوال پرسبی به قول خودش حضرت یار!

[13.04.19 20:24]

#27

خرداد ماه هم، با همه خوب و بدش و گرمای مطبوع و دلنشینی، از راه رسید. چند هفته ای از بازگشت امیرعلی می گذشت و توی این مدت، گاهی حضورش پیرنگ می شد و زمانی هم، مثل پیام بازرگانی وسط سریال ها، موقع شام و نهار میومد و بعدش، غیب می شد.

شیفت امروزم، توی بخش زنان و زایمان بود و از صبح سرم، به شدت درد می کرد. از اون دسته، سر دردهایی بود که حس می کردی، مغزت درون قفس جمجمه ات، لق شده و با هر حرکت، توی کاسه سرت، تکون می خوره! صدای گریه ی نوزادان تازه متولد شده و جیغ خانم هایی که وقت زایمانشون بود هم، به این سردرد دامن میزد. به زحمت تا پایان شیفت کاری ام، دووم آوردم. هرچقدر مهرسا اصرار کرد، که برم خونه و استراحت کنم، قبول نکردم؛ چون در اون صورت باید دنبال کسی می گشتم که به جای من شیفت رو تحویل بگیره و خود این موضوع، یه هم

صحبتی طولانی و خواهش و تمنای زیاد می طلبید، که به واقع اون زمان، در توان من نبود.

دم دمای غروب بود که به خونه رسیدم؛ حتی منتظر مهرسا هم نشدم تا با هم برگردیم. صدای بلند آهنگ شادی که از رادیو جوان، پخش میشد؛ توی خونه پیچیده بود و تا دم در حیات هم قابل شنیدن بود! توی اون ساعت فقط، مادر جون توی خونه بود و این صدای بلند آهنگ، نشون از حال خوشش داشت. سردردم لحظه به لحظه، شدت می گرفت و دیگه رسماً رو به موت بودم. ولی برای رفع دل نگرونی مادر جون، یه لبخند، هرچند کم‌رنگ، روی لبم حک کردم و وارد خونه شدم. صدای باز و بسته کردن در سالن، توی صدای بلند آهنگ گم بود که مادر جون متوجه حضورم درست پشت سرش نشد! توی آشپزخونه مشغول درست کردن قورمه سبزی بود. این رو از جلز و ولز سبزی که توی روغن، تفت می داد و بوش کل آشپزخونه رو برداشته بود، فهمیدم. پشت سرش به کانتر، تکیه دادم و مشغول تماشای بهترین مادر روی زمین شدم. با حالی خوش مشغول کارش بود و این خوشی باعث شده بود، تا حدودی سر درد طاقت فرسای خودم رو فراموش کنم؛ تا برگشت از روی کابینت بغل دستش نمک برداره، چشمش به من افتاد. هینی کشید و دستش رو، روی قلبش گذاشت و چشم غره ی جانانه ای نثارم کرد و گفت: مادر تو کی اومدی؟ من متوجه نشدم! لبخند خسته ای به صورت ماهش پاشیدم و گفتم: چند دقیقه ای میشه که دارم تماشاتون می کنم. اونقدر تو حال و هوای آهنگ، غرق بودین که متوجه من نشدین! دوباره مشغول کارش بود که جواب داد: چرا رنگ به رو،

نداری مامان جان؟ نکنه مریض شدی؟ بعد هم دست از کار کشید و به طرفم اومد؛ خم شدم و صورت گرد و تپش رو بوسیدم و گفتم: علائم خستگی زیاده! چیز مهمی نیست! با استراحت درست میشه. اون هم، گل بوسه ای روی گونه ام کاشت و گفت: اول برو دست و روت رو بشور که تموم جونت بوی بیمارستان گرفته! بعد هم بیا تا خبر تازه رو بهت بدم که همه ی خستگی رو یک جا از تنت به در می کنه! با کنجاوی وافری، سریع کارهایی که مادر جون گفته بود رو انجام دادم و برگشتم به آشپزخونه

مادر جون روی، یه صندلی نشسته بود و توی افکارش غرق بود؛ که صندلی رو بروش رو بیرون کشیدم و نشستم. گفتم: خوب مادر جون چه خبری شده که شما رو این جوری ذوق زده کرده و اونقدر خوبه که همه ی خستگی من رو به در می بره؟ حس کنجاوی ام به حدی شدت گرفته بود که دیگه سردرد فراموشم شده بود!

[13.04.19 20:24],

#28

برقی که توی چشم های مادر جون لنگر انداخته بود، بیشتر، ترغیب می کرد که بفهمم موضوع از چه قراره و این حال خوش، از کجا نشات میگیره؛ که ای کاش هیچ وقت نمی فهمیدم! با نشستم پرسید: می دونی امروز چی شد عزیزم؟ خنده ام رو بابت این سوالش، قورت دادم و گفتم: نه از کجا باید بدونم که اگه می دونستم

تخت خواب گرم و نرمم رو رها نمی کردم و روبروی شما نمی نشستم که از شما بشنوم! پرسید: حورا تو خانم مددی رو یادته؟ همون همکارم توی مدرسه ی راهنمایی قائم؟ همون که هنوز هم گاهی با هم تلفنی حرف میزنیم! مگه میشد خانم مددی رو با اون قد بلند و هیکل درشت و صدای بم و صد البته مهربونی زیادش از یاد برد؟ خوب یادمه اولین روزی رو، که به عنوان ناظم جدید وارد مدرسه شد و توسط مدیر به ما معرفی. جذبه و ابهتش به قدری بود که همه ی دانش آموزان دسته جمعی، یه سگته ی ناقص رو رد کردن و حتی جیکشون هم، در نمیومد. ولی دو روز بعدش بود که، از هر گوشه ی آستین مانتوش ده ها، دانش آموز آویزون بود و اکثر اوقات زنگ تفریح رو به خوش و بش با خانم ناظم می گذروندیم!

دست از، ورق زدن دفتر خاطراتم کشیدم و روبه مادر جون لب زدم:

مگه میشه خانم مددی رو فراموش کرد؟ بله که یادمه! مادر جون این بار با ذوقی که توی صدایش ریخته بود، گفت: حتما یادته هست که یه پسر به قد و قواره ی امیر علی داشت! نه دیگه واقعا از وجود این گل پسر بی اطلاع بودم ولی به دو دلیل، سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم؛ اول اینکه طاقتم داشت طاق میشد و صبرم ته می کشید، برای دونستن علت حال خوش مادر جون؛ دوم اینکه سردردم دوباره داشت جون می گرفت و رخ کشی می کرد. قبل از اینکه مادر جون لب از لب باز کنه و بخواد ماجرا رو برام تعریف کنه در عین خوش خیالی فکر می کردم که احتمالا خانم

مددی من رو برای پسرش خاستگاری کرده که مادر جون داره، با این آب و تاب در موردشون حرف میزنه! ولی زهی خیال باطل. دیوار خوش خیالی ام با حرف های مادر جون، آجر به آجر، روی سرم آوار شد.

کل ماجرا از این قرار بود که؛ خانم مددی صبح، زنگ می زنه به مادر جون و ایشون رو، به جشن عقدکون پسرش دعوت می کنه! امیر علی هم که ظهر میاد به خونه، مادر جون هی غر میزنه و استدلال ردیف می کنه که، چه نشستی که هم سن و سالهای تو همه شون رفتن خونه بخت و تو هنوز اندر خم یک کوچه ای! امیر علی هم، جواب میده: مادر من اونقدری که شما فکر می کنین بی خیال نیستم! سرم خیلی شلوغه، اجازه بدین کمی از میزان کارم، کم بشه، چشم! خودم به فکرش هستم و به موقعش بهتون اطلاع میدم. و حالا مادر جون می خواست با این خبر خستگی من رو به در کنه و با همراهی من از فردا، دنبال لباس و چیزهای لازم برای این امر باشه!

هر جمله ای که از، زبون مادر جون می شنیدم، مثل پتک سنگین می شد و روی سر من فرود میومد. اون لحظه، برای من، زمین از حرکت ایستاد و زمان متوقف شد. خون توی رگ هام، منجمد شد و زبونم که نه؛ قلبم به لکنت افتاد و بین ضربان هاش فاصله ای ایجاد شد به اندازه ی، یک قرن! نفس کشیدن فراموشم شده بود که مادر جون با هول و ولا، از روی صندلی بلند شد و خودش رو به من رسوند. دستش رو، روی پیشونی ام گذاشت و گفت: وای مادر تو چت شد یهو؟ نگرانی افتاده بود به جونش، که هی دست

روی دست می کوبید و چنگ می انداخت به صورتش! و هی تکرار می کرد: چه خاکی بریزم رو سرم خدایا! این دختر چشم شد؟ سعی می کردم به خودم مسلط بشم و بیشتر از این موجبات نگرانی و استرس رو برای مادر جون فراهم نکنم، که صدای در ورودی سالن بلند شد و پشت بندش صدای امیرعلی

امیرعلی: چی شده مادر جون؟ چرا دارین اینجوری می کنین؟ گفت و خودش رو به یک قدمی، من رسوند و خم شد روی صورتم و پرسید: چی شده حورا؟ حالت خوب نیست؟ مادر جون که با اومدن امیرعلی جون گرفته بود و کمی آروم تر شده بود؛ رو بهش گفت: مادر از وقتی اومد خونه رنگ به رو نداشت، الان هم داشتیم حرف میزدیم که یهو انگار ضعف کرد؛ امیرعلی مادر، بردار! ببریمش درمونگاهی، جایی تا از دستم نرفته

گرمای نفس هاش که به صورتم خورد و عطر تنش که به مشام رسید، کمی به خودم مسلط شدم و با بی حالی گفتم: لازم نیست جایی بریم! زنگ بزنی مهرسا یه سرم قندی و چند تا مسکن بگیره. بیاره؛ با همون ها هم حال خوب میشه، یه سردرد ساده اس

گفتم و چشم هام رو، روی هم گذاشتم که ناگهان، از روی صندلی کنده شدم و میون زمین و آسمون معلق! لازم نبود چشم باز کنم و بفهمم روی دست امیرعلی بلند شدم و الان توی آغوشش هستم! عطر تنش و گرمای آغوشش، من رو به این یقین می رسوند. آغوشی که تا به امروز به روی من، قفل بود و من هیچ وقت تجربه اش نکرده بودم. روابطم با امیرعلی حد و حدود خودش رو

داشت و هیچ کدوم از ما، هیچ وقت پامون رو از مرز تعیین شده فراتر نگذاشته بودیم؛ برخلاف آغوش امیرحسین که همیشه، برادرانه به روی من باز بود؛

[13.04.19 20:24],

این نزدیکی بیش از اندازه باعث شده بود سرمایی که چند دقیقه قبل به خاطر انجماد خون توی رگهام دچارش بودم، به سرعت جاش رو با گرمایی که زیادی برام دلنشین بود، عوض کنه! انگار به یک باره، از قطب جنوب، پرتت کنن وسط خط استوا، همونقدر! گرم و همونقدر سوزنده

و من وسط اون همه گرمی و سردی، داشتم به این فکر می کردم، که این آغوش گرم بعد از این که سر امیرعلی خلوت شد، قراره به اسم چه کسی سند بخوره که امیرعلی تو فکرشه؟

[13.04.19 20:24],

#29

توی اون شرایط، قلبم هم، انگار از وسط سینه ام کوچ کرده و جایی میون سرم، ساکن شده بود که ضربان های کوبنده اش، توی گوشم صدا می کرد. حالا دیگه نه از سردرد، که از هیجان زیادی، ضعف کرده بودم و بوی خوش عطرش که با گرمای دلچسب تنش در هم آمیخته بود، هوش از سرم می برد و مستم می کرد. از پله

ها به آرومی بالا رفت و من با چشم های بسته هم ، فشاری رو که با شونه ی سمت راستش برای، باز کردن در نیمه بسته ی اتاقم ، آورد رو متوجه شدم. هنوز مست امنیت آغوشش بودم و چشمهام رو باز نکرده بودم. می خواستم هر طور شده، حتی برای چند دقیقه، اون هم برای اولین و شاید هم آخرین بار، میون این بازوها، محصور بشم و جرعه، جرعه، گرمای تنش رو برای روزهای سرد و یخ زده ای که قرار بود، برای کس دیگه ای باشه، ذخیره کنم. وقتی روی تخت فرود اومدم و دست هاش رو از دور تم باز کرد؛ دقیقا حس یه زندانی رو داشتم که همه ی دنیاش توی همون زندان خلاصه شده و هیچ چیزی خارج از اون حصار و دیوارهای بلندش، براش معنا نداره! دنیای من هم توی وجود امیرعلی خلاصه شده بود و با غیر از اون بی معنی و پوچ می شد.

از من که فاصله گرفت، آروم چشم های بسته ام رو از هم باز کردم. با یک قدم، فاصله از تخت ایستاده و به صورتم خیره شده بود که وقتی چشم های من رو باز دید؛ اول دستی توی موهای پر پشت مشکی اش کشید و برای چند ثانیه چشم بست و بعد هم نفس عمیقی کشید. انگار می خواست چیزی بگه که تا خواست، دهن باز کنه؛ صدای مادر جون که در چهارچوب در ایستاده بود، مهر سکوت زد روی لبهاش.

مادر جون که به صورت من و چشمهای بازم دید نداشت، آروم پرسید: امیرجان، مادر، چشم هاش رو باز نکرده هنوز؟ امیرعلی هم کلافه پوفی کشید و برگشت به طرفش و پشت به من و روبه مادر جون، جواب داد: چرا مادر من، بیهوش که نشده بود، فقط یکم

ضعف کرده انگار! زنگ زدین به مهرسا؟ مادر جون به جای جواب دادن به امیر علی، به سمت من اومد و وقتی دید هوشیارم، کنارم نشست و با نگرانی که هنوز هم آثارش رو می شد توی نگاهش دید، لب زد: تو که من رو نصف جون کردی مادر. مهرسا می گفت از صبح سردرد داشتی و حالت خوب نبوده! خونه هم که اومدی، به جای استراحت، نشستی پای حرف های من. معلومه حالت بد میشه! بعد هم خم شد و صورتم رو بوسید و گفت: برم پایین الان این دختر میرسه، صدای آیفون هم که این بالا نیما. بلند شد و تا چشمش به امیر علی که پشت سرش ایستاده بود، افتاد، جواب سوالی رو که چند دقیقه قبل ازش پرسیده بود، رو داد: آره مادر، زنگ زدم گفت نزدیکه اینجاست، سریع خودش رو می رسونه.

[13.04.19 20:26],

#30

فکر می کردم که امیر علی هم، بعد از رفتن مادر جون، از اتاق خارج میشه؛ ولی برخلاف تصورات من، صندلی میز تحریر رو، بیرون کشید و روش نشست. اول یه دور اتاق رو از نظر گذروند و بعد هم نگاه دقیقی به چهره ی من انداخت. انگار می خواست حرفی بزنه و سر دوراهی گیر کرده بود. تا میومد زبون باز کنه، دوباره ساکت می شد. من هم وقتی دیدم بین گفتن و نگفتن، تردید داره و تصمیم گیری، براش سخت شده، از خیر کنجکاوی بیشتر

گذشتم. کنجکاوی که یک ساعت قبل به خرج داده بودم، برای تموم عمرم کفایت می کرد. پلک هام رو، روی هم گذاشتم و تصمیم گرفتم، تا اومدن مهرسا به چیزی فکر نکنم و برای چند دقیقه ذهنم رو از همه چیز پاک کنم؛ البته اگه فکرهای مزاحم و ترس از نداشتن امیرعلی، دست از این سر پر دردم بر می داشت

چند دقیقه ای که گذشت، از جاش بلند شد و من این رو از صدای تگون صندلی متوجه شدم! چشم هام رو که باز کردم، چند قدم پیش اومد و باز اراده کرد برای زدن حرفی که تا پشت لبش اومده بود ولی همین که چشمش به چشم من افتاد دوباره قورتش داد. بلاتکلیفی رو، از همین فاصله هم، می شد توی نگاه و رفتارش دید. انگار دیگه کلا منصرف شد از گفتن که پشت به من کرد و بدون کلامی از اتاق خارج شد. حالا من بودم و یک سر پر از درد! و فکرهای مزاحم و حرف های نگفته

با خروجش از اتاق، انگار گرما از تن من هم خارج شد و جاش رو با سرمایی استخوان سوز عوض کرد؛ که لرز، افتاد به جونم. تکونی به خودم دادم و تا دست انداختم برای بالا آوردن پتو، مهرسا با یه کیسه حاوی سرم و مسکن سر رسید. دستم رو کنار زد و خودش، پتو رو تا سر شونه های لرزونم بالا کشید و غر زد: هی از صبح، بهت میگم برو خونه استراحت کن، گوش نمیدی! اگه فقط یه بار به حرفم گوش میدادی، این نبود حال و روزت

نیاز شدیدی به حرف زدن داشتم و چه کسی بهتر از مهرسا که همیشه ی خدا حاضر بود برای درد و دل شنیدن و آماده برای

دلدارى. اگه اون لحظه نمى گفتم و نمى شنيد، معلوم نبود با اون همه فشار روحى، چه بلايى به سرم ميومد. دستش رو گرفتم و ازش خواستم کنارم بشينه. وقتى جاگير شد؛ گفتم: مهرسا! حال من ربطى به سردرد نداره! با دست اشاره اى به من كرد و با حرص، پرسيد: ميشه بدونم دليل اين حالتون چى مى تونه باشه بانو؟ و من تموم ماجرا رو براش به طور كامل شرح دادم. وقتى همه چيز رو، شنيد از کنارم بلند شد و در حالى كه سرم رو آماده مى كرد، گفت: وقتى مى گم راهت، بى راهه اس، قبول نمى كنى! چرا نمى خواى قبول كنى عشق و علاقه و حسست نسبت به اميرعلى اشتباه نيست! راهى كه براى سرپوش گذاشتن روى احساسات و دورى از عذاب وجدان، انتخاب كردى اشتباهه! براى يك بار هم شده، با خودت رو راست باش و مزايا و مضرات اين راهى رو كه در پيش گرفتى رو با هم قياس كن. اصلا چرا تو؟ بزار من برات دست آوردهاى كه توى اين مدت داشتى رو، رديفشون كنم. سردرگمى، عذاب وجدانى كه ازش فرار مى كنى و به عكس هميشه باهاته، بى خوابى، سردرد، ضعف، لرز و احيانا بعدش هم تشنج! با اين وضع، فكر كنم چند وقته ديگه يا سر از بيمارستان در بيارى يا راهى تيمارستان بشى كه البته احتمال دومى قوى تره حرفهاش رو گفت و ساكت شد و بى حرف ديگه اى مشغول آماده سازى سرم شد.

لحظه اى كه آنژیوكت رو داخل رگ دستم فرو مى برد، من داشتم ميزان سوزش دستم رو در برابر سوزش قلبم، تخمين ميزدم و با هم مقايسه مى كردم. تمام حرف هاى مهرسا رو قبول داشتم و

روزی نبود که هزار بار با خودم مرورشون نکنم؛ ولی چه کاری از من برمیومد وقتی اصلا به چشم امیر علی حتی به عنوان یه خواهر هم نمیومدم! در ثانی اگه می خواستم به نوعی علاقه ام رو بهش نشون بدم، با عذاب وجدان خودم و اعتماد مادر جون و پدر جون چکار می کردم؟

هنوز داشتم توی ذهنم، سبک سنگین می کردم، که مسکن و آرام بخشی که مه رسا توی سرم تزریق کرد، موثر واقع شد و کم کم، داشتم به خواب میرفتم.

اون لحظه چقدر دلم می خواست مثل سالهای پیش، راحت و بی هیچ عذاب وجدانی، سر روی بالش بزارم و خواب همون پروانه ای رو ببینم که همیشه، توی عالم رویاهای بچگی، به دنبالش می دویدم! این روزها دیگه رویاهام هم تغییر ماهیت داده بودن و حالا به جای دیدن پروانه های رنگی، توی خواب، عقاب تیز پروازی رو میدیدم که قلبم رو میون پنجه های قوی اش به اسارت گرفته و من بی اراده به دنبالش روونم.

[14.04.19 18:55],

#31

با نوازش دستی روی گونه ام، به زحمت پلک هام رو که از سستی بدنم، به وزن هر کدوم، چند کیلو اضافه شده بود، رو از هم باز کردم و چهره ی نورانی آقاجون، توی آینه ی نگاهم، قاب گرفته شد. قبل از این که عکس العملی از خودم نشون بدم، لبخندی

زد و پرسید: بیدار شدی بابا؟ حالت خوبه؟ چرا مراقب خودت نیستی عزیزم؟ میدونی چقدر نگرانت شدیم؟ لبخندی از روی شرمندگی زدم و گفتم: بله بهترم، ببخشید که باز به دردمس انداختمتون و باعث نگرانی تون شدم. لحظاتی فقط نگاهم کرد و بعد جواب داد: اون حرفها رو برای شرمندگی تو و معذرت خواهیت نگفتم. گفتم تا بدونی چقدر برامون مهمی و ارزشمند. تا بیشتر مراقب خودت باشی. حالا سر دردت بهتر شده؟ بدنم هنوز هم در اثر اون همه مسکن و آرامبخشی که مهرسا به خوردم داده بود، سر بود و من وجود سرم، رو هم روی بدنم حس نمی‌کردم چه برسه به اون سردرد کذایی! لب زدم: بله خوب شده

انگار مغزم تازه شروع به پردازش کرده بود، که نگاهی از پنجره‌ی باز اتاقم به آسمون پر از ستاره‌ی شب انداختم و بعد رو کردم به آقاجون و پرسیدم: ساعت چنده آقاجون؟ مچ دست چپش رو، مقابل چشمه‌اش گرفت و گفت: دو ونیم باباجان. حال بد من باعث شده بود، آقاجونم کسی که تا ساعت یازده شب، بیشتر بیدار نمی‌مونه تا ساعت دو و نیم بالا سرم بشینه و مراقب حال من باشه! باز هم حس شرمندگی، همراه خون، توی رگهام به جریان افتاد و همین باعث شد تا نگاهم رو از نگاه پر محبتش بگیرم و سرم به زیر بیفته. آقاجون دوباره، دستی به روی گونه ام کشید و از جاش بلند شد و گفت: حتما الان گرسنه‌ای، برم شامت رو گرم کنم و بیارم بخوری؛ تا بعدش یه گپ و گفت پدر و دختری داشته باشیم! سرم رو بلند کردم و تا اومدم بگم، میل ندارم، با تشر گفت: نمی‌تونم و نمی‌خورم هم نداریم. به نرگس قول دادم تا بیدار شدی

شامت رو بدم که نیم ساعت پیش، ازت دل کند و رفت استراحت کنه. تو که نمی خوای من رو پیش خانمم، بد قول کنی؟ بعد هم به لبخند گرمی، مهمونم کرد و از اتاق خارج شد.

ذهنم درگیر خواست آقاجون بود و فکر می کردم چه حرفی قراره بزنیم که آقاجون، دو و نیم نصفه شب رو، براش انتخاب کرده! چند دقیقه بعد، آقاجون با سینی غذا وارد شد. خواستم از جام بلند بشم و از تخت پایین پیام که آقاجون با دست اشاره ای کرد و گفت: نه بابا از جات تکون نخور، میارم همونجا! با دستور آقاجون که بی شباهت به لحن آمرانه ی امیرعلی نبود، به روی تخت سنجاق شدم. سینی رو، روی پام گذاشت و خودش هم کنارم نشست و باز بدون هیچ نرمشی، گفت: بخور بابا که باید در مورد یه موضوع مهم با هم حرف بزنیم. از ظهر به بعد، چیزی نخورده بودم و دلم کمی ضعف میرفت. فکر می کردم تا آقاجون غذا رو برام بیاره، یه دل سیر غذا می خورم ولی همین که بوی قورمه سبزی توی اتاق پیچید، تموم اتفاقات عصر و حرفهایی که شنیده بودم، توی ذهنم چرخ خورد و باعث شد، اشتها به کل، کور بشه؛ ولی به احترام آقاجون و زحمتی که کشیده بود، چند قاشق به زور توی ذهنم گذاشتم و سخت بلعیدم! سینی رو گذاشتم روی پاتختی و رو کردم به سمت آقاجون و گفتم: بفرمایید قربان، گوشم با شماست! آقاجون هم، اول نگاهی به بشقاب غذا کرد و با مکت چند دقیقه ای، نگاهش رو به طرف من گردوند. فکر می کردم، الان به خاطر اینکه غدام رو کامل نخوردم، باز خواستم می کنه؛ اما از اونجایی که از چند ساعت پیش تمام کائنات دست به دست هم داده بودن تا

خلاف تصورات من رو رقم بزنند، آقاجون هم بدون اشاره به مقدار غذایی که خورده بودم، شروع کرد به گفتن

[14.04.19 18:55] ,

#32

آقاجون: حورا بابا، روزهای اولی که با هم آشنا شدیم رو، هنوز یادت هست؟ خواستم جواب بدم و بگم: اگه همه چیز زندگی ام رو هم فراموش کنم، اون روزها رو به هیچ عنوان یادم نمیره. ولی آقاجون قبل از جواب من، خودش ادامه داد: می دونم تو هم مثل ما، اون روزها رو، دقیق و مو به مو یادت هست و توی ذهنت حفظ شون کردی! مثل نقشی که روی سنگ حک می کنن؛ همونقدر محکم و دقیق! خوب یادمه روزهایی رو که، ورد زبون نرگس شده بود دختر بچه ای که توی کلاسش بود! اونقدر از ادب و معصومیت و هوش بالای تو و جایی که زندگی می کنی، گفت؛ که من هم دلم می خواست دختری رو که نرگس رو، این همه شیفته ی خودش کرده، از نزدیک ببینم. غافل از اینکه، با همون اولین دیدار، پاکی و معصومیتت، دلم رو به مهر پدري می لرزونه! این شد که از اون روز به بعد، افتادیم دنبال کارهای سرپرستی تو؛ و تو شدی دختر این خونه! شدی همون دختری که احساس می کردم از گوشت و خون خودمه و نفس هام بند شد به نفس هات. الحق که تو هم، حق دختری رو خوب ادا کردی که

الان وقتی توی جمعی، حرفی ازت به میون میاد، من و مادرت
سرمون بلنده و برق افتخار توی چشمهامون

تا اینجای حرف های آقاجون، به سختی در برابر، اشکی که با
سماجت و پا در رکاب، گوشه ی چشم نشسته بود تا به محض
صادر شدن اجازه ی بارش، روی گونه ام چکه کنه؛ مقاومت
کردم. نمی دونستم آقاجون، با این حرف ها، به چی و کجا می
خواد برسه؛ ولی وحشت از فاش شدن راز قلبم، با هر کلمه ای که
از میون لبهای آقاجون، خارج میشد، عمیق تر توی سلول به سلول
.تم، رسوخ می کرد و عذاب وجدانم، سنگین تر می شد

آقاجون تا نگاهش به اشک ریخته روی گونه ام، افتاد با سر
انگشت پاکش کرد و ادامه داد: همه ی این سالها فکر می کردم،
همونطور که من تورو دختر خونی خودم میدونم، تو هم من رو به
!عنوان پدر واقعی ات قبول داری؛ اما انگار اشتباه می کردم

دست پاچه به میون حرفش پریدم و گفتم: چرا این حرف رو
میزنین آقاجون؟ پدري به هم خون بودن نیست به هم دل بودنه! به
محبتیه که همیشه در حق من، تمام و کمال داشتین و بی چشمداشت
!برام خرجش کردین

جواب داد: پس اگه این جوریه که میگی، چرا چند وقته خط نگاه
دخترم، برای من پدر، ناخوانا شده؟ یادمه قبلا همه ی حرفات و
دردو دل هات سهم من بود بابا! حالا چی باعث شده غم لونه کنه تو
چشم های دخترم و به این حال بیفته و به اسم ضعف و سردرد،
سرپوش بزاره روی درد دلش و من بی خبر باشم؟ آقاجون بی

اونکه بدونه، داشت با حرف هاش، غم رو غم، تلنبار می کرد و ثانیه به ثانیه زخم عذاب وجدانم رو کاری تر. برای اینکه، نگاهم به نگاه پر محبتش گره نخوره و شرمندگی ام بیشتر نشه، خودم رو توی آغوش گرمش که دریای عطوفت بود و مهربونی، غرق کردم. در جوابش گفتم: آقاجون هنوز هم، بزرگترین دلگرمی من شما هستین! مطمئن باشید اگه روزی به این یقین برسیم که باید !حرف دلم رو به زبون بیارم، اولین نفر به گوش شما می رسه حصار دست هاش رو، به دور تنم، گره کور زد و خندید و گفت: پس غم چشم هات، زاییده ی حرف های دلته؟ دختر بابا دلش رو، گرو گذاشته؟ از به زبون آوردن حرف دلت، هراس نکن! عشق معجزه ای که برای هر کسی، اتفاق نمیفته عزیزم! خوشحالم که دخترم اونقدر بزرگ شده که لایق این اعجاز خداوندی بشه. سرم رو توی آغوشش پنهان کردم و لب زدم: اگه اشتباه باشه چی؟ نفسی گرفت و جواب داد: عشق هیچ وقت، اشتباهی اتفاق نمیفته؛ که اگه افتاد بدون عشق نیست و هوسه. و من اون لحظه به درستی عشقم !ایمان راسخ داشتم

انگار تازه سر درد و دلم باز شده بود که گفتم: ولی آقاجون این معجزه ای که شما ازش حرف زدین، وزنش برای شونه های من، زیادی سنگینه! دارم زیر بار این حس خرد میشم. خنده ای کرد و جواب داد: به ندای قلبت اعتماد کن باباجان!عشق معمار قابلیه! اونقدر که اگه قلبی رو برای سکونت انتخاب کنه، بناش رو از بیخ و بن می کوبه و به حد و اندازه ی خودش می سازه! نگران نباش !داره حجم قلبت و وسعت روحت رو بالاتر میبره

بعد هم دست هاش رو از دور شونه هام باز کرد و بوسه ای به پیشونیم زد و گفت: منتظر روزی ام که برام بیشتر از خودت و احوال قلبت بگی! حالا هم استراحت کن که صبح زود، امیرحسین و خونواده اش میان. فراموش که نکردی، فردا جمعه است بعد رفتن آقاجون با خودم مرور می کردم اگه روزی به آقاجون از عشقم نسبت به امیرعلی بگم عکس العملش چه خواهد بود؟

, [14.04.19 18:55]

#33

:امیرعلی

به ظاهر نگاهش توی پرونده ای بود که از روز اول حضورش توی آگاهی، سرهنگ حسینی در اختیارش گذاشته بود. پرونده ای که ابعاد گسترده ای از جمله (قتل، قاچاق و ترانزیت مواد و اسلحه، جاسوسی و حتی تروریسم) داشت و همه ی نیروهای امنیتی و اطلاعاتی در سطح کشور، رو درگیر کرده بود. ولی در واقع فکرش توی اتاق روبرویی و کنار حورا چرخ می خورد. علت حال بد حورا رو هر کس به چیزی ربط می داد؛ مهترسا به شوک عصبی، مادرجون به گرسنگی و ضعف و کار زیاد و خودش هم که گفت سردرد. ولی امیرعلی هیچ کدوم رو قبول نداشت. مثل همیشه دنبال ادله ی محکم و شواهد مستدل می گشت و تا وقتی نمی فهمید دلیل حالش چی هست، دست بردار نبود.

بدون اینکه چیزی از مدارک موجود توی پرونده دستگیرش بشه، اون رو بست و کلافه دمی گرفت و بازدمی پس فرستاد. دستهایش رو پشت سر گره زد و به پشتی صندلی تکیه داد و سرش رو، رو به سقف بلند کرد. عجیب بود که به جای سقف شیری رنگ هم چهره ی زرد و چشمهای بسته حورا، جلوی چشمش مجسم می شد. تجسم همین چهره ی رنگ پریده هم حس قشنگی رو توی جز به جز وجودش به وجود می آورد و لبخند رو به شیرینی عسل روی لبش می کاشت. روزهای اول ورودش به خونه چقدر از حضورش دل چرکین بود و حالا از این فاصله ی چند متری بینشون بیزار می دونست آقاجون بالاسرش هست و تا وقتی که حورا چشم باز نکنه و خیال آقاجون بابتش راحت نشه، اتاق رو ترک نمی کنه! زمان زیادی بود که حورا اولویت اول این خونه به حساب میومد. دقیق یادش نبود که از چه زمانی فرد اول زندگی امیرعلی هم شد حورا. ولی از این اولین بودن حسابی راضی بود. چشم بست و باز هم چهره ی چشم آهوپی رو این بار پشت پلک های بسته اش قاب گرفت. حال و روزش عجیب بود و خنده دار! انگار به جای امیرعلی منطقی و همیشه آروم، پسر نوجوونی شده بود و عاشقی می کرد.

چشم که باز کرد، نگاهش به روی عقربه های ساعت که سه و ربع رو نشون می داد، ثابت موند. در یک تصمیم آنی از جاش بلند شد و به طرف در اتاق رفت. نمی خواست به تصمیمش فکر کنه که اگه می کرد باز تردید بهش غالب می شد و پای رفتنش رو سست

می کرد. مثل همون حرف هایی که چند ساعت پیش قلب حکم می کرد به گفتنش و عقل مهر سکوت می زد روی زبونش

[14.04.19 18:55] ,

#34

:امیر علی

در اتاق رو آهسته باز کرد و با قدم های کوتاه، راهی اتاق روبرو شد. صدای گفت و گوی آقاجون و حورا از در نیمه باز اتاق رد می شد و به راهرو می رسید. قدم هاش سست شد و عقلش فرمان ایست داد. نیازی نبود برای شنیدن صدای حورا نزدیکتر بره. صداش رو از فرسنگ ها دورتر هم به راحتی می تونست تشخیص و تمیز بده چه برسه به چند متر! با هر کلمه ای که می شنید یک قدم به نیستی نزدیکتر می شد. دیگه طاقت موندن نداشت. عقب گرد کرد و راه رفته رو این بار با قدم هایی لرزون برگشت. لرزشی که از قلبش شروع شده و حالا به پاهاش رسیده بود. وارد اتاق شد و در، رو با کمترین صدا بست و به سمت تخت رفت. تنش روی تخت آوار شد و آرزوهایش روی سرش! اون لحظه فکر می کرد باید تیشه برداره و ریشه بیره. ریشه ی عشقی که چند سال پیش با احتیاط بذرش رو توی دلش کاشت و با دقت و خون دل آبیاریش کرد. و حالا نهالی شده بود و توی سلول به سلول تنش ریشه دوونده و عمق پیدا کرده بود. درست زمانی که می خواست

به ثمره ی این عشق، کامش رو شیرین کنه، باید تیشه به دست می
گرفت و ریشه می خشکوند

چه ساده فکر می کرد هر چیزی رو که اراده کنه، بی کم و کاست
به دست میاره! غافل از اینکه چرخ گردون جوری می چرخه که به
جای نزدیکی دوری نصیبش میشه

پرونده ی این عشق رو هم باید مثل همون پرونده ی روی میزش
می بست و به دست باد فراموشی می سپرد. ولی با قلبی که هنوز
هم داد عشق سر می داد، چه می کرد؟

علاقه اش به حورا، حاصل چند شب و چند روز نبود که طی چند
ساعت هم از بین بره! همونجور که ذره ذره توی وجودش رشد
کرده بود باید قطره قطره هم از تنش به در می شد

از فردا حورا رو جوری می دید که دیگران انتظار داشتن. فقط و
فقط یه خواهر

, [14.04.19 18:55]

#35

حورا:

با صدای بلند در چشمهام رو از هم باز کردم. قبل از اینکه تکونی
به خودم بدم، چیز سنگینی روی شکمم فرود اومد. درد جوری توی
تم پیچید که نفسم بند اومدو چشمهام خود به خود بسته شد و توی
دلم فحشی نثار پدر و مادر این بچه کردم! هنوز نفسم سر جاش

نیومده بود و درد از تنم بیرون نرفته بود که این بار، جای پاش رو ، روی شکم محکم کرد و به سمت صورتم اومد و بوسه ای روی گونه ام کاشت و گفت:

وای عمه می دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ _

لبخندی زدم و خودم رو کمی بالا کشیدم و توی آغوشم کشیدم و سفت و سخت نگهش داشتم تا از ضربات بعدیش جلوگیری کنم. در همون حین لب زدم:

اولا سلام شمیم خانوم. دوما آدمی رو که خوابه این جوری بیدار _ می کنن؟

لب ورجید و با نازی که مختص خودش بود جواب داد:

خب من چکار کنم بابا امیرحسین گفت برو عمه حورا رو این _ جوری بیدار کن.

می دونستم همه ی این آتیش ها از گور پدر این بچه بلند می شه. قیافه اش رو که از نظر گذروندم دلم ضعف رفت برای اون چشم های سبزش که همرنگ چشم های امیرحسین بود و لبهای سرخش که ارثیه شبنم روی صورتش بود.

دوباره صورت تپل و سفیدش رو بوسیدم و با دست تا پایین تخت هدایتش کردم و گفتم:

!حالا که بیدار شدم تو برو پایین تا منم صورتم بشورم و بیام _

:تکونی به خودش داد و با خوشحالی گفت

پایین نمیرم که! میرم عمو امیر علی رو هم بیدار کنم_

گفت و از اتاق من خارج شد و من موندم و تصور چهره ی
امیر علی زمانی که شمیم روی شکمش می پره تا به قول خودش از
!خواب بیدارش کنه

با لبخندی حاصل تصوراتم به سمت روشویی رفتم و بعد از
مسواک و شستن دست و صورتم و پوشیدن یه لباس مناسب و
.شونه زدن موهام، از اتاقم خارج شدم

طبق یک قرارداد نانوشته توی این خونه، جمعه ها مختص
دوره می اهالی این خونه بود و هر کسی هرکاری داشت باید قبل
از جمعه انجامش می داد و از صبح توی خونه ی آقاجون حاضر
باش می زد

بعد از عید و توی ماه دوم بهار تا آخرای تابستون مادر جون اکثر
جمعه ها سفره ی صبحونه رو روی میزی که کنار باغچه ی سر
سبز حاصل دست آقاجون توی حیاط بود؛ پهن می کرد

از اتاق که خارج شدم صدای امیر علی و شمیم هنوز هم بلند بود.
انگار امیر علی کار شمیم رو بی جواب نذاشته بود و حسابی داشت
با قلقلک دادنش تلافی بیدار کردنش رو به اون شکل سرش در
میاورد

, [14.04.19 18:55]

#36

هنوز هم حرف های دیروز مادر جون توی گوشم می پیچید و حال رو بد می کرد. ولی امروز وقت فکر کردن به این موضوع و غصه خوردن نبود. نباید جوری رفتار می کردم که امیرحسین چیزی متوجه بشه و باز بخواد راجع به احساساتم چیزی بگه. به واقع حرف زدن با امیرحسین در این مورد، سخت تر از مرگ بود برای من!

افکار و احساساتم رو برای چند ساعت به پستوهای مخفی ذهنم هدایت کردم و لبخند رو روی لبهام نقاشی کردم.

آقاجون و مادر جون به همراه امیرحسین و شبنم دور میز بودن و می دونستم تا همه سر میز حاضر نباشن، شروع به خوردن نمی کنن.

آقاجون که از لحظه ی خروج از سالن نگاهش روی من بود، با نزدیک شدنم لبخندی دلنشین زد و قبل از اینکه سلام کنم، پرسید: حوراجان بابا بهتری؟ _

:با لبخندی که این بار واقعی بود و عمیق جواب دادم

بله آقاجون خوبم. مگه میشه چشمم به جمال خانواده ام روشن _ بشه و بد باشم

:این بار مادر جون نگاهی بهم کرد و گفت

!من که دیشب جون به لب شدم مادر! خدا رو شکر که بهتری _

امیر حسین که تا اون موقع با گیجی چشمش میون من و مادر جون و آقاجون در گردش بود، رو کرد سمت من و گفت: مگه حورا چش شده بود؟

از جاش بلند شد و به سمت من که توی یک قدمی صندلی اش ایستاده بودم و هنوز سلام هم نکرده بودم؛ اومد. کنارم که ایستاد. نگرانی رو به وضوح توی لحن صدا و نگاهش می شد دید:
خندیدم و گفتم:

!چیزی نشده بود که داداش یه سردرد کوچیک بود_

:مادر جون هم نه گذاشت و نه برداشت، گفت

.آره یه سردرد ساده بود که غش و ضعف هم بهش اضافه شد_

امیر حسین دست دور شونه ام انداخت و معترض رو به مادر جون پرسید:

چرا به من زنگ نزدین؟ چرا خبرم نکردین؟_

اومدم جواب بدم و بگم چیزی نبوده و جای نگرانی نیست که حرف امیر علی خفه ام کرد

چیزی اش نبود که! این خواهر ما نازش زیاده و از اونجایی هم -
!که تا دلت بخواد نازکش داره، کرور کرور خرجش می کنه

دیگه رسماً لال شدم! نه به خاطر دلیلی که برای حالم تراشید. برای کلمه ی خواهری که به کار برد و مثل خنجری تیز وسط قلبم فرو رفت

, [14.04.19 18:55]

#37

بعد از اینکه حرفش تموم شد به کنارم رسید. چند ثانیه ای مکث کرد. در حالی که دست شمیم رو در دست داشت شونه به شونه من ایستاد و با همون جدیتی که جز لاینفک چهره اش بود، سلام و صبح بخیری به جمع گفت و رد شد.

زخمی که با حرفش روی دلم زد، زیادی کاری بود که قلب بیچاره ام رو هزار تیکه اش کرد. از کی سمت خواهری رو بهم داد که تا قبل از این اصلا به رسمیت نمی شناختش؟ چرا حالا که با حرفهای شب قبل آقاجون کمی به عاقبت خوش این عشق امیدوار شده بودم؟

همونجور بهت زده ایستاده بودم که با فشار دست امیر حسین که هنوز هم دور شونه هام بود، به خودم اومدم. نگاه امیرحسین رو که روی صورتم حس کردم با چشم هایی که ناباوری رو فریاد می زدن، نگاهم رو به نگاهش گره زدم. مثل همیشه حرف چشم هام رو به خوبی خوند که یک بار پلک هاش رو با اطمینان رو هم آورد و بعد خم شد و آروم دم گوشم زمزمه کرد

خودت رو کنترل کن خواهری. بعدا راجع بهش حرف می زنیم.

انگار منتظر همین یه جمله بودم تا بغضم گلوگیر بشه و راه نفسم! رو بند بیاره

همقدم با امیرحسین سمت میز رفتیم و روی صندلی ها کنار هم نشستیم. پشت سر هم آب دهنم رو قورت می دادم تا شاید این بغض لعنتی هم همراهش بشه و سر بخوره بره پایین. ولی برعکس مثل یه غده ی سرطانی بیخ گلوم چسبیده بود و انگار خیال کنده شدن و از بین رفتن رو نداشت که ثانیه به ثانیه بزرگتر می شد.

به قول امیرحسین حالا وقت بغض و اشک و آه و ناله نبود. بعدا هم می تونستم همه ی این کارها رو مو به مو انجام بدم. همونجور که سرم پایین بود سعی کردم لبخندی روی لبم نقش بزنم و خط نگاهم رو به گفته ی آقاجون، ناخوانا کنم؛ تا کسی متوجه حال !وخیم نشه و شیرینی این دورهمی به کام خانواده ام تلخ نشه

سر که بلند کردم تازه نگاهم به شبنم افتاد که مثل همیشه آراسته و مرتب روبروی من نشسته بود و داشت با امیرعلی خوش و بش می کرد و جوری وانمود می کرد که انگار اصلا متوجه حضور من نشده. میون این همه گرفتاری فقط نیش و کنایه های شبنم رو !کم داشتم تا پازل بدبختی هام رو باهاش تکمیل کنم

عادتش بود وقتی من رو توی کانون توجه اعضای خانواده می دید، زبونش تلخ می شد و به رگبار نیش و کنایه می بستم

, [14.04.19 18:55]

#38

وقتی صحبت هاش با امیر علی که از روی قصد طولانی اش کرده بود، به اتمام رسید بر حسب بزرگتر بودنش، پیش قدم شدم برای احوال پرسى

:دستم رو پیش بردم و گفتم

سلام شبنم جون. خوبی؟ خانم چه بی خبر می ری سفر؟ نمی گی _
دلمون برات تنگ می شه؟

با ناز دستی به چتری های قهوه ای رنگش که روی پیشونی اش ریخته بود کشید و بعد با مکثی که زیادی توی چشم بود؛ نوک انگشت هاش رو توی دستم گذاشت. بدون اینکه جواب سلام و احوال پرسى من رو بده لب زد

ببخشید حورا! از این به بعد قصد مسافرت کردم قبل از _
!امیر حسین از تو رضایت نامه کتبی می گیرم

مثل این که امروز همه دست به کار شده بودن برای به زانو در آوردن من. منی که خیلی قبل تر از این ها تسلیم بازی های رنگارنگ روزگار شده بودم و وجب به وجب تنم پر از زخم هایی بود که سرنوشت با قساوت تمام روی جسم و روح زده بود دوباره اشک نیشتر زد به کاسه چشمم ولی عقل نهیب می زد که خوددار باشم و چیزی نگم؛ حداقل برای احترام به برادری که همیشه پشت و پناه روزهای سختم بود.

لبخندی از روی درد به روی شبنم پاشیدم و سرم رو پایین انداختم.
 آقاجون و مادر جون هم مثل من به احترام امیرحسین و حرمت
 مهمون بودن شون چیزی نگفتن

:ولی به جای همه ی ما صدای امیر علی بلند شد

زنداداش مطمئنم خوب می دونین منظور حورا چیزی نبود که _
 شما برداشت کردین ولی

:به این ولی که رسید آقاجون مداخله کرد و رو به امیر علی گفت
 ولی نداره دیگه! اصل مطلب رو گفتی ، باقی اش فرعیات و _
 !لزومی به گفتن نیست. بسه بابا! صبحونتون رو بخورین

دستور آقاجون برای همه ی ما کافی بود تا سرمون رو پایین
 بگیریم و مشغول خوردن بشیم

توی ذهنم با خودم فکر می کردم اگه قبلا امیر علی این جوری ازم
 حمایت می کرد، چقدر ذوق می کردم. ولی با نسبتی که سر صبح
 بهم داد دلی برام نمونده بود که دل خوش به حمایتش بشم. شبنم
 بیچاره هم خبر نداشت که قبل از نیش اون خنجر تیزتری وسط
 سینه ام فرو رفته. تا جایی که نیش و کنایه های اون اصلا به
 چشم نمی یاد و درد حرف هاش رو حس نمی کنم

با هر لقمه ای که توی ذهنم می داشتم انگار یه تیکه اش جدا می
 شد و به گلوله ی بغضی که توی گلوم بود می چسبید و هی
 بزرگترش می کرد؛ تا جایی که نفس کشیدن رو هم برام سخت

کرده بود. دست بردم و فنجون چایی ام رو برداشتم و سر کشیدم تا
 !شاید این یکی موثر واقع بشه و کمی راه گلوم باز بشه
 چایی هنوز از گلوم پایین نرفته بود که مخاطب سوال مادر جون
 :قرار گرفتم

حورا جان! مادر گلوت هم درد می کنه عزیزم؟ _

به زور همون چند قطره رو قورت دادم و رو به مادر جون
 :پرسیدم

چطور مگه؟ _

حالا همه ی نگاه ها به روی من بود و سنگینی یک نگاه به شدت
 !اذیتم می کرد. ولی من فقط چشم به مادر جون دوخته بودم

:جواب داد

آخه هی آب دهنتم رو پشت سر هم قورت می دادی! واسه اون _
 پرسیدم. اگه گلودرد هم داری برم یه جوشونده درست کنم و برات
 بیارم.

کمی گلوم درد می کنه ولی جوشونده نمی خوام! یکم که _
 !استراحت کنم خوب میشه

و همین بهترین بهونه بود تا از سر میز بلند بشم و به اتاق خودم
 پناه ببرم. همین که پام به اتاق رسید، دیگه نتونستم جلوی ریزش
 اشکام رو بگیرم. سد مقاومتم شکست و رودخونه ی چشم هام روی
 گونه هام جاری شد و اشک طغیان کرد

دیدی چطور وقتی عزیزی رو از دست می دی و هر چی بیشتر
گریه می کنی به جای سبک شدن حجم درد روی قلبت سنگین
میشه؟

حال من درست همونجوری بود! من هم امید زندگی ام رو از دست
داده بودم و جای عشقم رو با برادری عوض کرده بودم و داشتم
!برای آرزوهایی که روی سرم هوار شده بود؛ عزاداری می کردم

, [14.04.19 18:55]

#39

گریه ام بند اومده بود و چشمه ی اشکم مثل دریاچه ی ارومیه
خشک شده بود. با این همه هنوز هم ذره ای از حجم دردی که
روی قلبم سنگینی می کرد، کم نشده بود. دریای افکارم هم طوفانی
بود و موج

روی تخت نشسته بودم و زانو هام رو بغل کرده بودم. سرم رو هم
روی زانو هام گذاشته بودم و خیره به تابلوی (الا بذكر الله مطمئن
القلوب) ی بودم که چند سال پیش خان بابای خدا بیامرز به مناسبت
تولد من با دست خط خودش نوشته و قاب کرده و بهم هدیه داده بود.
همیشه وقتی ذهن و قلبم متلاطم بود و دلشوره می یوفتاد به جونم،
مرور این ذکر آرامش رو بهم

برمی گردوند؛ ولی امروز انگار خدا هم با من سر لج افتاده بود که
تکرار اسم و ذکرش هم قلبم رو آرام نمی کرد

هنوز خیره به قاب و توی افکار به هم ریخته ام شناور بودم که تقه ای به در من رو از غرق شدن توی اون آشفته بازار ذهنم نجات داد.

بدون اینکه تغییری توی حالت بدنم ایجاد کنم با صدایی آروم که امواجش به زور به گوش خودم می رسید _ بفرماییدی _ گفتم. ولی انگار کسی که پشت در بود نشنید که دوباره چند ضربه به در زد. و بعدش بدون اینکه منتظر جواب باشه وارد اتاق شد.

در که باز شد قامت بلند امیرحسین رو توی چهارچوبش قاب گرفت. لبخندی به چهره ی غم زده ام زد و با گفتن _ با اجازه _ داخل شد و در رو پشت سرش بست.

کنارم که نشست، سرم رو از روی زانو هام بلند کردم و روی شونه اش گذاشتم. شونه ای که اغلب اوقات مسکنی بود تا دردهای دلم و زخم های روحم رو باهش تسکین بدم؛ شونه های امیرحسین یه !تکیه گاه امن بود برای من هر چند موقت

تا سر من روی شونه های محکمش قرار گرفت دست هاش دوباره: حصار تنم کرد و پرسید

اومدی استراحت کنی یا گریه؟ حالا سبک شدی؟ _

سری به علامت منفی تکون دادم.

و امان از روزی که گریه جای این که غم هات رو بشوره و با (خودش ببره، توی کاسه ی دلت جمع بشه و سنگین تر از قبلت کنه)

دوباره پرسید:

به خاطر لقبی که امیر علی بهت داد این جوری بهم ریختی یا -
حرف های شبنم ناراحتت کرد؟ می دونی که شبنم زبونش یکم تلخ
!هست ولی قلبا دوستت داره ها

!با آخرین جمله اش لبخند روی لبم سبز شد و دو تا شاخ روی سرم
سرم رو از روی شونه اش بلند کردم و با لحنی که نشون از
:ناباوری ام داشت لب زدم
واقعا؟-

:جواب داد

بله!چی فکر کردی؟ اونقدر دوستت داره که هیچ وقت پشت _
!سرت و جلوی من غیبتت رو نمی کنه

:پشت چشمی نازک کردم و گفتم

!اونکه جراتش رو نداره! داداشم طلاقش میده _

:خنده ای بلند سر داد و گفت

!قربونت بشم که فکر می کنی داداشت این همه جذبه داره _

می دونستم همه ی این حرف ها رو می زنه تا دل من رو بدست
بیاره و ذهنم رو از چیزهایی که آزارم میده دور کنه

خنده هاش که تموم شد سرش رو پایین آورد و بوسه ای روی گونه
.ام زد و بعد صورتش رو به شکل خنده داری جمع کرد

پرسیدم: چی شد؟

این صورته یا شوره زار نمک؟ پاشو برو یه آبی به صورتت _
بزنم.

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه دستم رو گرفت
و به سمت روشویی برد و حینی که به داخل سرویس هلم می داد
گفت:

زود صورتت رو بشور و بیا پایین الان خونواده ی عمو رضا _
هم می رسن.

[14.04.19 18:55] ,

#40

دست و صورتم رو دوباره شستم و این بار که مقابل آینه ایستادم تا
صورتم رو خشک کنم؛ وسوسه افتاد به جونم تا کمی آرایش بکنم.
نگاهی به صورتم انداختم و دست بردم و کرم پودر رو برداشتم

انگار دیدن صورت مرتب و آرایش کرده ی شبنم من رو هم سر
ذوق آورده بود. البته اگه بخوام راستش رو بگم حس واقعی ام تنها
ذوق نبود یه مقدار هم حسادت باهش مخلوط شده بود. مثل وقت
هایی که امیر علی و مهرسا با هم گرم می گرفتن و من حسودی ام
می شد. حالا هم دیدن شبنم با اون قیافه ی جذاب باعث شده بود ته
دل کم حسادت بکنم.

آرایش ملایمی روی صورتم پیاده کردم و تونیک سرمه ایم رو با پیراهن سفید مدل مردونه ای که بلندی اش تا دو وجب بالای زانوم و پایینش هلالی بود رو تنم کردم. شلوار جین آبی لوله تفنگی ام رو هم پام کردم.

موهام رو هم که اخیرا فندقی تیره رنگ کرده بودم، اتو کشیدم و دم اسبی بالای سرم بستمش.

صدای احوال پرسى مهرسا با اهالی خونه از توی حیاط که بلند شد؛ دل از آینه کندم و خودم رو به حیاط سر سبز خونه رسوندم.

مهرسا با دیدنم به سمتم اومد. به چند قدمی ام که رسید؛ سوتی کشیدو چشمکی زد و به هوای روبوسی، لب هاش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:

می بینم که پروژهِ ی جزغاله کردن یه نفر رو کلید زدی! بابا _
!نکن این کار رو با این بیچاره

!خوش باوری و خیال بافی های مهرسا که تمومی نداشت

:لبخندی بهش زدم و مثل خودش دم گوشش پیچ زدم

حالا بیا بریم بالا تا تعریف کنم ببین کی جزغاله شده! من یا اون؟ _

بعد از احوال پرسى و خوش آمد گویی به عمو رضا و زن عمو زهرا، دست مهرسا رو گرفتم و کشون کشون بردمش به اتاق خودم. وقتی داشت چادر و مانتوش رو در می آورد، همه چیز رو برایش تعریف کردم. از صحبت هام با آقاجون گرفته تا ارتقا مقام در نظر امیرعلی و کنایه ی شبنم

وقتی همه ی ماجرا رو برایش تشریح کردم، تکیه اش رو از میز آرایش گرفت و اومد کنارم روی تخت نشست

چند دقیقه ای ساکت بود و بعد بی هوا ضربه ای به سرم زد. دردم نیومد. ضربه اش آروم بود ولی چون ناگافل زد کمی جا خوردم. کمی ازش فاصله گرفتم و با دلخوری گفتم

باز چت شد تو؟ حالا چرا می زنی؟ _

جواب داد

دآخه درد من از اینه که به من و اون امیرعلی بیچاره که می _ رسی زبون داری هفتاد متر! ولی نوبت به شبنم که می رسه، ازبونت رو می دی دست آقا موشه

گفتم:

من اگه چیزی به شبنم نمی گم به خاطر این نیست که بلد نیستم _
جوابش رو بدم، به خاطر حرمتی که امیرحسین برام داره

از روی تخت بلند شد و این بار اون دست من رو گرفت و از روی تخت بلندم کرد و حین این که از اتاق خارج می شدیم گفت

نگران عنوانی هم که صبح از طرف امیرعلی گرفتی نباش، _
کاری می کنیم باهاتش که خودش بیاد و از این مقام خلع درجه ات کنه! فقط الان که رفتیم پایین هر چی من گفتم تایید می کنی
ها!خب؟

[14.04.19 20:01],

#41

قبل از این که به ضرب و زور مهرسا به طور کامل از اتاق خارج بشیم؛ دست آزادم رو بند چهارچوب در کردم و محکم میون قاب در ایستادم.

مهرسا هم وقتی دید حریفم همیشه ایستاد کلافه نفسی با صدا بیرون داد و برگشت به طرفم و پرسید

واسه چی وایسادی آخه؟ _

جواب دادم:

تا من ندونم توی اون کله ات چی می گذره قدم از قدم بر نمی _ دارم.

مطمئن باش هر چی که باشه به نفع توئه! می خوام کاری کنم _ ناهار امروز مهمون حضرت یار باشی! بده؟

با شنیدن کلمه ای که به امیر علی نسبت داد دلم قیلی ویلی رفت. ولی هنوز هم نمی دونستم قصد و نیت مهرسا چیه! مطمئن بودم به خیر بودن نیتش ولی نمی فهمیدم با کدوم روش می خواد پیش بره.

دوباره پرسیدم:

می خوای چکار کنی که حتی حق اعتراض رو هم از من سلب _ کردی؟

ببین حورا من اگه بخوام به امید این بشینم که بخاری از آبی که _
 تو گرم می کنی بلند بشه، باید چند صباح دیگه دنبال لباس باشم
 واسه عروسی امیر علی. که در اون صورت من بیچاره تر از
 چیزی میشم که الان هستم. حالا پپرس چرا؟

با چشم هایی که از شدت بهت گرد شده بود، لب زدم
 خب چرا؟ چرا تو با ازدواج امیر علی بدبخت میشی؟ _

توی اون لحظه انگار مغزم فلج شده بود و هیچ دستوری صادر
 نمی کرد که چشم هام گرد مونده بود و دهنم باز

جواب داد

اولا نمی خواد چشم هات رو برای من قد بشقاب پرنده باز کنی _
 که مثلا بگی تعجب کردی! دوما بیچاره میشم چون تو بعدش می
 خوای جلوی امیر علی با زنش گرم بگیری که چی؟ حتی شک هم
 نکنه که روزی جنابعالی عاشق سینه چاکش بودی. اونوقت همین
 که به من رسیدی روضه می خونی و سیل اشک و ناله راه می
 ندازی! حالا روشن شد چرا من بدبخت میشم؟ پس تا دیر نشده
 خودم باید دست به کار بشم

با غمی که از حرف های مهرسا توی دلم لونه کرده بود نالیدم
 چه کاری می تونیم بکنیم وقتی کسی رو دوست داره؟ _

مهرسا - این بار مثل امیر علی زمانی که می خواست دستورش رد
 خور نداشته باشه زل می زد توی چشم هام - بُراق شد توی صورتم
 و نگاهم و گفت

از کجا معلوم اونی که دوستش داره تو نباشی؟ _
 با این حرفش قلبم از قفسه ی سینه ام رو به پایین سقوط آزاد کرد.
 یعنی امکان داشت اونی که فکر امیرعلی رو درگیر کرده من
 باشم؟

:با نا امیدی جواب دادم

اگه اینطوری بود که تو می گی چرا سر صبح بهم گفت خواهر؟ _
 :مهرسا نوجوی کرد و سری تکون داد و گفت

چه می دونم! اونم یه مجنونیه مثل تو! باید توی موقعیت های _
 مختلف قرارش بدیم و کاری کنیم که تو رو جوری ببینه که تا حالا
 ندیده! چطوری بگم؟ ام..... باید دیدش نسبت به تو عوض بشه

, [14.04.19 20:01]

#42

توکل به خدایی توی دلم زمزمه کردم و خودم رو سپردم به دست
 !تدبیر و سیاست مهرسا

دیدنی وقتی داری ته یه دره سقوط می کنی، دست می ندازی تا
 چیزی گیر بیاری که مانع سقوطت بشه؟ مهرسا و نقشه هاش برای
 من توی اون لحظه حکم همون طنابی رو داشت که می تونست از
 سقوطم توی دره ی عمیق سرنوشت، جلوگیری کنه

به حیاط که رسیدیم عمو رضا و آقاجون دستکش و بیلچه به دست در حال کندن چمن های باغچه بودن تا گل های بنفشه و شمعدونی رو که عمو آورده بود توی خاک بکارن. این کار هر سال این دو برادر بود و یه علاقه ی مشترک بین شون. اواخر اردیبهشت یا اوایل خرداد، گل ها رو از توی گلدون در می آوردن و توی باغچه حیاط ما می کاشتن و آخرهای شهریور دوباره از توی خاک بیرون می کشیدنشون و توی گلدون می کاشتن و تعدادی رو عمو می برد و توی تراس آپارتمانشون نگه داری می کرد؛ بقیه اش رو هم آقاجون توی گلخونه ای که گوشه ی حیاط درست کرده بود، پرورش می داد و از وقتی به یاد دارم این چرخه هر سال تکرار می شد.

مادرجون و زن عمو به همراه امیرعلی روی صندلی های فرفوزه ی سفید رنگ کنار باغچه نشسته بودن و تلاش همسرانشون رو رصد می کردند. امیرعلی هم سرش توی گوشیش بود و فارغ از دنیای واقعی اطرافش، احتمالاً توی دنیای مجازی سیر می کرد.

امیرحسین و شبنم هم پشت تابی که انتهای حیاط قرار داشت ایستاده و گفت و گو می کردن و هر از گاهی اگه یادشون می افتاد یه هلی !هم به تاب و شمیمی که روش نشسته بود می دادن

نمی دونم چرا اینقدر قلبم تند می زد و استرس افتاده بود به جونم. کنار مادرجون که نشستم، پا روی پا انداختم و به صورت عصبی یکی از پاهام رو تکون می دادم

نمی دونستم مهرسا چه نقشه ای توی ذهنش هست و چه کاری می خواد انجام بده؛ ولی فکر این که امیرعلی از علاقه ی من نسبت به خودش باخبر بشه تا مرز سخته می بردم.

مادرجون نگاه با محبتی به صورتم انداخت و گفت:

بهتری مادر؟ _

با این حرف مادرجون امیرعلی سرش رو از توی گوشی بیرون کشید و زل زد به صورتم و تا جواب مادرجون رو مبنی بر خوب بودنم ندادم؛ چشم ازم نگرفت.

صدای مهرسا که بلند شد تکون پاهای من هم شدت گرفت. دست های عرق کرده از استرسم رو زیر بغلم زدم و چشم دوختم به دهن مهرسا!

عموجون اجازه می دین من و حورا ناهار رو بیرون بخوریم؟ _

این جوری آب و هوای حورا هم یکم عوض میشه

آقاجون که با صدای مهرسا دست از کار کشیده بود و نگاهش به اون بود، نیم نگاهی به من کرد و گفت:

آره عزیزم چرا که نه! برید، خوش بگذره _

تا جمله ی آقاجون تموم شد، عمو تشر زد

ببخشید داداش ولی چی چی رو خوش بگذره؟ دو تا دختر جوون _

روز جمعه ای اونم تنها کجا برن؟ الان همه جا پر از ارازل و اوباش که مثل گرگ ریختن تو خیابونا و دنبال طعمه هستن

:مهرسا معترض شد

ا بابا شما جوری حرف می زنین انگار ما دوتا بچه ایم. بابا _
دلمون پوکید از بس راه خونه تا بیمارستان رو گز کردیم

بعد هم به حالت قهر روش رو از عمو گرفت و به فنجون های
سرد شده ی چای که حالا به جای رنگ قرمز، قهوه ای تیره شده
بودن، زل زد

دیگه داشتم فاتحه ی این ناهار رو با همراهی حضرت یار توی دلم
می خوندم که با بلند شدن ناگهانی امیرعلی از روی صندلی افکارم
رو به کناری زدم و نگاهم از روی قد رعناش تا چهره ی جذابش
کش اومد

:نگاهی به من و مهرسا انداخت و بعد رو به عمو گفت

عمو رضا اگه من باهاشون برم دیگه مشکلی نیست؟ _

[14.04.19 20:01] ,

#43

جمله ی امیرعلی که تموم شد همه ی نگاه ها به سمت عمو رضا
چرخید. اما من اونقدر مشغله ی فکری داشتم که نگاهم گیر قوری
چینی گل سرخ شد و ذهنم درگیر حس هیجانی که با فکر همراهی
امیرعلی زیر پوستم دویده بود. نگرانی افتاده بود به جونم و نمی
دونستم مهرسا دیگه چه نقشه هایی توی سرش داره

در عین واحد دو تا حس متفاوت داشتیم، مثل تپش ضربان قلبم که به خاطر هیجان ملسی که تموم جونم رو در بر گرفته بود، صعودی بالا می رفت و میزان قند خونم که از نگرانی و استرس ادامه ی این بازی، سیر نزولی داشت

افکار و احساسات متضادم، مثل گردابی عظیم توی ذهنم چرخ می خورد و هر لحظه عمیق تر می بلعیدم که با ضربه ای که به پایه ی صندلی خورد، به خودم اوادم

بی حواس نگاهم رو به صورت مه‌رسانی دوختم که عین میر غضب بالای سرم ایستاده بود و با خشمی که توی چشماش در حال فوران بود، به من زل زده بود

با لبخندی که زیادی مصنوعی بود لب زد

بلند شو دیگه _

مثل آدم هایی که حافظه اشون رو از دست دادن و لوح ذهنشون سفید با تعجب پرسیدم

چرا بلند شم؟ _

چشم هاش رو توی کاسه چرخوند و دوباره ضربه ای به پایه ی صندلی بیچاره وارد کرد و گفت

امگه نمی خواستیم ناهار رو بیرون بخوریم _

زل زد به چهره ی عمو و ادامه داد

بابا اجازه ی خروجمون رو صادر کردن البته با شرط حضور _
 !بادیگارد

عمو چشم غره ی جانانه ای نثار صورت مهرسا کرد و من هنوز
 توی بهتی بودم که از مهارت مهرسا توی نقش بازی کردن، بهم
 دست داده بود. چنان با عصبانیت جملاتش رو می گفت که من
 خودم شک داشتم به اینکه نقشه اش از اول همراه کردن امیرعلی
 !با خودمون بوده باشه

امیرعلی هم که سرپا ایستاده بودو نگاهش بین من و مهرسا در
 :گردش بود، حینی که صندلی رو عقب می کشید، گفت

!زود بیاین حاضر بشین تا به موقع بریم_

بلند شدم و همراه با مهرسا با چند قدم فاصله، پشت سر امیرعلی به
 راه افتادیم

:سرم رو کنار گوش مهرسا بردم و با خنده گفتم

بابا تو دیگه کی هستی! جوری نقش بازی می کردی که من _
 !واقعا باورم شده بود که از اومدن امیرعلی با ما ناراحتی

:سری از روی تاسف تکون داد و گفت

واقعا من در عجبم تو با این ضریب هوشی چه طور پزشکی _
 قبول شدی. حرصی که من می خوردم واقعی بود البته نه برای
 حرف بابا که خودم از قبل پیش بینی اش کرده بودم! بلکه به خاطر
 !رفتار تو! دوبار صدات زدم ولی انگار توی این دنیا نبود

امیر علی که چند قدم از ما جلوتر بود، کنار در ورودی سالن ایستاده بود و در رو برای ورود ما باز نگه داشته بود. مهرسا دست پشت کمر من قرار داد و رو به جلو هلم داد. خودش هم بعد از من وارد خونه شد و کمی سرش رو به سمت عقب و امیر علی که حالا پشت سرش می اومد، مایل کرد و لب زد

به به چه بادیگارد جنتلمنی هم گیرمون اومده! امروز حسابی _
خوش به حالمون میشه

:امیر علی هم لبخند جذابی روی لبش نقش زد و در جواب گفت
زود آماده بشین که می خوام جایی ببرمتون که هم آب و هواش _
خوبه و هم غذاهاش عالی! البته اگه توی این یه سال مدیریتش
عوض نشده باشه

, [14.04.19 20:01]

#44

:اومدم عرض اندامی بکنم که گفتم
!ما خودمون انتخاب کردیم که کجا بریم _
با یک گام بلند خودش رو به کنار من رسوند و با یه نگاه خاصی
:توی چشمم زل زد و جواب داد

میشه برای یک بار هم شده حرف روی حرف من نیاری؟ میشه _ فقط یک بار سعی کنی بهم اعتماد کنی و به تصمیماتم شک نداشته باشی؟

بعد هم با اخمی که حالا توی نگاهش هم حرف اول رو می زد، بدون این که منتظر جوابی از طرف من باشه از پله ها بالا رفت و روی آخرین پله ایستاد و بی اونکه برگرده؛ خطاب به مهرسا گفت مهرسا اگه نظرتون عوض شد و خواستین با من بیاین، حاضر _
ا که شدین خبرم کن

گوشه ی لبم رو به دندون کشیدم و هزار بار خودم رو توی دلم برای این اظهار نظر، لعن و نفرین کردم

مهرسا دستم رو گرفت و از پله ها بالا برد و حین این که وارد اتاق می شدیم، غر زد

بابا والا بلا اگه تو یه امروز رو دندون رو جگر بزاری، کسی _ نمی گه لالی! من تو خلقت تو یکی موندم به خدا. این چه عشقی آخه که طرف رو می زنی با خاک یکسان می کنی؟

با ناراحتی که از حرف های امیرعلی توی جونم تزریق شده بود؛ دیگه حرف شنیدن از مهرسا برام زیادی سنگین بود

امروز چندمین بار بود که بغضم گلوگیر می شد و اشک راه می گرفت روی گونه ام؟ حسابش از دست خودم هم در رفته بود. راست گفتن سالی که نکوست از بهارش پیداست! روز من هم با

اشک و بغض شروع شده بود و خدا خدا می کردم، با همون مدل
!هم پیش نره

مهرسا که مثل همیشه حال رو خوب فهمیده بود، دستی به
صورتش کشید و بعد به سمت میز آرایش رفت و از توی آینه
:نگاهش رو به منی که روی تخت چمباتمه زده بودم، داد و گفت
چه زود هم بهش برمی خوره! دختره ی لوس. حالا به جای این _
که زانوی غم بغل بگیری زود پا شو، آماده شو تا این شازده
!پشیمون نشده و نقشه های من رو نقش بر آب نکرده

زبونم انگار جایی خودش رو قایم کرده بود که توی دهنم نچرخید
تا جوابی بهش بدم و به جای جواب فقط لبخندی زدم و دوباره دل
به دلش دادم

خم شد از روی میز رژ لب قرمز جیغی رو برداشت و چرخید رو
:به من و گفت

اون رژ صورتی چیه زدی رو لب هات؟ زود بیا پاکش کن و از _
این بزن. می خوام ببینم عکس العمل جناب سرگرد چیه؟
:سری تکون دادم و گفتم

وای مهرسا واقعا چه فکری با خودت کردی؟ خیال کردی _
امیرعلی هم مثل شخصیت رمان هایی که چند سال پیش می
خوندیم، وقتی با این رژ غلیظ من رو ببینه، تنم رو میون دیوار و
دست هاش زندونی می کنه و عصبی توی صورتم داد می زنه، یا

پاکش کن یا خودم برات پاکش می کنم؟ بعد هم اون سرش رو پایین
.... می یاره و من چشم هام رو می بندم و

تا به اینجا برسم، مهرسا از خنده ریسه رفته بود. در حالی که یک
دستش روی شکمش بود و با دست دیگه اش اشکی رو که از شدت
:خنده از چشمش سرازیر بود رو پاک می کرد؛ بریده بریده گفت
وای...حو..را خدا نکشنت. فک..فکر ک..ن امیر...علی بخواد _
!..تو رو ببوسه

:جواب دادم

تو نخندی کی بخنده! امیر علی که من می شناسم، ته اش که _
رگ غیرتش خیلی باد کنه، یه دستمال کاغذی می گیره جلوی
صورتتم و زل می زنه به چشم هام و می گه: پاکش کن. خیلی هم
.بخواد مایه بزازه پای آقاجون رو می کشه وسط
:مهرسا هنوز خنده از لبش پاک نشده بود که نالیدم
حالا چی بپوشم؟ _

مهرسا یه لحظه خیره شد توی چشمم و بعد دوباره پقی زد زیر
!خنده

, [14.04.19 20:01]

#45

به دستور مهرسا جامه ی عمل پوشوندم و رژ لب صورتی رو با قرمز عوض کردم. البته نه اون قدری که زیاد توی چشم باشه و موجبات اخم و تخم امیرعلی رو مهیا کنه. نوبت به مانتو که رسید دوباره مهرسا دست به کار شد و به سراغ کمد لباس هام رفت. چند دقیقه بعد مانتو قرمز عروسی ام رو به سمتم گرفت و گفت:

بیا این رو با شال و شلوار مشکی بپوش. خیلی بهت میاد _

خودم رو به کنارش رسوندم و مانتو رو از دستش گرفتم. دوباره توی رگال زدم و به داخل کمد برگردوندم. حینی که یکی یکی مانتو هام رو عقب، جلو می کردم؛ گفتم:

همینم مونده جلوی امیرعلی این مانتو رو بپوشم! اونوقت از در _ حیاط هم نمی زاره پام رو بیرون بزارم. اونقدری که امیرعلی به لباس پوشیدن من گیرمیده، آقاجون و امیرحسین سرش حساس نیستن.

مانتو مشکی رو با شلوار جین ذغالی ام تن زدم و شال صورتی خوش رنگم رو هم که خیلی دوستش داشتم، روی سرم کشیدم. کیف جیر مشکی ام رو هم برداشتم.

همراه با مهرسا از اتاق خارج شدیم و اون چند قدم به جلو برداشت و تقه ای به در اتاق روبه روی زد. به دنبالش صدای امیرعلی بلند شد:

برین پایین الان میام _

هنوز قدم اول رو روی پله نگذاشته بودم که یادم او مد عطر نزدم.
کیفم رو به مهرسا دادم و خودم به اتاقم برگشتم

شیشه ی عطر محبوبم رو از روی میز برداشتم و اول بوی شیرینش رو با ولع به ریه هام کشیدم و بعد چند بار روی مچ دست هام و روی شالم کشیدم و از اتاق خارج شدم

همزمان با من در اتاق امیرعلی هم باز شد و مثل همیشه قبل از خودش بوی ادکلنش از اتاق به بیرون هجوم آورد. هنوز دستگیره ی در توی دستش بود، که من رو دید. با نگاهی از سر تا پام رو اسکن کرد و بعد در اتاق رو بست و حینی که از کنارم می گذشت گفت:

بیا دیگه نکنه پشیمون شدی؟_

صداش همون شوکی بود که برای به یاد آوردن نفس کشیدن لازم داشتم. دیدن اون همه جذابیت توی اون پیراهن سرخابی با راه راه های سیاه و شلوار جین مشکی نفسم رو بند آورده بود و ریتم قلبم رو نامنظم کرده بود. تشری به خودم زدم و پشت سرش به راه افتادم.

از خونه خارج شدیم و امیرعلی بعد از خداحافظی با بقیه به سمت ماشینش که توی پارکینگ گوشه ی حیاط بود رفت و در رو باز کرد و از حیاط خارج شد. به کنار مهرسا که رسیدم از همه خداحافظی کردیم و داشتیم از حیاط خارج می شدیم که صورتش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت

چه هماهنگ هم لباس پوشیدین! عین این زوج هایی که تازه به _
!هم رسیدن و بی جنبه بازی در میارن

پشت چشمی بر اش نازک کردم . خواستم چشم غره ای هم مهمونش
کنم که زود چند قدم از من فاصله گرفت و در عقب مگان سفید
رنگ امیر علی رو باز کرد و نشست و این جوری من رو توی
عمل انجام شده قرار داد و من به ناچار در سمت شاگرد رو باز
کردم و کنار امیر علی جاگیر شدم

یه ربع بیشتر بود که راه افتاده بودیم و سکوت حاکم مطلق اتاقک
ماشین بود. مه رسا که حوصله اش سر رفته بود، نوچی کرد و
خودش رو از میون دو تا صندلی کمی جلو کشید و گفت
حرف که نمی زنین! آهنگی، چیزی هم نداری گوش بدیم؟ _

.امیر علی نیم نگاهی به من کرد و دکمه ی پخش ماشین رو زد
صدای رضا بهرام توی اتاقک ماشین پیچید و به زیبایی سکوت
.موجود بین ما سه نفر رو شکست

دل داده ی توام

رویای هر شبی

عاشق نمی شدم

عاشق شدم ببین

.باقی آهنگ توی تکرار همین چند جمله ی کوتاه توی مغزم گم شد

, [14.04.19 20:01]

#46

این آهنگ برای من حکم همون مهر تایید رو داشت روی تموم
تصوراتم. امیرعلی زیاد آهنگ گوش نمی داد و گاهی هم اگه از
سر بی حوصلگی سراغ موزیک می رفت، شجریان گوش می داد.
....و حالا این آهنگ یعنی

دوباره بغض چنگ انداخت به گلوم و راه نفسم رو برید. آسمون
چشم هام هم ابری شد که روم رو به سمت پنجره گرفتم و با سر
انگشت قطره اشک سمجی رو که گوشه ی چشم چادر زده بود رو
پاک کردم

قلبم از تپش ایستاده بود که عقم مجال کرد رخی نشون بده و عرض
:اندام کنه که این جمله ها توی سرم رژه می رفتن

چه خبرته؟ قصاص قبل از جنایت یعنی همین کاری که تو می _
کنی. حالا که نه امیرعلی ازدواج کرده و نه حرفی از عاشقی زده!
پس از این لحظه های با هم بودنتون لذت ببر

با این افکار قلبم دوباره جرات تپش گرفت و با قدرت بیشتری خون
رو توی رگ هام به جریان انداخت

به قول همون ضرب المثلی که می گفت: چو فردا بیاید، فکر فردا
کنیم. پس چرا بی خود از حالا خودم رو عذاب بدم؟ چرا از این
همراهی لذت نبرم و ثانیه به ثانیه اش رو توی حافظه ام ثبت نکنم؟

با لبخندی به سمت امیر علی برگشتم و با حظی وافر نگاهم رو دوختم به نیمرخ جذابش! البته فقط برای چند دقیقه تا یادم بره همه ی خیالات ذهنم رو. تا یادم بره چند وقت دیگه که سرش از کار، خلوت شد، مسائل مهم تری داره که باهاشون سرگرم بشه

نگاهم رو از نیمرخش کردم و به جاده دوختم. مه‌رسا هم که از طرز رانندگی محتاطانه ی امیر علی به ستوه اومده بود؛ دوباره خودش رو به میون دوتا صندلی رسوند و لب زد

ای بابا امیر علی یکم سرعت بگیر دیگه! این چه طرز رانندگی _ آخه؟

جواب داد

مه‌رسا جان نه این خیابون پیست رالی نه من سوار ماشین _ مسابقه! حداکثر سرعت مجاز صدوبیست و من دارم با همون سرعت می روم

مه‌رسا پوفی کرد و دست روی شونه ی من که حالا کمی به سمت عقب متمایل شده بودم، زد و گفت

ببخت حق می دم نخوای با جناب سرگرد بیای و بری _

با این حرفش امیر علی نگاهی به من کرد و با چند ثانیه مکث، چشم از من برداشت و به خیابون خیره شد

پرسیدم

حالا کجا می ریم؟ البته با این مسیری که تو در پیش گرفتی می _ شه حدس زد، سر از دربند در میاریم

این بار بدون این که نگاهم کنه جواب داد:

یکی از دوستان قدیمی ام توی دربند رستوران داره، کیفیت _
غذاهش عالیه و منظره اش هم جالبه. میریم اونجا اگه جا داشته
باشه و غذاش تا الان تموم نشده باشه

بی حرف دیگه ای چند دقیقه بعد به محل مورد نظر امیر علی
رسیدیم و اون ماشین رو پارک کرد و همراه هم از ماشین پیاده
شدیم.

فضای باز رستوران یه باغ پر از دار و درخت بود که زیر درخت
ها میز و صندلی چیده شده بود و حسابی هم شلوغ بود. ساختمون
اصلی کمی عقب تر و تقریباً انتهای باغ قرار داشت. یه ساختمون
بزرگ که دورتا دورش به جای دیوار شیشه کار شده بود و به
راحتی می شد از بیرون هم داخلش رو دید. داخل رستوران هم
تموم میز و صندلی ها پر بود و جا برای سوزن انداختن هم نبود.
نزدیک ساختمون که رسیدیم امیر علی رو کرد به من و مه‌رسا و
گفت:

همین جا وایسین تا برم ببینم جا هست یا نه؟ _

داشتیم دور و برمون رو دید می زدیم که امیر علی همراه با یه آقای
جوون به سمت ما اومدن. مرد یه دستش رو دور شونه های
امیر علی حلقه کرده بود و با لبخند باهاش حرف می زد. به کنار ما
که رسیدن حلقه ی دستش رو از دور شونه های پهن و عضلانی
امیر علی باز کرد و رو به ما با کمال ادب و احترام سلامی داد و
گفت:

خانم ها خیلی خوش اومدین. همراه من تشریف بیارین تا _
راهنمایی تون کنم

:مهرسا لبخندی زد و گفت

کجا راهنمایی کنین؟ مگه جای خالی هم پیدا می شه؟ ماشالا _
مردم این قدر سرعت عمل دارن و ما بی خبر بودیم؟

:مرد هم دوباره دستی به شونه ی امیر علی زد و گفت

اختیار دارید خانم! جناب سرگرد و همراهانشون روی سر ما جا _
!دارن ! پیدا کردن جا توی این رستوران که کاری نیست

بعد هم مارو از راه سنگ فرش شده ی کنار ساختمون به پشت
رستوران برد و تازه اونجا متوجه شدیم که به قسمت وی آی پی
ما رو آورده (vip)

تمام نقاط این رستوران زیبا بود ولی این قسمت چیزی کم از
بهشت نداشت. صدای جوش و خروش رودخونه که با صدای
پرنده گانی که لابه لای شاخه های درختان در حال بازی بودن،
ملودی دلنشین پس زمینه ی این بهشت بود. میز و صندلی ها هم
زیر درختان بید مجنون و در کنار رودخونه چیده شده بود

مرد ما رو به سمت نزدیک ترین میز به رودخونه هدایت کرد و
وقتی نشستیم خودش سفارشاتمون رو گرفت و بعد با اجازه ای رو
به امیر علی گفت و دور شد

, [14.04.19 20:01]

#47

افکار منفی گوشه ای از ذهنم چمباتمه زده بودن و هر وقت موقعیت رو مناسب خودشون می دیدن، بی رحمانه به لشگر خوش خیالی ام شبیخون می زدن و از دم تار و مارشون می کردن. همین افکار ضد و نقیض سیاه چاله ی عمیقی رو توی ذهنم ایجاد کرده بودن، که لحظه به لحظه بیشتر توش فرو می رفتم! خودم هم از این همه تضاد خسته شده بودم. قلبم راه خوش خیالی و زندگی در لحظه رو پیش چشمم می گذاشت و عقلم دور اندیشی و آینده نگری رو. عقلی که هر لحظه با فرستادن موج منفی، عرصه رو به قلب بیچاره و خوش خیالم تنگ می کرد و شادی این همراهی رو به کامم تلخ داشتیم توی منجلابی که با افکارم توی کاسه ی سرم به راه انداخته بودم، غرق می شدم که باز مهرسا شد نجات غریق من حورا خبر داشتی دکتر احمدی برگشته؟ _

: شونه ای بالا انداختم و گفتم

از کجا باید خبردار می شدم؟ مگه برگشته؟ _

:جواب داد

آره دیروز توی کلینیک تخصصی توراکس دیدمش! اتفاقا حال _
!تو رو هم جویا شد

با گوشه ی چشم نگاه خیره و جستجوگر امیرعلی رو، روی خودم احساس می کردم.

با بی خیالی لب زدم

به سلامتی! الان می گی چکار کنم؟ _

مهرسا هم با تاسفی ظاهری سری تکون داد و گفت

والا من موندم تو چی از زندگی ات می خوای؟ _

بعد هم رو کرد به سمت امیر علی و این بار اون رو مخاطب قرار داد و گفت

بابا طرف آدم حسابی هستش. پدر و مادرش هر دو از بهترین _

جراحان قلب این مملکتن. خودش دوره ی فلوشیپ توراکس رو

!توی آلمان گذرونده. از چند سال پیش هم که چشمش دنبال اینه

با گوشه ی چشم هم انقباض فک امیر علی رو به خوبی می دیدم

ولی نمی خواستم دخالتی بکنم. دوست داشتم ببینم این نقشه ی

!مهرسا چه دست آوردی خواهد داشت

مهرسا همچنان سخنوری می کرد

امیر علی باید یادت باشه که! همون دکتری که همکار مون توی _

بیمارستان هست و دو سال پیش زنگ زده بود خودش از عموجون

اجازه ی خواستگاری گرفته بود و این خانم توی همون جلسه ی

.اول جواب رد بهش داد! من دیگه واقعا تو کار این دختر موندم

بعد هم دوباره رو کرد به سمت من و گفت

واقعا دیگه چی می خوای که دکتر احمدی نداره؟ _

دیگه جرات نداشتم سرم رو بلند کنم، فکر می کردم الان امیر علی
با توپ و تشر مهرسا رو ساکت کنه

وقتی حرفهای مهرسا تموم شد تازه جرات کردم نگاهی به صورت
امیر علی بکنم. اون لحظه نه فکش منقبض بود و نه چهره اش
حسی رو به من منتقل می کرد. می دونستم مهرسای خوش خیال با
این حرفها می خواد تلنگری به احساس نداشته ی امیر علی بزنه و
نتیجه اش رو ببینه! منتظر هر حرفی از جانب امیر علی بودم جز
اون چیزی که به مانند تیری از میون لبهاش خارج شد و درست
اوسط سینه ی من فرو رفت

با بی تفاوتی آشکاری زل زد به چهره ی من و لب زد
شاید حورا کس دیگه ای رو دوست داره! هممم این طور نیست؟ _

[14.04.19 20:01],

#48

بی اراده دست هام مشت شد و ناخن های بلندم بی رحمانه پوست
دست هام رو خراش داد. تنم مهمونی شبنم گرفت و قطرات عرق
از پشت گردنم تا تیره ی کمرم راه افتاد. نمیدونم هوا یهو اینقدر
سرد شد یا من افت فشار گرفتم که دلم لرزید! نه بهتر بگم دل
بیچاره ام ترسید! از فاش شدن رازم در برابر امیر علی ترسیدم و
لرزیدم!

نگاه کاوش گر امیر علی هنوز توی صورتتم چرخ می خورد که
:مهرسا دست پاچه به حرف او مد

وا امیر علی چی می گی تو؟ این دختر از بس ساده اس آب _
بخوره من می فهمم! اونوقت عاشق بشه و به من نگه؟

نگاه امیر علی که از روی چهره ی من کنده شد، تازه راه نفسم باز
شد. انگار نگاهش چنگ به گلوم انداخته بود و با تموم قدرت راه
نفس گرفتم رو بسته بود! مشت دست هام هم بی اختیار شل شد و
تازه پوست دستم شروع به سوزش کرد، درست مثل قلبم که داشت
توی سینه ام آتیش می گرفت

دیگه به هیچ عنوان دوست نداشتم این بازی ادامه پیدا کنه. انگار
من و مهرسا یادمون رفته بود که طرف حسابمون یه سرگرد
کارکشته ی آگاهی هست و از هر راهی بریم اونی که آخر سر خلع
سلاح میشه و وادار به اعتراف، خود ما هستیم

دیگه چیزی نگفتم و چشم به مهرسای بی دوختم که داشت همه ی
تلاشش رو می کرد که بحث رو از موضوعی که خودش پیش
!کشیده، منحرف کنه

هنوز جوجه هایی که هر سه سفارش داده بودیم رو نیاورده بودن
که آقایی که لحظه اول ورودمون، سر میز بغلی با یه زن و یه
دختر کوچولو نشسته بودن و موهای دو گوشه دخترک نظرم رو
جلب کرده بود؛ مقابلم ایستاد. مبهوت از این حضور ناگهانی، سرم
رو بالا بردم و خیره شدم به چهره ی مرد! اول سلامی رو به سه
:نفر ما کرد و بعد به سمت من چرخید و گفت

ببخشید میشه سوالی ازتون بپرسم؟ _

با گیجی لبخندی زدم و بفرماییدی گفتم. حالا مه‌رسا و امیر علی هم زل زده بودن به مرد و با حالتی مشابه حالت من، منتظر بودن ببینن این مرد چه سوالی از من داره؟

مرد جوون هم که انگار زیر نگاه خیره‌ی ما معذب شده بود و پیشمون از اومدن، من و من کرد و پرسید

واقعا عذر می‌خوام میشه اسم عطری که استفاده کردین رو _ بدونم؟ از وقتی نشستین بوش توی محیط پیچیده و خانم خیلی خوشش اومده. می‌خواستم لطف کنین و اسمش رو بگین تا برای همسرم تهیه کنم!

خوب می‌دونستم امیر علی چقدر روی این مسائل حساس و همیشه تاکید داره لباس، عطر و آرایش یک خانم نباید جوری باشه که توی بیرون از محیط خونه جلب توجه کنه و حالا این مرد اومده و ازم داره راجع به مارک عطر سوال می‌پرسه

جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم. هنوز توی ذهنم دنبال راه خلاصی از این مخمصه بودم، که صدای بم امیر علی همراه با خشمی پنهون شده توی لایه‌های زیرینش، بلند شد

اگه خانمتون از بوی عطر ایشون خوشش اومده بهتر نبود، _ خودشون بیان و اسم و مارکش رو بپرسن؟

هنوز سرم پایین بود و داشتم با انگشت‌های دستم ور می‌رفتم که مرد با صدای آرومی ببخشید دیگه ای‌گفت و از ما جدا شد

دوباره همه چیز فراموشم شد و وسوسه سر به سر گذاشتن
امیر علی افتاد به جونم. انگار نه انگار که تا چند دقیقه ی پیش
داشتم پس می یوفتادم

سرم رو به سمت میزی که مرد و خانواده اش سر اون مستقر شده
بودن چرخوندم و گفتم

آقا؟_

سرش رو بالا گرفت و جواب داد

با من بودین؟_

با صدایی که کمی از حد معمول بلندتر کرده بودم تا به گوش مرد
برسه، لب زدم

(۰۰۲۱) بله_

مرد سوالی گفت

ببخشید متوجه نشدم؟_

لبخندی زدم و گفتم

امگه اسم عطرم رو نمی خواستین؟ مارکش (۰۰۲۱) هست_

مرد همراه با زنش لبخندی زد و من به حالت اولیه ام برگشتم

چهره ی امیر علی واقعا که دیدن داشت! صورتش از رنگ گندمی

اولیه به کبودی می زد و رگ کنار گردنش و روی شقیقه اش

برجسته شده بود. صدای نفس هاش به حدی بلند بود که انگار یه

اژدها داره نفس می گیره و می خواد آتیش پس بده

وقتی لبخند پیروزمندانه ی من رو دید لحظه ای بی هیچ حرفی خیره شد توی چشم هام و بعد انگار که آروم شده باشه سری از تاسف تکون داد و رو کرد به مهرسا و گفت:
برم ببینم این جوجه چی شد؟_

امیر علی که از پشت میز بلند شد، مهرسا تشر زد باز نتونستی جلوی اون زبون نیش عقربت رو بگیری؟ باید _ دوباره آتیشش می زدی؟ وای حورا وای از دست تو! یه روز با این کارها دودمان خودت رو به باد میدی

[14.04.19 20:01],

#49

مهرسا هنوز داشت غر می زد و من با لذت و خنده داشتم حرص خوردنش رو تماشا می کردم، که هیکل کسی، سایه انداخت روی سر هر دومون. اول فکر کردم امیر علی برگشته! انگار مهرسا هم همین فکر رو کرده بود که سخنانیش رو تموم کرد و همزمان با من به سمت سایه چرخید. ولی با چیزی که دیدیم هر دو شوکه شدیم و لبخند روی لبهای من خشکید

یکی از همون پسرهای علافی که سر میز کناری مون با دوست هاش نشسته بود و قلیون می کشید و از لحظه ی ورودمون به رستوران، سعی داشت با تیکه پروندن و خنده های بلند توجه ما

رو جلب کنه؛ الان روبروی من ایستاده بود و با لبخندی که بیشتر
!آدم رو مشمئز می کرد، زل زده بود به من
وقتی نگاه من رو متوجه خودش دید، لبخند کریه اش رو عمق داد
و با لحنی چندانش آور، گفت

خب عزیزم داشتی می گفتی! یه بار دیگه بگو تا یادداشت کنم.

چشم هام از شدت تعجب و ترس گرد شده بود و نبضم یک در
میون می زد و توی دلم دست به دامن خدا شده بودم تا وقتی این
مردک رو دست به سر نکردیم؛ امیر علی نیاد که آگه میومد و این
صحنه رو می دید واقعا نمی دونم چه بلایی قرار بود به سر این
!آدم پر رو و ما بیاره

با تعجب رو به پسرک که هنوز هم منتظر جواب زل زده بود به
:صورتتم، لب زدم
چی رو باید بگم؟

بدون این که تغییری توی حالت ایستادن و لحن صدایش ایجاد کنه،
:جواب داد

شماره اتو دیگه! (۰۰۲۱) خب بقیه اش.

مردک علاف جوری هم ایستاده بود که به راهی که امیر علی رفته
بود دید نداشتیم. هنوز توی بهت این پررویی بودم و مهرسا هم مثل
من انگار داشت از ترس قالب تهی می کرد که زبون به دهن گرفته
بود و لب از لب باز نمی کرد. با صدای آخ بلند پسرک به خودم
.اومدم

تازه اون موقع بود که نگاهم به صورت امیر علی که از خشم، کبود شده بود افتاد. دست پسرک رو به پشت پیچونده بود و قفل کرده بود. با خشمی که به زور کنترلش می کرد کنار گوش پسر مزاحم پیچ زد

دوباره بگو چی می خواستی تا من بهت بدم.

یا خدا این از کی داشته ما رو می دیده و حرف هامون رو می شنیده؟

پسرک که از شدت درد صورتش، قرمز شده بود و داشت مثل ماری به خودش می پیچید؛ نالید.
ولم کن بینم! فقط یه شوخی بود.

قبل از اینکه امیر علی دوباره فشاری به دستش بیاره که مطمئنا با یکم فشار شکستن مچش حتمی بود؛ صاحب رستوران با گارسونی که غذاهای ما رو می آوردن، متوجه موضوع شد و سریع خودش رو به کنار امیر علی رسوند و پرسید:
چی شده جناب سرگرد؟ چه مشکلی پیش اومده؟

مردک مزاحم که تا اون لحظه از شدت درد صورتش به رنگ خون دراومده بود؛ با لفظ سرگردی که صاحب رستوران به امیر علی نسبت داد، رنگ از رخس پرید و با لکنت به التماس افتاد.

من و مهرسا هم که از شدت ترس انگار به روی صندلی هامون
میخکوب شده بودیم و حتی نفس کشیدن هم یادمون رفته بود چه
ابرسه به حرفی

قائله ی به راه افتاده با پادر میونی دوست امیرعلی و چند مرد
دیگه و التماس و عذر خواهی جوونک مزاحم ختم شد و حالا من
بودم و مهرسا و امیرعلی که حتم داشتم سکوتش، آرامش قبل از
!طوفانه

هر کدوم بی حرف و بدون نگاه به دیگری، چند تیکه از جوجه
هایی که سرد هم شده بود رو خوردیم و وقتی امیرعلی متوجه بی
اشتهایی ما هم شد، باز بدون اینکه سرش و نگاهش رو به طرف
ما بچرخونه، سوئیچ رو به طرف مهرسا گرفت و حین بلند شدن از
:روی صندلی گفت

!من می رم حساب کنم شما هم برید تو ماشین بشینید_

[14.04.19 20:01],

#50

سکوتی که از رستوران دامنگیرمون شده بود، توی ماشین هم
دست از سرمون برنداشته و سایه سنگینش توی اتاقک ماشین هم
پهن شده بود. مطمئن بودم امروز یکی از بدترین روزهای عمرم
به حساب میاد و باید توی دفتر خاطرات ذهنم دقیق ثبت بشه تا
همیشه یادم بمونه بازی با امیرعلی چه عواقبی در پی داره! مهرسا

که تحمل این فضای سنگین رو نداشت، شیفت کاری شب رو بهونه کرد و از امیرعلی خواست تا اون رو به خونه ی خودشون برسونه تا کمی استراحت کنه و شب به بیمارستان بره

بعد از پیاده کردن مه‌رسا، امیرعلی ماشین رو با تیک آفی حرکت داد و از خیابون هایی عبور می کرد که من اصلا نمی شناختم و مطمئن بودم، مسیر خونه هم نیست. رفته رفته سرعت ماشین بالا می رفت و ضربان قلب من هم همچنین! دلهره و ترس دو حس غالب من بود توی اون لحظات و هیچ درک درستی از رفتار و حرکات امیرعلی نداشتیم. به اتوبان که رسیدیم باز هم سرعت ماشین رو بالا برد و این بار جوری که انگار مخاطب حرف هاش: کسی جز خودش نیست، زیر لب زمزمه وار غر زد

پس چون با سرعت رانندگی نمی کنم، دوست نداری با من بیای _ و بری؟

بعد هم در حالی که سرعت ماشین رو به چیزی حدود صد و هشتاد کیلومتر رسونده بود، نیم نگاهی حواله ی من کرد و با صدایی دورگه شده از خشم، فریاد زد

حالا چی؟ بازم دوست نداری کنار من بشینی؟ هاااان؟ _

زبونم از ترس به سقف دهنم سنجاق شده بود و تنم به لرز نشسته بود. تا به حال هیچ وقت امیرعلی رو به این حال ندیده بودم! تا به امروز سابقه نداشت امیرعلی آروم و منطقی این جوری به مرز دیوونگی برسه و مسبب همه ی این ها کسی نبود جز خود من

وقتی جوابی از جانب من دریافت نکرد، دوباره نگاهی به من که خودم رو توی صندلی جمع کرده بودم و نفسم توی سینه حبس شده بود انداخت و پوزخندی تحویل نگاه وحشت زده ام داد و باز سرعت رو بالاتر برد. جوری رانندگی می کرد و لایی می کشید که هر بار که به ماشینی نزدیک می شد، من خودم رو مرده فرض می کردم. فقط چند سانت به سپر ماشین جلویی مونده، نیش ترمزی می زد و بعد ازش سبقت می گرفت. فرقی هم نمی کرد از راست یا چپ

توی اون لحظات وجود خودم اصلا برام مهم نبود. تنها چیزی که توی اون ثانیه ها و دقایق دل نگرانم می کرد، سلامتی امیرعلی بود. حاضر بودم خودم جون بدم ولی یه آخ از میون لبه اش بیرون نیاد. دنیای من توی وجود امیرعلی خلاصه می شد و بی اون اصلا منی وجود نداشت.

با دلهره و استرسی که از حرفها و حرکات امیرعلی به جونم تزریق شده بود و با سرگیجه ای که از سرعت بالاش به سرم افتاده بود، دیگه تحملم تموم شد و رو کردم به سمتش و با التماس نالیدم: بس کن امیرعلی! خواهش می کنم.

:دوباره پوزخندی زد و فریاد زد

چی رو بس کنم؟ هان؟ مگه خودت همین رو نمی خواستی! من _
!که دارم همون کاری رو می کنم که تو دوست داری

, [14.04.19 22:07]

#51

تموم تنم به عرق نشسته بود و اونقدر گیج رفتار و حرف های امیر علی بودم که زبونم برای گفتن حرفی نمی چرخید. نه چیزی برای گفتن داشتم و نه فکری برای آروم کردنش. به معنای واقعی کلمه لال شده بودم و ذهنم هم خالی خالی بود.

وقتی انتظارش برای جواب شنیدن از من طولانی شد، دوباره نگاهش رو از خیابون گرفت و روی صورت من مکت چند ثانیه ای کرد. به پوزخندی تلخ مهمونم کرد و دوباره با همون سرعت سرسام آور به راهش ادامه داد.

باید از هر راهی که بلد بودم و جواب می داد، آرومش می کردم وگرنه معلوم نبود ته این مسیری که در پیش گرفته به کجا ختم خواهد شد. ولی توی اون دقایق اصلا تمرکزی برام باقی نمونده تا بخوام فکر کنم و چاره ای برای آروم شدنش پیدا کنم.

حالا دیگه حالت تهوع هم به حالات دیگه ام اضافه شده بود و همین طاقتم رو طاق کرد و زبونم با لکنت به کار افتاد:

!!...می..ر..عل...ی خوا...هش...می..ک..نم..

نگاهی به چهره ی رنگ پریده ام انداخت و وقتی مطمئن شد حالت واقعا بد شده؛ سرعت رو رفته رفته کم کرد و بعد از چند دقیقه ماشین رو به کناری کشید و متوقف کرد. با خشمی که هنوز هم

فروکش نکرده بود، کمر بندش رو باز کرد و از ماشین پیاده شد. در ماشین رو جوری به هم کوبید که از بلندی صدایش وحشت زده به سمتش برگشتم و اون دوباره از پنجره نیشخندی که تا اعماق وجودم رو به آتیش می کشید زد و به سمت عقب رفت.

چند دقیقه بعد که آروم تر شدم و حال کمی رو به راه شد؛ جراتی به خودم دادم و به سمت مسیری که امیر علی رفته بود، برگشتم. به صندوق عقب ماشین تکیه داده بود و دستهایش رو پشت گردنش قلاب کرده بود. دلم اون لحظه انگار بازیش گرفته و تمام چیزهای اتفاق افتاده رو فراموش کرده بود که شروع کرد به غنج زدن. پوزخند این بار روی لبهای من بساط پهن کرد و عقم این جوری به قلب بی جنبه ام طعنه زد.

باید با امیر علی حرف می زدم که آگه نمی گفتم و نمیشنید، خشم و ناراحتی تلنبار شده توی جونش، من رو نابود می کرد و از پا در می آورد. باید به خاطر تموم اذیت هایی که امروز کردم ازش معذرت می خواستم. با تموم لج بازی های بچگونه ای که گاهی باهاش داشتم، هیچ وقت ناراحتی اش، خواسته ام نبود و لج بازی هام اکثر اوقات به خاطر جلب توجهش بود. از شادی اش لبخند سبز می شد روی لبم و ناراحتیش آتیش می شد و قلبم رو می بسوزوند!

با قدم هایی سست و تنی سست تر از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم! به کنارش که رسیدم تا خواستم لب از لب باز کنم و توجیحی

بکنم؛ بدون این که استایل ایستادنش رو عوض بکنه یا حتی نگاهی
به صورتم بندازه، با ناراحتی بهم توپید

!برگرد تو ماشین_

!هنوز هم خشم حرف اول رو می زد توی لحن صداش

تا اومدم چیزی بگم بلکه از حجم خشم و عصبانیتش کاسته بشه، که
دوباره قبل از من به حرف اومد

برای لج بازی با من چرا شخصیت خودت رو پایین می کشی؟_

:صداش کم کم اوج می گرفت

چرا این کار رو با من می کنی؟_

دست هاش رو از پشت گردنش آزاد کرد و این بار رو به من
:ایستاد و زل زد توی چشم هام و غرید

چرا برای این که نقش من رو زیر سوال ببری دست به دامن _
...هر کس و ناکسی می شی؟ برای خرد کردن یه مررد

کمی مکث کرد و با صدایی که به یک باره آروم شده بود ادامه
داد:

یه برادر لازم نیست شخصیت خودت اینقدر کوچیک کنی خانم _
!دکتر

!گر گرفتم! جون دادم! مردم

:جمله ی آخرش تموم تنم رو به آتیش کشید. با ناباوری لب زدم

چی داری می گی؟ تو فکر می کنی من اونقدر حقیرم که برای _
 لج بازی با تو اون پسرک مزاحم رو بکشونم سر میز خودمون؟
 اشک بی اجازه سر خورد روی گونه ام، ولی آتیش افتاده به قلب و
 !روحم رو خاموش نکرد

انگار دیدن اشکم کمی آرومش کرد، که لحنش نرم تر به گوشم
 رسید:

....آخه خواهر من_

لحن نرم شده اش و واژه ی خواهر به کار برده، آب روی آتیش
 وجودم نشد، برعکس مثل بنزین عمل کرد و بهش دامن زد که
 :خشم توی جونم زبونه کشید و این بار من فریاد کشیدم

از کی ترفیع درجه گرفتم و برات شدم خواهری که تا دیروز _
 برادری کردن برام رو ننگ می دونستی؟ تو هیچ وقت نخواستی
 برادرم باشی از امروز به بعد هم حق نداری به چشم خواهری
 !بینی من رو! من یه برادر بیشتر ندارم اون هم امیرحسین

تا این جملات رو به زبون بیارم هزار بار مردم و زنده شدم و
 جون کندم. دیگه ایستادن رو در مقابلش جایز ندونستم که اگه می
 موندم معلوم نبود دیگه چه چیزهایی قرار بود روی زبونم جاری
 !بشه

از کنارش گذشتم و خودم رو به ماشین رسوندم. وقتی داخل ماشین
 .و روی صندلی نشستم که دیگه به حق حق افتاده بودم

, [14.04.19 22:07]

#52

بعد از دقایقی که هر دو کمی آرام تر شده بودیم و جو موجود از اون حالت متشنج اولیه خارج شد، امیرعلی دوباره پشت فرمون نشست و ماشین رو به حرکت انداخت. دوباره با صبر و حوصله رانندگی می کرد. سکوتی که بین مون در جریان بود، پر از ناگفته ها و گلایه هایی بود که هیچ کدوم جرات به زبون آوردنشون رو نداشتیم و دلخوری با صدای سکوت فریاد می زد

نگاهم روی ماشین های در حال حرکت بود و دستم بند دسته ی کیف روی پام. امیرعلی هم روی رانندگی اش متمرکز شده بود و با ابروهایی که انگار گره کور خورده بودن به هم و به هیچ عنوان قصد جدا شدن هم نداشتن، زل زده بود به جاده

حدود بیست دقیقه ای گذشت تا از مسیرهای نا آشنا عبور کردیم و به خیابون هایی رسیدیم که به نظر آشنا و شناس میومدن. زنگ موبایل امیرعلی که بلند شد، چرت فکری من هم پاره شد. و حالا گوش هام رو تیز کرده بودم تا ببینم مخاطب پشت خط کی هست و اچه کاری با امیرعلی داره روز جمعه ای

امیرعلی هم انگار زیادی غرق خیابون ها و افکارش شده بود که بعد از چند بار زنگ زدن متوجه صدای گوشی اش شد. با حوصله ای مثال زدنی و بیشتر حرص در آر ماشین رو گوشه ای پارک کرد و دست کرد توی جیب شلوار جینش و با کمی سختی گوشی رو بیرون کشید و جواب داد. به ظاهر نگاهم به گل های کاشته

شده ی کنار پیاده رو بود و در واقع تمام حواسم به گوشه
امیرعلی! که شنیدن تن صدای مردونه خیالم رو راحت کرد و
دست از استراق سمع کشیدم

این راحتی خیال و حواسی که جمع گل های لطیف شده بود با
شنیدن حرف های امیرعلی دوباره پی صحبت هاش رفت
قربان آگه اجازه بدین اول سری به خونه بزنم بعد برسم _
!خدمتتون

دقیقا نشنیدم مرد پشت خط چی در جواب امیرعلی گفت که باعث
شد نگاهش برای چند ثانیه روی من متوقف بشه و بعد از کمی
مکث جواب بده

آخه قربان خونه نیستم! مشکلی نیست همراه با یکی بیام؟ _
تا این جمله رو شنیدم دیگه نتونستم حریف چشم هام بشم و از روی
کنجکاوی نگاه از پیاده رو گرفتم و چشم دوختم به صورتش
صورتی که حتی توی بدترین لحظات زندگی ام هم برای من جذاب
ترین و خواستنی ترین چهره ی دنیا بود
دیگه نفهمیدم چی گفت و چی جواب گرفت. هنوز توی سیاه چاله
ی چشم های به رنگ شبش غرق بودم که تکون دستی مقابل
صورتم، اتصال نگاهم رو قطع کرد و صدای دلنشینش موقعیتم رو
به خاطر آورد
کجایی تو؟ _

سری تکون دادم و در حالی که سعی می کردم خنده ای رو که خیلی تلاش می کرد از سر گیجی خودم روی لبم سبز بشه رو: مهار کنم، جواب دادم

!کجا باید باشم؟ همین جام می بینی که _

بر عکس من امیر علی لبخند جذابش رو پنهون نکرد و ابروهای به هم پیوند خورده از اخمش کمی از هم فاصله گرفتن و با خنده ای شیرین گفت:

!بله معلومه همین جایی خانم _

واژه ی خانمی که از میون لبهاش که با لبخندی آذین بسته بود خارج شد توی دلم قند آب کرد و خنده ای از روی شغف پهن شد روی لبم.

:کمی جدی شد و پرسید

توی خونه که کاری نداری؟ می تونی همراهم تا جایی بیای و _ بعد با هم برگردیم؟

انگار نه انگار که تا چند دقیقه ی قبل داشتیم سر هم داد می زدیم و به اندازه ی همه ی دنیا از هم دیگه طلب داشتیم! حالا رو به روی !هم نشسته بودیم و این جوری به هم لبخند می زدیم

:جواب دادم

خونه که کاری ندارم ولی مزاحم تو هم نمی شم . من با آژانس _ می رم خونه. تو هم با خیال راحت برو دنبال کارت

احساس کردم این تعارفم رو به پای نخواستن همراهی ام با خودش گذاشت که دوباره ابروهاش همدیگه رو توی آغوش کشیدن و جدی تر از قبل شد و گفت:

نمی خواد با آژانس بری! اول تو رو می رسونم بعد خودم میرم _
!پی کارم

دستپاچه از سوء تعبیری که کرده بود به میون حرفش پریدم و گفتم:

فقط نمی خواستم مزاحم تو بشم وگرنه برای چی برم خونه وقتی _
کاری ندارم و مطمئنم تنهایی حوصله ام هم سر میره

تا پرحرفی ام فروکش کرد دوباره نگاهی به صورتم انداخت تا مهر تائید حرفهام رو از نگاهم بگیره! وقتی از صدق گفتارم مطمئن شد باشه ای از سر رضایت به زبون آورد و راهنما زد و !ماشین رو توی خیابون انداخت

, [14.04.19 22:07]

#53

از خیابون های پر ترافیک و پرتردد شمال شرقی به سمت جنوب شهر در حرکت بودیم و دوباره سکوت زینت بخش لحظه هامون بود. ومن غرق در این فکر بودم که این بار سر از کجاها در خواهیم آورد. روز جمعه ی امروزم و رای همه روزها و هفته های دیگه بود و از صبح با هیجانی شروع شده بود که گاهی طعمش

ملس و حتی شیرین بودم مثل همون لبخندهایی که چند دقیقه ی پیش به هم پیشکش می کردیم و گاهی هم تلخ تر از زهر می شد درست به تلخی فریادهایی که سر هم کشیدیم

با رسیدن به کوچه ای خلوت و زیادی ساکت که خیلی هم مشکوک می زد و همین هم ترس رو به احساسات ضد و نقیض دیگه ام اضافه می کرد؛ نگاهم یه دور توی کوچه چرخ خورد و آخر سر روی چهره ی جدی امیرعلی نشست. ماشین رو مقابل در خونه ای که از بیرون هم معلوم بود دو طبقه هست و در مقابل ساختمون های قدیمی این کوچه زیادی نو نوار بود و توی چشم، متوقف کرد و کمر بندش رو باز کرد و حینی که داشت دستش رو برای خروج به سمت در می برد، نگاهی به صورتم انداخت و لب زد
تو نمی خوای پیاده بشی؟ _

اصلا دوست نداشتم با حضورم در کنارش توی محلی که به نظر میومد برای کار به اونجا اومده معذبش کنم که در جوابش گفتم
من تو ماشین منتظر می مونم! تو برو کارت رو انجام بده و _
برگرد

انگار حرفم به مزاجش خوش نیومد که دوباره ابرو هاش به قصد در آغوش کشیدن هم نزدیکتر شدن و با جدیتی که مو به تن آدم سیخ می کرد و ناچار به اطاعت از دستور، تشر زد
انتظار نداری که توی ماشین و محله ای که تضمینی به امنیتش _
نیست، تنهات بزارم؟

و من در عجبم از این منی که خوب می دونه امیر علی محاله توی ماشین اونم توی این نقطه از شهر تنهام بزاره و باز با سرتقی تمام این خواسته رو به لب میارم و تا توپ و تشر به نقل از مهرسا! حضرت یار رو نوش جان نکنم، گوش به حرف عقل نمیدم

لبخندی به صورت زیادی جدیش پاشیدم و بدون چک و چونه و حرف اضافی دیگه ای، کمر بند رو باز کردم و این بار مثل بچه ی آدم همراه باهاش از ماشین پیاده شدم.

:همقدم با هم به سمت ساختمون می رفتیم که پرسیدم

از کی تا حالا کارهایی رو که باید توی کلانتری و آگاهی ترتیب _ اثر داده بشه رو، توی خونه و اونم توی همچین محلی انجام میدن؟

همزمان که دستش زنگ آیفون رو لمس می کرد نگاهی از سر

:شونه ی چپش حواله من کرد و لب زد

!فضولی موقوف خانم_

و بعد هم لبخندی به شیرینی رو لبش جاری شد و من دوباره غرق لذت شدم. هم از واژه ی خانمی که امروز برای دومین بار با اون مخاطب قرارم داده بود و حلاوتش کم از عسل نداشت و هم برای لبخندی که مهمونم کرد

در که با صدای تیکی باز شد من هم خودم و هم قلب بی جنبه ام رو که امروز از زیادی احساساتی که خیلی هم بالا پایین شده و همین هم باعث شده بود هوایی بشه، جمع و جور کردم

روی جنتلمنش امروز غالب بود که دوباره در باز شده رو با یه
 !دست نگه داشت و با دست دیگه اشاره کرد که من اول وارد بشم
 , [14.04.19 22:07]

#54

دوشادوش هم وارد حیاط کوچیک اما سرسبز خونه شدیم و از راه
 سیمانی که دو طرفش باغچه هایی پر از گل بود رد شدیم و مقابل
 در ورودی سالن که ایستادیم، انگار جنتلمنی امیرعلی پشت در
 حیاط جا موند که این بار خودش در رو باز کرد و قبل از من وارد
 خونه شد. از فضای باز لای در هم می تونستم چند مرد جوون رو
 همراه با دو خانم که یکی شون چادری و یکی دیگه با مانتو نشسته
 بود رو ببینم.

همه شون با دیدن امیرعلی از جاشون بلند شدن و دو تا از مردها و
 اون دختر چادری، پا کوبیدن و احترام نظامی گذاشتن. امیرعلی هم
 با صدایی پر از تحکم آزاد باشی گفت و خودش رو کنار کشید تا
 من هم وارد بشم.

با صدای نسبتا بلند سلام دادم بعد از ورودم به خونه؛ نگاه کنجکاو
 چهار مرد و دختری که مانتو پوشیده بود و خیلی هم چهره ی
 زیبایی داشت رو، روی خودم احساس کردم. ولی همه ی حواس
 من پی اون خانم چادری بود که با ورود امیرعلی توی چشماش یه
 برق خاص جون گرفت و همون برق مستقیم به تن من وصل شد و
 !جون من رو هم گرفت

به راحتی اشتیاق و خواستن رو توی نگاهش نسبت به امیر علی می شد دید و من داشتم فکر می کردم ممکنه این دختر همون کسی باشه که فکرش رو مشغول کرده؟

سلامم رو هر کدوم به نوعی و با تن صدایی که توی همه ی اون ها تعجب و کنجکاوی حس مشترک بود جواب دادن و من با راهنمایی دست امیر علی به سمت کاناپه های راحتی که تا چند دقیقه قبل آدم هایی که الان ایستاده ما رو نظاره می کردن روش نشسته بودن رفتم و خودش هم پشت سرم اومد و روی یه مبل دو نفره کنار هم نشستیم.

اما هنوز هم نگاه دخترک چادری که روی سر آستین مانتوش دو تا ستاره خودنمایی می کرد و به راحتی می شد فهمید ستوان نیروی انتظامی و احتمالاً از زیر دستهای امیر علی هست، روی صورت زیادی جدی امیر زوم بود. و همین هم داشت میزان غیرت و تعصب موجود توی خونم رو به حد جوش می رسوند.

حالا علاوه بر خانم شیفته بقیه ی افراد حاضر هم چشم به صورت امیر علی دوخته بودن تا شاید فرجی بشه و جناب سرگرد یه معرفی نامه ای، چیزی از منی که همراهش هستم رو برایشون شرح بده؛ که امیر علی با سوالی که به جای معرفی من ازشون پرسید، آب پاکی رو ریخت رو دستشون

جناب سرهنگ هنوز نیومدن؟ _

و این یعنی چه انتظار بیهوده ای داشتن از مافوقی که همیشه از همه توضیح خواسته و هیچ وقت بابت کاری به احدی توضیح نداده

قبل از همه، خانم شیفته به حرف او مد و در جواب گفت:
 قربان قبل از او مدن شما باهاشون تماس گرفتم و گفتن تا یه ربع _
 دیگه می رسن

امیر علی هم به جای حرف فقط سری به تایید تکون داد و چشم
 دوخت به بقیه

یکی از اون مردها که سن و سالش هم انگار از بقیه کمتر بود و
 مثل این که برعکس بقیه زیاد هم از امیر علی حساب نمی برد،
 دستش رو به سمت من گرفت و رو به امیر علی پرسید:
 جناب سرگرد نمی خواین ایشون رو معرفی کنین؟ نکنه همکار _
 جدید هستن و ما بی اطلاعیم؟

شیطنت رو می شد به خوبی از میون کلمه به کلمه ی جملاتش
 حس کرد

امیر علی هم بدون تغییری توی حالت صورت و نگاهش، کمی
 سرش رو روی شونه ی راست خم کرد و بعد پا روی پا انداخت و
 جواب داد

انه خیر ستوان ایشون همکار نیستن _

بعد نگاهش رو به من دوخت و چند ثانیه بعد دوباره رو کرد به
 سمت جوونی که ستوان خطابش کرده بود و ادامه داد

یکی از نزدیکانم هستن_

همین جمله کافی بود تا روحم که داشت از بدنم خارج می شد به
!تمم برگرده و راه نفس حبس شده ام باز بشه

به معنای واقعی کلمه مرگ رو با چشم هام دیدم تا جملاتش به
پایان برسه! فکر کنم توی همون نگاه کوتاهی که بهم انداخت خوب
فهمید که اگه بخواد به عنوان خواهر معرفی ام کنه؛ ملاحظه ی
هیچ چیز و هیچ کس رو نمی کنم و دونه به دونه ی اون موهای
خوش حالت و مشکی اش رو می گنم که یکی از نزدیکانش معرفی
ام کرد.

تازه اون موقع بود که شیفته جون نگاه هیزش رو از قد و بالای
امیرعلی گرفت و چشم غره ای رو همراه با غیضی که زیادی
مشهود بود حواله ی من کرد و بعد هم پشت چشمی نازک کرد و
روش رو ازم برگردوند.

[14.04.19 22:07],

#55

پس حدسم درست بود و این خانم واقعا شیفته و واله ی امیرعلی
هست و با این چشم غره و پشت پلک نازک کردن از همین الان
شمشیر رو از رو بسته برای منی که برای داشتن امیرعلی حاضر
بودم با همه ی عالم در بیفتم

نگاهم روی شیفته جون بود و داشتم با چشمهام بر اش خط و نشون می کشیدم. واقعا اگه این آدم همونی باشه که امیر علی بهش فکر می کنه، اون وقت تکلیف من چی می شه این وسط! حالا اگه اون خانم خوشگله ی بغل دستش بود این قدر آتیش نمی گرفتم و با این استدلال که خب اون از من حداقل توی قیافه سر تره خودم رو قانع می کردم. ولی این دختره ی نجسب پشمالو رو که قد یه مرد سیبیل پشت لبش داره، هیچ جوری نمی تونم به عنوان همسر در کنار امیر علی تصور کنم. حتی فکر به این موضوع هم روحم رو به درد می یاره و قلبم رو مچاله می کنه

هنوز توی افکارم با ابلیس وجودم درگیر بودم و چه نقشه ها که برای نابودی شیفته جون که نریخته و خودم هم از این همه رذالت موجود توی وجودم در تعجب و بهت بودم

که لحن صدای آروم و حرم نفس های گرم امیر علی کنار گوشم، نیمه ی شیطانی وجودم رو پر داد و من رو به خودم آورد
اون بیچاره رو با چشم هات خوردی که! چرا این جوری زوم _ کردی روی این بدبخت؟

نگاهم رو از پشمالو گرفتم و من هم مثل امیر علی سرم رو نزدیک گوشش بردم و به همون آرومی لب زدم

نه که خیلی هم خوردنی هست! حتی اگه قصد خوردنش رو _ داشته باشم سیبیل هاش مانع می شن. نگران نباش

گفتم و عقب کشیدم. خنده ی آروم و بی صدای امیر علی لبخند رو به لبهای من هم هدیه کرد. تا چشم ازش گرفتم دوباره نگاهم با نگاه

شيفته جونم تلاقی کرد و این بار موج خط و نشون از جانب اون بود که به طرف من روونه می شد

البته همه ی این ها رو دووم می آوردم چون چیزی ته دلم نهیب می زد این دختر نمی تونه همون کیس مورد نظر امیرعلی باشه و اگر هم خدایی نکرده احساسی این بین وجود داشته باشه فقط و فقط از طرف شيفته جون هست

اجناب سرگرد جذاب من این قدر ها هم بد سلیقه نبوده و نیست زنگ آیفون خونه باز به صدا دراومد و ستوان جوون که انگار زیادی هم شوخ طبع و بذله گو تشریف داشت به سمتش رفت و حینی که شاسی آیفون رو فشار می داد، رو کرد به سمت جمع و با صدایی که مثلا سعی می کرد آروم باشه، گفت

توی طول هفته کم از دست این سرگرد موحد و سرهنگ حسینی _
 ابلا و مصیبت می کشیم که روز جمعه ای هم ولمون نمی کنن همه به این شوخی لبخند زدن و امیرعلی ضد حال! با جدیتی که فقط مختص خودش بود و بس، تشر زد

بس کن مرتضی! انگار هوس توییخ کردی که بلبل زبون شدی _
 با اون لحن صدا و اخم هایی که دوباره توی صورت امیرعلی جا خوش کرده بود به جای ستوان مرتضی من ترسیدم ولی انگار این ستوان جوون همون جور که قبلا هم حدس می زدم زیاد ارزش حساب نمی برد که با بی خیالی جواب داد

قربان باید به عرض برسونم که امروز جمعه است و ما هم الان _ ستاد نیستیم. پس در نتیجه شما هم دستتون به جایی بند نیست! در ضمن خوب نیست در حضور این خانم اقوام نزدیکتون این قدر اخلاق نداشته تون رو به رخ بکشین ها! حالا از ما گفتن بود

توی دلم آهی کشیدم و همون تو زمزمه کردم

کجای کاری برادر من! نمی دونی این جناب سرگرد شما برای _
!من چه اخلاق هایی که رو نکرده

در که باز شد، همه به احترام سرهنگ از جاشون بلند شدن و امیرعلی همراه با دو مرد و شیفته جون پا کوبیدن و احترام نظامی گذاشتن

و اگه من الان بگم دلم قیلی ویلی رفت حتی برای ژست نظامیش؛
از جانب شما متهم به بی جنبه بودن و ندید بدید بازی در آوردن
نمی شم احیانا؟

, [14.04.19 22:07]

#56

طبق تعاریف ستوانی که امیرعلی 'مرتضی' خطابش کرد، انتظار یه سرهنگ شصت، هفتاد ساله ی اخمو رو داشتم که با ورود مرد جوونی با قدی متوسط و هیکلی پُر و صورتی تپل که با ته ریشی کوتاه و مرتب مزین شده بود و چهره اش رو خیلی مهربون جلوه می داد؛ تمام پیش زمینه ی ذهنی ام نابود شد

سرهنگ حسینی که از روی چهره اش هم می شد به راحتی پی برد که سنش بیشتر از چهل سال نمی تونه باشه، برخلاف گفته های ستوان جوون زیادی خوش اخلاق هم به نظر می رسید. به نزدیکی جمع که رسید؛ خطاب به امیرعلی و شیفته جون و ستوان مرتضی و یه مرد دیگه که به احترامش پا کوبیده بودن، آزاد باشی گفت و سلامی کرد.

نگاهش رو یه دور روی صورت تک تک افراد حاضر چرخوند و وقتی چشمش به من افتاد طبق انتظاری که بنا بر شغلش ازش می شد داشت؛ خیلی زود علت حضور من غریبه رو توی جمع آشنای خودشون تشخیص داد و رو به من گفت:
شما باید همراه سرگرد موحد باشین. درسته؟ _

لبخندی به ذکاوتش زدم و با صدایی آروم که خجالت هم چاشنی اش بود 'بله ای' گفتم.

حین این که روی یکی از مبل های راحتی موجود توی اون سالن کوچک و جمع و جور، می نشست و با دست دیگران رو هم به نشستن دعوت می کرد؛ رو به من ادامه داد:

باید ببخشید که گردش و تفریح روز جمعه تون رو هم به هم ریختم! ولی خب خودتون در جریان شغل ما هستین دیگه! متاسفانه یا خوشبختانه شغل ما نظامی ها همیشه بر مسائل دیگه ی زندگی امون ارجحیت داره

دوباره همراه با امیرعلی در کنار هم نشستیم و من با همون تن صدا 'اختیار دارید' ی زمزمه کردم

سر هنگ در حال خوش و بش با بقیه بود که صبر امیر علی ته کشید و با صدا و چهره ای که جدیت جزء لاینفکش بود و منحصر به خودش؛ رو به سر هنگ کرد و پرسید:

جناب سر هنگ نمی خوانی دلیل این دور همی به قول خودتون _ روز جمعه ای با رفقای اطلاعاتی مون رو بگین؟

و با اشاره ای که حین گفتن جملاتش با دست به اون دختر خوشگل و دو مردی که کنارش بودن کرد، می شد به راحتی فهمید که منظورش از رفقای اطلاعاتی اون ها هستن و من تازه علت این که هیچ کدوم از اونها چه موقع اومدن ما و چه وقت وارد شدن جناب سر هنگ، احترام نظامی نگذاشتن رو می فهمیدم

و دقیقاً همون لحظه همزمان به این فکر می کردم که چه کسی می تونه به عنوان یک زیر دست از مافوق خودش در مورد علت چیزی توضیح بخواد جز امیر علی

سر هنگ هم در جواب امیر علی تک خنده ای کرد و بعد دست برد توی کیف چرم مشکی که همراهش بود و یه پوشه ی آبی رنگ بیرون کشید و بعد از گذاشتن پرونده روی میز، چشم دوخت به صورت امیر علی و گفت:

سرگرد انگار برای شنیدن خبرهای بد زیادی عجله داری؟ _

بعد هم نگاهش رو از روی تک تک افراد حاضر توی اون محیط عبور داد و با مکثی چند دقیقه ای دوباره زل زد به چهره ی جدی امیر علی و ادامه داد:

محموله ای که چند وقتی هست منتظرش هستیم امروز صبح _
 !بارگیری شده و تا چند روز دیگه به بندر چابهار می رسه
 به وضوح انقباض بدن امیرعلی و تغییر رنگ صورتش رو
 احساس می کردم.

[14.04.19 22:07],

#57

:امیرعلی رو به سرهنگ کرد و پرسید

قربان تا جایی که یادم هست این پرونده ربطی به موضوعی که _
 ما با این تیم و با مشارکت سازمان اطلاعات پیگیری می کنیم
 نداشت

سرهنگ حسینی هم اخمی روی پیشونی اش نشوند و در جواب
 گفت:

بله سرگرد تا صبح امروز همه همین فکر رو می کردیم! ولی _
 مثل این که ابعاد پرونده ی عقاب طلایی و شخص سیروس ملکان
 خیلی گسترده تر از اون چیزی هست که شواهد و قرائن میگن.
 انگار مسئله یه تسویه حساب یا ادای دین هست که پای مافیای
 چینی رو هم به این پرونده باز کرده! همه چیز به هم ریخته و
 تغییر کرده من جمله نوع محموله

این بار یکی از مردهای منتسب به سازمان اطلاعات به حرف
 اومد و رو به سرهنگ حسینی پرسید:

مگه جنس محموله چی بوده که حالا تغییر کرده؟_

ایشون هم بدون اینکه جواب مرد رو بده پرونده رو روی میز به سمت امیر علی هل داد و با سر اشاره کرد که برداره و بازش کنه. امیر علی هم بی معطلی پوشه ی آبی رو باز کرد و نمودنم چی توش دید که رنگ از رخس پرید و با بهت و تعجب سرش رو بالا آورد و با ناباوری لب زد

فلاکا "؟" _

سر هنگ هم سری از روی تاسف تکون داد و با باز و بسته کردن چشم هاش اون چیزی رو که امیر علی اسمش رو به زبون آورده بود، تائید کرد

من که از صحبت هاشون سر در نمی آوردم ولی انگار اون جمع خیلی خوب از اسمی که روی زبون امیر علی جاری شد شناخت داشتن که هر کدوم با تعجب و سردر گمی یک بار زیر لب اون! رو تکرار کردن

دختر خانم خوشگلی هم که از اعضای سازمان اطلاعات بود و من هنوز با این سمتش کنار نیومده بودم؛ با لحنی که ناباوری رو فریاد می زد، پرسید

فلاکا " اسم دیگه ی سنگ ریزه نیست؟" _

سر هنگ نگاهی بهش کرد و جواب داد

بله خانم رستگار خودش _

چه عجب بالاخره من اسم یه نفر از این جمع رو فهمیدم. البته به
اجز سرهنگ حسینی و ستوان مرتضی

با تایید سرهنگ انگار آتیش افتاده به جون امیرعلی شعله ورتتر شد
که از جاش بلند شد و چند بار سالن کوچیک رو از بالا تا پایین
:وجب کرد و بعد بالای سر من ایستاد و روبه مافوقش پرسید
حالا تکلیف چیه قربان؟ شما که نمی خواین اجازه ی ورود این _
ماده رو به کشور بدین؟

:جواب گرفت

سرگرد تو خودت توی مرحله به مرحله ی این پرونده حضور _
داشتی و خوب می دونی نقشه ی قبلی این بود که ما کاری نکنیم تا
محموله کوکائین به مقصد برسه و ما به واسطه ی اون به سیروس
ملکان

این بار امیرعلی تسلطش رو روی رفتارش از دست داده بودکه
:صداش کمی بالاتر از حد معمول بلند شد و با غیض توپید
حالا که نوع مواد فرق کرده نقشه ی ما هم باید عوض بشه! می _
دونین اگه اون مواد به دست جوون های این مملکت برسه چه
بلایی سرشون می یاره؟

:سری تکون داد و با تاسف اضافه کرد

معلومه که می دونین! با این حال دارین همون نقشه ی قبلی رو _
به رخ می کشین

پوزخند جا گرفته روی لبش هم آخرین تیر ترکش و طعنه اش بود
!که حواله ی سرهنگ کرد

سرهنگ حسینی هم با صلابت از جاش بلند شد و سینه به سینه ی
:امیر علی ایستاد و با تحکم لب زد

صدات رو بیار پایین سرگرد! مثل این که موقعیت خودت رو _
فراموش کردی؟

بعد هم در حالی که کمی از امیر علی فاصله می گرفت، و تن
:صداش رو هم پایین می آورد؛ ادامه داد

همونقدر که تو به فکر جوون های این مملکتی ما هم هستیم حتی _
بیشتر از تو! الان هم این جا جمع شدیم تا به یه نتیجه ی قابل قبول
برسیم! پس به جای استفاده از حنجره ات از فکرت کار بکش و
!مثل همیشه به فکر راه چاره باش

, [14.04.19 22:07]

#58

بعد از ساعت ها بحث و تبادل نظر آخر سر جمع به این نتیجه
رسید که یک گروه سه نفره فردای اون روز تهران رو به مقصد
چابهار، ترک کنن و زمانی که محموله ی موادی که توی قوطی
های کنسرو ماهی تن جاسازی شده بود؛ به بهانه ی ترخیص کالا
توی گمرک چند ساعتی رو انبار میشن، اونها از فرصت ایجاد شده

استفاده کنن و موادی که اسمش "فلاکا" بود رو با چیز دیگه ای
!عوض کنن

با این نقشه هم از ورود اون ماده ی خطرناک به خاک کشور
جلوگیری می شد هم اگه بعد از رسیدن محموله به مقصد عوامل
باند عقاب طلایی متوجه تعویض نوع مواد می شدن اولین ظن
شون به مافیای چینی بود که مواد رو برایشون فرستادن و در این
بین تا اون دو تا گروه از خودشون رفع اتهام کنن، پلیس چیزی رو
!که می خواست به دست می آورد

اون ها بحث می کردن و من انگار توی سالن سینما نشسته بودم و
یه فیلم مهیج پلیسی می دیدم. وسط بحث ها هم یه زنگ تفریحی
!اعلام کردن تا هم به فکرشون استراحتی بدن هم به حنجره اشون
امیرعلی هم توی همون چند دقیقه کنارم نشست و نگاهی به چهره
:ی من انداخت و گفت

اگه می دونستم این قدر این قرار طول می کشه اصراری به _
اومدنت نمی کردم و می فرستادمت خونه! حتما حوصله ات حسابی
!سر رفته

:جواب دادم

نه اتفاقا اگه می رفتم خونه از تنهایی دق می کردم! این جا دارم _
.چیزهای جدیدی می شنوم و یاد می گیرم

آیا به قول مهرسا من اگه یه مدت حرف نزنم، کسی فکر می کنه
که لال هستم احیانا؟

چون با حرف من دوباره اخم های امیر علی توی هم گره خورد و
با حرص لب زد

بین حرف ها و بحث های ما چیزی برای یادگرفتن وجود نداره! _
تو هم به جای گوش دادن برو یه گوشه و زنگ بزن به مادر جون
!تا نگران نشده. نمی دونم کارم تا کی طول بکشه

سلانه سلانه، با لب و لوجه ی آویزون از روی مبل بلند شدم و به
سمت میز ناهارخوری کوچیکی که گوشه ی سالن گذاشته بودن،
رفتم و با مادر جون تماس گرفتم و ایشون هم آب پاکی رو ریخت
روی دستم که تا وقتی با امیر علی هستم نگرانم نمیشن و اون ها هم
چون تنها بودن با آقاجون رفتن به مسجد جمکران و شب دیر وقت
!بر می گردن

ساعت نزدیک نه شب بود که از اون خونه با ماجراهای پلیسی اش
خارج شدیم و به سمت منزل خودمون حرکت کردیم. توی طول
راه هی می خواستم جلوی کنجکاوی خودم رو بگیرم و سوالی از
امیر علی نپرسم. ولی در آخر حس کنجکاوی به عقم غالب شد و
از فرصت پیش اومده استفاده کردم و کمی به سمت امیر علی و
پشت به در ماشین چرخیدم و پرسیدم

امیر علی میشه سوالی بپرسم؟ _

همونجور که با تسلط رانندگی می کرد؛ نیم نگاهی به صورتم
:انداخت و گفت

هرچی توی ذهنت سوال هست رو بپرس! چون تا وقتی می _
تونی از چیزهایی که امروز دیدی و شنیدی سوال کنی که از

ماشین پیاده نشدی. همین که پات به زمین خدا رسید همه چیز رو باید از ذهنت پاک کنی و انگار کنی که نه چیزی دیدی و نه شنیدی!

با این دستورش مصمم شدم تا همه ی اون چیزهایی رو که می خوام بدونم و بعد از پیاده شدن فراموش کنم. برای همین بی معطلی اولین سوال که مهم ترین سوال هم بود رو پرسیدم: اون ماده چی بود هی اسمش رو می گفتین! فلاکا؟ _

:با نگاهی درستی اسمش رو که تایید کرد، دوباره پرسیدم مگه چقدر خطرناکه؟ حتی از شیشه هم خطرناک تره؟ _

امیر علی سری تکون داد و وقتی پشت چراغ قرمز ایستاد، اول نگاهی به ثانیه شمار کرد و بعد که مدت فرصت به سوال من رو تخمین زد، رو کرد بهم و جواب داد:

خیلی خطرناک تر و مخرب تر از شیشه اس! اونقدر که اگه _ کسی یک هزارم میلی گرم بیشتر از حد تعیین شده مصرف کنه، این مواد قابلیت تبدیل انسان رو به زامبی داره! سطح هوشیاری فرد خیلی بالا می ره و در نتیجه گرایش به خوردن انسان هم افزایش پیدا می کنه!

با این اطلاعاتی که داد، آب دهن خشک شده ام رو به زور پایین فرستادم و دوباره پرسیدم:

از کجا میاد؟ توی داخل ایران تولید نمی شه؟ _

حینی که ماشین رو به راه می انداخت، خنده ای توی گلو کرد و
جواب داد:

نه خانم دکتر! توی ایران تولید نمی شه. البته هیچ کجای جهان _
تولید نمی شه چون انحصارش توی دست چینی هاست و اون ها
اجازه نمیدن فرمولش به دست غیر بیفته که در اون صورت میلیون
ها دلار پول رو از دست رفته می بینن! تجارت مواد توی دنیا یکی
از بزرگترین تجارتها و صد البته کثیف ترین اون هاست. همون
شیشه رو توی کشور بومی سازی کردن برای هفتاد نسل مون
کفایت می کنه! اونقدر که توی این مورد پیشرفت داشتیم اگه توی
اقتصاد مون پیشرفت می کردیم جزء ابر قدرت های منطقه می
شدیم. توی تولید شیشه دیگه خود کفا شدیم و احتمالا تا چند سال
دیگه جزء صادرکنندگان هم محسوب بشیم

دیگه واقعا داشت ترس بهم غلبه می کرد که آخرین سوال رو هم
از روی کنجکاوی پرسیدم و اون زمان دیگه تصمیم راسخ داشتم
زمانی که از ماشین پیاده شدم همه ی اتفاقات امروز و شنیده ها و
دیده هام رو کلا از مغزم پاک کنم.

, [15.04.19 18:30]

#59

سوال سوم رو زمانی پرسیدم که تقریبا به خیابون محل سکونت
خودمون رسیده بودیم.

حالا اون سه نفری که قرار شد برن چابهار از میون خود شماها _
انتخاب می شه؟

وقتی ماشین رو مقابل در خونه پارک کرد، کامل به طرفم چرخید و
شونه ای از روی ندونستن بالا انداخت و لب زد

قرار شد سرهنگ حسینی فردا با مقامات بالا هماهنگ کنه و ما _
رو هم در جریان بزاره! به هر حال از بین همین جمعی که دیدی
اسه نفر انتخاب می شه دیگه

بعد هم چشم هاش رو ریز کرد و دوباره حالت دستوری به لحن
صداش داد و در ادامه گفت

از ماشین که پیاده شدی همه ی چیزهایی که بعد از ظهر اتفاق _
افتاد رو فراموش می کنی و حق نداری کلمه ای از اون چه رو که
دیدی و شنیدی رو برای کسی بازگو کنی! مفهوم بود؟

من هم به تقلید از خودش چشم هام رو باریک کردم و با نیش
خندی جواب دادم

بله جناب سرگرد کاملاً تفهیم شد _

در واقع هیچ اعتقادی به اطاعت از او امرش نداشتم و عزم رو
جزم کرده بودم تا در اولین فرصت مهرسا رو در جریان امور
بگذارم! و با آب و تاب تمام ماجراهای پر هیجانی رو که امشب
تجربه کرده بودم رو برایش تعریف کنم

چشم ازش گرفتم و برگشتم به سمت در و تا دستم روی دستگیره ی
در نشستم، دست امیر علی هم بند بازوی چپ من شد! با حیرت و

بهت به سمتش برگشتم که باز با همون چشم های ریز شده ی
:مشکی رنگ و جذابش زل زد توی چشمم و گفت

حواست رو خوب جمع کن حورا! این هیچ کسی که گفتم شامل _
مهرسا هم میشه! الان دیگه کاملا موضوع تفهیم شد؟

مثل لاستیکی که بادش رو خالی کردن، وا رفتم! چرا من هیچ وقت
نتونستم افکارم رو توی لایه های زیرین سلول های خاکستری
مغزم پنهون کنم تا احدی جز خودم نتونه ازشون سر در بیاره و به
راحتی افکارم رو بخونه؟

به ناچار باشه ای گفتم و امیر علی وقتی از چشم هام صدق گفتار و
درستی قولی که دادم رو فهمید؛ دستش رو از روی بازوم برداشت
و این جوری اجازه ی پیاده شدنم رو صادر کرد

از ماشین پیاده شدم و اون هم بعد از من پیاده شد و دزد گیر
ماشینش رو فعال کرد و شونه به شونه ی من وارد حیاط خونه شد.
پرسیدم

چرا ماشینت رو توی پارکینگ حیاط پارک نکردی؟ _

:شونه ای بالا داد و با بی خیالی لب زد

بزار آقاجون بیاد و اول اون پارک کنه بعد من ماشین رو میارم _
!تو! صبح من زودتر می رم. این جوری راحت ترم

بعد از ورودمون به خونه هر کس به اتاق خودش رفت و من بعد
از نیم ساعت که توی اتاق بودم و مانتو و شالم رو با یه دست بلوز
آستین بلند زرد که بلندی قدش تا زیر باسنم می رسید رو همراه با

دامن شلواری سفید پوشیدم و شونه ای به موهام زدم و صورتم رو شستم تا آرایشم که از صبح روی صورتم ماسیده بود رو پاک کنم.

به آشپزخونه رفتم و کتلتی رو که مادر جون برای شام ما آماده کرده و توی ماکروویو گذاشته بود تا گرم بمونه رو بیرون کشیدم. میز رو چیدم و وقتی از مهیا بودن همه چیز مطمئن شدم؛ به طبقه ی بالا رفتم و با چند ضربه ی کوتاه و پشت سر هم از امیر علی خواستم که برای شام خوردن بیاد پایین و با شنیدن جواب "باشه ای" که داد دوباره به سمت آشپزخونه برگشتم

[15.04.19 18:30],

#60

توی آشپزخونه و پشت میز چهار نفره ی طرح چوب، رو به روی هم نشسته بودیم و امیر علی با اشتهای زیادی در حال خوردن بود و من با این که خیلی هم گرسنه بودم؛ فقط با کتلت های گردی که حاصل دست مادر جون باسلیقه ام بودبازی می کردم! همه چیز این روز سرشار از حادثه و پر از هیجان رو فراموش کرده بودم جز نگاه های خاص و پر از احساس شیفته جون رو که با اشتیاق و افری حواله ی صورت زیادی جذاب امیر علی می کرد! ثانیه به ثانیه طرز نگاهش مقابل چشم هام جون می گرفت و انگار ذهنم از اون ها یه فیلم کوتاه ساخته بود و هی روی پرده ی حافظه ام به نمایش می گذاشت و با هر بار اتمامش دوباره باز پخش می کرد!

کلافه از این همه تکرار بشقابم رو کمی با دست به جلو هل دادم و به پشتی صندلی تکیه دادم. زل زدم به امیر علی که با ولع هر چه تمام تیکه های کتلت رو به سر چنگالش می زد و توی دهنش فرو می برد!

انگار سنگینی نگاهم رو متوجه شد که سرش رو از روی بشقاب گذاش بلند کرد و با نگاهش و تکون سرش بدون این که کلمه ای به روی زبون بیاره پرسید:

چیهِ؟_

من هم بدون این که ذره ای نگاهم رو از روی صورتش جدا کنم؛ به سبک خودش و بدون استفاده از زبون و فقط با تکون سر جوابش رو دادم:

هیچی_

وقتی دید من بی خیال نگاه کردنش نمی شم به ناچار بی خیال خوردن شد و قاشق و چنگالش رو توی بشقاب رها کرد. کمی آب از لیوانی که کنار دستش گذاشته بودم خورد و بعد دست هاش رو توی هم قلاب کرد و زیر چونه زد و مثل من مستقیم زل زد به چشم هام!

احساس می کردم زیر نگاه نافذش که تا اعماق وجودم رسوخ می کرد جون می دم. سرسختانه و با تمام قدرت قلبم در برابر پیام های هشدار ی که عقمم برام ارسال می کرد و دستور می داد نگاه از نگاهش بگیرم ایستادگی کردم ولی اتصال چشم هام رو باهاش قطع نکردم!

انگار با چشم هامون در مقابل هم صف آرایی کرده بودیم و داشتیم
!دوئل می کردیم

!و چه مقتدر با نگاهش نفس می برید و جون می گرفت

مثل این که هر چقدر این بازی چشم ها برای من سخت بود و
طاقت فرسا، برای امیر علی لذت بخش بود و مفرح که با لبخندی
!کنج لبش هنوز داشت جون از تن من به در می کرد

دیگه داشتم زیر تیغ تیز و برنده ی نگاهش جون می دادم که زبون
:باز کرد

چی می خوای بگی و تردید داری که این جوری من و خودت _
رو از غذا خوردن انداختی؟

خیلی دوست داشتم اون لحظه بی خیال عقل و غرور و عذاب
وجدان بشم و فریاد بزنم همه ی اون چیزی که از دار دنیا می
خوام فقط تویی! اعتراف کنم به دوست داشتنش و هراسی هم از
برخوردهای بعدیش نداشته باشم! ولی باز هم عقل که نه بلکه
غرورم افسار زبونم رو به دست گرفت و خواسته ی قلبم رو توی
نطفه خفه کرد

:به حکم عقلم راه کوچه ی علی چپ رو در پیش گرفتم و لب زدم
حالا از کجا فهمیدی که می خوام چیزی بپرسم؟ _

بی اون که ذره ای توی ژست جذاب و حورا کشی که به خودش
:گرفته بود تغییری ایجاد کنه جواب داد

نمی گم به حکم برادری که نه من قبولش دارم و نه تو، ولی به _
 حرمت هجده سال زندگی زیر یه سقف و هم خونه بودن که نه تو
 می تونی انکارش کنی و نه من، و بنابر کارم که بخش اصلیش
 شناخت آدم هاست؛ خیلی برام آسونه دیدن علامت سوالی که هی
 توی چشمهات دو دو می زنه و توی ذهنت بالا پایینش می کنی که
 آیا پرسی یا نه و خیلی داری به خودت فشار می یاری که روی
 ازبونت جاری نشه

بعد هم خنده ای روی لبش ریشه گرفت و تا چشم هاش رشد کرد و
 ادامه داد:

درسته گفتم همه چیز امروز رو فراموش کن ولی از اونجایی که _
 خاطرت زیادی برام عزیزه فقط یه سوال دیگه می تونی پرسی!
 فقط سریع تا نظرم عوض نشده

بعد هم چشمکی حواله ی من عاشق فلک زده کرد و منتظر چشم
 دوخت به صورتم! به منی که تموم احساسات دخترونه ام همه با هم
 به فغان در اومده بودن و ای کاش های قلبم با صدای بلندی توی
 سرم فریاد می زدن! ای کاش هایی که زاده ی غرور بودن و
 عذاب وجدان اعتماد آقاجون و مادر جون

زیر اشعه ی ذوب کننده ی ساطع شده از نگاه گیراش، به سختی
 نفسی گرفتم و جون کردم تا چند کلمه حرف از راه گلوی خشک
 شده ام تا کویر لبهام بالا بیاد

اون خانم چادری که همکارتون هم بود ظاهرا؟ _

گلویی صاف کرد و با نیمچه لبخندی جواب داد:

خانم ذکاوتان! خب؟_

زبونم رو روی لبهام که انگار بخشی از کویر لوط شده بودن

:کشیدم و ادامه دادم

!می دونی نگاهش به تو یه جور خاصی بود_

:کمی مکث کردم و گفتم

.....یعنی _

ادامه ی جمله ام درد داشت و حسابی زخم می زد روی دل عاشقم
که تاب به زبون آوردنش رو نداشتم

مطمئنا خیلی باهوش تر از اونی بود که متوجه نگاه های منظور
دار خانم ذکاوتان نشده باشه یا حتی ادامه ی جمله ی من رو بدون
!این که به زبون بیارم نفهمه

:وقتی دید دیگه ادامه ای برای حرفم وجود نداره، لب زد

اگه نگاه اون به من یه جوری هست، نگاه من به اون هیچ جور _
!خاصی نیست جز یه همکار

چرا من این قدر جون ساختم که زیر این کلام دلنشین و حرارت
نگاهش دووم آوردم؟

, [15.04.19 18:31]

قلبم انگار توی گوش هام ضربان گرفته بود و گرمای بدنم جوری
بالا رفته بود که حرارتش از گونه هام بیرون میزد! نفسی که تا

چند لحظه ی پیش از استرس توی سینه ام پنهون شده بود رو با شدت بیرون دادم که از نگاهش که حالا رنگ کنجکاوی به خودش گرفته بود پنهون نمودند. جوری نگاهش توی چشم هام به جستجو نشسته بود که گمان می کردم تا چند ثانیه ی دیگه تموم حرفای مگوی قلبم رو از زبون نگاهم بیرون می کشه! برای این که چیزی از حالاتم نفهمه دستپاچه شروع کردم به توضیح می دونی! خانم خوبی بود ولی تو خیلی ازش سرتر بودی. _
!عروس خانواده ی موحد باید فراتر از این ها باشه

[15.04.19 18:31],

#61

انگار توجیه هایی که بابت رفتارم کردم، کار رو بهتر که نکرد بدتر هم کرد! که علاوه بر خنده و کنجکاوی توی نگاهش، شیطنت هم توی آسمون شب چشم هاش مثل ستاره ای پر نور درخشید با شیطنتی که حالا از چشم هاش توی کلمه به کلمه ی جمله هاش هم سرازیر شده بود؛ باز با لبخند و دست های گره شده زیر چونه اش، چشم هاش رو کمی باریک کرد و لب زد که اینطور! یادم می مونه که بعد از این اگه خواستم نگاهم به _ کسی جور خاصی بشه اول بفرستمش پیش تو تا تعیین سطحش
!کنی

گفت و دوباره به چشمتی دلنشین و لبخندی دلنشین تر مهمونم کرد
و از پشت میز بلند شد و در حالی که پشت به من به سمت در
آشپزخونه می رفت "دستت درد نکنه و شام خوشمزه ای بودی"
گفت و به سمت اتاقش رفت

و من موندم و دل بی تابم که دلبرش قدرت این رو داشت که با
کلمه ای تا هفت آسمون بالا ببردش و تنها با یه جمله به قعر جهنم
محکومش کنه.

میز رو جمع کردم و ظرف های کثیف رو توی ظرفشویی
گذاشتم. من هم به سمت اتاقم رفتم و اونقدر روی تخت از این پهلو
به اون پهلو شدم تا خواب مهمون چشم هام شد و من رو به
سرزمین رویاها برد.

از شنبه ها بیزار بودم نه به خاطر این که روز اول هفته بود! بلکه
به خاطر شیفتی که توی بخش جراحی اعصاب باید پر می کردم و
این بخش حساسی، اعصابم رو به هم می ریخت. از طرفی فرصت
کمی برای ارائه ی پایان نامه و دفاع ازش برام باقی مونده بود و
همین هم باعث تشدید ضعف اعصابم می شد.

به کمک قرص استامینوفن و یه آرامبخش با دوز پایین، به هر
جون کندی بود روزم رو به عصر سنجاق کردم و از اون جایی
هم که مهرسا شب قبل، شب کاری داشت و روزش تایم استراحتش
بود؛ تنها راهی خونه شدم.

شنبه ها برای مادر جون هم روز پرکاری بود. چون صبح تا ظهر رو به مرکز بهزیستی نزدیک خونه می رفت و بعد از ظهرها رو هم به خیریه ای که با همکاران قدیمی اش برای کمک به نوجوانان و تهیه ی جهیزیه برایشون دایر کرده بودن. با این حساب خودم! رو برای رویارویی با خونه ی خالی از سکنه آماده کرده بودم از تاکسی پیاده شدم و وقتی کلید رو توی قفل در چرخوندم، انتظار دیدن ماشین امیر علی رو توی پارکینگ حیاط نداشتم! سابقه نداشت قبل از هشت یا نه شب به خونه بیاد و واقعا حضورش توی این ساعت از روز حیرت آور بود.

از حیاط سرسبز که با گل هایی که روز پیش آقا جون با کمک عمورضا توی باغچه کاشته بودن و به زیبایی تزئین شده بود؛ گذشتم و به سمت ورودی سالن رفتم. توی طبقه ی پایین اثری از امیر علی نبود و به احتمال صد در صد توی طبقه ی بالا و اتاق خودش باید می بود!

خیلی کنجکاو بودم تا علت حضورش رو هر چه زودتر بدونم که بی معطلی راهی طبقه ی بالا شدم.

, [15.04.19 18:31]

#62

جوری پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم که دیگه وقتی روی آخرین پله ایستادم نفسی برام باقی نمونده بود! صداهایی که از داخل اتاق

امیر علی شنیده می شد میزان کنجکاوی حل شده توی خون من رو هم غلیظ تر می کرد. دست به زانو خم شدم تا نفسم کمی جا بیاد و بتونم خوب فکر کنم و ببینم از چه روشی و با چه بهونه ای باید خودم رو به داخل اتاق امیر علی برسونم و این حس فضولی به جوش اومده رو آرام کنم

اونقدر با این فکر درگیر بودم که اصلا متوجه حضورش بالای سرم نشدم! همین که نفسم جا اومد کمرم رو صاف کردم و با دیدن قامت رعنا ی امیر علی درست در مقابلم هینی کشیدم و چون هل شده بودم بی حواس قدمی به عقب برداشتم که زیر پام خالی شد و داشتم از پله ها سقوط آزاد می کردم. دست امیر علی مثل پیچک به دور کمرم تنیده شد و به سمت آغوشش کشیده شدم

گرمای آغوش امنش و بوی عطرش دوباره داروی بی هوشی من شد و وارد خلسه ای شیرینم کرد و حتی دیگه یادم هم نمی اومد! که تا چند لحظه ی پیش داشتم دار فانی رو وداع می گفتم

با احساس حرم نفس هاش از روی مقنعه کنار گوشم از اون خلاء اناب و دلپذیر بیرون کشیده شدم و باز توی آغوشش حل شدم
حواست کجاست آخه؟ حتما باید یه بلایی به سرت بیاد تا به _
خودت بیای؟

موندن توی اون موقعیت رو اصلا به صلاح ندونستم که کمی خودم رو از آغوشش جدا کردم و امیر علی هم بی هیچ مقاومتی حصار دستش رو از دور کمرم باز کرد! مطمئن بودم اگه یک ثانیه ی دیگه توی همون حال باقی می موندم دست هام به جای مغزم

فرمان بردار قلبم می شدن و دور کمرش حلقه می زدن و به
!طواف کعبه ی عشق شون مشغول

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و دوباره از کوچه ی علی
:چپ مرحوم وارد شدم و لب زدم
!نمیدونستم خونه ای_

دروغ که حناق نبود همون لحظه بیخ گلو و ریش نداشتم رو بچسبه
!و جونم رو بگیره

هنوز نفسم جا نیومده بود که نگاهم به نگاه پر از حرف و شیطنتش
گره خورد. ابرویی بالا انداخت و حین این که به سمت اتاقش می
:رفت جواب داد

خودم رو ندیدی! ماشین به اون بزرگی رو هم توی حیاط ندیدی _
تا متوجه حضورم بشی؟

و چه بهونه ای بهتر از جواب دادن به سوالش برای ورود به اتاق؟
پشت سرش وارد اتاقش شدم و تکیه به دیوار راهروی کوچیکی که
:برای ورود به اتاق اول باید از اون عبور می کردی زدم و گفتم
حالا هر چی! تو چرا این ساعت از روز خونه ای؟_

همونجور که داشت چند پیراهن رو از توی رگال بیرون می کشید،
:گفت

.دارم می رم چابهار دیگه! در جریان که هستی_

با این جمله اش نگرانی افتاد به جونم و دلشوره چنگ انداخت به
 روی قلبم که با صدایی که از ته چاه در می اومد انگار، لب زدم
 امیر خطرناک که نیست این ماموریت؟_

دست از کاری که می کرد کشید و لحظاتی بی هیچ حرفی فقط
 خیره شد به من و وقتی خوب با نگاهش تمام صورتم رو وجب
 کرد، کمی سرش رو روی شونه ی راستش خم کرد و با تن صدای
 خاصی که زلزله ده ریشتری توی قلبم به وجود می آورد؛ پرسید
 الان باید باور کنم که تو نگران من شدی؟_

تکیه ام رو از دیوار گرفتم و این بار قرص و محکم جواب دادم
 هر جور دوست داری فکر کن. ولی هر آدمی هم که باشه فقط _
 چند ماه با یه قناری هم همخونه شده باشه برایش نگران می شه چه
 برسه به من و تو که به قول خودت بیشتر از هجده ساله که با هم
 زیر یه سقف زندگی کردیم

بعد هم دستی برایش تکون دادم و لبخندی زدم و در حالی که از
 اتاق خارج می شدم ادامه دادم
 اسفر بی خطر هم خونه_

, [15.04.19 18:31]

#63

هنوز از اتاقش خارج نشده بودم که همه ی وجودم لبریز از حس دلتنگی شد و چشم هام هوس باریدن به سرشون زد. همه ی توانم رو جمع کردم تا در مقابل آسمون گرفته ی دلم و ابرهای پر آبی که توی نی نی چشم هام سنگر گرفته بودن و عجیب میل به باریدن داشتن؛ مقاومت کنم و فقط تا ورود به اتاق خودم موفق عمل کردم همین که وارد اتاق شدم بی اختیار شروع به هق هق کردم و خودم رو روی تخت انداختم و سرم رو توی بالش فرو بردم تا صدای گریه ام به گوش احدی نرسه.

چند دقیقه بعد که کمی آرام تر از قبل شده بودم تقه ای به در اتاق خورد و متعاقبش در باز شد. برای این که مشتم دلم پیش چشم های امیرعلی باز نشه از روی تخت بلند شدم و به سمت پنجره چرخیدم و در مقابلش ایستادم. با صدای گرفته ای "بفرماییدی" گفتم که اگه نمی گفتم سنگین تر بودم! چون قبل از اذن ورود من در رو باز کرده و عملاً وارد شده بود.

با هر قدمی که به سمت من بر می داشت قلبم کندتر می زد و توی شکمم سقوط می کرد. نفس هام هم سنگین و کشدار شده بود که به کنارم رسید و با دست، چنگی به بازوم زد و من رو به پنجره رو به سمت خودش برگردوند.

حتی توی اون موقعیت هم سعی می کردم خودم رو عادی جلوه بدم. و غرورم رو حفظ کنم که به حرف او مدم

برای چی اینجایی؟ _

گوشه ی لبش رو به دندون گرفته بود و با حالتی متفکر روی
!صورتتم زوم کرده بود

قلبم انگار جرات کرده و از مخفیگاهش خارج شده بود که با دیدن
اون صورت جذاب و ژست جذاب تری که به خودش گرفته بود؛
!دوباره به ضربانش سیر صعودی داد و گرومپ گرومپ صدا کرد

کمکم لبخند پهن شد روی لبش و با لحن صدایی که اشتیاق و
:ناباوری رو توی خودش حل کرده بود زمزمه کرد

یعنی باور کنم این اشک ها به خاطر رفتن من؟ باور کنم این _
حجم دلواپسی رو که توی قلبت به خاطر من انباشته شده و داره
توی چشم هات هم موج می زنه؟

توان نگاه کردن به صورتش رو نداشتم! نباید راز دلم این جوری
برملا می شد. سرم رو توی یقه ی مانتویی که هنوز هم از تنم
خارج نکرده بودم، فرو بردم و جوابی برای سوالاتش نداشتم.
دست آزادش رو زیر چونه ام برد و سرم رو بالا گرفت و با
نگاهش مجبورم کرد که من هم زل بزنم توی چشم هایی که
خوشحالی و شوق و افری رو توی تپله های مشکی رنگش به
نمایش گذاشته بود

کم کم لبخند جرات کرد روی لب من هم سبز بشه که دوباره ادامه
داد:

واقعا طاقت دوری چند روزه ام رو هم نداری؟ یعنی این قدر _
خوشبختم؟

هنوز جوابی بهش نداده بودم که با تمام قدرتش من رو به سمت خودش کشید و مرزی دوست داشتنی بین دنیای من و دنیای آدم‌ها ایجاد کرد!

دوباره غرق شدم توی امنیت آغوشش و گرمای تنش. ولی هنوز هم زبونم برای گفتن حرفی نمی‌چرخید و مطمئن بودم آگه همین لحظه آخر دنیا هم بود، من یکی دیگه هیچ آرزویی توی دنیا نداشتم! و ناکام از دنیا نمی‌رفتم

[15.04.19 18:31]

#64

قلب و احساسم با همدستی هم توی جدالی نابرابر پشت عقم رو به خاک زدن که دست هام رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو روی سینه‌ی پهن و عضلانی‌ش فرود آوردم! حالا زیر گوشم و توی دنیایی که فقط مختص من بود؛ ملودی خوش آهنگ ریتم تند قلبش نواخته می‌شد. حلقه‌ی دست‌های من انگار مجوز نزدیکی بیشتر رو برای امیرعلی صادر کرد که محکم‌تر توی آغوشش فشارم داد و چقدر دلم می‌خواست همون لحظه زمان متوقف بشه و زمین از حرکت بایسته و من تا لحظه‌ی آخر عمرم توی همون آغوش و میون اون حصار سفت و سخت باقی بمونم.

دیگه انکار فایده‌ای نداشت و به قول معروف چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است؟

و چه خوب که حرف دلم جوری به گوش امیر علی رسید که حتی
اسر سوزنی به غرورم خدشه ای وارد نشد

توی همون حالت لب زدم

قول می دی که مراقب خودت باشی؟_

جواب داد

امگه می شه تو ازم چیزی بخوای و جواب من بهت منفی باشه_

نگفت قول می دم! نگفت چشم! هیچ حرف رمانتیک دیگه ای هم
نزد ولی کلمه به کلمه ی جمله اش برای من پر بود از دلدادگی و
عشق و همین خیالم رو از بابتش راحت می کرد

یعنی این چیزهایی که دارم می بینم و این حس که دارم با گوشت و
پوستم لمسش می کنم، یه رویای شیرین نیست و توی دنیای واقعی
داره برام اتفاق میوفته؟

نمیدونم چرا توی اون موقعیت هم لحظه ای نگاه شیفته جون از
مقابل نگاهم گذر کرد که دوباره پرسیدم

با کی داری میری؟ خانم نکاوتان هم باهاتون میاد؟_

این بار صدای خنده اش بلند شد؛ اونقدر بلند که فکر کنم تا سر
خیابون هم رسید و گوش فلک رو کر کرد! خنده ای که تا به حال
حداقل من شاهدش نبودم

با ته مونده ی خنده توی لحن صداش، گفت

الان حسودی کردی دیگه؟_

این حرفش مثل چوب پنبه ای بود که توی گوشم که فقط حرف دلم
رو می شنید فرو رفت و ندای عقلم رو رسا کرد که چند سانتی
متری ازش جدا شدم و خیره شدم به صورت خندون و چشم های
!گیراش

بیشتر از این اجازه ی فاصله گرفتن نداد و ادامه جملات قبلش رو
:تکمیل کرد

نه عزیزم! من و مرتضی با اون دوتا آقای که از سازمان _
اطلاعات بودن و توی اون خونه دیدیشون داریم می ریم و هیچ
!جنس مونثی همراهمون نیست. خیالت راحت

نمیدونم این قند هایی که توی دلم آب می شد حاصل عزیزمی بود
که بهم نسبت داد یا خوشحالی از نبودن فرد مزاحمی به اسم خانم
!ذکواتان

لبخندی به روش پاشیدم و اون گل بوسه ای از روی مقنعه روی
سرم کاشت که با این کارش انگار حس عذاب وجدانم رو هم بیدار
کرد که با کمی پافشاری از آغوشش جدا شدم. مثل این که متوجه
حالم شد که با گفتن تو هم مراقب خودت و آقاجون و مادر جون
باش از من فاصله گرفت و با چند قدم بلند به سمت در رفت و از
.اتاق خارج شد

نیم ساعت بعد بود که آیفون خونه توسط همکارانش که به دنبالش
اومده بودن به صدا در اومد و من با قرآن و کاسه ی آب بدرقه اش
!کردم

, [15.04.19 18:31]

#65

دو روزی از رفتن امیر علی می گذشت و من همچنان با حس دلتنگی در حال مبارزه بودم و صد البته اونی که پیروز میدون جنگ بود، این حس لعنتی بود که تمام عزمش رو جزم کرده بودتا پشت عقل و منطقم رو به خاک برسونه! توی این دو روز یک بار تلفنی باهاش در تماس بودم و یکی دوباری هم از طریق تلگرام .حالم رو پرسیده بود.

از صبح توی اورژانس- بخش محبوبم- مشغول بودم و طبق معمول روز شلوغ و پر کاری داشتم. مهترسا هم توی کلینیک تخصصی اورولوژی بیمارستان شیفت داشت. حدود ساعت دو بود که به سراغم اومد تا برای ناهار به رستوران بریم. عادت بدی که هر دو بهش دچار بودیم؛ وسواس توی غذا خوردن بود. نمیدونم من اول دچار شدم و به مهترسا منتقلش کردم یا از اون به من سرایت کرد که توی بیمارستان حتی یه لقمه هم از گلومون پایین نمی رفت! تحمل غذا خوردن توی محیط آلوده ی بیمارستان رو نداشتیم و حتی اگه توی بخش های استریل شده هم می خواستیم غذا بخوریم، بوی موادی که برای ضد عفونی به کار برده می شد نمی گذاشت! این جوری شد که هر دو از مسئولین بخش هامون که از وسواس ما مطلع بودن، مرخصی ساعتی گرفتیم و به رستورانی که حدود دویست متر از بیمارستان فاصله داشت رفتیم.

در حالی پشت میز توی رستوران نشستیم که من برای چندمین بار داشتم ماجراهای روز جمعه و شنبه ی بعدش رو برای مهرسا توضیح می دادم. البته جدای از قسمتی که امیرعلی دستور سانسور! و حذفش رو داده بود

گارسون که برای گرفتن سفارش هامون اومد طبق عادت هر دو جوجه خواستیم با دوغ و سالاد فصل

هنوز غدامون رو نیاورده بودن و من از شدت گرسنگی رو به موت بودم. حال مهرسا هم دست کمی از من نداشت و صورت! رنگ پریده اش گواه خوبی بود

پشت به در ورودی رستوران، هنوز نگاهم به صورت مهرسای رنگ پریده بود و داشتم با آب و تاب شرح ماجرا می کردم؛ که رنگ گرفتن ناگهانی گونه های مهرسا باعث شد حرف توی دهنم منجمد بشه و به دنبال پیدا کردن علت این هیجانش به سمتی که نگاه می کرد؛ بچرخم

به محض برگشتن به سمت در ورودی رستوران نگاهم روی قامت رشید و هیکل چهارشونه ی مردی که تازه وارد شده بود و به دنبال میز خالی دور تا دور چشم می گردوند، ثابت شد. باید زودتر می فهمیدم که این گونه های سرخ شده فقط در مواجهه با یک نفر! روی صورت مهرسا نمود پیدا می کنه

چشمش که به ما افتاد با قدم هایی محکم به سمتمون اومد و ما به احترامش از جا بلند شدیم

مطمئنا اگه روزی قرار بر این می شد که لیستی از مردهای جذاب جهان تهیه کنم؛ این مرد بی برو و برگرد مقام دوم رو تصاحب می کرد! می گم دوم چون اولویت اول و رتبه ی ممتاز توی نگاه من فقط و فقط مختص امیرعلی بود و بس! البته اگر می خواستیم از دید مهرسا این لیست رو بررسی کنیم به احتمال صد در صد موضوع برعکس بود.

وقتی که به سمت ما می اومد ضربان قلب من هم تحت تاثیر دست های لرزون و گونه های رنگ گرفته مهرسا دچار آریتمی شده بود!

عادت این مرد پوشیدن کت و شلوار بود و امروز طبق عادت کت و شلوار مشکی خوش دوختی به تن داشت و پیراهن سفیدش عجیب توی چشم بود. کیف و کفش ست چرم هم که دیگه تپیش رو کامل کرده بود و حسابی مهرسا کش شده بود!

به دو قدمی من و مهرسا که رسید انگار گروه گر راه انداخته بودیم که هم صدا با هم سلام کردیم. به لبخند زیبایی مهمونمون کرد و سلاممون رو جواب داد و حالمون رو پرسید و گفت

اگه بخوام سر این میز و کنار شما بشینم؛ مزاحمتون نیستم؟ _

مگه می شد به دکتر رامیار کیان جواب رد داد؟

مهرسا با نگاهی به من هم جواب مثبتش رو اعلام کرد و هم مسئولیت پاسخ گویی رو به عهده ام گذاشت که جواب دادم

اختیار دارید استاد چه مزاحمتی؟ _

بعد هم با دست اشاره ای به صندلی خالی کنار مهرسا کردم و
ادامه دادم:

خواهش می کنم بفرمایید_

با اجازه ای "گفت و صندلی رو از پشت میز بیرون کشید و بی "
تعارف نشست. من و مهرسا هم نشستیم و دکتر کیان سفارش غذا
داد و هر سه منتظر موندیم

[15.04.19 18:32],

#66

برعکس مهرسا که مهر سکوت به لبهاش زده بود و مسیر نگاهش
رو به روی میز تبعید کرده بود؛ من داشتم از فرصت به دست
اومده نهایت استفاده رو می کردم و راجع به موضوعی که برای
پایان نامه ام انتخاب و در موردش تحقیق می کردم؛ از دکتر کیان
سوال می پرسیدم. دکتر کیان متخصص جراحی قلب و
عروق_ رشته ی مورد علاقه ی من برای تخصص_ بود و
موضوع پایان نامه ام هم بررسی بروز اختلالات هدایتی قلب و
عوامل مربوط به اون توی بیمارانی بود که به آنفراکتوس قلبی
بیمارستان بستری بودن CCU حاد مبتلا بودن و توی بخش قلب یا
و همین یکی از مشکلات مهم بعد از جراحی های باز قلب
محسوب می شد!

دکتر کیان هنوز داشت با علاقه و انرژی درمورد عوامل سبب ساز این مشکل و راه های مقابله با اون رو بعد از جراحی توضیح می داد؛ که غذاهامون رو آوردن و بحث خاتمه پیدا کرد.

از علاقه ای که مهرسا از همون روزهای نخستین حضور استاد کیان توی دانشگاه و بعدها توی بیمارستان نسبت بهش پیدا کرده بود به خوبی خبر داشتم و می شد با کمی دقت این حس رو توی چشم ها و رفتار دکتر کیان هم دید.

همیشه نگاه و رفتار دکتر با مهرسا سوای بقیه بود و راحت بود حدس این که حس و علاقه ی مهرسا یک طرفه نیست و برعکس دوجانبه هم هست! ولی سر در نمی آوردم چرا هیچ کدام این عشق و علاقه رو علنی نمی کردن. البته باز هم راحت بود دونستن علت پنهون کاری مهرسا؛ چون خودم هم حسی مشابه اون رو داشتم و سعی می کردم از همه مخفی اش کنم. توی فرهنگ جامعه ی ما ابراز عشق از طرف جنس مونث به شدت محکوم میشه و همین جرات ابرازش رو ازمون گرفته. ولی نمی فهمیدم چرا استاد کیان برای ابراز علاقه اش به مهرسا پیش قدم نمی شه.

توی همین افکار بودم و داشتم توی ذهنم علل این رفتارشون رو بررسی می کردم که متوجه شدم نیمی از غدام رو خوردم و اصلا نفهمیدم چه طوری! دوست داشتم موقعیتی فراهم کنم تا این دو نفر که از نظر من به شدت هم مناسب هم بودن رو با هم تنها بزارم تا شاید فرجی شد و طلسم این سکوت شکسته شد. با این فکر دست از خوردن غذایی که به شدت هم دوستش داشتم کشیدم و با دستمال

دور دهنم رو پاک کردم و با یک تصمیم ناگهانی از پشت میز بلند شدم و با لحن تصنعی که نشون بده چیزی رو فراموش کرده بودم: و حالا به یاد آوردم؛ گفتم

وای مه‌رسا دیدی چی شد؟ _

حالا هر دو فارغ از خوردن و متعجب از حرکت من؛ با کنجکاوی چشم دوخته بودن به صورتم و منتظر ادامه ی جمله ام، که گفتم

استاد همتی سپرده بود داروی یکی از بیمارانی که تحت نظر _ ایشون بودن رو خودم شخصا ساعت دو و نیم بدم که من یادم رفت! من برم به کارم برسم

گفتم و کیف به دست قصد رفتن کردم که آستین مانتوم اسیر چنگ: مه‌رسا شد! با نگاهی پر از استرس زل زد توی چشمم و گفت

حالا که دیر شده! بشین غدامون رو بخوریم بعد با هم بریم دیگه _

فکر کنم دکتر کیان فهمید قصدم از این کار چیه که برخلاف ازبونش که ساکت بود چشم هاش قهقهه می زد

آستین مانتو بیچاره ام رو به زور از توی دستش بیرون کشیدم و جواب دادم

نه عزیزم دیرم میشه و اون وقت باید خودم رو برای توبیخ آماده _ کنم! تو بشین با خیال راحت غذات رو بخور و با استاد کیان برگرد بیمارستان

به جای مه‌رسا که داشت با چشم هاش التماس می کرد تنه‌اش: نزارم؛ دکتر کیان گلویی صاف کرد و گفت

بله خانم دکتر! اجازه بدین خانم موحد برن و زودتر به وظیفه ای _
 که دکتر همتی به عهده شون گذاشتن برسین. ایشون عجله دارن؛
 !من و شما که نداریم

با این حرف مهرسا با چشم هاش برام خط و نشون کشید و این
 یعنی مجوز رفتن من و تنها شدن اون دو تا! برام جالب بود که
 دکتر کیان هم با چشم هاش به جای دهنش با من حرف زد و
 !برعکس مهرسا نگاه اون پر بود از حس قدردانی

به دستور اکید دکتر کیان حتی قدمی به سمت صندوق بر نداشتم و
 بی هیچ حرکت اضافه ای از رستوران خارج شدم و به سمت
 بیمارستان رفتم و همزمان عمیقا توی این فکر بودم که چرا همه ی
 مردهای اطراف من و مهرسا لحن دستوری شون این قدر پر
 کاربرد و تاثیر گذار هست؟

[15.04.19 18:32] ,

#67

حدود یک ساعتی از برگشتن من به بیمارستان می گذشت و هنوز
 هم خبری از مهرسا و دکتر کیان نشده بود. همین هم شک به دلم
 می انداخت که آیا کاری که کردم درست بوده یا نه! یه چشمم به
 پرونده ی بیمار تخت ۵ بود و یه چشمم به ورودی بیمارستان که
 ببینم کی از در وارد می شن! همین جور داشتم خودخوری می
 کردم و حرص نوش جانم می شد و حسابی گوشت به تنم، که دیدم
 !بله

مهرسا خانم همچنان با گونه های گلگون و دکتر کیان با لبخند
ژکوند وارد شدند.

برای این که متوجه چشم انتظاری من برای برگشتن شون نشن
خودم رو با پرونده ی توی دستم مشغول کردم و جوری وانمود
کردم که اصلا ندیدمشون! ولی خب با گوشه ی چشم نزدیک شدن
شون رو کاملا واضح می دیدم.

وقتی به چند قدمی منی که پشت ایستگاه پرستاری ایستاده بودم؛
رسیدن سرم رو کمی از روی پرونده بلند کردم و با دیدن دوباره ی
گونه های به رنگ گل سرخ مهرسا لبخندی روی لبم سبز شد و
ریشه گرفت.

دکتر کیان لبخندم رو با لبخند جواب داد و مهرسا با چشم غرّه! ولی
کیه که از مهرسا حساب ببره؟ در کمال پررویی رو به مهرسا
گفتم:

چرا این قدر دیر کردین؟ نگران شدم و دیگه داشتم میومدم _
دنبالتون!

مهرسا دوباره به چشم غره ای مهمونم کرد و از دکتر جدا شد و به
سمت ایستگاه پرستاری و نزدیک من اومد. نیشگونی که از پهلوم
گرفت رنگ صورت من رو ارغوانی کرد و من به رسم آبروداری
در برابر نگاه استادم جیکم در نیومدم و درد رو توی وجودم حل
اکردم!

فکر کنم دکتر کیان که اول با تعجب به تغییر رنگ من نگاه می کرد؛ پی به ماجرا برد که لبخندش رو وسیع تر روی لبش پهن کرد و گفت:

چیزی برای نگرانی وجود نداشت! داشتیم صحبت می کردیم که _
!متوجه گذر زمان نشدیم

!پس راهکارم جواب داده بود

خوشحال و سرمست از این موفقیت رو به مهرسا که باز سرش رو
:پایین انداخته بود کردم و لب زدم

پس حسابی خوش گذشته که حساب زمان از دستتون در رفته _
بود.

جوابم از طرف مهرسا یه چشم غرّه و "بله جای تو خالی" با
حرص بود و از طرف دکتر کیان یه لبخند دوستانه همراه با این
جمله:

.ممنون از وقتی که به ما دوتا دادین خانم دکتر_

بعد هم دستی به معنای خداحافظی تکون داد و "ممنونم" دیگه ای
گفت و از ما دور شد.

و من موندم و مهرسایی که با همه رضایتی که می شد از چهره
:اش خوند؛ از در انکار وارد شده بود که لب زد

واقعا که حورا! جواب این کارت رو پس میدی اون هم به موقع _
اش! جوری ضدحال بزنم به عیشت که ندونی از کجا خوردی.

!حالا صبر کن و ببین

لبخندی به تهدیداتش که حتم داشتم فقط در حد حرف باقی خواهند
 :موند و هیچ وقت جامه ی عمل به تنشون نمی بینن، زدم و گفتم
 نگو که بهت خوش گذشته که شاهد دارم و میدونم همه ی اون _
 چیزهایی که دوست داشتی رو شنیدی

:چشم هاش گرد شد و پرسید

این شاهد تو کی هست حالا که اینقدر با اطمینان حرف می زنی؟ _

:با دو انگشت لب قرمزش رو کشیدم و گفتم

بفرما! این سرخی گونه هات خودش یه مدرک محکم و یه دلیل _
 محکمه پسند برای ادعای من

با شرمی که کمتر در مقابل من بروز می داد لبخندی زد و من
 :کمی بهش نزدیک تر شدم و پرسیدم

حالا چی می گفت این یارِ دلبر؟ _

مثلا می خواست من رو توی خماری دونستن حرف های رد و بدل
 شده ی بین شون بزاره که سریع ازم فاصله گرفت و چند قدمی که
 :از من دور شد با خنده لب زد

!نمی گم تا جونت در بیاد _

ولی من که به خوبی می دونستم چند ساعت بیشتر دووم نمیاره و
 حداکثر تا موقع رفتنمون به خونه می تونه جلوی زبونش رو
 بگیره؛ به همین دلیل شونه ای از روی بی تفاوتی بالا انداختم و بی
 :تفاوت تر جواب دادم

!خب نگو_

, [15.04.19 18:32]

#68

در حالی همراه با مه‌رسا از بیمارستان خارج شدم که از شدت کنجکاوی چیزی تا انفجارم باقی نمونده بود ولی همچنان تظاهر به بی‌خیالی و بی‌تفاوتی می‌کردم

مطمئن بودم مه‌رسا اگر ذره‌ای از اشتیاقم برای دوانستن اون چه که بین خودش و دکتر کیان گذشته و حرف‌هایی که شنیده مطلع بشه؛ برای تلافی و اذیت کردن من، حالا به هر طریقی در دهنش رو پلمپ می‌کنه و کلمه‌ای حرف نمی‌زنه! البته مه‌رسایی که من می‌شناختم در اون صورت هم به زور تا صبح دوام می‌آورد و تا چشمش بهم می‌افتاد مثل یه بلبل خوش‌آواز شروع می‌کرد به چَه چَه! ولی خب من دیگه توان موندن تو خماری دوانستن رو نداشتم

توی ماشین که نشستیم انگار صبرش ته کشید که حین این که کمر بندش رو می‌بست با بی‌تفاوتی ظاهری پرسید:

خب چه خبرا خانم دکتر؟ توی بخش محبوبت خوش گذشت؟ _
خسته که نشدی؟

من هم خودم رو نباختم و با حالتی مشابه لحن خودش جواب دادم:

اولا خبرا پیش شماست! دوما اگه تو بتونی با دیدن آدم‌هایی که _
هر کدوم با یه درد و یه بیماری در حال کلنجار رفتن هستن

خوشحال باشی و خوش بگذرونی؛ پس قطعاً به من هم خوش
 گذشته! سوما خستگی توی کار ما معنایی نداره
 تا خواستم ادامه ی جمله ام رو بگم؛ حینی که ماشین رو روشن می
 کرد، گفت:

بزار بقیه اش رو من بگم؛ به قول دکتر صمدی "توی کار ما _
 خستگی معنایی نداره! ما در قبال مردم و سلامتی شون و
 دردهاشون مسئولیم. ما درس خوندم که گرهی از کار مردم باز
 کنیم نه اینکه به بهانه ی خستگی درد روی دردهاشون تلنبار کنیم
 بعد هم از در شوخی وارد شد و پرسید

درست گفتم؟ می بینی چه شاگرد نمونه ای هستم! حتی یه "وا" _
 رو هم جا ننداختم

خنده ای کردم و چند بار دست هام رو به هم کوبیدم و لب زدم
 آفرین به این دانشجوی نمونه! حالا چی جایزه می خوای گل _
 دخترم؟

می دونستم از این که هی مسیر بحث رو از موضوع مورد علاقه
 اش دور می کنم حرص می خوره و این بهترین راهکار بود تا
 بتونم به حرف بیارمش

ماشین رو توی خیابون های پرترافیک عصر به حرکت در آورده
 بود که دوباره با کلافگی مشهودی لب زد
 ایبله که دانشجوی نمونه ای هستم! جایزه هم نمی خوام مامانی _

لبخندی به این لحن بچگونه اش زدم و سکوت کردم. دوست نداشتم سوالی بپرسم و اون جوابی بهش نده! پس باید اونقدری ساکت می موندم تا خودش همه چیز رو تعریف کنه. من و مهرسا طی سالیان درازی که هر روزش رو با هم سپری کرده بودیم؛ همه ی اخلاق و رفتار هم دیگه رو از بر بودیم و خوندن افکارمون برای هیچ یک از ما دشوار نبود. و الان خوب می دونستم پرسیدن از اون یک ساعتی که همراه با دکتر کیان گذرونده بود یعنی آب توی اهاون کوبیدن! یعنی سرسختی بیشتر مهرسا

سکوتم که ادامه دار شد طاقت مهرسا طاق شد که دوباره به حرف اومد:

یعنی واقعا نمی خوای بدونی چی بین ما اتفاق افتاد و از چی با _
هم حرف زدیم؟

:شونه ای بالا انداختم و جواب دادم

!نه تا وقتی که خودت نخوای برام تعریف کنی_

انگار همین یه جمله کلید زبون قفل شده اش بود که بازش کرد و هر چه رو که توی اون یک ساعت بین شون رد و بدل شده بود رو بی کم و کاست و نقطه به نقطه برام بازگو کرد و به قول خودش حتی یه "واو" رو هم جا ننداخت

, [15.04.19 18:32]

#69

مهرسا حرفه‌اش رو هم همزمان با ماشینش جلوی در خونه ی ما متوقف کرد. با خداحافظی از ماشین پیاده شدم و طبق عادت آقاجون، اول زنگ آیفون رو به صدا درآوردم و بعد کلید رو توی قفل در چرخوندم. رو به مهرسا کردم و دستی برایش تکون دادم و بعد از حرکت کردن اون، من هم وارد حیاط شدم و در رو بستم و به سمت ساختمون بزرگ و آجرنمایی که وسط حیاط سرسبز خونه قرار داشت و همیشه برای من مامن و پناهگاه روزهای خوب و بدم بود؛ قدم تند کردم

مادر جون طبق معمول توی مقرّ خودش_ آشپزخونه_ سنگر گرفته بود که با دیدن من لبخندی شیرین روی لبهاش جوونه زد و با - خسته نباشی عزیزم- تمام خستگی‌ها و تنش‌هایی رو که از صبح باهاشون درگیر بودم رو یک جا به در کرد

بعد از بوسیدن صورتش به طبقه ی بالا و اتاق خودم رفتم و مانند و مقنعه و شلوارم رو در آوردم و به تاکید مادر جون توی سبد رخت چرک‌ها انداختم و کیفم رو توی کمد گذاشتم. دوشی گرفتم و با پوشیدن یک تونیک آستین بلند و دامن شلواری و سشوار کردن موهام آخرین نگاه رو به خودم توی آینه انداختم و بعد از حصول اطمینان از مطلوب بودن سر و وضعم؛ اتاقم رو به مقصد_ آشپزخونه و با هدف کمک به مادر جون ترک کردم

بعد از اومدن آقاجون به همراه مادر جون میز شام رو چیدیم و هر سه دورش جمع شدیم

در حالی چند قاشق از خورشید قیمة ی مادر جون پز رو روی پلو می ریختم که هنوز هم ذهنم درگیر شجره نامه ای بود که دکتر کیان از خودش و خانواده اش برای مهرسا تشریح کرده بود

به گفته ی مهرسا و به نقل از خود دکتر کیان، ایشون از پدری ایرانی و مادری دورگه ی فرانسوی و آمریکایی متولد شدن و توی دوازده سالگی مادرشون رو بر اثر بیماری قلبی از دست میدن و از همون زمان تصمیم جدی می گیرن که پزشکی قلب بشن و این جوری میشه که الان یکی از بهترین ها توی این رشته هستن.

پدرشون هم چند سال پیش از دنیا میرن و به عنوان آخرین درخواست از دکتر می خوان که به ایران بیاد و به مردم کشور آبا و اجدادی خودش خدمت کنه و دکتر هم_ به عقیده ی من با شجاعت_ همه چیز رو توی آمریکا ول می کنن و به خواست پدرشون میان ایران و میشن استاد ما توی دانشگاه شهید بهشتی و همکارمون توی بیمارستان

مهرسا خیلی چیزهای دیگه هم گفت من جمله تعاریفی که دکتر کیان از شخصیت مهرسا و در کنارش من کرده بود

میون این افکار و تعاریف غوطه ور بودم که صدای آقاجون ابر خیالی که حاصل حرف های دکتر کیان و مهرسا بالای سرم تشکیل شده بود و روی دنیای واقعی ام سایه انداخته و از محیطی که توی اون نشسته بودم جدام کرده بود؛ رو پس زد

حورا جان بابا کجایی؟ چرا اینقدر توی فکری عزیزم؟ اتفاقی _ افتاده؟

لبخندی به این نگرانی پدرانہ اش زدم و جواب دادم:
 !نه آقاجون چیزی نیست. منم همین جا هستم _

بعد هم فکر مه‌رسا و دکتر رامیار کیان و هر چیزی که به اون
 دوتا مربوط می شد رو یکجا به دورترین نقطه ی ذهن و افکارم
 تبعید کردم و با آقاجون و مادر جون همراه شدم.

[15.04.19 18:32],

#70

ادامه ی شاممون رو همراه با شوخی های آقاجون و غرق در
 صدای خنده های من و مادر جون خوردیم. آقاجون گاهی با حرف
 هاش حرص مادر جون رو در می آورد و گاهی هم با شوخی هاش
 !سر به سر من می گذاشت و هم صدا با مادر جون می خندیدن

و چه ملودی دل نشینی بود هم آوایی خنده هاشون! این ملودی
 گوش نوازترین موسیقی دنیای کوچیک من بود و تنها خواسته ی
 قلبی ام توی اون لحظه از خدای بزرگم این بود که این نغمه روح
 نواز تا به ابد توی جهان من نواخته بشه و مثل رودی توی رگ و
 پی زندگی ام جاری باشه

آقاجون طبق عادت، بعد از شام روزنامه رو بغل زد و از
 آشپزخونه خارج شد. و من دقیقا می تونستم ندیده هم حدس بزنم
 مقصد بعدیش کاناپه ی راحتی مقابل تلویزیون توی نشیمن هست و
 دیدن اخباری که توی طول روز ده ها بار تکرار شده و هر ده

بارش رو هم دقیق دیده و رصد کرده و هر بار هم فکر می کرده
این دفعه نقطه ی جدیدی از اخبار تکراری استخراج خواهد کرد
من و مادر جون هم با کمک همدیگه میز شام رو جمع کردیم و من
داشتم ظرف های کثیف رو می شستم که صدای آقاجون چند دقیقه
بعد از صدای تلفن بلند شد و مادر جون رو به سالن نشیمن کشوند
!حاج خانم بیا که امیر علی زنگ زده _

شنیدن اسمش هم می تونست قلبم رو به لرزه بندازه و توی تموم تنم
زلزله ی چند ده ریشتری به وجود بیاره. همون یه جمله آقاجون
کافی بود تا قلبم مثل گنجشکی که زندونی شده و برای آزادی
خودش رو به چهار گوشه ی قفس می زنه تا بلکه راه نجاتی پیدا
کنه؛ خودش رو به چهار گوشه ی سینه ام بکوبه و بنای
!ناسازگاری بگذاره

مادر جون دست از دستمال کشیدن روی میز کشید و با عجله از
آشپزخونه خارج شد. با خروج مادر جون نفس های منقطع من هم
یکی در میون از ریه هام خارج شد

لبخند روی لبم مخلوطی از بهت و ناباوری و عشق بود! و من
همزمان با شستن ظرف ها داشتم به این فکر می کردم که این آدم
چقدر راحت تونسته ذره ذره توی سلول به سلول تن من نفوذ کنه و
عشقش رو عمق ببخشه که حتی با شنیدن اسمش؛ حال و روز من
!اینجوری بشه

کار شستن ظرفها که تموم شد هنوز قربون صدقه رفتن مادر جون
برای امیر علی تموم نشده بود! گوشهام برای شنیدن دل نگرونی

های مادر جون نسبت به امیر علی تیز شده بود و دستهام فنجون های چای دور طلایی مورد علاقه ی آقاجون رو پر از چای می کرد. فنجون ها که پر شدن سینی به دست از آشپزخونه خارج و به جمع حاج خانم و حاج آقا موحد ملحق شدم.

دلم برای شنیدن صدایش پر می زد و ذهنم از تصور همکلامی ام باهش اون هم در مقابل چشم مادر جون و آقاجون فرار می کرد. نمیدونم پشت تلفن چی داشت می گفت که تا چشم مادر جون به من افتاد سریع از روی مبل کنار میز چوبی خوش نقش و نگار قهوه ای رنگ تلفن بلند شد و توی گوشی گفت

آره مادر الان این جاست. چند لحظه گوشی رو نگه دار! از من _
خداحافظ.

بعد هم به همون سرعتی که پشت سر هم کلمات رو ردیف کرده بود؛ گوشی رو به سمت من گرفت و خطاب به من لب زد
بیا مادر! داداشت با تو کار داره_

نمیدونم از کلمه ی داداشی که مادر جون گفت لرز افتاد به جونم و انرژی ام ته کشید؛ یا از این که قرار بود زیر نظر آقاجون و مادر جون اونم حالا که تقریبا از احساس همدیگه نسبت به هم مطلع شده بودیم هراس داشتم که پاهام یارای قدم برداشتن رو از دست داده بودن.

مادر جون وقتی تعلل من رو دید گوشی رو روی میز گذاشت و خودش رو به کنارم رسوند و سینی چای رو از دستم گرفت و با دست دیگه اش کمی به جلو هلم داد و گفت

برو دیگه مادر! انگار عجله داره. معطلش نکن._

آقاجون هنوز هم مشغول ورق زدن روزنامه اش بود و مادر جون داشت سینی چای رو روی میز مقابلش می گذاشت که با پاهایی که انگار روی زمین کشیده می شدن؛ به سمت گوشی رفتم و بر داشتمش.

با صدایی که از ته چاه بلند می شد؛ "الویی" گفتم و انگار دادی که امیر علی پشت تلفن زد پرده ی گوشم رو پاره کرد و از حفره ی گوش دیگه ام خارج شد و به گوش آقاجون رسید که متعجب سرش رو از روی ورق روزنامه بلند کرد و برای چند لحظه نگاهش به روی صورت من که از شرم و استرس گلگون شده بود؛ ثابت موند.

هیچ معلوم هست کجایی که اون گوشی لعنتی رو جواب نمیدی؟ _

, [15.04.19 19:21]

#71

هنوز زیر ذره بین نگاه آقاجون بودم که در جواب دادی که زده و :روحم رو فراری داده بود با لکنت گفتم

چ...چطور م...گه؟_

:ترس آمیخته با لکنت موثر واقع شد که کمی آرام تر از قبل گفت

از عصری تا به الان بیست بار با گوشیت تماس گرفتم و هر بار _
بی جواب موندم! می فهمی چقدر نگرانت شدم؟

دوباره تن صداش داشت اوج می گرفت که ادامه داد
اصلا برات مهم هست؟ _

از یه طرف نگرانی اش برای من، دلم رو زیر و رو می کرد و از
طرف دیگه نگاه آقاجون که هنوز روی صورتم نشسته بود وانگار
قصد جدا کردنش رو نداشت؛ قلبم رو شخم می زد! زیر نگاه تیز
آقاجون در حال ذوب بودم که با لحنی که بر اثر تضاد خجالت و
شوق؛ آروم تر از حد معمول شده بود، لب زدم

فکر کنم گوشی ام رو توی کیفم جا گذاشتم که یادم رفته برش _
دارم!

جواب داد

بله باید هم فراموش کنی! تو که اصلا نگران نمی شی. سرت هم _
اونقدر گرم هست که یاد من نیفتی. پس گوشی به چه دردت می
خوره؟

لحن گلایه مندش لبخندی گذرا روی لبم نقش زد و همین لبخند
انگار کارساز بود که آقاجون نگاه از من گرفت و دوباره مشغول
ورق زدن روزنامه شد.

با همون تن صدا گفتم

خب یادم رفته بود دیگه! ایشالا که بزرگواری می فرمایید و بنده _
رو به خاطر کوتاهی ام عفو می کنید جناب سرگرد

صدای پوف کلافه ای که کرد رو از پشت تلفن به وضوح شنیدم و
اون بود که در جوابم گفت

می دونم الان نمی تونی حرف بزنی. تا نیم ساعت دیگه بدو بالا _
و باهام تماس بگیر

باشه ای که در جوابش گفتم قانعش نکرد که دوباره با حرص لب
زد

حورا به خداوندی خدا اگه این سی دقیقه بشه، سی و یک دقیقه _
دوباره با خونه تماس می گیرم ها! حرفم رو جدی بگیر

و من هیچ وقت فراموش نمی کنم که هر دفعه که اخطار های
امیرعلی رو پشت گوش انداختم؛ با چه عکس العملی از جانبش رو
به رو شدم! و مطمئن بودم که ده ثانیه تاخیر هم از طرف اون با
مجازات رو به رو خواهد شد چه برسه به یک دقیقه

با باشه ی دیگه ای که از میون لبهای من خارج شد خداحافظی
کرد و من رو میون نگاه های سرشار از کنجکاوی مادر جون و
آقاجون که بعد از گذاشتن گوشی به سمت من نشونه رفته بودن تنها
گذاشت

و من فقط نیم ساعت فرصت داشتم خودم رو از میونه ی جنگ
عشق و عذاب وجدان رها کنم و به اتاقم برم و باهاش تماس بگیرم

با نشستتم کنار آقاجون، مادر جون پرسید

امیرعلی باهات چکار داشت عزیزم؟ _

سر به سمت من چرخیده و چشم های ریز شده و ابروهای به هم نزدیک شده ی آقاجون هم نشون می داد که این سوال، مشترک بوده بینشون

حالا علاوه بر عشق و عذاب وجدان این حس ممنوعه؛ عذاب دروغ گفتن، اون هم برای کسانی که بیشتر از هرکسی به گردن من حق داشتن و محبت و عطوفت خرجم کرده بودن رو هم باید به جون می خریدم و چه سخت آزمونی بود برای منی که هیچ وقت حتی به ذهنم خطور نمی کرد که روزی زبونم در مقابل این عزیزترین ها به دروغ بچرخه

نگاه منتظرشون قفل زبونم رو باز کرد که جواب دادم

...گفت__

نمیدونم این حرف از کجا روی زبونم جاری شد که با مکت ادامه دادم:

گفت توی کشوی میز کامپیوترش یه پرونده هست؛ اون رو _ بردارم و چند جایی رو که با ماژیک قرمز علامت زده رو! عکسش رو بگیرم و توی تلگرام برایش بفرستم

جمله ام که به پایان رسید نفسم هم ته کشید! اصلا برای چی باید نفس می کشیدم؟ چرا باید به این حال و روز می افتادم که به خاطر دل خودم به باارزش ترین آدم های زندگی ام دروغ بگم و سرشون رو شیره بمالم؟

از خودم بدم می اومدم و حتی توی اون لحظه هم دلم نمی اومد بگم
از این عشق هم متنفر شدم! این حس با همه ی تلخی هاش برای
من شیرین بود.

عذاب علیمی که روی شونه هام سنگینی می کرد؛ سرم رو هم رو
به پایین خم کرده بود که آقاجون دستی روی شونه ام زد و پرسید
دختر بابا چش شده؟ _

و من مجبور بودم باز هم دروغ به هم ببافم و بار روی شونه هام
رو سنگین تر کنم که با کمال پررویی به شونه ی آقاجون تکیه زدم
و جواب دادم

امروز دیدن چند تا مریضی که وضعیت شون خیلی حاد و _
خطرناک بود؛ روحیه ام رو داغون کرده. نمی دونم چرا بعد این
چند سال هنوز هم این چیزها برام عادی نشده
بوسه ای روی موهام زد و گفت

خدا اون روز رو نیاره که درد مردم برات عادی بشه بابا! ولی _
باید باهش کنار بیای. که اگه نتونی اونی که عذاب می کشه
خودتی و خودت عزیزم. تو این همه سال درس خوندی که مرهم
بزاری روی درد این مردم نه اینکه رنج و عذاب اونها دلت رو به
درد بیاره و زخم بزنه به روحت! تو تلاشت رو برای خوب شدن
حالشون بکن و بقیه اش رو بسیار به دست خدا و تقدیر. ایشالا هر
چی خیر و صلاح براشون پیش بیاد

و آقاجون چه می دونست اون چیزی که داره من رو از پا در
میاره و درد روی دلم می زاره و برام هیچ وقت عادی نمی شه؛
همین عذاب دروغ هایی هست که از چند دقیقه ی قبل به خاطر دلم
براشون ردیف کردم

[15.04.19 19:21] ,

#72

دومین فنجون چای رو در حالی به لبم نزدیک می کردم که نگاهم
روی عقربه های ساعت که با بازیگوشی در پی هم روون شده
بودن؛ دو، دو، دو! سر دوراهی سخت انتخاب ایستاده بودم و با
خودم هم در حال جنگ بودم. قلبم خودش رو کشون کشون به
سمت راهی می برد که انتهایش امیر علی ایستاده بود و عقلم مسیری
رو در پیش گرفته بود که به زعم من به رضایت مادر جون و
آقاجون ختم می شد و چه سخت بود انتخاب یکی از این دو تا
من با همه ی وجودم دنبال راه سومی بودم که این دو تا راه رو
به هم متصل کنه و مجبور به گزینش نشم. و چه خوب می شد اگه
راهی وجود داشت

ساعت به زمان مقرر که رسید؛ ریتم یکنواخت قلبم شش و هشت
می زد و من پای رفتن به طبقه ی بالا رو نداشتم. باز هم بیچاره
وار میونه ی جنگ " عقل و قلب " و " احساس و منطق " گیر افتاده
بودم و شاهد تقابل شون بودم و منتظر بودم ببینم کدام یکی پا پس
خواهد کشید و من ناچار به موندن در کنار آقاجون و مادر جون و

تماشای اخبار تکراری می شم یا راه پله ها رو در پیش می گیرم و
 !به اتاق می رم

دقایقی بعد با بی قراری از کنار آقاجون بلند شدم و نگاه کنجکاوش
 رو به جون خریدم و باز باید دروغ سر هم می کردم؟

فرصت سوالی بهشون ندادم و با شب بخیری از جمع دو نفره
 اشون جدا شدم و اونها فقط فرصت پاسخ داشتن

وارد اتاق که شدم سنگینی قدم هام خودم رو هم شوکه کرد! آیا
 جاذبه ی زمین توی این نقطه زیاد بود یا من توانایی حرکت رو از
 دست داده بودم؟ با پاهایی که به هر کدوم انگار وزنه ی صد
 کیلویی آویزون بود به سختی قدم هام رو یکی پس از دیگری به
 سمت کمد کشوندم و با دست هایی لرزون و قلبی که دچار سونامی
 شدید تردید شده بود؛ درش رو باز کردم. از جیب کوچک پشت
 کیف مشکی مارک(گوچی) گوشی ام رو بیرون کشیدم

لرزش خفیف دست هام با ویریه ی گوشی شدت گرفت و من خیره
 به اسمی که روی صفحه ی گوشی بالا پایین می شد؛ جلوی کمد
 طرح چوب کرمی میخکوب شدم

توی اون حال هم ذهنم توانایی این رو داشت که درک درستی از
 وقایع ارائه بده و خوب تحلیل می کرد که اگه الان و در این لحظه
 پاسخی بهش ندم؛ باید با بلند شدن صدای تلفن خونه سریال دروغ
 !هام رو ادامه بدم و این برام سخت تر از جون دادن بود

به ناچار با نوک انگشت لرزوم آیکون سبز رنگ رو، روی گزینه
 ی پاسخگویی کشیدم و گوشی رو تا گوشم بالا کشیدم. به زحمت

چند قدم فاصله ای که تا تخت ست کمد داشتم رو پر کردم و همزمان با الو گفتن روی تخت آوار شدم.

صداش برخلاف نیم ساعت قبل پر از انرژی بود که گفت:
سلام بر ناز بانوی خودم! دیگه می خواستم قطع کنم و با تلفن _
خونه تماس بگیرم

انگار تله پاتی راه انداخته بودم که لبخند نشسته روی لبش رو از پشت تلفن هم می دیدم و عجیب بود که دلم غنج نمی زد با کمک آب دهانی که خودش خشک تر از کویر بود؛ گلویی تازه کردم و با صدایی آروم لب زدم:
حالا که جواب دادم. کاری داشتی؟ _

نمیدونم این حال من رو تجربه کردین یا نه؟ این که چیزی رو با تموم وجودت بخوای و درست لحظه ای که حس می کنی اون رو توی آغوش داری ازش اشباع بشی و دیگه به چشمت نیاد و چیزهای دیگه بشن اولویتت؟ حال من درست این بود

لحن صدا کردنش رو توی خواب هم اگه می دیدم باور نمی کردم و حالا توی واقعیت اتفاق افتاده بود و من ازش فرار می کردم. کاری که خیلی وقت ها در مواجهه با واقعیت های تلخ و شیرین زندگی ام انجامش می دادم

انگار حالا که در مقام انتخاب قرار داشتم اولویتم امیرعلی که نه آقاچون و مادرچون بود و شنیدن این الفاظ از زبانش برام سخت

پاسخ نه چندان دلچسبی که دادم مثل اینکه راه صداش رو گرفت که
با تن صدایی که به شدت افت داشت؛ پرسید

توی اتاقت نیستی حورا!؟ _

بی میل جواب دادم

اتفاقا توی اتاقم هستم. چطور!؟ _

خوب متوجه بی میلی ام به ادامه ی این هم صحبتی شد که گرفته
تر از قبل جواب داد

هیچی! از دیروز صدات رو نشنیده بودم، گفتم الان که سرت _
شلوغ نیست کمی با هم حرف بزنیم ولی انگار زیادی خسته ای!
برو بخواب

بعد هم بی خداحافظی تماس رو قطع کرد و همزمان شاهرگ
حیاتی امید من به سرانجام این رابطه هم قطع شد

به حتم پیروز نبرد عقل و قلب من، منطق بود که با دلایل محکمه
پسندی که ارائه کرد احساسم رو به کورترین نقطه ی قلبم تبعید
!کرد و حکم به تعلیقش داد

, [15.04.19 19:21]

#73

گوشی رو آروم از گوشم دور کردم و کنار آباژور روی پاتختی
گذاشتم. ذهنم هنوز در حال تجزیه و تحلیل عواقب تصمیمی بود که

گرفته بودم و باور کاری که کردم برام زیادی سخت بود و با این وجود مصر بودم برای به سرانجام رساندنش
چند دقیقه ی پیش من از بین کسانی که یک عمر حامی و پناه من بودن و کسی که تمام قلبم به نامش سند خورده بود؛ گزینه ی اول رو انتخاب کرده بودم و خوب می دونستم به پای این انتخاب خیلی چیزها رو از دست می دم.

مطمئن بودم دیگه روزی رو توی عمرم تجربه نمی کنم که از ته قلب شاد باشم و مزرعه ی حاصل خیز قلبم که بذر عشق پرشور امیرعلی رو بارور کرده بود؛ تبدیل به شوره زاری بایر خواهد شد.

قبلا فکر می کردم دنیام بدون امیرعلی به پایان می رسه و اون روز جون از تنم به در میشه. ولی الان که خودم با دست خودم دنیام رو ویرون کردم؛ چرا هنوز نفس می کشم؟

چشم هام رو که عجیب شور باریدن به سر داشتن رو از قاب پنجره به آسمون پرنور شب که با ماه مغرورش به زیبایی دلبری می کرد دوختم و ماه من الان و توی این لحظه در چه حالی بود؟

پیش از این گونه هام رو منتظر بارون نداشتتم و با آهی فکر امیرعلی رو از سر قلبم بیرون کردم و با اشک پشت سرش آب ریختم.

هنوز میل به گریه توی دلم ته نکشیده بود که صدای اذان از مسجد نزدیک خونه بلند شد و من رو هم با سستی از روی تخت بلند کرد. به سرویس گوشه ی اتاق رفتم و وضو گرفتم و رو به قبله

قامت بستم و کاش خدا کمی دلش به حال من که نه به حال قلبم می
!سوخت و این سرنوشت شوم رو از نو می نوشت

صبح کمی زودتر از معمول همیشه با پوشیدن مانتو و مقنعه و
برداشتن کیفم از اتاق خارج شدم. آگه به خودم بود ترجیح می دادم
تا سالها همون گوشه ی اتاق بشینم و زانو هام رو به جای تموم
نداشته هام بغل بگیرم و تا به ابد برای عشقی که خودم پا نگرفته
!نابودش کرده بودم؛ زار بزnm

ولی از اونجایی که دوست نداشتم آقاجون و مادر جون من رو با این
چشم های پف کرده از شدت گریه و بی خوابی ببینم و سر صبحی
نگرانی نیوفته به جوشون؛ قبل از بیدار شدن مادر جون به
آشپزخونه رفتم و بعد از چیدن میز صبحانه و دم کردن چای
دارچینی مورد علاقه ی آقاجون؛ با نوشتن یادداشتی با این مضمون
که_ کار واجبی داشتم و مجبور شدم که زودتر برم_ از خونه
خارج شدم.

دلم می خواست تموم جاده ها و خیابون های شهر رو پیاده برم؛ با
این امید که شاید یکی از این راه ها همون راه سومی باشه که از
دیشب هی توی ذهنم چرخ می خوره و من آدرس و نشونی ازش
گیر نمیارم.

بین راه پیامکی هم به مهرداد زدم و اطلاع دادم که دنبال من نیاد
که خودم راه افتادم و توی بیمارستان می بینمش. قبل از اینکه
گوشی رو توی کیفم سُر بدم؛ نوک انگشتم بی اختیار روی باکس

تماس های دریافتی لغزید و دیدن اسمش هم می تونست حالم رو منقلب کنه و از خودم به اندازه ی همه ی دنیا بدم بیاد.

اشک که دوباره حلقه زد توی چشم هام؛ سرم خود به خود پایین افتاد. دوست نداشتم حتی احدی از مردم نگاهشون با ترحم روی صورتم چرخ بخوره. گرچه تعداد آدم هایی که از کنارم عبور می کردن زیاد نبود و خودشون هم اونقدر مشغله ی فکری داشتن که بی تفاوت از کنارم عبور کنن.

[15.04.19 19:21] ,

#74

رفتن با پای پیاده تا بیمارستان تصمیم اشتباهی بود که حدود بیست دقیقه ی بعد، وقتی پاهام توی اون کفش های پاشنه پنج سانتی تاول زد؛ متوجه غلط بودنش شدم. عادت به کفش پاشنه بلند نداشتم و انگار امروز با خودم سر جنگ داشتم که اون ها رو پوشیدم. عادت به پیاده روی هم نداشتم. ولی چی بگم که تا وقتی عقل نباشد جان! در عذاب است!

کنار خیابونی ایستادم و دستم رو برای اولین تاکسی بلند کردم و با توجه به سرعتی که داشت احتمال می دادم حتی اگه ترمز هم کنه چند ده کیلومتر اونطرف تر از من بایسته ولی برخلاف انتظار من تا کلمه ی در بست به گوشش خورد؛ ترمزی گرفت که گوش من سوت کشید. حالا بماند که چه بر سر لاستیک های بخت برگشته اوامد!

شيفت امروز توی بخش دوست داشتني مهرسا و بخش مورد
علاقه ی من بود و احتمال می دادم بنابر این موضوع هر چند
ساعت یک بار با مهرسا مواجه بشم و این برای منی که دوست
نداشتم فعلا کلمه ای از اتفاقات شب قبل رو برایش بگم یعنی یه
شکنجه ی بزرگ.

بعد از اعلام ورودم از طریق کارت کشیدن؛ به پايون رفتم و
مانتوم رو با روپوش سفید تعویض کردم. اتیکت اسمم و سِمتم رو
روی مقنعه ام نصب کردم و کفش های طبی رو جایگزین کفش
های پاشنه دار کردم و گوشی ام رو از توی کیفم بیرون کشیدم و
توی جیب روپوشم سُر دادم. گوشی پزشکی رو هم توی جیب ديگه
ام گذاشتم و با قفل کردن در کمد مخصوصم؛ راهی بخش قلب
شدم.

زمانی به استیشن پرستاری رسیدم که دکتر کیان در حال خوش و
بش و احوال پرسي با سوپروایزر با تجربه و مسن بخش بود. با
صدای سلام نه چندان بلندم سر هر دو به سمت من چرخید و هر
کدوم با لحنی جوابم رو دادن. دکتر با کمی تعجب و سوپروایزر
!اخمو و بدعق با بی تفاوتی

به دعوت دکتر کیان و به مقصد اتاقش باهاش هم قدم شدم. توی
اون حالت به ضرب و زور و اجبار لبخندی روونه ی نگاه کنجکاو
و کمی تا قسمتی نگران دکتر رامیار کیان کردم و ایشون هم با
سوالی که احتمالا اگه نمی پرسید روی دلش سنگینی می کرد
:پاسخش رو داد

حالتون خوبه دکتر موحد؟ اتفاقی افتاده؟ حال خانم دکتر دیگه _
مون چطوره؟

آهان همین رو بگو! نگرانی نشسته توی نگاهش برای من که
نبوده. به خاطر مهرسا جونش نگران شده و من با خوش خیالی به
خودم گرفتم.

طنز نشسته روی این فکر این بار لبم رو به لبخندی واقعی مهمون
کرد که جواب دادم:

نه آقای دکتر اتفاقی نیوفتاده! حال مهرسا هم خوبه! حالت چشم _
های من هم عوارض بد خوابی شب قبل هست. ممنونم از
توجهتون.

توی اتاقش به فنجونی قهوه ی آماده دعوتم کرد و به حتم قهوه
بهترین مسکن بود برای حالی که من دچارش بودم! چون هم
خوابی رو که حسابی کم داشتم و با تمام قوا به چشم هام هجوم
آورده بود رو فراری می داد و هم سردردم رو کمی التیام می
بخشید.

پادزهر قهوه تا رسیدن مهرسا و رسوندن خودش به بخش قلب
موثر واقع شد و کمی حال ناخوشم رو میزون کرد. ولی هنوز هم
بر سر تصمیم بازگو نکردن ماجرای دیشب؛ پافشاری می کردم و
قاطع بودم!

حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که تحملم با اخطار سرپرستار
بخش مبنی بر نداشتن تمرکز و چند سهل انگاری ته کشید و پاپیچ
شدن مهرسا برای دونستن دلیل حال نامساعدم هم طاقتم رو طاق

کرد که با سپیده که یکی از دوستان دانشگاه و همدوره ای مون بود و امروز تایم استراحتش؛ تماس گرفتم و با التماس و خواهش ازش خواستم که امروز رو به جای من باشه و اون هم وقتی پی به حال بدم برد؛ بی چون و چرا خودش رو به بیمارستان رسوند و شیفتم من رو تحویل گرفت و من با حالی به مراتب بدتر از صبح به سمت پاریس و به قصد تعویض لباس رفتم

دوست داشتم از محیط دم کرده ی بیمارستان راهروهای شلوغ و صدای آه و ناله ی بیماران و کمی بیشتر، از این شهر فرار کنم و جایی برم که فقط خودم باشم و خودم و خدای بالای سرم! تا بتونم زخم دمل بسته و چرکین عقده های چند ساله رو که نیاز به یه تلنگر داشتن تا سر باز کنن و با اتفاق دیروز بیشتر خورده بودن! رو فریاد بزنم و خودم رو از این بوی تعفن رها کنم

[15.04.19 19:21] ,

#75

مشغول در آوردن روپوشم بودم که در اتاق یک ضرب باز شد و قامت ریز نقش مهرسا رو توی دلش قاب گرفت. تا چشمش به من افتاد؛ نفسی از سر آسودگی کشید و بعد نفس زنان روی زانو خم شد تا حالش جا بیاد.

نگاهم که کلی علامت سوال ازش به بیرون فواره می زد رو به قامت خم شده اش دوخته بودم. در حالی که دستم هنوز روی دکمه ی روپوشم جامونده بود. کمی بعد که حالش بهتر شد قامتش رو

صاف کرد و خودش رو به کنارم رسوند و بازوم رو چنگ زد و
با نگرانی پرسید:

هنوز هم نمی خوای تعریف کنی که چرا حالت از وقتی اومدی _
این شده؟ چه بلایی به سرت اومده که بهترین انترن بیمارستان
امروز دو بار مورد توبیخ قرار گرفته اون هم به دلیل سهل
انگاری؟

با "چیزی نیست" بازوم رو از چنگش بیرون کشیدم و به سمت کمد
چرخیدم تا مانتو به تن کنم که دوباره به شدت بازوم رو به اختیار
خودش گرفت و این بار به جای نگرانی با خشم غرید:
صبر کن ببینم! چی چی رو چیزی نیست. تو گفتی منم که گوشام _
دراز و عرعر. آره؟ اصلا کجا می خوای بری؟
لبخندی که بیشتر غم متصاعد می کرد رو به روش پاشیدم و لب
زدم:

عزیز من هیچ چیز مهمی اتفاق نیوفتاده که این قدر داری _
بزرگش می کنی! یه سرماخوردگی کوچیک که با استراحت خوب
می شه. برم خونه حله! تو برو به کارت برس نگران من هم نباش
و من باز داشتم دروغ به هم می بافتم؛ بعد از آقاجون و مادرجون
این بار برای مهرسای عزیزم! زبونم دوباره داشت کلماتی رو
برای مهرسا بیان می کرد که چشم هام با تموم قدرت سعی در
حاشا کردنش داشتن. انگار خوب متوجه حالم شد که حرف هایی
که گفته بودم رو نشنیده گرفت و خط نگاهم رو خوند که جواب داد

باشه اصلا همینی که تو می گی. خبر داری که دورهمی امشب _
 خونه ی ماست. پس چند دقیقه صبر کن تا من هم مرخصی بگیرم
 !و اول تو رو برسونم خونه و بعد خودم برم کمک مامان
 برخلاف روزهای دیگه که پرحرفی اش موجبات تفریح من بود و
 از شنیدن حرفهای لذت می بردم؛ این بار پرچونگی اش سردردم
 رو تشدید کرد و هر کلمه پتکی می شد و روی سر دردناکم فرود
 میومد.

منتظر جواب من نشد و به سرعت به سمت در چرخید و قدم اول
 رو به سمت در برداشت. قبل از این که قدم بعدی رو هم برداره و
 فاصله اش رو با من زیاد کنه یه دستم رو بند سرم کردم و کمی به
 جلو خم شدم و با دست آزادم؛ این بار من بازوی اون رو چنگ
 زدم و گفتم:

تو برای چی می خوای بیای؟ بمون کارت رو بکن. من با _
 آژانس می رم و زن عمو هم مطمئنا تا حالا همه ی کارهایش رو
 !کرده و به وجود تو نیازی نیست

نگاه غضبناکش رو به سمت چشم هام نشونه رفت و من تا به حال
 همچین نگاهی رو از جانب مهرسا حتی توی بحرانی ترین موقعیت
 ها هم به یاد نداشتم و همین بهت زده ام کرده و قدرت هر کاری
 رو از من گرفته بود که مات و مبهوت فقط زل زده بودم به
 !صورتش

انگشت اشاره ی دست راستش رو تا روی صورت متعجبم بالا
 آورد و درست در برابر چشم هام چند بار تکون داد و با لحنی که

اون رو هم برای اولین بار از زبونش می شنیدم و بی شباهت به
لحن آمرانه ی امیرعلی نبود؛ گفت

من که خوب می دونم تو یه چیزیت هست و از صبح هی دارم _
می پرسم بلکه این روزه ی سکوتت رو بشکنی و بگی چه مرگته.
ولی از رو نمی ری! در ضمن خیلی هم خوب می دونم تو توی
این ساعت از بیمارستان بیرون نمی زنی که راه خونه رو در پیش
بگیری! پس از جات تکون نمی خوری تا برم و برگردم. بعدش
اهر جا خواستی با هم می ریم

دوباره انگشتش رو در مقابل صورتم چپ و راست کرد و مثل یه
فرمانده پیروز پرسید
مفهوم بود؟ _

تکرار این جمله از زبون مهرسا که قبلا بارها با همین لحن صدا و
همین حالت چهره و همین چشم های مشکی از امیرعلی شنیده
بودم؛ کاسه ی صبرم رو لبریز کرد و اشکم از چشم هام سرازیر
شد و من فقط با تکون خفیف سر، حرفش رو تایید کردم که با
نگرانی دوباره نگاهی حواله ی صورتم کرد و به سمت در رفت و
با گفتن "زود بر می گردم" از اتاق خارج شد

دیگه نمی تونستم سنگینی این بار رو به تنهایی به دوش بکشم! باید
برای یک نفر از دردی که از دیشب توی تار و پود وجودم رخنه
کرده و ذره ذره جونم رو می گیره؛ حرف می زدم و چه کسی
بهتر از مهرسا؟

ولی این مکان و این زمان، وقت و محل مناسبی برای عقده‌گشایی نبود و نمی‌دونم چرا امروز بیمارستان برای من به اندازه یک قبر تنگ و تاریک جلوه می‌کرد و جایی که همیشه برام محل خدمت بود؛ این بار شکنجه‌گام شده بود. باید از این محیط غم‌گرفته دور می‌شدم و جایی که چشم نامحرمی نظاره گرم نباشه رخت تظاهر رو از تنم بیرون می‌کشیدم و با خیال راحت برای دل سوگوارم عزاداری می‌کردم.

دل‌زیادی لبریز از غصه بود و چرا این ثانیه‌ها و دقایق این قدر! کش می‌اومدن و زود به سر نمی‌رسیدن؟

[15.04.19 21:32],

#76

سکوتی که توی ماشین در جریان بود؛ درست به اندازه ی یک آهنگ غمگین، غم‌انگیز بود و بی‌اختیار هوای دلت رو مثل! روزهای سرد و خاکستری زمستون، سنگین می‌کرد

چشم‌هام رو روی هم گذاشته بودم و رو به پنجره؛ اشک خرج گونه‌هام می‌کردم. مه‌رسا هم بی‌حرف به سمت مقصدی که برای من چشم‌بسته نامعلوم بود؛ حرکت می‌کرد

دقایقی بعد که ماشین متوقف شد چشم‌هام خود به خود باز شدن و جایی که ایستاده بودیم؛ لبخندی هر چند کم‌رنگ و گذرا روی لبم

نقش زد و تقابل اشک و لبخند با همه ی تضادی که داشت عجیب
!نقاشی زیبایی درست کرده بود

از ماشین پیاده شدم و درست لبه ی پرتگاه ایستادم و چقدر ممنون
!مهترسا بودم برای این حسن انتخابش

همیشه وقتی حال یکی از ما بد بود و نیاز به تخلیه ی روانی
داشتیم؛ این نقطه از زمین مامن ما می شد. پناه دردهایی می شد که
دوست نداشتیم جز خدا به گوش احدی برسه و تمام غم هامون رو
.این جا ؛ تنهاتوی گوش خدا فریاد می زدیم

یه نقطه دور از هیاهوی شهر و کمی مرتفع که از قضا ماشین رو
هم بود و اطرافش پر از تپه های کوچیک و بزرگ و دره هایی با
!شیب کم و پرتگاه هایی با عمق کمتر

ولی عجیب آرامش داشت و نمی دونم ما اولین نفراتی بودیم که
پامون روی این نقطه از خاک زمین برای درد و دل کردن با خدا
ثابت شد یا بودن کسانی قبل از ما که خدا رو توی این نقطه
نزدیکتر احساس می کردند و توی این مکان درد هاشون رو
!باهاش قسمت می کردند

درست نمی دونم خدا توی این قسمت از زمین از عرشش هبوط
می کرد و به ما نزدیکتر می شد یا ما اوج می گرفتیم و از روی
زمین کنده می شدیم که نزدیکتر احساسش می کردیم. ولی هر چی
.که بود من خونه ی خدای خودم رو توی این خاک پیدا کرده بودم

بی صدا و خیره به ته دره اشک می ریختم که حضور مهترسا در
کنارم با باز و بسته شدن در ماشین اعلام شد. با همه ی اشکی که

می ریختم هنوز هم ذره ای از سنگینی غمی که روی دلم انباشته بود؛ کم نشده بود که مهرسا در کنارم قرار گرفت و دستی که روی شونه ام گذاشت؛ زجه هام رو استارت زد

مهرسا چرا من این قدر بدبختم؟ چرا هیچ وقت به خواسته ی دلم _ نمی رسم؟ چرا خدا هر چیزی رو که دوست دارم ازم می گیره!
!چرا مثل آدم های عادی عاشق نشدم؟ چرا عاشق برادرم شدم
تا جمله ی آخرم رو شنید؛ سریع دستش رو پس کشید و دوباره با:
خشم غرید

چی می گی حورا؟ کدوم برادر؟ این رو خوب توی مغزت فرو _
کن...

:بعد هم شمرده شمرده گفت

.امیر... علی... برادر... تو... نیست! این رو بفهم _

, [15.04.19 21:32]

#77

مهرسا جمله ی اولش رو شمرده شمرده و با عصبانیت ادا کرد؛ ولی انگار هنوز حرف های روی دلش ته نکشیده بود که بازوم رو سفت چسبید و من رو به طرف خودش چرخوند و دوباره توی صورتتم فریاد زد

دختره ی کم عقل حالا بگو ببینم چه غلطی کردی که الان عین _
چی پشیمونی و خودت هم خوب می دونی که سودی به حالت نداره
و این جوری داری زار می زنی؟

حرف هاش به علاوه ی لحنش حسابی نمک پاشید روی زخم دلم
که سوختم و زبونم تند شد و بازوم رو از چنگش بیرون کشیدم و
:غریدم

اومدی مرهم دلم باشی یا دشمن جونم؟ _

چونه ام که لرزید؛ زبونم بند اومد و دوباره اشک مهمون ناخونده
گونه هام شد

مثل همیشه درکم کرد و خوب فهمید که الان جون دعوا و سرزنش
:رو ندارم که با لحن آرومی لب زد

دِ آخه دردت به جونم اگه تو زبون باز نکنی و نگی چی شده من _
چه جوری مرهم بزارم روی زخم دلت؟

:بعد هم به ظاهر لبخندی زد و ادامه داد

!بگو تا بدونم و بشم همونی که می خوای _

با حرف هاش دوباره شدم همون بچه ی پنج ساله که از همه کس
رونده شده و از همه جا مونده! مهرسا دوباره شد پناه این بی پناه و
سنگ صبورش. دیگه پاهام یارای ایستادن نداشتن که همونجا آوار
شدم روی زمین و زانو هام رو بغل گرفتم و همه ی اون چیزی که
از دیروز خوره شده بود و روح و جونم رو ذره ذره می خورد رو
:با صدایی لرزون برایش تعریف کردم

دیروز گوشی ام توی کیفم جا مونده بود. امیر علی باهام تماس _
گرفته بود و من جواب نداده بودم. زنگ زد به تلفن خونه. از
مادرجون خواست که گوشی رو به من بده و می دونی مادرجون
چی گفت؟

با چشمهایی که نم اشک توشون حلقه زده بود؛ سری به معنای "نه"
تکون داد که نگاهم رو از روی صورتش کندم و رو به بیابون خدا
زمزمه کردم:

گ...گفت بیا با برادرت حرف بزن باهات کار داره! مهرسا من _
دیروز به خاطر دل خودم به آقاجون و مادرجون دروغ گفتم! به
!خاطر دل خودم دل امیر علی رو شکستم

:هق زدم و اشک ریختم و زار زدم

مهرسا من غرورش رو شکستم. نمیدونی با چه لحنی صدام زد _
و من چه جوری جوابش رو دادم

!دیگه از شدت گریه نفسم بند اومده بود که زبونم هم بند اومد

مهرسا چند لحظه ای بی حرف خیره نگاهم کرد و مثل اینکه داشت
جملاتم رو از نو کنار هم می چید. وقتی تجزیه و تحلیلش تموم شد؛
انگار تازه پی به معنای حرف هام برده بود که با چشم های گرد
:شده فریاد زد

چکار کردی تو؟ نه یک بار دیگه بگو؟ _

:با صدای بلندتری فریاد زد

اونقدر با خودت تکرار کن تا بفهمی با خودت چکار کردی! _
احمق تو یه روزی آرزوت بود امیرعلی نیم نگاهی بهت بکنه
 !نفش برید که جمله اش ادامه دار نشد

:تجدید قوایی کرد و دوباره فریادهاش رو از سر گرفت

وای حور...!! و....ای از دست تو! تو مگه امیرعلی رو نمی _
 شناختی که این جوری بی فکر زدی همه چیز رو نابود کردی؟
 مگه این خود احمقت نبود که می گفت "اگه کسی یه قدم به سمت
 امیر بره اون دو قدم به طرفش میاد و اگه یه گام ازش فاصله
 بگیره اون یک کیلومتر دور می شه" این ها حرفای تو نبود؟

نگاه منتظرش رو که خیره ی صورتم دیدم فقط سری به نشونه ی
 مثبت تگون دادم و همین دوباره آتیشش رو شعله ور کرد که غرید

می دونستی و کردی؟ اصلا تو از کجا می دونی که عمو و زن _
 عمو از این وصلت ناراحت می شن؟ چرا برای یک بار هم شده
 قضیه رو برعکس نمی بینی؟ اصلا چرا با خود امیرعلی در این
 مورد حرف نزدی؟ یا با عمو و زن عمو؟

قطره اشک جا مونده گوشه ی چشمم با حرف های مهرسا جرات
 :چکیدن گرفت که گفتم

چی بگم؟ برم بگم ببخشید آقاجون من تا دیروز که محتاج _
 محبتتون بودم نقش دختری براتون ایفا می کردم و حالا که روی
 پای خودم ایستادم از نقشم انصراف می دم و می خوام بشم
 عروستون؟

, [15.04.19 21:33]

#78

مهرسا دوباره سری از روی تاسف تکون داد و با حسرتی که توی صداش موج می زد و ته دل من رو خالی تر از قبل می کرد؛ آروم جوری که انگار داره با خودش زمزمه می کنه؛ زیر لب گفت:

چی بگم که هر چی بگم تف سر بالاست! اگه بشه میخ آهنین رو _ توی سنگ فرو کرد، امکانش هست که حرف های من هم توی گوش تو فرو بره. ولی نه! آدمی که کلا هیچی نمی فهمه رو میشه بهش فهموند ولی کسی رو که خودش رو زده به نفهمی؛ کل دنیا! هم جمع بشن نمی تونن قانعش کنن

:دوباره با حرف هاش آتیشم زد که گر گرفتم و فریاد زدم

آره من نفهم نمی فهمم! ولی تو چی، می فهمی؟ درک می کنی _ منی رو که بهترین سالهای بچگی ام رو توی پرورشگاه گذروندم و حسرت شد حس غالبم؟ می فهمی وقتی یه زن با محبت مادرانه دست می کشه روی سر کسی مثل من که حتی از مادر تتی خودش هم مهری ندیده یعنی چی؟ می فهمی وقتی می ری دنبال هم بازی ات تا برای بازی صداش کنی و می بینی مادرش داره موهاش رو با ناز و نوازش برایش گیس می کنه و تو توی حسرت یه نگاه محبت آمیز داری جون می دی، یعنی چی؟

بیرون کشیدن این خاطرات تلخ برای منی که سالها بود پرونده ی
 کودکی ام رو مهر و موم کرده و توی ذهنم بایگانی کرده بودم عین
 جون دادن بود.

:دوباره نالیدم

کوچیک بودم ولی نه اونقدر که اون روزها رو یادم نیاد. یه _
 دوستی داشتم اسمش بهار بود و الان می فهمم که واقعا بهار خونه
 اشون بود از بس پدر و مادرش دوستش داشتن و نازش رو می
 کشیدن! یه بار رفتم دم در حیاطشون تا صداش کنم برای بازی؛
 حیاطشون دو تا پله پایین می رفت و بهار روی پله ی اول نشسته
 بود و مادرش موهاش رو می بافت. مامان من و نورا هیچ وقت
 موهامون رو شونه هم نمی کشید چه برسه به بافتن! می دونی
 وقتی این صحنه رو دیدم چکار کردم؟

مهرسا در حالی که سعی می کرد اشکش رو با نوک انگشتش مهار
 :کنه با حرکت سر جواب منفی داد و من ادامه دادم

نشستم جلوی درشون و کش موهام رو باز کردم . چشم هام رو _
 بستم و با انگشتهام موهام رو شونه می کردم و توی خیالم تصور
 می کردم که مامانم داره این کار رو برام می کنه! حتی گاهی که
 گره ی موهام به نوک انگشتم گیر می کرد به جای درد کشیدن؛
 "می خندیدم و می گفتم" وای مامان آرومتر

تا این جا تعریف کرده بودم که مهرسا اجازه نداد تا ته خاطرات
 کودکی ام با خودم همراهش کنم. کف دستش رو روی لبم گذاشت و
 :با هق هق لب زد

ایسه حورا! راست می گی من نمی فهمت. بس کن_

بعد هم محکم بغلم کرد و من تازه می خواستم بعد سالها از چیزهایی حرف بزنم که مدتها بود حتی برای خودم هم بازگو کردنش رو قدغن کرده بودم.

من سالها بود که دیگه حسرت داشتن چیزی روی دلم نبود و همه ی این ها رو مدیون مادر جون و آقاجون بودم و چطور می تونستم به خاطر خوشی دل خودم دل اونها رو به درد بیارم؟

وقتی از آغوش مهرسا دل کندم که تقریباً آروم شده بودم. هر دو از روی خاک بلند شدیم و انگار که من چند کیلو وزن کم کرده بودم که سبک تر از لحظه ای بودم که پام رو روی این خاک گذاشتم.

سوار بر ماشین به سمت شهر رفتیم. میونه ی راه یه بطری آب یخ زده و یه بطری آب معدنی خنک گرفتیم و من با آب صورتم رو شستم و بطری یخ زده رو هم روی چشم هام کمپرس کردم تا کمی از پفشون گرفته بشه و مادر جون با دیدنم وحشت نکنه. مهرسا هر چقدر دلیل آورد و بهونه تراشید که باهاش به خونه اشون برم؛ قبول نکردم و گفتم اول می رم خونه ی خودمون و دوشی می گیرم و کمی استراحت می کنم و بعد به همراه مادر جون و آقاجون به خونه ی اونها میرم.

, [15.04.19 21:33]

#79

مقابل در خونه که از ماشین پیاده شدم دستی برای مهرسا بلند کردم و اون هم با تک بوقی ماشین رو به حرکت درآورد و از کنارم گذشت و رفت.

در حیاط رو باز کردم و زمانی از کنار باغچه های پر از گل به سمت ساختمون خونه عبور کردم که توی دلم دست به دامن خدا شده بودم که ای کاش مادر جون این ساعت از روز خونه نباشه تا چشمش به جمال من پف کرده روشن نشه! با احتیاط و آروم عین کسانی که به دزدی می رن؛ در ورودی سالن رو باز کردم و سرکی کشیدم. سکوت موجود توی فضای خونه و علی الخصوص آشپرخونه و رادیوی خاموش نوید این رو می داد که خدا دعاهام رو شنیده و مستجاب کرده که خبری از وجود پر برکت مادر جون، موجود نیست! نفسم رو از سر آسودگی به بیرون هدایت کردم و با خیال راحت وارد خونه شدم.

بوی ادکلن امیر علی توی فضا پیچیده بود یا من از سر گرسنگی دچار توهم شده بودم؟ مطمئنا گزینه ی دوم جواب صحیح تری می بود چون آخرین باری که حرف زدیم گفت ماموریتش دیرتر به اتمام می رسه. البته آخرین بار بعد از اون تماس کذایی دیشب با این حساب گرسنگی زیادی روی من تاثیر گذاشته بود که به جای غذا و بوی خوشش هم بوی امیر علی رو استشمام می کردم. سری از روی تاسف برای خودم تکون دادم و من همین روزها دیوونه نشم خیلیه!

با همون سر و وضع در نبود مادر جون به آشپزخونه یورش بردم تا دلی از عزا در بیارم. گرچه از روی میل و خواست قلبی خودم نبود و فقط به اصرار معده ی بیچاره که صدای اعتراضش از وقتی وارد خونه شده بودم؛ گوشم رو کر کرده بود، پا به مفر مادر جون گذاشتم. وای که اگه مادر جون من رو با این لباسها توی آشپزخونه می دید چی می شد! همیشه از بیمارستان و مطب و هر چیزی که به بیماری مربوط می شد؛ فراری بود و فکر می کرد که اون محیط پر از ویروس و باکتری هست و حتی یک دقیقه توقف هم توی اون مکان همه وجود آدم رو آلوده می کنه! این طرز فکرش هم در مورد من و لباس هایی که با اون ها به بیمارستان می رفتم؛ شدت بیشتری داشت. یعنی باید قبل از نشستن تموم لباس هام رو به سبد رخت چرکها منتقل می کردم تا مجوز ترددم توی خونه رو صادر کنه.

سرکی به درون یخچال کشیدم و با دیدن قابلمه ی حاوی دلمه برگ مو؛ آب از لب و لوجه ام آویزون شد و آیا اونی که چند دقیقه قبل می گفت میلی به خوردن نداره من بودم؟

تنها لطفی که اون لحظه می تونستم در حق خودم بکنم این بود که حداقل با مایع ظرفشویی دست هام رو اون هم نه با دقت؛ بشورم و این بار به قابلمه ی دلمه، شبیخون بزنم.

بشقابی رو پر کردم و چنگال به دست پشت میز ناهار خوری نشستم و تند و تند برگ های پیچ خورده رو توی دهنم فرو می

بردم؛ که صدای پوزخندی دستور توقف یکی از همون دلمه ها رو
!توی گلوم صادر کرد

!خفه نشی یه موقع_

با زور چند جرعه آب گلوم رو آزاد کردم و نفسم رو رها! این
اینجا چکار می کرد؟ مگه نگفت چند روز دیگه؟ نکنه امروز
همون چند روز دیگه است و من از شدت غصه روزهام رو گم
کردم؟

تنها جوابی که مغزم داد این بود که نه خیر شما از شدت غصه
روزها رو گم نکردین بانو؛ دیوانه شدین و اطلاع ندارین که به
حول و قوه ی الهی امیر علی خان با حضورشون زحمت مطلع
!کردنتون رو بر عهده گرفتن

از بحث در مورد خودم با خودم که فارغ شدم تازه سرم رو بالا
آوردم تا بعد از صدایش این بار چهره اش جون به لبم کنه

مثل همیشه شیک و جذاب و صد البته مغرور! به عادت همیشه
آستین های پیراهن کرم رنگش رو تا آرنج تا زده بود و دست هاش
رو توی جیب شلوار مشکی جینش فرو برده و با پوزخندی که
!دیگه دوستانه نبود و نگاهی یخ زده؛ خیره بود به صورتم

نمی دونم قلبم از حضورش و جذابیت ذاتی اش توی سینه ام به
لرزه در اومد یا از سردی نگاهش

, [15.04.19 21:33]

#80

نگاه خیره ام رو به صورتی دوختم که از نظرم جذاب ترین چهره
ی موجود روی زمین بود. در حالی که دست هاش رو توی جیب
شلوار جینش فرو برده بود؛ شونه ی سمت راستش رو به
:چهارچوب در تکیه زد و ابرویی بالا داد و لب زد

چی شد؟ جن دیدی؟_

نگاه مشتاقم رو از نگاه سردش کندم تا دوباره چشم هام مشت دلم
رو باز نکنه به قصد رسوایی! و سوالی رو پرسیدم که از لحظه
ی دیدنش، یا نه از لحظه ی شنیدن صدای پوزخند آشناسش توی
مغزم رژه می رفت.

کی اومدی؟_

:جواب گرفتم

!همین یک ساعت پیش_

قدم هایی که به سمتم بر می داشت دوباره اتصال نگاهمون رو به
:هم گره زد و این بار به خاطر حضور نزدیک ترش اروم پرسیدم

مگه قرار نبود چند روز دیگه بیای؟_

جوابم رو زمانی داد که داشت روی صندلی رو به روی من می
:نشست

اگه بودنم ادیتت می کنه می تونم برم و چند روز که هیچی چند _
!سال دیگه هم پیدام نشه

بوی عطرش زمانی هوش از سر من می برد که با بوی تنش
عجین بشه و حالا مخلوطی درست شده بود که نفسم رو می گرفت.
بالاجبار زبونم رو به کار گرفتم که گفتم
چرا باید وجود تو اذیتم کنه؟ _

گفتم و با شرم نگاه دزدیدم و خیره شدم به بشقابی که محتوای
خوش رنگ و لعاب درونش دیگه وسوسه به خوردنم نمی کرد
نمی دونم! این رو تو باید بگی که چی این قدر آزارت می ده که _
ایه شبه از این رو به اون رو می شی

چی باید جواب می دادم! من برخلاف تلاش های آقاجون و
مادرجون که همیشه سعی می کردن جنگیدن برای خواسته هام رو
یادم بدن؛ هیچ وقت مبارز خوبی نبودم. همیشه جایی که باید بمونم
و حرف دلم رو به زبون بیارم فرار رو بر قرار ترجیح دادم و
الان هم جزو اون دسته از زمان هایی بود که برای جواب پس
ندادن؛ رفتن رو به موندن ارجح تر دونستم

بی حرف از پشت میز بلند شدم و بشقاب پر رو توی سطل زباله
پایین کانتر خالی کرده و بی اونکه بشورمش توی سینک رها کردم
و از کنارش گذشتم و به اتاقم پناهنده شدم

فرار همیشه راه حل من برای مواجهه با مشکلاتی بود که دوست
نداشتم باهاشون رو برو بشم

نمیدونم چند دقیقه یا چند ساعت بود که روی تخت خیره به سقف
زل زده بودم و اصلا به چی فکر می کردم. ذهنم اونقدر مسائل و

مشکلات گوناگون و مختلف رو در هم قاطی کرده بود که افکارم از نظم خارج شده و طبقه بندی نشده و هیچ تصویر ذهنی از شون! موجود نبود

تقه ای به در اتاقم و بعدش صدای مادر جون که پر از مهر و سرشار از محبت بود من رو از گرداب مشکلات بی راه حل بیرون انداخت.

حورا جان مادر بیداری؟ _

توی دلم خدا رو برای هزارمین بار به خاطر بودنشون توی زندگیم شکر کردم و من برای این زن جونم رو هم بدم؛ باز بدهکارش هستم!

از روی تخت بلند شدم و لباسم رو که بر اثر دراز کشیدن توی تنم کج و کوله شده بود؛ مرتب کردم و با احترام جواب دادم.
بله مادر جون بیدارم. بفرمایید _

در که باز شد؛ قدمی که به داخل اتاق برداشته بود رو با قدم هام جواب دادم و به طرفش پرواز کردم. دست دور شونه هاش حلقه زدم و صورتش رو بوسیدم. به این کارها و رفتارهای عجیبم عادت داشت. به خاطر همین لبخندی زد و متقابلاً گونه ام رو بوسید و این بار اون از من به خاطر علت زود برگشتنم، پرسید: مگه تا عصر آنکال نبودی مادر؟ چطور زود اومدی؟ مشکلی _ که برات پیش نیومده؟

اگه بگم نگرانی موج گرفته توی لحن صحبت کردنش؛ دلم رو زیر و رو کرد و باعث شد همه ی افکار منفی رو به زوال نزول کنن و خوشی توی تنم سرریز بشه، کسی فکر نمی کنه چقدر بد ذاتم؟
به سمت تنها مبل راحتی موجود توی گوشه ی اتاقم هدایتش کردم و وقتی نشست مقابلش زانو زدم و سرم رو روی پاهاش گذاشتم و جواب دادم:

نه هیچ مشکلی برام پیش نیاد تا وقتی حمایت و محبت شما رو _
همراهم داشته باشم. امروز هم زود اومدم تا کمی استراحت کنم و توی مهمونی خونه ی عمو رضا سرحال باشم

باز هم دروغ هایی که گفتم تمام خوشیم رو به دست باد ویرانگر نابودی سپرد و از دلخوشی هام، ویرونه ای تحویلیم داد که با هیچ چیز دیگه ای آباد نمی شد.

حرف مادر جون اشک رو امروز برای هزارمین بار به مهمونی چشم هام دعوت کرد.

باز هوس شخم زدن گذشته به سرت زده که همراهی ما رو _
برای خودت تکرار می کنی؟

کاش یه جایی، یه زمانی توی همین روزها فراموشی بگیرم و یادم بره که چه گذشته ای داشتم. کاش یه روز صبح از خواب بیدار بشم!
و هیچی جز چهره ی خانواده ی موحد توی ذهنم نباشه

کاش!

, [15.04.19 21:35]

#81

همراهی و بودن شما در کنار من چیزی نیست که نیاز به مرور _
 داشته باشه؛ وقتی ذره ذره ی وجودم با وجودتون انس گرفته
 گفتم و نم اشک نشسته لب پنجره ی نگاهم رو با نوک انگشت
 گرفتم و سرم رو از روی پاهای مادرجون بلند کردم
 لبخندی به چهره ی همیشه نگرانش زدم تا خیالش رو کمی آسوده
 کنم و من جز نگرانی و زحمت برای این خانواده چه دست آورد
 دیگه ای داشتم؟

مادرجون لبخندش هم نگرانی ساطع می کرد و این هم برای من
 شیرین بود و هم عذاب آور! این چشم های پاک که معصومیت و
 بزرگی جنگل رو به امانت گرفته؛ همیشه باید برق شادی منعکس
 کنه و لا غیر

به نرمی دستم رو از میون دست های پنبه ایش بیرون کشیدم و
 دست به کمر زدم و به شوخی پرسیدم

حالا چی بپوشم؟

دست به زانو گرفت و "یا علی" گویان از روی مبل بلند شد.
 لبخندش این بار واقعی تر از قبل جلوه می کرد

دختر یکی یدونه ی من هر چی بپوشه بهش میاد. از بس ماه_

دستش رو چسبیدم و تا جلوی کمد لباسهام بردمش و حینی که درش رو باز می کردم؛ گفتم

این ها که تعارف هست و من چون خیلی دوستتون دارم ازتون می پذیرم ولی خب امروز دوست دارم به انتخاب مادر جونم لباس بپوشم.

با رضایت نگاهش رو یک دور کامل روی تن و بدن من چرخوند و بعد نگاهی به لباس های داخل کمد انداخت و لب زد
این تونیک مشکی که راه راه های نارنجی داره رو بپوش. ماشالا
هزار ماشالا، خیلی بهت می یاد

دقیقا دست روی همون تونیکی گذاشته بود که موقع او مدن امیر علی پوشیدم و بعد اون مجبورم کرد، چادر سر کنم. به هیچ عنوان دوست نداشتم ماجراهای اون روز دوباره تکرار بشه و من مجبور به تحمل چادر بشم که همیشه برام سخت ترین کار ممکن بود!

مادر جون یه دور دیگه نگاه کنین شاید یه چیز دیگه پسند کردین! _
اون رو که ماه پیش مهمونی خونه ی خودمون پوشیدم

باشه ای گفت و دوباره با دقت رگال لباس ها رو پس و پیش کرد و در آخر دست انداخت و کت و شلوار مشکی رنگی رو که بلندی کت بهاره اش تا روی زانو بود و زیرش یه تاپ سفید داشت رو بیرون کشید و به دستم داد و مادر جون همیشه خوش سلیقه بود

برای تشکر دوباره صورتش رو چندین و چند بار بوسیدم. به زحمت خودش رو از دست من نجات داد و با خنده به سمت در رفت.

مگه نگفتم بهت هر وقت از بیمارستان اومدی اول دست و _ صورتت رو بشور؟ باز چشم من رو دور دیدی و تنبلی کردی که هنوز تموم جونت بوی بیمارستان می ده دخترجون؟ حالا هم برو یه دوشی بگیر که امیرعلی اول من و تو رو برسونه خونه ی آقا! رضا و بعد خودش بره دنبال کارش

چرا آدم هر وقت از چیزی فرار می کنه و سعی داره ازش دور باشه هی جذبش می کنه؟ حکایت من و حضرت یار به نقل از مهرسا هم همین بود دقیقا! تا وقتی دوست داشتم مدام ببینمش و دور و برم باشه ازم فاصله می گرفت و حالا که جرات مواجهه نداشتم. هی نزدیک و نزدیک تر می شد.

و خدا می دونه آخر و عاقبت من با جناب سرگرد چه خواهد بود.

سرم رو تکون دادم تا افکار مزاحم رو پر بدم و بتونم به کارهام برسم. سریع دوشی گرفتم و لباس پوشیده و موهام رو سشوار کردم. آرایش ملایمی روی صورتم نشوندم و کت رو پوشیدم. کمی از ادکلن خوش بویی رو که چند روز پیش حسابی برام هم مشکل ساز شد و هم خاطره انگیز رو، روی مچ دست هام و روی کتتم زدم و شال سفیدم رو هم سرم کردم. از اونجایی که کت و شلوارم به حد کافی پوشیده بود؛ پانجوی مشکی جلو بازم رو

هم پوشیدم و با برداشتن کیف و کفش ست مشکی از اتاق خارج شدم.

نمیدونم چه حکمتی بود در این که تا من از اتاق بیرون می یومدم. امیر علی هم همزمان از اتاقش خارج می شد! الله اعلم.

[15.04.19 21:35],

#82

همونجور که نگاه امیر علی روی پوشش من در کنکاش بود؛ نگاه من هم داشت میزان جذابیت خدادادی این بشر رو تخمین می زد. چرا این قدر قیافه و استایل مردونه اش برای من خواستی بود و آیا من واقعا قادر بودم که از علاقه ام نسبت بهش دست بکشم و فقط به چشم برادر که نه یک همخونه ببینمش؟

جوابم به این سوال در هر صورت چه بدون فکر و چه با فکر؛ فقط یک چیز بود

یک نه بزرگ

با اشاره ی دستش به سمت پله ها؛ نفسی بیرون دادم و جلوتر از اون به سمت طبقه ی پایین روون شدم. قدم هامون هم انگار با هم دست به یکی کرده بودن که صدای هماهنگشون؛ طنین گوش نوازی رو به راه انداخته بود

مادر جون چادر به دست توی نشیمن مقابل تلویزیون روشن ایستاده بود و غرق در برنامه ی به خانه برمی گردیم و آیتم آشپزیش شده بود که با صدای امیرعلی به سمت ما برگشت

آخه این برنامه های تکراری چی داره که شما این جوری غرق _
تماشا می شین؟ بریم تا دیرم نشده

مادر جون تلویزیون رو خاموش کرد و حین این که چادرش رو روی سرش مرتب می کرد؛ جواب داد

!من پیرزن هم دلم به این برنامه های تکراری خوش جون
با حرف مادر جون خنده ای ملایم تحویلش داد و قبل از ما از خونه بیرون رفت، تا ماشین رو از پارکینگ حیاط خارج کنه

چند دقیقه ای از حرکت ماشین گذشته بود که آینه ی چسبیده به شیشه ی جلوی ماشین رو روی صورت من تنظیم کرد و نگاه های گاه و بی گاهش نفسم رو بند آورد. انگار امروز قصد جونم رو داشت با کارها و نگاه های با معنایی که روونه ی صورتم می کرد. سرم رو به سمت پنجره چرخوندم و اتصال نگاهم رو که بی اختیار روی آینه می دوید رو با زور به خیابون متصل کردم

سد مقاومتم فقط تا رسیدن به سر چهارراه و ایستادن پشت چراغ قرمز؛ ایستایی داشت و با اولین اشعه ای که از نگاهش به سمت صورت من روونه شد؛ به ناچار نگاه از خیابون گرفتم و من هم زل زدم به دو تا چشمی که دقیق زیر نظرم گرفته بود و حتی گاهی رنگی از شیطنت رو هم توی سیاه چاله ی گیراش، می شد دید

انگار نگاهمون به هم گره کور خورده بود که حتی شنیدن صدای بوق ماشین های پشت سری مون هم قدرت جدا کردنشون رو نداشت.

امیرجان مادر چرا حرکت نمی کنی؟_

و تنها صدای مادر جون کافی بود تا من از خود بی خود شده به خودم پیام و از خجالت آب بشم و جرات سر بالا آوردن رو نداشته باشم.

دیگه تا رسیدن به خونه ی عمو رضا اختیار بلند کردن سرم رو هم نداشتم و سنگینی نگاهش هم نمی تونست این شجاعت رو در من ایجاد کنه. نمی دونم مادر جون متوجه شد یا نه ولی طوری رفتار کرد که انگار هیچ چیزی ندیده و تا رسیدن به مقصد اونی که گاهی سکوت رو با حرف های شیرینش و لحن دلنشینش می شکست خود! مادر جون بود و در جوابش از سنگ صدا در اومد و از من نه

جلوی خونه ی عمو رضا که متوقف شد همزمان با مادر جون دستگیره ی در رو باز کردم و تا خواستم از ماشین پیاده بشم؛ حرفش در جا میخکوبم کرد.

!حورا بمون کارت دارم_

مادر جون برعکس من تعجبی نکرد و بی تفاوت از ماشین پیاده شد: و من مخاطبش بودم که گفت

حورا جان برم بالا یا بمونم تا بیای با هم بریم؟

:به جای من جواب داد

شما برین بالا مادر من با این پا دردتون نمی خواد منتظر بمونین!
 حورا بچه که نیست خودش می یاد دیگه
 :جملاتش مادر جون رو قانع کرد که گفت
 .باشه! امیر علی مادر تو هم شب به موقع بیا
 مادر جون که چند قدم دور شد؛ دستور بعدی هم از طرف جناب
 !سرگرد صادر شد
 .در رو ببند و بشین_

[15.04.19 21:35],

#83

سفارشات مادر جون که تموم شد؛ لبخندی پر مهر روونه ی
 صورت سرخ شده از شرم من کرد و آروم مثل یک نسیم ملایم
 .بهارى از ما دور شد
 نگاه امیر علی هم پشت سر مادر جون قدم به قدم به راه افتاد و وقتی
 از رفتن مادر جون به داخل مجتمع مطمئن شد؛ کمر بندش رو باز
 کرد و از ماشین پیاده شد و در رو که هنوز از شدت تعجب و بهت
 نیمه باز نگه داشته بودم رو گرفت و به سمت خودش کشید و به
 .نرمی کنارم جاگیر شد
 هنوز از شوک دستورش خارج نشده بودم که این بار با نزدیکی
 بیش از حدش من رو به خلاء دچار کرد. دستش که مقابل چشم هام

چپ و راست شد، هاله ی پوشالی ابر خیال از مقابل نگاهم کنار رفت.

آروم ازش فاصله گرفتم و پشت به در دیگه ی ماشین نگاهم رو به سمت صورتش نشونه رفتم. کمی به بدنش زاویه داد و درست مثل من به در تکیه داد و خیره به صورت من لب زد

اِتا نگی چی شده حق پیاده شدن نداری _

از در نفهمی وارد شدم

از چی باید بگم که خودم خبر ندارم؟ _

تیر پوزخندش وسط قلبم نشست و دردی توی تموم جونم پیچید که درمانی براش موجود نبود. من به عشق این مرد دچار بودم و هی اِپسش می زدم و چی از این دردناک تر برای یک عاشق

همه ی اون چیزی رو بگو که باعث می شه یه روز در باغ سبز _ نشونم بدی و چند روز بعدترش خودت تیشه بدست بگیری برای نابودی حسم! می دونم برات سخت نیست درک حسی که توی وجود هر دوی ما هست. اون چیزی رو که نمی دونم و فکر می کنی نمی تونم درک کنم رو بگو

گوشه ی لبم رو سخت به زیر دندون کشیدم تا غرورم رو به زیر اِنکشم

نمی فهمم از چی حرف می زنی! من کی در باغ سبز نشونت _ دادم که یادم نمیاد. کی از حسی برات گفتم که اصلا وجود خارجی

نداشته! اگه تو نگرانی یه خواهر رو برای برادرش در باغ سبز
می بینی؛ واقعا باید به حالت تاسف خورد

چقدر بی رحم شده بودم که خرد شدن غرورش رو دیدم و چشم
نبستم! چقدر سنگدل بودم که خونه ی آرزوهاش رو روی سرش
ویرون کردم و خودم آوار نشدم! من با دست خودم آرزوهای هر
!دومون رو کفن پیچ کردم و به زیر خاک کشوندم

نگاه طوفانیش گردبادی از ناباوری رو توی خودش می چرخوند و
.....لحنش

امان از لحن صدایش که ناقوس پیشیمونی رو توی گوشم به صدا
در آورد و حیف و دو صد حیف که پیشیمونی من حکایت نوشداروی
!بعد از مرگ سهراب بود

باشه اگه از حرفت مطمئنی من هم اصراری ندارم به درستی _
!احساسم. می تونی بری. به سلامت

پوزخند کز کرده کنج لبش، نفس می برید و جون می گرفت! و من
باید به این جون دادن های هر روزه عادت می کردم. به این نفس
کم آوردن ها و زخمی شدن به دست تیزی قطعات یخ شناور توی
!دریای نگاهش خو می گرفتم و جون می کردم

...هر روز و هر روز

, [15.04.19 21:35]

#84

از ماشین پیاده شد و در رو برای پایین اومدن من باز نگه داشت

تتم سست بود و پاهام کرخت! ولی هیچ وقت اجازه نمی دادم شکستم رو به چشم ببینه. این بار نه به خاطر خودم و غرورم؛ بلکه به خاطر امیرعلی و غرور مردونه اش. من هم باید مردونه پای تصمیمی که گرفته بودم؛ می موندم. حتی به قیمت ویرونه اشدن کاخ آرزو هام

چند قدم ازش فاصله نگرفته بودم که با صدایی که هنوز رنگ غم و بوی ناباوری داشت؛ مانع از قدم های بعدیم شد

پس دیگه اعتراضی به این نداری که برام بشی همون خواهری _
!که هیچ وقت نبودی

مردم ولی ایستادم! ایستادم ولی برنگشتم! اصلا قلبم اون لحظه تپش داشت یا مثل احساسم یخ زد و از کار افتاد! گوشم هنوز توی بهت جمله ای بود که شنیده و به عکس؛ زبونم باز خنجر می کشید و زخم می زد! زخمی که اول روی قلب خودم فرود اومد و بعد روی تن امیرعلی نشست

چرا که نه! تا به امروز نه تو خواستی و نه من تلاش کردم که _
روابطمون بشه اون چیزی که دیگران می خواستن ولی از امروز
!به بعد همونی میشه که از اول قرار بوده بر بودنش

گفتم و رفتم و نخواستم بمونم و ببینم چطور آخرین امید یک مرد مغرور رو با قساوت از بین بردم. تمام پل هایی رو که یک روز شاید دوباره می تونست من رو به وادی آرزو هام وصل کنه رو هم

همراه با امیدها و آرزوهای اون نابود کردم و دیگه این ویروانه
تماشا کردن نداشت.

رفتم تا نبینم. رفتم تا نشکنم. رفتم تا نمیرم

تم رو که روحی زخمی و قلبی شکسته رو وبال گردنش کرده
بودم؛ به سختی میون اتاقک آسانسور جا دادم و من برای
مرهم گذاشتن روی زخم های جا مونده روی روحم و بند زدن قلب
شکسته ام فقط تا رسیدن به طبقه ی هفتم این مجتمع ده طبقه
فرصت داشتم.

اشک نریختم! ولی مقاومت در برابر خیزی چشم هام داشت زره
زره جونم رو می گرفت. بغض غده ی سرطانی شده بود و گلوم
رو توی چنگ می فشرد و تنها نگاهی به قلب آینه ی کار شده
روی دیوار آهنی آسانسور کافی بود تا قرمزی چشم هام رو به یاد
بیارم!

G زمانی به طبقه ی هفتم رسیدم که دوباره انگشتم روی حرف
حک شده روی تابلوی دکمه های طبقات نشسته بود. باید زمان می
خریدم. اگه نمی تونستم زخم روح و قلبم رو بپوشونم؛ حداقل
توانایی این رو داشتم که قرمزی چشم هام رو کم کنم تا به چشم
غیر نیاد! تا حال خرابم؛ طبل رسواییم نشه در مقابل دیگران

قطره ی استریل چشمی رو که بنابر حساسیتم به مواد آرایشی؛ من
جمله ریمل، همیشه برای مواقع ضروری توی کیف آرایشم حمل
می کردم رو بیرون کشیدم و زمانی چند قطره از اون رو توی هر

دو چشمم چگوندم که آسانسور دوباره داشت سیر صعودی اش رو طی می کرد.

در حالی مقابل در واحد چهارده ایستادم که عملا ردی از شکنجه هایی که به دست خودم چند دقیقه پیش به خودم تحمیل کرده بودم؛ موجود نبود. حداقل ظاهرم چیزی رو نشون نمی داد و اگه می تونستم نشونی از یک لبخند کمرنگ هم روی لبم بنشونم که دیگه نور علی نور می شد. ظاهر سازی رو از این به بعد باید خوب تمرین می کردم!

[15.04.19 21:35],

#85

زنگ واحد عمو رضا رو به صدا در آوردم و منتظر ایستاده بودم که باز و بسته شدن در آسانسور؛ نگاه کنجاوم رو به اون سمت کشید. به یاد ندارم در تمام عمرم از حضور کسی تا به این حد! انرژی منفی دریافت کرده باشم

لبخند جذاب روی لبش با کورت تر شدن گره ابروهای من هم از بین نرفت و من امروز فقط سنگینی حضور و سختی تحمل نگاه های خیره ی این بشر رو کم داشتم تا جورچین مصیبت هام جور بشه با سلامی خودش رو به کنار من رسوند و با دست چپش زنگ رو دوباره به صدا در آورد و دست راستش رو به سمت من دراز کرد.

هیچ وقت راغب ارتباط از این نوع با محسن نبودم. نمی دونم چرا حس بدی از این نزدیکی می گرفتم و تا ساعت ها بعد هم انگار گرمای نامطبوع دستش؛ روی تک تک سلول های پوستم رد می انداخت و باعث نابودی اشون می شد.

هنوز بین دست دادن و ندادن مردد بودم که برای چندمین بار توی چند دقیقه ی گذشته؛ آسانسور ناجی من شد. ولی انگار قصد داشت هر بار که بالا می اومد حامل مسافرانی باشه که اون لحظه من از حضورشون متعجب می شدم.

دست دراز شده ی محسن با دو اتفاق همزمان بی اونکه به مقصودش برسه عقب رفت! باز شدن در آسانسور و گشوده شدن! در خونه ی عمو رضا توسط مهرسای همیشه خندون

محسن و امیرعلی از وقتی به یاد دارم؛ روابط حسنه ای با هم نداشتن و هیچ کس دلیل این میونه ی حل شده با شکر و آب رو نمی دونست.

انگار اومدن زود هنگام امیرعلی به مزاج محسن خوش نیومد که حین دست دادن با مهرسا رو بهش کرد و به جای سلام و احوال پرسی با لحنی نه چندان دوستانه طعنه زد

آفتاب کدوم وری در اومده امروز که چشمون به جمال جناب _ سرگرد روشن شده؟ خوبه حداقل خونه ی عمو رضا رو قابل! دونستی و نزول اجلال کردی

برعکس لحن خصمانه ی محسن، لبخند امیرعلی سرشار از حس رضایت بود که با شوخ طبعی لب زد

بابا جان من مثل ماه شب چهارده می مونم! به هر کسی افتخار "
"!زیارت نمی دم که

یعنی این آدم بذله گو همون امیر علی چند دقیقه پیش بود؟ که آگه
بود یا باید من به عقل سلیم خودم شک می کردم؛ یا به سلامت
روانی این آدم عجیب و غریب که در آن واحد می تونست دو
!شخصیت مجزا از هم رو ارائه بده

مهرسا که حوصله ی ایستادن نداشت؛ رو به هر دو تعارف کرد که
داخل بشن و اونی که بدون تعارف؛ اول وارد شد و اصلا بویی از
احترام به خانم ها نبرده بود و اساسا با جمله ای به مضمون "خانم
ها مقدم تر هستن" بیگانه بود؛ خود شخص بی ادب محسن بود
محسن که داخل شد تازه نوبت احوال پرسسی گرم و صمیمانه ی
مهرسا با جناب حضرت یار بود. حالا کنار من ایستاده بود و با
مهرسا خوش و بش می کرد

زمانی وارد راهروی پوشیده از پارکت و دیوار پوش های
استخوانی رنگ شدیم که شدیداً مطمئن بودم این دو هنوز قصد به
اتمام رسوندن جلسه ی احوال پرسسی رو ندارن. پیش قدم شدم که
مهرسا رو کنار بزنم و زودتر خودم رو به سالن بزرگ خونه که با
سلیقه ی بی نظیر زن عمو زهرا بی شباهت به کاخ های سلطنتی
نبود؛ برسونم که قدم اول رو بر نداشته؛ مچ دست چپم توسط
امیر علی به اسارت پنجه ی قوی اش در اومد و این رفتار رو من
!باید چطوری و به چه زبونی معنا می کردم

مهرسا که خیلی زود متوجه این حرکت امیر علی شد؛ جلوتر از ما از راهروی فراخ و طویل واحدشون گذشت و به سمت سالن رفت و حالا من مونده بودم و حضرت یاری که امروز اصلا تعادل روانی نداشت به نظرم

وقتی از رفتن مهرسا و خلوت بودن راهرو مطمئن شد؛ سرش رو تا نزدیکی سر من پایین آورد و درست کنار گوشم لب زد

فکر نکن با صدای سوت پایان تو، بازی تموم شد. این نیمه رو " تو تموم کردی، نیمه ی بعد همون جوری پیش می ره که من حکم می کنم

گرمای نفس هاش از روی شال هم پوست گردن و گوشم رو به مرحله ی ذوب رسونده بود و اگه چند دقیقه ی دیگه به این پچ زدن ادامه می داد؛ من از خجالت حسی که گریبان گیرم شده بود، آب می شدم

سرش رو که از کنار گوشم بالا آورد، نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و این بار چشمکی که روونه ی صورت گر گرفته ام کرد؛ جونم رو گرفت و این مرد عجیب می دونست چطور افسار دلم رو به دست بگیره

دستپاچه دستی به شالم کشیدم و در حالی که سعی می کردم خودم رو عادی نشون بدم؛ پرسیدم

"مگه تو نگفتی کار داری؟ پس چرا نرفتی؟"

تک خنده ای کرد و ابرویی بالا انداخت و بی تکلف گفت

کار که داشتم ولی وقتی که او مدن محسن رو دیدم، فکر کردم "
"ماموریتم توی خونه ی عمو رضا مهم تره

چه ماموریتی؟_

!این رو در حالی پرسیدم که قلبم از توی حلقم بیرون می زد
این بار دستی به گوشه ی لبش کشید و در حالی که سعی می کرد
:خنده اش رو مهار کنه، لب زد

ماموریت محافظت از یه بره ی لوس و ساده و گاهی شدیداً _
!مظلوم که دندون طمع آقا گرگه حسابی براش تیز شده

گفت و لپم رو کشید. تنه ای آروم بهم زد و از کنارم گذشت و با ته
خنده ای که روی لبش جا مونده بود؛ وارد سالن شد و من رو با
تموم مجهولات ذهنی که با رفتار و گفتارش به جونم انداخته بود،
!تنها گذاشت

, [15.04.19 21:35]

#86

با فکری مشغول و حواسی پرت، وارد سالن شدم و با همه احوال
پرسی کردم. شمیم با دیدن من از توی بغل امیر علی که حکم تخت
پادشاهی رو براش داشت؛ پایین پرید و با دست های باز شده به
طرفم پر کشید. توان بلند کردنش رو نداشتم که روی دو زانو
نشستم و توی بغلم قفلش کردم.

همین حرکت از طرف من کافی بود تا باران نیش و کنایه های زن
عمو مهین باریدن بگیرد.

حورا جان عزیزم آگه به موقعش دست دست نمی کردی و به _
هر کدوم از خواستگارهات یه انگ نمی چسبوندی؛ حالا با این
!شوق بچه ی خودت رو بغل می گرفتی

به جای صورت زن عمو نگاهم صورت گرفته و نگاه تیره ی
مادرجون رو نشونه رفت که باز و بسته شدن چشم های نگرانش،
!التیام همه ی دردهام بود و نشنیده گرفتن همه ی شنیده هام

هرچند جملاتش پر از موج منفی بود که به طرفم روونه می کرد؛
ولی من خیلی وقت بود گوش هام پر بود و دلم پرتر. اونقدری
پوست کلفت شده بودم که نیش کنایه های زن عموجان توی تنم فرو
!نره

با آرامشی که از چهره ی مادرجون گرفتم به لبخندی مهمونش
کردم و دستهام رو از دور تن کوچیک شمیم باز کردم. به سمت
اتاق مهرسا رفتم و مانتو و کیفم رو توی اتاق دلباز و زیبایی
مهرسا که با چند رنگ از تن بنفش دیزاین شده بود؛ گذاشتم و به
سالن برگشتم. گر چه هنوز پدرهای هیچ کدوم از خانواده ها نیومده
بودن ولی جمع اونقدر بزرگ بود که صدا به صدا نرسه

مادرها توی آشپزخونه مجهز به انواع لوازم لوکس و فضای
جادارش؛ دور میز گرد ناهارخوری جلسه تشکیل داده بودند و
چنان سرگرم بحث جذاب پخت انواع مربا شده بودن که انگار
!دارن مهم ترین مسئله ی روز دنیا رو به چالش می کشن

دخترها من جمله مه‌رسا و آیناز و آيسان و صد البته شبنم و رژين عروس بزرگ عمو وحيد، گوشه ای از سالن مجلی رو که با چند دست مبل سلطنتی قرمز رنگ و دو دست کاناپه ی راحتی صدفی رنگ و چند تیکه فرش ابریشمی لاکی دستبافت تزئین شده بود رو به تصرف گرفته بودن و طبق معمول آیناز از سیل عظیم خواستگار هاش سخنوری می کرد و امتیازات داشته و نداشته ی آبا و اجدادشون رو هم دقیق و مو به مو عنوان می کرد و بقیه انگار دارن یکی از سریال های محبوب تلویزیون رو نگاه می کنن؛ جوری غرق تعریف آیناز شده بودن که بیرون کشیدنشون کار حضرت فیل بود و بس.

محسن هم روی یکی از تک مبل های سلطنتی نشسته و با گوشی خودش رو مشغول کرده بود.

!و اما حضرت یار

روی دورترین مبل به محسن نشسته و با شمیمی که دوباره به تخت پادشاهی اش تکیه زده بود؛ در حال بگو و بخند بود و من کشته مرده ی لبخندهایی بودم که کمتر روی صورت جدی اش نمود پیدا می کرد؛ جز به موارد ضروری

و حالا هم انگار جزو اون زمان هایی بود که لبخندهای جذابش رو بی حساب خرج شمیم می کرد و دل از من بیچاره می بُرد

دست از آنالیز جمع که کشیدم؛ قصد کردم به جمع خانم های جوون پیوندم. دو قدم به سمتشون برداشته بودم که صدای پیامک گوشی و ویبره ی افتاده به دستم؛ پای رفتنم رو سست کرد و همون وسط

سالن ایستادم و اسم افتاده روی صفحه ی گوشی که روی باکس نامه بالا پایین می شد؛ سرم رو به سمت خنده های از ته دل شمیم چرخوند.

نگاهم رو که متوجه خودشون دید؛ با لبخندی عمیق و ابروهایی ابالا رفته و حرکت سر به گوشی توی دستم اشاره کرد

و این چه حرفی بود که با پیامک باید زده می شد؟

اجای تو تا به ابد کنار منه اون هم بدون رعایت فاصله _

لرزی که به جونم نشست اول از قلبم شروع شد و به جاهای دیگه ی بدنم سرایت کرد؛ یا اول تنم سرد شد و بعد قلبم لرزید؟

شنیدن جملاتی از این دست از زبون امیرعلی که اکثر مواقع فقط به امر کردن و دستور دادن چرخیده بود؛ هم برام شیرین بود و هم عذاب آور! چرا حالا این بازی رو با من شروع کرده بود؟ حالا که من می خواستم بیشترین فاصله ی ممکن رو بین خودم و خودش به وجود بیارم و اون قصد نزدیکی کرده بود

هنوز چشمم به صفحه ی گوشی میخکوب شده بود که پیامک دوم هم از راه رسید.

بابا یه تکونی بخور بفهمم سگته نکردی از خوشی _

اون لحظه نمی دونستم کار درست چیه و من الان باید لبخند رو! روی لبم حک بکنم یا زار بزرم به حال جفتمون

این روی امیر علی برام تازگی داشت و من فقط روی عصبی اش
رو دیده و این جوری دل از کف داده بودم. حالا با این بُعد
ناشناخته چه بلایی قرار بود به سرم بیاره

[15.04.19 21:35],

#87

نگاه از صفحه ی گوشی کردم و به صورت پر از شیطنتش که
حسابی دلبری می کرد از من بی دل؛ خیره شدم. واقعا قصد داشت
تا کجا پیش بره و چه بلایی به سرم بیاره که رنگ نگاهش گاهی
برام عجیب رعب انگیز می شد

شاید هم این هراس از جانب خودم نشات می گرفت که با یک
حرکت هرچند ساده و چند کلمه حرف عزم عقم مبنی بر فراموش
کردن این حس در برابر خواسته ی دلم؛ سست می شد

بدون اینکه جوابی بهش بدم؛ بی توجه به دستوری که توی لفافه
صادر کرده بود به سمت دخترها رفتم و کنار مهرسا نشستم و حتی
دیگه نیم نگاهی هم حواله اش نکردم

مثل اکثر مواقع این تصمیم رو هم خیلی زود و درست چند دقیقه
بعد که حسابی از فرمایشات آینازجان مستفیض شده بودم؛ به چالش
کشیدم و من اگه یک بار و فقط یک بار درست و حسابی راجع به
تصمیماتم فکر کنم آیا زمین خدا رو به آسمون کوچ می کنه؟

همین جور توی ذهنم خودم رو به دست باد ناسزا سپرده بودم که
دومین سورپرایز با کوبیده شدن دست های جسم کوچیکی به روی
پاهام؛ از راه رسید

عمه، عمو امیر می گه بری پیشش کارت داره_

مهرسا با میزان زیادی شیطننت حل شده توی نگاهش؛ اول نگاهی
به سمت امیر علی که مثلا خودش رو بی تفاوت نشون می داد
انداخت و بعد با لبخند خاصی به من زل زد و گفت

!خب پا شو برو ببین امیر چکارت داره_

شیطننتش انگار با دیدن صورت بهت زده و چشم های گرد شده ام
به بیشترین حد ممکنه رسید که دوباره لب زد

.حتما کار مهمی باهات داره! پا شو دیگه_

میون چند جفت چشم خیره شده به صورتم چاره ای به جز اطاعت
از اوامر جناب سرگرد و همدست شیطونش "مهرسا خانم" نداشتم

!و من بعدتر برای مهرسا خوب جبران می کنم این کارش رو

با لبخندی ظاهری و حرصی باطنی از روی مبل بلند شدم و با قدم
هایی آروم به سمت کسی رفتم که فاتح بلامنازع قلبم و این صحنه
ای کشمکشی بود که به راه انداخته بود

به نزدیکی اش که رسیدم؛ کمی روی مبل دو نفره جا به جا شد تا
من هم کنارش بشینم و من به ناچار همون کاری رو کردم که از
اول قصد داشت به انجامش. که اگه نمی کردم نمی دونستم جوابیه
بعدیش چه خواهد بود

خیلی سخته مثل بچه ی آدم کاری که ازت می خوان رو انجام _
بدی؛ نه؟

لحنش مثل نگاه چند دقیقه ی قبلش؛ لبریز از شیطنت و سرشار از
خنده نبود! باز توی قالب جدی و سخت خودش فرو رفته بود و
بیرون کشیدنش از این لاک کار هر کسی هم نبود. البته اگه جز
این می گفت و غیر این رفتار می کرد؛ دیگه حتما به سلامت
!روانش باید شک می کردم

نگاه جدی ام رو به نگاه مشکی رنگش گره زدم و زبونم رو قبل از
.این که قلبم دوباره بازی در بیاره؛ به کار انداختم
!کارت رو بگو_

سکوتش و نگاه خیره اش توی صورتم همراه با گرمایی که از
حضور زیادی نزدیکش توی تنم افتاده بود باعث می شد؛ عشق و
علاقه ی قُل خورده توی قلبم به همراه خون، وارد رگ هام بشه و
سلول به سلول تنم نفوذ کنه و احساس وجب به وجب جسم و روحم
رو به تسخیر خودش در بیاره

نگاه اون و احساس خودم باعث شد تاب خیره شدن به صورتش رو
نداشته باشم و سر به زیر نگاهم رو به فرش بدوزم

مگه همون اول نگفتم جای تو از این به بعد کنار منه؟ و تو _
چکار کردی؟ مثل همیشه لجبازی! می دونی حرفی رو که یک بار
!بزنم دوباره تکرارش نمی کنم
:بعد هم شمرده شمرده ادامه داد

اجای... تو... من... بعد... فقط... کنار... منه _

انگار همین جمله اش نقطه ی وصل نگاهم شد که دوباره متصل
 بشدم به آسمون شب چشمه اش و صورت مردونه اش
 نمی دونم چی توی نگاهم دید که لبش به گل لبخندی از هم باز شد
 و خیره به لبهای من لب زد

حرفم رو زدم و دوباره تکرار نمی کنم؛ ولی اگه تو بخوای _
 اخلافش رو عمل کنی، مجازات خوبی برایش در نظر گرفتم

بعد هم نگاه به نگاهم داد و ادامه داد

البته خیلی دلم می خواد شده برای یک بار تخلف کنی تا طعم _
 مجازاتت رو هر دو با هم بچشیم

تپش قلبم روی دور تند افتاد و خون با تمام قدرتش هجوم آورد به
 روی گونه هام و این مرد چقدر زوایای مختلف شخصیتی داره و
 آیا تصمیم داره همه رو با هم و درست همین امشب برای من
 عاشق رو کنه؟

, [15.04.19 21:35]

#88

سنگینی نگاهش جرات بالا آوردن سرم رو ازم گرفته بود. جنگ
 نابرابری بین عقل و قلبم به پا شده بود و من فقط تماشاگر این

معرکه ای بودم که امیر علی با چند جمله توی وجودم به پا کرده بود.

این میدون نبرد نابرابر بود؛ چون قلب و احساسم با تموم قوا و با همکاری جزء به جزء وجودم که یکصدا نام مرد نشسته در کنارم رو فریاد می زد به مقابله با عقل و منطقی اومده بودن که یکه و تنها گوشه ای ایستاده و گاهی اگر مجالی به دست می آورد؛ اعلام وجودی می کرد.

نزدیک شدن محسن به جمع دو نفره ی ما و نشستنش درست روبروی من، نگاه امیر علی رو به اون سمت کشوند و من تازه فرصت کردم از تیر رس اون نگاه نافذ و گیرا بیرون پیام و نفسی بگیرم.

و زمانی سرم رو بالا گرفتم که مخاطب جمله ی محسن بودم. خب حورا جان درس و کار چطور پیش می ره؟ برای تخصص _ فکری کردی؟

کلافه از این همصحبتی اجباری لبخندی مصنوعی روی لبم حک کردم و جواب دادم:

بله اگه خدا بخواد و بتونم، بعد از ارائه ی پایان نامه و دفاعیه _ اش تصمیم دارم توی آزمون دستیاری شرکت کنم.

لبخندی که روی لب محسن اومد؛ دست امیر علی رو به دور شونه های من پیچ داد.

نفس هام منقطع شد و تنم رو انگار به درون کوره ی آجرپزی انداختن. گرمای بیش از اندازه ی تن امیرعلی هم مزید بر علت شد که من فکر کنم توی گرمترین نقطه از زمین و درست در مرکز یک آتشفشان فعال فرو رفتم و امکان داره تا چند دقیقه ی دیگه اکاملاً ذوب بشم و بعدش هم بخار

نگاه محسن یک دور کامل روی دست امیرعلی که پیچک وار به دور شونه های من تنیده بود؛ به طواف در اومد و بعد با تاک: ابرویی که بالا انداخت و اشاره ی سر؛ رو به امیرعلی پرسید: خبریه؟

همین تک کلمه کافی بود که از اون موج گرما تبعید بشم به سردترین نقطه ی قطب. حالا جنوب یا شمالش هیچ فرقی نمی کرد و مگه می شد میون آتشفشان هم یخ زد؟

شوکه جمله ی کوتاه محسن و جوابی که برایش موجود نبود؛ برای من کفایت می کرد تا خودم رو با کمی تلاش از تن گرم و حصار پیچیده به دورم فاصله بدم و اون با سماجت نزدیکترم بکشه و با لحنی که دیگه هیچ اثری از نرمش نداشت و به امیرعلی که من می شناختم نزدیکتر بود؛ جوابش رو بده.

یه شیر همیشه دور ارزشمندترین موجودات زندگیش یه حصار _ محکم و یه مرز غیر قابل نفوذ می کشه تا هیچ گرگی هوس شکار به سرش نزنه و هوا برش نداره که پا از حدش فراتر بذاره.

نگاهم اول به پوزخند کنج لب محسن افتاد و بعد به سمت صورت
خونسرد و مطمئن امیر علی کشیده شد و دوباره با جمله ی محسن
به سمت صورت اون رونه شد.

!نه این جا جنگله و نه تو فرمانروای بیشه_

:بعد هم با تمسخری آشکارا ادامه داد

.جناب سرگرد، قانون جنگل برای شهر آدم ها کاربرد نداره_

فشاری که با دستش به دور شونه هام وارد می کرد از میزان
عصبانیت شدید امیر علی نشونه داشت و اون همچنان بر حفظ
ظاهری آرامش و دوری از جنجال و طعنه های زیر پوستی
پافشاری می کرد

راست می گی! جنگل هزار برابر شرف داره به شهری که آدم_
هانش هر روز به شکلی در می یان و قصد دریدن می کنن. گرگ
اگه شکار می کنه برای غریزه اش هست و سیر کردن شکمش.
ولی آدم ها برای فرو نشوندن هوا و هوسشون لباس بره می پوشن
و مثل گرگ می دَرَن

اومدن مهرسا که از لحظه ی نشستن محسن در کنار ما حواسش
رو جمع این گوشه از سالن کرده بود؛ این درگیری لفظی رو که به
راه انداخته بودن، به پایان رسوند و خیال من رو راحت کرد

مهرسا روی مبل کناری من نشست و اول نگاهی به من و امیر علی
اخم کرده انداخت و بعد نگاهش رو روی صورت محسن سُر داد و

برای این‌که این جمع چهار نفره رو از اون جو متشنج بیرون
:بیاره؛ پرسید

محسن، عمو وحید و احسان کی می یان؟ _

بعد هم بدون این که منتظر جواب باشه؛ این بار کمی رو به جلو
:خم شد و خیره به صورت امیرعلی لب زد

امیرعلی یه لطفی بکن و زنگ بزن به حاج عمو و داداش _
امیرحسین بگو زودتر بیان دیگه! من هم زنگ زدم به بابا که
.خودش رو برسونه که حسابی گرسنه امون شده

!و این یعنی پایان دوئلی که این دو نفر شروع کرده بودند

[15.04.19 21:35] ,

#89

زنگ زدن به آقاجون باعث شد که امیرعلی حلقه ی دستش رو از
دور شونه هام باز کنه و من بتونم به بهونه ی چیدن میز شام و
کمک به مه‌رسا و زن عمو زهرا از اون موقعیت خوش آیندی که
.عجیب معذبم می کرد؛ دور بشم

در حال جبران کم و کسری های روی میز شام بودیم که آیفون
خونه به صدا در اومد و به دنبالش صدای برادرترین برادر دنیا
بلند شد که با شوخ طبعی ذاتیش، نرسیده مه‌رسا رو دست انداخته و
این جوری می خواست جای خالی مه‌رزاد رو پر کنه برای

خواهری که زیاد دلبسته ی برادرش بود و نبودش داغ حسرت به
دل تنها خواهرش می نشوند

چرا شنیدن صدای این دو برادر همیشه دل من رو بی قرار می
کرد و قلبم رو به تلاطم می انداخت؟ اون هم هر یک به نوعی.
ایکی به مهر برادری و دیگری به عشق یار

تپش های کوبنده و بی امان قلبم طاقتم رو طاق کرد که بی تاب و
با عجله خودم رو به امیرحسین رسوندم و بی اختیار توی آغوش
پر از برادرانه هاش آروم گرفتم! سه روزی می شد ندیده بودمش و
قلبم این جوری بی قراری می کرد و امان از دل مهرسا که
چطوری تاب می آورد نبودن و ندیدن یک ساله ی برادرش رو؟
بعد از امیرحسین نوبت غرق شدن توی آغوش آقاجون بود که با
مهربونی و لبخندی دلنشین غرق هم آغوشی من و امیرحسین شده
!بود

هنوز کنج آغوش آقاجون پنهون بودم که صدای سلام عمو وحید
من رو از امن ترین نقطه ی دنیای خودم بیرون کشید

چند دقیقه ی بعد با رسیدن عمو رضا همه دور میز شام جمع شدن.
همراه با مهرسا آخرین ظرف خورشت رو به دست گرفتم تا از
آشپزخونه خارج بشم که با ورود امیرعلی به بهونه ی شستن دست
هاش ؛ مهرسا ظرف مرغ خوری رو از دستم بیرون کشید و چشم
و ابرویی برام اومد و با گفتن " حورا حوله توی کشو هست" عملا
!توی آشپزخونه و کنار امیرعلی موندگارم کرد

دوباره خط نگاهش به زبون شیطننت نوشته شده بود که لبخندی حواله ی منی کرد که امروز برای اولین بار داشتم خجالت در برابرش رو همراه با خیلی از اولین ها تجربه می کردم. وقتی امیر علی به سمت سینک ظرفشویی رفت من هم به سمت کشویی که مه‌رسا نشونم داده بود رفتم و حوله به دست رو کردم به طرفش.

جمله اش رو زمانی به زبون آورد که لبخند هنوز عمیقا روی صورتش خودنمایی می کرد و من چرا این قدر سرد و گرم می‌شدم امروز!

کی بشه که با اون شوق و ذوقی که توی بغل امیرحسین رفتی؛ _
توی آغوش من فرو بری؟

و من امروز به این نتیجه رسیدم که برای جون به لب کردن آدم‌ها همیشه نباید زخم زبون زد! گاهی شنیدن حرف‌های شیرینی که هیچ وقت تصور نمی‌کنی از زبون یک آدم اخمو و جدی بشنوی! هم می‌تونه جون به لب‌ت که نه جون به سرت کنه

قلبم کم تا به امروز برای مرد اخموی دیروز غش و ضعف می‌رفت که حالا می‌خواد با این روی مهربونش؛ مبتلا ترم کنه؟

و این مرد خوب بلد بود چه جوری و با چه روشی قلب سرکش من! رو سر به راه عشق خودش بکنه

کم کم لبخند داشت روی لب من هم بساط پهن می‌کرد که ورود ناگهانی شب‌نم به بهونه ی نم‌کدون، اتصال نگاهمون رو پاره کرد و ذوق من رو هم کور.

دستپاچه در مقابل نگاه متعجب شبنم از امیر علی که فقط چند سانتی متر از من فاصله داشت دور شدم و با عجله از آشپزخونه خارج شدم.

روی صندلی نشستم که فکر می کردم قراره بغل دستم شبنم بشینه
اولی زهی خیال باطل

قبل از شبنم امیر علی کنارم جا خوش کرد و شبنم که بعد از اون از آشپزخونه خارج شد؛ به اجبار روی تک صندلی موجود کنار آيسان جاگیر شد و این جوری بود که من حتی یک لقمه ی راحت هم از گلوم پایین نرفت به لطف حضرت یار

, [15.04.19 21:35]

#90

شب از نیمه گذشته بود که آپارتمان عمو رضا رو به مقصد خونه ی خودمون ترک کردیم. مقابل مجتمع از خانواده ی عمو وحید و پسران هم خداحافظی کردیم و هر کس سوار بر ماشین خودش به نوبت دور می شد.

قامت کشیده ی امیرحسین که در مقابلم مثل یک سرو بلند بالا؛ قد کشید، دوباره مهمون حجم سرشار از عطوفت آغوشش شدم و اون بود که زیر گوشم، جوری که هیچ کس جز من متوجه نباشه؛
زمزمه کرد

خوب دل و دین برادر چشم و گوش بسته مون رو به باد دادی _
حورا خانم! مگه کور باشم و نبینم و متوجه حال خرابش نشم

:سرم که توی آغوشش پنهون شد؛ ادامه داد

مجال مجنون شدن رو بهش بده؛ بذار فرهاد بودن رو با تویی _
تجربه کنه که شیرین ترین لیلای قصه ی هزار و یک شب
!سرنوشت امیرعلی هستی

و اون لحظات نابی که امیرحسین داشت با ظرافت تمام سفارش
برادر کوچیکش رو توی گوشم نجوا می کرد؛ من هنوز توی بهت
اطلاعات موثقش بودم. ولی این حجم از تعجب هم نمی تونست
قطره اشک کمین کرده گوشه ی چشمم رو مهار کنه تا روی گونه
!هام چکه نکنه

صدای اعتراض شبنم که بلند شد؛ صدای شکستن ظرف شیشه ای
قلب من هم که با حرف های امیرحسین زیادی شکننده شده بود؛ به
گوش رسید.

بسه دیگه! چقدر همدیگه رو بغل می گیرین؟ خوبه نامحرمین به _
!هم و اینجوری می کنین

همین چند جمله کافی بود تا خیلی سریع از امیرحسین جدا بشم و
:سر قلبم بی صدا فریاد بکشم

چته؟ مگه کلمه ای از حرف هاش دروغ بود که می شکنی و _
می رنجی؟

نمی دونم درد حرف های شبنم بیشتر بود یا درد رویارویی با واقعیتی که چند وقتی بود در مقابل چشم های امیرحسین لخت و عور شده بود! و من تمام ترسم از زمانی بود که این واقعیت روزی درمقابل چشم های آقاجون و مادرجون هم از پشت پرده به بیرون درز کنه! و اون روز چه جوابی برای این سوال که تکلیف من با خودم و خانواده ام چه خواهد بود؛ دارم؟

و من باز حرمت نگه داشتم برای زنی که مردش برای من حق برادری رو داشت که با همه ی برادری اش هم خون نبود! محرم نبود! ولی مرهم بود. پشت بود. پناه روزهای بی پناهی بود نگاه خیره و سرزنش گرش رو به روی شبنم تاب نیاوردم که با لبخندی که ساختگی بودنش حتی چشم خودم رو هم می زد؛ لب زدم:

داداش شبنم جون خسته اس؛ شمیم هم که دیگه داره بی هوش _ می شه، برین استراحت کنین! خداحافظ
گفتم و دور شدم

از اونجایی که آقاجون موقع اومدن با امیرحسین همراه شده بود و ماشین نیاورده بود؛ هر چهارتامون با ماشین امیرعلی به سمت خونه حرکت کردیم

آقاجون بغل دست امیرعلی و روی صندلی شاگرد؛ من و مادر جون هم صندلی عقب و پشت سرشون. دوباره به صورت نا محسوس آینه رو روی صورتم تنظیم کرده بود ولی شرم حضور

آقاجون اجازه ی خیره شدن رو به هیچ کدوممون نمی داد و اون بود که به چند نگاه جسته گریخته رضایت داد

نگاهم گیر خیابون های تقریبا خلوت شهر و چراغ های روشن خونه ها بود که حرف مادر جون سرم رو صد و هشتاد درجه تغییر زاویه داد و به سمت خودش برگردوند

حورا جان؛ مادر امیر علی ازت عذرخواهی کرد؟ _

فکر می کنم چشم های گرده شده از تعجبم رو دید که کمی خودش رو بهم نزدیک کرد و اول یک نگاه به مردهای ساکتی که در مقابلمون نشسته بودن انداخت و بعد زیر گوشم پچ زد

آخه نه این که اون روز پشت تلفن سرت داد زد؛ عصری که تو _ توی اتاق بودی می گفت ناراحتت کرده و باید ازت عذرخواهی کنه! فکر کردم برای اون بود که بعد از پیاده شدن من گفت تو بمونی!

بعد هم آهی کشید و بوسه ای روی گونه ام نشوند و ادامه داد

هیچ کدوم تاب ناراحتی خواهرشون رو ندارن. ندیدی _ امیرحسین چه حالی شد وقتی شبنم اونجوری گفت؟ مطمئنم رعایت حال ما رو کرد و احترام گیس سفیدمون رو نگه داشت که اون لحظه چیزی بهش نگفت

مادر جون همین جوری گفت و گفت و نفهمید با حرف هاش چه آتیشی به جون من انداخت و من واقعا داشتم با این خانواده چه کار می کردم! زبون امیر علی هیچ وقت به دورغ باز نشده بود که به

یمن حضور نا مبارک من این غیر ممکن هم ممکن شد و عذاب
وجدان این رو هم باید متحمل می شدم و بار این عذاب عجیب
!سنگین می شد هر لحظه

, [16.04.19 01:15]

#91

با ورودمون به خونه با یک شب بخیر خطاب به آقاجون و دوتا
بوسه روی گونه ی مادر جون از شون جدا شدم. پشت به اونها؛ از
سالن نشیمن خارج شده و به سمت پله ها رفتم و راه طبقه ی بالا
رو در پیش گرفتم

پاهام هنوز روی پله ی اول قرار نگرفته بود که باز شدن در
ورودی سالن توسط امیر علی که داشت ماشینش رو توی پارکینگ
حیاط جا به جا می کرد؛ نگاهم رو به اون سمت کشوند. دیدن قامت
رعنا و چهره ی دلنشین مردونه اش کافی بود تا مغزم فرمان توقف
رو صادر کنه، بلکه برای چند لحظه بتونم قبل از خواب خوب
تماشاش کنم و با تصویر زیبایی از حضرت یار که توی ذهنم حک
می کنم؛ کابوس روزهام رو با رویایی شیرین توی دل شب به
!دست فراموشی بسپارم

با نگاهی هر چند گذرا سر تا پای من رو اسکن کرد و بدون اینکه
وارد سالن نشیمن بشه؛ به سرعت نور "شب بخیری" حواله ی
مادر جون و آقاجون کرد و با بهونه ی خستگی زیاد، به سمت من
که نه؛ به طرف پله ها که من در مقابلش سد کشیده بودم اومد

به چند قدمی ام که رسید با شیطنتی که توی چشم هاش ریخته بود؛
با حرکت سر اشاره ای به پله ها کرد و خطاب به من گفت
اگه بالا رفتن سخته می تونم کمکت کنم! مثلاً بغلت کنم و ببرمت _
بالا.

همین جمله برای سرخ شدن گونه هام که نه برای سرخ شدن کل
صورتم و گر گرفتن تموم تنم کفایت می کرد و این مرد چرا این
قدر امشب بی پروا شده بود؟

نگاه نگرانم که از رویت این بی پروایی حضرت یار به سمت
:سالن کشیده شد؛ آروم پیچ زد
!نیستن؛ رفتن توی اتاق خودشون_

من بودم و نفسی که از سر راحتی خیال ول دادم و امیرعلی بود و
نگاهی که انگار دست داشت و چنگ می نداخت به گلوی من و
نفسم رو می گرفت. حرف می زد بدون تکون دادن لب هاش!
حرف می زد با زبون چشم هاش و از کی من راز و رمز خوندن
!نگاه حضرت یار رو از بر کرده بودم

خط نگاهش که دوباره رنگی از شیطنت گرفت؛ به خود بی خود
شده ام مسلط شدم و به سمت پله ها چرخیدم و راهی طبقه ی بالا و
اتاق دوست داشتنی خودم شدم؛ تا به جای خود واقعی اش؛ جسم
خیالی اش رو تنگ به آغوش بکشم. چون همین چند دقیقه ی قبل
به خوبی هوس خزیدن توی آغوش گرمش رو با چکش نگاه گیرا
!و لحن دلنشین و جذابش توی سرم جا داده بود

پشت سرم و به فاصله ی چند سانتی متری من از پله ها بالا می
اومد و من اگر زره ای سرعت پاهام رو کم می کردم به طور حتم
اون به خواسته اش می رسید و من به رویایی که شورش رو با
ذکاوت توی سرم انداخته بود

به مقابل اتاق های رو به روی هم که رسیدیم؛ در ظاهر برای گفتن
شب بخیر ایستادم و در واقع می خواستم دوباره و چند باره عشق
موج گرفته توی چشم هاش رو که با وضوح کامل به دریای نگاهم
وصل می کرد؛ ببینم و شاید این جوری کمی عقل و منطقم با قلب
و احساسم همسو می شدن و دستور منع این عشق لغو می شد
لبخند این ماه شب چهارده به زعم خودش و حضرت یار به اعتقاد
من هم می تونست درست به مانند نگاهش؛ نفس بگیره و جون
بده

هنوز از نگاه کردن بهش سیر نشده بودم که حرف هاش عقل و
منطقم رو همزمان با قلبم درست در برابر پاهاش به زمین کوبید

نمی دونم چی باعث این فاصله ای می شه که داری به _
هردومون تحمیل می کنی! ولی من عشق چشم هات رو باور دارم
نه حرف زبونت رو حورا. می دونی چرا؟

منتظر جواب من نشد. چند قدم فاصله ی بین مون رو پر کرد و با
:انگشت؛ سمت چپ قفسه ی سینه ام رو هدف گرفت و ادامه داد
چون چشم هات به قلبت وصل هستن و زبونت به عقلت _

دوباره لبخندی شیرین تر از عسل تقدیم نگاه مشتاقم کرد و ادامه داد:

وقتی دلت افسار پاره کرد و وارد وادی عشق شد؛ باید عقلت _
رو پشت سرت جا بذاری و با فرمون احساسات پیش بری وگرنه
حال و روزت می شه بدتر از روزگار یزید! درست همون حالی
که تو الان داری! درست همون حالی که من چند ساعت پیش
داشتم.

داشتی؟ یعنی الان دیگه حالت، حال چند ساعت پیش نیست؟ _

نیست چون همه ی عقم رو جلوی در خونه ی عمورضا توی _
اسطل زباله انداختم و به سرعت ازش دور شدم

بعد هم دو انگشت اشاره و میونی اش رو به هم چسبوند و بقیه ی
انگشت هاش رو خم کرد و حالت یک اسلحه رو به دستش داد و
روی سرش گذاشت:

...بَنگ و خلاص _

خندید و این بار من هم عقم رو زمین گیر کردم که خندیدم و همین
جرات نزدیکی بیشتر و نشوندن بوسه ای روی پیشونی من رو
بهش داد که فاصله ی بین مون رو به صفر رسوند و دست هاش
دور شونه ام حلقه شد و چه دلنشین بود اتصال لب هاش با پیشونی
!من که از سر عشق بود و رنگ دلدادگی داشت

, [16.04.19 01:15]

#92

اون لحظه دوست نداشتم به هیچ چیزی فکر کنم به جز حسی که همین حالا توی رگ به رگ بدنم همراه با خونم جاری می شد و عشق تمام تنم رو به تسخیر خودش در می آورد

گرما از لب هاش توی سلول به سلول وجودم نفوذ می کرد و من داشتم بی خیال همه ی دنیا از وجودش سیراب می شدم. و چه خوب بود اگر اون لحظه ای که دست هام پیچک شدن و قصد تنیدن به دور کمرش رو کردن؛ پشت پرده ی پلک هام تصویر مادر جون و توی گوش هام صدای مهربونش زنگ نمی زد

"هیچ کدوم تاب ناراحتی خواهرشون رو ندارن"

واژه ی "خواهر" توی سرم صدا می کرد و به دفعات توی گوشم اگو می شد که سریع ازش فاصله گرفتم و بدون این که حتی نیم نگاهی بهش بکنم؛ وارد اتاقم شدم و در رو بستم. تکیه به در دادم و باز اشک- این رفیق روزهای اخیر زندگی ام- مهمون صورت غمگینم شد و من باید چکار می کردم؟

توان دل کندن از عشقم رو نداشتم و آیا جرات ابرازش رو در خودم می دیدم؟

هنوز جای مُهرِ مِهری که با عشق روی پیشونی ام کوبیده بود؛ داغ بود و من تا کی باید داغ این عشق رو روی دلم تحمل می کردم به زور و ضرب اجبار از روی کف پوش های خنک و قهوه ای رنگ بلند شدم و لباس هام رو عوض کردم. رد آرایشی که با

اشک از روی صورتم پاک کرده بودم رو با آب سرد شستشو دادم
و من همین روزها مجنون نشم و به دل بیابون نزنم؛ جای شکر
اداره

این بار جای صدا و تصویر مادر جون؛ لحن امیر علی و صحنه ی
رمانتیک بوسه ای که روی پیشونی ام نشوند؛ در برابر چشم هام
به حرکت در اومد و من تا خود صبح با خیالش خودم رو سرگرم
کردم و دلم به همین ها خوش بود که اگر نبود دیگه سر کردن این
زندگی رو دووم نمی آوردم

تازه بعد از نماز صبح؛ از مرور ثانیه به ثانیه ی روز گذشته دست
کشیدم و به چشم های باز و ذهن خسته ام مجال استراحت و
فرصت خوابیدن دادم

توی خلسه ای دلنشین غوطه ور بودم که گرما و نوازش دستی
روی صورتم هوشیارم کرد ولی خوابی که به چشم هام حمله ور
شده بود؛ توان باز کردن پلک هام رو از من گرفته بود

این نوازش ها وقتی که کش دار شد و از روی صورتم تا روی
موهام ادامه پیدا کرد؛ خواب رو هم از سرم پروند که چشم باز
کردم و نگاهم با جنگل نم خورده ی نگاه امیر حسین گره خورد و
نوازش هاش قطع شد

دستش رو عقب کشید و لبخند تلخش همون تلنگری بود تا من
موقعیتم رو یادم بیاد و روی تخت نیم خیز بشم

سلامی که دادم خودم رو هم شوکه کرد از صدای گرفته ای که عجیب خش دار شده بود. و امیرحسین این رو به پای حرف شبنم نوشت که گفت:

شبنم حرف مفت زیاد می زنه! می دونی که. خواهر و برادری _
به خون نیست به جونیه که برای هم در می ره! مگه نه؟

لبخندی به صورت محزون و نگاه گرفته اش پاشیدم و خیر سرم
:خواستم باهش شوخی بکنم بلکه از این حال و هوا در بیاد که گفتم

بله خواهر و برادری به جونیه که برای هم در می ره. ولی _
جناب شما حتی اگر محرم هم باشی که نیستی نباید بدون اجازه و
!توی خواب وارد اتاق خواهرت بشی ها

این چندمین باری هست که به خودم یادآور می شم و از خودم
سوال می کنم "من اگه حرف نزنم کسی فکر می کنه لال تشریف
"دارم؟"

نگاهش دلگیرتر از چند دقیقه قبل توی چشم هام دوید و این بار
:صدای اون پس رفت و گفت

این رو خوب بدون اگه کسی توی این خونه محرم ترین به تو _
!باشه فقط و فقط منم حورا خانم

گفت و رفت و من رو توی بهت حرف هایی که عجیب رد شک و
.رنگ ترس توی دلم می انداخت؛ گذاشت

سردرگم و کلافه از روی تخت بلند شدم و صورتم رو شستم و من
باید می فهمیدم پشت این واژه های دلهره آوری که روی زبون

امیرحسین جاری شد؛ چه چیزی وجود داره که ناخودآگاه هر اس
 رو مهمون چشم ها و نگاهش کرد
 امروز شیفت عصر بودم و بعد از ظهر باید خودم رو به بیمارستان
 می رسوندم. با طمانینه سر و وضعم رو مرتب کردم و از پله ها
 سرازیر شدم و چه خیال خامی بود دیدن امیرحسین و شنیدن
 توضیحاتش بابت اون جمله ی مشکوک
 جز مادر جون کسی خونه نبود و ایشون هم طبق معمول توی
 آشپزخونه و پای رادیو جوان نشسته و غرق در صدای آهنگی شاد
 به خوردن صبحانه ای مقوی مشغول

[16.04.19 01:15],

#93

زمانی شیفت شب رو توی بخش قلب تحویل گرفتم که هنوز ذهنم
 درگیر جمله ی نامفهوم امیرحسین بود و با این که از صبح هزار
 بار تک به تک کلماتش رو برای خودم هجی کرده بودم؛ به نتیجه
 ی قابل قبولی که بتونه کمی ذهنم رو آزاد کنه نرسیده بودم
 خانم ناظمی سوپروایزر بخش هم خیلی زود به این آشفتگی پی برد
 که علت حال رو جويا شد و من با بهونه ی "استرس پایان نامه"
 سر و ته ماجرا رو هم آوردم و این روزها چقدر راحت دروغ سر
 !هم می کردم

تموم شبم توی راهروهای عریض و طویل بخش قلب و سرکشی به بیمارانی که تازه مورد عمل جراحی های باز و آنژیوگرافی قرار گرفته بودن گذشت یا توی اورژانس با کمک به رزیدنت جراحی !قلب برای انجام اکوکاردیوگرافی

صبح در حالی شیفتم رو تحویل انترن بعدی دادم که از خستگی روی پا بند نبودم و آگه چند دقیقه ی دیگه معطل می شدم؛ بی خیال همه چیز همون وسط راهرو دراز می کشیدم و توی خلسه ای شیرین از جنس خواب فرو می رفتم.

زمانی که توی پاویون داشتم روپوش سفیدم رو با مانتو سرمه ای رنگم عوض می کردم فقط یک چیز توی ذهنم چرخ می خورد. خدا خدا می کردم همین که پام رو توی حیاط بزرگ بیمارستان گذاشتم یکی از تاکسی سرویس های مخصوص بیمارستان که از قضا آشنا هم باشه؛ جلوی پام ترمز کنه و من نیمه هوشیار رو به خونه برسونه.

انگار امروز شانس با من زیادی یار بود؛ که درست قبل از خروج از اون ساختمون بزرگ و هوای دم کرده ی سر صبحش؛ گوشی ام به صدا در اومد و اسم افتاده روی صفحه دلم رو به !ویبره انداخت

همین که تماس رو وصل کردم صداش آرامشی که از دیروز گم کرده بودم رو به جونم ریخت و خستگی که توی تنم نفوذ کرده بود !رو فراری داد

!سلام و صبح بخیر خانم_

لبخندی که از دیدن اسم قشنگش و شنیدن صدای بمش روی لبم
 اومده بود، با انرژی ای که از واژه به واژه ی جمله اش علی
 الخصوص اون خانمی که جمله ی خودش و قلب من رو به اون
 مزین کرد؛ بزرگتر شد و با قدرت روی لبم بساط پهن کرد
 اونقدر خسته بودم که تاب سرپا ایستادن رو نداشتم و روی یکی از
 صندلی های سالن انتظار مقابل اورژانس نشستم و جوابش رو
 دادم.
 ...سلام از بنده اس ح_

به موقع زبونم رو به دندان کشیدم و حضرت یاری رو که این
 روزها به لطف مهرسا ملکه ی ذهن و قلبم شده بود رو سانسور
 کردم. هم خنده ام گرفته بود و هم به هر طریقی می خواستم جوری
 وانمود کنم که ادامه ای برای جمله ای که گفتم وجود نداره.
ولی

انگار یادم رفته بود طرف حسابم یک آدم تیزبین و نکته سنج هست
 !و نمی شه چیزی رو ازش پنهون کرد
 خب بقیه اش؟_

لب هام رو به روی هم فشردم تا صدای خنده ی از ته دلم بلند نشه
 بقیه ی چی اونوقت؟_

ادامه ی همون کلمه ای که تا "ح" اومدی و بعدش رو نوش جان _
 کردی.

اون لحظه خیلی دوست داشتم زبونم رو از بند حجب و حیا و شرم و مصلحت اندیشی آزاد کنم و به صلاح دید قلبم صادقانه اعتراف کنم "وقتی تو رو توی زندگی و در کنارم دارم تلخ ترین تلخی های روزگار رو هم نوش جان می کنم و خم به ابرو نمیارم چه برسه به لقبی که به نام مهترسا و به کام من بهت تعلق گرفته" ولی باز این عقل بود که پای زبون رو بست و قفل و زنجیرش کرد.

و من توی اون نقطه از مکان و اون لحظه از زمان به جای همه ی اون چیزی که دلم می خواست و عقلم منع می کرد یک چیز رو به روی زبونم جاری کردم.

!سر صبحی خیالاتی شدی جناب سرگرد_

اجازه ی ادامه ی حرفم رو نداد و با خنده ای که از پشت تلفن هم به خوبی می تونستم روی لب هاش ببینم و توی صدایش حسش کنم به میون توجیحاتم پرید و گفت

باشه جانان، نگو ولی زود بیا بیرون که خودم خوب بلام چه _
!جوری اعتراف بگیرم

نمی دونم دلم از کلماتی که امروز صبح به لطف شنیدنشون قلب و احساسم رو نوازش می کرد؛ غنج می زد یا از فکر کردن به !اعترافی که می خواست ازم بگیره

شاید من اولین متهمی بودم که با همه ی عذاب وجدانی که توی وجودش انبار شده؛ هیچ وقت از ارتکاب جرمش پشیمون نمی شه و اعتراف به دوست داشتن که نه؛ به پرستیدنش بعد از خدا شیرین ترین اقراری بود که روی زبونم جاری می شد.

, [16.04.19 01:15]

#94

این بار وقتی از روی صندلی بلند شدم که اثری از خستگی چند دقیقه قبل "که حاصل ساعت های بیداری و بی خوابی توی یک شب پرکار بود" توی وجودم مشهود نبود. انگار شنیدن صدایش و وعده ی دیدنش تا چند ثانیه ی دیگه کلی انرژی توی وجودم سرریز کرده بود و آیا من همونی نبودم که تا قبل از تماسش داشتم به کمایی از جنس خواب فرو می رفتم؟

بدون خداحافظی تماس رو قطع کردم و دیدن چهره ی سرحالش از پشت حائلی به اسم شیشه ی ماشین هم می تونست حالم رو به احسن الحال مبدل کنه و لبم رو به خنده ای باز

با چند متر فاصله از در ورودی اورژانس، کنار باغچه ای بزرگ که با چمن فرشکاری شده و روی تنش پر از بوته های گل رز به رنگ های سفید و سرخ و صورتی بود؛ ماشین رو پارک کرده و انتظارم رو می کشید. و چقدر برای من این کارش شیرین و ارزشمند بود

به چند قدمی ماشین که رسیدم؛ پیاده شد و به چهره ای گشاده و سلامی دوباره مهمونم کرد و من با آغوش باز حس قشنگی که توی تار و پود تنم؛ ذره ذره می تنید رو پذیرا شدم

اون لحظه دوست نداشتم به هیچ چیز و هیچ کس جز فرد رو به روی خودم فکر کنم. دوست نداشتم حال خوشم رو با فکر کردن به چیزهایی که هنوز مورد آزمون و خطا قرار نگرفته بود؛ زایل کنم. انگار حصول اطمینان از عشق امیرعلی نسبت به خودم خیلی چیزها رو توی وجود من تغییر داده بود و همین موضوع داشت کم کم حرف های مهرسا مبنی بر این که "شاید آقاجون و مادرجون از این مسئله استقبال کنن" رو برام پررنگ می کرد و !دلم رو به نور امیدی هرچند کم رمق روشن نگه می داشت

در ماشین رو برای من باز کرد و من چقدر در کنارش احساس بزرگی می کردم! من در کنار امیرعلی تبدیل به ملکه ای خوشبخت می شدم چون اون پادشاه مقتدر و قدرتمند زندگی من بود.

چند دقیقه ای می شد که از بیمارستان خارج شده و توی خیابون های تقریباً پر ترافیک سر صبح به سمت خونه در حرکت بودیم. هر دو ساکت بودیم و من توی دلم مشغول بررسی علل ایجاد این نزدیکی توی همین چند روز اخیر بودم و شدیداً توی بهت به سر می بردم و ما از کی این قدر به هم نزدیک شده بودیم؟

!غرق نشی یه وقت _

لحن طنزاش که با حس خنده ای که توی صداش موج می زد سرم رو به سمتش چرخوند و من جونم رو برای این آدم می دم و خم به ابرو نمیارم

خیلی وقت توی دریایی از خواستن غرق شدم و راه گریزی برام _
نمونده

و این یعنی همون اعترافی که می خواست ازم بگیره و من بدون
این که اون تلاشی بکنه به حرف اومدم

حالت صورتش زمانی که به سمت من برگشت دیدنی بود!
مخلوطی از تعجب، ناباوری و عشق چهره ای ازش ساخته بود که
بی اختیار خنده رو روی لبش می کاشت و من چقدر از دیدن قیافه
ای که با اقرارم برایش ساخته بودم؛ لذت می بردم

با مکت نگاهش رو از روی صورتم جدا کرد و چند ثانیه بعد
راهنما زد و ماشین رو گوشه ای از خیابون پارک کرد و کامل به
سمت من چرخید. سری تکون داد و گفت

تازه داشتم برای به حرف آوردنت طرح می ریختم ولی تو با _
این کارت تموم نقشه هام رو نقش بر آب کردی که! فکر می کردم
چه راه سختی در پیش دارم تا اعتراف کنی به حسرت

وقتی یه آدم از جرمی که کرده راضی باشه؛ اعتراف کردن و _
!اقرار برایش آسونه جناب سرگرد

کاش زودتر به این موضوع هم اعتراف کنی که چرا عشقی که _
!بینمون هست رو جرم می بینی

, [16.04.19 01:15]

#95

نگاه کنجکاوش روی صورتم چرخ می خورد و من چقدر شیفته ی
آسمون مشکی رنگ چشم هاش بودم که امروز حسابی ستاره
بارون شده بود.

نمی دونم چه فکری کرد که اول نگاهی به ساعت استیل صفحه
بزرگ روی مچش انداخت و بعد دوباره نگاهش رو به صورت من
دوخت. بدون این که نگاه از من بگیره دستش رو به سمت سوویچ
برد و حینی که استارت می زد؛ گفت

کنار خیابون که نمی شه اعتراف گرفت. بریم یه جایی و چیزی "
بخوریم بعد به حرفت بیارم

اون قدر غرق خوشی رخنه کرده توی کل وجودم بودم که اصلا
متوجه ضعف و گرسنگی نباشم

من که میل ندارم. تو هم من رو زودتر برسون خونه و برو سر _
کارت تا دیرت نشده

هنوز نگاهش توی صورتم دو دو می زد که با اتمام جمله ی من
تیر تیز نگاهش روی لب هام نشست و زبونش رو روی لب هاش
کشید و گفت

انگار امروز عزمت رو جزم کردی که من رو به تموم آرزوهای "
!چندین و چند ساله ام برسونی

مثل این که خستگی زیاد، سلول های خاکستری مغزم رو سوزونده
و حافظه ام رو به حالت تعلیق در آورده بود که بی حواس پرسیدم

"چه آرزویی؟"

تا که ابرویی بالا داد و با خنده ای که سعی بر کنترلش داشت و تا حدودی هم موفق بود؛ لب زد

مگه اون روز خونه ی عمو رضا نگفتم حق مخالفت با من رو _ "نداری و اگه خلاف خواسته ی من کلامی بگی مجازاتت می کنم

گفت و چشم هاش رو ریز کرد و دوباره نگاه مفرحش رو توی صورتتم چرخوند و روی لب هام قفلش کرد

داشتم تک تک حرف های اون روزش رو توی ذهنم مرور می کردم تا بلکه مجازاتی رو که برای من و خیره سری هایی که همیشه در مقابل خودش بروز می دادم رو یادم بیاد

هنوز در حال کنکاش توی قفسه های بایگانی خاطرات شیرین پریشب بودم که دستش رو به سمت صورتتم حرکت داد و با انگشت شصت گوشه ی لبم رو که زیر دندون نیشم به اسارت گرفته بودم رو آزاد کرد

ای بابا! حالا نمی خواد قبل من خودت، خودت رو مجازات _ "کنی"

تازه اون زمان بود که منظورش رو متوجه شدم و به آنی تغییر رنگ دادم و گونه هام گُر گرفت. فقط خدا می دونه عاقبت کار من با این مرد به کجا خواهد کشید؟ و آیا بی حیایی رو هم باید به لیست خصوصیات ویژه ی اخلاقی اش اضافه می کردم؟

دیگه نه جرات مخالفت با خواسته اش رو داشتم نه تاب نگاه کردن به صورتش رو که سریع نگاهم رو از روی مردی که عجیب این

روزها عجایب هفت گانه ی وجودش رو به رخ می کشید؛ گندم و بی حرف تکیه به صندلی دادم

صدای خنده ی از ته قلبش که بلند شد؛ دل من دوباره بنای غنج زدن گذاشت و کارخونه ی قند آب کنی به راه انداخت و من برای داشتن این مرد تمام تلاشم رو می کنم؛ حتی با وجود خصیصه ای! به نام بی حیایی موجود در وجودش

ماشین رو که توی خیابون انداخت؛ دوباره هوس سر به سر گذاشتن من رو کرد که گفت:

"امیدوارم همیشه تهدیدهام همین قدر کارگر باشه" _

حالا که به راه افتاده بود؛ خیالم از عملی کردن تهدیدش راحت بود که دوباره به شیطون اجازه دادم توی جلدم رسوخ و به اذیت کردنش وسوسه ام کنه که جواب دادم

تهدیدی که عملی نشه و فقط در حد حرف باقی بمونه رو بهتره " _
"اصلا روی زبونت جاری نکنی جناب سرگرد

گفتم و این بار با شجاعت چرخیدم به سمتش و نگاه بهت زده اش عجیب گوشت شد و به تنم چسبید

با چند ثانیه مکث نگاه خندونش رو از صورتم جدا کرد و با لحنی مطمئن جواب داد

"که فقط تهدیده و در حد حرف آره؟" _

نیم نگاهی به من آسوده خیال انداخت و ادامه داد

باشه خانم تا میدون دستت هست بتازون؛ نوبت تاختن من هم " _
 "امی رسه. فقط تا اون روز صبر کن. به وقتش نشونت می دم
 و من چرا با همین چند کلمه حرف این جوری گُر گرفتم؟ آتیش
 عشق من زیادی تند بود و شعله می کشید یا حضرت یار زیادی
 کار بلد تشریف داشت؟

[16.04.19 01:15],

#96

مقصدش این بار درکه بود و من هنوز هم میلی به صبحانه نداشتم
 .و بودن در کنار همین مرد برای من تا ته دنیا کفایت می کرد
 وقتی به مکان مورد نظر رسیدیم؛ ماشین رو گوشه ای پارک کرد
 و همزمان با هم پیاده شدیم. چند قدم از ماشین فاصله گرفت و
 ایستاد تا من هم در کنارش قرار بگیرم. به دو قدمی اش که رسیدم؛
 کف دست راستش رو به سمت گرفت و من واقعا توان این نزدیکی
 رو؛ اون هم به این زودی در خودم می دیدم؟
 لبخندی ملایم روونه ی صورت جذابش کردم و هنوز مردد بودم و
 تصمیمی مبنی بر گذاشتن دستم توی دست بزرگ و مردونه اش
 نگرفته بودم که خودش پیش قدم شد و با کمی خشونت دستم رو
 گرفت و پنجه هاش رو لا به لای انگشت هام فرو برد و قفل کرد و
 کاش این اتصال گره کور می خورد و تا به ابد با هیچ چنگ و
 دندونی از هم باز نمی شد.

هم قدم با هم به سمت اولین رستورانی که به نظرش بهداشتی
اومد رفتیم و روی تخت های سنتی چیده شده ی کنار رودخونه ای
کم عرض نشستیم

گارسون جوونی برای گرفتن سفارشاتمون اومد و امیرعلی بدون
این که نظری هم از من بپرسه؛ سرشیر و عسل محلی برای من و
املت برای خودش سفارش داد و تاکید کرد که قوری چایمون
همراه با دارچین باشه و این مرد خودرای در عین بی توجهی هایی
که نسبت به من عرضه می کرد؛ تا کجای علایق غذایی و سلایق
شخصی من رو از بر کرده بود؟

تا قبل از این که سفره ی رنگارنگ و پرمات صبحانه در مقابل
نگاهم به نمایش در بیاد؛ احساس می کردم که هیچ میلی به خوردن
ندارم. ولی درست زمانی که ظرف سرشیر و عسل توی تیررس
چشم هام قرار گرفت؛ پی به اشتهایی بردم که بی اختیار من؛ توی
وجودم ریشه گرفت و کم کم داشت معده ی بی نوای من رو هم
!تحریک به شورش می کرد

در کمال آرامش صبحونه رو خوردیم و بعد از جمع کردن سفره
توسط همون پسر جوون که ابتدای ورودمون، ما رو راهنمایی
کرده و بعد هم لیست سفارشمون رو گرفته بود؛ امیرعلی حین این
که استکان های کمر باریک رو پر از چایی می کرد که عطر
:دارچینش هوش از سر من می برد؛ پرسید

خب حالا از اون چیزی بگو که از نظرت مانع به سرانجام " _
رسیدن این عشق هست و باعث شده پاکی این حس رو به جرم
"تشبیه کنی

نمی دونستم از کی و از کجا باید شروع کنم به تعریف و عقده
گشایی. اما لبخند گرمی که همراه با جملات دلگرم کننده به چهره
ی کمی تا قسمتی گرفته ام هدیه داد؛ قفل زبونم رو باز و بار عذاب
روی شونه هام رو کمی سبک تر کرد

حورا جان هر چیزی که هست و نیست رو بگو تا با هم برایش " _
راه حل پیدا کنیم. بگو و خودت و من رو از برزخی که برامون
"ساختی خلاص کن

و من شروع کردم به تعریف همه ی اون چیزی که مثل خوره به
پیکره ی عشق خالصم هجوم آورده و ذره ذره نابودم می کرد

نمی خوام کاری کنم که آوردن اسمم جلوی آقاجون و " _
مادرجون؛ مَثَل گربه کوره رو برایشون تداعی کنه! امیرعلی من
نمی خوام نمک بخورم و نمکدون بشکنم. نمی خوام برای
"مادرجون بشم عروسی که همیشه به چشم دخترش می دیده

[16.04.19 01:15] ,

#97

یه وقت هایی فکر می کنی اگه دردی که روی قلبت هست و
باعث آزارت می شه رو؛ با کسی به اشتراک بذاری می تونی کمی

از حجمش کم کنی. ولی امان از روزی که به زبون آوردن غم و غصه ات هم چاره ی دردت نباشه و بازگو کردنش باعث بشه که سنگینی اش به جای قلبت روی شونه هات بی افته و کمرت رو خم
اکنه!

حال من هم بعد از به زبون آوردن حرف هایی که مدت ها بین من
و مهرسا مخفی مونده بود؛ درست همین بود

تحمل بار به این سنگینی رو؛ روی شونه های افتاده ام نداشتم که
خودم رو کمی به عقب کشیدم و به پشتی گوشه ی تخت تکیه دادم.
فارغ از زمان و مکان، جنین وار پاهام توی شکم جمع شد و سرم
رو میون دست هام مخفی کردم.

نمی خواستم اشکم سرازیر بشه و در نظر مرد محکمی مثل
امیر علی ضعیف به نظر برسم! توی اون شرایط هم حافظه ام
خوب کار می کرد و بهم یادآور می شد که "امیر علی از دخترهایی
که اشک شون دم مشک شون هست و هر چیزی رو دستاویزی
برای گریه می بینن، تنفر داره

چشم هام رو محکم بسته بودم تا بارون اشک از درز پلک هام
روی گونه ام چکه نکنه و من چرا تصویر مادرجون و آقاجون رو
پشت مژه هام قاب گرفتم؟

...قلبم

...وای از قلبم

چه تند و با عجله خودش رو به استخون های قفسه ی سینه ام می کوبید؛ بلکه راه خلاصی پیدا کنه و از زیر بار عذابی که هر لحظه! روی سینه ام سنگین تر می شد، در بره

ولی نه راه خلاصی از این درد رو بلد بود و نه توان از بین بردن. حسی رو که وجود داشت

بلند شدن امیرعلی رو از گوشه ی دیگه ی تخت حس کردم ولی سرم رو بالا نبردم. کنارم که نشست؛ بوی عطرش محسوس تر از چند دقیقه ی قبل زیر بینی ام پیچ خورد و با ظرافت توی ریه هام نفوذ کرد و من

کجا تحمل دوری از این مرد رو داشتیم؟ مردی که فقط با بوی عطرش مجنون می شدم و با گرمای تنش دیوونه

تم که در حصار بازوهای عضلانی اش قرار گرفت؛ سرم بی اختیار از روی زانوهام به مقصد شونه اش بلند شد و عجب امنیت! خاطری داشت این تکیه گاه

صدای قورت دادن آب دهنش نگاه نم زده ام رو به سمت سیبک گلوش که بالا پایین می شد کشوند و آیا مردهای قوی و محکم و مغرور هم گاهی از روی استیصال؛ بغض می کنن یا من اشتباه برداشت کردم؟

کلمه های توی مغزم ردیف می شدن و روی زبونم رژه می رفتن

امیرعلی من هیچ وقت روزهایی که پشت سر گذاشتم رو یادم _
!نمی ره. یعنی نباید که یادم بره

چونه ام که لرزید؛ قطره اشکی بی اجازه غلتید و سر خورد و روی گونه ام نشست و با چند ثانیه تاخیر توی تار و پود پیراهن سرمه ای رنگ امیرعلی پنهون شد.

کابوس هایی که بعد از جدا شدنم از نورا می دیدم رو هم _ هیچوقت فراموشم نمی شه! اون روزهای اول که سر از پرورشگاه در آوردیم با همه ی بچگی درک کردیم که از این به بعد خودمون دو تا باید همه کس همدیگه باشیم

دچار حمله ی هیستریک شده بودم که به سرعت از آغوشش جدا شدم و با عجله به سمتش چرخیدم. انگار همه ی دردهایی رو که تا اون موقع می خواستم با کسی در میون بذارم و نمی تونستم؛ به یک باره از توی صندوقچه ی اسرارم بیرون پریده بودن و راه خروج رو در پیش گرفته بودن و من دیگه نمی تونستم مانع بشم! در برابرشون

[16.04.19 01:15],

#98

ولی چرخ روزگار کی به کام ما چرخید که من یادم نمیاد؟ از _ نورا که جدا شدم حس بی پناهی توی قلبم نشست و من تنهایی رو با تموم وجودم لمس کردم. به جای نورا کابوس شد همدم و یار همیشگی شب هام. اونقدری این خواب های پریشون تکرار شد که دیگه از خوابیدن وحشت داشتم. می ترسیدم بخوابم و دوباره و صدباره نورا رو از من جدا کنن.

انگار به جای من با هر کلمه ای که به زبون می آوردم درد می کشید که با نگاهی رنجیده و ابروهایی گره خورده؛ زل زده بود به صورتم و من اگه حرف نمی زدم و اون نمی شنید از غصه دق می کردم!
...تا این که _

به این جا که رسیدم زبونم لکنت گرفت و قلبم توپوق زد

تا این که گردونه ی شانس چرخ خورد و عاقبت در خونه ی _ قلب شکسته ی من رو هم به صدا درآورد و پای من به خونه ی شما باز شد. از اون روز به بعد هر وقت ترسون و لرزون؛ با داد و فریاد از خوابی که فقط کابوس هاش نصیبم شده بود، چشم باز می کردم دو تا فرشته رو بالای سرم می دیدم. کم کم حضورشون اونقدر توی زندگیم عمق گرفت و ریشه کرد که دیگه کابوس هام فراری شدن و من اصلا یادم رفت کی و کجا تنهایی و کابوس جاشون رو با رویاهایی شیرین عوض کردن. اونقدری یادم رفت که عاشق شدم و بعد از اون بود که تازه فهمیدم تو برای من ممنوعه ای

نداشت ادامه بدم. دستش که روی لب هام نشست فرصت ادامه رو ازم گرفت

هیس! دیگه هیچی نگو. تا این جا رو تو اومدی اجازه بده بقیه _ اش رو من برم

سکوتم رو مبنی بر رضایتم معنی نکرد که دوباره به حرف اومد

حورا خوب فکر کن. ببین اونقدری بهم اطمینان داری که این _
 بار حضور من رو در کنارت قبول کنی و افسار زندگیت روبه
 دستم بدی؟

خواستم بگم " زمان خیلی زیادی هست که اختیار قلبم رو به دستت
 "دادم؛ سپردن افسار زندگی ام که کاری نداره

ولی به جای اون جملات فقط سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و
 برای چندمین بار در طول این چند روز دوباره مهمون آغوش
 امنش شدم.

هنوز ته قلبم توی دست عذاب وجدان مشت شده بود و چنگ می
 خورد؛ ولی مگه می شد به این وعده ی بودنش برای همیشه
 اطمینان نکرد و از فکر همراهی اش سرمست نشد

دیگه نمی دارم هیچ وقت حتی سایه ای از تنهایی روی سرت بی _
 افته. تو فقط بشین و تماشا کن که چطوری مال خودم میشی

حس مالکیتی که از توی کلمه به کلمه ی حرف هاش توی وجودم
 سرازیر می شد؛ لبخندی از سر رضایت روی لبم نشوند و
 امیر علی بود که ادامه داد

تو نمی خواد نگران چیزی باشی. گرفتن رضایت آقاجون و "
 مادر جون با من! فقط از حالا بشین و خوب دو دو تا چهار تا کن
 "ببینی چطور باید با من سر کنی

حضرت یار خبر نداشت که من سالها و ماه هاست که دارم فکر می کنم و همیشه ی خدا جواب دو دو تای من فقط دو تاست! دوتای حضورمون در کنار هم

هنوز توی حجم آغوشش گم بودم که صدای سرفه ای که مصلحتی بودنش زیادی توی چشم بود؛ باعث شد که خود گم شده ام رو پیدا کنم و سریع از بغلش بیرون بیام و من چرا دیگه خجالت نمی کشیدم؟

انگار شرم و حیا رو هم مثل نگرانی و دلشوره از توی وجودم دک کرده بودم و توی خلسه ای از جنس بی حیایی به سر می بردم؛ که بی خیال حضور گارسون، با کمترین فاصله در کنار امیرعلی آروم گرفتم و حتی به لبخندی هم مهمونش کردم

مرد جوون که قوری چای سرد شده رو با قوری چای دارچین تازه دم عوض کرد؛ از ما فاصله گرفت و به محض رفتنش این بار صدای زنگ تلفن همراه این جانب بلند شد. اسم مهرسا که روی صفحه نقش بست این بار با اطمینان خاطر و قوت قلب تماس رو وصل کردم

به به خانم دکتر! کجایی سر صبحی اون هم بعد از یک دوره _ شب کاری طاقت فرسا؟ نگو که خونه ای چون می دونم دروغ می گی! نشون به اون نشون که زنگ زدم به خونه اتون و زن عمو گفت هنوز نرسیدی. حالا خوش می گذره در مجاورت حضرت یار؟

برای تجدید قوا و گرفتن نفس که مکت کرد؛ اجازه ی ادامه بهش
ندادم که پرسیدم

تو از کجا فهمیدی که من با کی هستم؟ نکنه کلاغ ها خبر " _
"رسوندن؟"

:صدای خنده اش از پشت گوشی توی گوشم پیچید و جواب گرفتم
نه خیر خانم خبرگزاری کلاغ ها هنوز به کار نیوفتاده! شاخک " _
"های اطلاعاتی خودم دقیق عمل می کنه! حالا واقعا کجا هستین؟
دوست داشتم کمی سر به سرش بذارم ولی حضور امیرعلی مانع
می شد! به هر حال نمی تونستم که همه ی رذالت های وجودی ام
رو یکجا نشونش بدم و هنوز هیچی نشده فرار کنه از دستم. برای
همین شمرده شمرده و مثل یک خانم متشخص مکان و زمان و
چرایی بودنمون رو در اون نقطه از زمین برای مهرسا به طور
خلاصه تشریح کردم.

, [16.04.19 01:15]

#99

تماسم با مهرسا که به اتمام رسید؛ امیرعلی با لبخندی که کنج لبش
مستقر شده بود نگاه پر مهربی حواله صورتم کرد و استکان کمر
باریک چای رو به دستم داد. نمی دونم واقعا عطر و طعم اون
چای خاص بود یا چون از دست حضرت یار به دست من رسیده
!بود مزه اش رو خاص می کرد

بعد گذشت دقایقی که برای من به سرعت برق و باد می گذشت؛ این بار گوشی امیرعلی به صدا در اومد و متعاقبش صدای اعتراض مافوقش به خاطر تاخیر یک ساعته اش. همین هم دلیل محکمی شد تا از اون مکان زیبا و خاطره انگیز دل بکنیم و به خواست و دستور امیرعلی اول راه خونه رو در پیش بگیریم و من به خونه برم و بعد خودش راهی ستاد بشه

زمان برگشت حال دلم عجیب رو به راه بود و همه چیز رو زیباتر می دیدم. انگار نوع نگاهم در اثر حرف زدن با حضرت یار تغییر کرده بود و زاویه ی دیدم نسبت به دنیای پیرامونم عوض شده بود. لبخند مثل نقشی که روی سنگ حک می کنن؛ بی دلیل روی لبم نقش بسته بود و مگه می شه کسی با گفتن چند جمله ی ساده بتونه حال دیگری رو این قدر خوب کنه؟

مقابل در خونه که ماشین رو متوقف کرد؛ همه ی عشق و علاقه ی موجود توی وجودم رو؛ به چشم هام منتقل کردم و با حس قدردانی مخلوط کردم و تحویل نگاه منتظرش دادم.

وقتی وارد خونه شدم که هنوز به بزم لبخندی عمیق مهمون بودم و همه ی این حال و هوای مطلوب رو از صدقه سر عشقی داشتم که تا چند ساعت پیش حکمش برام ممنوعه بود و الان شده بود یه دلگرمی بزرگ.

این بار به دستور مادر جون و به رسم همیشه؛ راهی ضیافت آب گرم شدم و بعد از گرفتن دوشی؛ لباس به تن توی تختخواب خزیدم و حتی برای ناهار هم بیدار نشدم. نمی دونم خلسه ی شیرینی که

توش غرق شده بودم، حاصل خستگی زیاد بود یا اطمینانی که حضرت یار به وصال داده بود ذهنم رو این قدر باز و خیالم رو راحت کرده بود که تا بعد از ظهر هم خوابیدم! خوابی که نه تنها نشونی از کابوس نداشت بلکه حتی رویایی هم بهش سر نزد؛ چون من همه ی رویاهای شیرینم رو صبح در کنار امیر علی و توی واقعیت دیده بودم.

حوالی عصر بود که با "عمه عمه" گفتن های شمیم از خلا بیرون کشیده شدم. چشم های پف کرده ام رو که حاصل یک خواب طولانی بود از هم باز کردم و نگاهم با نگاه سبز رنگ شمیم تلاقی کرد و این بچه چقدر برای من عزیز بود.

کمی خودم رو روی تخت بالا کشیدم و همین که دست هام رو از هم باز کردم؛ با شوق توی آغوشم خزید و دست هام حصار دور تن کوچیکش شد.

وقتی به قصد شستن صورتم وارد روشویی می شدم؛ صدای شمیم با اون لحن بچگانه اش باعث شد دلم غنچ بزنه از خوشی و من و !این همه خوشبختی توی یک روز واقعا جزو محالاته

عمه می ذاری موهاتو من شونه کنم؟_

شونه رو به دست شمیم دادم و پایین تخت نشستم. شونه کشیدن به موهام رو دوست داشت و اکثر وقت هایی که مهمون این خونه بود با علاقه این کار رو برام انجام می داد. هرچند گاهی برای سر به سر گذاشتن من موهام رو هم می کشید و من به جای اعتراض پا به پاش می خندیدم.

بعد از رسیدگی به سر و وضع به همراه شمیم به طبقه ی پایین رفتیم و به مادر جون توی تهیه ی شام کمک کردیم و این وسط تنها کسی که فقط نظاره گر بود؛ خودِ خودِ شبِ نیمِ جان "عروس محترمه" بود.

حدود ساعت هشت شب بود که به رسم همه ی مردهای اهل این خونه اول زنگ در به صدا در اومد و بعدش در پارکینگ باز شد. شبِ نیمِ از پنجره ی سالن نگاهی به حیاط انداخت و بعد رو به ما از اومدن امیر علی خبر داد.

کاش اون لحظه امکان این رو داشتم که به سمت در هجوم ببرم و به جای شمیم من توی آغوش گرمش حل بشم.

[16.04.19 17:46],

#100

وارد خونه که شد شمیم سریع خودش رو بهش رسوند و توی آغوشش فرو رفت و چی می شد برای چند لحظه جای من و شمیم با هم عوض می شد! با این فکر دوباره قلبم روی دور تند افتاد و حرارت تنم بالا رفت و من امروز بی شرمی رو به حد اعلا رسوندم!

به شبِ نیمِ سلام کرد و حالش رو پرسید. همونجور که شمیم رو بغل کرده بود خم شد و پیشونی مادر جون رو بوسید و من امروز به

همه ی آدم های این خونه از شمیم گرفته تا مادر جون، حسودی می
 !کنم بدون این که پشیمون بشم

نگاه گرمش که روی صورت من نشست، با لبخندی ملیح ازش
 میزبانی کردم. به چند قدمی من که توی ورودی آشپزخونه ایستاده
 بودم رسید؛ شمیم رو روی زمین گذاشت و نزدیکتر اومد

تیر تیز نگاه شبنم با هر قدمی که امیر علی به سمت من بر می
 داشت عمیق تر توی صورت من فرو می رفت و این باعث هراس
 !من می شد بابت این هم کلامی

احوال خانم خودم چگونه؟ _

ادای این کلمات با تن صدای بم و آرومش همراه با لحنی خاص؛
 دلم رو زیر رو می کرد و من لحظه به لحظه عاشق تر می شدم و
 بی قرارتر از قبل

شبنم هنوز با دقت نگاهمون می کرد و من دوست نداشتم راز
 عشقمون قبل از همه برای اون برملا بشه! برای همین آهسته به"
 خوبمی" بسنده کردم و با گفتن " بشین برات چایی بیارم" هم از
 اون مهلکه فرار کردم و هم هشدار ی به امیر علی دادم که هوس
 اومدن توی آشپزخونه و دنبال کردن احوال پرسسی اش رو از سر
 بیرون کنه

سینی چای به دست وارد سالن شدم و اول به سمت مادر جون رفتم
 و بعد شبنم و آخر سر مقابل امیر علی خم شدم. دوباره شیطنتش گل
 کرده بود انگار و این مرد گاهی حسابی بی ملاحظه می شد و
 حرص آدم رو در می آورد

اکی بشه چایی خواستگاری رو بخوریم_

بهت و هراس اون لحظه توی تموم جونم دوید و من مسخ شده و عاجز؛ نگاهم رو به نگاهش متصل کردم. مثل این که التماس نشسته توی نگاهم برای دست کشیدن از این سر به سر گذاشتن ها؛ اثر نکرد که این بار به چشمکی دودمان دلم رو به باد داد.

صدای زنگ آیفون همون تلنگری شد که من رو از غرق شدن توی دریای طوفانی و پر جوش و خروش عشق امیرعلی بیرون کشید.

کمرم رو صاف کردم و با ورود آقاجون همراه با امیرحسین به سمتشون رفتم و این بار اول به آغوش آقاجون خزیدم. چشمم که به امیرحسین افتاد دوباره کلمات جمله ای که اون روز صبح توی اتاقم برام ردیف کرد؛ توی ذهنم تکرار شد. ولی هیچ چیزی نمی تونست از میزان مهر و علاقه ی خواهرانه ی من نسبت به تنها برادرم کم کنه. نه نیش و کنایه های شبنم و نه جملات نامفهوم خودش. امیرحسین برای من همیشه برادر می مونه حتی اگه خودش نخواد!

فکر می کنم امیرحسین هم بابت گفتن اون جملات دچار عذاب وجدان شده بود که رو به من با تردید دست هاش رو از هم باز کرد. من خوب این حس رو می شناختم. سالها با این حس سر کرده بودم و بهش خو گرفته بودم. هنوز هم درک جملاتش برام سخت بود؛ ولی من به برادرانه هاش عادت داشتم و دوری کردن و پس زدن این حس برام غیر ممکن بود. بنابراین بی خیال تموم شنیده

هام به دیده هام که جز برادری ازش چیزی ندیده بودم؛ اطمینان کردم و دوباره مثل سابق توی گرمای آغوشش غرق شدم.

[16.04.19 17:47],

#101

برای چیدن میز شام با اصرار از مادر جون خواهش کردم که اون بشینه تا من خودم تموم کارها رو انجام بدم. مادر جون به خاطر سال های زیادی که سر پا و مقابل تخته سیاه ایستاده و درس ریاضی رو برای بچه ها مشق کرده بود؛ خیلی زود دچار آرتروز زانو شده بود و ایستادن برای مدت زمان طولانی باعث تشدید درد توی زانو ها و پاهاش می شد و امروز هم که از بعد از ظهر تا به اون ساعت سرپا و توی آشپزخونه بود.

به ضرب و زور مادر جون رو کنار دلدارش که همون آقاجون عزیز خودم باشه؛ نشوندم و خودم به سمت آشپزخونه رفتم. اونجوری هم که شبنم خودش رو با شمیم درگیر کرده و داشت درس های روز بعدش رو ازش می پرسید؛ امیدی به کمکش نداشتم. به همین دلیل خودم دست به کار شدم و بشقاب و قاشق و چنگال و لیوان ها رو توی یک سینی گرد مسی که جزو جهیزیه ی مادر جون محسوب می شد، چیدم و تا خواستم از روی میز گرد و چوبی ناهارخوری چهار نفره ی وسط آشپزخونه بلند کنم که دستی گرم و مردونه روی دست های ظریف و انگشت های کشیده ام نشست.

و چه دلنشین بود گرمایی که از سلول به سلول دستش؛ ذره ذره توی لایه های پوستم نفوذ می کرد و لذت داشتن یه حامی قدر رو توی جونم تزریق می کرد و من با چشم بسته و از روی گرمای مطبوع دستش هم می تونستم حضورش رو از دیگران تشخیص بدم.

با لبخندی از جنس قدر دانی به سمتش برگشتم. تا نگاهم رو متوجه خودش دید با زبون چشم هاش ازم خواست تا اجازه بدم کمکم کنه و من با باز و بسته کردن یک باره ی پلک هام، مجوز همراهی رو صادر کردم ولی توان کشیدن دست هام رو از زیر دست هاش نداشتم.

هنوز بی حرف مسخ نگاه هم بودیم که صدای شبنم که در جواب امیرحسینی که ازش ماهیت غذای امشب رو می پرسید؛ بلند شده بود مسبب جدایی و فاصله گرفتمون از هم شد. مطمئن بودم اونقدری بوی قورمه سبزی توی فضای خونه پیچیده که امیرحسین نیازی به پرسیدن نداشته باشه. اون سوال هم از روی مصلحت اندیشی و آگاه کردن من و امیرعلی از حضور شبنم بوده و امیرحسین در همه حال هوای ما رو به بهترین نحو داشت و من! چقدر مدیون این برادرانه هاش بودم

شبنم زمانی وارد آشپزخونه شد که امیرعلی سینی به دست قصد خروج کرده بود و من دیس به دست داشتم پلوها رو می کشیدم

به بهانه ی کشیدن خورشفت توی ظرف کنارم ایستاد و نگاه قدر دان من رو با زهر خندی جواب داد و من چه هیزم تری به عروس جان فروختم که خودم خبر ندارم؟
خبریه؟_

همین تک کلمه کافی بود تا یک دستم توی قابلمه و دست دیگه ام که دیس رو بلند کرده بود؛ توی هوا خشک بشه و من چرا هیچ جوابی برای این سوال آماده نکرده بودم؟

صدای پوزخند دوباره اش و پشت چشمی که برای صورت مبهوتم نازک کرد؛ روحم رو دوباره به کالبدم برگردوند که جواب دادم چه خبری باید باشه؟ اگر هم باشه خبریه که چندین ساله توی " _
"این خونه هست و تو تا به امروز متوجه نشدی

با این جملات در هم و برهم فقط می خواستم شرش رو از سرم کم کنم. ولی انگار بیشتر مشکوک شد که چشم هاش رو ریز کرد و تا اومد حرفی به زبون بیاره، ورود دوباره ی امیرعلی مانع شد و
!این مرد همیشه فرشته ی نجات من بود

میز شام که تکمیل شد، همه دور میز جمع شدیم. من کنار آقاجون نشستم و امیرعلی درست رو به روی من. نگاه های گاه و بی گاه و زیر چشمی اش بیشتر از این که باعث بشه دستم به غذا نره؛ انگار برعکس عمل کرده بود که بیشتر از همیشه برای خودم غذا کشیدم و هر قاشقی که توی دهنم می گذاشتم؛ مستقیم گوشت می شد به تنم و مگه امکان داره این همه تغییر توی یک روز؟

چند دقیقه ای از صرف شام می گذشت که امیرحسین حین این که غذایی که می جوید رو قورت می داد؛ آقاجون رو مخاطب حرف هاش قرار داد.

"آقاجون حاج نبوی امروز برای چی اومده بود حجره؟" _

آقاجون که انگار انتظار شنیدن این سوال رو نداشت، اول کمی مکث کرد و بعد نگاهی به همه ی افراد حاضر دور میز انداخت و سوال امیرحسین رو با سوال جواب داد

و تو از کجا می دونی حاج نبوی امروز پیش من اومده؟ تو که " _
" کل امروز رو توی فروشگاه بودی

امیرحسین هم با لبخندی که چال گونه هاش رو به نمایش می گذاشت و دل من خواهر رو هم آب می کرد؛ بادی به غیغب انداخت و سری بالا گرفت و گفت

آقاجون من آمار همه ی جک و جونورهای بازار رو هم دارم، " _
اونوقت حاج نبوی بزرگ گذرش بعد از چند وقت به حجره ی حاج "موحد بی افته و من بی خبر بمونم؟

[16.04.19 17:47] ,

#102

مشغول خوردن غذام بودم که جواب آقاجون بیشتر از همه امیرحسین رو شوکه کرد که غذا توی گلوش پرید و با شدت به سرفه افتاد.

"اومده بود اجازه ی خواستگاری بگیره برای پسرش آیدین" _
 هنوز داشتم توی ذهنم جمله ی آقاجون رو سبک، سنگین می کردم
 و از خودم می پرسیدم " برای کی اجازه ی خواستگاری می
 خواسته؟" وقتی مغزم حرف آقاجون رو خوب تجزیه و تحلیل کرد؛
 نمی دونم چرا نگاه شوک زده ام؛ قبل از همه به سمت امیرحسین
 نشونه رفت

مات و مبهوت نگاهم می کرد و من چرا جرات چرخوندن نگاهم
 رو به سمت امیرعلی نداشتم

سکوتی که روی سر همه مون سایه انداخته بود رو صدای
 مادرجون در هم شکست

"شما چه جوابی دادی حاجی؟" _

نگاهم رو از صورت امیرحسین کندم و بعد از گذر از روی چهره
 ی سرخ شده ی امیرعلی به صورت کنکاش گر آقاجون دوختم
 جواب رو من نباید بدم که حاج خانم. حورا جان باید بگه که " _
 "تکلیف چیه

من چرا معنای کلمات و جملات آقاجون رو با تاخیر متوجه می
 شدم؟

آقاجون نمی دونم نگاه خیره ی من که سرگردونی توش موج می
 زد رو به چی تشبیه کرد که ادامه داد

بابا جان آیدین رو دیدی قبلا. خود حاج نبوی هم که نیاز به " _
 "تعریف و تمجید نداره

بله آیدین خان رو قبلا دیده بودم اون هم نه یک بار بلکه چندین بار! همون زمان که پدرش حاج نبوی بزرگ که آقاجون همیشه با احترام ازش یاد می کنه؛ به دلیل بزرگی پروستات زیر تیغ جراحی دکتر محمدی رفته بود و توی بخش اورولوژی بیمارستان محل کار من بستری بود. درست چند ماه پیش. چند وقت قبل از اومدن امیرعلی. من هم به سفارش موکد آقاجون مبنی بر سر زدن به یکی از بهترین رفیق هاش، هر وقت توی بیمارستان بودم و فرصت می کردم سری بهشون می زدم و توی همون چند بار زیاد با این آیدین خان رو به رو شده بودم.

لحظه ای نگاهم توی نگاه امیرعلی قفل شد و چرا رگ پیشونی اش این جوری بیرون زده و از چشم هاش خشم فواره می زنه؟ نگاه منتظر امیرعلی و ادارم می کرد تا به ظاهر در جواب آقاجون و در واقع برای سوالی که توی نگاه خشمگین امیرعلی دو دو می زد؛ لب باز کنم.

آقاجون من این آقا رو فقط دو یا سه بار اون هم زمانی که " _
"پدرش توی بیمارستان ما بستری بود دیدم

شدت خشم امیرعلی با این توجیه کم که نشد بلکه رگ گردنش هم متورم شد با این جواب و من باید چکار می کردم؟

:آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و گفتم

"..من...من که شناختی ازش ندارم...یعنی " _

قبل از این که جمله ام رو تکمیل کنم؛ این امیر علی بود که ادامه اش رو کامل کرد.

یعنی هنوز وقت ازدواج حورا نشده. آقاجون به حاج نبوی بگین " _
" دخترتون هنوز درسش تموم نشده

یعنی درست شنیدم؟ این جملات از زبون امیر علی بیرون می اومد!
امیر علی که در مقابل آقاجون جز چشم و حتما زبونش به کلمه ی
!دیگه ای نمی چرخید و "هر چی شما بگین" تکیه کلامش بود

دیگه هیچ میلی به خوردن و هیچ رویی به نشستن توی اون جمع
نداشتم که بدون حرفی از پشت میز بلند شدم و به سمت آشپزخونه
هجرت کامل کردم و حتی بعد از شام و موقع خوردن چای و میوه
هم پام رو از اون محل بیرون نگذاشتم

شبم که ظرف های کثیف رو آورد کنار سینک به شستن ایستادم.
بعد از این که کامل میز رو جمع کرد و همه چیز رو به آشپزخونه
انتقال داد؛ لحظاتی بی حرف به کانتربهای زرد و قهوه ای تکیه داد
و گفت

پس خبر همون خبریه که سال هاست در جریان هست؟ یعنی " _
"چند وقت می شه که برای امیر علی تور پهن کردی؟

من چرا لال شده بودم؟ جوابی براش نداشتم که نگاه از چهره ی
زیادی خونسرد و حق به جانبش گرفتم و خودم رو مشغول شستن
کردم.

آخر شب بود که بعد از این که امیرحسین برای خداحافظی به آشپزخونه اومد و درست زیر گوشم همون موقع که توی بغلش قايم شده بودم تا چشم مادر جونی که همراهش به آشپزخونه اومده بود؛ بهم نیوفته زمزمه کرد.

واسه ی چی خودت رو پنهون کردی؟ برای آقاجون و " _
مادر جون توجیه کردم که امیرعلی به اسم این پسره آلرژي داره
واسه همون این جوری کرد. دروغ هم نگفتم امیرعلی با آیدین از
"بچگی رقابت داشته و اصلا چشم دیدن همدیگه رو ندارن
مثل همیشه پناهام شد توی اون زمانی که بی پناه، در به در دنبال
!جایی می گشتم که بهش پناهنده بشم

[16.04.19 17:47] ,

#103

تازه بعد از رفتن امیرحسین و خانواده اش بود؛ که رو حساب
حرفی که توی گوشم زمزمه کرد تونستم جرات کنم و پام رو از
آشپزخونه بیرون بذارم. اون هم فقط برای گفتن شب بخیر و فرار
!کردن و پناه گرفتن توی اتاق خودم

آقاجون به عادت همیشه؛ این بار اخبار ساعت بیست و سه شبکه ی
دو رو رصد می کرد و مادر جون در کنارش نشسته بود و
زانوهایش رو؛ درست مثل همون وقت هایی که درد داشت و
داروهای مسکن روش اثر نمی گذاشت، می مالید. چهره ی در هم

کشیده اش رو که دیدم نتونستم به شب بخیری اکتفا کنم و بی خیال
راهی اتاقم بشم.

دوباره راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم و از توی یکی از
کابینت های بالای سینک که مخصوص قفسه ی داروها بود؛ ژل
پیروکسیکام رو همراه با قرص دیکلوفناک بیرون کشیدم و توی
پیشدستی کنار یک لیوان آب پرتقال گذاشتم.

وقتی دوباره وارد سالن نشیمن شدم؛ هنوز هردو سخت مشغول
حالت های قبلی خودشون بودن. تا به نزدیکی شون رسیدم اول
آقاجون و بعد هم مادر جون با نگاهی سرشار از محبت، تحویل
اگرفتن و من چقدر به داشتن شون مفتخر هستم.

کنار مادر جون که نشستم؛ فقط یک نگاهش به پیش دستی موجود
توی دستم کافی بود تا دوباره دعای همیشگی اش رو برام زمزمه
کنه.

"به حق پنج تن خیر بینی از جوونیت و عاقبت بخیر شی مادر" _
لبخندی به صورت دردآلودش زدم و من تا وقتی کنار این خانواده
باشم عاقبت بخیری ام تضمین شده است و هیچ وقت پیر نمی شم
با نگاهی زیر چشمی به دنبال ردی از امیر علی می گشتم که انگار
آقاجون؛ مقصودم رو فهمید که با جمله ای خیالم رو راحت کرد
بابا جان خواستی بری بالا یه لیوان چای هم بریز ببر بده به " _
"این پسر. چای نخورده رفت به اتاقش

امیر علی هم اعتیاد شدیدش به چای بود و آگه بعد از هر وعده یک لیوان چای نوش جان نمی کرد؛ سردرد می گرفت و این رو همه ی ما می دونستیم

همونجور که ژل تسکین دهنده رو روی زانوی مادر جون می مالیدم "چشمی" به خواسته ی آقاجون گفتم و همین هم نظرش رو جلب من کرد که نگاهش رو از تیترا اخبار روز گرفت و تلویزیون رو برخلاف تصور من خاموش کرد و رو به من چرخید

باباجان نظرت رو نگفتی؟ بگو ببینم من فردا چی بگم به " _
"حاجی؟"

آب دهنم رو به زحمت قورت دادم و به آهستگی جواب دادم

آقاجون من که اون آقا رو درست نمی شناسم. در ضمن " _
"امیر علی گفت دیگه

تا این جمله ی آخرم رو به اتمام برسونم؛ هزار بار تا جهنم رفتم و به چشم دیدمش و برگشتم. تنم انگار هنوز میون آتیش گیر افتاده بود که به آنی؛ گر گرفتم و حرارت از گونه هام بیرون زد

سنگینی نگاه آقاجون رو حتی با سر افتاده هم به خوبی روی خودم حس می کردم و لحظاتی بعد سنگینی کلامش هم روی شونه هام افتاد

امیر علی هر چی گفت، از جانب خودش بود؛ حالا تو از طرف " _
"خودت جواب بده

با این کلماتی که از زبون آقاجون خارج می شد و اون لحن صدا و نوع ادای جملات، احساس می کردم آقاجون چیزی فراتر از جواب من نسبت به این خواستگاری رو می خواد ازم بگیره و همین هم ترس رو مهمون جسم و جانم می کرد. به همین دلیل نه توان بلند کردن سرم رو داشتم و نه جرات حرف زدن رو.

این بار هم به رسم همیشه مادر جون فرشته ی نجات من بود هر چند موقت!

آره مادر امیر علی چون از بچگی با آیدین سر سازگاری " _
نداشت؛ اونجوری گفت. حرف آخر و جواب نهایی رو تو باید
بدی."

بعد هم رو کرد به سمت آقاجونی که هنوز نگاهش توی صورت
سرخ شده ی من به جستجو نشسته بود.

حاجی یادت میاد این بچه ها از کی افتادن به جون هم و چشم " _
"دیدن هم رو ندارن؟"

آقاجون سری به نشونه ی نفی تکون داد که مادر جون ادامه ی
حرف هاش رو رو به من پی گرفت.

تا ده، دوازده سالگی این سه تا منظورم امیر علی و محسن و " _
آیدین هستش، مثل برادر بودن. ولی نمی دونم یهو چی شد که
"امیر علی از شون دست کشید و اونا شدن جن و امیر علی بسم الله

نمی دونم من زیادی حساس شده بودم؛ یا مادر جون واقعا در پی
توجیح رفتار امیر علی بود و می خواست با حرف هاش من رو

قانع کنه که اگر هم چیزی گفته فقط به خاطر این بوده که از آیدین بدش میاد و هیچ قصد و غرض دیگه ای پشت حرف های امیرعلی پنهون نیست.

مادر جون هنوز قصد ادامه داشت که آقاجون به میون حرفش اومد و با آرامشی که همیشه توی صورت نورانیش موج می زد و ناخودآگاه دلت رو آروم می کرد؛ لب زد

بابا این حرف ها رو ول کن. اگه مشکلات فقط نداشتن شناخت " هست که می گم چند جلسه خود آیدین بیاد و بیشتر با هم آشنا بشین و اگر اون موقع نظرت نسبت بهش مثبت بود؛ اجازه ی "خواستگاری رسمی رو می دیم. هان؟ نظرت چیه عمر بابا؟

نگاهم توی نگاه سرشار از اطمینان و آرامش آقاجون سرگردون بود و زبونم قاصر از هر حرفی! صحبت های مادر جون هم انگار بی تاثیر نبود که لب زدم

"اجازه بدین کمی فکرکنم"

و من واقعا نیاز به فکر کردن داشتم؟

[16.04.19 17:47],

#104

بعد از جمله ای که سر به زیر اداش کرده بودم؛ تا اومدم سرم رو بالا بگیرم؛ نگاهم توی نگاه به رنگ شبش گره خورد و تنم یخ بست. وسط جهنم یخ کردم. میون آتیش بودم و لرز افتاد به جونم

آقاجون رد نگاه هر اسیده ام رو گرفت و به امیر علی که دم در ورودی نشیمن تکیه به دیوار داده و نگاهش رو توی نگاه من قفل کرده بود؛ رسید.

مادرجون هم تا چشمش بهش افتاد با دستپاچی مشهودی که:
ضمیمه ی رفتار تعجب آورش کرده بود؛ گفت

"مادر کی اومدی پایین؟ چیزی می خواستی؟" _

نگاهش توی نگاه من و روی سخنش با مادرجون بود

"!چند دقیقه ای هست اومدم پایین" _

مادرجون دوباره به جای همه ی ما حرف زد که پرسید

برای چی اومدی عزیزم؟ مگه نگفتی می رم بخوابم؟ حالا چرا" _
"!اونجا و ایسادی بیا بشین

این بار نگاهش رو از روی صورتم گند و خیره به مادرجون لب زد:

ببخشید اگه می دونستم جلسه ی خصوصی دارین، مزاحم نمی" _
"!شدم

امیر علی رو هیچوقت این جوری ندیده بودم. هیچ وقت این مدلی و با این لحن درمقابل آقاجون و مادرجون ظاهر نشده بود که امشب از این روی تازه کشف شده اش هم رونمایی کرد و مسبب همه ی این ها من بودم و فقط من. که اگر نبودم امیر علی زبانش هیچ وقت روی مادرجون تند نمی شد.

صورت مادر جون هم مثل من گر گرفت و سرخ شد. ولی آقاجون
همچنان آروم بود و آرامش رو به تن تک تک ما سرازیر می کرد

"حالا چرا ایستادی باباجان؟ بیا بشین حرف بزنیم" _

لبخندی کج روی کنج لب امیر علی نشست و مگه عشق می تونه
یک آدم رو تا به این حد تلخ و بی پروا کنه؟

گفتی ها رو که شما گفتین. تصمیم نهایی رو هم که حورا باید _
"بگیره. حالا این وسط من چه کاره ام؟

دوباره مادر جون به حرف اومد و من چرا هنوز زنده ام؟

ای بابا مادر این چه حرفیه؟ حورا خواهر تو هم هست و آینده _
اش برای همه ی ما مهمه! برای تو هم چون برادر بزرگترشی باید
"مهم باشه. که اگه نبود سر شب اونجوری نمی کردی

این بار نوک تیز پیکان پوزخندی که به سمت روونه کرد؛ درست
وسط قلبم رو نشونه گرفت

برای همفکری نیومده بودم. اومدم یه لیوان چای بخورم و برم _
"بخوابم

گفت و بدون این که منتظر جواب یا حرکتی از طرف ما باشه
بدون این که چای بخوره؛ دوباره به سمت پله ها رفت و نگاه پر از
حرف آقاجون رو برای من گذاشت

برای امشبم بس بود و من چرا نباید یک روز خوش توی زندگیم
داشته باشم؟ چرا هر وقت خواستم دلم رو به چیزی بند کنم؛ چرخ

فلک جوری چرخید تا بند، بند وجودم رو ریش کنه و از دلخوشی
هام ویرونه ای تحویلیم بده؟

زبون آقاجون یه چیز بهم گفت و نگاهش هزاران کلام ناگفته رو
بهم منتقل کرد.

بابا پاشو برو بخواب. خوب هم فکرهاات رو بکن؛ ببین با " _
"خودت چند چندی؟ برای امیر هم یه لیوان چای ببر

چشمی زیر لب گفتم و سلانه سلانه خودم رو به سمت آشپزخونه
کشیدم و من برای گفتن شب بخیر اومده بودم و شب خودم با شر
گره خورده بود.

[16.04.19 17:47],

#105

لرز افتاده به جونم که حاصل تیزی نگاهش بود رو هنوز نتونسته
بودم کنترل کنم که سه بار لیوان مخصوصش رو پر کردم و سینی
!کوچیک رو خالی

کلافه از لرزش دست هام؛ سینی رو روی میز ناهارخوری گذاشتم
و کف هر دو دستم رو به روی تونیک سفید رنگم کشیدم. بلکه
فرجی بشه و تکون های خفیف انگشت هام هم مثل عرق نشسته
توی کف شون بر اثر اصطکاک با پارچه ی نخی لباسم از بین
بره.

همین که دوباره سینی به دست شدم، مادر جون هن هن کنان وارد آشپزخونه شد و با چشم هایی که نگرانی ازشون می بارید؛ اول نگاهی به صورت زار و نزار من انداخت و بعد به چای موجود توی سینی و با جملاتش برای چند ثانیه توی همون فضا متوقفم کرد!

عزیزم صبرکن. بذار چند تا دونه نقل هم بدم ببری تا با اون ها " _
"چاییش رو بخوره

و بعد هم یه پیشدستی رو پر از نقل های گردویی مورد علاقه ی
.امیر علی کرد و به دستم داد و من راهی طبقه ی بالا شدم

قلبم یاری ام نمی کرد که تا بالای پله ها برسم و روی آخرین پله متوقف بشم؛ نفسم گرفت. چند لحظه پشت در بسته ی اتاقش ایستادم؛ تا کمی به خودم مسلط بشم. چند تقه به در و پشت بندش سکوت کامل! اول فکر کردم خوابیده ولی چراغ روشن اتاقش؛ خبر از بیداری و دلخور بودنش می داد و من چطور و با چه استدلالی باید خودم و حرف هام رو توجیه می کردم؟

دوباره چند ضربه ی نه چندان آروم و نه زیاد مطمئن به در زدم و این بار منتظر اذن ورود نشدم و بی هوا در رو باز کردم که ای
!کاش نمی کردم

من جلوی در و سینی به دست خشکم زده بود و اون هم تی شرت سبز رنگش توی دستش گلوله شده و با بالا تنه ی برهنه؛ مات و
صامت وسط اتاق ایستاده بود

چند ثانیه ای طول کشید که امیر علی به خودش بیاد و من هم بتونم حریف این چشم های رم کرده بشم و نگاهم رو از عضله های پیچ در پیچ بازو و قوی سینه اش و سیکس پک های شکمش بگیرم وقتی مجوز ورودم رو صادر کرد که پشت به من به سمت تخت وسط اتاقش رفت و خم شد و از توی کشوی پاتختی یه رکابی سفید بیرون کشید.

بیا تو. چرا دم در خشکت زده؟ نکنه جن شدن دیگران و بسم " _
"الله شدن من، افتاده رو دور تکرار؟

به سختی فرمان حرکت رو از مغزم به سلول های عصبی پاهام منتقل کردم و قدمی به سمتش برداشتم. سینی رو روی میز کارش قرار می دادم که همزمان با پوشیدن رکابی اش به عقب چرخید و به سمت در نیمه باز رفت و بستش

از بودن توی اتاق در بسته در کنار امیر علی واهمه ای نداشتم؛ چون بارها و بارها با هم توی خونه تنها مونده بودیم و اون حتی سر سوزنی من رو نه ترسونده و نه رنجونده بود! مردهای این خونه برای من قابل اعتمادترین و قابل اتکا ترین موجودات روی این کره ی خاکی بودن و ترس از بودن در کنارشون حتی توی !تنهایی هم بی اساس بود

نمی دونم اسم حسی که توی وجودم قل می زد رو چی باید می داشتم! استرس؟ هیجان؟ ترس از دست دادن و رنجوندن؟ شرم؟ حیا؟

ولی هر حسی که بود این هشدار رو بهم می داد که باید حرف بزنی
و نذارم این سکوتش ادامه دار بشه

کنار پاتختی ایستاده بود و همونجور که نگاه پر از گلایه و حرفش
رو حواله ی صورتم می کرد؛ ساعت بند چرم و صفحه استیلش
رو از مچ دست چپش باز می کرد

...لب های خشک شده ام رو با نوک زبونم تر کردم و

"باید حرف بزنی"

در کمال خونسردی بدون این که نگاهش رو از روی صورتم جدا
کنه لب زد:

بزنی نه! بزنی. من که حرفی ندارم برای گفتن. اگه تو می _
"خوای چیزی بگی، بسم الله

, [16.04.19 17:47]

#106

و من خیلی حرف ها داشتم برای گفتن، اگه این زبونم لکنت نمی
گرفت و قلبم ادا در نمی آورد و نفسم هوس قایم باشک بازی نمی
کرد!

"م...ن...من مجبور شدم که اون...جوری بگم به آقاجون"

هنوز مات صورتم بود بدون این که حرفی بزنه و این یعنی باید ادامه بدم و از خودم رفع اتهام کنم. ولی این بار با کمی تسلط بیشتر!

من واقعا نمی دونستم چی باید بگم به مادر جون و آقاجون که " _
"اونجوری با اصرار ازم جواب می خواستن

مگه من سر میز شام جوابشون رو نداده بودم که تو مجبور " _
"شدی که اونجوری بگی بهشون؟

لحنش خالی از هر گونه احساسی بود و همین بیشتر نگرانم می کرد!

نمی فهممت حورا! نکنه صبح هم مجبور شدی اعتراف کنی؟ " _
"نکنه ابراز احساست هم از روی جبر و اجبار بوده؟

با هر کلمه ای که به روی زبونش جاری می شد ولوم صداش آروم
!تر می شد و نفس من بند می رفت و قلبم پس می افتاد

با هول و ولا به میون حرفش پریدم و نالیدم

چرا این جور می کنی امیر علی؟ مگه تو چاقو گذاشته بودی " _
بیخ گلوی من و ازم اعتراف می خواستی که من به اجبار به حرف
"اومدم؟

سری تکون داد و با پوزخند کمرنگی جواب تقلاهام رو داد

والا تا اونجایی که من دیدم آقاجون و مادر جون هم چاقو روی " _
"اگوت نداشتند بودن

امیر علی از اشک ریختن متنفر بود و من نباید اشک می ریختم! نباید.

به هر جون کندی بود؛ جلوی ریزش اشک هام رو گرفتم و با صدای گرفته ای لب زدم

گذاشته بودن، به چشم تو نیومد! نوک تیز خنجر اطمینان شون " _
" به این رابطه ی خواهر و برادری بیخ گلوم بود؛ تو ندیدی

قدمی به سمت من برداشت و من کمی خود وا رفته ام رو جمع و جور کردم. دستش رو از پهلو رد کرد و لیوان چای رو بدست گرفت. نزدیکی بیش از حدش انگار نرم ترش کرد

صبح ازت خواستم بهم اعتماد کنی و تو قبول کردی. گفتم باقی " _
اش رو بسپر دست من. نگفتم؟ نگفتم خودم همه چیز رو جفت و "جور می کنم؟

سری به نشونه ی تائید حرف هاش تکون دادم و اون همون یک قدم فاصله رو هم پر کرد و سینه به سینه ام ایستاد

"پس چرا هر چی من رشته می کنم، یه تنه پنبه می کنی؟" _

گفت و منتظر جواب نگاهم کرد

" ببخشید" _

همین! فقط همین رو تونستم به زبون بیارم. گوشه ی لبم رو زیر دندون گرفتم و سرم خود به خود رو به پایین کشیده شد

"پس دیگه یک حرف رو دوبار نمی زنم. مفهوم بود؟" _

سر به زیر به تکون سرم اکتفا کردم.
 "هر چی من گفتم همون می شه! درسته؟" _
 دوباره من و ذهنی مشغول و تکون سری به تایید
 پس همین فردا به آقاجون می گی فکرهات رو کردی و " _
 "جوابت به این خواستگاری منفی هست
 باز هم به جای زبونم؛ سرم رو تکون دادم در جوابش
 همون موقع هم می گی که به کس دیگه ای علاقه داری و اون " _
 "آدم کسی نیست جز من
 هنوز توی معنای چند جمله ی قبلیش گیر کرده بودم و بدون این که
 تصویری از اونچه که می خواد داشته باشم؛ دوباره سرم رو تکون
 دادم که ناگهان با تجزیه و تحلیل حرفش و فهمیدن خواسته اش؛
 سرم به سرعت برق و باد بالا رفت و نگاهم توی صورت خندونش
 قفل شد
 نگاه گیجم رو که دید؛ گیج ترم کرد! لیوان چای رو دوباره به روی
 میز دیپورت کرد و منی که توی گرمای وجودش غرق شدم و از
 عطر تنش مست
 جملاتی که زیر گوشم با خنده زمزمه کرد؛ برام از همه جملات
 عاشقونه و نابی که دوست داشتم بشنوم و مطمئن بودم حسرت به
 دلشون می مونم؛ شیرین تر بود

چطور یه آدم می تونه هم دردت باشه و هم درمون دردت؟ " _
 دلیل حال خوبمی حورا! بمون برام. بمون تا حال خوشم با وجودت
 "تکمیل شه

....و ای کاش

ای کاش دنیا توی همون لحظه ها متوقف می شد و دوباره چرخ
 بگردون به کار نمی افتاد

[16.04.19 18:50],

#107

چند روزی بود که از مهرسا بی خبر بودم و دلم حسابی هوش رو
 کرده بود و من توی دریای دلتنگی دست و پا می زدم

هنوز هم فکر کردن به اون چند دقیقه ای که شب گذشته توی
 آغوش امن و پر مهر امیرعلی سر کرده بودم؛ حس هیجان قشنگی
 رو زیر پوستم تزریق می کرد و لبخند رو روی لبم می آورد

حاصل این افکار زیبا هم شده بود، حس خوبی که باعث می شد
 و رای روزهای گذشته با انرژی مضاعف؛ لباس بپوشم و جزوه و
 کتاب هایی رو هم که احیانا در طول روز بهشون احتیاج پیدا می
 کردم رو توی کیفم بذارم و با حالی خوش و کیفی کوک به سمت
 آشپزخونه سرازیر بشم

با صدایی نیمه بلند سلام و صبح بخیری نثار صورت مهربون
 مادر جون و چهره ی گشاده ی آقاجون کردم و در کمال آرامش

صبحونه ی مقوی که سر میز موجود بود رو؛ نوش جان کردم.
 البته در حضور مبارک حضرت یار
 ناگفته نماند که نگاه های حاکی از عشق حضرت یار هم که
 گهگداری با گوشه ی چشمی حواله ام می کرد؛ در کنار این
 صبحانه، عجیب گوشت می شد و به تنم که نه به جونم می چسبید
 از سر میز که بلند شدم اول صدای امیر علی بلند شد و بعد صدای
 آقاجون در تایید دستور اون
 "چند لحظه صبر کن تا من هم آماده بشم و برسونمت"
 تا او مدم دهن باز کنم و مخالفت خودم رو ابراز نمایم؛ آقاجون به
 حرف او مد
 "آره بابا هنوز وقت داری. همراه امیر برو عزیزم"
 و من عزم راسخ داشتم که امروز رو فقط و فقط اختصاص بدم به
 یار غار و رفیق گرمابه و گلستان خودم؛ مهرسای عزیزم که چند
 روز ندیدنش برام به اندازه ی چندین سال، دلتنگی به همراه داشت
 اگه اجازه بدین امروز با مهرسا برم. چند روزی هست که "
 "ندیدمش و دلم بر اش حسابی تنگ شده
 اینگامم به آقاجون بود و روی سخنم با امیر علی
 هنوز از در خونه خارج نشده بودم که صدای وییره ی گوشه ام از
 توی جیب بغل کیف مشکی ام بلند شد و من مطمئن بودم کسی
 نیست جز خود عالیجناب عشق

تو و دلت از این به بعد فقط باید برای من تنگ بشه نه کس " _
"دیگه ای! مفهوم بود؟"

که اگر هم نبود؛ با این دستور، کاملاً تفهیم شد و من با جان دل می پذیرم که قلبم و همه ی وجودم فقط برای این مرد تنگ بشه. از همین امروز تا به ابد

لبخند روی لبم انگار قصد کمرنگ شدن نداشت و با همه ی وجود اعلام حضور می کرد؛ زمانی که روی صندلی سمت شاگرد ماشین مه‌رسا جاگیر شدم.

سلامی کردم و علیکی که نصییم شد؛ بر خلاف تمام تصوراتم حاکی از انرژی زیاد سر صحبتش نبود. چرا؟

نگاهم که به سمت صورتش چرخید؛ تازه سنسورهای موقعیت سنجم به کار افتاد و این آدم گرچه همه ی تلاشش رو می کرد برای تظاهر به خوبی؛ ولی خوب نبود.

لبخندی کج و کوله که به هر چیزی شباهت داشت الا همون لبخند؛ خیالم رو راحت که نکرد بلکه بیشتر نگرانم کرد. مگه چه اتفاقی توی این چند روز افتاده بود که باعث شده مه‌رسای همیشه خندون این جوری لبخندش طعم غصه بده و رنگ غم بگیره؟

هنوز نگاه گنگم روی صورتش دو دو می زد که چشم از من گنج زده گرفت و دستی ماشین رو کشید و به راه افتاد.

, [16.04.19 18:50]

#108

چند دقیقه ای از حرکتون نگذشته بود که تحمل ته کشید و به سمتش چرخیدم.
 "مهرسا چیزی شده؟" _

تا خواست زبونش رو به کار بگیره و جوابی بده و توجیهی بکنه؛
 پیش دستی کردم و گفتم

نگو خوبم و چیزی نیست؛ که می دونم خوب نیستی و یه " _
 "چیزی هست که باعث می شه خوب نباشی

نگاهش رو که پر از غصه و ناراحتی بود؛ با کمی مکث به سمت
 من چرخوند و چی توی چشم هاش پنهون داره که زیر سایه ی غم
 مخفی اش کرده؟

خیلی بی معرفتی حورا! سه روزه رفتی پی عشقت و اصلا " _
 یادت هم نیست که یه خواهری، دوستی داری که دوری ازت
 "نابودش می کنه

و این همه ی اون چیزی نبود که می خواست بگه! در واقع چیزی
 که به زبون آورد؛ اصلا اون حرفی نبود که روی دلش سنگینی
 می کرد. این رو منی می دونستم که تموم این سال ها دقیقه به
 دقیقه و ساعت به ساعت و روز به روزم رو در کنارش سپری
 کرده بودم. مهرسایی که من در طول سال ها شناخته بودم؛ شادی
 من شادش می کرد نه این که حسودی اش رو بکنه و زبونش رو به
 !اعتراض و گلایه بچرخونه

آهی که کشید؛ دلم رو زیر و رو کرد و احساسم رو به سُخره گرفت و من چقدر از مهرسا دور شده بودم. انگار به جای چند روز؛ چند ماه یا سال از هم دور شده بودیم و این مایه ی عذاب من بود.

توی این چند روز چی به سرت اومده که این قدر باهام غریبی " _
"می کنی؟"

ذهنم به جستجو توی زمان و مکان مشغول بود؛ شاید از اون چیزی که مسبب این حال مهرسا هست، رد پای گیر بیاره. تاریخ فوت مهرزاد؛ نه این نبود. روز تولدش؟ این هم نبود! تولد خود مهرسا هم که چند ماه دیگه بود. پس چی باعث این حال بود؟
زمانی ماشین رو توی پارکینگ بیمارستان پارک می کرد که هنوز جوابی به سوالم نداده بود و من چطوری از حال و روزش خبردار بشم وقتی خودش نمی خواد؟

شونه به شونه ی هم به سمت در ورودی اورژانس می رفتیم ولی انگار توی دو تا دنیای مختلف سیر می کردیم و درست به همون اندازه از هم دور بودیم. ولی چرا؟

چرایی که تا وقتی مهرسا به حرف نمی اومد؛ توی ذهنم بالا پایین می شد و بیشتر نگرانم می کرد. نه برای خودم و قدمت و امتداد! این دوستی. بلکه فقط و فقط برای خود مهرسا

طبق روال امروز، قرار بر این بود که تمام پیش بینی های من غلط از آب در بیاد. این بار هم بر خلاف اون چه که فکر می کردم؛ ورودمون به بخش قلب و دیدن جناب آقای دکتر کیان هم

ذره ای از غلظت اخم نشسته بر چهره ی مهرسا کم نکردو
برعکس میزان غصه ی چشم هاش رو غلیظ تر کرد

چهره ی همیشه شاداب دکتر رامیار کیان هم امروز عجیب توی هم
بود و این ذهنیت رو توی مغزم جا می کرد که رفتار این دو نفر بی
ارتباط به هم نیست! و درست چند ساعت بعد به درستی این فکر
مطمئن شدم

دو ماه بیشتر از دوره ی کارورزی بالینی مون نمونده بود و این
مدت رو باید توی بخش قلب می گذروندیم که آخرین مرحله ی
انترنی بود

همیشه مهرسا و دکتر کیان از هر فرصتی برای نزدیکی به هم
...استفاده می کردن و امروز

امروز انگار نیروی دافعه بین شون در جریان بود که حتی المقدور
سعی می کردن از یک کیلومتری همدیگه عبور نکنن و این هم از
عجایب امروز محسوب می شد به شدت

[16.04.19 18:50],

#109

با توجه به شناختی که از مهرسا داشتم؛ پرسیدن دلیل حالش درست
برابر بود با چند قفله شدن در دهنش و پا در هوا موندن من

اخلاق خاص مهرسا هم این بود که آگه حرفی رو خودش نخواد بزنه؛ پرسیدن در اون مورد مساوی بود با موندن توی خماری دونستن.

دل دل می کردم و هی با خودم کلنجار می رفتم که برم و با دکتر کیان صحبت کنم. بلکه اون چیزی از این اوضاع نا به سامان بروز بده و خیال نا آروم من رو کمی آروم کنه. ولی این نظریه رو هم خیلی زودتر از اونچه که به مرحله ی اجرایی شدن برسه؛ در نطفه خفه کردم و من برم از دکتر کیان چی بپرسم؟

تا ظهر به هر شکلی که بود؛ حس کنجکاو و نگرانی رو توی خودم سرکوب کردم و به جای سوال پیچ کردن مهرسا، ترجیح دادم توی کاره اش و مسئولیت هاش کمک حالش باشم تا علاوه بر فشار روانی که متحمل می شد فشار کاری هم بهش وارد نشه می دونستم که خیلی زود سد مقاومتش سوراخ می شه و حرف های پنهون شده توی دلش؛ کم کم روی زبونش درز می کنه و به سمت من جاری می شه

مثل همیشه پیش بینی ام از طرز رفتار مهرسا درست از آب در اومد و سر سفره ی ناهار؛ سفره ی دلش رو هم پیش من باز کرد. مرخصی ساعتی رد کردیم و به همون رستوران همیشگی که فقط چند صد متر با بیمارستان فاصله داشت، رفتیم. توی طول راه هم مهرسا ساکت بود و تنها کسی که سعی می کرد گاهی با چند جمله فضای یخ زده ی بین مون رو آب کنه؛ من بی نوا بودم که با همه ی تلاشم راه به جایی نمی بردم.

توی رستوران هم این من بودم که برای هر دومون شینسل سفارش دادم، همراه با مخلفات. بلکه این چیزها بتونه مهرسا رو به حرف بیاره.

اونی هم که دوباره سر کلاف صحبت رو به دست گرفت باز هم من بودم.

مهرسا واقعا نمی خواد بدونی بین من و امیرعلی چی گذشته " _
"توی این دو روز؟

لبخندی بی رمق به صورتم پاشید و با صدایی ضعیف جوابم رو داد.

اگه قرار به گفتن باشه؛ فرصت پرسیدن نمی دی و خودت همه " _
"چیز رو می گی

گفت و باز هم ناگفته هاش رو توی سکوت زبونش با خط نگاهش فریاد کرد و من چرا نمی تونم بفهمم حال یار غارم رو؟

دیگه خودداری و دیدن و پیچیدن توی کوچه ی بن بست علی چپ! کافی بود و من هرطور شده باید راز این سکوت رو کشف کنم

مهرسا جان نمی خواد بگی چی شده که این همه غم ریخته " _
"توی نگاهت و داره دنیا رو روی سر من خراب می کنه؟

انگار مهرسا هم از این سکوت، از این نگفتن و ناگفته ها کلافه شد که شروع کرد به تعریف اون هم با همراهی بغض

دیروز دکتر کیان برای ناهار دعوتم کرد. گفت می خواد باهام " _
"حرف بزنه

پس درست حدس زده بودم که یک سر این ماجرا به جناب دکتر رامیار کیان وصل هست. بغض توی لحن صدایش اذیتم می کرد ولی باید می گفت و می بارید تا چیزی که روی دلش سنگینی می کرد؛ ذره ذره آب بشه و از بین بره

[16.04.19 18:50]

#110

این بار من ساکت بودم؛ تا مهترسا بگه هر اون چیزی رو که دل تنگش می خواد

دکتر دیروز خیلی چیزها گفت. گفت از همون روز اول " _ ورودش به دانشکده که باهامون کلاس داشت توجه اش نسبت به " ...من جلب شده و

تا به اینجا رسید؛ لبخندی هر چند غصه دار زد و نگاهش رو از روی گلدون پر از گل های رز قرمز وسط میز به سمت من سوق داد. انگار خاطرات اون روز برایش دوباره تداعی شد که ادامه داد

"حورا تو هم اون روز رو یادت هست مگه نه؟" _

مگه می شد یادم بره؟ روز اولی که دکتر کیان سر کلاس ما به عنوان استاد دروس مرتبط با "قلب و گردش خون" در دوره ی نشانه شناسی و فیزیوپاتولوژی حضور پیدا کرد؛ خیلی خوب توی ذهنم موندگار شد. البته به لطف تعریف و تمجیدهای مهترسا از استاد جدید

اون روز همه مون فکر می کردیم قرار هست با یک استاد مسن با سری تاس که عینک بد فرمی هم روی صورتش داره و اخلاقش در برابر اطلاعاتش صفر هست؛ روبه رو بشیم. اما زمانی که دکتر کیان خوشتیپ و به معنای واقعی جذاب و مبادی آداب با اون ته لهجه ای که داد می زد این مرد تازه از فرنگستون برگشته؛ آشنا شدیم، خیال همه ی ما راحت شد و مهرسا هم یک دل نه صد دل شیفته و واله ی این استاد خوش اخلاق اما پر جذبه شد. از اون روز به بعد بود که هر بار که با دکتر کیان درس داشتیم؛ من تا چند ساعت بعدش باید شنونده ی تمام محسنات داشته و نداشته ی دکتر کیان از زبان مهرسا می بودم و مگه می شد این خاطرات از یادم بره؟

سری به نشونه ی تایید تکون دادم و مهرسا انگار غرق خاطرات دور اون روزها شده بود؛ که با فکری مشغول و چشم هایی که دوباره روی گل های رز خیره شد، با تن صدایی که هر لحظه آروم تر می شد؛ لب زد

دیروز که دعوتم کرد اون قدر خوشحال شدم که همون موقع " _ می خواستم باهات تماس بگیرم و بهت بگم. ولی بعدش گفتم بزار اول ببینم چی می خواد بگه تا خبرها رو جامع و کامل بهت انتقال بدم."

مسیر نگاه ماتم زده اش و لبخند از گریه غم انگیزترش دوباره به صورت من افتاد.

حورا دکتر کیان خیلی چیزها گفت. ولی تنها چیزی که از " _
صحبت هاش توی ذهن من مونده این هست که قبلا ازدواج کرده و
"یه پسر پنج ساله هم داره

خشکم زد. درست همونجوری که یه موجود رو تاکسیدرمی می
کنن! ولی الان زمان بهت و تعجب نبود. زمان کم آوردن من و
کنار کشیدن مهرسا هم نبود! که اگه کنار می کشید جز تلی خاک
از کاخ آرزوهاش باقی نمی موند

لب خشک شده ام رو با نوک زبونم که کم از کویر نداشت؛ تر
کردم.

"یعنی چی؟ یعنی متاهل هست؟" _

ردی از نور امید توی چشمش درخشید و این کمی من نگران رو
آروم می کرد.

نه! دکتر می گه وقتی می خواسته بیاد ایران از هم جدا شدن. "
البته از مدت ها قبل با هم اختلاف داشتن. حورا حالا من باید چی
"کار کنم؟ بابا اصلا این مورد رو قبول نمی کنه

:خیالم کمی راحت شد که پرسیدم

حالا مشکل تو عمو رضاست یا خودت؟ شرایط دکتر کیان رو "
"قبول داری؟ می تونی باهاش کنار بیای؟

:لب هاش رو با استیصال روی هم فشرد و بعد مطمئن جواب داد
قبلا فکر می کردم اونی که باهاش ازدواج می کنم باید یه کیس "
_ بی عیب و نقص باشه. ولی از وقتی با دکتر کیان حرف زدم

فهمیدم این ذهنیتم رو هم خیلی وقت پیش، همون زمانی که عاشق
 "شدم، منسوخش کردم و خودم خبر ندارم

گفت و با شرم نگاه دزدید و این یعنی دکتر کیان رو با شرایط بدتر
 از این هم قبول داره و تنها مشککش عمو رضاست با اون اخلاق
 !متمايزش

عمو رضا هیچ وقت آدم منطقی نبود. وقتی چیزی خلاف میلش
 اتفاق می افتاد؛ اول جار و جنجال به پا می کرد و بعد هم وقتی
 همه چیز رو خراب کرد جوری که هیچ جوره نمی شه درستش
 کرد تازه می نشست و در موردش فکر می کرد. از طرفی هم بعد
 از مهرزاد حساسیت های عمو و زن عمو روی مهرسا شدت گرفته
 , بود و این کار رو برای هر دوی اونها زیادی سخت می کرد
 [16.04.19 18:51]

#111

این بار نوبت من بود تا نقش یک حامی رو برای مهرسایی بازی
 کنم که همیشه تنها کسی بود که توی روزهای سختم، زمانی که
 نیاز به گفتن و شنیده شدن داشتم؛ بی منت و با مهر به پای درد و
 دل هام نشست و دلداری ام داد. کمی روی میز خم شدم و دست
 های سردش رو توی دست گرفتم و سعی کردم با گرمی حرف
 !هام، نجاتش بدم از این دلسردی و تردید

مهرسا، عشق منتظر نمی مونه تا تو سبک، سنگین کنی و ببینی _
 کی با معیارهای تو جور در می یادی؛ تا در قلبت رو به روش باز
 کنی. عشق ناغافل وارد می شه. گاهی در قلبت رو تق الباب می

کنه. گاهی از دریچه ی چشم هات به وجودت نفوذ می کنه و گاهی از دروازه ی گوش هات به تموم منیت هجوم می یاره! درست از جایی و نقطه ای که انتظارش رو نداری غافلگیرت می کنه. باهات می جنگه و می جنگه تا وقتی که عقلت رو خلع سلاح کنه و به زانو درت بیاره. وقتی دست های عقلت به نشانه ی تسلیم بالا... رفت؛ اون موقع هست که خیالش راحت می شه و تمام لبخندی به این حرّافی و پرچونگی ام زد و من زبونم رو غلاف کردم.

قربونت برم تو که این همه قشنگ لالایی می خونی، چرا خودت _ خوابت نمی بره؟ چرا یه کم در برابر امیرعلی و عشقش کوتاه نمیای و بهش از علت دوری کردن هات نمی گی؟ من هم لبخندی از سر رضایت و اطمینان نثارش کردم و جواب دادم.

همین دیگه وقتی می گم چرا از این چند روز سوال نمی کنی؛ _ برای این هست که خیلی از جریان اتفاقات افتاده، عقب موندی. گفتم و لبخند عریض تری تقدیم نگاه متعجبش کردم. یعنی چی حورا؟ درست حرف بزن ببینم چه اتفاقی افتاده که _ !توی نامرد خبرش رو به من ندادی

مسیر رو انگار درست رفته بودم برای برگردوندن حال خوب به وجود مهرسا! دست هام رو با کمی تلاش از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم: "هیچی دیگه دیروز که اومد دنبالم به جای خونه،

رفتیم در که. یه صبحونه ی خوش مزه بهم داد و یه اعتراف مفت و
"مجانی از من گرفت

با هر واژه ای که از دهن من خارج می شد؛ چشم های مهرسا هم
گردتر می شد.

از من در مورد علت تردید هام پرسید من هم که دیگه فرار از _
این حس برام مقدور نبود؛ همه ی اون چیزی که لازم بود رو بهش
گفتم.

"میون حرفم پرید و پرسید: "خب اون چی گفت؟"

حس کنجکاوی اش رو به خوبی تحریک کرده بودم. اونقدری که
ناراحتی خودش و علتش رو به کل فراموش کرده بود.

گفت از حالا به بعد دیگه نمی دارم سایه ی تنهایی روی سرت _
بی افته. گفت همه چیز رو به اون بسپارم و منتظر اتفاقات خوب
باشم.

لبخند شیرینی زد و گفت: "راست می گه دیگه. مطمئن هستم
".امیر علی از پس همه چیز و همه کس بر میاد

با یادآوری خواسته ی حاج نبوی، لبخندی که از حرف های مهرسا
و کارهای روز گذشته ی امیر علی روی لبم پهن شده بود؛ به یک
باره از روی صورتم پرکشید و تموم دل خوشی ام؛ از تنم رخت
بر بست.

مهرسا گیج از حالت هام لب زد

باز چی شد که این شکلی شدی؟ نگو دوباره گند زدی که خودم "
خفه ات می کنم

بعد هم با صدای آروم تری؛ جوری که انگار داره با خودش حرف
می زنه زیر لب غر زد

درد خودم برام بس نیست؛ گندکاری های این رو هم باید ماست _
مالی کنم. حالا زبون وا گن ببینم چی شده؟

خواستم ماجرا رو تشریح کنم که گارسون غذاهامون رو آورد و
ما تازه یادمون اومد که اون هاچقدر تاخیر داشتن و ما هم چقدر
گرسنه ایم.

[16.04.19 18:51],

#112

حین غذا خوردن هم دست از تحقیق و تفحص بر نداشته بود که از
من توضیح خواست و مقاومت من هم با این استدلال که اجازه بده
اول ناهارمون رو بخوریم؛ تا بعد همه چیز رو براش بگم موثر
واقع نشد و من همه چیز رو مو به مو براش گفتم. دوباره جای
نقش هامون با هم عوض شده بود که مهترسا کمی غر زد و بعد هم
شروع کرد به دلداری دادن

توی راه بازگشت به بیمارستان بودیم که من هم قول کمک بهش
رو دادم بلکه بتونیم نظر عمورضا رو برای قبول این ازدواج با

شرایط موجود؛ جلب کنیم. و هر دو با خیالی آسوده تر وارد بیمارستان شدیم.

من و مهرسا حتی توی بدترین شرایط هم آگه کنار هم بودیم؛ مرهم درد هم می شدیم و کمک حال روزهای سختی هم بودیم. دوستی مون اون قدری عمق داشت که حتی از نوع نگاه کردن هم پی به راز دل هم دیگه ببریم. و داشتن دوستی مثل مهرسا برای من همیشه مایه ی فخر و مباحات بوده و هر لحظه به خاطر داشتنش خدای مهربونم رو شاکر بودم.

اول به پاپیون رفتیم و من روپوش سفیدم رو جایگزین مانتوی اسپورتم کردم. مهرسا اون قدری حال ندار بود که موقع رفتن به رستوران اصلا روپوشش رو عوض نکرد و فقط چادر ملی اش رو روی سرش کشید.

زمانی دوشادوش هم به بخش تخصصی قلب وارد شدیم که دکتر کیان مقابل استیشن پرستاری ایستاده بود و سرش به مطالعه ی پرونده ی یکی از بیمارهاش گرم بود.

به چند قدمی اش که رسیدیم؛ با صدای بلند و سرشار از انرژی سلامی بلند بالا تقدیمش کردم و جوابم رو مهرسا با نیشگونی که از پهلو گرفتم؛ به خوبی داد.

سر دکتر با شنیدن صدای من به آنی از روی پرونده ای که عمیقا توش فرو رفته بود؛ بلند شد و قبل از من نگاهش روی صورت کمی از هم باز شده ی مهرسا نشست. انگار کمی از حجم نگرانی

اش کم شد که به لبخندی جذاب صورتش رو آذین بست و چشم
هاش ستاره بارون شد.

شیطنتم وقتی گل کرد که به شدت نگران غرق شدن این دو گل
نوشکفته، توی دریای نگاه هم بودم
وقت بخیر استاد. خسته نباشید.

دکتر دستپاچه گلویی صاف کرد و به زور نگاه از نگاه مهرسا
گرفت و کمی به سمت من چرخید
!ممنون خانم دکتر.

و من نمی دونم این ممنون رو بابت جملاتی که گفته بودم به زبون
آورد یا برای تغییر حال مهرسا.

:دوباره به سمت مهرسا چرخید و پرسید

"مثل این که حالتون بهتر شده خدا رو شکر"

مهلتی به مهرسا ندادم و قبل از اون جواب دکتر رو دادم تا خیالش
کاملاً آسوده بشه و این جوری بهش بفهمونم که نظر مهرسا با
حرف های دیروزش، نسبت به عشقش برنگشته و هنوز هم
خواهان این رابطه است.

حالش که خوبه دکتر. فقط سر یه مسئله ای دو دل بود که خدا
رو شکر حس درونی اش پیروز شد.

نفس آسوده ای که دکتر کیان گرفت و مهرسایی که سرش رو زیر انداخت؛ حال دل من رو هم احسن الحال می کرد و لبخندی عریض و طویل به روی لب هام نقش می زد.

, [16.04.19 18:51]

#113

دکتر کیان رو به ما گفت:

با هر دوی شما کار داشتم. دنبالتون فرستادم و حتی پیج تون _ کردم ولی نبودین. اومدم از سوپروایزر بخش سوال کردم و گفتن که برای ناهار رفتین. وسواس تون این قدر شدید هست؟ دوباره مهرسا وظیفه ی دیلماجی رو بر عهده ی این بنده ی حقیر نهاد که نگاهی به سمت حواله کرد و من جواب دادم استاد بیشتر از وسواس مسئله ی عادت مطرح هست. در جریان _ هستین که ترک عادت موجب مرض است و بس و من امروز این همه انرژی رو برای شیطنت از کجا آورده بودم؟ انگار اون چیزی که من گفتم باب میل مهرسا نبود، که خودش به حرف اومد.

استاد موردی بود که دنبال ما می گشتین؟ مشکلی که پیش _ نیومده؟

و این لحن نگران مهرسا از چه بابت بود؟ الله اعلم! یکی نیست بگه آخه عزیز من وقتی استاد دنبال انترن می گرده فقط یه معنی داره اون هم این که یه جای کارش لنگ مونده و نیاز به رفع و رجوع داره! که فرمایشات دکتر کیان نظریه ی من رو کاملا رد کرد

یه جراحی قلب باز داریم بعد از ظهر. بیمار اتاق دوازده رو که _ معاینه کردین؟ آریتمی داره و می خوام براش شوک قلبی کاردیوورژن انجام بدم. می دونم هر دو علاقه مند این رشته هستین. می خواستم که توی اتاق عمل حضور داشته باشین و از نزدیک این جراحی رو ببینین

و این منتهای آرزوی من بود که نحوه ی جراحی این مورد رو از نزدیک ببینم و دکتر کیان مسبب برآورده شدن یکی از بزرگترین رویاهام توی زمینه ی شغلی ام بود. همین هم ارادت من رو نسبت بهش روزافزون می کرد. این مرد واقعا لایق مهرسای نازنین من بود!

عقر به های ساعت موجود روی مچ دست چپ چیزی شبیه نه شب رو نشون می داد و ما تازه داشتیم از اتاق عمل خارج می شدیم. ذهنم از میزان اطلاعات زیادی که امروز به خوردش داده بودم در حال انفجار بود و پاهام از تحمل وزنم و سر پا ایستادن چند ساعته! حال مهرسا هم دست کمی از حال من نداشت و هر دو عزم مون رو جزم کرده بودیم که یگراست راهی خونه بشیم و توی اتاق هامون و روی تخت مون فرود بیایم

همین که در کمد مخصوص خودم رو باز کردم؛ گوش‌ی ام رو که قبل از رفتن به اتاق عمل توش گذاشته بودم، به صدا در اومد. با بی حالی دست انداختم و برش داشتم. خوندن شماره و دیدن اسم افتاده روی صفحه هم برای نشوندن لبخند روی لبم کافی و وافی بود و چه خوب که داشتمش!

آیکون سبز رو به سمت جواب کشیدم و گوش‌ی رو کنار گوشم قرار دادم. من صداش رو نمی شنیدم بلکه با ولع می بلعیدم. انرژی مثبت نشسته توی لحن صداش، مرده‌ی من رو هم زنده می کرد! چه برسه به رفع خستگی ام!

سلام بر بانوی خودم. کجایی خاتون؟ یک ساعته دارم هی شماره _ ات رو می گیرم و چیزی جز صدای بوق عاید نمی شه همین که سکوت کرد؛ جوابش رو با لبخندی روی لب و دلی که لبریز از خوشی بود؛ دادم!

سلام. خوبی؟ ببخشید جراحی داشتیم نمی شد گوش‌ی بیرم با _ خودم. حالا کاری داشتی با من؟

شوخی هاش رو هم دوست داشتم و با جان و دل می پذیرفتم که اسباب خنده و سرگرمی اش باشم!

! حالا غش و ضعف که نکردی؟ نه که سابقه‌ی درخشانی داری _

اشاره اش به موضوعی بود که مربوط می شد به اولین حضورم توی جلسه‌ی تشریح. با دیدن جسدی که کالبد شکافی شده بود؛ غش کردم و از اون روز تا چند وقت بعدش تصمیم گرفته بودم که

این رشته رو رها کنم که با پادرمیونی آقاجون و مادرجون از تصمیم منصرف شدم. ولی تا چند ماه شب ها کنار مادرجون می خوابیدم و عملا آقاجون رو از اتاق و تخت خودش تبعید کرده بودم.

لبخندی به این بُعد ناشناخته از شخصیتش زدم و آیا امیرعلی هم شوخی کردن، بلد بود؟

نه آقا پوست کلفت شدم، رفت پی کارش. مگه نشنیدی می گن _ پزشک ها قصی القلب هم می شن. الان نمونه ی زنده اش در برابرتون هست.

جوابش باعث شد جریان خون توی رگ هام به صورت برعکس عمل کنه و به جای رسیدن به اندام های حیاتی؛ با عشق به سمت اقلیم برگرده

. آ آ آ! راجع به خاتون من درست صحبت کن _

و چه پر احساس این جمله رو گفت و من عاشق رو بیش تر از قبل دچار حسی کرد که برام تازگی نداشت؛ ولی ناب ناب بود! حسی قدیمی که با هر کلمه از حرف هاش بزرگ و بزرگ تر می شد، جوری که فضای قلبم رو به طور کامل در اختیار گرفته و برای خودش فرمانروایی می کرد

, [16.04.19 18:51]

#114

هنوز جوابی به جمله ی قبلی اش نداده بودم که دوباره به حرف
اومد.

حالا خشکت نزنه پشت گوشی! اگه کارت تموم شده بدو بیا پایین _
تا بریم خونه؛ اگر هم که نه حداقل یه رخی نشون بده من با خیال
راحت این پایین منتظر بمونم

این بار تموم خون موجود توی رگ هام با سرعت هر چه تمام تر
راه گونه هام رو در پیش گرفتن و به آنی رنگی شون کردن. لبم
رو زیر دندون گرفتم تا صدام از این همه خوشی سرریز شده توی
اوجودم بلند نشه و جیغ خوشحالی ام به عرش نرسه

لرزش صدام بر اثر مخلوطی از همه ی حس های خوبم بود و من
قادر به کنترلش نبودم

کارم تموم شده و الان میام پایین. ولی قبلش باید به مهرسا خبر _
بدم.

اسریع باش لطفا _

گفت و قطع کرد و من هنوز کنترلی روی لرزش دست هام هم
نداشتم. مهرسا توی راهروی منتهی به پلویون مشغول خوش و بش
با دکتر بود. با دیدن من که آماده ی رفتن شده بودم؛ دل از عشقش
کند و به سمتم اومد

ببخشید. الان حاضر می شم بریم _

تا خواست از کنارم رد بشه؛ دستم رو بند بازوی راستش کردم و با
هیجان جواب دادم

مهرسا امیر علی او مده دنبالم! اشکالی نداره با اون برم؟ _

:لبخندی حاکی از آرامش به نگاهم هدیه کرد و گفت

چه اشکالی داشته باشه مثلاً؟ _

:بعد هم تصنعی آهی کشید و ادامه داد

هی روزگار! برو برو خوش باش. من هم برم یه فکری به حال _
خودم بکنم.

و حدس این که فکر مهرسا خانم حول چه کسی خواهد چرخید؛
اصلاً سخت نبود

با عجله از در ورودی درمانگاه تخصصی بیرون زدم و یه دور
محوطه ی باز حیاط رو از نظر گذروندم. وقتی حاصل جست و
جوی چشم هام نتیجه ای که می خواستم رو نداشت؛ چند قدم به
جلو برداشتم و در همون حال شماره اش رو گرفتم و گوشی رو
به گوشم چسبوندم

:همین که تماس وصل شد پرسیدم

کجایی امیر علی که نمی بینمت؟ _

.صداش کنار گوشم و عطرش زیر بینی ام پیچید

.همین جام درست پشت سرت _

سرش هنوز کنار گوشم و نگاهش توی نگاهم قفل بود که گوشی
رو پایین کشیدم

دوباره من بودم و امیر علی و دنیایی که پیش چشم رنگ باخت و دنیای دیگه ای رو، رو به نگاهم هویدا کرد. اون لحظه من توی دنیای واقعی گم شدم و توی دنیای چشم هاش خودم رو پیدا کردم. ... همه ی من توی وجود امیر علی خلاصه می شد و تمام بابا رعایت کنین! این جا یه مکان عمومی هست و شما هم در _ معرض دید عموم . صدای مه رسا غریق نجات ما بود .

[16.04.19 18:51] ,

#115

روزهایی بود که فکر می کردم شادی ها و غم های زندگی در مقابل هم صف می کشن و هر روز و هر روز به سمت هم هجوم می آرن. گاهی غم پیروز این میدون نبرد می شه و گاهی شادی ها میدون داری می کنن. ولی حالا که اون روزها رو از دریچه ی تجربه مرور می کنم می فهمم شادی و غم، تلخی و شیرینی، سردی و گرمی روزگار نه در برابر هم بلکه درست در کنار هم قرار گرفتن و با گذر از دالان غصه به خوشی می رسیم و با رد اشدن از شادی به غم

همین‌که مقابل در خونه رسیدیم با دیدن ماشین شاسی بلند سفیدی که جلوی در پارکینگ حیاط پارک شده بود؛ امیر علی به ناچار ماشینش رو چند متر پایین تر از خونه ی خودمون و مقابل در منزل استاد هر مزی، یکی از همسایه های قدیمی مون که چند سال پیش، بعد از بازنشستگی اش همراه همسرش به استرالیا و پیش بچه هاش مهاجرت کرده و خونه اشون تقریباً خالی از سکنه بود؛ متوقف کرد.

همزمان با امیر علی از ماشین پیاده شدم و هم قدم با هم به سمت خونه حرکت کردیم. به عادت همیشه اول زنگ خونه رو فشرد و بعد کلید انداخت و در رو باز کرد. با دستش لنگه ی در سفید رنگ رو کمی به داخل فشار داد و شونه اش رو به چهارچوب تکیه زد. و با دست به داخل اشاره کرد.

بفرمایید خاتون_

همزمان با ادای این جمله، چشمکی به نگاه سرشار از عشقم تقدیم کرد و من با گفتن "ممنونم آقا" وارد حیاط شدم. اون هم در حالی که نه روی زمین بلکه روی ابرها سیر می کردم

چند قدم وارد شدم و ایستادم تا امیر علی هم وارد بشه و در رو ببندد و به کنارم برسه. پشت به من در حال بستن در بود که پرسیدم: امیر الان آقاجون اینا بپرسن چرا و چطور شد که با هم اومدین، چی باید جواب بدیم؟

به سمت چرخید و شونه ای بالا انداخت و بی تفاوت لب زد

چی باید بگیم؟ راستش رو! می گیم من دلم برای خاتونم تنگ _
 شده بود؛ واسه چند دقیقه زودتر دیدنش دل می زدم؛ دیگه صبر
 نکردم برسم خونه و بعد ببینمش. کار رو یه سره کردم خودم رفتم
 دنبالش!

با این که می دونستم این جملات قطعا اون چیزهایی نخواهد بود
 که در مقابل آقاجون و مادر جون به زبون می یاره؛ ولی با این
 همه باز هم ته دلم دچار حسی شبیه دلشوره و ترس بودم و همین
 هم تخم تردید و دودلی رو دوباره توی جونم می کاشت و تا چشم
 هام بالا می اومد. حال و روزم رو خوب متوجه شد که چند قدم
 فاصله ی بین مون رو پر کرد.

هنوز به من اعتماد نداری. هنوز شک داری به حرفی که زدم و _
 قولی که دادم! نمی فهمم چرا قول منی که حرفم برای همه سنده ؛
 برای تو یکی هیچی نیست! برای تویی که اگه حرفی بهت زدم؛
 قبلش همه ی جوانبش رو سنجیدم که آیا می تونم بهش عمل کنم یا
 نه!

سری تکون داد و پوفی کشید و من تا اومدم زبون باز کنم و حرفی
 بزنم؛ نگاهی به ساختمون انداخت و با گفتن "چه خبر شده که همه
 ی چراغ های خونه رو روشن کردن" از کنارم رد شد و به سمت
 خونه رفت.

و الان چه اتفاقی افتاد دقیقا؟

آهی عمیق درست از وسط سینه ام؛ نه از ریه هام بلکه از ته ته قلبم گلوله شد و من همراه با نفسی که سخت بالا می اومد؛ رو به بیرون هدایتش کردم و پشت سرش راهی شدم.

صدای گفت و گوی چند نفر رو از چند قدمی خونه و سالن هم می شد به راحتی تشخیص داد و این صداها عجیب نا آشنا و غریب بودن برام!

این بار در سالن رو باز کرد و دیگه منتظر ورود من نشد؛ به داخل رفت و تا من برسم در با صدای نسبتا بلندی روی هم چفت شد و این چرا این جوری می کنه؟

[16.04.19 18:51],

#116

وارد شدنم به خونه و متعاقبش به سالن، برابر شد با دیدن افرادی که انتظار ملاقاتشون رو به هیچ عنوان نداشتم. نفسی که قبلش هم به سختی بالا پایین می شد؛ با دیدن چهره ی جمع حاضر پس رفت! او خیال بالا اومدن هم نداشت انگار

نگاه گیج و سردرگم در پی آقاجون به گردش در اومد و این ها، این جا چکار داشتن؟ مگه قرار نبود اول من فکر کنم و بعد به آقاجون خبر بدم و نظرم رو بگم؟ پس اومدنشون اون هم حالا چه دلیلی داشت؟

هنوز اونقدری روی خودم مسلط نشده بودم که صدایی با مضمون سلام از توی گلوم خارج بشه و این جمع حکم بی ادب بودنم رو صادر نکنه. نگاهم که روی صورت نورانی و ریش سفید آقاجون. لنگر انداخت؛ لبخندی روی لبش نشست

خسته نباشی بابا جان! چرا اونجا وایسادی عزیزم؟ بیا جلوتر _ بابا

زبونم با کمی تاخیر به کار افتاد

سلام. ممنون _

و من هنوز زمان می خواستم تا با حضورشون کنار بیام

اجازه بدین لباس عوض کنم می رسم خدمتتون _

گفتم و بی معطلی سمت پله های گوشه ی نشیمن چرخیدم و راهی طبقه ی بالا شدم

اگه به من بود دوست داشتم توی همون اتاق، خودم رو تا ابد حبس کنم و هیچ وقت بیرون هم نیام؛ ولی مگه خواست من اهمیت داشت؟ که اگه داشت اون ها الان اون پایین ننشسته بودن! حال خودم رو اصلا نمی فهمیدم! نمی دونم دلم از کی و چی پر بود که موقع لباس عوض کردن کاسه ی چشم هام لبریز شد

از خودم؟ از امیرعلی؟ از آقاجون و مادر جون یا خانواده ی نبوی که بدون اذن من پا توی این خونه گذاشته بودن؟

همون چند قطره اشک چکه کرده از آسمون ابری چشم هام که هوای دلش حسابی گرفته و خاکستری بود؛ هم کفایت می کرد که

سفیدی چشم هام سرخ بشه و من دوباره ناچار بشم به استفاده از
قطره ی استریل و ضد عفونی کننده

آرایش ملایم و کم رنگ چهره ام رو که از صبح روی صورتم
سنگینی می کرد، هم شستم و لباس مناسبی پوشیدم. شال رو روی
سرم مرتب کردم و نگاهم پی چادر گل گلی آویزون از چوب
لباسی کنار تخت رفت. یاد آوری روز برگشتن امیرعلی و دستور
قاطعش به سر کردن چادر باعث شد به سمت چوب لباسی برم و
چادر سفید و گل گلی ام رو روی سرم بکشم و از اتاق خارج بشم.

این بار که وارد سالن شدم؛ سنگینی نگاه منتظر حضار رو به
خوبی روی خودم حس کردم و سر به زیر سلامی دوباره گفتم و
کنار مادر جون و با فاصله ی یک مبل از امیرعلی نشستم
نمی دونم حاج آقا نبوی چی توی رفتار و صورتم دید که به
حرف اومد.

اسلام به روی ماهت بابا جان_

بابا جانی که به سبک آقاجون گفت اصلا به دلم ننشست و من جز
!آقاجون هیچ وقت و به هیچ عنوان بابای دیگه ای نمی خوام
دخترم من دیروز از حاج ممدعلی یه درخواستی کردم و گفت _
که نظر تو شرطه! امروز جویای نظرت شدم، نقل قول کرد که
شناختی نداری و باید فکر کنی. امشب به عنوان خواستگار نیومدیم

توی این خونه. از اون جایی که این پسر من زیادی عجول هست
 به اسم مهمون و دوست خانوادگی اومدیم تا شناخت حاصل بشه!
 بعد اگه قبول کردی و لایق دیدی جور دیگه ای خدمت می رسیم
 زبونم بند اومده بود و نفسم توی ریه هام گره خورده بود و من چی
 باید جوابش رو می دادم وقتی تیر تیز نگاه امیر علی به سمت روونه
 بود؟

لب های ترک خورده ام رو کمی روی هم فشردم. این جا نه
 خواست و نظر من بلکه پای آبروی آقاجون وسط بود و تربیت
 خانوادگی و حرمت نونی که خوردم
 البته که مهمون حبیب خداست و احترامش واجب. خیلی خوش _
 اومدین

لبخندی هم ضمیمه ی جملاتم کردم و بعد دوباره سر به زیر به
 کندن پوست لبم مشغول شدم

این بار صدای حاج خانم_ همسر حاج نبوی_ بلند شد
 ماشالا ماشالا! از دختری که زیر دست نرگس بزرگ شده، _
 رفتاری غیر این رو هم انتظار نداشتیم. اول و آخرش عروس
خودمی دخترم! اون قدری که

آقاجون اجازه رویا پردازی بیشتر رو به این حاج خانم خوش خیال
 نداد و به میون حرفش اومد. لحن محکم و قاطعش راه هر حرف
 دیگه رو درباره ی خواستگاری و مسائل پیرامونش حداقل برای
 امشب مسدود کرد

اگه اجازه بدین این مسئله همین جا مسکوت باقی بمونه تا بعد _
اگر خدا خواست و جلسه ای به عنوان خواستگاری برگزار شد؛
ادامه اش رو پی بگیریم

, [16.04.19 18:51]

#117

.جواب آقاجون رو دوست قدیمی و یار سال های دورش، داد
حق با ممد علی هست خانم! امشب نقل این حرف ها نیست و ما _
به یه منظور دیگه مهمون این خونه شدیم
بعد هم زاویه ی نگاهش رو به سمت امیر علی چرخوند
راستش امیرجان ما امروز یک قصد و غرض دیگه ای هم از _
این مزاحمت داشتیم. یعنی اومدیم با یه تیر دو نشون بزنینم. اولین
هدفمون آشنایی این دو جوون با هم بود؛ دومی اش هم از این قرار
...هست که سمانه دخترم رو که یادت هست انشالله

با شنیدن کلمات آخر جمله ی طولانی حاج نبوی مسیر نگاه من هم
به سمتی کشیده شد که تا اون لحظه تمام سعی خودم رو می کردم
که چشمم به اون طرف منحرف نشه که اگه می شد؛ معلوم نبود
امیر خان چه واکنشی نشون بده! نگاهم روی مبل دو نفره ای که

ظرفیتش با یک آقای پوشیده در کت و شلوار مشکی براق و پیراهن سفید زیرش و یک دختر خانم جوون چادری، پر شده بود؛ سوق پیدا کرد.

سمانه جان کارشناسی ارشد روانشناسی رو داره و خیلی علاقه مند هست که توی بخش مشاوره ی نیروی انتظامی فعالیت کنه. البته من مخالف این کارش هستم. دلم رضا نمی ده که دخترم وارد همچین محیط هایی بشه. ولی خب خواست خودش هست و من ناچارم به پذیرش. گفتم اول بیایم از تو که چند سالی هست توی این کار هستی راه و چاه رو بپرسیم.

امیرعلی هم نگاهی کوتاه و گذرا به اون سمت انداخت و بعد از مکثی جواب نگاه منتظر حاج نبوی و نگاه مشتاق سمانه جان رو داد!

والا حاجی من نه این کار رو تایید می کنم نه تکذیب. خوب اگه علاقه دارن چرا که نه! برای کسی که می خواد به امنیت جامعه و سلامت روان هم نوع خودش کمک کنه؛ کلانتری مناسب ترین مکان هست.

و من به جای گوش دادن به حرف های امیر علی، همه تن چشم شده بودم و نگاهم درگیر شور و شوقی بود که با کلمه ای که از دهن امیر علی خارج می شد؛ بیشتر و عمیق تر توی صورت خانم روانشناس نمود پیدا می کرد.

نمی دونم این شور و اشتیاق از شنیدن تایید زیر پوستی تصمیمش از طرف امیر علی بود یا

این "یا" هر لحظه ای که می گذشت توی ذهن و فکر من پررنگ تر می شد. نمی فهمیدم این حسی که قلبم رو چنگ می زد اسمش حسادت بود یا تعصب و یا حساسیت! اما هر چیزی که بود؛ باعث می شد دید من نسبت به این دختر چادری عجیب تیره و تار بشه

فارغ از زمان و مکان به صورت روانشناس متعهد خیره بودم و عمیقا توی گرداب افکار منفی غوطه ور؛ که صدای مادر جون کنار گوشم من رو از عالم هیپروت بیرون کشید.

مادر غذای تو و امیر علی رو گذاشتم توی ماکروویو که گرم _
 بمونه. همه چیز رو هم توی آشپزخونه، روی میز چیدم. برو غذا
 !رو بکش تا امیر رو هم راهی کنم بیاد و غذاتون رو بخورین
 شما خودتون خوردین؟ _

آره عزیزم. عصری که آقاجونت اومد و گفت بعد شام، حاجی و _
 خونواده اش می آن؛ غذا رو سریع حاضر کردم. با گوشیت تماس
 گرفتم که زودتر بیای، جواب ندادی. با امیر تماس گرفتم گفتم بیاد

عقب‌ت و زودتر بیارتت تا هم قبل از مهمونا خونه باشین و هم غذا
رو با هم بخوریم که دیر کردین و من و آقاجونت شاممون رو
خوردیم.

پس خیال امیرعلی از بابت همه چیز راحت بود و من با حرف هام
ناراحتش کردم! باز اعتمادم ترک برداشت و من توضیح و تشریح
خواستم و من کی یاد می‌گیرم اطمینان کنم به مردی که هیچ کاری
رو بدون فکر انجام نمی‌ده؟

[16.04.19 22:09],

#118

بعد از صحبت های مادر جون کنار گوشم؛ نگاهم رو سمت
امیرعلی کشیدم و نیم نگاهی هم همراه با کنجکاوی و بدبینی به
سمت سمانه جان انداختم که هنوز گیر نگاهش روی صورت امیر
!علی بود

نمی‌دونم رفتارم برای اثبات مالکیتم بود یا حرص دادن و شاید هم
!هر دو

بی معطلی از کنار مادر جون بلند شدم و توی مبل کناری
.امیرعلی فرود اومدم. کمی خودم رو به سمتش متمایل کردم

امیرجان من می رم شام رو بکشم؛ تو هم بیا _

گفتم و باز هم نگاهم روی صورت رقیبی که توی ذهنم برای خودم تراشیده بودم؛ نشست و من اشتباه نمی کنم. نوع نگاه با نگاه فرق داره و این چیزی که من از سمانه جان دیدم؛ مسلما نگاه یه دلداده! که نه، اما نگاه یه مشتاق بود

با "باشه" ی امیرعلی از روی مبلی که تازه به تصرف گرفته بودم، هم بلند شدم و با "بخشیدی" راهی آشپزخونه شدم مشغول کشیدن لوبیا پلوی محبوبمون توی دیس بودم که حضورش رو با هجوم بوی خوش عطرش اعلام کرد.

دیس پلو رو روی میز می داشتم که یکی از صندلی ها رو بیرون کشید و پشت میز نشست. دست های گره کرده اش رو زیر چونه اش زد و چشم هاش رو باریک کرد. پوزخند تلخ تر از زهر. حلالش دوباره گوشه ی لبش سنگر گرفت.

نکنه واقعا فکر کردی اومدن خواستگاری که چادر سفید سر _ کردی؟

نگاهی به چادر انداخته روی پشتی صندلی کناری کردم و جوابش رو دادم.

هنوز خاطره ی اولین روز برگشتنت رو فراموش نکردم _

حین این که بشقابی رو که به سمت من گرفته بود؛ از دستش بیرون می کشیدم؛ کاسه ی صبرم لبریز شد و من نتونستم بیشتر از این خوددار باشم که دغدغه قلب عاشقم روی زبونم جاری شد. واسه خاطر من که نیومدن و نمیان. ولی فکر کنم چند روز دیگه _ باز هم نزول اجلال کنن؛ با این تفاوت که این بار برای تو پا پیش امی دارن

بشقاب رو لبالب از لوبیا پلو پر کردم و نگاهم رو همزمان از روی دست به سمت من دراز شده اش تا روی صورتش بالا کشیدم. نگاهم توی نگاه خندونش خوش نشست

خب خیلی خوبه که! این جوری تازه پر به پر می شیم. یک یک _ مساوی

گفت و دوباره دلبری هاش رو از سر گرفت و به ضیافت چشمک ستاره های روشن شده توی نگاهش مهمونم کرد

اون لحظه دلم می خواست با صدای بلندی فریاد بزنم و همه ی دنیا رو از میزان علاقه و شدت عشقم نسبت به امیرعلی آگاه کنم. ولی احیف که نه زمان مناسب این کار بود و نه مکان

, [16.04.19 22:09]

#119

کاش زودتر از اون چه که باید یاد می گرفتم بعضی لحظه ها فقط یک بار توی زندگی اتفاق می افته و همون هم برات خاطره ای به جا می ذاره که کل زندگیت دنبال تکرارش هستی و دستت به هیچ اجا بند نیست

لبخند روی لبش نفس می گرفت و جون می داد به منی که حاضر بودم به خاطرش همه کاری بکنم. حتی اگه قیمت لبخند و آسمون مشکی پر ستاره ی چشم هاش حرص خوردن من باشه

غدام رو در حالی قاشق به قاشق می بلعیدم که گوشه ای از ذهن شلوغم هنوز در انحصار فکر مهترسا و دکتر کیان و مشکلات بر سر راه ازدواجشون بود

با صدای امیر علی کمی سرم رو بالا گرفتم و از اون جایی که متوجه حرفش نشده بودم؛ گیج و حواس پرت نگاه به نگاه خیره اش دادم

فکر می کنم متوجه نگاه گنگم شد؛ که تک خنده ای کرد و در حالی که این بار لیوان رو به سمتم گرفته بود، دوباره جمله اش رو تکرار کرد

ایه لیوان آب لطفا_

:به پارچ آبی که به اون نزدیکتر از من بود اشاره ای کردم و گفتم

"خوب به تو که نزدیکتره! خودت بریز دیگه"

:لبخند روی لبش عمق گرفت که گفت

"آخه از دست تو باشه مزه اش فرق می کنه"

حالت چهره اش این اجازه رو بهم می داد که شیطنت کنم و کمی

سر به سرش بذارم. به همین خاطر دست هام رو روی سینه ام

چفت کردم و به پشتی صندلی تکیه زدم و ابرویی بالا انداختم

!چه فرقی مثلاً؟ آب، آبِ دیگه_

.جوابی که در برابر سوالم گرفتم بالاتر از عسل به کامم مزه کرد

آب تا وقتی آبِ که از دست تو نگرفته باشم. وقتی تو به دستم _

بدی مزه اش از هر چی شربت هست شیرین تر می شه. مثل همین

غذایی که به اسم لوبیا پلو برام کشیدی و طعمش با همه ی غذاهای

.خوشمزه دیگه ی دنیا برابری می کنه

و آیا این مرد نشستۀ روبه روی من همون امیرعلی هست که قبلاً

به قول مهرسا نمی شد با یه من عسل هم خوردش که نه تحملش

کرد؟

:ادامه داد

مطمئنم هر چیزی رو که با تو تجربه کنم، جزو ناب ترین و " شیرین ترین های زندگی ام می شن و دیگه هیچ وقت دوست ندارم ". که با هیچ کس دیگه ای مرورش کنم، جز خودت

گونه هام به آنی نه از شرم بلکه از هیجانی که با حرف هاش توی وجودم ریخته بود رنگ گرفت و مگه می شه وسط بهشت باشی و گرما و حرارت جهنم رو تجربه کنی و از شوق و ذوق ذوب نشی؟ نگاه خیره و پر حرارتش میون چشم هام و لب هام در گردش بود و عرق نشسته بر تیره ی کمرم این بار از شرم بود و من هیچ !وقت به این بُعد از رابطه مون فکر نکرده بودم

هیچ وقت حتی به ذهنم خطور نکرده بود که روزی امیرعلی در مقابلم بشینه و حرف هایی بزنه که دلم رو زیر و رو کنه و همزمان پرنده ی خیالم رو به سرزمین رویاهایی بکشونه که حتی فکر کردن بهش هم می تونه تپش قلبم رو بالا بیره و وجودم رو ملتهب کنه.

گره نگاهم رو به سختی از نگاه پر از حرفش گندم و لیوانی که حالا روی میز گذاشته بود، رو برداشتم و پر از آب کردم و به طرفش گرفتم.

قبل از لیوان انگشت هاش دست من رو لمس کرد و من واقعا تاب این رفتارها رو حداقل الان نداشتم. سریع از روی صندلی بلند

شدم و بشقاب نیمه پرم رو توی سینک گذاشتم و باز فرار رو
برقرار ارجح دونستم

بدون هیچ حرکت اضافه ای چادرم رو چنگ زدم و از آشپزخونه
خارج شدم و در حالی به میون جمع برگشتم که هنوز قلبم بی امان
می تپید و نفسم بند رفته بود

[16.04.19 22:10] ,

#120

گوشه چادر روی سرم رو توی مشتم مچاله کرده بودم و به ظاهر
حواسم پی گفت و گوی مادر جون و حاج خانم بود و در واقع هنوز
غرق حس و حالی بودم که امیر علی با چند کلمه حرف من رو
گرفتارش کرده بود

با صدای پیامک گوشی ام چشم از دهن مادر جون که حالا کنار
حاج خانم نشسته و جیک تو جیک با هم حرف می زدن؛ گرفتم و
کمی خم شدم و از روی میز مربعی شکل رو به روم برش داشتم

حالا چرا فرار کردی؟ تازه داشتم جایگاه خودم رو توی ذهنت _
پررنگ می کردم! حورا، دلم می خواد نقشم اون قدر توی زندگیت
عمیق باشه که حتی فکر کسی جز من برای ثانیه ای از خاطرت
عبور نکنه. حضورم اون قدر توی قلبت قوی باشه که جز من اسم

کسی روی زبون و لب هات نیاد. البته فکر می کنم تا حدودی
!موفق بودم

واقعا فکر می کرد فقط تا حدودی موفق بوده؟ کاش می شد همین
الان برگردم به آشپزخونه و بهش بگم "جان من، خیلی وقت فکر
تو، اسم تو، خیال تو، همه ی روح و جسم من رو تسخیر کرده و
من راهی به جز پناه آوردن از تو، به تو ندارم

نفس عمیقی گرفتم و همین هم باعث شد سر سمانه خانم به سرعت
!به سمت من و گوشی توی دستم بچرخه
علاوه بر دست هام، قلبم هم می لرزید و کف دستم عرق کرده بود؛
وقتی در جوابش دست به تایپ شدم

شمال باشد یا جنوب _

غرب باشد یا که شرق

من بی تو

...در همه ی عالم غریبم

نفسم رو توی سینه محکوم به حبس کرده بودم و زمانی حکم به
!آزادیش دادم که دکمه ی سِند پیام کوتاه گوشی رو زدم

صدای بم و مردونه ای که اسمم رو به زبون آورد؛ برای اولین بار توی این یکی دو ساعتی که در این جمع حضور داشتم، باعث شد سرم رو به سمتی بچرخونم که تا اون لحظه از نگاه کردن بهش ظفره رفته بودم و اون حالا با مخاطب قرار دادنم، من رو ناچار به این کار کرده بود.

حورا خانم، امیرعلی نمی خواد بیاد؟_

سرم رو کمی به سمتش چرخوندم. چشم و ابروی مشکلی اش توی صورت برنزه اش خوب جلوه گری می کرد؛ ولی نه برای منی که خودم دلبری داشتم که تمام حجم قلبم رو در اختیارش داشتم. من چشم سر رو بسته بودم به روی تموم مردهای دنیا و چشم دلم رو فقط به روی یک نفر باز کرده بودم

تا اومدم جواب بدم؛ صداش مثل همیشه از پشت سرم بلند شد و این مرد چرا همیشه همه جا هست و عین جن هر وقت و هر کجا که اسمش بیاد، فوری ظاهر می شه؟
!انگار خیلی دلتنگم هستی که غیبتم نگرانت می کنه_

گفت و کنار من روی مبل دو نفره ای که یه گوشه اش رو در اختیار گرفته بودم؛ نشست و دستش رو از بالای سرم رد کرد و روی تاج پشتی مبل قرار داد.

[16.04.19 22:11],

#121

با اومدن و نشستن امیرعلی نگاه بزرگترها سمت ما چهار نفر که حالا دقیقا مقابل هم نشسته بودیم؛ جلب شد و اونی که نظرش رو به اشتراک گذاشت، جناب حاج نبوی بزرگ بود.

مدد علی نظرت چیه به یاد قدیما بریم توی حیاط یه قلیونی چاق _ کنیم و کمی خاطرات گذشته مون رو مرور کنیم؟ این چهار تا جوون هم بشینن از این در و اون در حرف بزنین بلکه خدا خواست! اسباب مزاحمت بیشتر ما فراهم شد

نگاه آقاجون قبل از جواب، به روی دست امیرعلی که پشت سر من دراز بود، چرخید و با دقت بیشتری صورت من رو از نظر گذروند و بعد هم گذرا از روی صورت امیرعلی عبور کرد. سنگینی نگاهش و حرف های نگفته ای که پشت چشم هاش پنهون شده بود؛ سرم رو، رو به پایین تنزل داد و من تاب نگاه مرموز آقاجون رو هم نداشتم!

چرا که نه! پیرمرد، من فقط نگران قلب تو هستم. وگرنه که _
حرفی نیست

بعد هم هر چهار نفرشون لنگ لنگان و آسه آسه در حالی از خونه
خارج می شدن که هر کدوم یه تیکه از گذشته هاشون رو به خاطر
آورده و برای بقیه تعریف می کردن

تازه بعد از رفتن پدر و مادرها بود که آیدین جواب تیکه ای که
امیرعلی مهمونش کرده بود؛ رو داد

خیلی وقت هست که من دلتنگ یه رفیق بی معرفتم و پی ترمیم _
رابطه! اونی که کینه گرفته تویی داداش که هیچ رقمه هم کوتاه
نمی یای

صدای پوزخند امیرعلی زیادی بلند بود یا چون نزدیک به من
نشسته بود؛ موج صداش محکم به پرده ی گوش من خورد؟

تو که ادعای رفاقتت می شه؛ چطور نفهمیدی توی دنیای من _
تموم جاده ها یه طرفه ان؟ اگه اومدی و لایق موندن بودی که می
شی رفیق. وگرنه راهت رو می کشی و می ری و دیگه اومدن
دوباره ای در کار نیست. آقای به ظاهر رفیق! در ضمن اولین و
... آخرین باری هست که توی این خونه و به اسم

نگاهی به صورت متعجب و چشم‌های گرد شده‌ی من انداخت و ادامه داد.

حالا هر اسمی که روش می‌ذاری؛ "مهمون، خواستگار، _ دوست، هر چی" رفت و آمد می‌کنی. مفهوم بود؟

صورت آیدین توی چند ثانیه سرخ شد و بعد هم به همون سرعت رنگ عوض کرد و کبود شد. نمی‌دونم چه چیزی توی گذشته اتفاق افتاده که امیرعلی رو این قدر از ادامه‌ی این رابطه و این دوستی منزجر کرده! ولی هر چیزی که هست مطمئن بودم که اون قدر بزرگ و پیچیده اس که این جوری اون رو وادار به واکنش می‌کنه. از طرفی هی این سوال توی ذهنم تکرار می‌شه که چه اتفاقی توی ده، دوازده سالگی چند تا پسر بچه می‌تونه پیش بیاد که این مقدار از بدبینی و تنفر رو توی وجود یه نفر تلنبار کنه؟

[16.04.19 22:11],

#122

این بار خانم روانشناس به میونه‌ی بحث اومد و مثلاً خواست؛
قائله‌ی به راه افتاده رو ختم‌به‌خیر کنه که گفت

"حالا که وقت این حرف‌ها نیست داداش"

بعد هم نگاهش رو به روی صورت امیرعلی کشید و ادامه داد.

شما هم کوتاه بیاین امیرخان! ما نه برای دعوا اومدیم نه عقده _
گشایی و زیر و رو کردن گذشته ها. هر چی که بوده همون سال
ها تموم شده و رفته! ول کنید این قصه ی کهنه رو که جای زخمش
خیلی وقته جوش خورده

چرا از بین اون همه واژه و جمله ای که ردیف کرد؛ فقط
"امیرخان" ی که گفت توی سرم هی چرخ می خوره و اگو می
شه؟ خودم هم خوب می دونستم که رفتارم معقول نیست و دارم
زیادی حساسیت نشون می دم؛ درست مثل دختر بچه ای رفتار می
کردم که یه غریبه ی تازه وارد، قصد ربودن عروسک محبوبش
رو کرده و اون هم می خواد با چنگ و دندون از ارزشمندترین
دارایی اش محافظت کنه

همین افکار باعث شد کمی خودم رو روی مبل جا به جا کنم و به
امیرعلی نزدیک تر بشم. نگاهی به صورتم کافی بود تا حال رو
بفهمه و دستش از روی تاج مبل به دور شونه هام سقوط کنه و
!دور من و دنیای خارج از حس بودنش یه مرز پررنگ بکشه
بعد هم در حالی که حلقه ی دستش رو محکم تر به دور شونه هام
می تنید؛ رو به خانم روانشناس صلح طلب گفت

زخمی که شما می گین جوش خورده، از نظر من یه استخون "
لاش گذاشتن و فقط یه دمل چرکی روش نشسته و هر لحظه و هر
روز منتظر یه نیش که سر باز کنه و بوی تعفنش حال همه مون
"رو به هم بزنه"

ادامه ی جملاتش رو به آیدینی زده شد؛ که حسابی رنگ به رنگ شده بود و امشب به رنگ های مختلف تغییر چهره داده بود. از ! سرخ و کبود گرفته تا زرد
...به نفع تو و اون محسن_

الا الهه اللهی که زیر لب گفت رو انگار فقط من شنیدم و بعدش
ادامه داد

به نفع هر دوی شماست که دیگه نبینمتون وگرنه هم برای شما _
!بد می شه و هم برای من

به معنای واقعی کلمه لال شده بودم و حتی زبونم برای اعتراض به فشار بیش از حدی که به شونه هام در اثر منقبض شدن حلقه ی دستش وارد می کرد؛ هم نمی چرخید

و باز هم این سوال توی ذهنم تکرار شد که این اتفاق، این ماجرا، این خطا چی بوده که به گفته ی امیرعلی این همه تبعات پشتش هست؟

صدای آیدین که انگار صلابتش مثل یه تیکه یخ در برابر شدت خشم امیر علی ذوب می شد؛ آهسته تر و گرفته تر از قبل به گوش رسید.

امیر چرا قبول نمی کنی هر چی که بود؛ همون سال ها تموم _ شد؟ چرا دیدت نسبت به ما این قدر منفی هست؟ به چی قسم ... بخورم

تیر تیز نگاه خشمگین امیر علی روی صورت آیدین که نشست صدایش رو برید.

تموم شد؟ هر چی که بود همون سال ها تموم شد؟ _

بعد هم تک خنده ای عصبی کرد و دندون هاش رو روی هم چفت کرد و از بین شون غرید.

یعنی دیگه نه تو نه اون محسن عوضی دنباله ی اون کار رو _ نگرفتین نه؟ می خوای همین فردا مدارک مستدل برات رو کنم که هر دو تون دارین توی کثافت دست و پا می زنین؟

بعد هم پوزخند صداداری رو حواله اش کرد و این مرد وقتی بی افته رو دور تخریب، کسی جلو دارش نیست

والا من موندم تو با چه رویی سر از این جا و این خونه در _ آوردی؟ فکر کردی به خاطر گذشته ی حورا چشم می بندیم روی گذشته و حال تو و بی خیال آینده اش می گیم خوشبخت بشین؟ نه عمو اشتباهی به عرض رسوندن. این رو می گم برو کلمه به کلمه اش رو واسه اون محسن نامرد هم بازگو کن

صدایی که کم کم بالا می رفت باعث شد زبونم رو از توی سوراخی که قائم شده بود بیرون بکشم و بهش هشدار بدم. نه برای اون دلیلی که به زبون آوردم بلکه بیشتر به این خاطر که کمی از شدت عصبانیتش کم کنم و میزان حرصی که می خورد رو پایین بیارم.

امیرجان! یواش تر. چرا داری داد می زنی؟ الان آقاجون این ها _
هم صدات رو می شنون

فقط نگاهی به صورتم انداخت و این بار کمی آروم تر هشدار داد
این رو هم تو و هم اون رفیق شفیقت آویزه ی گوش تون کنید! _
از صد کیلومتری این خونه و آدم هاش رد بشین؛ کاری می کنم
اسم خودتون رو هم فراموش کنید چه برسه به این محل! مفهوم
بود؟

[16.04.19 22:11]

#123

صلابت و اقتداری که توی صداش و ادای "مفهوم بود" آخر جمله اش موج می زد؛ برای از رو رفتن آیدین نبوی کفایت می کرد. بی

معطلی و بدون حتی اتلاف ثانیه ای از جاش بلند شد و رو به خواهرش، لب زد

"پا شو سمانه! دیگه جای ما این جا نیست"

بعد هم رو به امیر علی کرد و ادامه ی صحبت هاش رو پی گرفت. فکر می کردم توی روش تربیتی حاج موحد مهمون جایگاهش _ ویژه است و احترامش به قول حورا خانم، واجب. ولی تو امروز هر چی از خودت و خونواده ات توی ذهنم ساخته بودم؛ رو با خاک یکسان کردی! او مدن دوباره ام به این خونه فقط و فقط محض احیای دوستی مون بود که با یه خطای کوچیک به فنا رفت. ولی کینه ای که تو به دل گرفتی از کینه ی شتر هم عمیق تر هست. و من دیگه اصراری به این وصلت هم ندارم

جمله ی آخرش چه معنی می داد که برای من هنوز نامفهوم بود؟ یعنی چی؟ یعنی می خواست به من نزدیک بشه و روابط از هم گسسته ی خودش رو با امیر علی ترمیم کنه؟ یعنی من فقط یه پل بودم برای رسیدن به امیر؟ چرا؟

چرا از سر گیری این رابطه این قدر برای آیدین نبوی مهم بوده که بخواد به خاطرش تن به ازدواج با من بده؟

سوال هایی که توی ذهن من چرخ می خورد؛ روی زبون امیرعلی جاری شد. همون جور که کنار من و روبروی آیدین می ایستاد؛ چشم هاش رو باریک کرد و گفت:

صبر کن ببینم! تو چی گفتی؟ اصراری به این وصلت نداری؟ " یعنی گفتی دیگه نداری؟ اونوقت چرا؟ به خاطر من فاتحه ی عشق " و عاشقیت رو هم خوندی؟

دست هاش رو به کمر زد و قدمی پیش رفت. صدای پوزخندش بند دلم رو پاره کرد و رگ نبض گرفته ی کنار شقیقه اش نفسم رو گرفت.

یعنی عشق و عاشقی ات هم مثل همه ی ادعاهای دیگه ات _ کشک بود؛ آره؟ این بار تو و اون محسن ناکس چه نقشه ای داشتین که راه رسیدن بهش شد حورا؟ اول محسن بعد هم تو؟ نقشه ای که محسن طرحش رو کلید زد تو می خواستی اجرا کنی؛ درسته؟ هیچ با خودتون فکر نکردین طرف تون هم کمی کارش رو بلد هست و جنس ناجنس شما رو طی این چند سال خوب از بر شده؟

عرق نشسته روی پیشونی آیدین خبر از تایید حرف ها و حدسیات امیرعلی می داد. ترس توی تموم جونم رخنه کرده بود و من کجای این ماجرا بودم؟ پس خواستگاری محسن از من هم به ادعای امیرعلی نقشه ای بوده برای رسیدن به چی؟ امیرعلی؟ آخه چرا؟

بدون این که جواب امیر رو بده؛ دستی به روی پیشونی اش کشید
و رو به خواهرش گفت

"مگه نمی گم راه بیفت؟ چرا هنوز وایسادی؟"

سمانه هم که حالت صورتش کم از چهره ی بهت زده ی من
نداشت؛ بی حرف کیفش رو از گوشه ی مبل چنگ زد و با سرعت
هر چه تمام تر همراه با برادرش از سالن خارج شدن

و چه خوب که بزرگترها توی حیاط و کمی دورتر از سالن، کنار
باغچه ی با صفای آقاجون نشسته و آلبوم خاطرات شون رو ورق
امی زدن و شاهد این بلبشوی به راه افتاده نبودن

, [16.04.19 22:11]

#124

خارج شدن آیدین و سمانه از در سالن؛ برابر شد با رفتن من به
سمت پله ها! چراهای زیادی میون گرداب افکاری که توی سرم
در جریان بود، چرخ می خورد و من جوابی برای هیچ کدوم
نداشتم

ولی حالا وقت گرفتن پاسخ این چراها نبود و من قبل از هر چیز
به کمی زمان نیاز داشتم تا خود وا رفته ام رو جمع و جور کنم

در حالی یکی یکی پله ها رو رد می کردم که چادر روی سرم روی شونه هام سر خورده و دنباله اش پشت سرم روون بود و من فقط گوشه های چادر رو سفت و سخت توی مشت های گره کرده ام می فشردم.

ساعتی بعد هنوز آروم نشده بودم ولی دنبال جواب سوالاتم به سمت اتاق امیرعلی رفتم. توی اتاقش بود و من این رو از صدای به هم خوردن در اتاقش اون هم درست نیم ساعت پیش فهمیدم.

پشت در توقف کردم و قبل از تق الباب دستی به روی صورت نا آروم کشیدم و بعد از ورود به این اتاق، قرار هست چه چیزهایی بشنوم؟

دوبار با انگشت های تا کرده به در چوبی ضربه زدم و منتظر ایستادم.

چند ثانیه ای طول کشید که اذن ورودم رو صادر کنه.

امروز انگار روز سورپرایز همگانی من بود و هر چند دقیقه یک بار با صحنه های غیر قابل باور قرار بود روبرو بشم. امیرعلی پشت به من و رو به پنجره ایستاده بود و دودی که توی فضای بسته ی اتاق جریان گرفته بود؛ مربوط به اون استوانه ی نازک حبس شده میون دو انگشت امیرعلی که نبود؟ بود؟

باز که خشکت زد! بیا تو و در رو ببند _

نباید خشکم می زد؟ این یه بار رو کاملاً حق داشتیم که مثل مجسمه ای که وسط یه میدون ایستاده و زیر برف و توی سرما یخ زده؛ ... منجمد بشم؟ امیر علی و

از جام تکون نخوردم که به سمت من چرخید و با چند گام بلند خودش رو به من که هنوز میون قاب در تاکسیدرمی شده بودم؛ رسوند و دستم رو کشید و رو به داخل هدایت کرد و در رو، روی هم چفت کرد.

امیر تو از کی سیگار می کشی؟ _

تک خنده ای توی گلو کرد و با صدایی که مطمئن بودم به خاطر دود سیگار خش برداشته؛ پرسید
"مهمه مگه؟"

بدون کلمه ای و فقط با نگاه خیره ی من و ادار به حرف زدن شد.
حالا جوری نگاه می کنه انگار قتل کردم. یه سیگار ارزش _
!نداره این جوری زهره ی من رو آب کنیا

چرا داشت به هر دری می زد و هر بیراهه ای رو می رفت که از زیر جواب دادن به سوال هام در بره؟ باز هم پشت به من کرد و به سمت پنجره رفت و من همون وسط اتاق اتراق کرده بودم. کام

عمیقی از اون استوانه ی منفور گرفت و در حالی که دودش رو از
 میون لب هاش بیرون می فرستاد جواب من رو هم داد
 سیگار کشیدن تنها خلافیه که هیچ وقت از ارتکابش پشیمون _
 نشدم. البته جاهلیت دوران نوجوونی و جوونی ام هم هست که هیچ
 !وقت نخواستم کنارش بذارم
 از لای پنجره ی نیمه باز سیگار نصفه رو بدون این که خاموش
 کنه؛ به بیرون پرت کرد و به سمت من چرخید. به همون پنجره ی
 پشت سرش تکیه زد
 چی می خوای بدونی؟ چی می خوای پیرسی؟ _

و من واقعا چی می خواستم بپرسم؟ از کی باید می پرسیدم که
 جواب سوالم رو بده بدون این که از حقیقت فرار کنه و خودش رو
 !نزنه به بی راهه ی ندونستن و نفهمیدن

, [16.04.19 22:11]

#125

هنوز نمی دونستم از کجا شروع کنم و کدوم یک از مجهولات
 ذهنم رو به زبون بیارم؛ که قبل از من به حرف اومد

اگه اومدی دنبال فهمیدن دلیل این خواستگاری عجیب و غریب؛ _
 باید بگم خود من هم هنوز گیج می زنم. یعنی از همون ساعتی که
 رفتن دارم هر ثانیه یه سناریو جدید توی ذهنم می چینم و چند دقیقه
 بعدش هم با ادله ی محکم نقضش می کنم و تا این لحظه هیچ
 فرضیه ی اثبات شده ای هم ندارم. البته طی همین چند روز آینده
 سر از کارشون در میارم

تا اومدم لب از لب باز کنم و زبونم رو توی ذهنم تکون بدم؛ دست
 راستش رو به معنای سکوت بالا گرفت و ادامه داد

اما اگه اومدی که بدونی گذشته ی ما سه نفر چه داستانی رو _
 پشتش داره؛ باید بگم این رو هم نمی تونم بگم. یعنی نه تو که هیچ
 کس دیگه ای هم جز آقاجون از ماجرای اون سال ها خبر نداره!
 این موضوع مربوط به گذشته ی منه و به رابطه ی من و تو و
 آینده ی زندگی مون هم دخلی نداره! پس تو هیچ وقت در این باره
 از من سوال نکن؛ ولی من هر وقت که فکر کردم آمادگی بازگو
 کردن اون اتفاق ها رو دارم، برات تعریف می کنم

اگه اعتراف کنم از بین اون همه جمله فقط یه جمله رو شنیدم و
 درک کردم و از شنیدنش غرق لذت شدم و کم مونده بود ذوق
 مرگ هم بشم؛ با خودتون فکر نمی کنید که چه دختر سبک و بی
 جنبه ای هستم؟

من از میون همه ی کلمات و جملاتش فقط دو کلمه رو توی ذهن و قلبم حک کردم "آینده ی زندگی مون". زندگی که من و امیر علی با هم رقم می زنیم و چه شیرین بود حس نهفته ی پشت این دو کلمه!

اون قدری غرق لذت شده بودم که نزدیک شدنش رو هم متوجه انشم!

زمانی از اون حس و حال شیرین و دلچسب بیرون اومدم که امیر علی توی چند سانتی متری من ایستاده و کمی رو به جلو خم شده و صورت هامون روبروی هم قرار گرفته بود. هُرم نفس هاش توی صورتم پخش می شد و چشم هاش فاصله ی بین دو چشمم رو گز می کرد.

حالا من بودم و فاصله ی اندک بین مون و گرمای نفس هایی که روی پوست صورتم پخش می شد و نگاه هایی که انگار گره کور خورده بود بین شون و حلاوت حس های زبونه کشیده توی قلبم.

وقتی فهمیدم دیگه تاب این جو ایجاد شده رو ندارم؛ گرچه به سختی و با کلی جون گندن، نگاه از نگاهش گندم و نفسی گرفتم. از کنارش رد شدم و روی تخت سفیدش که با روتختی سرمه ای پوشیده شده بود؛ نشستم.

و من چرا باز فراموشی گرفتم و یادم نمیاد توی این موقعیت حداقل برای پرت کردن حواس خودم از فکرهای منحرفی که توی ذهنم چرخ می خورد؛ چی باید بگم و چه کار باید بکنم؟

مثل این که امیر سکوتم رو به پای چیز دیگه ای گذاشت که چند ثانیه بعد با ابروهای در هم فرو رفته و فکی منقبض به سمت من چرخید و باز قبل از من به حرف اومد.

وقتی این جور ی روزه ی سکوت می گیری من از کجا باید _
...بدونم الان مشکل تو چیه؟ گذشته ی من یا

دیگه سکوت جایز نبود. بس بود هر چی تا به حال به قول امیر علی روزه ی سکوت گرفتم و زبونم رو به خاطر مصلحت! اندیشی غلاف کردم

.از روی تخت بلند شدم و این بار من روبروش قرار گرفتم

تا قبل از این که وارد این اتاق بشم، همه اش ذهنم درگیر این _
بود که برای چی و چرا باید محسن و آیدین بیان خواستگاری من.
یا هی با خودم مرور می کردم که چی توی گذشته ی تو و اون دو نفر هست که باعث این همه کینه و کدورت شده! ولی الان دیگه
.هیچ کدوم این ها برام کوچکترین اهمیتی نداره

نداشت ادامه ی نطق بلند بالام رو کامل کنم

چرا الان دیگه برات مهم نیست؟ یعنی دیگه نمی خوام دلیل این _
خواستگاری و اون به قول خودت کینه رو بدونی؟

کمی جرات به خرج دادم که انگشت های دست راستم رو، روی
لب های خوش حالتش قرار دادم. قلبم به جای سینه ام توی حلقم
ضربان گرفته بود و من به سختی آب دهنم رو پایین فرستادم تا
بتونم دو کلمه حرف از گلوم بیرون بکشم

برای من از این لحظه تا آخر عمرم نه محسن مهم هست و نه _
آیدین و نه خواستگاری های مشکوک و بی اساس شون. یعنی
قبلش هم برام ذره ای اهمیت نداشتن. تنها کسی که اولویت اول و
!آخرم هست تویی و فقط تو امیر علی

گفتم و تا خواستم دستم رو از روی لب هاش کنار بکشم؛ مچم اسیر
پنجه ی قوی اش شد و هُرم بوسه ای که کف دستم گذاشت کل
وجودم رو به آتیش کشید

[17.04.19 00:11],

#126

دستم رو آرام پایین آورد و کمی من رو جلوتر کشید. قفسه ی سینه
ام از شدت هیجانی که توی وجودم ریخته بود؛ به سرعت بالا و

پایین می شد و من مثل یک عروسک بی حرکت ایستاده و منتظر
بودم ببینم ادامه ی این ماجرا به کجا ختم می شه

این بار مُهر مهرش رو، روی پیشونی ام ثبت کرد و چند ثانیه ی
بعد من مهمون آغوش گرمش بودم و بوی عطر تنش که این بار با
بوی سیگار مخلوط شده بود

و چه بزرگ مردی بود، مرد من که با وجود همه ی این حس های
نوظهوری که توی وجود هر دومیون به غلیان در اومده بود؛ باز
حرمت نگه می داشت برای منی که یک عمر حسرت آغوشش رو
داشتم و رویای وصالش رو

و من راضی بودم همه ی عمرم رو میون این حصارِی که به دور
تم تنیده، سپری کنم و همین چند وجب جا برای تموم زندگی ام
کفایت می کرد

وقتی لحن خوش صداش توی گوشم طنین انداخت؛ من دیگه روی
زمین نبودم. بلکه توی آسمون؛ "در مدار ماه" بودم و مشغول
طواف به دورش

یه روزی یه آرزوی دور بودی و امروز این قدر نزدیکی! اون _
قدر نزدیک که دلم می خواد همین جا، میون بازو هام، توی آغوشم

تا ابد حبست کنم و نذارم نگاه احدی بهت بی افته! چه برسه بیاد
خواستگاریت

مرد متعصب من هنوز هم ذهنش درگیر اون ماجرای فیصله یافته،
بود و انگار حرف های من تاثیری توی کمرنگ کردن این افکار
نداشت

لبخند روی لبم محصول غیرتی بود که حتی توی این لحظات ناب
و لطیف هم برای من خرج می کرد و من چرا به جای اعتراض به
این حجم از خودخواهی، فقط دارم توی دلم کیلو کیلو قند آب می
!کنم و لب می گزم تا هیجانم به جیغی فرا بنفش مبدل نشه

و این شجاعتی که امروز من از خودم دارم نشون می دم حاصل
چییه؟ علاقه ام؟ علاقه رو که قبلا هم داشتم؛ ولی به این مقدار
!شجاع نبودم

همین جرات و شجاعتی که امشب توی وجودم زنده شده؛ باعث این
حرکت شد که دست هام رو کمی بالا بیارم و من هم دور کمرش
رو حصاری از عشق بکشم و خود خواسته غرق بشم توی دریای
.مهرش و زبونم همون چیزی رو بگه که اون توی لفافه گفت
..امیر خیلی دوست دارم. بیشتر از اون چیزی که فکر کنی..

گفتم و سرم رو عمیق تر توی وسعت آغوشش فرو بردم و من الان
چی کار کردم؟

تازه بعد از گفتن جمله ام یادم افتاد که باید خجالت بکشم و حیا کنم
و خوب پشیمونی دیگه سودی نداره! البته اگه پشیمونی و ندامتی
!در کار باشه که مسلما نیست

بلافاصله بعد از حرف من، خنده ای توی گلو کرد و دست هاش
رو از دور شونه هام باز کرد و به پشت برد و روی دست های من
گذاشت. حصار دست های من رو از هم باز کرد و من دیگه واقعا
داشتم خجالت می کشیدم و حالا وقت اعتراف بود؟

سرم رو توی یقه فرو برده بودم که کمی از من فاصله گرفت.
دختر جون بیا برو تا کار رو به جاهای باریک نکشوندیم! دیگه _
واجب شد که زودتر تکلیف تو و این بلبل زبونی هات رو مشخص
کنم و خودم رو از این همه خودداری و خود خوری نجات بدم

دیگه ایستادن جایز نبود! بود؟ که اگه بود من دیگه واقعا خود داری
... رو بی خیال می شدم و

, [17.04.19 00:11]

#127

هیجان شیرینی که توی تموم وجودم و سلول به سلول بدنم در جریان بود؛ هنوز از توی تنم هجرت نکرده بود، که وارد اتاقم شدم. روی تخت گرمی رنگ خودم که نشستم؛ ذهنم انگار قصد نداشت از مرور چند دقیقه‌ی گذشته دست بکشد و زمان حال رو درک کنه. من توی اتاق خودم بودم و افکارم توی اتاق امیرعلی پیچ و تاب می خورد. نه خودم می خواستم که اون لحظه ها رو به دست زمان ماضی بسپارم و نه ذهنم اجازه ی این کار رو می داد! من با همه ی وجودم توی اون چند دقیقه ی دلچسب جا مونده بودم و دوست داشتم اون لحظه ها تا پایان دنیا کش پیدا کنن و من بین! اون آغوش جون بدم، ولی ازش جدا نشم

کف دست راستم رو جلوی صورتم گرفتم. هنوز داغی لب هاش رو روی پوستم حس می کردم. کف دستم، روی پیشونی ام، دور شونه هام، کل صورتم که عمیقاً توی آغوشش فرو برده بودم؛ همه و همه متبرک شده بودن به هُرم نفس ها و شور عشق امیرعلی و من کل وجودم رو توی دریای محبتش تطهیر کرده بودم.

دلم می خواست همین الان با صدای بلند فریاد بزنم و آواز عشقم رو توی گوش تموم کائنات زمزمه کنم؛ وقتی هنوز لحن صدای پر از مهرش توی گوشم زنگ می زد.

و من چطور باور کنم این مرد احساسی و عاشق پیشه، همونی هست که تا چند وقته پیش فکر می کردم مثل سنگ سخت هست و مثل یخ سرد؟

امیر علی که این روزها داشت عشقش رو تمام و کمال به رخ می کشید؛ واقعی بود یا اون امیر علی که توی روزگاری نه چندان دور، جواب سلامم رو هم به سختی می داد و سعی می کرد بیشتر از چند کلمه در روز من رو مخاطب قرار نده و باهام همکلام نشه؟ کدوم باور پذیر تر بود؟

البته که به چشم من مهربونی این چند وقت اخیرش از سردی سالیان درازش، بیشتر نمود داشت و صد البته که من این امیر علی! تازه خودی نشون داده رو بیشتر می پسندیدم و باور داشتم

توی همین حس و حال عاشقانه و عارفانه پرسه می زدم که صدای پیامک گوشی ام بلند شد و من از خلسه ای شیرین بیرون کشیده شدم.

نود در صد احتمالی که برای مخاطب پشت گوشی در نظر گرفته بودم، خود شخص شخیص امیر علی بود. با فکر این که حتما باز هم می خواد با پیامی یا جمله ای، دل از من بی دل بیره؛ دست بردم و از روی پاتختی گوشی رو به چنگ گرفتم. ولی کی این حدسیات من نزدیک به واقعیت بوده که این بار نمونه ی دیگه ای برای اثباتش باشه؟

...حالا من چکار کنم حورا؟! چاره ام چیه؟ فراموشی یا_

و این یا هزاران حرف نگفته و تصمیم عملی نشده و به مرحله ی اجرا نرسیده پشتش پنهون داشت

مهرسا بود! همون سنگ صبوری که هر وقت دلم از همه ی دنیا گرفت به دنیای آغوشش پناهنده شدم و اون عجیب مهمون نواز بود
!و قوت قلب

چطور و کی این قدر نمک شناس شده بودم که فارغ از مشکل اون، توی دنیای رنگی خودم غرق بشم؟

درگیر پارادوکس احساسات خودم بودم که پیامک دوم هم به دستم رسید.

حورا تو رو جون امیر اگه خواب نیستی، جواب بده! از وقتی _
اومدم خودم رو توی اتاق حبس کردم و دارم هی فکر می کنم ولی.
هنوز به نتیجه ای نرسیدم

[17.04.19 00:11],

#128

خوب می دونستم که الان و توی این لحظه اون چیزی که مهرسا در طلبش هست و بهش احتیاج داره یه گوش شنواست نه یک پیام
!برای دلداری

به همین دلیل بی توجه به ساعت و گذر شب از نیمه، وارد قسمت
.تماس های اخیر گوشی شدم و اسمش رو لمس کردم

حتی نداشت سلام بکنم و من بمیرم برای این همه حرفی که روی
دلش سنگینی می کرد و حالی که زیادی خراب بود و بغضی که
توی صداش موج می زد.

چه خوب که زنگ زدی! دلم داشت می ترکید حورا. کاش الان _
پیشم بودی. کاش الان دستم رو توی دستت می گرفتی و می گفتی
چیزی نیست با هم حلش می کنیم. حورا می دونی الان جز تو دلم
می خواست کی پیشم باشه؟

ندیده هم می تونستم اشک حلقه زده توی نی نی چشم های مشکی
اش رو حس کنم! من اون قدری می شناختمش که بدونم این جا و
توی این برهه از زمان چه کسی می تونست حلال مشکلات مهرسا
باشه و چه حیف که نیست

دلم برای این همه بلاتکلیفی اش لرزید ولی الان زمان لرزیدن
صدام نبود. الان من باید برای مهرسا پشت می شدم. پناه می شدم.
دلگرمی می دادم و امیدوارش می کردم. مطمئن از خودم و حرف
هام شروع به صحبت کردم و کاش این اطمینان مسری باشه و به
مهرسا هم سرایت کنه

از وقتی یادمه هر مشکلی برام پیش میومد و دلم درد و دل کردن _
می خواست، رو می کردم سمت دختری که با همه ی ظرافتش یه
پناهگاه امن بود و یه آغوش مردونه داشت برام. دونه به دونه ی
گره های کلاف در هم تنیده ی مشکلات زندگی ام رو نه با چنگ و
دندون که با حوصله و صبر مثال زدنی اش برام باز می کرد. حالا

نوبت به خودت که رسید، آسمون تپید و دلت قد حریر نازک شد؟
 دختر خوب هر خواسته ای هر چند سخت، راه حل خودش رو داره.
 من همیشه کنارت هستم و راه رسیدن تو به آقای دکترمون رو هم
 با هم پیدا می کنیم. نگران چی هستی؟

خوب می دونستم اون چیزی که دلش رو به درد آورده، نه ترس از
 مخالفت پدرش هست و نه نگرانی برای آینده ی زندگی با کسی که
 قبلا یک بار ازدواج کرده و یک پسر هم داره

مهرسا زمان می خواست تا حرف دلش رو، روی زبون بیاره!
 حرفی که خیلی درد داشت. رنج داشت. دلتنگی همون چیزی بود
 که دلش رو نازک کرده و آسمون سیاه چشم هاش رو بارونی کرده
 بود!

حورا خیلی خوبه که دارمت. ولی من الان دلم مهرزاد رو می _
 خواد. کاش بود و الان می رفتم براش درد و دل می کردم. دلم می
 خواست الان توی اتاقش بود و صدای آهنگش رو اونقدر بلند می
 کرد تا من نتونم بخوابم و برم بهش اعتراض کنم و اون هم تا دیر
 وقت دستم بندازه و سر به سرم بذاره تا صبح نتونم به موقع بیدار
 شم! کاش بود تا الان می رفتم پیشش و از رامیار براش می گفتم.
 کاش بود و غیرت خرج می کرد. کاش بود و بعد از شنیدن حرف
 هام می گفت فردا می خوام این یارو رو ببینم و مطمئن شم که مرد
 ... زندگی تو هست. وگرنه

گریه امونش نداد و من ادامه ی جملاتش رو تکمیل کردم
و گرنه گردنش رو می شکنم که دیگه جرات نکنه نگاه چپ _
!بهت بکنه

سد مقاومت من هم شکست و اشک طغیان کرد روی گونه ام و من
دهنم رو با دست چسبیدم تا مبادا صدای شکستن بغضم سکوت این
.اتاق و این خونه رو هم بشکنه

[17.04.19 00:12],

#129

صدای زنگ ساعت گوشی ام که بلند شد؛ پلک های روی هم افتاده
ام رو از هم باز کردم. با این که چشم هام بسته بود، ولی من حتی
یک دقیقه هم نخوابیدم و دنبال راهی بودم که بشه از اون طریق
خواسته ی دل مهرسا رو به سرانجام رسوند. راه حلی هم که از
!این همه فکر کردن و بیداری عایدم شد؛ ای کاش که نتیجه بده

برای این که علائم شب بیداری رو از روی چهره ام پاک کنم؛ اول
یه دوش گرفتم و بعد در برابر آینه ایستادم و آرایش ملایمی که
شامل کرم پودر و یه خط چشم نازک پشت پلک هام و ریمل و یه
رژ صورتی می شد؛ روی چهره ام پیاده کردم. مانند و مقنعه
.پوشیدم و اتاقم رو به مقصد آشپزخونه ترک کردم

صدای آهنگ صبحگاهی که از رادیو پخش می شد؛ انرژی تحلیل رفته ام رو دوباره توی رگ هام تزریق کرد و لبخندی رو، روی لبم کاشت و من امروز با همه نخواستیدن ها و مشغله ی فکری عجیب، احساس خوبی دارم.

چند پله مونده به سالن، صدای گفت و گوی آقاجون و امیرعلی رو هم قاطی صدای آهنگ رادیو شنیدم و لبخندم عمق گرفت و آرامش هم همراه با انرژی توی رگ هام جاری شد.

وقتی می گن یه نفر منبع آرامش کسی می شه، یعنی همون حسی که من الان از شنیدن صدای امیرعلی گرفتم؟ اگه معنی اش همین هست، پس خدایا تا به ابد این منبع آرامش من رو ازم دور نکن!

وارد آشپزخونه شدم و با حفظ همون لبخند، سلام و صبح بخیری نثار عزیزترین هام کردم و من توی این خونه تا به همیشه درگیر همه ی حس های خوب موجود توی دنیا بودم و هستم و خواهم بود.

حین این که جواب سلام رو ازشون می گرفتم؛ کیفم رو روی کانتر گذاشتم و اول بوسه ای روی گونه ی گوشتی مادرجون کاشتم و بعد هم کنار آقاجون و در برابر امیرعلی نشستم و من چرا همیشه آخرین نفری هستم که سر میز صبحونه ی این خونه حاضر می شم؟

با نشستتم آقاجون یه پیاله ی سر پر از خامه ی مورد علاقه ام رو جلوم گذاشت و مادرجون چای و امیرعلی هم ظرف عسل رو به

طرفم گرفت و شما عسل نداده هم کام من رو با شهد نگاهت شیرین
 امی کنی حضرت یار

نمی دونم فکرم رو خوند یا حرف دلم رو شنید که چشمکی همراه
 با لبخند قشنگ روی لبش به سمتم روونه کرد و این آدم انگار
 حضور آقاجون و مادر جون رو در کنارمون فراموش کرده که این
 جوری دلبری می کنه و من دل که هیچ، عقل و هوشم رو هم همراه
 ابا دل بیچاره ام خیلی وقته که از کف دادم

مثل این که آقاجون و مادر جون خاطرات سال های گذشته شون رو
 از دیشب به این ور بچه پیچ نکرده بودن که هنوز توی گذشته ها
 سیر می کردن و هر کدوم به نوبت خاطره ای بازگو می کرد و
 رو به اون یکی "یادت هست"ی می گفت و این وسط هم شرایط
 برای امیر علی محیا شده بود که حسابی شیطنتش گل کنه و من از
 خجالت سر به زیر بشم و سرم رو با خوردن صبحونه گرم کرده
 بودم و هی با چشم و ابرو به اون دو نفر نشسته ی کناری ام اشاره
 می کردم و کیه که حرف گوش کنه؟

اون لحظه تنها چیزی که می تونست سرم رو بالا بیاره؛ صدای
 خوش آهنگ آقاجون بود که همیشه به گوش دلم خوش می نشست
 حورا جان بابا چرا این قدر تو فکری عزیزم؟ _

و ای کاش می تونستم جواب بدم که آقاجون عزیزم بنده توی فکر
 نیستم این پسر تخس و شیطون شماسه که وادارم کرده مثلا توی
 فکر فرو برم بلکه دست از این شیطنت صبحگاهی اش برداره و
 من و خودش رو جلوی شما رسوا نکنه! ولی به جای همه این

حرف هایی که توی دلم زمزمه کردم؛ چیزی رو به زبون آوردم
که از دیشب کلی راجع بهش فکر کرده بودم

...چیزی نیست آقاجون! فقط_

ادامه ی جمله ام به خاطر تردیدم از ندونستن نظر مهترسا بود و
آقاجون انگار با همین فقط نگران شد که پرسید

فقط چی بابا؟_

لبخندم حاصل حس خوبی بود که از این همه توجه آقاجون گرفتم

می خوام راجع به یه موضوعی باهاتون مشورت کنم_

این بار نوبت مادر جون بود که سوال کنه

!در مورد چی مادر؟ ایشالا که خیر باشه_

و جوابی که من دادم باعث بالا رفتن ابروی امیرعلی و لبخند روی
لب آقاجون شد

خیر بودن که هست؛ اون هم زیاد! فقط بسته به نظر و دید شما_

داره که این مسئله رو چه جوری ارزیابی کنید

, [17.04.19 00:12]

#130

نمی دونم امیر علی چه برداشتی از حرفم کرد که با خنده ای که این بار به جای این که روی لبش پهن بشه؛ توی چشم هاش بساط کرده بود؛ دست هاش رو توی هم گره زد و روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد و دوباره شیطننت کرد.

خوب در مورد چی می خوای مشورت بگیری که خیر هم _ هست! بگو بلکه من هم تونستم یه راهنمایی بکنم

این روی تازه کشف شده اش انگار برای مادر جون هم زیادی تازگی داشت که با تعجب و کمی بهت خیره شد به صورت امیر علی و من وقتی فرصت رو مناسب دیدم؛ به جای زبونم با! ضربه ی پام به ساق پاش جواب این بذله گویی اش رو دادم

خوب مگه چیه؟ من هم مثل همه ی مردم یک مقدار بدجنسی توی وجود خودم حل شده دارم که گاهی بروز می کنه و من کاری از دستم ساخته نیست برای فرو نشاندهش

این بار دیگه با چشم هاش نمی خندید بلکه خط و نشون برام ردیف می کرد و تهدید پشت تهدید بود که حواله ام می شد و من بودم و این دل شیدا که هی با خودش مرور می کرد "هر چه از دوست رسد نیکوست جانان". من خشم و تلافی کردن رو هم به جون می! خرم اگه طرف مقابلم تو باشی

آقاجون که پی حرف رو گرفت، نگاه خیره ام رو از صورت امیر علی گرفتم و چشم به آقاجون دوختم

اگه الان وقت داری و دیرت نمی شه بگو دخترم _
 بعد هم لبخند گرمی هدیه به نگاه قدرشناسانه ام کرد و من چقدر به
 داشتنتشون مفتخرم؛ فقط خدا می دونه
 آقاجون اگه اجازه بدین شب که برگشتم در موردش حرف بزنین _
 چون باید بابت یک چیز مطمئن باشم که فعلا نیستم
 گفتم و تا خواستم از پشت میز بلند شم این بار ساق پای من مورد
 ضرب و شتم قرار گرفت و البته که آسیب جزئی بود و من به عمد
 بزرگ جلوه دادمش
 آخی پردرد گفتم و خم شدم و ساق پام رو چسبیدم. صدای "چی
 شد" آقاجون و مادر جون توی نگاه شرارت بار امیر علی گم شد و
 من خوب منتظر تلافی بودم ولی نه این جوری که! اصلا تو نباید
 یه کم با جنس لطیف من لطیف تر برخورد می کردی؟
 وقتی غلظت نگرانی آقاجون و مادر جون رو، رو به افزایش دیدم؛
 تازه دست از ماساژ پام برداشتم و صاف نشستم
 چیزی نشد که فقط پام به پایه ی میز گرفت همین _
 از بس سر به هوایی حورا خانم! یه کم حواست رو جمع دور و _
 برت کنی این جوری ناکار نمی شی
 گفت و آتیش عصبانیت رو به جونم انداخت و من عاشق چی این
 بشدم آخه
 انگار حرف مادر جون حرف دل امیر علی بود که بلافاصله بعد از
 گفتنش مورد تایید قرارش داد

تا خواستم دوباره بلند بشم مادر جون گفت
 مادر با این پا کجا بلند شدی؟ بشین امیر ماشین رو روشن کنه "
 ببرتت
 آره بشین برم سوویچ و گوشی ام رو بردارم سر راه تو رو هم _
 برسونم
 خوب جان دلم اگه می خواستی من رو برسونی و باهام همراه
 بشی، زد و خورد راهش نبود! شاید خواهش و تمنا هم جواب می
 داد ها

, [17.04.19 00:13]

#131

عشق

مثل قصه پر حس

که می خونی دم دم گوشش

بره هوشش نشه هرگز دیگه فراموشش

عشق

مثل رازِ مثل رمز

که تو لحظه می رسه مرز

یه جنون توام با یه غمزه

عشق

دم بارون تو خیابون

...بزنیم بیرون بریم آروم

گوش هام پی کلمات آهنگی بود که توی اتاقک ماشین در حال
پخش بود و چشم هام درگیر صورتش و ذهنم مشغول تخمین عمق
!علاقه ام نسبت به این آدم

انگار ذهنم قصد داشت خاطرات چندین و چند ساله ام رو توی چند
دقیقه مرور کنه؛ بلکه یادم بیاد این عشق از کی و چه طوری توی
وجودم نفوذ کرد و ریشه گرفت و توی سلول به سلول تنم شاخ و
!برگ پهن کرد

از وقتی یادم می یاد، همیشه یه حصار سفت و سخت بین روابط
من و این جناب مغرور الدوله ی اون زمان و حضرت یار کنونی،
بود و من هیچ وقت جرات نمی کردم که قدمی از اون مرزی که با
رفتارش بین خودش با من کشیده بود پام رو فراتر بذارم

نمی دونم بازتاب رفتار امیرعلی بود یا افکار خودم که باعث شد
من هم به خیال دوری کردن از این آدم، پيله ای دور احساسم نسبت

بهش بکشم. غافل از این که همین حس ناشناخته توی پيله به جای این که محدود بشه؛ پر و بال می گیره و به قصد طواف حصار رو می شکافه و توی آسمون خیالش به پرواز در می یاد. و روزی به خودم میام که دیگه عملا منی وجود نداره و همه چیز توی وجود! اون خلاصه می شه

نمی دونم چقدر توی اون حال غرق بودم و نگاهم روی صورتش بود؛ که نگاه خندونش غافلگیرم کرد و من برای این نگاه نافذ که گاهی عجیب خاص می شه و گاهی حسابی پر جذبه؛ جونم رو می دم و خیلی هم بابت وجود این حس و حضورش توی زندگی ام! راضی هستم و تا به ابد شاکر

وقتی این جوری زل می زنی به صورتم؛ من چه جوری تمرکز _
کنم روی رانندگی ام؟

گفت و با دو انگشت لپم رو کشید و من به جای حس درد، قند توی دلم آب می کردم و بیشتر و عمیق تر توی دریای عشقش غرق می شدم.

همین نگاه خیره اش کافی بود تا تنم به آنی گُر بگیره و گونه هام رو به آتیش بکشه. ضربان قلبم بالا بره و صدایش توی گوشم اکو بشه و من با شرم نگاهم رو از روی چهره ی دلنشینش جدا کنم و برای تعیین موقعیت، اطرافم رو از نظر بگذروم و تازه اونجا بود

که متوجه شدم کنار خیابون متوقف شده و آیا واقعا نگاه من باعث شده که تمرکزش رو از دست بده؟

که اگه این طوره باید به خودم ببالم که حداقل در برابر اثرات زیادی که امیر روی زندگی من داره من هم کم از اون تاثیرگذار نبودم!

[17.04.19 00:13]

#132

می شه برگردی و دوباره نگاهم کنی؟_

آخه چه جوری بهش می گفتم که اگه من الان برگردم سمت تو، فقط به یه نگاه بسنده نمی کنم! دلم یه چیزی فراتر از نگاه کردن می خواد. مثلا این که بی خیال موقعیتی که توی اون هستیم، بشم و توی آغوشت بخزم و تو هم حسابی از خجالتم در بیای و به بوسه! روی پیشونی مهمونم کنی

وقتی دوباره جمله اش رو تکرار کرد به ناچار، روی خواسته و حرف دلم سرپوش گذاشتم و با کمی مکث به سمتش چرخیدم و ای کاش دوباره راه بیفته و من رو این جوری توی تنگنا قرار نده این حضرت یار.

چشم هام که روی صورتش کشیده شد؛ اول لبهای به خنده باز شده اش رو از نظر گذروندم و بعد نگاه به نگاهش دادم و همه چیز این

مرد برای من خاص بود و دوست داشتنی. حتی شیطنتی که الان توی نگاهش موج گرفته بود و دلم رو زیر و رو می کرد

... چی می شد الان توی یه جای سر بسته بودیم تا_

چشم های گرد و دهن باز مونده ام انگار به مزاجش خوش اومد که چشمکی حواله ام کرد و خنده اش صدا دار شد

مثلا اگه یه جای سر بسته بودیم چی می شد؟_

ابرو هاش بالا پرید و با همون ته مایه ی خنده ی روی صورت و توی لحن صداش جوابم رو داد

...دیگه بقیه اش عملی هست و تئوری نمی شه توضیح داد. ولی_

و ادامه ی این ولی شد؛ چیزی فراتر از اون خواسته ای که من! چند دقیقه ی پیش داشتم رویاش رو برای خودم ترسیم می کردم

ولی تا یه حدیش رو می تونم عملی کنم که_

گفت و خم شد روی صورتم و این بار مُهر علاقه اش رو با حجم لب هاش روی گونه ی گر گرفته ام، زد و چشم های گرد من گردتر شد و آیا وسط خیابون جای این کار هاست؟

و این دقیقا همون سوالی شد که مامور پلیس سر چهارراه بعد از زدن تقه ای به شیشه ی ماشین و پایین کشیدنش توسط امیر علی رو

به ما از مون پرسید و من به جای جواب سرم رو توی مقنعه ام فرو بردم.

ولی درست مطابق انتظارم امیر علی بدون هیچ خجالت و شرم و حیایی جوابش رو داد.

دقیقا کدوم کار منظورتون هست؟ فکر می کنم ماشین هرکسی _ جزو محدوده ی چهار دیواری خودش محسوب می شه و کسی حق تجاوز به اون رو نداره! این طور نیست؟

انگار لحن محکم و مقتدر امیر علی چیزی رو یاد مامور جوون آورد که با بهت کمرش رو صاف کرد و احترام نظامی گذاشت قربان شرمنده ام که به جا نیاوردم! بابت جسارتم عذر خواهی می _ کنم سرگرد.

تا جمله اش تموم شد، امیر علی همزمان با استارتی که زد "خواهش می کنم" سرد و آرومی رو نثارش کرد و به تکون سری اکتفا کرد. و راه افتاد.

ببین چه طور جفت پا می یان وسط حال خوش آدم و کیف _ !کوکش رو ناکوک می کنن

خنده ای که روی لبم اومد حاصل حرصی بود که ناشی از سرخوردگی احساسش توی صدایش بود.

خب حق داشت دیگه! مگه خیابون جای این کاره است؟ _

پشت چراغ قرمز که ایستاد، به سمتم چرخید و دستش رو پشت
صندلی من گرفت

چه کاری آخه؟ مگه چکار کردم؟_

مرد مغرور من غرورش جریحه دار شده بود که توسط همکارش
پیش روی من مورد توبیخ شده و این رو منی فهمیدم که جز به جز
وجودش و خط به خط احساسش رو از بر کرده بودم توی همین
چند وقته اخیر!

با حفظ لبخند روی لبم، من هم به سمتش چرخیدم و دستم رو روی
دستش گذاشتم و من دیگه باید یاد بگیرم کی و کجا و چه جوری
باید آرومش کنم.

انقباض عضلات دستش زیر دستم که منبسط شد، قیافه اش هم از
اون حالت جدی خارج شد و این بار انگار با حس بهتری به راه
افتاد.

به مقابل بیمارستان که رسیدیم دستم رو توی دستش گرفت و باز
شیطنت کرد و قندهای توی دل من هم کیلو کیلو آب شدن
باید زودتر یه فکری بکنم تا همه ی حس و حال و هیجانم توی _
!خونه فروکش کنه و کار به وسط خیابون و توبیخ نکشه

, [17.04.19 00:13]

#133

خودم رو اون لحظه خوشبخت ترین فرد روی زمین تصور می کردم و روی امواج حس های کمیابی که امیر علی با حرف هاش به سمت روونه کرده بود؛ شناور بودم

نگاهم هنوز روی صورتش و بین چشم هاش در گردش بود و لبم به بزم خنده مهمون، که دوباره شیطون شد و شیطنت کرد

هان؟ نظرت چیه همین امشب با آقاجون صحبت کنم و بهش بگم _ این خاتون من رو بدین برم که دیگه طاقتم طاق شده و کاسه ی صبرم سر اومده؟

گفت و ابرویی بالا انداخت و من باز هم گوشه ی لبم رو گزیدم. توی اون لحظات خوش فقط یک چیز می تونست حال خوبم رو کن فیکون کنه و جای خوشی توی قلبم ناخوشی سرریز کنه. اون هم فقط و فقط فکر کردن به عکس العمل آقاجون و مادر جون بود و
بس!

عذاب وجدانی که توی وجودم غلیان کرد و تا چشم هام بالا اومد؛ شادی برق زده توی نگاه امیر علی رو هم کدر کرد و جای خودش رو با چی عوض کرد که لحن صداش رو هم تحت تاثیر قرار داد؟
یه چیزی رو می دونی؟ _

بی حرف و بدون این که نقطه ی تلاقی نگاهم رو از نگاهش جدا کنم، سرم رو نا محسوس به چپ و راست حرکت دادم و اون بود که ادامه داد.

حورا اونی که جون من رو می گیره چیزی نیست جز این نگاه _ تو! د آخه چرا نمی فهمی بارون غم که به شیشه ی نگاه تو می خوره، من دق می کنم.

بعد هم دستش روی دستم نشست و انگشت هام به اسارت خواستنی ترین زندان تاریخ گرفتار شدن و گرمایی که از دستش به تنم اریخت؛ قوت قلب شد برام و دلم رو گرم کرد به هُرم این عشق این ترس نشسته توی نگاهت رو به چی ربط بدم حورا! _

کمی به خودم مسلط شدم که تارهای صوتی ام موج گرفتن و جواب سوالش شد همون چیزی که به زحمت از میون لب هام خارج کردم.

چند بار بگم ترس نیست! عذاب وجدان یه اعتماد که شکستمش. _ که پا گذاشتم روش! که چندین ساله داره عین خوره روحم رو می خوره و قلبم رو چنگ می زنه! امیرعلی اگه بگی، اگه بدونن و دیگه نخوان اسمم رو بیاری؟ اگه بگیم و نه بیارن؟

کلافه نفسی بیرون داد و سری به تاسف چپ و راست کرد.

اگه گفتیم و نه نیاوردن چی؟ اگه خواستیم و تائید کردن چی؟ _
 عزیز من تا مطرح نکنیم که نمی فهمیم چی به چیه
 صدام پر از تردید بود و ذهنم پر از تشویش وقتی می خواستم
 سوالم رو بپرسم

اگه گفتمی و گفتن باید از خیر این ازدواج بگذری؛ از م...ن...من _
 می گذری؟

جوابش چندین حس مختلف رو توی وجودم زنده می کرد. ترس،
 دلهره، دلواپسی، رنج و حتی عشق و دوست داشتن. عشقی بی
 نهایت عظیم و علاقه ای بی اندازه عمیق

من از دنیا می گذرم از تو نمی گذرم حورا این رو خوب یادت _
 باشه! هر کاری یه راهی داره. حتی اگه همه ی راه ها برای
 رسیدن به تو بن بست باشه، کل دنیا رو زیر پا می ذارم تا یه راه
 باز رو به تو پیدا کنم. فرهاد می شم و تیشه به دست می گیرم.
 مجنون می شم بیابون به بیابون می گردم تا برسم بهت؛ این رو
 مطمئن باش

گفت و دوباره چشمتی زد. نگاه از من گرفت و من هنوز خیره به
 نیم رخش توی رویا سیر می کردم

نمی دونم چی توی تصویر روبروش دید که به ثانیه ای ابروهاش
 توی آغوش هم فرو رفتن و صداس بلند شد

این کیه؟ _

همزمان با گفتن جمله ی " کی کیه؟" به سمت جلو و همون جایی
... که امیرعلی با تیر نگاهش نشونه گرفته بود چرخیدم و

[17.04.19 00:13] ,

#134

دیدن صحنه ی نابی که از پشت شیشه هم می تونستم لطافتش رو
حس کنم، برعکس امیرعلی که اخم روی پیشونی اش نشونده بود؛
من رو غرق لذت کرد و حال بدم و حس های ناخوشم به کل یادم
رفت و این دو نفر مقداری آرامش و یه دنیا عشق حق شون بود
دیدن دکتر کیانی که در ماشین مهرسا رو باز کرده و دستش رو به
سمتش گرفته بود؛ همه ی غم هام رو از روی دلم شست و برد و
یه حس خوب رو توی وجودم ریخت
گل از گلم شکفت و لبم به خنده ای شکوفه کرد و لحن صدام هم پر
از شادی شد و دلم کمی سر به سر گذاشتن امیرعلی رو هوس
کرد.

اون که ماشین مهرساست. اونی هم که توی ماشین هست لابد _
!خود مهرساست دیگه

...دلم نمی اومد چشم از صحنه ی روبرو بگیرم ولی
نگاه امیرعلی که با خشم به سمتم طغیان کرد؛ مجبور شدم به
سمتش بچرخم

خودم می بینم اون ماشین مه‌ساست و خودش هم داخل ماشین! _
 اونی که نمی شناسم و ازت می پرسم اون آقای هست که مقابلش
 ایستاده! حالا می شه جوابم رو بدی و این همه مزه نریزی؟
 دیدن غیرت به جوش اومده اش سر مه‌رسا هم بیشتر از قبل هیجان
 شیطنت رو به سرم می نداخت و من تا وقتی تو رو دارم تا به ابد
 مزه ی همه ی حس های خوب دنیا زیر زبونم هست و شیرین کامم
 !حضرت یار

حالا این مزه ای که گفتی شور بود یا شیرین؟ هوم؟ _

گفتم و چشمکی هم ضمیمه ی نیش بازم کردم و به سمتش حواله
 کردم . بعدش هم لب هام رو روی هم فشردم تا صدای قهقهه ام بلند
 نشه که حسابی برزخی اش کرده بودم و عین یه بمب آماده ی
 !انفجار؛ منتظر بود تا چاشنی اش کشیده بشه و بهم بتوپه

حورا الان وقت خوشمزه بازی نیست ها! مثل بچه ی آدم بگو _
 یارو کیه؟

دیگه وقت طفره رفتن و پیچوندن نبود. حالا که اون دو تا شونه به
 شونه ی هم به سمت بیمارستان می رفتن؛ باید صنم شون رو برای
 این پسر عموی زیادی غیرتی که رگ غیرتش برای دختر عموش
 !بیرون زده تشریح می کردم و خودم رو خلاص

دکتر کیان از اساتید دانشگاه و همکارمون توی بیمارستان _
 هستن. یه چند وقتی هست که این دو تا به هم علاقه دارن و تازه
 ...چند روزه که به هم ابرازش کردن. ولی

تا همین جا کافیه. پیاده شو تا نرفتن داخل می خوام با این _
 همکارتون آشنا بشم

گفت و خودش قبل از من پیاده شد و جلوی ماشین ایستاد تا من هم
 همراهش بشم

قدم هامون اون قدری سریع بود که تا قبل از ورودشون به در
 ورودی بیمارستان، بهشون برسیم

خارج شدن اسم مهرسا از زبون امیرعلی اون قدری غیر منتظره
 !بود که اون دو نفر بلافاصله متوقف بشن

صورت مهرسا پر از استرس بود و صورت دکتر کیان پر از
 تعجب و بهت. برای این که کسی دچار سوء تفاهم نشه سریع دست
 به کار شدم تا مراسم معارفه و آشنایی رو به جا بیارم
 .سلام دکتر کیان. سلام مهرسا جان_

بعد با دست به امیرعلی که با اخمی غلیظ به صورت دکتر زل زده
 بود؛ اشاره ای کردم و تا خواستم معرفی اش کنم خودش به حرف
 اومد.

!سلام. من امیرعلی موحد هستم. پسر عموی مهرسا_

گفت و به حکم ادب دستش رو پیش برد. مهرسا سلامش رو
 زیرلب جواب داد ولی دکتر کیان گلویی صاف کرد و اول جواب

سلام من رو داد؛ بعد هم دست امیر علی رو فشرد و مخاطب
قرارش داد

سلام جناب موحد. خوشبختم از آشناییتون! با این حساب شما باید _
برادر حورا خانم باشید. درسته؟

امیر حین این که دستش رو عقب می کشید؛ نگاهی به من انداخت و
جوابش رو داد

درست نیست؛ چون من برادر حوراجان نیستم! نامزدش هستم _

وای یعنی اگه بگم قلبم اون لحظه تپیدن رو فراموش کرد و روح
از جسم خارج شد و به دور امیر علی چرخید و قریبون صدقه اش
رفت؛ نه اغراق کردم و نه دروغ گفتم

, [17.04.19 00:13]

#135

این حرفش انگار نه تنها من که مهرسا رو هم دچار یه شوک
بزرگ کرد که سر به زیر افتاده اش به آنی بلند شد و نگاهش توی
صورت من نشست و ابرویی بالا انداخت

صدای دکتر کیان که به گوشم رسید و مورد خطاب جمله اش که
قرار گرفتم؛ تازه تپش قلبم ریتم گرفت و نفسم از بند هیجان آزاد
شد

اپس من يه تبريك به شما بدهكارم خانم دكتر_
 بعد هم نگاهش به سمت امير علي چرخيد
 به شما هم تبريك مي گم و اين كه از ديدن تون خوشحالم_

امير با همون اخمي كه روي چهره اش سايه پهن كرده و انگار
 قصد رفع زحمت نداشت؛ جوابش رو داد
 من هم از آشنايي با شما خوشحالم! ولي اگه لطف كنيد و شماره _
 اتون رو بديد تا يكي دو جلسه هم ديگه رو بيرون ببينيم، خوشحال
 اتر هم مي شم
 به جرات مي تونم قسم بخورم كه برق نگاه مهريسا توي اون لحظه
 از تلالو نور خورشيد بالاي سرمون درخشان تر و چشم نواز تر
 بود.

امير اون لحظه براي مهريسا شد همون كسي كه ديشب دلش مي
 خواست و امروز حسرتش رو داشت! يه پسر عمو كه خوب بلد بود
 اكي و كجا نقش برادري ايفا كنه و پشت بشه و پناه باشه

اين كارش منزلت و احترامش رو در نظرم تا عرش بالا برد و
 علاقه ام رو صدچندان كرد و مگه مي شه از همچين مردى دست
 كشيد؟

شماره ها که بین شون رد و بدل شد و قرار یه ناهار دو نفری رو ترتیب دادن؛ امیرعلی از ما جدا شد و به سمت ماشینش رفت. من هم همراه اون دو مرغ عشق به سمت بیمارستان پر گرفتم و پرواز کردم!

توی پاویون در حال تعویض لباس بودیم که صدای پیامک گوشی ام بلند شد. اول فکر کردم باز دل اپراتور همراهم برام تنگ شده و به بهانه ی تبلیغات خواسته حالی از من بپرسه و خواستم که کلا بی خیال بشم و اصلا پیام رو باز نکنم ولی حس کنجکاوی بهم غلبه کرد و چه خوب که تسلیم شدم!

وجود تو و حضورت شیرین ترین مزه ی زندگی منه! ولی _ خوب نمی تونم فعلا نظر قطعی بدم چون درست و حسابی امتحانت نکردم. ایشالا به زودی می گم چه مزه ای هستی. اجازه بده اول به دندون بکشمت!

این بار دیگه آب شدم و دنبال سوراخ موش هم می گشتم و این مرد شرم رو خورده و حیا رو هم قی کرده و چرا دست بردار نیست؟

, [17.04.19 00:13]

#136

چند روزی از آشنایی امیر علی با دکتر کیان می گذشت و طی این مدت دو یا سه مرتبه با همدیگه ملاقات کرده بودن و فقط یک بارش رو من و مهرسا همراهی شون کرده بودیم. بعد از اولین دیدار بود که به طور کامل امیر علی رو در جریان مشکلی که بر سر راه این وصلت بود؛ قرار دادم و اون هم مثل من معتقد بود که تنها کسی که می تونه از عمو رضا برای به سرانجام رسیدن این ازدواج رای مثبت بگیره، فقط و فقط آقاجون هست و بس!

البته امیر علی صحبت کردن با آقاجون و کمک گرفتن ازش رو هم منوط به تصمیم نهایی خودش در رابطه با دکتر کیان کرد و عملاً ما رو مجبور کرد که پیرو دستورات اون باشیم و خیلی خوب با اولتیماتومی که داد، به من و مهرسا تفهیم کرد که تا زمانی که اون دکتر کیان و موقعیت و شخصیتش رو تایید نکرده اجازه ی هیچ کاری رو نداریم.

و این هیچ کاری دیدارهای دو نفره ی مهرسا و دکتر کیان رو هم شامل می شد و مگه کسی حق اعتراض و جرات مخالفت باهاش! رو داشت؟ مگر این که از جونش سیر شده باشه

امروز تایم استراحتم بود و من از صبح توی اتاقم مشغول دوره ی جزوه های مربوط به پایان نامه ام بودم. داشتم کم کم خودم رو برای دفاعیه آماده می کردم. ولی همین که ذهنم برای ثانیه ای از

درس خالی می شد؛ پرنده ی خیالم بال می گرفت و به شب قبل پرواز می کرد و لبخند رو به روی لبم می نشوند

بعد از خوردن چای و میوه و بدرقه ی امیرحسین و خانواده اش بود که شب بخیری گفتم و به اتاق خودم رفتم. داشتم برای خواب آماده می شدم که امیر علی به اتاقم اومد و اعلام کرد که دیگه! موعدش رسیده که با آقاجون حرف بزنیم

جمله ی حرف بزنیم که از دهنش خارج شد؛ ماتم برد و من هنوز خودم رو برای رودر رویی با آقاجون و مادر جون آماده نکرده بودم و حس می کردم تا چندین ماه یا حتی سال بعد هم آمادگی پذیرش این ماجرا رو نخواهم داشت. ولی جملات بعدی امیر علی من رو از اون بلبشویی که توی ذهنم ایجاد شده بود، خارج کرد و من تازه فهمیدم موضوع صحبتی که با آقاجون خواهیم کرد نه رابطه ی شکل گرفته بین ما، بلکه جریان علاقه ی فی ما بین! مهترسا و دکتر کیان هست

و امروز صبح بود که من با مهترسا تماس گرفتم و این خبر رو بهش دادم و برخلاف انتظار من که فکر می کردم از شنیدن این موضوع خوشحال می شه، اون حسابی دچار تشویش شد و این دلواپسی و نگرانی رو به جون من هم انداخت و من الان به کی بگم به جای مهترسا من دارم از دلشوره ی برخورد آقاجون پس می افتم؟

و اگه این حال و روز من برای ماجرای خواستگاری مهر ساست؛
 زمانی که جریان علاقه ی من و امیر علی و تصمیمی که برای
 آینده امون گرفتیم، مطرح بشه؛ احوالات من به چه صورتی خواهد
 بود؟

صدای مادر جون از سالن پایین برای دعوت به ناهار که بلند شد؛
 در حالی کتاب و جزوه هام رو جمع می کردم که به معنای واقعی
 کلمه چیزی از مطالبش نفهمیده و فقط برگ هاش رو ورق زده
 بودم.

ذهنم درگیرتر از اون چیزی بود که بخوام چیز دیگه ای رو توش
 جا بدم.

همه ی فکر و ذکر من این شده بود که چطور باید مقدمه چینی کنم و
 موضوع رو با آقاجون در میون بذارم. و همه ی امیدم به حضور
 !امیر علی و همیاری اش بود

[17.04.19 00:13],

#137

. جزو معدود روزهایی بود که هر چهار نفرمون توی خونه بودیم
 مادر جون هندونه ی قرمز خوش آب و رنگی رو قاچ کرده و بساط
 عصرونه رو توی حیاط و روی صندلی های فرپوزه ی سفید رنگ

کنار باغچه سرسبز پر از گل های بنفشه و رزهای سفید و صورتی، پهن کرده بود.

آقاجون تسبیح یُسر حجازی سرمه ای رنگی که با نقره خالکوبی شده بود رو توی دستش می چرخوند. مادر جون با عشق بر اش توی پیشدستی هندونه خورد می کرد و همزمان از نوه ی تازه به دنیا اومده ی سمیه خانم، همسایه ی بغلی مون تعریف می کرد و از چشم های آبی رنگش می گفت که خیلی ناگهانی سرش رو به سمت من چرخوند و حالا به جای آقاجون روی صحبتش با من بود.

حورا جان مادر این دختر سمیه خانم همسن تو بود و دو سال _ پیش ازدواج کرد. چند روز پیش هم که فارغ شد. تو نمی خوای یه تکونی به خودت بدی؟

بعد هم چرخید سمت آقاجون و ادامه داد

حاجی تو یه چیزی به این دختر بگو! روز به روز داره سنش _ بالا می ره و هر سالی که می گذره مشکل پسندتر هم می شه

بعد هم دوباره چرخید سمت من که طرف راستش نشسته بودم و !هاج و واج فقط نظاره گر غرو لندهاش بودم

اصلا این آیدین چه ایرادی داشت که ردش کردی؟ هم شناس بود _ !و هم خانواده هامون کُفت هم بودن

امیر علی که تا اون موقع با یه لبخند محو کنج لبش نظاره گر این بحث بود و با هندونه اش درگیر؛ تا اسم آیدین اومد، هندونه به گلوش پرید و چنان سرفه ای کرد که آقاجون مجبور شد چند بار به اکتفش بزنه بلکه راه گلوش باز بشه

سرفه هاش که قطع شد؛ نطقش باز شد

مادر من! باز یکی نوه دار شد شما دلت هوس بچه کرد؟ اگه این _ جوریه یه ندا به امیرحسین بدی سر نه ماه نشده آرزوت رو برآورده می کنه! حالا چکار به حورا داری؟
با این حرفش من سرخ شدم و آقاجون به خنده افتاد و مادر جون لب گزید

وای که این بشر از کی این قدر بی پروا شده و شرم و حیا رو بوسیده و کنار گذاشته که من بی خبرم؟

آقاجون که میونه ی بحث رو گرفت؛ به خودم نهیب زدم که الان و درست همین الان وقتش هست که راجع به مهرسا باهاش حرف بزنم. به همین خاطر توی دلم "بسم اللهی" گفتم و گلویی صاف کردم تا توجه اشون نسبت به من جلب بشه

آقاجون یادتون هست چند روز پیش گفتم می خوام راجع به یه _ موضوعی باهاتون حرف بزنم؟

پی حرفم رو امیر علی با شیطنت گرفت که گفت: "همون موضوعی
"که اگه یادتون باشه گفت خیر هم هست

آقاجون صورتش جدی شد و چشم هاش بین من و امیر علی به
چرخش در اومد و چرا این قدر نگاهش سنگین شد؟
آره باباجون یادم هست! خوب_

و این خوب یعنی منتظرم که بشنوم. من هم بی کم و کاست هر چی
که بود و نبود رو یه ضرب براشون بازگو کردم و حتی فرصت
نفس گیری هم به خودم ندادم که وقتی صحبتتم تموم شد یه دم عمیق
گرفتم و همین کار لبخند رو به صورت آقاجون که تا اون لحظه با
جدیت تمام به حرف هام گوش می کرد؛ آورد

:بعد هم دستی به ریش سفیدش کشید و گفت

بابا جان این مسئله چیزی نیست که بشه به راحتی ازش گذشت. "
بحث یه عمر زندگیه جگر گوشه ی رضاست! یه سر این جریان به
مهرسا وصل هست و یه سرش به کسی که نمی شناسمش. ولی
"..." خوب

آقاجون که مکث کرد و چرخه های تسبیحش داد و دوباره
دستی به ریشش کشید؛ امیر علی به حرف اومد

آقاجون چند روز پیش که حورا رو رسوندم این آقای دکتر رو _
هم دیدم! همون موقع جریان رو فهمیدم و ازش شماره اش رو

گرفتم و چند جلسه ای باهاش ملاقات کردم. درسته توی این مملکت به دنیا نیومده و بزرگ نشده ولی به فرهنگ ما هم چندان نا آشنا نیست! توی این دیدار هامون فهمیدم آدم خوب و قابل اطمینانی هست.

آقاجون بعد از شنیدن صحبت های امیر علی انگار کمی نرم تر شد که از من خواست تا برای فردا عصر مهرسا و دکتر کیان رو دعوت بگیرم و ازشون بخوام با هم به دیدنش بیان

[17.04.19 01:06],

#138

پله های منتهی به طبقه ی بالا رو در حالی یکی یکی طی می کردم که از خستگی روی پا بند نبودم و کیفم رو هم به سختی روی دوشم نگه داشته بودم.

اگه اصرار مادر جون و غر زدن هاش بعد از اومدن از بیمارستان مبنی بر دوش گرفتن و تعویض لباس، نبود همه چیز رو بی خیال می شدم و این چند ساعتِ باقی مونده تا اومدن مهرسا و دکتر کیان رو، روی تخت گرم و نرم خودم و زیر پتوی گرم قهوه ای مخمل با طرح گل سرخ برجسته ی وسطش و توی رویا و خواب سپری می کردم!

ولی حیف که مادر جون روی لباس های من برگشته از بیمارستان زیادی حساس بود و اوج وسواسش وقتی عود می کرد که من توی خونه با همون لباس ها می چرخیدم. فکر می کرد کل ویروس و باکتری های موجود توی اون محیط رو با خودم همراه کردم و به افضای خونه منتقل کردم

در حالی وارد اتاقم شدم که هنوز زیر لب غر می زدم و فحش بار مهرسا می کردم که امروز رو مرخصی رد کرده و خودش رو راحت کرده بود و من بیچاره تا همین یک ساعت پیش داشتم سوند. وصل می کردم و نوار قلب می گرفتم

طبق عادت قبل از این که مانتو و مقنعه ام رو از روی سرم بکشم؛ اول لباس هایی که قرار بود بپوشم رو توی ذهنم ثبت کردم و بعد از توی کمد بیرون کشیدم. به نظر می اومد امروز باید کمی رسمی تر لباس بپوشم چون اولین بار بود که با دکتر کیان توی یک محیط! غیر رسمی و غیر کاری رو در رو می شدم

انتخاب اول و آخرم همون کت و دامنی بود که چند وقت پیش به همراه مادر جون و به سلیقه ی ایشون خریده بودم. کت و دامن شیک و سنگینی که کت زرد داشت و دامنی مشکی که زمینه اش پر از گل های زرد خوش رنگ بود

رگال کت و دامن رو که به دست گرفتم؛ کیفم رو داخل کمد گذاشتم و لباس ها رو هم روی تخت انداختم. بعد از برداشتن لباس های دیگه ام به سمت حموم رفتم بلکه آب گرم بتونه خستگی این روز

پرکار رو از توی بند بند وجودم بشوره و خارج کنه که البته بسیار هم مفید بود.

چون وقتی از حموم خارج شدم که دیگه اثری از اون سستی و خواب آلودگی ساعتی پیش توی وجودم نمایان نبود و به عکس انرژی زیادی رو هم در خودم احساس می کردم.

نگاهم که روی عقربه های ساعت میخ شده روی دیوار افتاد؛ تازه فهمیدم یک ساعت بیشتر تا موعد قرار و اومدن مهمون های عزیزمون وقت ندارم. به همین دلیل کارهام رو روی دور سرعت تنظیم کردم و اول با عجله لباس پوشیدم و بعد مقابل آینه شروع به شسوار کشیدن موهای بلندم کردم. و حالا بماند که با چه مصیبتی موهای مجعد و کمی تا قسمتی موج دارم رو صاف کردم. و دم اسبی پشت سرم، بستم.

مرحله ی بعد آرایش صورت گر گرفته ام در اثر حرارت شسوار و !پ های گل انداخته از گرمای آب؛ بود

تازه ریمل به دست در حال حجم دادن مژه هام بودم که چند ضربه به در، تمرکز منی رو که تا کمر روی میز آرایش خم شده و با دقت در حال فرچه کشیدن بودم رو؛ بر هم زد.

با خیال این که مادرجون پشت در هست و برای مطمئن شدن از آماده بودن من، تا این جا اومده؛ بفرمایید سرخوشی رو اون قدری

بلند روی زبونم جاری کردم تا به گوش اون که پشت در هست
برسه

در که آروم روی پاشنه چرخید؛ بدون اون که تغییری توی حالت
خودم ایجاد کنم، مشغول فرچه کشیدن شدم و زمانی دستم از کار
افتاد که تصویر حک شده ی میون آئینه اون کسی نبود که به
تصورش اجازه ی ورود صادر کرده بودم

[17.04.19 01:07],

#139

تصویر حک شده توی قلب آئینه همون چهره ای بود که از خیلی
!سال پیش توی قلب من هم نقش بسته و قاب گرفته شده بود
با یه لبخند جذاب کنج لبش؛ دست به سینه با چند قدم فاصله از من؛
پشت سرم ایستاده و از توی آینه نگاه به نگاهم داده بود. کاش یکی
پیدا می شد و بهش می گفت این جوری به این دختر بیچاره زل
نزن چون قلبش تاب تحمل این مدل نگاه کردنت رو نداره و ممکن
!هست از خوشی پس بی افته

مطمئنا بوی کرم نشسته روی پوست صورتم و بوی شامپوی بدن
شکلاتی ام که هنوز توی بینی ام پیچیده؛ حس بویایی ام رو مختل
کرده بود که حضورش رو از روی بوی عطرش تشخیص ندادم.
وگرنه که من از صد فرسخی بوی تنش رو احساس که نه می
بلعیدم و توی ریه هام ذخیره می کردم

دستم که پایین افتاد؛ آروم کمرم رو هم صاف کردم و تا خواستم به سمتش برگردم، حکمش میخکوبم کرد
برنگرد! کارت رو ادامه بده_

کاش این بار یکی بیاد و به من بگه چه جوری ادامه بدم وقتی در جوار حضرت یار هستم و زیر سایه ی نگاه سنگین و پرمعنانش
!نفس کشیدن هم یادم می ره، چه برسه به آرایش کردن و گند نزدن کنارم که تکیه به در کمد زد؛ تازه نطق کردن یادم اومد و زبونم
باز شد
!امیر لطفا برو بیرون_

جمله ام رو در کمال التماس و زاری به زبون آوردم ولی خودم هم خوب می دونستم توی این لحظه نه التماس جواب می ده و نه
اعتراضم راه به جایی می بره. و جوابش شد همون مهر تاییدی که برای زدن به پای افکارم احتیاج داشتم
کجا برم و چرا برم؟_

!برو توی اتاقت آماده شو_

ابروش که بالا پرید؛ فهمیدم این جمله هم سودی به حالم نداره و سرتا پاش رو که از نظر گذروندم؛ بدون این که جوابی بهم بده خوب متوجه شدم، اونی که آخر از همه داره حاضر می شه فقط
!این بنده ی حقیر هستم و لاغیر

این بار کمی حرص هم چاشنی التماس صدام بود.
اصلا برو پایین. برای چی اومدی این جا. اگه مادر جون بیاد بالا _
نمی گه توی اتاق من چه کار می کنی؟

برخلاف لبه‌اش که سعی می کرد زیادی کش نیاد؛ خنده تا چشم
!ه‌اش هم سرایت کرده و بالا اومده بود و نگاهش قهقهه می زد
حالا اگه بگم خود مادر جون گفت پیام بالا و صدات کنم بری _
واسه کمک چی؟

دیگه واقعا خلع سلاح شده بودم و نمی دونستم چه عکس العملی در
برابر رفتار این آدم نشون بدم. در واقع اون قدری که نشون می
دادم از بودنش توی اتاقم ناراضی نبودم و به عکس نزدیکی بهش
حال دلم رو خوب می کرد. ولی با این لرز افتاده به جونم که تا
دست هام هم نفوذ کرده بود؛ چکار باید می کردم و با تموم این
اوصاف می خواست آرایش هم بکنم؟

خوب پیامت رو رسوندی پیک پیام رسون! حالا برو پایین تا من _
هم کارم رو زودتر تموم کنم و پیام. بدو آفرین پسر خوب
فکر کردم شاید این لحن جواب بده که چند ثانیه بعد این راهکار هم
با شکست کامل مواجه شد.

تو چکار به من داری؟ کار خودت رو بکن دیگه! زود باش تا _
این دو تا نیومدن

این بار دیگه به معنای واقعی کلمه وا رفتم و صدام ناله وار بلند شد.

وقتی تو این جوری ایستادی و نگاهم می کنی نمی تونم. بعد هم _
!می زخم خراب می کنم دوباره کاری می شه

نمی دونم لحن صدام بی تابش کرد یا التماس نگاهم که قفل دست هاش رو از هم باز کرد و این بار پشت سرم رو به آینه ایستاد. بی هیچ فاصله ای

پنجه ی دست چپش روی بازوم نشست و داغش کرد و انگشت های دست راستش کشی رو که با هزار زحمت دور موهام تاب داده بودم رو باز کرد. نگاهش میخ نگاهم شد و نفسش موقع گفتن جمله اش پوست پشت گردنم رو به آتیش کشوند

چرا برم بیرون؟ چرا نمی تونی با وجود من توی اتاقت کارت _
رو بکنی؟

تحمل این شرایط اصلا راحت نبود و بودنش با این جو ایجاد شده توی اتاق هم اصلا به صلاح نبود که کمی خودم رو، جلو کشیدم تا فاصله ای حداقل چند سانتی بین خودمون ایجاد کنم.

صدام این بار با کمی جدیت بلند شد و من چه طوری بگم تاب این نزدیکی رو ندارم؛ چون از خودم و واکنش هام مطمئن نیستم. مثلا اگه همین فاصله ی چند سانتی رو بین مون نمی نداختم معلوم نبود ... که بعدش بتونم خودم رو کنترل کنم و به سمتت نچرخم و

خوب... خوب وقتی این جایی و این جوری نگاهم می کنی هل _
!می شم

توی ذهنم تکرار کردم "هل که نمی شم عجول می شم، بی طاقت
"!می شم، زیاده خواه می شم

گفتم و گوشه ی لبم دوباره اسیر نیش دندون هام شد و با این وجود
نگاه از نگاهش نگندم

همون فاصله رو هم دوباره با نیم قدم پر کرد و این بار دستش رو
از کنار کمرم رد کرد و رژ قرمز روی میز آرایش رو برداشت.
نمی دونستم قصدش از این کار چیه و چرا اون رو برداشت و
همین ندونستن باعث شده بود خشکم بزنه

بدون این که نگاهش رو ازم بگیره آروم تر از قبل دستش رو پیش
برد و طرف چپ آینه همون جایی که محدوده ی قلب هامون بود،
...یه قلب کشید. یه قلب بزرگ قرمز رنگ و بعد

, [17.04.19 01:07]

#140

سرش که کمی پایین اومد و نفسش که لاله ی گوشم رو به بازی
گرفت؛ نفس من پس رفت و پلک هام روی هم اومد و هیچ کدوم از
این واکنش ها به اختیار خودم نبود

اگه می دونستی موجی که توی موهات هست، چه طوفانی رو _
!توی قلبم ایجاد می کنه دیگه هیچ وقت صاف شون نمی کردی

گفت و چه خوب که کمی ازم فاصله گرفت. کاش خودش هم می
دونست که با هر کلمه ای که توی گوشم می خونه چطور قلبم رو
!مواج می کنه و به تلاطم می اندازه

انگار امروز قصد جونم رو کرده بود که وقتی چشم باز کردم و
نگاهم باز به سمت آئینه کشیده شد؛ جمله ی حک شده وسط قلبی
که کشیده بود؛ باعث شد قلب من این بار سقوط آزاد بکنه و نفسم
توی سینه گره بخوره

"تو همان بلای جانی که به بهای جان می خواهمت"

هنوز توی حس و حال نهفته ی پشت کلمات نقش بسته روی آینه
غرق بودم که همون جوری که مثل یه دریا غرق کرده بود؛ پسم
!انداخت

موهات رو جوری ببند که نه از جلو و نه از عقب روسریت _
!بیرون نباشه

این آدم دقیقا همون کسی بود که هم می تونست دلیل حال خوبم
!باشه و هم به همون شدت مخلّ آرامش و خوشی ام

آخه یکی نیست بهش بگه وسط این فضای رمانتیکی که ایجاد
کردی، کجا وقت دستور دادن و حکم صادر کردن هست؟

و حتی وجود افکار این چنینی توی ذهنم هم مانع از گسترده شدن
!لبخندی بزرگ روی لب هام نشد

نگاهم دوباره از روی لبخند روی لبش تا چشم های خندونش بالا
اومد و من بی هیچ حرفی فقط دست بردم سمت مو هام و پشت سرم
گوجه ای بستم شون و مگه می شه حضرت یار دستوری صادر
!کنن و من طفره برم از انجام دادنش

!باید برم خدا رو شکر کنم که نگفتی چادر سرت کن بیا پایین_
برای خالی نبودن عریضه و فرار از زیر بار سنگینی کمر شکن
نگاهش گفتم و امیر خیلی جدی اش گرفت انگار
این رو از لبخندی که از روی لبش پر کشید و چشم هایی که
باریک شد به خوبی می شد فهمید
اگه به خواست من بود که تو باید همیشه بقچه پیچ باشی و نگاه_
...احدی روت نباشه جز خودم ولی
حرف های جدی اش رو با اخم زد و حرف های شوخی اش رو با
!خنده
ولی خوب چه کنم که من آدم دیکتاتور و زورگویی نیستم_
به خنده که افتادم به سمتش چرخیدم و من برای تو زورگوی
!دیکتاتور جونم رو می دم و هیچ باگم نیست
الان این خنده ی تو چه معنی داره؟ یعنی واقعا فکرت در مورد_
من اینه؟

وقتی به جای جواب باز هم خنده ای با صدا تحویل گرفت؛ با گفتن جمله ی "باشه خانم به وقتش یه زورگویی بشم که خودت حض کنی و اعتراف کنی که زورگویی های قبل از تو سوء تفاهم بود" اخنده ی من رو شدت بخشید و حرص خودش رو فزونی داد

!من می رم تو هم زود بیا پایین که الان می رسن_

عرصه بهش تنگ شد که با بدخلقی و در حال غر زدن از اتاق خارج شد و من موندم و فکر پسرک زورگویی که قبل از اون همه چیز و همه کس برام سوء تفاهمی بیش نبود و زندگی ام با وجودش اشکل می گرفت و معنا پیدا می کرد

این بار با حال بهتری به سمت میز آرایش چرخیدم و باز دیدن جمله ای که وسط قلب بزرگ قرمز رنگ نوشته شده بود؛ حال خوبم رو خوب تر کرد و شدت و حدت عشقم رو بیشتر

"تو همان بلای جانی جانی که به بهای جان می خواهمت"

به واقع خودم هم توی کار این بشر مونده بودم. کی وقت کرد و تونست این جمله رو بنویسه که من نفهمیدم؟ یعنی توی همون فاصله ای که من چشم بسته و توی حس و حال خوشم غوطه ور بودم از چشم های بسته و خلسه ای که توش غرق شده بودم استفاده کرده و این جمله رو نوشته بود؟

اگه این طور هست باید ویژگی فرصت طلب رو هم به لیست !خصایص دیگه اش اضافه کنم

!مرد دیکتاتور و زورگو و فرصت طلبِ تخس من

, [17.04.19 01:08]

#141

رو سری ست کت و دامنم رو هم روی سر انداختم و یه گوشه اش
رو دور گردنم تاب دادم و با گوشه ی دیگه اش به شکل یک
پاپیون در هم گره زدم.

از توی کمد، کفش زرد و مشکی رنگ پاشنه پنج سانتی که با لباس
هام هارمونی داشته باشه رو بیرون کشیدم و پا کردم. لحظه ی آخر
در حالی جلوی آینه برای حصول اطمینان از مرتب بودنم ایستادم
که هنوز بند نگاهم به روی هنرنمایی امیرعلی وصل بود و من
همه تن چشم شده بودم و نه خودم رو، که شاهکار حضرت یار رو
!مشاهده می کردم

لبخندی عمیق، حاصل این مکث چند دقیقه ای شد. صدای
مادرجون که از پایین به گوشم رسید؛ سریع کمی از عطر محبوبم
به مچ دست و روی کتم زدم و لحظه ی آخر قبل از خروج فقط
ثانیه ای نگاهم روی لباس هام چرخید تا مطمئن باشم همه چیز
مرتب هست و هیچ عیب و نقصی توی ظاهرم وجود نداره.

صدای تق و توقی که از آشپزخونه به بیرون درز می کرد؛ بیانگر حضور مادر جون توی اون محل بود و امیر علی و آقاجون توی سالن پذیرایی مجلل خونه که با سه پله از سالن نشیمن جدا می شد و به نسبت فضای بزرگتری داشت و با دو دست مبل سلطنتی کرم رنگ تزئین شده بود؛ نشسته و مثل همیشه در حال تبادل نظر. راجع به مسائل روز مملکت بودند.

اول نگاهی به ساعت برنزی ایستاده ای که گوشه ی سمت راست سالن و دقیقا روبروی من قرار داشت؛ انداختم و بعد راهم رو! برای کمک به مادر جون به سمت آشپزخونه کج کردم

استکان های کمر باریک دور طلایی به یادگار مونده از جهیزیه ی مادر جون رو توی سینی سیلور می چیدم و همزمان به صحبت های مادر جون پیرامون این خواستگاری به زعم ایشون عجیب گوش می کردم که صدای زنگ آیفون، رشته ی کلام مادر جون و! تمرکز من رو به هم زد

دقایقی بعد دکتر کیان به همراه مهرسا وارد حیاط شدند. من و امیر علی به رسم ادب به پیشوازشون رفتیم. مهرسا با دیدنم سر تا پام رو از نظر گذروند و جمله اش باعث شد فکر کنم این دختر ذره ای از استرسی که از شب قبل توی وجود من رخنه کرده؛! نچشیده و به جای اون من خودم رو عذاب دادم

به به! انگار امروز جاهامون عوض شده نه؟ به جای این که من _
 !لباس قشنگ بپوشم و به خودم برسم؛ تو شیک و پیک کردی
 بعد هم با شوخ طبعی که مطمئنا از امیرحسین به ارث برده بود؛
 نگاهی به سر و وضع خودش کرد و ادامه داد
 والا من جای رامیار بودم نسیه رو ول می کردم و نقد رو می _
 !چسبیدم

خیلی خوب بود که دکتر کیان به همراه امیرعلی چند قدم عقب تر
 از ما به سمت ساختمون حرکت می کردن و اون قدری مشغول
 خوش و بش بودن که متوجه صحبت های بین ما و بذله گویی های
 مهرسا نشن و من به راحتی می تونستم با نیشگونی از بازوی
 مهرسا طنازی هاش رو قیچی کنم و جلوی شاخ و برگ گرفتنتش
 رو بگیرم

ولی مگه این دختر کم می آورد؟ انگار نه انگار که توی حساس
 ترین مرحله از زندگیش ایستاده. به عکس جای دلهره و نگرانی؛
 !توی دلش خنده و بی خیالی انبار کرده بود

در حالی که در ورودی سالن خونه رسیدیم که مهرسا هنوز خودش
 می گفت و خودش هم می خندید و من فقط حرص روی حرص
 !تلنبار می کردم و استرس روی استرس توی دلم جا می دادم
 حورا با این تیپ می خوام این پسر رو به کشتن بدی؟ چطور _
 الان رگ غیرتش باد نکرده و چادر روی سرت ننداخته؟

دیگه بیشتر از این تحمل این اراجیفش رو نداشتم که با توپی پُر
!بهش توپیدم

ای بابا من هی مراعاتت رو می کنم تو هی دور بردار خوب؟ _
بس کن دیگه! چرا افتادی به چرت بافی و مزه پرونی؟ رد دادی
کلا آره؟

البته که خودم جوابش رو نگفته هم می دونستم. ولی با این وجود
باید کمی جدی بدخورد می کردم تا به خودش مسلط بشه و کمی
زبون به دهن بگیره. وگرنه که با این حجم از استرس که به جونش
ریخته و توی وجودش سرریز شده بود قابلیت این رو داشت که تا
!چند روز آینده هم هی وراجی کنه و سرسام به جونم بندازه

[17.04.19 01:08] ,

#142

امروز واقعا همه چیز برعکس اتفاق افتاده بود. انگار جای من و
مهرسا به قول خودش عوض شده بود که به جای من، اون نشسته
و به جای اون، من سینی چای به دست وارد سالن شدم. در حالی
که مهرسا و دکتر کیان کنار هم با حفظ چند سانت فاصله، روی
مبل دو نفره نشسته بودن و سرشون پایین بود.

آقاجون و مادر جون هم کنار هم، بدون رعایت فاصله روبروی اون
دو تا نشسته بودن و نگاهشون معطوف به اون ها بود؛ اما دو نوع
!نگاه مجزا

یکی با کنجکاو و نکته سنجی. دیگری عمیق و سنگین

درست مثل این بود که مادر جون قصد داشت با نگاهش زیر و بم زندگی و شخصیت دکتر کیان رو در بیاره و آقاجون منتظر بود تا خودش سکوت رو بشکنه و لب باز کنه و همه چیز رو بریزه رو !دایره

در این بین تنها کسی که همه ی حواسش فقط جمع من بود؛ خودِ خودِ عشق جان بود که از همون لحظه ی اول ورودم به سالن نگاهش دنبال من کشیده می شد و من سنگینی اش رو به خوبی حس می کردم.

در وهله ی اول سینی به دست در برابر آقاجون و مادر جون کمر خم کردم و بعد از برداشتن اون ها، به سمت مهرسا و خواستگار محترمش چرخیدم. آخرین نفر هم مقابل امیر علی ایستادم و سینی رو به طرفش گرفتم.

نمی دونم نگاهش اون لحظه واقعا خاص و پربار بود و گرما ساطع می کرد؛ یا من این جوری متصوّر شدم! ولی هر چی که !بود باعث شد دست هام شروع به لرز کنه و ضربان قلبم بالا بره هر چقدر هم با خودم این جمله رو تکرار می کردم که " استرس واسه چی؟ مگه او مدن خواستگاری تو؟" افاقه نمی کرد و من همچنان جوّ عروس بودن گرفته بودم و انگار خیال بی خیال شدن هم نداشتم.

توی این گیر و دار هم فقط تیکه انداختن و مزه پرونی امیرعلی رو
 !کم داشتم تا حال خوبم رو خوب تر کنم و لرز دست هام رو بیشتر
 همین جور که سینی رو در برابرش گرفته بودم؛ دستش رو پیش
 آورد و نگاهش رو از روی فنجون چای تا چشم هام بالا کشید
 !کی چایی خواستگاری تو رو بخورم من؟_

گفت و صورت جدی اش رو به لبخند حورا گُشی زینت داد و من
 اگه الان قربون صدقه ی ایشون برم؛ لقب مرد ذلیل بودن نمی گیرم
 احیانا؟

صدای آقاجون نیرویی که برای خارج شدن از سیاه چاله ی چشم
 هاش و جذبه ی نگاهش لازم داشتم رو، بهم داد و من کمرم رو
 صاف کردم و به سمت مبلی کمی دورتر از امیرعلی رفتم و
 نشستم. بلکه این فاصله مقداری از التهاب افتاده به جونم رو کم
 !کنه

خوب آقای دکتر کیان کمی از خودتون برامون بگین تا بیشتر با _
 هم آشنا بشیم

و این لحن محکم و صدای رسا، اقتدار آقاجون رو بالا می برد و
 میزان جذبه اش رو غلیظ تر می کرد و خدا به داد دکتر کیان برسه
 !با این قوم و قبیله ی پر ابهت

انگار دکتر زیادی تحت فشار بود که اول با دستمالی که از جیب کت مشکی اسپورتش بیرون کشید؛ عرق پیشونی اش رو پاک کرد و بعد سری بالا گرفت و گلویی صاف کرد...

جناب موحد؛ فکر می کنم همه چیز رو...

بعد هم با دست اشاره ای به من کرد و ادامه داد.

خانم دکتر موحد بهتون گفتن. ولی اگر باز هم نکته ای رو خودم _
باید توضیح بدم بفرمایید که بنده اطاعت امر کنم و شرح مَوْقِع بدم

و جواب سر راست آقاجون نشون از این داشت که شمشیر رو برای این دکتر جوان و حصول اطمینان از شایستگی اش برای همسری مهرسا از رو بسته

اون چیزهایی که حوراجان تعریف کرده؛ همون مواردی بوده _
که خودتون راجع به گذشته توضیح دادین. ولی اون چیزی که مد نظر من هست در مورد زمان حال و آینده است. این که شما چرا و چطور به این نتیجه رسیدین که مهرسا مناسب همسری شماست و چه تضمینی هست که فردا روزی این ازدواج هم مثل تجربه ی قبلی تون با شکست مواجه نشه؟

مهرسا هم مثل من انتظار این همه سخت گیری و سردی رو از طرف آقاجون نداشت که سرش به آبی بلند شد و نگاه ناباورش پی حرکت لب های عموی عزیزش دوید

ما به قصد کمک به وجود آقاجون چنگ زده بودیم غافل از این که خود ایشون انگار مانع اول و مخالف در صدر، بودن و ما بی خبر بودیم.

[17.04.19 01:08],

#143

سکوتی که برای دقایقی نسبتاً طولانی توی سالن حکم فرما شد نشونه‌ی ناباوری حضار بود. و حالا همه‌ی امید من به وصال اون دوتا، لا به لای حرف‌های دکتر کیان و استدلالش برای خوشبخت کردن مهرسا پنهون شده بود و من توی دلم دعا می‌کردم که از عهده‌ی انجام این مهم بر بیاد

نگاه مهرسا هم مثل من به عنوان آخرین امید به صورت امیر علی چنگ زد. اما تنها چیزی که عایدمون شد قیافه‌ی سخت و نگاه جدی اش بود. اون با سکوتش به هر دوی ما فهموند که توی این موقعیت حساس روی هیچ کس نمی‌تونیم حساب باز کنیم جز خود دکتر کیان! که باید با چند کلمه و نهایتاً جمله، اعتماد آقاجون رو جلب و نظرش رو مساعد کنه.

این بار دکتر، فنجون چای رو به لبش نزدیک کرد و کمی از محتوایش رو سر کشید و بعد از برگردوندن فنجون به روی میز! شروع به دفاع از خودش و حس و علاقه اش کرد

آینده رو هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه پیش بینی کنه و با _
 قاطعیت نظر به مثبت یا منفی بودنش بده. من هم از این قاعده
 مستثنی نیستم. تنها چیزی که الان می تونم با اطمینان ازش بگم
 میزان علاقه ام هست و اون چیزی هم که می تونم تضمین کنم
 اندازه ی تلاشی هست که برای خوشبختی مهرسا انجام می دم
 من گذشته رو توی همون گذشته جا گذاشتم و به ایران اومدم. اگه
 شما اجازه بدین می خوام آینده ام رو در کنار خانم موحد بسازم

جواب آقاجون باز هم همه ی ما رو شوکه کرد و چرا دونستن
 شدت علاقه ی مهرسا و تعاریفی که امیر علی چند ساعت پیش از
 شخصیت والای دکتر کیان ارائه داد باعث نمی شد که از موضعش
 کوتاه بیاد؟

شما با گذشته گره خوردین و نقطه ی اتصال تون هم پسری _
 هست که از پوست و گوشت و خون خودتون هست و شما تونستین
 به راحتی ازش بگذرین. با این وجود من چطور فکر کنم نمی
 تونین از مهرسا به خاطر آرامش و آسایش تون دست بکشین؟
 می تونم قسم بخورم که شخصیت آقاجون رو تا به اون روز این
 !قدر سخت و محکم و غیر قابل نفوذ ندیده و نشناخته بودم
 حتی نفس هامون رو هم توی سینه حبس کرده بودیم مبادا صدایی
 بلند بشه و حس و حال این فضای سنگین رو در هم بشکنه

پسرم نه از گوشت و پوست من بلکه تیکه ای از وجود منه و یه _
 آدم هیچ وقت نمی تونه از خودش دست بکشه! اگه می بینین الان
 کنارم نیست و با خودم نیاوردمش به خاطر وجود قوانینی هست که
 من رو از داشتنش محروم کرده! البته این دوری زیاد دووم نداره
 چون قرار هست همین که کمی بزرگتر شد و تونست به زبان
 فارسی مسلط بشه؛ بیارمش پیش خودم

رگ نبض گرفته روی شقیقه ی دکتر نشان از میزان عذابش بابت
 :این دوری بود؛ ولی آقاجون انگار ول کن نبود که گفت

و مهرسا در جریان این قرار شما با همسر سابق تون بود؟ به هر "
 حال شما قصد دارین آینده اتون رو باهانش شریک بشین و فکر می
 ".کنم این حق رو داشته باشه که نظرش رو در این مورد بگه

هنوز صدایی از طرف دکتر کیان بلند نشده بود که مهرسا جواب
 آقاجون رو مثل خودش محکم و با اطمینان داد

بله عموجون من خبر داشتم و هیچ مشکلی با این موضوع ندارم _

گفت و بیشتر از این تاب نگاه سنگین آقاجون رو نداشت که سر به
 زیر انداخت و ابروی آقاجون بالا پرید و این پدر و پسر چه وجه
 تشابه هایی که با هم ندارن

انگار آقاجون هم فقط منتظر اظهار نظر و ادای یک جمله از طرف مهرسا بود که قیافه و حتی لحنش هم تغییر کرد و نرم تر شد.

مهرسا جان بابا کاملاً مطمئنی از چیزی که می‌گی؟ صحبت یه _ روز و دو روز نیست عزیز عمو! مسئله‌ی یه عمره

این بار وقتی مهرسا جواب آقاجون رو می‌داد که به راحتی می‌شد حس اطمینان و اعتماد رو از لا به لای جملاتش به خوبی حس کرد.

عموجون قدمت آشنایی من و دکتر کیان به امروز و دیروز _ محدود نمی‌شه! این شناخت پیشینه‌ی سه ساله داره و من به انتخابم ایمان دارم.

علاوه بر دکتر کیان چشم‌های آقاجون هم برقی از شادی منعکس می‌کرد و این دختر از کی این قدر شجاع شده بود و علاقه‌اش! رو این جوری بی‌رودربایستی جار می‌زد؟

[17.04.19 01:08],

#144

عصرهای جمعه همیشه برای من تداعی‌کننده‌ی غم بود و فزونی دهنده‌ی دلتنگی! و امروز علاوه بر این، حس تازه حلول کرده‌ای توی وجودم ریشه کرده بود که تا به اون ساعات نشونی ازش توی

وجودم نبود و من هیچ شناختی نسبت بهش نداشتم و کاملاً باهانش بیگانه بودم. انگار کسی زیر استخون های قفسه ی سینه ام رخت چنگ می زد و هیجان آب می کشید و روی رگ به رگ تنم پهن می کرد و برای ذهن آشفته ام پیام هشدار می فرستاد

کنار پنجره ی رو به حیاط نشسته بودم و از لای طاق بازش به آقاجونی که مثل همیشه با بیلچه به جون خاک باغچه یورش برده بود؛ نگاه می کردم. هر از چند گاهی هم نگاهم پی مادر جون کتاب بدست و غرق مطالعه می دوید و اون زمان بود که اخم نشسته بر روی پیشونی چروک خورده اش، بر خلاف حس و حال درونی ام، لبخند به لبم می آورد.

پارادوکس عجیبی بود که اکثر دقایق ذهنم رو توی روزهای گذشته سیر می داد و نسیمی خنک توی دشت غم زده ی قلبم می وزید و من رو به رقص خوشه ی آرزو میون چندگانگی حسی ام مهمون می کرد.

هنوز چهره ی مهرسا بعد از رفتن دکتر کیان و دستور آقاجون مبنی بر موندنش، از خاطر مپاک نشده و من نمی خوام که پاک بشه! حتی صلابت صدای آقاجون و لحن قاطعش وقتی رو به مهرسا امر کرد "اول به زهرا خبر بده که شام رو اینجا می مونی. و بعد بیا کتابخونه که باهات کار دارم" رو هم فراموش نمی کنم. بعدش چه لحظات پر استرسی رو گذروندم و چند بار تا مرز سگته رفتم و برگشتم رو فقط خدا می دونه و من

تا زمانی که مه‌رسا با ترس و لرز وارد اون اتاق پر از کتاب طبقه‌ی بالا شد و بالبی خندون و چهره‌ی ای‌گشاده و قدم‌هایی محکم در رو باز کرد. رو به من با چند قدم فاصله ایستاده پشت در آروم لب زد "شهر در امن و امان است آسوده نخوابید، برید لباس واسه عروسی آماده کنید" و من با خنده و کمی چاشنی حرص بازوش رو دوباره میون چندانگشتم پیچ دادم و چشم غره‌ی ای هم ضمیمه اش کردم و "عروس هم این قدر بی‌حیا" تنها جوابی بود که رو به چشم‌های غرق در خوشی اش و لبهای به خنده باز شده اش دادم! اصلاً هم از گفت و گویی که بین اون و آقاجون صورت گرفته بود؛ چیزی نپرسیدم که اگر قرار بر دونستن و شنیدن بود خود آقاجون در حضور ما حرف هاش رو می‌زد و جواب هاش رو! می‌شنید

سطر به سطر و ورق به ورق اون اتفاقات برام به شیرین‌ترین خاطره‌ها مبدل شده بودن و من می‌تونستم میون غم لبخند بزنم و وسط خنده شب‌نم اشک روی گل سرخ گونه بچکونم. نمی‌دونم دلم از رفتن امیرعلی به ماموریت دو روزه گرفته بود یا! از نبودن امیرحسین و سرکشی دوباره اش به قالی بافی‌های تبریز ولی هر چی که بود باعث می‌شد مثل دیوونه‌ها لحظه‌ای لبهام کش بیاد و درست ثانیه‌ی بعدش رودخونه‌ی اشک راه بگیره. روی صورتم

با این وجود خدا رو برای هزارمین بار شکر کردم و چه خوب که حداقل یار غارم به وصال اون کسی که از ته قلب، داشتنش رو می خواست؛ می رسید و من از اون بالایی خوشبختی اش رو طلب می کردم و روزگاری توام با آرامش بر اش، آرزوم بود.

باباجان بیا پایین. تنها اون بالا نشستی که چی؟ بیا یه کم به یاد _
اقدیما خاک بازی کنیم

صدای خنده ام و خروج کلمه ی "چشم" از میونه ی راه گلوم توی زنگ صدای پیامک گوشی زیر دستم گم شد. منبع این پیامک فقط دو جا می تونست باشه. اول اپراتور تلفن همراه که خیلی وفادار و مشتری مدار بود و حتی شده با یک پیامک تبلیغاتی یادت می کرد. یا امیر علی بود که چون حوصله ی آن لاین شدن و پیام فرستادن توی فضای مجازی رو اغلب مواقع نداشت؛ با فرستادن پیامک اعلام وجود می کرد.

که در این مورد اخیر امکان گزینه ی دوم کمتر از صفر بود. چون امیر علی برای ماموریتی مهم رفته و قبل از رفتن اعلام کرده بود! که به هیچ عنوان نه می تونه تماس بگیره و نه زنگ بزنه بی حوصله دست بردم و فقط برای این که باکس پیام روی صفحه نمایش گوشی رخ کشی نکنه؛ گوشی رو بدست گرفتم و همین که نگاهم اسم افتاده روی گوشی رو دید و مغزم شروع به تحلیل! کرد؛ چشم هام گرد شد و دستم عرق کرد

گوشی رو دست به دست کردم و کف دست خیس رو روی لباسم کشیدم و انگشتم رو روی صفحه حرکت دادم.

[17.04.19 01:08],

#145

زندگی من آبستن حوادثی بود که نطفه اش توی گذشته بسته شده بود و ثمره اش آینده ام رو تحت الشعاع قرار می داد. با خوش خیالی فکر می کردم دورنمای زندگیم رو خودم طراحی می کنم و می سازم؛ غافل از این که معمار بنای زندگی من روزگار بی رحمی هست و من عمله ای بیش نیستم و باید به هرسازش برقصم! و به هر خواسته اش تن بدم و دم نزنم

فقط برای این که ذهنم حول اون پیامک چرخ نخوره، دستکش باغبونی به دست کردم و کنار آقاجون نشستم. بیلچه ای به دست گرفتم و شروع کردم به کندن خاک دور بنفشه ای که به تشخیص آقاجون زردی برگ هاش نشون می داد؛ کرمی توی ریشه اش! ساکن شده و داره از اون تغذیه می کنه

نمی دونم چند دقیقه توی عالمی به دور از اون چه که جسمم توش حضور داشت، سیر می کردم که بیلچه از دستم کشیده شد و صدای آقاجون بلند شد.

حورا بابا چکار می کنی؟ قرار بود دورش رو باز کنی ببینیم _
چرا داره خشک می شه نه این که خودت ریشه اش رو بزنی و از
اهستی ساقش کنی

نگاهم رو از گودال تقریبا عمیقی که یک طرف بنفشه ی بخت
برگشته چال شده بود؛ گرفتم و تا روی چهره ی نگران شده ی
آقاجون بالا کشیدم

همین که من رو متوجه خودش دید؛ لبخندی هر چند مصلحتی روی
لبش نقش زد و بیشتر برای به حرف کشیدن من صحبتش رو به
سمتی برد که حواسم رو از همه چیز پرت کرد و قلبم رو به زلزله
ای چند ریشتری لرزوند

بابا حواست پی کی رفته که پی گل رو نشونه گرفتی؟ _

اما لبخند من رنگ تظاهر داشت و طعم زهر می داد
حواسم همین جا بود آقاجون _

نگاهش سرزنش بار شد وقتی کلمات به دروغ روی زبونم جاری
شد. من به اجبار و از روی شرم نگاه دزدیدم و سر به زیر انداختم
و چه طور بگم از اون کسی که حواسم رو به زور داره پی خودش
می کشه بی اونکه من اراده ای از خودم داشته باشم

ولوم صداش که رو به پایین نزول کرد؛ سر من خود به خود رو به بالا صعود کرد و من باز هم عاجز از جواب فقط خیره شدم به چهره ی کمی تا قسمتی گرفته اش و نگاه پر جذبه اش و دیگه جرات به هم بافتن دروغین کلمات هم از من سلب شده بود و قادر! به تمرکز زدایی اش هم نبودم

یادمه چند وقته پیش بهم قول دادی از کسی بگی که دلت رو _ برده و غم توی نگاهت جا گذاشته! هنوز وقتش نشده بابا؟

لب های ترک خورده ام رو با نوک زبون خشکیده ام به زحمت تر کردم و به سختی تونستم تارهای صوتی ام رو به ارتعاش بندازم... آقاجون وقتش که خیلی وقته سر اوامده ولی من _

توان ادامه رو نداشتم که ساکت شدم

تو چی بابا؟ تو چی دخترم؟ بگو و خودت و ما رو خلاص کن _ از این حالی که توش گرفتاریم! خودت خوب می دونی مقام و شان تو تا چه حد توی این خونه بالاست و چقدر برامون عزیزی! ما تو رو بزرگ کردیم حورا. اگه حرفی نمی زنم نذار به پای ندونستن؛ بفهم که دوست دارم خودت بیای و بگی چی توی دلت می گذره
بابا!

فقط تونستم یه جمله با صدای مرتعش در جوابش بگم و از کنارش بلند بشم و به سمت مخفیگاهم قدم بردارم و از شون دور بشم
!من جراتش رو ندارم آقاجون _

, [17.04.19 01:08]

#146

ضربه ای به در اتاقم خورد و متعاقبش در روی پاشنه چرخید.
تصویر مادر جون سینی به دست که توی چهارچوب نمایان شد؛
خودم رو روی تخت کمی بالا کشیدم و تا خواستم پایین بیام خودش
رو به من رسوند و سینی حاوی عصرونه رو روی پاتختی گذاشت
و با گفتن "راحت باش عزیزم" کنارم نشست

لب هام به لبخندی هر چند کمرنگ و سطحی کش اومد و دست
مادر جون نوازش گر روی موهام نشست. همین هم باعث شد هوای
ابرگرفته ی دلم رعد و برق بزنه و آسمون چشم هام بارون که نه
!تگرگ بباره

برای این که مادر جون بیشتر از این شاهد بی قراری ام نباشه و پی
به حس درونی ام بیره؛ خودم رو توی آغوشش جا دادم و سرم رو
روی سینه اش گذاشتم! کمی که آرام تر شدم بدون این که از من
توضیحی بخواد شروع به توجیه حالم کردم. با این کار انگار می
خواستم مادر جون رو که نه؛ سرخودم رو شیره بمالم اون هم با
عنوان کردن دلایلی که هیچ کدوم مسبب حال بد من نبود. که اگر
بود هم درصد کمی از دلشوره و تشویشم رو شامل می شد توی
!اون دقایق

ببخشید که باز هم نتونستم خوددار باشم و دلتنگی ام از چشم هام _
!چکه کرد

گفتم و بینی ام رو با صدا بالا کشیدم و دست هام رو از دور
کمرش باز کردم و کمی فاصله گرفتم و رو به نگاه خیره و چهره
ی نگرانش ادامه دادم

نه که امیرحسین رو چند روزی هست که ندیدم و بدون این که _
خبر بده؛ به این سفر رفت؛ دلم یهو گرفت! عادت کردم روزهای
جمعه این خونه رو شلوغ ببینم واسه همون الان سکوتی که حاکم
هست به جای آرامش مایه ی عذاب شده برام

مادر جون هنوز هم ساکت و منتظر نگاهم می کرد و من هی در
صدد توضیح بودم و وای از وقتی که تلاش کنی و نتونی خودت
!رو توجیه کنی

یکی نیست بهش بگه آخه برادر من خودت باید می رفتی چرا _
زن و بچه ات رو هم دنبالت کشوندی؟ دلم برای شمیم هم تنگ
شده! اگه بود که الان صداش خونه رو پر کرده بود و دل من هم
!این قدر نمی گرفت و تنگ امیرحسین نمی شد که

نفسم گرفت و زبونم بند اومد وقتی مادر جون با ته مایه ی خنده
توی لحن صداش و حالت صورتش جواب پرحرفی هام رو داد

یعنی فقط دلت واسه امیرحسین و شمیم تنگ شده و بهونه ی _
!امیرعلی رو نمی گیره

اولین واکنش در برابر لبخند و جمله ی مادر جون رو قلبم نشون داد
که توی سینه ام چنگ شد و لاجون از حرکت ایستاد. خون توی
رگ هام منجمد شد و نفسم بند اومد. قبل از این که چشم هام هم
گرد بشه و قرنیه ام از شدت بُهت بیرون بزنه مادر جون باز به

حرف او مد و من تازه یادم او مد نفس بگیرم و چرا این قدر مادر
جون توی لفافه حرف می زد؟

فکر نکن در جریان این روابط حسنه و صلح ایجاد شده ی بین _
تون نیستم ها! اتفاقا خیلی هم خوشحالم که لج و لجبازی بچگانه
تون رو کنار گذاشتین و آتش بس بین تون برقراره. حداقلش هم اینه
که تیر و ترکش جنگ بین شما دو تا به پر من و باباتون نمی
!خوره

این کلمه ی "باباتون" رو به حساب چی بذارم؟ این که هنوز هم از
نظر مادر جون امیر علی برای من برادر محسوب می شه؟ نمی
دونم من این جور ی احساس کردم یا واقعا مادر جون قصد داشت با
این جملات گوشی رو دستم بده که جز برادری به چشم دیگه ای
!امیر علی رو نبینم و برای خودم رویا نبافم

[17.04.19 01:08] ,

#147

حالا با هر قصد و نیتی که بود، یه اثر مثبت داشت اون هم این که
من به کل ماجرای گوشی خاموش و پیامکی که عصر برام او مد و
اسمی که روی صفحه اش بالا پایین شد؛ رو کلا فراموش کردم.
اصلا دلهره ای که از ساعتی پیش توی وجودم رخنه کرده و من
رو تا مرز جنون پیش برده بود رو هم به کل یادم رفته بود و من
به جای همه چیز الان و توی این موقعیت ذهنم پر از سوال شده
!بود و قلبم بهونه ی امیر علی رو می گرفت

مادر عسرونه رو که نیومدی پایین با هم بخوریم. آقاجونت گفت _
 بیارم بالا. من می رم تو هم عسرونه ات که خوردی بیا یکم
 !کنارمون بشین؛ بلکه ما هم حوصله مون سر نره
 نگاهم رو از سینی حاوی شیر کاکائو و کیک برداشتم و مستقیم
 روی صورت گرد و سفید مادر جون فرود آوردم و "چشم" من
 باعث شد با هن و هن از روی تخت بلند بشه و غر زنان از اتاق
 !خارج بشه

سه تا بچه بزرگ کردم که توی این سن و سال تنهایی نکشم. _
 ولی کو؟ اون دو تا که رفتن پی کار خودشون. این یدونه هم که
 دلتنگی اونا افتاده به جونش خودش رو توی اتاق حبس کرده! ای
 ...امان

بقیه ی غرو لندش توی صدای بسته شدن در گم شد و من دست
 بردم و تیکه ای از کیک شکلاتی که تنها طرفدارش توی این خونه
 من بودم و مادر جون هم فقط به خاطر من می پخت؛ برداشتم.
 مطمئن بودم اگه سینی رو دست نخورده برگردونم مورد توبیخ
 قرار می گیرم و به همین دلیل شروع به خوردن و نوشیدن کردم.
 اون هم با ذهنی که پر از فکر حضرت یار بود و قلبی که بال در
 آورده و به سمتش پرواز می کرد

میون اون آشفته بازار عقلی و احساسی جوری گم شده بودم که
 نفهمیدم کی اون تیکه ی بزرگ کیک به علاوه ی لیوان سر پر
 شیر کاکائو رو خوردم

تازه جرات پیدا کردم تا گوشی رو بدست بگیرم و روشنش کنم.
اون هم فقط برای این که دل بهونه گیر و بی قرارم رو کمی آرام
کنم.

همین که روشنش کردم چند پیامک همزمان با هم رسید و من نمی
خواستم اصلا بازشون کنم. حداقل نه تا وقتی که با امیر علی
اصحبت نکردم و جرات نگرفتم

حتی دیدن اسمش هم می تونست قوت قلب باشه و به همون اندازه
دل رو تنگ کنه و بی قراری ام رو شدت ببخشه. با این که امیدی
به برقراری تماس نداشتم؛ روی اسمش کلیک کردم . بعد از چند
بوق در کمال ناباوری تماس وصل شد و صدای خواب آلودش که
توی گوشی پیچید؛ گوش جانم رو پر کرد و التهاب درونم رو زیاد
ابه به چه عجب چشم ما به اسم شما منور شد خاتون_

شنیدن صداش به اندازه ی کافی من رو به غش و ضعف انداخته
بود و لقبی که بهم داد هم که دیگه کلا هوش از سرم می برد و اون
لحظه هیچ کس و هیچ چیز برام وجود خارجی نداشت و دنیام حول
محور امیر علی می چرخید

الایلی نخوندم که خوابت برد ها_

با خنده جوابش رو دادم و تو همون کسی هستی که درمون تموم
دردهامه و شنیدن صدات به خوابم نمی بره بلکه به رویا می
کشوندم و خودت خبر نداری جانا

خوابم نبرد فقط امیدی به جواب دادنت نداشتم واسه همون شوکه _
شدم.

این بار صدای خنده ی دلنشین و سرمستش توی گوشی پیچید و
جون من بیشتر توی مشت قلبم فشرده شد.

پس زنگ زده بودی فقط صدای بوق بشنوی و من برنامه هات _
رو به هم ریختم.

تو که خیلی وقته همه ی زندگی من رو به هم ریختی و مختلش _
کردی؛ این یکی هم روش.

انگار خواب از سرش پرید که صداش تغییر کرد و نمی دونم چه
برداشتی از حرفم کرد که پرسید

"مشکلی که پیش نیومده؟"

نه می خواستم و نه می تونستم از اون پیامک منحوس حرفی بزنم
و می دونستم هم که این قصه سر دراز دارد و فقط به چند پیامک
و یه مقدار دلهره ختم نخواهد شد و قضیه یه چیزی فراتر از این
...هاست. ولی

ولی و ای کاش های زندگی من انگار هیچ وقت قصد تمومی
نداشت و حسرت با من همزاد ازلی بود و همنشین ابدی

, [17.04.19 01:08]

#148

با حالی گرفته و چهره ای درهم، توی پآویون نشسته بودم و داشتم با خودم سبک سنگین می کردم که بهترین و عاقلانه ترین جواب به این پیامک ها و تماس هایی که به کل از دیروز بی جواب مونده؛ چی می تونه باشه

برای هزارمین بار گوشی رو مقابل صورتم بالا گرفتم و برای هزار و یکمین بار متن نوشته شده رو مرور کردم

فردا راس ساعت چهار بعد از ظهر توی همون کافه که اولین "بار همدیگه رو دیدیم؛ منتظرتم"

پیامک بعدی هم مضمونی دستوری و آمرانه داشت و همین استرسم رو بیشتر می کرد و تشویشم رو شدت می داد

آدرسش رو که یادت هست؟ اگه نیست بگو تا بفرستم. فقط یه " ...چیزی! اگه نیومدی عواقبش رو بذار به پای خودت و

خوب می دونست چطور تهدید کنه! چطور حرفش رو به کرسی بنشونه؛ جوری که مطمئن باشه جواب رد نمی گیره. البته من هم خیلی خوب می دونستم عواقبی که ازش صحبت کرده به جز من پای چه کسانی رو به این بازی کثیف باز می کنه و من ناگزیر بودم هر چی رو که خواسته انجام بدم تا آبروی یکی از عزیزترین موجودات زندگی ام به خطر نیوفته

هنوز گوشی رو به صورتم بود و نگاهم پی کلمات که در با صدای بلندی از هم باز و مهترسا با عجله وارد شد و من تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که دکمه ی کناری گوشی رو فشار بدم و پایین بیارمش.

حورا چیزی که شنیدم درسته؟ تو با دکتر سماوات بحث کردی؟
جواب سوالش رو با سکوت دادم و اون ناباور سری تکون داد و صدایش کمی با عصبانیت بالا رفت.

تو قطعاً دیوونه شدی. اصلاً می دونی یکی از استادهایی که
قراره پایان نامه ات رو تایید کنه همین دکتر سماواته؟

بعد هم کلافه چرخی به دور خودش زد و دستش رو به سرش گرفت و ادامه داد:

معلومه که می دونی و باز هم باهاتش بحث کردی! اصلاً تو چته "
حورا؟ چرا داری با خودت این جور می کنی؟

به فاصله ی چند قدمیم رسید و دستش رو روی دستم گذاشت و من هنوز هم بی حرف فقط نگاه می کردم. نگاهی که پر از نگرانی بود. دلهره ای که نه به خاطر پذیرفته نشدن پایان نامه ام که به خاطر اجبار به ملاقاتی بود که اصلاً دلم نمی خواست انجام بشه! نگرانی ام نه به خاطر خودم بلکه به خاطر یه نفر بود. همونی که خیلی برام ارزشمند بود و زندگی اش مهم تر از هر چیزی بود
ابرام!

دستم رو پس کشیدم و از روی صندلی به قصد تعویض لباس بلند شدم. پشت بهش کردم و جواب نگرانی اش رو دادم. نمی خواد این جوری نگران من باشی. خودم بهتر از هر کسی _ می دونم چه کاری درسته و چه کاری غلط! اون بحثی هم که تو این جوری بزرگش کردی به خواست من نبود. خود دکتر سماوات! شروع کرد. من فقط جوابش رو دادم

به واقع اون لحظه اصلا نمی دونستم کدوم کار درسته و کدوم کار نادرست! ذهنم و فکرم فقط حول یک چیز می چرخید و اون هم قصد و غرض اون از این دیدار بود و بس.

این بار عصبانیت چند ثانیه قبلش جای خودش رو با دلسوزی عوض کرد که دستش روی کتفم نشست و ولوم صداش پایین اومد. قربونت برم می دونم که بهتر از من این چیزا رو می دونی! _ ولی خوب بهم بگو چرا این شکلی شدی امروز؟ انگار با همه دعوا داری. باز امیر علی چیزی گفته که ناراحت کرده؟

آوردن اسم امیر علی هم کافی بود تا یخ من باز بشه و آتش خشمم فروکش کنه؛ که با لبخندی هر چند ظاهری به عقب برگشتم و دستش رو فشردم.

چرا بی خودی پای اون بیچاره رو می کشی وسط؟ نه خیر جانم _ امیر علی من یه پارچه آقاست! نه حرفی زده که ناراحت بشم نه

کاری کرده که پرخاش کنم. فقط یه کم خسته ام. برم خونه حل می شه.

آهان همین رو بگو! همین که کاری نکرده عصبی ات می کنه. _
بابا یه کم صبر داشته باش بذار از ماموریت برگرده اون قدر
... کارهای خوب خوب باهات بکنه که

دستم که روی لب هاش نشست صداهش هم بند اومد و دست از بذله
گویی اش کشید و من چطور به مهرسا بفهمونم درد من اصلا
!مربوط به امیر علی نیست

[17.04.19 01:08] ,

#149

در حالی وارد کافه شدم که هنوز تردید توی ذهنم بیداد می کرد و
!قدم هام سست بود

یه دور محیط تاریک و دم کرده ی کافه رو از نظر گذروندم و
توی همون نگاه اول به خوبی تشخیصش دادم. جز یکی دوبار اون
هم چند سال پیش ندیده بودمش ؛ ولی نقشش اون قدر توی ذهنم
پررنگ بود که تا ابد توی لوح حافظه ام حک بشه! پشتش به من
بود و من از روی دود سیگارش تونستم شناسایی اش کنم. خوب
یادم هست که توی همون چند بار ملاقات قبلی امون هم سیگار
همیشه میون دو انگشت دست چپش بود و اون بی توجه به قانون

منع استعمال سیگار توی مکان های عمومی هر کاری که دلش
 بخواد انجام می داد و هیچ کس هم حق اعتراض نداشت
 صندلی روبروش رو بیرون کشیدم و خیره به صورتش پشت میز
 نشستم. جواب سلام نداده ام رو با پوزخندی که به جای تلخی،
 ترس رو توی دلم می انداخت؛ داد و پشت بندش شروع به صحبت
 کرد.

من موندم مادر جونتون که این همه ادعای فرهنگش می شه؛ یه _
 سلام و احترام به بزرگتر یاد شماها نداده؟

رعشه ای که به تنم افتاد حاصل عصبانیتی بود که از توهین به
 مادر جون توی وجودم رخنه کرد و تَن صدام رو بالا برد
 اسم مادر جون من رو که می خوام به زبون بیاری اول یه غسل _
 بکن جای وضو

صدای خنده ی بلندش روی اعصابم خط می کشید و اون از همین
 اولین لحظه ملاقات مون شروع جنگ رو اعلان کرده بود
 موندم شماها با این که از یه خون نیستین، چطور این همه شبیه _
 !هم از آب در اومدین؟ واقعا جای بسی تعجب است
 گفت و دوباره به خنده افتاد و من بیشتر حرص خوردم و دم نزد
 نمی خوام بدونی واسه چی خواستم بیای این جا؟ _

این رو وقتی گفت که خوب خنده هاش رو کرده بود و با نوک انگشت داشت اشک نشسته روی گوشه ی چشمش رو پاک می کرد. نگاه پر از انزجار و سکوت پر از تنفرم رو نمی دونم پای چی گذاشت که خودش جواب خودش رو داد

خواستم بیای که یادت بندازم هنوز بازی من و تو تموم نشده! _
خواستم دوباره ببینمت تا فراموشم نشه کاری که باهام کردی. فقط یه چیزی رو بدون اون هم این که دارم تدارک یه غافلگیری رو می بینم. می دونی که اهل جا زدن و پا پس کشیدن نیستم. اهل به امون خدا ول کردن باعث و بانی جدایی مون هم نیستم

:چشمکی زد و با لبخند ادامه داد

پس منتظر روزی باش که حسابی جواب کاری رو که چند سال "پیش باهام کردی رو ازت بستونم. البته اون روز زیاد دور نیست

اطمینان توی کلامش؛ ترس رو به وجودم می نداخت و دلهره و استرسم رو زیاد می کرد و من دیگه نه تاب نگاه پر از کینه اش رو داشتم؛ نه حرف های پر از تهدیدش رو

توی یه تصمیم آنی صندلی رو کمی عقب زدم و از پشت میز بلند شدم. حین این که کیفم رو برمی داشتم فقط تونستم چند کلام بگم و عزم خروج کنم

تجربه ثابت کرده اونی که تهدید می کنه جرات عملی کردنش _
رو نداره

توی چشم هام زل زد و با نگاهی سخت لب زد
 به عبارتی این حرفت یعنی سگی که واق واق می کنه، گاز نمی "
 "گیره نه؟ پس تماشا کن ببین چطور زندگیت رو جهنم می کنم
 :سری از روی تاسف تکون دادم و حین فاصله گرفتن از میز گفتم
 انتقام چی رو می خوای بگیری؟ انتقام کی رو؟ یه مرد زن دار؟ "
 تو چطور آدمی هستی که به خودت اجازه می دی یه زندگی رو
 نابود کنی و پا روش بذاری و از ویرونه هاش برای خودت کاخ
 "بسازی؟ بفهم امیرحسین آدم اشتباهی زندگی تو بود

خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم رو با قدرت گرفت. واقعا
 این زور بازو از یه زن بعید بود. البته که این زن با وجودش
 همیشه تمام باورهای من رو نقض کرده بود. مهم ترینش هم رابطه
 .امیرحسین با زنی مثل اون بود

خوب خواهر نمونه اون بار اجازه ندادی به قول خودت زندگی _
 چند ساله اشون از هم بیاشه؛ این بار می خوای چکار کنی؟
 این حرفش یعنی امیرحسین باز هم به سراغش رفته؟ که اگه این
 !جوری باشه دیگه هیچ راه برگشتی رو باز نگذاشته
 .ناباور نالیدم

دوباره اومده سراغت؟ به چی قسمت بدم دست از سرش _
 !برداری؟ شبنم گناه داره؛ بچه اش گناه داره بذار زندگیش رو بکنه

در جواب عز و جزهای من خونسردانه ابرویی بالا انداخت
 من امیرحسین رو دوست داشتم. چیزهایی رو بهش دادم که شبنم _
 کم داشت. ولی تو با اون حضور بی وقتت مانعی بزرگی شدی
 ...میون ما. امیرحسین من رو به خاطر تو کنار گذاشت. ولی
 نفسی گرفت و ادامه داد

من چیزی رو که بالا آوردم دوباره لیس نمی زنم فقط از مسببش _
 انتقامم رو می گیرم. این بار اونی که زندگی امیرحسین و شبنم رو
 !به هم می زنه من نیستم؛ تویی
 ...گفت و خنده ای با صدا هم ضمیمه ی حرفه اش کرد و من

[17.04.19 01:08] ,

#150

مچ دستم که از بین پنجه اش آزاد شد؛ بی درنگ راه خروج رو در
 پیش گرفتم و با قدم هایی بلند از کافه خارج شدم
 کنار خیابون فقط تونستم برای اولین ماشین زرد رنگی که آرم
 تاکسی رو بالای سقفش نصب کرده؛ دست بلند کنم. تا هر چه
 زودتر از این مکان منحوس که همیشه برای من تداعی کننده ی
 بدترین خاطره ها بوده، فرار کنم

آدرس خونه رو که به راننده دادم؛ تازه کمی خیالم آسوده شد و احساس امنیت کردم. ذهنم شروع به تجزیه و تحلیل اون چه که پیش اومده بود؛ کرد و گاهی گریزی هم به چند سال پیش می زد

اون روز تصمیم گرفته بودم به ترسی که همیشه همراهم بود غلبه کنم و به تنهایی خرید کنم. تا قبل از اون همیشه از تنهایی بیرون رفتن می ترسیدم. چند ماه بعد از ورودم به خونه و خانواده ی موحد؛ مادرجون متوجه این ترس بیمارگونه ی من شد و با مراجعه به روانشناس و روانکاوهای متعدد سعی در بهبود من داشت ولی این پیگیری ها اون زمان چندان موفقیتی در پی نداشت چون خود من همکاری لازمه رو باهاشون نداشتم. احساس می کردم اگه خودم از خونه خارج بشم؛ ممکن هست مسیر رو گم کنم و راه برگشتم به خونه رو پیدا نکنم یا حتی کسی سر راه قصد اذیتم رو داشته باشه و من نتونم از خودم در برابرش دفاع کنم. حتی همین ترس از تنهایی بود که باعث شد خودم رو بکشم تا خانواده ها رو متقاعد کنم چند ماه مونده به کنکور مهترسا همخونه ی من بشه و با هم درس بخونیم و بتونیم توی یک رشته و دانشگاه قبول بشیم. کسی دلیل این همه اصرار و تلاش رو نمی دونست جز! مادرجون و آقاجون و صد البته مهترسا

فوبی من ترس از تنهایی بود و این ریشه در کودکی هام داشت و . من تا اون روز جرات مقابله باهاش رو نداشتم

دوسالی از قبولی مون توی دانشگاه می گذشت که به فکر درمان این ترس نهادینه شده توی وجودم افتادم. یکی از اساتید دانشگاه خودمون رو که توی مبانی درس روانشناسی اسم و رسم دار بود؛ برای کمک گرفتن مناسب دونستم و بعد از چندین جلسه مشاوره و ارائه ی راهکار، از من خواست این بار آگه به چیزی نیاز داشتم بدون درخواست همراهی از دیگران و البته توی یک ساعتی که رفت و آمد توی خیابون ها زیاد هست، با اتکاء به خودم و تنهایی به خرید برم.

حدود یک ماهی با خودم کلنچار رفتم تا تونستم کمی بر تشویشم غلبه کنم و بدون این که چیزی نیاز داشته باشم و صرفا به خاطر توصیه ی دکتر عازم مرکز خرید بشم. مادر جون که از تصمیمم آگاه شد تشویقم کرد و این کمی دلم رو قرص می کرد به عملی کردن کاری که می خواستم انجامش بدم.

لحظات اول خروج از خونه استرس جوری به من غالب شده بود که هر آن حس می کردم وسط خیابون از حال می رم. با این که چندین سال بود توی اون خونه و محله ساکن بودیم و من اسم خیابون ها و مسیر رو کاملا حفظ بودم؛ به محض خروج از خونه دفترچه ای رو که قبلا توی کیفم گذاشته بودم رو بیرون کشیدم و اسم کوچه ها و خیابون ها و میدون هایی رو که از شون عبور می کردم؛ توی اون نوشتم.

طی چند ساعت اول فقط ترس رو همراه با دلهره و اضطراب تجربه کردم. کم کم تونستم به خودم مسلط بشم و وقتی به خونه برمی گشتم که حس و حال بهتری توی وجودم غل غل می کرد و همراه خون توی رگ هام جاری می شد. من تونسته بودم مقداری !به اون فوبیا غلبه کنم البته فقط مقداری

چند وقت بعد دیگه اثری از ترس توی وجودم منعکس نبود و به راحتی می تونستم از خونه خارج بشم و کارهام رو انجام بدم بدون .این که از کسی بخوام همراهم باشه

اون روز هم برای خرید لباس تابستانه راهی پاساژی شدم که قبلا تعریفش رو از مهرسا و چند نفر دیگه از همکلاسی هام شنیده بودم.

هوا به حدی گرم بود که وقتی به محل مورد نظر رسیدم؛ اول خودم رو به کافی شاپ طبقه ی اول مرکز خرید رسوندم تا با خوردن یه بستنی کمی از التهابم کم کنم و بعد به خریدم بپردازم ولی همین که وارد شدم باصحنه ای مواجه شدم که دست و پاهام !رو سر کرد و باورهام رو نابود

چیزی رو که چشمم می دید، قلبم باور نمی کرد و عقم پس می زد. خشک شده بودم و قادر به انجام هیچ کاری نبودم. نه مغزم فرمانی صادر می کرد و نه پاهام قدرت حرکت داشتن. نه می !تونستم جلو برم و نه عقب نشینی کنم

همونجور مات ایستادم و خیره موندم تا ببینم کی دست از خنده هاش می کشه و نگاه از نگاه زنی که روبروش نشسته و دست هاش رو توی دست گرفته؛ می گیره و متوجه اطرافش می شه سنگینی نگاه گرفته ام رو انگار حس کرد که سرش رو کمی زاویه داد و به طرفم برگشت. همین که نگاهش روی صورتم نشست؛ سرم خود به خود تکونی از تاسف خورد و لبم به پوزخندی کج شد.

دوستان گلم طبق اصول نوشتن این علامت " __ " نشونه ی پرش (زمانی هست

[17.04.19 01:08] ,

#151

خانم ببینید خیابون رو درست اومدیم؟ _

با صدای راننده ی تاکسی چشم از گره دست هام گرفتم و نگاهی گذری به خیابون انداختم و فقط تونستم به آرومی لب بزنم

"درسته آقا. هر جا راحت بودید بزنید کنار پیاده می شم"

کرایه رو پرداختم و چند قدمی مونده به خونه پیاده شدم

اون لحظه تنها خواستم از خدا این بود که کسی خونه نباشه و متوجه حال بدم نشه که انگار خدا صدام رو به موقع شنید و دعایم رو مستجاب کرد.

طول حیاط رو با قدم هایی سست و تنی کوفته طی کردم و به زحمت از پله ها بالا رفتم و خودم رو روی تخت رسوندم. همین که کیف از دستم سر خورد؛ تنم مثل آواری سست فرو ریخت و قلبم زیر تلی از غصه مدفون شد و لشکر اشک به چشم هام حمله ور شد.

من از تهدید روشنا نترسیده بودم چون موردی برای ترس وجود نداشت و از خودم مطمئن بودم. حرف هاش من رو ناراحت نکرده بود. غصه ی من حاصل تفکری بود که با اولین پیامکش روی گوشی ام توی ذهنم خطور کرده و ذره ذره قلبم رو غصه دار می کرد.

...این که امیرحسین باز

نه من حق نداشتم قصاص قبل از جنایت بکنم. حق نداشتم فکری راجع به امیرحسین بکنم که اصلا در موردش اطمینان ندارم.

انگار این افکار انرژی رو توی رگ و پی وجودم تزریق کرد که به آنی روی تخت نیم خیز شدم و گوشی ام رو از توی کیف بیرون کشیدم. باید مطمئن می شدم.

گوشه ناختم رو به دندون گرفته بودم و پاهام رو از شدت
اضطراب تکون می دادم و بوق ها رو از پشت گوشی می شمردم
نمی دونم چند ثانیه طول کشید تا تماسم وصل بشه و نفس من توی
سینه ام گره بخوره

به سلام بر آجی کوچیکه! احوال سرکار علیه؟ ما رو نمی بینی _
خوشی؟ ایام به کامه؟ با امیرخان در چه وضعی هستین؟
بی حوصله بودم و امیرحسین با این زیاده گویی هاش اعصابم رو
بیشتر از قبل خط می انداخت و اوقاتم رو تلخ تر می کرد
سلام. اگه شما اجازه بدی و به رگبار کلمات و جملاتت نبندی _
می گم چه خبره

احساس کردم لحن تندم شوکه اش کرد که بی حرف دیگه ای ساکت
شد. نه حال پیچوندن حرف رو داشتم و نه توان لقمه چرخوندن
دور سر، که بی اتلاف وقت و انرژی اصل مطلب رو گفتم و خودم
رو راحت که نه از استرس خلاص کردم

امیرحسین یه سوال می کنم جون هر کی دوست داری راستش _
رو بگو خوب؟
خوب _

کوتاه جواب داد تا دلیل آشفتگی من رو زودتر بدونه
تو... تو هنوز با روشنا در ارتباطی؟ _

جوابم رو از سکوت طولانی و صدای نفس های به نسبت بلندش
 !گرفتم و من برادرم رو خوب می شناختم
 چی شد که این سوال رو پرسیدی؟_

کمی آروم که شد؛ پرسید و الان چی باید بگم؟
 بگم دیدمش و تهدیدم کرد؟ این جوری که خودم دوباره امیرحسین
 رو به طرفش سوق می دم و باعث و بانی دیداری می شم که
 !ممکنه ادامه دار بشه

زبون لال شده ام صدای اون رو بلند کرد
 حورا چی شد که بعد این همه مدت این فکر به سرت زد؟ یادت _
 نرفته قسمی رو که همون موقع برات خوردم؟
 خودش راه انحراف مسیر بحث رو پیش پام گذاشت و من محکم
 بهش چنگ زدم
 نه داداش یادم نرفته! ولی می شه دوباره تکرارش کنی که من _
 خیالم تخت باشه؟

نمی فهمم چرا بعد چند سال دوباره یاد اشتباه من افتادی. ولی اگه _
 خیالت رو راحت می کنه باز هم می گم؛ من دست از جون خودم
 !می کشم ولی پا روی قسمی که به جون تو خوردم نمی ذارم حورا

تازه می خواستم بازدم عمیقم رو با آسودگی خاطر بیرون بدم که
 ادامه ی جملاتش باز نفسم رو بند آورد
 باشه نگو از کجا فکر اون زن دوباره افتاده توی سرت. برگشتم _
 !تهران خودم ته و توش رو در میارم

[17.04.19 01:08],

#152

گاهی اوقات اون قدر به خودمون اطمینان می کنیم که یادمون می
 ره همه ی قواعد موجود روی کره ی زمین حالت نسبی دارن و
 !گاهی از یه جایی نقض می شن که به مخیله تو هم خطور نمی کنه

چند روزی از ماجرای روشنا و تهدیدات بی پایه و اساسش می
 گذشت و در این بین آقاجون تونسته بود، رضایت عمو رضا رو
 برای برگزاری مراسم خواستگاری بگیره

وقتی خبرش رو به مهرسا دادم که توی بیمارستان و شیفت شب
 بود و آقاجون ازم خواست بهش اطلاع بدم و بگم که اون هم به
 دکتر کیان خبر بده و ایشون از طریق بزرگ ترهای فامیل شون
 اقدام بکنن.

روزهای بعدش انگار توی خواب و خیال می گذشت و من هم پا به
 پای مهرسا روی زمین و این کره ی خاکی که نه؛ روی ابرها
 پرواز و توی آسمون ها سیر می کردم

تنها چیزی که این وسط گاهی نگرانم می کرد؛ پیگیری های امیرحسین مبنی بر یادآوری رابطه اش با روشنا بود. مهم ترین چیزی هم که اکثر دقایق غم تو دلم می آورد و به بزم غصه و دلشوره مهمونم می کرد؛ کش او مدن تاریخ ماموریت امیرعلی بود! و دوری نفس گیرش

من تازه داشتم با وجودش، به نزدیکی اش و از حضورش سیراب می شدم که عازم سفر شد و من موندم و تنهایی و دلتنگی غریبی که به جونم افتاده بود

این دوری دیگه داشت تموم انگیزه ی زندگی رو هم از من می گرفت و تلفن زدن های وقت و بی وقتش که شب و نیمه شب هم سرش نمی شد؛ نمی تونست حال بدم رو تغییر بده و به احسن الحال مبدل کنه

دو روز مونده به موعد خواستگاری بود که مهرسا خودش به امیرحسین و امیرعلی زنگ زد و از هردوشون خواست تا توی این مراسم حتما حضور داشته باشن. نه به عنوان پسر عمو که حقی بیشتر از این به گردنش دارن و جای برادر رو برایش پر می کنن

امیرحسین که طبق معمول برای شاد کردن دلش زد کانال طنز و با بله و چشم و حتما، برای حضورش قول مساعد داد

ولی امیر علی ماموریت و معذوریت رو پیش کشید و مهرسا به "درکت می کنم"ی بسنده کرد. بعد از قطع تماس هم سعی کرد با شوخی و خنده و "به موقع اش جبران می کنم" عمق رنجش رو به تبعیت از امیر حسین پشت نقاب شوخی و لبخند مخفی کنه تا به احساس و حال بد من دامن نزنه

حالا بماند که طی همین دو روز پدر نا پدر من رو جلوی چشم آورد و طبقه به طبقه ی تموم پاساژها و مغازه به مغازه ی مراکز خرید رو دور گردوند بلکه لباسی درخور شان خودش و صد البته خواستگار محترمش پیدا کنه.

تنها فایده ی این خواستگاری و این خواستگار آشنا برای من بیچاره و فلک زده این بود که دکتر کیان محترم دلش به حال سوخت و وقتی دید مهرسا تا روز خواستگاری دست از سر جنازه ی بی جون من هم بر نمی داره؛ لطف کرد و اون روز رو علاوه بر مهرسا به بنده ی حقیر هم مرخصی عنایت فرمود. البته خودش که نه؛ با وساطتش این فرصت طلایی به ما اعطا شد و اون روز من قصد داشتم از این مهلت به غنیمت گرفته کمال استفاده رو ببرم و تا خود عصر از تخت پایین نیام. به همین دلیل هم بود که دعوت مهرسا برای رفتن به آرایشگاه به حساب خودش رو هم لبیک نگفتم و طبق وعده ای که به خودم داده بودم تا خود عصر خوابیدم. حتی موقعی هم که مادر جون قصد رفتن به منزل عمو و زن عمو رو داشت هم من همراهی اش نکردم و با سری که زیر پتو پنهون بود

و صدایی که از شدت خواب آلودگی گرفته بود؛ "خودم میامی"
گفتم و دوباره در خوابی عمیق فرو نرفتم که غرق شدم

[17.04.19 01:08],

#153

قبل از خواب ساعت زنگدار عهد قدیم که یادگار ارزشمند جهزیه
ی مادر جون بود رو کوک کرده و محض احتیاط بالای سرم کار
گذاشته بودم. تا اگه خوابم سنگین شد و همچنان خستگی ام در نشد؛
صداش به موقع توی مغزم فرو بره و خواب از کله ام بپره
صداش که به گوشم رسید؛ نیمه هوشیار و جایی میون دنیای خواب
و بیداری اسیر شده بودم. جوری که انگار هم خواب بودم و هم
نبودم!

میون اون برزخ نیمه بیهوشی دچار اختلال حواس هم شده بودم و
بویی دل انگیز مشامم رو نوازش می داد و دلتنگی هام رو تقلیل
می بخشید. توی همون حالت هم سعی می کردم شامه ام رو پر کنم
از عطر محبوبم و قلبم رو با استفاده از اون کمی آرام کنم.

کم کم سلول های مغزم به کار افتاد و من باناباوری چشم هام رو
باز کردم.

به محض اینکه پلک هام از هم باز شد؛ گرمای لبه اش پیشونی ام
رو داغ کرد و بوی عطر تنش با غلظت زیر بینی ام زد و من

مست از حضورش؛ لبخند روی لب نقش زدم و قلبم جنون گرفت و دیوانه وار به قفسه ی سینه ام کوبید.

اگه همون لحظه ای که چشم باز کردم روی صورتم خم نشده و پیشونی ام رو مهر نکرده بود؛ بی شک گمان می کردم هنوز خواب هستم و توی وادی رویاهای رنگی قدم می زنم!

لبه اش که از روی پیشونی ام و تنش که از روی جسم کنار رفت؛ تازه نفس کشیدن رو به یاد آوردم و اگه به اراده و خواست من بود تا ابد عطرش رو توی ریه هام محبوس می کردم.

با چند سانت فاصله کنارم روی تخت نشست و من خودم رو بالا کشیدم.

مگه چند وقت بود که خواب نداشتی؟ جوری بیهوش شده بودی _ که دیگه کم کم داشتم نگرانت می شدم. می دونی چند ساعته بالا سرت نشستم؟

چند ساعت؟ مگه از کی اومده بود که چند ساعتش رو هم بالای سر من کشیک کشیده؟ کاش می تونستم جواب سوال اولش رو بدم و بگم از وقتی که تو رفتی من خواب که هیچ خوراک هم نداشتم و این بیهوشی سنگین حاصل چند روز تلاش مستمر عروس خانم هست و بس!

همه ی این افکار به آنی از توی ذهنم عبور کرد و من چشم های کمی گشاد شده از تعجبم رو به صورت جدی و لبخندی که سعی

می کرد محو کنه؛ دوختم. ولی نه اون موفق شد از کش او مدن
لبه‌اش جلوگیری کنه و نه من تونستم کنترلی روی زبون زبون
!نفهم داشته باشم
!مگه از کی این جایی؟ تو که گفتی نمی یام! سلام_

هول شده بودم. نه از حضورش که از حس نگاهی که معنایی
براش توی ذهنم ثبت نبود! خودم و افکارم و حتی نظم کلماتم رو
مابین داغی نگاهش جا گذاشته بودم. من با این حس چرخ خورده
توی سیاه چاله ی چشم هاش غریبه بودم. غریبه ای که عجیب
!قربانه دل می برد و دلبرانه عشق ساطع می کرد

صدای خنده اش دست نگاهم رو گرفت و از گرداب چشم هاش
بیرون کشید و جملات بعدی اش من گم شده توی حس رو به خودم
آورد.

سلام به روی ماه نشسته و خواب آلود گل دختری که از قضا _
!خاتون من هم هست

کمی ازش فاصله گرفتم و انگار متوجه معذب بودنم بابت این
نزدیکی بیش از اندازه شد که روی تخت جا به جا شد و خودش رو
فقط به اندازه ی چند سانت عقب کشید

دلم کمی سر به سر گذاشتنش رو می خواست. مقداری شیطننت!
اندازه ی زیادی خودشیرینی

طی این چند روز دلم عجیب دلش تنگ شده بود برای مرد جدی
خارج از محدوده ی دو نفره هامون و پسرک احساسی و شوخ
زمان خلوتمون

هی داری حد و مرز این القاب من رو جا به جا می کنیا! _
حواست هست؟

اجازه ی ادامه ی جمله رو بهم نداد که صداش کمی با حرص و
کمی با شیطننت بلند شد

کاش توانایی من توی جا به جایی مرزها رو تو هم داشتی و _
مرز این رابطه رو کمی فراتر می بردی. مثلا الان به جای فاصله
گرفتن می پریدی توی بغلم و دلتنگی این چند روزه رو از تن هر
دومون فراری می دادی

همه ی شرم سرریز کرده توی جریان خونم و سرخ شدن گونه هام
هم مانع از کش اومدن لبهام بابت طنز کلامش نشد و من به جای
آغوش حضرت یار به روشویی پناه بردم بلکه این بشر از رو بره
و کمی حیا داشته باشه و نجابت پیشه کنه
!شاید که رستگار شویم

, [17.04.19 01:08]

#154

هر دو حاضر و آماده؛ قبراق و سرحال سوار ماشین شدیم و به مقصد خونه ی عمورضا حرکت کردیم.

امیرعلی اصرار داشت که از او مدنش به مهرسا چیزی نگم؛ تا بتونه اون رو هم مثل من غافلگیر کنه.

احالا بیچاره رو از خوشی سخته نده خیلویه

فضای بین مون به برکت سکوتی سنگین و آهنگی احساسی لطیف شده بود که صدای زنگ تماس گوشی من به مانند خط بطلانی قوی عمل کرد و روی این جو موجود سایه انداخت.

گوشی رو از جیب پشت کیف جیرم بیرون کشیدم و اسم مهرسا هم کافی بود تا لبم به خنده ای کج بشه و سرم به سمت امیرعلی خیره!

به خیابون و متمرکز روی رانندگی بچرخه

مهرساست جواب بدم؟ _

در جواب لبخندم خنده ای ملیح و نگاهی شوخ تحویل گرفتم و در ...جواب سوالم

آره چرا جواب ندی؟ فقط بزن رو اسپیکر _

این خواسته دیگه خلاف میل من بود. بابا آخه شاید این دختر خواست حرفی بزنه که اصلا نباید به گوش تو برسه.

با کمی مکث ناشی از بی میلی تماس رو وصل کردم و قبل الو
گفتن رو اسپیکر زدم و گوشی رو بین فاصله ی دو تا صندلی
گرفتم.

ورپریده کجایی تا الان؟ نگو خواب بودی و تازه بیدار شدی که _
خودم خفه ات می کنم. تو نمی گی زودتر برم ببینم این دوست
بیچاره ام کاری داره برایش بکنم یا نه؟ اصلا به تو هم می گن
!دوست؟ می گن خواهر؟ این از تو اون هم از امیرعلی

الهی بمیرم برایش که بین بودن این همه آدم که توی مراسم
خواستگاری حضور داشتن نبودن امیرعلی بیشتر به چشمش اومده

سعی کردم صدای خنده ام رو توی گلویم خفه کنم و نگاهم سمت
.امیرعلی کشیده شد و روی صحبتیم با مه‌رسای پشت خط بود

دارم میام دیگه! می شه این همه غر نرنی؟ تو که دو روزه پدرم _
رو درآوردی حالا طلبکارم هستی؟

صبرکن بینم. پدر تو رو که جناب امیرخان در آورده با این _
!ماموریت رفتنش. بی خود ننداز گردن من

نگاه خندون و تفریح گر امیرعلی که روی صورت رنگ گرفته و
لب به دندون کشیده ام نشست؛ رو برگردوندم تا بیشتر از این
.موجبات نشاط و شادی اش رو فراهم نکنم

ولی مه‌رسا نمی‌خواست بی‌خیال ماجراهای من و دوری و دلتنگی‌هایم بشه و ول‌کنش‌انگار اتصالی داده بود به ما که دوباره! به حرف او مد‌بدون این که من حتی کلامی در جوابش گفته باشم حالا از حضرت یارتون چه خبر؟ نامرد نکرد یه زنگ بزنه از _ دلم در بیاره! موندم تو چه طوری این همه وقت خاطر خواهش... بودی با این اخلاق

دیدم بخوام دست دست کنم مه‌رسا پته‌ی من رو همین جوری بدون توقف و بی‌چشمداشت روی آب خواهد ریخت که سریع دست به کار شدم و اول جوابش رو با "نیم ساعت دیگه می‌رسم" دادم و بعد تماس رو بدون خداحافظی قطع کردم

همین که گوشی رو پایین آوردم؛ صدای خنده‌ی از ته دل امیر بلند شد و من چرا این همه بدبختم؟

به لطف مه‌رسا اسباب تفریحش فراهم شد که بعد از توقف پشت... چراغ قرمز به سمت من چرخید و تکیه به در زد و

پس سرکار علیه چند وقتی می‌شه خاطر خواه بودی و رو نمی‌_ کردی! این حضرت یار خطاب به من بود؛ نه؟

به ناچار شونه‌ای بالا انداختم و سعی کردم رو کاملاً بی تفاوت نشون بدم که گفتم

این همه تو به من لقب و عنوان می‌دی من هم خواستم جبران "کنم دیگه"

ای من به فدای خاتون خودم که این جوری داره دل می بره_
گفت و چشمکی به سبک خودش زد و نفهمید اونی که دلبری می
کنه و دل می بره و جون می گیره خودِ خودِ حضرت یارش هست
و بس.

گفت و ندونسته دلم رو با عشق زیر و رو کرد و بذر محبت بی حد
و حصری رو توی وجودم بارور کرد که خیلی وقت پیش بذرش
!رو کاشته بود

, [17.04.19 01:08]

#155

دوشادوش هم از لابی گذشتیم و به سمت آسانسور رفتیم. در حالی
که هنوز هم هر از چند گاهی به نگاهی پرمعنا اما غیر قابل درک
مهمونم می کرد.

در آسانسور که بسته شد؛ امیر علی کمی رو به جلو خم شد و
دستش رو از پهلوی منی که پشت به پِنل طبقات ایستاده بودم؛ رد
کرد و دکمه ی طبقه ی هفت رو زد. برخلاف انتظارم دستش رو
...عقب نکشید. بلکه پنجه اش روی پهلوی من چنگ شد و من
من هنوز هم تحمل این نزدیکی بیش از اندازه رو در خودم نمی
دیدم.

فشاری به پهلوم آورد و خواست من رو کمی جلو بکشه؛ که مقاومتم باعث شد خودش قدمی به سمت من بیاد و سینه به سینه ام بایسته و هرم نفس هاش روی صورتم پخش بشه

برقی از شیطنت که توی نگاهش نشست؛ رعد مهر توی دلم زد. بی حرکت ایستاده بودم و اختیار هر کاری از من سلب شده و عکس العمل هام غیر ارادی بود! مثل همون لبخندی که روی لبم سبز شد و ریشه اش توی قلبم بود و تا چشم هام هم شاخ و برگ نگرفته بود

دست دیگه اش که شونه ام رو در برگرفت تازه به خودم اومدم و من چرا به جای دوری کردن و حفظ حریم ها این جورى تابع عواطفم شدم و عین دختر بچه های چهارده پونزده ساله افسار عقلم رو به دست قلبم دادم و به جای منطق از احساسم پیروی می کنم؟ اصلا امیر علی چرا داره این جورى بی پروا پیش می ره؟ مگه ما دست پروده ی مادر جونی نیستیم که همیشه توی گوشمون خونده حروم خدا رو حلال ندونیم؟ پس این نزدیکی و ارتباط های گاه و بی گاه

همین افکار باعث شد که مصرّانه قدمی به عقب بردارم و اون انگار از این بازی خوشش اومده بود که دوباره فاصله ی بین مون رو به صفر رسوند و با نگاهش که هنوز هم برام گنگ و نامانوس

بود؛ چرخ روی صورتم زد و لب هام رو نشونه رفت و سرش تا کنار گوشم فرود اومد.

آخ که نمی دونی این پس زدندات چه جوری داره احساسم رو _
بازی می ده و امیالم رو پیش می کشه! حورا این جوری داری
دیوونه ام می کنی!

این ابراز احساسات هر جا و هر وقت دیگه ای بود شاید می تونست
حال دلم رو خوب کنه ولی نه این جا و این لحظه که با تموم
وجودم از خودم شرمسار بودم و اون هم به خاطر اعتقاداتی که گاه
و بی گاه نقضش کرده و پا روش گذاشته بودم. مطمئنا اگه پای
عشق در میون نبود و حسم به امیر علی مثل احساسم به امیر حسین
صرفا برادرانه بود هیچ مشکلی با دست دادن و در آغوش گرفتن
... نداشتم ولی الان

صدای ضبط شده و نازک زنی که رسیدن به طبقه ی هفتم رو
اعلام می کرد؛ مانع از پیشروی افکار من و اعمال امیر علی شد و
چه خوب که همین باعث شد کمی فاصله بگیره و بدون این که
چیزی به روی خودش بیاره از توی آینه ی پشت سر من مشغول
بررسی سر و وضع خودش بشه و انگار نه انگار که تا همین چند
ثانیه ی پیش قصد انجام چه کاری رو داشت

آسانسور که توقف کامل کرد؛ دست از سر موهای لختش که همیشه ی خدا به یک طرف حالت می داد برداشت و کتش رو مرتب کرد. نگاهش که دوباره به من افتاد؛ اول به لبخندی زیبا مهمونم کرد و بعد چشمکی زد و با دست اشاره کرد که خارج بشم. اولی من هنوز درگیر ذهنیات خودم بودم

هنوز هم مغزم و قلبم در جدال بودن و من کاملاً بیچاره وار فقط نظاره گر بودم ببینم پشت کدوم جبهه زودتر به خاک می رسه و من تسلیم عشق و حسم می شم یا اعتقاد و عذاب وجدانم بابت زیر پا گذاشتنش

مچ دستم رو که گرفت و به سمت بیرون کشید؛ تازه از اون اغما بیرون اومدم و وارد دنیای اطرافم شدم
کجا غرق می شی که بیرون کشیدنت کار حضرت فیله؟ _

گفت و به سمت در واحد عمورضا رفت و من هنوز هم کلامی برای گفتن و جوابی برای تناقضات ذهنی و حسی ام نداشتم و چه طوری بهش بگم هر سمتی که میرم و هر جوری که فکر می کنم! آخرش توی وجود تو غرق می شم

, [17.04.19 01:08]

#156

سعی کردم همه ی افکارم رو شده به زور توی پستوی ذهنم مخفی کنم و روی عذاب وجدانم سرپوش بذارم. الان وقت فکر کردن به بایدها و نبایدهای این رابطه نبود.

حالا زمانی بود که باید با تموم وجودم توی شادی کسی که همیشه محرم راز دلم و سنگ صبور سختی هام بود؛ شرکت می کردم. اون هم بی هیچ دغدغه و دل مشغولی

یادآوری مهرسا و عکس العملش وقتی که با امیر علی روبرو می شه درست همون چیزی بود که من رو از دنیای درونم بیرون کشید و متوجه اطرافم و نگاه خاص امیر علی کرد.

نگاهش حرف داشت ولی زبونش صامت بود. انگار پی به افکارم برده بود که میچ دستم رو آزاد کرد و انگشتش روی زنگ در نشست و نگاه از من گرفت و رو به در ایستاد.

همین که در باز شد؛ برخلاف تصورم هیکل امیرحسین به جای مهرسا توی قاب نگاهم نقش بست و من چقدر دلتنگ برادرم بودم این چند روز و دندون سر جگر گذاشته و از دیدنش سر باز زدم تا بیشتر از این پیگیر اون تلفن و اون سوال نشه

فکر می کردم از دیدن امیر علی متعجب بشه ولی انگار از قبل در جریان او مدنش بود که با خنده رو به امیر علی گفت

کار خیلی خوبی کردی که اومدی! حالا بذار صداش کنم ببینیم "
"عکس العملش چیه؟"

بعد هم به سمت من چرخید و من به وضوح آثار دلخوری رو توی چشم هاش دیدم و خودم رو به اون راه زدم و با خنده "سلام" کردم.

غلظت محبت و علاقه اش بیشتر از دلخوری اش بود؛ که جوابم رو با خنده داد و دستی رو که به قصد مصافحه پیش برده بودم رو سفت و سخت گرفت و به سمت خودش کشید و در همون حین هم مهرسا رو صدا زد.

مهرسا جان بیا با تو کار دارن! بدو که کارشون واجبه ها_

آثار خنده ی آرومم توی آغوش امیرحسین گم شد و من عطر تنش! رو به ریه کشیدم و گوشم پر شد از صدای جیغ فراصوت مهرسا اصلا این دو مرد رو خدا آفریده برای برادری کردن و مهر ورزیدن.

این همون فکری بود که وقتی مهرسا دست هاش رو دور کمر! امیرعلی حلقه زد؛ به ذهنم خطور کرد

امیرحسین برادری رو در حق من تموم کرده بود و امیرعلی برای مهرسا شده بود بدل مهرزادی که حاضر بود برای شادی اون هرکاری بکنه.

هیجان‌ات مهرسا که فروکش کرد؛ نگاهش به سمت من چرخید و
حرص صدایش هیچ سنخیتی با لبخند روی لبش نداشت

حالا با این دست به یکی می‌کنی که دقّم بدی آره؟_

اشاره اش به امیرعلی بود و کجای کاری بانو که من با این آدم
دست به یکی که نه دلم رو یکی کردم

جوابش فقط لبخند بود و کشیدنش به سمت داخل خونه

:این بار آروم کنار گوشم لب زد

باشه حورا خانم ببین کی از خجالت این کارت در میام و تلافی "
"می‌کنم! می‌دونی چی کشیدم وقتی گفت نمی‌تونه بیاد؟

:آروم تر از خودش گفتم

به چی قسم بخورم باور کنی که خودم هم خبر نداشتم که میاد. از "
خواب که بیدار شدم بالا سرم نشسته بود. ولی انگار امیرحسین از
"او مدنش همچین بی‌خبر هم نبود

گفتم و از خودم رفع اتهام کردم و نوک پیکان سوءظن مهرسا رو
با بدجنسی تمام به سمت امیرحسینی چرخوندم که پشت سر ما و
همگام با امیرعلی به داخل می‌اومد و در همون حین آروم در
گوشش حرف می‌زد

وارد سالن که شدیم نگاه آقاجون و مادر جون با خنده روی من نشست و آیا اون ها هم از اومدن امیر علی خبر داشتن یا قرار بود مثل مهرسا سورپرایز بشن؟

البته جیغ مهرسا همه رو از اومدنش مطلع کرده بود و شدت بهت رو به صفر رسونده بود که به جای تعجب با افتخار قد و بالای پسرشون رو از نظر گذروندن

, [17.04.19 01:08]

#157

با اشاره ی آقاجون، کنارش نشستم. کمی به سمتم چرخید و اول به لبخندی و بعد به بوسه ای روی پیشونی مهمونم کرد و جای این! مرد بزرگ رو هیچ کس و هیچ چیز نمی تونه توی قلبم پر کنه مادر جون که سمت دیگه ی آقاجون نشسته بود؛ کمی رو به جلو خم شد و پرسید:

"مادر با امیر علی اومدی؟"

اما نگاهش به جز کنجکاوی یه چیزهای دیگه ای رو هم منقل می کرد که من اون لحظه دقیق متوجه نشدم. ولی چند وقت بعد؛ وقتی که خاطراتم رو دوباره از نو مرور می کردم به سرّ نگاهش پی بردم و راز دلهره ی همیشگی چشمش برام آشکار شد

آره مادر جون با هم اومدیم_

لبخندی کم عمق روی لبش رنگ زد و این بار سوالش رو یه جور دیگه مطرح کرد. انگار می خواست از لابه لای حرف ها و جواب های من چیزی فراتر از اون چه که زبونم می گه رو بیرون بکشه. چیزی بالاتر از برگشتن امیرعلی. مثلاً حسی که من از اومدنش گرفتم

کی رسیده بود مادر؟ ناهار خورده یا نه؟_

!من که بیدار شدم دیدم اومه. دیگه نفهمیدم کی و چه وقت_

دیگه قادر نبودم به چشم هاش نگاه کنم. نگاه کنم و نگم که وقتی بیدار شدم بالای سرم نشسته بود! نگم اون قدر هول بودم از دیدنش و شاد بودم از حضورش که یادم رفت بپرسم اصلاً ناهار خورده یا نه

نگاه از نگاه مادر جون که گرفتم و چشم به فرش کرمی رنگ ابریشم زیر پام دوختم؛ انگار جواب همون سوال نپرسیده اش رو گرفت که صاف نشست

این بار نوبت آقاجون بود که باعث شرم و خجالتم بشه و حجم عذاب وجدان رو بیشتر از قبل روی شونه هام سنگین کنه

بابا پای دلت رو با بند منطق و عقل فلج نکن! دلت رو پر بده از_
لونه اش. بذار تو هوای عشق پرواز کنه و پُر بشه از حس دوست داشتن. یه کلام دل به دل دلت بده بابا! آدمی نه به هوا زنده اس نه

به نون و آب؛ یه آدم به اندازه ای که عاشقه زندگی می کنه و گرنه که گل و گیاه هم دارن نفس می کشن و آب می خورن و تغذیه می کنن. با این وجود می تونیم بگیریم دارن زندگی می کنن؟

نگاهم رو از روی گل و بته های آبی فرش گرفتم و صورت آقاجون رو این بار با دقت و جب کردم. چی می دونست این مرد که این جوری داشت از حس پنهون شده توی قلبم؛ حرف می زد و ازش حمایت می کرد؟

بابا اگه چیزی می گم به خاطر خودته! نمی خوام دخترم، پاره ی _
تم چند سال بعد که سنی ازش گذشت و هوس مرور گذشته ها به سرش زد؛ جای این که لبخند روی لبش بیاد؛ غم توی نگاهش بشینه و اشک روی گونه اش

اومدن و نشستن امیرحسین کنار من و حلقه ی دستش به دور شونه هام؛ راه صحبت آقاجون رو سد کرد و فقط یه لبخند روی لبش باقی موند و محبتی که با چشم هاش به جونم می ریخت و دلم رو با بودنش قرص می کرد

پدر و دختر چه خلوتی هم کردن! مگه من می دارم؟ اصلا _
تخصصم پاشوندن جمع های دونفره اس

بعد هم کمی به سمتم چرخید و تابی به گردنش داد

موفق بودم مگه نه؟ _

و من نفهمیدم این موفق بودم رو خطاب به من و نسبت به خاتمه ی صحبت آقاجون گفت یا موفقیت توی سورپرایز کردن مهرسا مدّ نظرش بود

[17.04.19 01:08] ,

#158

پشت میز ناهارخوری توی آشپزخونه نشسته بودم و از دریچه ی این بابلی خندون و دلی مملو از شادی؛ چرخوندن سینی چای رو توسط مهرسا تماشا می کردم. لرزش دستش حتی از این فاصله هم حس می شد.

تا همین نیم ساعت پیش فکر می کردم دکتر کیان تنها به این مراسم میاد و مطمئن بودم با دیدن تعداد زیاد خانواده ی عروس کمترین کاری که می کنه این هست که بره و پشت سرش رو هم نگاه نکنه. اما مثل اکثر مواقع این نظریه ی بنده هم راه به جایی نبرد. چون وقتی دکتر با پنج نفر از اقوام پدری - اعم از عمه و شوهر عمه و عمو و همسر محترمه- وارد خونه شد به این نتیجه رسیدم که اکثر ایده های من مبنای علمی و عملی نداره

مهرسا که با سینی خالی به سمت آشپزخونه چرخید؛ به قصد پر کردن فنجون ها از جام بلند شدم و سعی کردم با نهایت سلیقه چایی رو بریزم و به دست های لرزون مهرسا بسپرم! البته با این بحث داغی که جناب کیان بزرگ به راه انداخته بود؛ من هم استرس گرفته بودم چه برسه به مهرسا

عموی دکتر کیان که از کسبه ی محترم صنف طلا و ارز بودن از گرونی قریب الوقوع سکه و طلا خبر می دادن و از بالا کشیدن دلار و پایین کشیدن تومن صحبت می کردن و من واقعا به دکتر کیان حق می دادم که شر شر عرق بریزه و گوشه ی دستمال کاغذی توی دستش رو پر پر کنه

این قدر که عموجان بالا کشیدن و پایین آوردن من هم خجالت زده شدم و شرم کردم چه برسه به رامیار جون. والا

فنجون ها رو پر کردم و توی سینی گذاشتم و مهرسا با همون زلزله ای که توی سینی به راه انداخته بود راهی سالن شد و حواس من پی آقاجونی رفت که میون گلایه های جناب کیان انگار حوصله اش سر رفت که گفت

گرونی طلا و نرخ دلار و تورم روز افزون که بحث همیشگی و " جزو مشکلات لاینحل این جامعه اس که حداقل امروز و توی این ساعتی اگر بخوایم هم کاری از دستمون براش بر نییاد. پس بهتره " بریم سر موضوع اصلی که به خاطرش این مجلس تشکیل شده

نظر آقاجون مورد تایید جمع که واقع شد، جلسه حالت رسمی تری به خودش گرفت و از مجلس شورای اسلامی به مجلس خواستگاری تغییر ماهیت داد. به مهرسای کنار امیرعلی نشسته که نگاه کردم به جون خودم غر زدم که چرا من باید توی آشپزخونه حبس بشم؟

با این فکر دستی به شال زرد و نارنجی ام کشیدم و دامن گل گلی ام رو هم مرتب کردم و از آشپزخونه به مقصد سالن و نشستن کنار دست امیرحسین خارج شدم.

این بار محو سخنرانی عمه خانم در مورد محسنات داشته و نداشته ی دکترجان مون بودم که امیرحسین سرش رو کمی به سمت من مایل کرد و حرفش باعث شد نفهم چی به چیه و آقای دکتر از چی خوشش میاد و چی باعث کسر شان خانواده ی محترمه اشون هست.

فکر نکن خودت رو زدی به اون راه و تونستی من رو به _
بیراهه بکشی! اتفاقا نه فراموش کردم نه بی خیالش شدم

صدای عمو رضا رشته ی کلام امیرحسین و فرمایشات پربار عمه خانم رو همزمان قطع کرد.

من اگه امروز قبول کردم که این مجلس برپا بشه نه به خاطر _
شخصیت برادرزاده ی شما و موقعیت اجتماعی خانواده اتون هست

نه به خاطر علاقه ای که می دونم بین این دو جوون در جریان! امروز این جلسه تشکیل شد چون برادرم بهم قول خوشبختی بچه ام رو داده. ریش گرو گذاشته و من به احترام موی سفیدش قبول کردم!

از وقتی به یاد دارم این مرد همیشه رک بوده و بی پرده حرفش! رو می زده و با هیچ احد الناسی رودربایستی نداشته و نداره! عمو رضا با این جمله هاش مجلس رو به سمت و سوی دیگه ای هدایت کرد و نگاه مهترسا و دکتر کیان با قدرشناسی به سمت آقاجون چرخید و چقدر دلم می خواست فریاد برنم که این آدم نه تنها منبع آرامش خانواده ی خودش که همه ی کسانی هست که دور او برش هستن!

به درخواست زن عموی دکتر کیان دو نوگل هنوز نشکفته به سمت اتاق رفتن و بنده به امر عمو و خواهش زن عمو به ظاهر مامور تشریفات و به واقع عهده دار جاسوسی و نظارت شدم و هر ده دقیقه به ده دقیقه به بهانه های واهی رهسپار اتاق مهترسا خانم می شدم و با کلی شرمندگی پشت در می ایستادم. هر دفعه هم موقع برگشت به سالن عمو رضا با همون نگاهش می خواست ازم اعتراف بگیره که چی دیدم و چی شنیدم ولی من که! دهنم قرص بود و نمپس نمی دادم!

بعد از خروج اون دوتا با لب خندون و لپهای گل کرده مهرسا، همه از دم نفس راحتی کشیدن که البته نتیجه از قبل هم مشخص بود و این نفس آسوده رو فقط به خاطر خالی نبودن عریضه و هیجان بخشیدن ول می کردن به گمانم

حسن ختام مجلس هم شد انداختن پلاکی به گردن مهرسا که اسمش رو همراه با اسم رامیار روی یک لوح حکاکی کرده بودن و نشونه ی عشق بی حد و حصر دکتر بود و شالی سفید که نماد سپیدبختی برای این دو نفر و علی الخصوص مهرسا بود

رسمی که با قدمتی چند صد ساله، اصالتی جاودانه رو توی این خانواده به رخ می کشید

[17.04.19 01:09]

بعد از رفتن خانواده ی کیان با کمک مهرسا روی میزها رو خالی کردیم و تموم ظرف های کثیف رو به آشپزخونه بردیم. بعد از چیدن اون ها توی ماشین ظرفشویی من پشت به کانتر ایستاده و به مهرسایی نگاه می کردم که با ولع هر چه تمام تر یه تیکه از شیرینی رو توی دهنش می گذاشت؛ که حرف امیرعلی نگاه من رو به سمت ورودی آشپزخونه کشید و سرفه رو به جون مهرسا انداخت

اون همه میوه و شیرینی و چای بس نبود که باز افتادی رو دور _ خوردن؟

این بار نگاه مه‌رسا به سمت من کشیده شد و با دهن پر به زحمت پرسید:

"کدوم چای و میوه و شیرینی؟"

به جای مه‌رسا رو به امیر علی جواب دادم:

بابا همه ی اون ها رو به جای اتاق مه‌رسا به اتاق بغلی اش "

"منتقل کردم که! به این بیچاره ها یه چیکه آب هم ندادم

صدای خنده ی امیر علی به آنی فضای آشپزخونه که هیچی کل سالن رو هم برداشت و من در میون بهت و تعجب همگان این بار برای مه‌رسا توضیح دادم که به دستور عمو می بایست هر ده دقیقه یک بار براشون چیزی می بردم و من به جای اتاق اون سینی رو توی اتاق عمو و زن عمو خالی می کردم و زیر نگاه تیزبین عمو به آشپزخونه بر می گشتم

صدای خنده ی جمع هم وقتی بلند شد که امیر علی سینی به دست از پیچ راهروی اتاق ها بیرون اومد و شرح ماوقع کرد

, [17.04.19 01:09]

#159

چند روزی از روزهای بی دغدغه ام می گذشت و من به خاطر شیفیت دیشب از صبح که به خونه رسیدم؛ توی اتاقم حبس و میون تخت گرم رنگ و پتوی گرم و نرم مخملم غرق بودم. خیال داشتم تا بعد از ظهر خودم رو به استراحتی مطلق و خوابی شیرین مهمون کنم و این جوری از خجالت این چند روز گذشته در... بیام اما

اما همیشه یکی بود که مغل آسایش و مخرب آرامشم باشه

سرم رو زیر پتو برده بودم و من توی تابستون هم باید جای خوابم گرم می بود که اگر نبود؛ خواب به چشم نمی اومد و استراحت به کامم نمی شد.

مادر جون که برای ناهار صدام کرد خستگی رو بهونه کردم و از جام تکون نخوردم. از اونجایی هم که امیر علی خونه نبود؛ نه ذوقی توی وجودم بود برای پایین رفتن و دیدنش. نه شوقی برای خوردن داشتم. پس ترجیح دادم بهونه ای جور کنم و همون زیر پتو قایم بشم و به این فکر کنم یعنی ممکنه روزی از روزهای خدا حس و حال الان مهترسا رو من هم تجربه کنم؟ اون هم در کنار کسی که همیشه بودنش رو آرزو کردم و داشتنش رو توی رویا می دیدم!

غرق در افکار و رویاهای شیرین بودم که اول تقه ای به در خورد
و پشت بندش با صدای قیژی از هم باز شد

صدای نفس زدن مادرجون رو که شنیدم؛ پتو رو کنار زدم. با دیدن
سینی حاوی بشقاب غذا توی دستش و فکر پله هایی که با وجود
آرتروز شدیدش طی کرده تا من گرسنگی نکشم؛ سریع از جام بلند
اشدم و سینی رو به جای تشکر با غر زدن از دستش گرفتم
ای بابا مادر من این چه کاریه آخه؟ من که گفتم میل ندارم و می
خوام فقط بخوابم. این همه پله رو با دست پر کوبیدی اومدی بالا
که چی؟

با لبخندی گرم و نگاهی پر از مهر سینی رو به دستم سپرد و
خودش گوشه ی تخت نشست و در حالی که زانوی چپش رو که
ساییدگی مفصلش بیشتر از اون یکی بود؛ دورانی ماساژ می داد،
من رو مخاطب جملات سرشار از عطوفت و نگاه جنگلی اش
قرار داد.

مادر که بشی تازه می فهمی وقتی بچه ات از فرط خستگی نای
اومدن تا سر سفره رو نداره؛ لقمه ات حتی اگه کوچیک هم باشه
!حجیم می شه و توی گلوت گیر می کنه و راه نفست رو می بره

گفت و من شرمنده رو شرمسارتر کرد و من توی چه خیالاتی
...دست و پا می زدم و مادرجون

واقعا اون لحظه به این فکر می کردم که کدوم عشق عمیق تر و واقعی تره؟ عشق مادر به فرزندش یا عشق زن به مردش؟ البته اگر هر کس دیگه ای جای من بود اولین جوابش به خودش این هست که معلومه عشق مادری پیشی می گیره از عشق به جنس مخالف. اما این برای منی که مادر خونی خودم از من گذشته زیاد ملموس نبوده و نیست و نمی تونم درک کنم واقعا یه مادر چقدر! می تونه در برابر فرزندش احساس مسئولیت بکنه شاید اگر به قول مادر جون زمانی خودم مادر شدم بتونم این فرق اساسی رو تشخیص و تفاوت ها رو از هم تفکیک کنم. ولی تا اون زمان این قدرت رو نداشتم

فقط برای دلخوشی مادر جون قاشقی از خورشت قیمه رو روی برنج طارم زعفرونی ریختم و شروع به خوردن کردم! البته با فکری مشغول و دلی مشغول تر

بعد از اون ناهار خوشمزه؛ باز هم زیر پتو خزیدم و تازه داشت ...چشم هام گرم می شد که

چه خیال خامی بود این که بعد از خواستگاری و گرفتن رضایت عمو رضا تموم دلهره و نگرانی و دل مشغولی ما هم از بین می ره و نفسی از سر راحتی می کشیم

اتفاقا از فردای روز خواستگاری و فرdahای بعدش بود که فهمیدم قبلش چه آرامشی داشتم و قدر عافیت نمی دونستم

اکثر روزها مه‌رسا به لطف دکتر کیان و به سبب پارتی قوی در مرخصی به سر می برد و بیشتر وقتش توی خرید و گشت و گذار سپری می شد. البته توی اغلب مواقع هم وقت خریدش رو جوری تنظیم می کرد که من هم آف باشم و بتونم باهاش همراهی کنم

از اونجایی هم که اعتقاد داشتم یه دوست خوب اونی هست که نه فقط توی غم و مشکلات بلکه توی شادی و خوشی هم پا به پای دوستش باشه و دل به دلش بده؛ بدون بهانه همراهی اش می کردم. ... از خرید حلقه گرفته تا آزمایش ژنتیک و

[17.04.19 01:13],

#160

صدای پر انرژی اش رو از توی حیاط هم شنیده بودم وقتی داشت به آقاجون که باز مشغول رسیدگی به گل های باغچه بود؛ سلام می کرد.

خودم رو برای حمله انتحاری اش هم آماده کرده بودم که گوشه ی ایتو رو توی مشتم مچاله کرده و با قدرت روی سرم نگه داشتم

حدسم درست بود که اولین کارش بعد از ورود به اتاقم کشیدن پتو
از روی سرم خواهد بود و همین آمادگی ذهنی و تدابیر بعدیش بود
!که مقاومتم رو اثر بخش کرد

.وقتی دید با زور بازو حریفم نمی شه؛ زبونش رو به کار گرفت
آه حورا پاشو دیگه! چقدر می خوابی آخه؟ مثلا اومدم بریم خرید _
!پیراهن و مانتو واسه روز عقد

همین جمله ی آخرش کفایت می کرد که سرم به آنی از روی بالش
.بلند بشه و صدام از روی اعتراض
دختر مگه تو همین پریروز مانتوی سفید نگرفتی گفتی سر عقد _
توی محضر می پوشم؟

به زور کش لب هاش رو کشید و خنده اش رو قورت داد و شونه
.ای بالا انداخت

چه می دونم. مامان نپسندید گفت این که سفید نیست کرمیه! _
رنگش اصلا خوب نیست و از این حرف ها. رامیار هم که شنید
گفت بریم یکی دیگه بخریم که مامان راضی باشه

پوفی از روی کلافگی کشیدم و دوباره سرم رو روی بالش فرود آوردم و حینی که دوباره پتو رو تا روی شونه ام بالا می کشیدم؛ گفتم:

والا این کار عین اسراف می مونه! مامانت راضی نیست داره " ایراد بنی اسرائیلی می گیره. اون شازده اتون هم خیال خام برش داشته که فکر کرده با این کارها می تونه دل زن عمو رو به دست بیاره! برو بهش بگو زمانی می تونه رضایت کامل رو از طرف بابا و مامانت بگیره که اطمینان شون رو بابت خوشبختی ات جلب کنه!

"حالا هم برو تا خواب از کله ام نپریده

گفتم و پتو رو روی سرم کشیدم. البته سفت هم چسبیدمش تا باد! عصبانیت مهترسا از روی سرم بلندش نکنه

برخلاف تصورم از روی صندلی گردون قهوه ای رنگ پشت میز مطالعه بلند شد و به آرومی کنارم روی تخت نشست

با شک و تردید از گوشه ی چشم تمام حرکاتش رو تحت نظر داشتم تا اگه خواست شبیخون بزنه آمادگی دفاع از حریم خواب و! استراحتم رو داشته باشم

سرش رو کمی روی صورتم که فقط چشم هام ازش نمایان بود؛ خم کرد و ابرویی بالا انداخت

اگه بگم حضرت یارتون هم قراره تشریف فرما شن و همراهی _
مون کنن، چی؟

همین دو جمله یا نه همون دو کلمه کافی بود که به آنی پتو رو کنار
!بزنم و مثل سیخ توی جام میخ بشم
:خبانت توی چشم هاش رژه ی نظامی می رفت که گفت
"واسه چی بلند شدی؟"

بعد هم کمی به شونه هام فشار آورد و در حالی که من وارفته رو
روی تخت درازکش می کرد ادامه داد

تو خسته ای بگیر بخواب! ما خودمون می ریم خرید می کنیم و _
از محضر وقت می گیریم بعدش هم سه تایی شام رو بیرون می
!خوریم و شاید هم بعدترش رفتیم پارکی، شهربازی، جایی

سریع دستش رو پس زدم و از روی تخت پایین پریدم و حین رفتن
:به سمت روشویی گفتم

نه دیگه الان که فکر می کنم می بینم از صبح یه کله خوابیدم. "
اگه بخوام بعد از ظهر رو هم توی تخت بمونم که شب خوابم نمی
بره؛ در نتیجه فردا صبح نمی تونم با انرژی برم سر کار! پس با
شما میام خرید بلکه خسته شم و بتونم شب رو تا خود صبح
"بخوابم"

خودم رو به روشویی رسوندم و صدای خنده و "آره جون خودت"ی هم که گفت رو نشنیده گرفتم و مسخره کردن های بعدیش رو هم پشت گوش انداختم

[17.04.19 01:13],

#161

به سرعت برق و باد آماده شدم و خودم رو به طبقه ی پایین رسوندم. مادر جون توی آشپزخونه مشغول درست کردن شربت آلبالوی مورد علاقه ی مهرسا بود؛ که لیوان ها رو توی سینی چیدم و پارچ رو از دستش گرفتم و بعد بوسه ای روی گونه اش نشوندم.

کیفم رو به دست مادر جون دادم و خودم سینی رو برداشتم و همراه با هم به مقصد حیاط از آشپزخونه خارج شدیم.

مهرسا و دکتر کنار آقاجون روی صندلی های فرفوزه ی سفید رنگ نشسته بودن و از هر دری صحبت می کردن.

در این میون برق رضایت چشم های آقاجون به خوبی منعکس می شد و رفتارش شوقش رو بازتاب می کرد.

بعد از خوش و بش ها و تعارفات معمول و خوردن شربت بود که دکتر کیان و به تبعیت از ایشون، ما هم عزم رفتن کردیم و مهرسا با گفتن "زن عمو امیر علی هم با ما میاد و نگران نباشین که دیر میایم" از جمع جدا شد و همگام با رامیار جونش به سمت در رفت

صورت آقاجون و لپ های همیشه گل انداخته از فشار خون مادر جون رو بوسیدم و پشت سر اون دو نوگل تازه شکفته رهسپار خریدی شدم که فقط به شوق دیدن یار بود و بس

طی روزهای گذشته و بعد از ملاقات اولیه ای که بین امیر علی و دکتر کیان اتفاق افتاد؛ صمیمیت شگرفی بین اون دو تا رخ داد که هنوز هم من و مهرسا در بهت این نزدیکی و تعجب این رفاقت کم سابقه اما عمیق به سر می بردیم

از قرار معلوم اون روز خود جناب رامیار خان با امیر علی تماس گرفته و خواستار همراهی اش شده بود. اون هم بعد از این که توسط مهرسا کاملا در جریان چند و چون روابطی ما بین من و حضرت یار قرار گرفته بود

دکتر کیان که مسیر شمال شهر رو پیش گرفت؛ دیگه راحت می تونستم از روی علایق مهرسا مقصد رو پیش بینی کنم و با خودم فکر کنم این دختر در کنار تمام خصایص خوب و رفتارهای شایسته یه پوئن منفی هم داره و اون هم این که همیشه برند پسند هست و اهل افراط در خرید البته در نوع پوشاک

ماشین مشکی و عظیم الجثه ی دکتر که مقابل سام سنتر متوقف شد؛ احسنّتی به خودم و حس ششمم گفتم و همه با هم منتظر او مدن .امیر علی شدیم تا هر دو ماشین با هم وارد پارکینگ طبقاتی بشن

رامیار هم مثل مهرسا کمی به بدنش زاویه داد و به سمت من عقب .گرد کرد

خوب حورا خانم چه خبرا؟ همیشه همین قدر کم حرفی یا وجود _ من زبونت رو کوتاه کرده؟

این صمیمیت و دوستی فراتر از چهارچوب استاد شاگردی رو فعلا نمی تونستم به خودم بقبولونم. من زیاد اهل مراوده و دوستی نبودم . البته نوع نگاهم هم نسبت به دکتر کیان هیچ وقت خارج از !محدوده ی یک همکار، یا استاد نبود

مهرسا خوب من رو می شناخت که به جای من جواب دکتر رو داد.

فکر نکن می تونی یخ حورا رو هم مثل امیر علی زود آب کنی و _ !اقوام من رو به اسم دوست بُر بزنی

نگاه سرشار از عشق دکتر کیان که روی صورت خندون مهرسا نشست؛ لب من هم به لبخندی کش اومد و چقدر من آرزوی این روزها رو داشتم برای نزدیک ترین و تنها دوستم

وقتی اتصال نگاه اون دو تا به هم ناگسستی جلوه کرد؛ برای
 جلوگیری از رمانتیک تر شدن جو هم که شده لب باز کردم
 دکتر من زیاد آدم اجتماعی نیستم. به قول مهرسا سخت با کسی _
 بُر می خورم

وقتی دل از هم کندن و نگاه از هم گرفتن و هردو به سمت من
 چرخیدن؛ ادامه دادم

از طرفی سالها شما رو در جایگاه استادی دیدم و پذیرفتم. چند _
 وقتی باید زمان بگذره که بتونم به عنوان همسر دوستم و یکی از
 اقوام قبول تون کنم

مهرسا به میون حرفم اومد و با محبتی صادقانه گفت

راست می گه حورا زود با کسی اُخت نمی شه؛ ولی اگه شانس "
 آوردی و به دوستی پذیرفتت بدون از اونایی که تا ته رفاقت پا به
 "پات میاد

این بار دکتر نگاهش رو از مهرسا گرفت و رو به من جمله هاش
 رو ادا کرد و این زن و شوهر آینده چه خوب بلد هستن من رو
 !خجالت زده بکنن

نوع دوستی حورا جان که از روابط حسنه ای که همیشه بین _
 شما دو تا جریان داره و کمک هایی که به ما کرد؛ کاملا مشخصه!
 امیدوارم خیلی زود من رو هم دوست خودت بدونی

با او مدن امیر علی صحبت های ما پیرامون دوستی و به رسمیت شناختن اون در قبال دکتر کیان از جانب من؛ به پایان رسید و هر چهار نفرمون بعد از پارک ماشین ها توی پارکینگ طبقاتی مرکز خرید به سمت طبقه ی اول حرکت کردیم.

[17.04.19 02:06] ,

#162

وارد طبقه ی اول که شدیم؛ آقایون ازدحام جمعیت رو بهانه کردن
!و سفت و سخت دست من و مهرسا رو چسبیدن

دکتر و مهرسا جلو می رفتن و من و امیر علی با چند قدم فاصله
پشت سرشون بودیم. گرمای دست امیر علی و لذتی که از
همراهیش می بردم هم نمی تونست باعث بشه چشم روی خستگی
!کاملا مشهود روی چهره اش؛ ببندم و اعتراض نکنم

امیر تو که این قدر خسته بودی چرا قبول کردی بیای؟ من رو _
!هم دنبال خودت کشوندی

اصلا متوجه نبودم که با جمله ی آخرم دارم بند رو آب می دم و
!دست خودم رو بیشتر از این رو می کنم

تازه وقتی به سمت چرخید و به عادت همیشه ابروش بالا پرید و
شیطنت رنگ گرفت توی چشم های خسته اش؛ فهمیدم چی گفتم و
چی الان جواب می گیرم.

افکر می کردم به خاطر مهرسا اومدی_

از جواب دادن که عاجز شدم؛ دوباره به اجبار گوشه ی لبم رو
زیر دندان کشیدم و در همون حال چشمک اختصاصیش، لبخند
روی لبم آورد و جمله ی بعدیش دلم رو به مرز غش و ضعف
ارسوند

از دیروز ندیده بودمت. تا رامیار گفتم تو هم همراهشون هستی _
با سر قبول کردم! نمی تونستم برای دیدنت تا شب صبر کنم.
خستگی که چیزی نیست؛ همه ی سختی های دنیا رو به جون می
اخرم ولی تحمل یه روز ندیدن تورو ندارم حورا

نمی دونم می دونست با این حرف ها چه بلایی به سرم میاره که
هر دفعه بیشتر توی عشقش گرفتارم می کرد؟ یا نمی دونست و به
!خیال ابراز علاقه این جوری غرقش می شدم

من یک بار قبلا قلب و روحم رو تمام و کمال به اون باخته بودم
بدون این که متوجه باشه و این بار با این حرف ها و رفتارها
داشتم ذره ذره در برابرش تسلیم می شدم و اون قطره قطره اکسیر
!عشق رو توی وجود من می ریخت

مهرسا در حال خرید بود و هر چیزی رو که به چشمش خوب جلوه می کرد از قلم نمی انداخت و من فقط نظاره گر بودم و گاهی نظری می دادم. اصرارهای امیرعلی رو برای خرید کردن هم کاملاً رد کرده بودم و من اون روز واقعا حس و حال خرید نداشتم. اولی کیه که به خرجش بره؟

همین جور در حال بازدید از مغازه ها بودیم و من بی هدف چشم روی رگال ها می چرخید که امیرعلی دستم رو محکم فشرد و وادار به ایستادنم کرد. نگاهم به صورتش فقط یک معنا داشت "چیه؟ چرا وایسادی؟"

:با کمی چاشنی حرص و کمی عصبانیت توپید

تو چرا این جوری بی زوقی؟ عزیزمن این دو تا پس فردا عقد می کنن چی می خوای بپوشی توی مراسم؟ برعکس تو من نیومدم فقط واسه تماشا! می خواستم لباسی که توی جشن می پوشی با "سلیقه ی خودم خریداری بشه"

:بی تفاوت تر از قبل شونه ای بالا انداختم و جواب دادم

"من لباس دارم. نیازی به خرج اضافه نیست واقعا"

مثل من شونه ای بالا انداخت و باز شیطون شد و دلبری کرد و دل برد.

این قدر قانع بودن هم خوب نیست ها! اصلاً من زن قانع دوست ندارم. من دوست دارم وقتی قصد خرید با زنم رو دارم؛ دست

خالی از خونه خارج بشم و وقتی برمی گردم دست های خودم که هیچی هر دو دست تو هم پر از کیسه های خرید باشه. حتی اگه به چیزی هم احتیاج نداری باید خرید کنی! مفهوم بود؟

حتی اگر نامفهوم هم بود و من حال خرید نداشتم این جملاتت و اون مفهوم بود دستوری آخر جمله ات و اون زنم زنی که راه انداختی و در آخر چسبوندیش به من؛ کاملاً من رو تفهیم کرد که با چه اعجوبه ای طرف هستم حضرت یار
 .آخ که چه لذتی داره زن بودن برای مردی مثل تو

به اصرار و پسند امیر علی من هم پیراهن ماکسی آستین بلندی که رنگ بنفش داشت و قدش تا روی مچ پا بود؛ خریداری کردم و کیف و کفش ستش رو هم در کمال خودخواهی خودش انتخاب کرد و خرید

قرار محضر رو هم اکی کردیم و بعد از شام در کمال بهت و حیرت من از این همه انرژی موجود توی وجود مهرسا؛ اون ها به سمت شهربازی رفتن و من و امیر علی به خواست من به سمت خونه حرکت کردیم

, [17.04.19 02:06]

#163

کم کم داشتم خودم رو برای جشن عقد مهرسا آماده می کردم.
 دوشی گرفتم و حوله به تن، مقابل آینه ایستادم.
 یک بعد از ظهر بود که از دفترخونه ی حاج آقا رسولی که یکی
 از دوستان قدیمی خاندان موحد بود، همراه مهرسا به سمت
 آرایشگاه رفتیم. بعد از این که وسایلش رو توی سالن جابجا کردم،
 با امیرحسین تماس گرفتم و ازش خواستم که به دنبالم بیاد و من رو
 !به خونه برسونه
 اصرارهای مهرسا هم مبنی بر موندن کنارش و آماده شدنم توی
 آرایشگاه رو کاملا بی جواب گذاشتم

اون زمان دوست داشتم خودم رو زودتر به خونه برسونم و کمی با
 خودم خلوت کنم. دلم می خواست همه ی اتفاقات خوب و بدی که
 توی دفترخونه پیش اومده بود رو یه بار دیگه روی دور کُند برای
 خودم تکرار کنم. در آخر تلخی ها رو از لوح حافظه ام پاک کنم و
 مزه ی اتفاقات شیرین رو دوباره بچشم و حلاوتش رو زیر زبونم
 !حس کنم

همون روز خواستگاری همه ی قرار و مدار ها گذاشته شد و جمع
 به اتفاق، نظر به برگزاری مراسم عقد توی محضر و جشن توی
 خونه ی عمورضا دادن و تعیین شد که بعد از اون سه یا چهار ماه
 !صرف آمادگی خانواده ها برای برپایی عروسی بشه

صیغه ی عقد رو هم خود حاج آقا رسولی بین مهرسا و دکتر کیان خوند و حالا اون دو نفر زن و شوهر بودن. چه رسمی و چه اشرعی! هم از لحاظ دینی و هم از منظر عرفی و من چه قدر بر اشون توی دلم آرزوی خوشبختی کردم و از خدا شادی و آرامش بر اشون خواستم.

مهرسای عزیز من لایق بهترین ها بود؛ چون خودش بهترین بود

هنوز ذهنم از ماجراهای صبح خالی نشده بود؛ که باز هوس مرور کردم.

صبح به همراه آقاجون و مادر جون و صد البته امیر علی به محضر رفتیم. همه ی اعضای خانواده ی موحد حضور داشتن. از امیر حسین و شبنم و شمیم گرفته تا عمو وحید و ایل و طایفه ی پر جمعیتش! اقوام زن عمو هم که جای خود داشتن. گرچه تعدادشون نسبت به ما کمتر بود.

البته حدود ده نفری هم از فامیل های دکتر کیان اومده و با لبخند و رضایت این پیوند رو تبریک می گفتن.

مهرسا پیراهن ساتن سفید رنگی که شکوفه های ریز روی دامنش داشت و بالا تنه اش با مروارید و منجوق سنگ دوزی شده بود و آستین های بلند و عروسکی داشت؛ به تن کرده و با اون شال سفید روی موهای بلند و مشکی رنگش، به سان فرشته ها شده بود.

دکتر کیان هم پوشیده در کت و شلواری خوش دوخت و سفید رنگ؛ با پیراهن شیری و کراوات کرم قهوه ای، درست همون شاهزاده ی سوار بر اسب سفید که نه پوشیده در لباس سفید بود و من مطمئن بودم به این که اون دو نفر در کنار هم زندگی خوبی خواهند داشت!

حاج آقا که شناسنامه ها رو بازرسی کرد و اسامی و مشخصات عروس و داماد و شهود عقد رو توی دفترش ثبت کرد؛ زن عمو من رو که ما بین امیر علی و امیر حسین ایستاده بودم با اشاره ی سر و دست صدا کرد. پارچه ی سفید و گلدوزی شده ای که هر چهار طرفش فرشته های بالدار قند به دست حک شده بود رو به دستم داد و خودش هم در حالی که کله قند های کوچولو رو توی یه دستش داشت؛ دست دیگه اش رو پشت کتف من قرار داد و همین جور که رو به جلو هدایت می کرد؛ کنار گوشم زمزمه کرد.

حورا جان! دخترا چهارگوشه ی سفره رو بگیرن تو قند ها رو _ بساب. بعد عقد هم خاک قند رو روی سرشون بتکون مادر. ایشالا! که تو هم سپید بخت بشی به حق پنج تن

و من اطاعت امر کردم و چهارگوشه ی پارچه رو به دست آیناز و آيسان و شبنم و برادر زاده ی زن عمو زهرا سپردم و خودم دستی به شال نقره ای رنگ و مانتو طوسی ام کشیدم

از توی آینه ی وسط سفره ی عقد هم می تونستم به خوبی تالو
خوشبختی و درخشش برق خوشحالی رو توی نگاه مهرسا و چشم
های دکتر کیان ببینم

و من مطمئن بودم این دو تا ابد در کنار هم غرق خوشی خواهند
بود و سرمست از باده ی عشق

, [17.04.19 02:08]

#164

لبخند مهرسا رو که متوجه خودم دیدم؛ جوابش رو با غنچه کردن
لب هام به قصد فرستادن بوسه ای، دادم و نگاهم رو از توی آینه
بالا کشیدم. سرم رو که کمی بلند کردم، نگاهم با نگاه شب پرستاره
ی چشماش تلاقی کرد و لبخندش چه خوش به دلم نشست و شیداترم
اکرد

اصلا این کی از سمت چپ سالن به روبروی من نقل مکان کرد و
متوجه نشدم؟ یعنی بوسه ای که برای مهرسا به صورت پنهانی
فرستادم رو هم دیده بود؟ لبخند روی لبش که تا نگاهش بالا اومد و
گوشه ی چشم هاش رو چین انداخت؛ مطمئن شدم که همه چیز رو
خوب دیده و رصد کرده

حالا من بودم و نگاه خیره ام به چهره ی جذاب مردی که با اون کت و شلوار مشکی و پیراهن سفیدش بی شباهت به دامادها نبود و همین فکر کافی بود تا دلم غنچ بزنه و عقم ملول بشه و هشدار نده که دست از این همه نگاه کردن و خیره شدن بردارم

اون لحظه فقط خودم رو می دیدم و مردی که ازش یه بت ساخته بودم و کنج قلبم گذاشته و مشغول عبادت شده بودم

امیر علی خدای دوم من روی زمین بود و جز اون هیچ کس و هیچ چیزی به چشم نمی اومد

غرق در حس و حال خودم و چهره ی امیر علی بودم که صدایی ... درست بیخ گوشم؛ از خلسه بیرونم کشید و

این لقمه زیادی واست بزرگه حورا جون! بپا یه وقت تو گلوت _
گیر نکنه؛ که خفه ات می کنه

نگاه از صورت امیر کندم و به شبمنی که تنش رو تا اونجا که می تونست خم کرده بود تا به من نزدیک تر بشه؛ دوختم

پوزخند کنج لبش عجیب تلخ بود و به جای دریدن نگاهم، وسط قلبم رو نشونه گرفت و رویاهای قشنگی که توی ذهنم برای خودم می ساختم رو محو کرد

!النِّكَاحُ سُنَّتِي فَمَنْ رَغِبَ عَنِ سُنَّتِي فَلَيْسَ مِنِّي_

صدای حاج آقا که بلند شد؛ شب‌نم تنش رو کنار کشید و پارچه‌ی کج شده رو صاف نگه داشت. من هم نگاه از شب‌نم گرفتم و اولین جایی که چشمم روش چرخید؛ صورت اخم کرده‌ی امیرعلی بود و نگاه کنجکاوش که بین من و شب‌نم در رفت و آمد بود.

کله قندها رو محکم فشردم و کم‌کم شروع کردم به سابیدن.

عروس خانم دوشیزه مهرسا موحد به بنده وکالت می‌دهید شما _
را با مهر معلوم؛ یک جلد کلام الله مجید، یک دست آئینه و شمعدان، چهارده شاخه گل نرگس، چهارده سکه‌ی تمام بهار آزادی و چهارده شاخه نبات به عقد آقای رامیار کیان در بیاورم؟

مهرسا که رفت واسه چین گل؛ تموم شنیده هام رو کنار زدم و نگاهم باز روی آئینه و به قصد صورت مهرسا فرود اومد. سرش پایین بود و نگاهش بند آیات سوره‌ی الرحمنی که عروس قرآن بود و عروس مجلس ما اون رو ضامن خوشبختی اش قرار داده بود!

عاقده که برای بار سوم تقاضای وکالت کرد؛ نگاهم رو به امیرعلی دادم که هنوز هم روبروی من ایستاده بود و با حالتی متفکر و دست‌هایی که رو به آسمون باز شده بود؛ توی صورتم کنکاش می‌کرد.

همزمان با بله‌ی اروم اما محکمی که از میون دو لب مهرسا خارج شد، توی دلم با خودم مرور کردم "یعنی می‌شه یک روز

من هم در کنار عشقم روی این صندلی ها بشینم و این لحظات رو تجربه کنم؟

همین که این فکر از ذهنم عبور کرد؛ امیر علی پلک هاش رو یک بار روی هم آورد و باز کرد و این یعنی الان رویای من رو تایید کرد و سوالم رو جواب داد؟

چطور ممکنه رویایی از قلبم بگذره و سوالی توی ذهنم ایجاد بشه و اون ندونسته حکم تاییدش رو بده؟

همه مشغول تبریک و تهنیت بودن که خودم رو از میون جمعی که دور عروس و داماد حلقه زده بودن؛ جدا کردم و گوشه ای کمی دورتر، درست طرف مخالف امیر علی ایستادم.

سنگینی نگاه آرزومندم رو خوب متوجه شد که نگاه خصمانه اش رو از صورت محسن که با خنده ای عمیق در حال گفت و گو با امیرحسین بود گرفت و به سمت من اومد.

به دو قدمی ام که رسید؛ لبخندی زد و شونه به شونه ام ایستاد و کمی به سمتم خم شد و دم گوشم لب زد

قول می دم همه ی تلاشم رو بکنم تا زودتر این روز رو برای "خودمون رقم بزنم"

خواستم کمی خودم رو بالا بکشم و مثل خودش کنار گوشش پیچ بزنم "پس هر چه زودتر این تمام تلاشت رو بکن که من خیلی کم

طاقتم و برای رسیدن به تو عجله دارم." که هم شرم مانع شد و هم
 انگاه خیره و ترسناک محسن

[17.04.19 02:08] ,

#165

یادآوری دوباره ی نگاه محسن کافی بود تا تنم دچار لرز بشه و
 !فکر مسموم
 نمی دونم نگاهش چی داشت که همه ی خوشی ام رو زایل می کرد
 .و ترس و دلهره به جونمی انداخت
 ولی حالا وقت فکر کردن به این جور چیزها نبود. بعدا هم می
 تونستم بترسم و بلرزم و ناله کنم! امروز فقط باید شادی می کردم.
 ...باید به چیزهای خوب فکر می کردم. باید

موهام رو با سشوار خشک و با صاف کن، شلاقی شون کردم و
 آزادانه روی شونه هام رها کردم. آرایش ملایمی روی صورتم
 نشوندم و در آخر پیراهن بنفش رو تن زدم! قصد داشتم کاملا آماده
 بشم و موقع رفتن فقط شالم رو سر کنم و پانچوام رو روی دوشم
 بندازم.

داشتم عطر محبوبم رو روی سر و گردنم خالی می کردم که تقه ای به در اتاق خورد و من اول فکر کردم گوشم صدا کرده؛ ولی وقتی چند ثانیه بعد دوباره صدای در بلند شد، به جای گفتن "بفرمایید" خودم به سمتش رفتم و از هم بازش کردم

باز کردنم همانا و غرق شدن دوباره ام همانا

راز این همه جذابیت و کشش در چی بود که من این جوری بی اختیار جذب می شدم و غرق می شدم؟

مگه می شه آدم با بوی عطر کسی مست بشه؟ که اگه امکانش هست باید بگم من مست می شدم نه از بوی عطرش، بلکه از بوی !تنش! از حسی که از نگاهش می گرفتم

اجازه می دی پیام تو؟ _

گفت و خندید و اگه بگم حتی لحن صدایش و تن خنده اش هم می تونست مستمکنه نمی گید چه بد مست این دختر؟

کمی خودم رو کنار کشیدم تا بتونه وارد بشه که حین این که تو میومد مچ دست من رو هم گرفت و با خودش همراه کرد و در رو !هم پشت سرش بست

وسط اتاق که ایستاد؛ بدون این که دستم رو آزاد کنه، یک قدم از من فاصله گرفت و نگاهش از سر تا پا و از پا تا سرم رو اسکن کرد و من چرا گونه هام گلی شد و سرم به سمت پایین زاویه گرفت؟

دستم رو که رها کرد؛ چند قدم دیگه ازم فاصله گرفت و پشت به من به سمت پنجره ی باز اتاق رفت. دست هاش رو بند لبه ی پنجره کرد و حین این که کمی خودش رو به سمت بیرون می کشید، لب زد

امشب سعی کن از من و امیرحسین دور نشی! دور جاهای "اتاریک و اتاق های خونه ی عمو رو هم خط بکش

نفسی عمیق کشید و به سمت من مات مونده و توی بهت گیر کرده؛ چرخید و دستی روی ته ریش و فک زاویه دارش کشید و ادامه داد:

صبح محسن یه جوری بود. فکر می کنم نقشه هایی داره و "کارهایی می خواد بکنه که اصلا به صلاح ما نیست

بعد هم دستش رو بند یقه ی پیراهن آبی کمرنگش که راه راه های صورتی کمرنگ تری داشت کرد و کمی گره کراوات صورتی اش رو شل کرد.

دمای اتاق چقدر بالاست! خودت احساس نمی کنی؟ _

به واقع اتاق اصلا گرم نبود؛ بلکه خنکای نسیمی هم که از عصر توی هوا جریان داشت، دما رو مناسب و معتدل کرده بود و من در تعجب بودم از این گرمایی که به جونس افتاده و باعث شده بود! قطرات عرق روی پیشونی اش بشینه

شونه ای بالا انداختم و جوابش رو با بی تفاوتی محض دادم
 من دارم لرز می کنم تو می گی گرمه؟ _
 یه لحظه با خودم فکر کردم نکنه مریض شده و تب کرده باشه؟
 با نگرانی به سمتش رفتم. توی چند سانتی اش ایستادم و خودم رو
 !روی پنجه های پام بلند کردم تا دستم به پیشونی اش برسه
 در حالی که پشت انگشت هام رو، روی پیشونی اش می داشتم؛
 گفتم:

"نکنه مریض شدی و تب کردی؟"

سرش رو کمی عقب کشید و دستم رو هم توی دستش گرفت و با
 حالت خاصی که لرز رو به جون قلبم می انداخت و تپش رو
 :بیشتر می کرد، خیره به چشم هام لب زد

تب؟ احتمالش هست! البته تب من منشا بیولوژیکی نداره ها؛ "
 !منبعش بیرونیه

گفت و دوباره چشمک حورا کشی زد و من چرا غش نمی کنم؟

, [21.04.19 16:52]

#166

توی ماشین آقاجون نشسته و به سمت خونه ی عمو رضا پیش می رفتیم و من هنوز تپش قلبم عادی نشده بود و شرم مجال سر بالا آوردن رو نمی داد.

امیر علی هنوز توی اتاقم بود و من در چند سانتی متری اش ایستاده بودم که دوباره تقه ای به در اتاق خورد و پشت بندش باز شد. هنوز دستم میون انگشت هاش اسیر بود که مادر جون وارد شد و نگاهش اول بند گره دست های ما شد و بعد فاصله ی کم میونمون رو از نظر گذروند.

به ضرب دستم رو عقب کشیدم رو تنم رو فاصله دادم. اما به وضوح دیدم رنگ نگاه مادر جون کدر شد و با صدایی پس رفته "زمزمه کرد که" بیاین بریم تا دیر نشده

گفت و همونجور که ناگهانی وارد شده بود؛ به سرعت از اتاق خارج شد و من موندم و امیر علی که سعی می کرد، خودش رو عادی جلوه بده. در حالی که تنش رو به راحتی می شد از نفس اکلافه ای که بیرون داد، متوجه شد

حالا هم به پیشنهاد آقاجون همه توی ماشین ایشون نشسته بودیم و به مراسمی می رفتیم که دیگه جذابیتش رو برام از دست داده بود. هنوز هم از نگاه کردن به صورت مادر جون و حتی آقاجون واهمه

داشتم و حتی الامکان سعی می کردم اصلا سرم رو بلند نکنم. ولی فقط تا زمانی موفق بودم که آقاجون اون جمله ها رو نگفته بود. امیرجان بابا تو نمی خوای یه تکونی به خودت بدی؟ هم سن و _
 !سال های تو دارن بابا می شن و تو هنوز اندر خم یه کوچه ای گفت و سر من به آنی بلند شد و کف دست آقاجون روی شونه ی
 .امیرعلی نشست

نگاهش از توی آینه ی جلو، صورت من رو نشونه گرفت. اما نگاه من به سمت کسی چرخید که از همون نیم ساعت پیش نگاهش عجیب سنگین شده بود. نگاه مادرجون اون لحظه، درد و رنجش و ...حتی ترس داشت اما

اما سرزنش نه! شاید هم داشت و من به نفعم بود که خودم رو بزنم به اون کوچه ی معروف و از در نفهمی وارد بشم و این جوری! بار ثقیل عذاب وجدانم رو کمی و فقط کمی سبک کنم

آقاجون اجازه بدین اول مادر بچه رو در کنارم داشته باشم؛ بعد _
 .که فکرم آزاد شد فکر وروجکش رو هم می کنیم
 گفت و صدای خنده ی آقاجون رو در آورد و نگاه مادرجون رو سمت خودش کشید

امیرعلی اول خوب فکر کن بعد تصمیم بگیر! صحبت یه عمر _
 !زندگیه. از قدیم گفتن عجله کار شیطون

این رو مادر جون گفت و من سرم توی یقه ام فرو رفت و آقاجون به پشت چرخید.

این چه حرفیه شما می زنی حاج خانم؟ مگه تا همین دیروز نمی گفتی داره سی سال رو رد می کنه و نگران زن گرفتنش هستی؟ بعد هم با دست اشاره ای به امیر علی کرد و ادامه داد.

حالا که این پسر سرش به سنگ خورده و عقلش سر جاش اومده تو می گی دست نگه دار و عجله نکن؟ اتفاقا از همون قدیم الایام! گفتن توی کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

مخاطب بعدی صحبت های آقاجون من بودم انگار که گفت:

"نظر تو چیه عزیزم؟"

سرم رو که نه فقط نگاهم رو از روی انگشت هام که با استرس در هم می پیچیدم، بالا کشیدم و با کمی تلاش چیزی شبیه "چی بگم" از ته گلویم خارج کردم.

انگار هر چهار نفرمون قصد و منظور همدیگه رو کامل متوجه می شدیم و خودمون رو می زدیم به نفهمیدن! حرف ها و جواب هامون در ظاهر یه معنی می داد و باطنش یه معنای دیگه داشت.

توی جشن هم گرچه سعی می کردم شده با زور لبخند روی لبم داشته باشم اما این تظاهر، این نقش بازی کردن زیادی مصنوعی

بودنش توی چشم بود که همون دقایق اول مهرسا با دیدنم پی به حال خرابم برد و دستم رو گرفت و گوشه ای خلوت سوال پیچم کرد.

امیرحسین هم خیلی زود از اتفاقات پیش اومده مطلع شده بود که درست چند دقیقه بعد از رسیدنش، خودش رو به من رسوند.

با این که امیرعلی دستور اکید داده بود که برای ثانیه ای تنها نمونم؛ ولی من دلم خلوت کردن می خواست که نقطه ی کور خونه ی عمو رضا رو انتخاب کردم و به دور از چشم همه خودم رو توی تراس پنهون کردم.

همه ی حس و حال خوشی که داشتم از تنم پر کشیده و جاش رو با ایاس، ناامیدی و حتی عذاب وجدان عوض کرده بود

, [21.04.19 16:52]

#167

پرده ی اشک کمکم داشت نور چراغ های روشن شهر که توی دل تاریکی سو سو می زدن رو تار می کرد؛ که در شیشه ای تراس !کشیده شد و نگاه لرزوم روی قامت رعنا ی امیرحسین نشست

نچی کرد و دست به کمر کنار من ایستاد. دیگه یارای نگاه کردن به صورت اون رو هم نداشتم که با مکثی چند ثانیه ای نگاهم رو

ازش گرفتم و دوباره خیره شدم به ستاره های چشمک زن این شهر شلوغ.

چند دقیقه ای هر دو توی حال خودمون بودیم. بعد از مدت زمانی که کوتاه هم نبود؛ امیرحسین به سمت من چرخید و دستش رو بند بازوم کرد و با کمی فشار روبروی خودش نگه ام داشت.

امیر علی نگرانت بود ولی نداشتیم بیاد دنبالت _

:چونه ام لرزید و اشک غلت زد روی گونه ام که گفتم
"شنیدی عصری چی شد؟"

همونجور که با انگشت شصتتش خیسی گونه ام رو می گرفت؛
آروم لب زد

شنیدم. همچین اتفاق بزرگ و مهمی هم نبوده که داری خودت رو " به خاطرش عذاب می دی و شیرینی این جشن رو که می دونم "خیلی وقت ها آرزوش رو داشتی به کام خودت تلخ می کنی

نمی دونم حالم رو درک می کرد و این جوری ماجرا رو کم اهمیت جلوه می داد یا اصلا درکی از موقعیت من نداشت. هر چی بود خشم و عصبانیت رو همزمان با هم توی وجودم شعله ور کرد که دستش رو از روی بازوم پس زدم و غریدم

اتفاقی نیوفتاده؟ واقعا این جوری فکر می کنی؟ رنگ نگاه " مادرجون عوض شد؛ کدر شد؛ مات شد. می دونی یعنی چی؟ یعنی "امن از چشمش افتادم

.دوباره سیل اشک بود و منی که بی پناه فقط می لرزیدم حاضر بودم همه ی هستی ام رو بدم و از قله ی خوشبختی به _
 !قعر دره ی بدبختی سقوط کنم اما از چشم مادرجون نیفتم

دستی رو که پس زده بودم دوباره دور بازوم چنگ کرد و با ضرب من رو توی آغوشش کشید و همونجور که با دست دیگه اش روی موهام رو نوازش می کرد؛ با آرامش کنار گوشم زمزمه کرد.

چرا طرز فکرت اینه؟ حورا تو دختر خوبی هستی. خواهر _
 خوبی هستی. مطمئنم همسر خیلی خوبی هم می شی. می دونم امیرعلی هم شوهر خوبی برات می شه! مگه یه مادر جز خوشبختی بچه هاش چی می خواد؟ مادرجون هم فقط خوشبختی ...شما دو تا رو می خواد اما

کمی مکث کرد و من رو به اندازه ی چند میلیمتر و اونقدری که بتونه توی چشم هام نگاه کنه؛ از خودش فاصله داد و صحبت هاش رو پی گرفت

اما یه چیزهایی هست که شما در جریانش نیستین! نه تو نه امیر. _
 این همون چیزیه که مادرجون رو دو دل می کنه

تا خواستم لب از لب باز کنم و ازش بخوام اون چیزی که نمیدونم
رو بهم بگه؛ دوباره توی آغوش برادرانه اش غرق شدم و
نجواهاش رو به گوش جان شنیدم و لبخند مابین گریه مجال جلوه
گری پیدا کرد.

عزیزدل من! خواهر خوشگلم می دونی چیه؟ _

غرق توی حجم تنش سرم رو به چپ و راست تکون دادم و اون
خنده ای توی گلو کرد و ادامه داد

تو مادر خیلی خوبی هم می شی! می دونستی؟ _

ضربه ای آروم به سینه اش وارد کردم که باز از در شوخی و
خنده وارد شد.

چیه؟ نکنه نمی خوای بچه دار شی؟ گفته باشم من دلم دایی شدن _
می خواد. اصلا دلم لک زده واسه عمو شدن. فکرش رو بکن بچه
ی اولتون بهم بگه دایی دومی بگه عمو

انگار دل امیرحسین هم مثل من از تصور بچه هایی که می تونست
حاصل عشق من و امیرعلی باشه غنچ زد که محکتر دستش رو
دور شونه ام تاب داد. دست دیگه اش که یه دسته از موهام رو که
به زور سشوار و صاف کن شلاقی اش کرده بودم رو چنگ زد و
دور انگشتش پیچید. همین کار صدای اعتراضم رو در آورد

به زور ازش فاصله گرفتم و دسته ی مویی رو که داشت با پیچ دادن دور انگشتش دوباره به حالت اولیه اش برمی گردوند؛ رو کشیدم و معترض گفتم:

"آه چی کار می کنی امیرحسین! به زور صاف شون کردم این " !فنها رو

مگه نگفته بودم هیچ وقت صاف شون نکن؟ _

نگاهم به سمت در چرخید و این کی اومده بود که ما متوجه نشدیم؟ امیرحسین دوباره شده بود همون آدم شوخ و شنگ که به جای من با خنده جوابش رو داد

می بینی داداش! می بینی چه سرتقیه؟ حرف تو گوشش نمی ره _ که! از همین الان دلم برات می سوزه. چطور می خوای یه عمر باهاش سر و کله بزنی و خودت دیوونه نشی؟

دو برادر انگار از حرص خوردنم لذت می بردن که پشت به پشت هم کمر به عصبانی کردن من بسته بودن

امیرعلی هم چند قدم به ما نزدیک شد و کنار امیرحسین ایستاد و با چشم هایی که خنده توش موج می زد ولی سعی می کرد روی لبش به نمایش نذارتش؛ گفت

خودمم نگرانم. اما هرچی می کشم از دست این دل زبون نفهمه " که می گه یا خاتون یا هیچ کس! روزی چند بار تکرار می کنه"

خودم یه تنه همه ی دردرس هاش رو به جون می خرم فقط قرار
"امن بی قرار باشه"

[21.04.19 16:52] ,

#168

ای بابا تو هم که از دست رفتی که! مرد این قدر زن ذلیل؟ _
عزیزدل برادر یه جَنَمی از خودت نشون بده که حداقل دلم خوش
باشه اگه خودم از پس زخم برنمیام؛ داداشم جای هر دومون جذبه
داره!

گفت و حالت صورتش و لحن صداش خنده رو به بزم جمع سه
نفرمون مهمون کرد و من چقدر اون لحظه پر بودم از حس آرامش
!و لمس خوشبختی

دست امیرعلی که به سمت کراواتش رفت؛ علاوه بر من چشم های
.امیرحسین هم گشاد شد و صداش باز با خنده بلند شد

امیرعلی داداش حالا خودت رو کنترل کن! نخواستم جذبه ات _
رو همین الان نشون بدی که! می خوامی برم تو؟

صورت امیر علی سخت شد و ابرو هاش با اخم توی هم گره خوردن. چهره اش که این جوری جدی می شد حتی امیر حسین هم ازش حساب می برد که شوخی رو کنار گذاشت و منتظر توضیح بهش خیره شد.

چند دقیقه ی پیش از ستاد تماس گرفتن، گفتن کار فوری پیش _
اومده باید برم.

بعد هم لبش به لبخند دلفریبی کش اومد و رو به امیر حسین ادامه داد.

با این شکل و شمایل از در نگهبانی هم نمی دارن عبور کنم چه _
برسه رفتن به اتاق سرهنگ

بعد هم کراوات باز شده اش رو توی دست های من گذاشت و امیزبان نگاهش من بودم و مخاطب صحبت هاش امیر حسین

حورا رو حتی برای یه لحظه هم تنها نذار. نمی دونم این _
لاشخور چه نقشه ای تو سرش هست که همه ی حواسش جمعش

بعد هم چرخید سمت امیر حسین و گفت:

"اول دست خدا می سپارمش بعد هم امانت دست تو"

امیر حسین که مردونه بازوش رو فشرد و پلک رو هم گذاشت؛
انگار خیالش راحت شد که با لبخندی دست امیر حسین رو فشرد و
با دو انگشت نوک بینی من رو کشید و به سمت در رفت

امیر علی ماشین آوردی؟ _

.این رو امیر حسین پرسید و جواب گرفت

نه با ماشین آقاجون اومدم. ولی نمی تونم با اون برم ستاد. می _

!رم از سر کوچه یه دربست می گیرم

امیر حسین دست توی جیب شلوار قهوه ای رنگش کرد و بعد

.سوویچ ماشین خودش رو به سمت امیر علی گرفت

بیا با ماشین من برو! نه گرونه نه خارجی که بعدا انگ بچه مایه _

دار بهت بزنی

گفت و خندید و لبخند رو روی لب ما دوتا هم نقش زد

با خنده ام نگاه امیر علی بند لب هام شد و من زیر نگاه داغش فقط

"تونستم بگم" مراقب خودت باش

بی حرف فقط زل زده بودیم به هم که دوباره صدای اعتراض

.همراه با شوخی امیر حسین بلند شد

ای داد بیداد! من انگار کلا اضافی ام. برم تا لیلی عنان از کف _

!مجنون نگرفته و کار دستش نداده

بعد هم چشم غره ای نثار من کرد و تنه ای به امیر علی زد و از

تراس خارج شد

به محض رفتن داداش بزرگه، دستم رو گرفت و من رو توی حجم عاشقانه هاش غرق کرد و چه خوب که عطر تنش، هم می تونست مستم کنه و هم بهم آرامش بده

!بذار حداقل حرف برادرمون رو زمین نندازیم دیگه_

جمله اش که تموم شد باز هم پیشونی ام به مهر عشق مزین شد و من الان که فکر می کنم، می بینم عمق عشقم هر لحظه بیشتر از اقبل می شد و نهال محبتم بارورتر

زمانی از من فاصله گرفت، که هنوز گونه هام به هُرم حسی که توی رگ و پی وجودم جریان داشت؛ گلگون بود و تنم مثل کوره داغ و دلم طالب ممنوعه ها

دستم رو که همراه با خودش به سمت در کشید؛ سفت و سخت ایستادم و گفتم

"تو برو! من چند دقیقه ی دیگه خودم می رم تو"

احساس کردم حال رو فهمید که به تکون سر و گفتن "زود برگرد داخل" اکتفا کرد و دستم رو رها و با "خدا نگهدار"ی از من جدا شد.

, [21.04.19 16:52]

#169

دوباره رو به منظره ی چشم نواز شهر چرخیدم و کراوات توی دستم رو تا جلوی بینی ام بالا گرفتم! رد عطرش هنوز هم مدهوشم می کرد و دلم رو به بازی می گرفت

توی خلسه ای از جنس عشق، علاقه، محبت یا هر اسم دیگه ای که می شد با اون به حسم هویت بخشید؛ غرق بودم که دوباره صدای در کشویی تراس بلند شد و من به هوای این که امیرحسین برگشته، به سمتش چرخیدم

اما...

چرا من دست رو هر چیزی می دارم؛ امیرعلی تصاحب می کنه؟

راز نگاهش چی بود که با دیدنش، نفسم بند اومد و قلبم تپیدن رو فراموش کرد. پلک چشم چپم پرید و دست هام شروع به لرزش کرد.

قدمی پیش اومد و من یادم اومد امیرعلی هشدار داده بود که امشب تنهایی جایی نرم و من دوباره بی احتیاطی کردم و حرفش رو پشت گوش انداخته بودم

!از همون بچگی هم رو اعصاب بود این مردک_

دوباره قدمی خودش رو جلو کشید و توی اون فضای کوچیک
 تراس سینه به سینه ام ایستاد
 اما من هیچ وقت طعمه ام رو ول نمی کنم. شده یه ناخنک بهش _
 !می زخم ولی خودم رو بی نصیب نمی دارم
 عرق سرد از میون کتفم شرّه کرد و تا انتهای کمرم غلتید. به
 اندازه ی نیم قدم عقب کشیدم که پشتم به دیوار خورد و من به
 ناچار متوقف شدم

ثانیه ها چه گُند می گذشتن و این نزدیکی چرا به سر نمی اومد؟
 چرا جرات فریاد کشیدن و کمک خواستن رو نداشتم؟ که حتی اگه
 داشتم هم صدام میون ریتم بلند آهنگ گم می شد و به گوش هیچ
 !کس نمی رسید

نمی دونم چند دقیقه خیره به صورتم و جب به جب چهره ام رو از
 نظر گذروند و بعد درست لحظه ای که از ترس لال شده بودم و
 فکر می کردم الان دقیقاً همون زمانی هست که تهدیدش رو عملی
 خواهد کرد؛ به طرز عجیبی و با لبخندی مرموز عقب کشید
 ولی الان نه! زمانش که برسه از خجالت تو و اون جناب _
 سرگردت با هم در میام. همه چی به وقتش
 باز قدمی دور شد و انگشت اشاره اش رو به سمت نشونه گرفت
 !به وقتش منتظر پذیرایی از من باش_

از تراس که خارج شد؛ زانوهام تا شد و مثل یه دیوار سست فرو ریختم و من تا کی باید هر روز عذاب بکشم و بلا گردون این چرخ گردون باشم؟

حتی دیگه اشکی هم نداشتم تا به وسیله ی اون کمی از غم و ترس نشسته توی تنم رو التیام بدم. نمی دونم چند دقیقه یا حتی ساعت توی اون حالت بودم که قامت امیرحسین توی قاب نگاه رمیده و ترسیده ام نقش بست و با دیدنم "یا خدایی" گفت و خودش رو به کنارم رسوند. روی دو زانو نشست و با نگرانی روی صورتم خم شد!

چی شده حورا؟ این چه حالیه؟ کار محسن آره؟ کار خودش؟

جوابی نگرفت که بلندتر تکرار کرد.

کار خود نامردش. امیر گفت تنهات نزارم.

نالید:

گفت ازت چشم بر ندارم. من مشغول شمیم شدم. بر... بردمش "

"...دستشویی تا پیام

استیصال افتاده به جوش دلم رو هزار تیکه می کرد و من تاب این همه درموندگی و شرمندگیش رو نداشتم که به زور با صدایی که

:انگار از ته چاه که نه از ته جهنم بلند می شد لب زدم

"کا...کاری نکرد"

انگار جمله ام به جای آب روی آتیش، جرقه شد و توی انبار باروت افتاد که به آنی رنگ پریده ی صورتش قرمز شد و خون با تموم قوا به صورت و گردنش هجوم آورد و نیم خیز شد تا خواست از جاش بلند بشه؛ همون اندک قوایی که توی تنم مونده بود رو به دستم منتقل کردم و گوشه ی آستین کت قهوه ای رنگش رو گرفتم. زورم زیاد نبود اما متوقفش کرد!

ن...نرو ام...یر حسین_

لکننت افتاده به جون کلماتم حاصل ترس بود. ترسی که از چند دقیقه ی پیش توی جونم رخنه کرده و تا چند دقیقه ی بعد رو هم شامل می شد. اگه اجازه می دادم امیرحسین بره؛ مطمئنا با محسن درگیر می شد و جشن مهرسا به هم می خورد. و این هیچ وقت! خواسته ی من نبوده و نیست!

از طرفی ترس از تنهایی انگار دوباره با این اتفاق توی وجودم شعله کشیده بود که حاضر نبودم آستین امیرحسین رو برای ثانیه ای رها کنم. حتی وقتی سفت و سخت من رو توی آغوش حمایت گرش پناه داد و با گوشی از شبنم خواست یه لیوان شربت برام بیاره بلکه سکسکه ام بند بیاد و زبونم باز بشه

, [21.04.19 16:52]

#170

توی گوشه ای از سالن که هم فضای شلوغی داشت و هم نورش زیاد بود؛ کنار امیرحسینی نشسته بودم که برای ثانیه ای نه من! اون رو رها می کردم نه اون من رو

انگار هر دو بدون این که به هم بگیم می دونستیم نباید از هم دور بشیم. اون به خاطر ترسی که به جونم ریخته بود ازم دور نمی شد و من به خاطر عکس العملش درقبال محسن نمی داشتم ازم فاصله بگیره.

بعد از تماس امیرحسین، شبم با لیوانی شربت و یه پیشدستی حاوی چند تا شیرینی به تراس اومدم. به ضرب و اجبار چند جرعه از شربت و یه دونه از شیرینی ها رو به خوردم داد؛ تا رنگ و روم کمی بهتر بشه و من به خاطر این که کمتر حال بدم به چشم کسی بیاد باهاتش همراهی کردم. نمی دونم بعدش چه وردی توی گوش آقاجون و مادر جون خوند، که دیگه هیچ کدوم از کنارم جُم نخوردن و چشم ازم بر نمی داشتن.

مادر جون کنارم نشسته بودو دستم رو توی دستش گرفته و با انگشت شست، پشت دستم رو نوازش می کرد و هر از چند گاهی یه نگاه مهربون که نگرانی هم توش موج گرفته بود، بهم می انداخت و این اتفاق هر چقدر بد انگار باعث شد؛ تصاویری که عصر دیده بود رو فراموش کنه!

اما نگاه و رفتار آقاجون یه جور خاصی متمایز از اون ها بود. زیادی متفکر بود و زیادی جست و جوگر صورتم رو از نظر می گذروند و گاهی فقط برای خالی نبودن عریضه لبخندی هر چند کمرنگ تحویل نگاه گریزونم می کرد. و من برای این خانواده جز در دسر چیزی نداشتم و این همون مساله ای بود که بیشتر شرمنده ام می کرد و زجرم می داد.

هنوز چند نفری از اقوام دکتر و دوستان و همکارانمون وسط سالن در حال هنرنمایی بودن که مهترسا طاقت از کف داد و با اعتراض به سمت اومد.

با اون لباس گلبهی خوش رنگ و توری هم رنگ خودش که به زیبایی دور موهاش و روی سرش تاب داده شده بود؛ ازش یه عروس اسلامی و با حجاب زیبا ساخته و دل دکتر کیان که هیچ احتی دل من رو هم برده بود

با این که همون اول مجلس از اتفاق پیش اومده توی اتاقم برایش گفته بودم؛ ولی از اتفاقات بعدش که توی تراس رخ داد، بهش چیزی نگفتم. چون واقعا هیچ دلم نمی خواست که توی مراسم جشنش ناراحتش کنم.

به کنارم که رسید دستم رو که توی دست مادرجون بود گرفت و حین این که از روی صندلی بلندم می کرد؛ لب برچید و معترض شد که گفت

حالا انتظار رقص ندارم ازت. حداقل می تونستی بیای کنارم " بشینی

تا امیرحسین اومد دلیل بتراشه و نذاره که همراهش بشم؛ با اشاره ی دستم جلوش رو گرفتم. اول دستی روی شالم که رنگ بنفش و صورتی رو با هم داشت، کشیدم و موهام رو که کمی از زیرش بیرون زده بود رو به داخل هدایت کردم. بعد هم دستی به روی دامن پیراهن بنفش رنگم کشیدم و همراه مهرسا به گوشه ی دیگه ی سالن که خیلی زیبا با تاج گل های بزرگ و کوچیک برای جایگاه عروس و دواماد تعبیه شده بود؛ رفتم و با لبخندی هر چند ظاهری که به جای شیرینی، تلخی به کامم می ریخت باهاش همکلام شدم.

نباید حس و حال خوب این روز مهم رو با بیان و بروز مشکلات ریز و درشتم؛ ازش زایل می کردم. دل به دلش دادم و به پا به پاش گفتم و خندیدم و نذاشتم بیشتر از این غرق مشکلات من بشه البته اگه از نگاه های وقت و بی وقت و سنگین محسن و حس چندشی که حتی از به یادآوری کارش بهم دست می داد فاکتور می گرفتم!

موقع صرف شام هم با جمع دوستان و همکاران همراه شدم و امیرحسین با فاصله ی یک میز از ما در کنار شبنم و شمیم که عجیب از بعد از برگشتنم از تراس و دیدن حال و روزم ازم فاصله

می گرفت؛ نشسته بود و همه ی حواسش نه به خانواده اش که به من بود و گاهی نگاه خصمانه ای هم حواله ی محسن می کرد و من خوب می دونستم تا این کارش رو جبران نکنه آروم نمی شه و اقرار نمی گیره

میون اون همه مصیبت ریز و درشت فقط جای یک چیز خالی بود که اون هم بعد از شام و وقتی اکثر مهمونها عزم رفتن کرده بودن؛ به سرانجام رسید و من واقعا چقدر خوش شانس تشریف دارم و خودم تا به اون روز بی خبر بودم

اومدن یک پیامک از طرف کسی که کاش زودتر می فهمیدم، روزی تموم زندگی ام رو تحت تاثیر وجود نحسش و سایه ی شومش قرار می ده و جوری کن فیکونش می کنه که زلزله ی ده اریشتی از پیشش برنمیاد

زنگ آغاز بازی به صدا در اومده و شمارش معکوس شروع _ شده! آماده ی باخت هستی؟ من که خیلی وقته تمرین برد کردم

, [21.04.19 16:52]

#171

چشم هام که از زل زدن به ماه نشسته توی قاب پنجره خسته شد و به سوزش افتاد؛ نگاه ازش گرفتم و ساعت روی پاتختی رو از

نظر گذروندم. عقربه های کوچکتر در حال پیشی گرفتن از هم
بودن و عقربه ی بزرگ چیزی حدود دو نیمه شب رو نشون می
داد و امیرعلی هنوز برنگشته بود

بعد از خوردن شام بود که آقاجون، پیری و خستگی زود هنگامش
رو بهونه کرد و از امیرحسین خواست تا ما رو برسونه بعد بره
دنبال شبنم و شمیم. مطمئن بودم این جور رفتن از مجلس برادر
زاده اش به خاطر حال خراب من بوده و این هم می شد دلیل محکم
تری تا بار عذاب وجدانم سنگین تر بشه

خواب از چشم هام فراری بود و ذهنم توی همون چند ساعت پیش
...گیر کرده و مدام درحال تکرار بود. اما دلم
دلم بهونه گیر شده بود! درد داشت و دنبال درمان به هر دری می
زد! زخم داشت و مرهم می خواست
دلم آغوش امیرعلی رو طلب می کرد. هوای اون به سرش زده بود
و تا نمی دیدش آرام نمی گرفت
ایک کلام، دلم به دنبال قرار بی قراری هاش بود

آسمون قلبم گرفته بود و ابر چشم هام حسابی بارونی. می خواستم
هر چه زودتر بیاد و من توی آغوشش درست همون جایی که فقط
مختص من بود و کسی حق وارد شدن بهش رو نداشت؛ پناه بگیرم

و از عطر تنش مست بشم و هر چیزی که از عصر به این طرف
برام پیش اومده بود رو به دست فراموشی بسپارم
از لب های صامت و چشم های پر از حرف مادر جون گرفته تا
!تهدیدهای محسن و پیامک روشنا

نفهمیدم چقدر غرق در افکار در هم و خواسته های بی حد و حصر
دلم بودم که اول صدای در پارکینگ و بعد موتور ماشین به گوشم
رسید. به سرعت از روی تخت پایین اومدم و بدون پوشیدن صندل
هام خودم رو به کنار پنجره ی نیمه باز رسوندم

نور چراغ های جلویی ماشین آقاجون که به چشمم خورد؛ دستم رو
حائل چشم هام کردم و وقتی پیاده شدن امیر علی رو پس از خاموش
کردن ماشین، به چشم دیدم از پنجره فاصله گرفتم و خودم رو با
!تب و تاب تا پشت در اتاقم کشوندم

عین دختر بچه های چهارده، پونزده ساله که بدای دیدن عشق شون
کشیک می کشن؛ من هم منتظر ایستاده بودم تا صدای پاش رو که
!از پله ها بالا میاد بشنوم و به سمتش هجوم ببرم

نمی دونم اون خیلی آروم پله ها رو طی کرد و بالا اومد، یا صدای
قلب خودم اون قدر زیاد بود که هیچ صوت دیگه ای به گوشم
نرسید. همین که در اتاقش رو باز کرد دیگه طاقتم طاق شد و در
رو با عجله باز کردم. نگاه اون هم با سرعت سمت من چرخید

خستگی سایه انداخته روی سیاهی چشم هاش حال دلم رو آشوب می کرد؛ اما ذره ای باعث نمی شد از موضعش کوتاه بیاد و از خواسته اش دست بکشد.

هنوز هم گرمای آغوشش رو می خواست. شاید یک کم هم زیاده خواه شده بود که بوسه از پیشونی رو هم به لیست درخواستی ها اضافه کرده بود!

نگاه خیره و منتظرش لب های به هم دوخته شده ام رو از هم جدا کرد؛ هر چند با ضرب و زور چرا این قدر دیر کردی؟ _

لب های خوش فرمش به لبخندی دلفریب کش اومد؛ ولی خستگی صورتش رو پاک نکرد.

اگه می دونستم نمی خوابی تا من پیام، زودتر می اومدم _

وقتی انتظارش برای شنیدن حرفی از جانب من کمی طولانی شد؛ نگرانی هم توی چشم هاش خودی نشون داد و قدمی از در اتاق روبرویی فاصله گرفت. نگاهی به پله ها انداخت و دوباره به سمت من چرخید.

...چیزی شده حورا؟ کسی چیزی گفته؟ موقع برگشتن که _

اجازه ی ادامه بهش ندادم چون نمی خواستم فکرش به اشتباه پی
!چیزی بره که اصلا اتفاق نیوفتاده

نه چیزی نشده! موقع اومدن هم نه آقاجون بهم حرفی زد؛ نه _
مادرجون

با تلاش زیادی تونستم صدای اعتراض قلب شورشی ام رو
سرکوب کنم و روی خواسته اش سرپوش بذارم و کمی خودم رو
به داخل اتاق بکشم و بگم

نگرانت بودم. واسه همون نمی تونستم بخوابم. حالا که اومدی می "

"رم که صبح باید برم بیمارستان. شبت بخیر

گفتم و بی معطلی و قبل از این که افسار عقل هم به دست دلم بیفته
خودم رو داخل اتاق انداختم و چراغ رو خاموش کردم. به سمت
تخت رفتم و در حالی که خودم رو به باد فحش و ناسزا گرفته
بودم؛ آباژور روی پاتختی رو روشن کردم

دکمه های شومیز مدل مردانه ی سفید رنگم رو باز کردم و از تنم
در آوردم و پایین تخت رهاس کردم. پاهام رو زیر پتو کشیدم و
بالا تنه ام رو به تاج تکیه دادم. نگاهم جایی روی قاب عکس های
روی دیوار روبروم در گردش بود و بین تاریک و روشن اتاق
روی عکس سه نفره ای متوقف شد

عکسی که تصویر یه دختر بچه ی خندون که یکی از دندون های جلوش افتاده، به همراه یه جوون بیست ساله و یه پسر نوجوون بسیزده، چهارده ساله ی اخمو رو توی دلش قاب گرفته بود

[21.04.19 16:52],

...نفهمیدم صدای نفس هاش از بهت کار من لحظه ای قطع شد یا ریتم نفس هاش که دوباره عادی شد؛ لب هام رو از روی گردنش جدا کردم و تا خواستم کمی ازش فاصله بگیرم؛ دست هاش رو از دور شونه هام باز کرد و بازو هام رو گرفت و کمی من رو بالا کشید و بعد

بعدش من بودم و نفس هایی که توی هم گره خورد! من بودم و جونی که از لب هام خارج شد! من بودم و اشکی که روی گونه ام ... غلتید و تا امتداد لب هاش رفت! من بودم و

من بودم و حس نابی که تجربه اش به عذاب وجدانش می ارزید و همین لذت و حس شیرین، لرز به تنم می نشوند و این رو انگار امیرعلی به چیز دیگه ای تعبیر کرد که به آرومی از من جدا شد و چشم های روی هم افتاده ی من از هم باز شد و نفس پنهون شده ام دوباره بالا اومد.

پیشونی اش که به پیشونی ام متصل شد؛ لب هام از هم باز شد
گناه بود

!شیرین بود_

!گناه بود_
 بهاش اگه جهنم پر از آتیش هم که باشه من می گم شیرین بود و _
 !می ارزید
 !بخندی زدم و تکرار کردم
 !شیرین بود_

"امیر عطااللهی"

, [21.04.19 16:52]

#172

اتصال نگاهم هنوز از قاب عکس یا بهتر بگم از روی چهره ی
 امیرعلی اخمو و بداخلاق اون دوران، جدا نشده بود که ضربه ی
 آرومی به در خورد و بعدش به سرعت از هم باز شد
 بدون این که منتظر اجازه ی ورود باشه، به داخل اومد و در رو
 هم آهسته روی هم چفت کرد و به سمت من چرخید

نمی دونم چی دید که به همون سرعت چشم از من گرفت و به سمت پنجره رفت. داشتم با رد نگاهم دنبالش می کردم که صداش هوش رفته و عقل زایل شده ام رو به کار انداخت
ایه چیزی بیوش لطفا_

تازه اون موقع بود که فرصت کردم از اون حالت خشک شدن بیرون بیام و نگاهی به سر و وضع خودم بکنم و من چرا توی موقعیت سنجی تا به این حد کُند ذهن هستم؟ واقعا چرا؟
 آخه یکی نیست بهم بگه الان و در این لحظه وقت شرم و حیا و سرعت عمل هست، نه بهت و ناباوری و تاکسیدرمی

امن با یه نیم تنه ی مشکلی در برابر امیر علی

اگه بگم من توی اون وضعیت به جای خجالت کشیدن و دست به کار شدن برای پوشوندن خودم؛ غرق استایل مرد روبرویی ام شده بودم و قربون قد و بالا و شعورش می رفتم، شما نمی گین این دختر عجب آدم بی شرمی هست؟

تازه وقتی به خودم اومدم که کمی تنش رو به سمت من چرخوند و زیرلب، با صدایی گرفته و بم شده پرسید
"پوشیدی؟"

.هول کردم که کمی تن صدام بالا رفت

انه... نه... چند لحظه وایسا_

گفتم و چهار دست و پا شیرجه زدم سمت شومیزم که قسمت انتهایی تخت انداخته بودم. با سرعت چنگش زدم و با همون سرعت هم تنم کردم. یکی یکی دکمه هام رو بستم و بالا اومدم و تا سرم رو کمی بلند کردم نگاهم از توی شیشه ی پنجره که به خاطر نور کم داخل اتاق مثل آینه عمل می کرد؛ با تصویر خودم تلاقی کرد

چشم از من حک شده ی توی شیشه گرفت و به طرفم چرخید.
نگاهش داغ بود و آدم رو گرم که نه، نوب می کرد

تاب زل زدن هاش رو نداشتم که به ارومی از روی تخت پایین اومدم و سمت میز تحریر چوب گردویی ام که کنده کاری های گل و بته روش داشت؛ رفتم و پشت بهش، بی هدف یکی از کشوها رو بیرون کشیدم و حین جست جوی چیزی که اصلا از ماهیتش مطلع نبودم، پرسیدم

"کاری داشتی اومدی توی اتاقم؟"

صدای قدم هاش نشون از نزدیک شدنش می داد و من رو بیشتر هول می کرد. کنارم ایستاد و دستم رو از روی دستگیره ی کشو پس زد و به داخل فرستاد. صداش نه به گوشم که توی جونم خوش نشست وقتی با خنده و شوخی همراه شد

حالا این تو دنبال چی هستی؟ اونی که مد نظرته این جا پیدا نمی _
یشه

باز ذهنم رو خونده بود یا داشت دستم می انداخت؟ اصلا من چرا این همه برای این مرد تعریف شده هستم؟

همین جمله ی آخر که از ذهنم عبور کرد؛ دلیل فراموشی اتفاقات چند دقیقه قبل و خجالت افتاده به جونم شد که با لب های جمع شده و ابروهایی توی هم‌گره خورده به طرفش برگشتم

مگه می دونی دارم دنبال چی می گردم؟ اصلا مگه تو خسته _ نبودی؟ پس این جا چکار می کنی؟

جواب غر زدن هام رو وقتی داد که دستم رو کشیده و من توی دنیایی که منتهای آرزوم بود؛ غرق شده بودم

میون بازوهاش و توی عطر متصاعد شده از تنش و گرمای وجودش

خوب می دونم چرا تا این ساعت نخوابیدی و دنبال چی تا دم در _ اتاقت اومدی! فقط یه چیز خستگی من رو به در می بره اون هم فشردن تن تو میون بازوهامه! این جا هستم چون هم تو خواستارش بودی و هم من بهش نیاز داشتم

بعد هم تک خنده ای توی گلو کرد و فشار دست هاش بیشتر شد و من عمیق تر غرق شدم. جراتی به خودم دادم و دست هام رو دور کمرش حلقه کردم

اگه باز هم سوالی هست بپرس تا جواب بدم _

لحنش، حرفش، گرمای تنش، عطر حضورش، همه و همه باعث می شد من شرم، حیا و عذاب وجدان رو به تاریک خونه ی ذهنم منتقل کنم و بیشتر خودم رو به سمتش بکشم و محکم تر خودم رو بهش بچسبونم.

همین که هستی، همین که خواسته ی دلم رو بدون این که به _ زبون بیارم از ته نگاهم می خونی؛ خیالم بابت همه چیز راحت می شه! دلم قرص می شه به بودنت امیر علی

بوسه ای که روی موهام نشست، به جای لبخند روی لبم، اشک رو مهمون چشمم کرد و این دل نازک من امشب نازکش می خواست! تا بباره و بونه هاش رو دونه دونه رو کنه

امیر دیدی نگاه مادر جون چه جوری شد بعد این که تو رو توی _ اتاق من دید؛ اون هم اونجوری؟

لب هاش رو از روی موهام جدا کرد و سرش رو تا کنار گوشم پایین کشید.

یک نکته فقط داشت قضایای زلیخا_

عاشق شدن ارزنده ترین لکه ی ننگ است!

گفت و من رو باز هم با بُعد ناشناخته ای از خودش و وجودش آشنا کرد. این مرد جدی و سخت روزهای قدیم آگه می خواست قابلیت این رو داشت که روی مجنون رو کم کنه و دست فرهاد رو از

پشت ببنده! امیرحسین راست می گفت که اون برای من بهترین هست.

اگه قرار به رسوایی بود و عاشق شدن بزرگترین گناه من؛ اون لحظه دوست داشتم حق مطلب رو ادا کنم که کمی خودم رو توی آغوشش بالا کشیدم و به جای حرفی که باهش عمق علاقه ام رو نشون بدم، بوسه ای روی گردنش گذاشتم.

, [22.04.19 16:59]

#173

چند روزی از عقد مهترسا و ماجرای اون شبی که دل به دریا زدیم و عاشقی کردیم و به پای تاوانش تا رفتن به خود جهنم هم ایستادیم؛ می گذشت و من از صبح همون روز دیگه توان رودر رویی با امیرعلی رو نداشتم. همچنین از نگاه کردن به چشم های آقاجون و مادر جون هم وا همه داشتم

می ترسیدم چشمم به چشم شون بی افته و اون ها راز نگاهم رو بخونن و پی به عذاب وجدانی که حالا چندین برابر شده بود، ببرن.

حالا که اون تب و تاب اولیه فروکش کرده بود؛ شرمساری غالب شده و رخ کشی می کرد. اما با همه ی این تفاسیر اون چیزی که بیشتر خجالتم می داد، لذتی بود که هنوز برام شیرین بود و دلچسب

و گاهی در کمال تاسف، متوجه می شدم که دوست دارم دوباره
تکرار بشه

ورد زبون مادر جون همیشه این جمله بود که " گناه شیرین هست و
اگه کسی برای اولین بار چشیدش؛ مزه اش زیر دندونش می ره و
"دلش پی تکرارش مصمم می شه

حالا من هم دوباره و به شدت خواستار این شیرینی دلنشین بودم؛
اما دیگه نه به هر قیمتی! دوست نداشتم عشق پاکم میون آتیش
هوسی که توی جونم شعله کشیده؛ بسوزه و خاکستر بشه. به همین
دلیل سعی می کردم تا اون جایی که امکانش هست از امیر علی
فاصله بگیرم و نذارم هوس جای عشق حکمرانی کنه

کار هرروزه ام شده بود رفتن از خونه به بیمارستان و برگشتن
همون مسیر تکراری. روزهای آخر دوره ی انترنی بودو بعدش
دفاعیه و مدرک و آزمون دستیاری

مهرسا هم بیشتر وقتش سرگرم دکتر کیان بود و پاسخ گوی
تبریکات دوستان و همکاران. من هم سعی می کردم زیاد مزاحم
شون نباشم و برای همین هم رفت و آمدم اکثر مواقع از طریق
آژانس بود

دومین چیزی که بعد از عذاب وجدان و حس خود آزاری که گرفتارش شده بودم، اذیتم می کرد؛ نگاه های مادر جون بود که حالا به وضوح سایه ی نگرانی و رد ترس توش هویدا بود. گاهی چنان به صورتم خیره می شد که آگه ساعت ها بی حرکت می نشستم، نگاهش رو از چهره ام نمی گرفت و بدون پلک زدن مشغول

اکند و کاو می شد!

آقاجون اما مثل همیشه با محبتی خالص و لبخندی نورانی پذیرای من بود و با چهره ای گشاده به پای صحبت هام می نشست و ازم در مورد کارها و تصمیماتم برای آینده می پرسید.

اون روز به خصوص تایم استراحتم بود و من به همراه مادر جون مشغول پاک کردن سبزی و اسه آش رشته ی مادر جون پزی بودیم که من و امیر علی همیشه سر آخرین ملاقه اش با هم درگیری داشتیم!

این بار با همه ی حس خوبی که توی وجودم غل می زد؛ سبزی ها رو پاک می کردم و مطمئن بودم وقتی آش آماده شد می خوام که! خودم کمتر بخورم و سهم بیشتری رو نصیب امیر کنم از این فکر لبخندی روی لبم اومد و این از نگاه تیزبین مادر جون: پنهون نموند که با کمی چاشنی طنز پرسید

چته دختر؟ چی توی سبزی بود که لب دخترک من رو بعد چند "
"روز به لبخندی کش آورد؟"

چه طور می تونستم بهش بگم چیزی توی سبزی برای خنده نبود؛
اون چیزی که لبم رو کش آورد فکری بود که از ذهنم گذشت و
!شخصی بود که شما بزرگش کردین و من عاشقش شدم؟

نگاهی به صورت تپل و سفید چروکیده اش کردم و نتونستم
خوددار باشم که به سمتش خیز برداشتم و گونه اش رو آماج بوسه
قرار دادم.

بوسه هام بی جواب نمود که درست توی اون لحظه ای که می
خواستم عقب بکشم؛ مادر جون صورتم رو با دست هاش قاب
گرفت و وسط پیشونی ام رو به مهر مادری مهر کرد.

همون نقطه ای چندین بار امیر علی به مهر عشق مهر و موم کرده
بود و این مادر و پسر چرا همه ی کار هاشون به دل می شینه؟
!مخصوصا بوسه های پر از مهرشون

بعد هم به نور دعایی دلم رو روشن کردو من آمینش رو از ته قلبم
روی زبونم که نه توی ذهنم جاری کردم.

الهی که به حق پنج تن خوشبخت و عاقبت بخیر شی مادر! حورا _
مامان هر اتفاقی که بیفته فراموش نکن تو دختر این خونه ای و
!جایگاهت روی چشم ماست

چند وقت بعد متوجه منظور مادر جون از گفتن اون حرف ها شدم و اون روز به این نتیجه رسیدم در برابر خان سرنوشت و دست قدرتمند روزگار، آدم ها رعیتی بیش نیستن و هر چی که این خان! مغرور حکم کنه ما موظف به انجامش هستیم

[25.04.19 01:59],

#174

آفتاب رفته رفته داشت آسمون رو تحویل ماه می داد و شب چادر سیاه رنگش رو کم کم روی پهنه ی افق می کشید. بوی آتش رشته کل خونه رو برداشته بود و من توی آشپزخونه مشغول سرخ کردن تیکه های مرغ برای زرشک پلو بودم، که صدای آیفون و بعدش هم صدای باز شدن در کوچیک حیاط؛ حواسم رو جمع در ورودی سالن کرد.

عادت همه ی مردهای این خونه بود که با وجود داشتن کلید؛ اول از طریق آیفون اعلام حضور کنن و بعد کلید بندازن بیان تو و من. چقدر این رفتار شون رو دوست داشتم.

صدای جیغ و داد شمیم و خنده ی بلند امیرحسین که توی حیاط! پیچید؛ لب من هم به خنده باز و دلم از عشق خواهرانه پر شد

حیف که در حال پخت و پز بودم و گرنه خودم رو سریع به حیاط می رسوندم و اجازه نمی دادم که امیرحسین این جوری دل عزیزدردونه ی این خونه و خونواده رو خون کنه و جیغش رو در بیاره.

بعد از اومدن آقاجون و امیرعلی، میز غذا رو با کمک های بی دریغ عروس جان، توی حیاط و زیر نور ماه چیدیم و مگه می شه آقاجون چیزی بخواد و ما اطاعت امر نکنیم؟

اون روز فکر می کردم با توجه به خوش خلق بودن شبنم، از ... هجوم نیش و کنایه هاش در امان خواهم بود؛ اما

اما این بشر قابلیت حال گیری من یکی رو حتی توی بهترین و خوش ترین ساعات زندگیش هم داشت و من چه خوش خیال بودم

همه مشغول خوردن بودیم و شبنم جون خودش رو برای شبیخون زدن آماده کرده بود انگار که بعد از جدا کردن لیوان نوشیدنی از لبش خطاب به من گفت

حورا اون روز حالت بد بود نشد ازت علتش رو بپرسم؛ ولی " واقعا چه اتفاقی برات افتاد؟ از امیرحسین که می پرسم جواب "درست و حسابی نمی ده که

سر امیر علی نه به ثانیه ای که به آنی از روی بشقاب پر از آشی که مادر جون بر اش کشیده و با عشق جلوش گذاشته بود؛ بلند شد و انگاه کنجکاو ش سمت من نشونه رفت و تیر کلامش سمت شبنم کدوم روز؟_

انگار درست همونی شده بود که شبنم می خواست. حالت چشم و صورتش که این رو نشون می داد. لب های کش اومده اش رو جمع و جور کرد و زیر نگاه سنگین جمع با صدای ضعیف و مثلاً بی تفاوتی رو به امیر علی کرد. وا مگه بهت نگفتن امیر جان؟_

مادر جون که دستپاچه به حرف اومد؛ نه تنها شبنم که همه ی ما هم سر به زیر مشغول خوردن غذایی شدیم که حداقل برای من یکی دیگه مزه ی قبل رو نداشت.

شبنم جان مادر هوای بیرون خنک شده؛ غذات سرد می شه و از_ دهن می افته! بخور تا یخ نکرده

و این یعنی برقراری سکوت محض و نگاه های گاه و بی گاه و !کنجکاو و حتی خشمگین امیر علی نسبت به من

خوب می دونستم این سکوت آرامش قبل از طوفانی هست که قراره امیر علی به راه بندازه

چند قاشق دیگه از آش مورد علاقه ام خوردم و با کمی مکث از پشت میز بلند شدم و با گفتن "دستتون درد نکنه مادر جون" بشقاب

رو چنگ زدم. همین که خواستم قدمی به عقب و به سمت خونه بردارم صدای اعتراض آقاجون بلند شد.
 کجا بابا؟ تو که چیزی نخوردی! آش هم که دوست داری؛ چرا _
 غذات رو نصفه گذاشتی؟ بشین بابا
 اگه هر زمان دیگه ای بود از این همه توجه قند توی دلم آب می
 ...کردم ولی حالا

نه حالا که حتم داشتم دچار غضب امیر علی می شم و هیچ حرفی
 در باب دفاع از خودم در برابر مخفی کاری ام ندارم

با گفتن "نه دیگه سیر شدم آقاجون" و "تموم که شدین صدام کنین
 بیام میز رو جمع کنم" از جمع جدا شدم و بشقاب به دست به سمت
 خونه با پا که نه با سر پرواز کردم

نمی دونم چه مدت بود که توی آشپزخونه پشت ناهارخوری نشسته
 بودم و سرم رو میون دست هام قائم کرده بودم که صدای باز شدن
 ورودی سالن؛ چشم های بسته ام رو از هم جدا کرد و نگاهم رو به
 سمت در آشپزخونه کشوند

ای خدا خدا می کردم فقط امیر علی نباشه

اون روز توی خونه ی عمو رضا در حضور شبنم از امیرحسین
 خواسته بودم چیزی به امیر علی نگه! اون هم فقط به این دلیل که
 همه خوب می دونستیم چقدر روی اعضای خانواده اش غیرت
 داره. حالا اگه این تهدید از طرف محسن هم که باشه این رگ

غیرت دو برابر باد می کرد و باقی ماجرا رو نمی شد جمعش کرد. ولی حالا و توی این لحظه به لطف شبنم نمی دونستم چه جوری امیرعلی رو توجیه بکنم و جلوی فوران خشم و غیرتش رو! همزمان بگیرم!

[25.04.19 01:59],

#175

انگار خدا صدای ملتمسانه ی قلبم رو شنید و دلش به حالم سوخت که قامت امیرحسین پیش چشم نقش بست و نفس من از سینه رها اشد!

وارد آشپزخونه که شد؛ با استرس از پشت میز خارج شدم و به قصد گرفتن سینی پر توی دستش، قدمی به سمتش برداشتم که اجازه نداد و خودش بشقاب و قاشق و لیوان های توی سینی رو. همزمان با گفتن جمله اش توی سینک خالی کرد.

حالا چی می خوامی بهش بگی؟_

شونه ای بالا انداختم و همونجور که انگشت های دستم رو توی هم گره می زدم، با صدایی که لرزشش نشون از حال بدم داشت؛ لب زدم:

نمی دونم داداش! عقلم به هیچ جا قد نمی ده. هرچی فکر می کنم "می بینم نمی تونم بهونه ای که قانعش کنه جور کنم"

نگاهم بند امیرحسینی بود که پشت به من کمرش رو صاف می کرد و من منتظر جوابی از طرف اون بودم که صدایی درست از پشت سرم بند دلم و نگاهم رو همزمان با هم پاره کرد همه اش دارم فکر می کنم بهونه چرا؟ جز این که زیادی غریبه _ ام و خودم ازش بی خبرم

همین که به سمتش چرخیدم؛ پارچ آب و نوشابه رو روی میز گذاشت و با دلخوری زیاد رو از منی گرفت که تاب یک لحظه! اخمش رو هم نداشتم چه برسه به رنجش و ناراحتی اش از آشپزخونه که خارج شد؛ من هم با دنیایی که روی سرم آوار شده و یاسی که به جونم ریخته بود به سمت امیرحسین چرخیدم و اون لحظه تنها چیزی که نمی خواستم و نمی تونستم ببینم نگاه! شرمنده و سر به زیر افتاده اش بود

زمانی امیرحسین و خانواده اش قصد رفتن کردن که تقریباً شب به دقایق پایانی اش نزدیک می شد و برق شادی و موفقیت توی چشم های شبنم تلالو داشت

امیرعلی حدود یک ساعتی قبل از رفتن اون ها بود که خستگی و کار زیاد رو بهونه کرد و به اتاقش رفت

آقاجون و مادر جون که بعد از بدرقه ی امیر حسین و شبنم و شمیم به سالن برگشتن، پیش دستی های پر از پوست میوه رو به آشپزخونه منتقل کردم و به بهونه ی کار و خواب و با گفتن "شب بخیری" به سمت پله ها و به مقصد طبقه ی بالا و صد البته اتاق امیر علی قدم برداشتم

هنوز نمی دونستم چی باید بگم ولی این رو خوب درک می کردم که این رنجش خاطر جون من رو ذره ذره می گیره و من توان بی توجهی رو که از بعد شام نسبت به من اعمال کرده بود رو نداشتم و هر جور شده و به هر طریقی باید دلش رو بدست می آوردم و انگاه و توجهش رو دوباره مال خودم می کردم

پشت در اتاقش اول با نوک انگشت هام توی مو هام دست کشیدم و بعد شومیز توی تنم رو مرتب کردم و تقه ای به در وارد و داخل شدم.

برخلاف تصورم که فکر می کردم روی تخت و توی خواب باشه؛ پشت میز کارش نشسته و با دقت مشغول مطالعه ی محتویات پوشه ی سبز رنگی بود. با دیدنم پوشه رو بست و صندلی گردونش رو به سمت من چرخوند و حین این که با انگشت شست و اشاره گوشه ی چشمش رو فشار می داد پرسید

"کاری داشتی؟"

دو طاق در رو روی هم چفت کردم و با قدم هایی آرام، اما اراده ای محکم به سمتش رفتم و درست توی چند سانتی متری اش ایستادم.

سعی کردم از راه دلبری وارد بشم که به صدام کمی ناز دادم و گفتم:

"همیشه باید کار داشته باشم که بتونم پیام توی اتاقت؟"

اِبْر خِلاف لِحْن مَن، تَن صَدای اَوْن عاری از هر گونه نرمشی بود معمولا آدم ها برای رفتن به اتاق کسی که برایشون غریبه است _ دلیل و بهونه دارن. غیر اینه؟

گفت و ابرویی بالا انداخت و من دلم ضعف رفت برای ژست مردونه اش که دوباره قدمی جلو رفتم و دست هام رو دو طرفش روی دسته های صندلی گذاشتم و با حفظ فاصله روی صورتش خم شدم.

برای رفتن به اتاق یه غریبه باید دلیل داشت؛ اما برای اومدن _
پیش کسی که توی قلبت با خود خدا هم خونه اس نه

لبش به پوزخندی کج شد و من دلم دوباره طالب ممنوعه ها شد و همین دلیل خوبی شد، نفس عمیقی بکشم تا بتونم به خودم مسلط بشم. و افسار قلبم و عنان فکرم رو به دست بگیرم.

دم خروس رو باور کنم یا قسم حضرت عباس رو؟ _

باور کن دلم نمی خواست به خاطر یه مشت چرت و پرت به _
!در دسر بیوفتی

یعنی از نظر تو من این قدر بی منطق هستم؟ _
!از نظر من تو این قدر با غیرتی _

نگاهش که دوباره رنگ عوض کرد و گرمایش به نقطه ی ذوب رسید؛ ازش فاصله گرفتم. ولی امیر علی ول کن ماجرا نبود که اگر بود به شناختم ازش باید شک می کردم.

اون قدر پرسید و کند و کاو کرد که من مجبور شدم به جز اون تهدید و فاصله ی کم محسن؛ باقی ماجرا رو برایش مو به مو تشریح کنم و نمی دونم موفق شدم قانعش کنم یا نه

بعد از اون هم امیر علی بود که با خبر رفتن دوباره اش به ماموریت چند روزه من رو غافلگیر کرد و اون هنوز نرفته من دلم تنگش شده و معلوم نبود بعد از رفتنش چه به حال و روز من امیاد؟

, [28.04.19 17:28]

#176

دقیق یادم نیست که چند روز از رفتن امیر علی می گذشت و چه مدت بود که ندیده بودمش! چون برای من هر ثانیه ای که ازش دور بودم قد یه عمر می گذشت

تا قبل از این دوری به این بیت که "از دل برود هر آن که از دیده برفت" اعتقاد کامل داشتم. اما این چند روز جدایی خلاف این رو به من اثبات کرد. حداقل در مورد امیر علی که این طور بود. حضور فیزیکی امیر توی لحظات زندگی من توی اون چند روز خیلی کم بود؛ اما حضور معنوی اش اون قدری عمیق بود و ریشه دار که هر دقیقه ای نسبت به دقیقه ی قبل ترش احساسم نسبت بهش حجیم تر می شد و توی سلول به سلول تنم نفوذ می کرد و من! بیچاره تر از قبل دچار عشقی عظیم می شدم و به حسی ناب مبتلا

چند هفته ای تا پایان دوره ی انترنی باقی مونده بود و من طبق معمول توی بخش قلب زنان مشغول تکمیل پرونده ی بیماری بودم که اخیرا بستری شده و از دردی که توی قفسه ی سینه اش داشت و نفسی که گاه و بی گاه می گرفت و بالا نمی اومد، گله می کرد

در حال درج علائم بالینی توی پرونده بودم که دستی روی شونه ام قرار گرفت و به دنبالش بوسه ای روی گونه ام نشست. این کار فقط و فقط از عهده ی یک نفر بر می اومد؛ اون هم مهرسای

عزیزم بود که توی این چند وقت اخیر حسابی سایه اش سنگین شده
 !و سرش شلوغ و وقتش برای با هم بودنمون کم بود
 کنارم که قرار گرفت دست از نوشتن کشیدم و به سمتش چرخیدم.
 چادر به سر و کیف به دوش آماده ی خروج از بیمارستان بود. در
 عوض بوسه ای که روی گونه ام کاشت، به لبخندی مهمونش کردم
 و با حرکت چشم و ابرو به مریض اخموی بدعنقی که روی تخت
 دراز کشیده و منتظر ادامه ی سوالاتم بود؛ اشاره کردم

بی معطلی خودکار رو از توی دستم بیرون کشید و رو به من مات
 شده و مبهوت مونده، لبخندی زد و گفت

من پرونده رو تکمیل می کنم. تو برو حاضر شو که می خوایم "
 ". دو تایی یه جایی بریم

.این بار لبخندم از سر تعجب بود

کجا به سلامتی؟ من که شیفتم تموم نشده. قبل از تحویل شیفت هم _
 ...که نمی تونم از بیمارستان خارج بشم. مگه این که

اجازه ی ادامه به من نداد که با تنه ای آروم من رو پس زد و
 خودش مقابل بیمار ایستاد و پرونده رو از زیر دستم بیرون کشید
 !مگه این که کسی به جای تو شیفت رو تحویل بگیره که گرفته _

بعد هم سرش رو از توی پرونده بالا کشید و رو به من ابرویی بالا
 انداخت

حالا هم زود برو حاضر شو که دیر شده! مفهوم بود؟_

مطمئنا اگه اون "مفهوم بود" رو به آخر جمله اش اضافه نمی کرد؛ هیچ بنی بشری قابلیت این رو نداشت که من رو به اندازه ی چند سانتی متر از محل استقرارم جدا کنه! اما مهرسا من رو خوب بلد بود. اون قدری که می دونست حتی تکیه کلام حضرت یار هم کافیه تا من بی چون و چرا اطاعت امر کنم و مطیع فرمایشات اون باشم!

لباس عوض کردم و همراه مهرسا راهی مقصد نامعلومی شدم که به هیچ عنوان خیال علنی کردنش رو نداشت و من تازه وقتی ماشین رو توی پارکینگ مرکز خرید، متوقف کرد؛ پی به قصد و اغرضش بردم و غرزانان از ماشین پیاده شدم به گمونم دوباره هوس خرید به سرش زده بود که من رو هم کشون کشون تا این جا و این مکان مجبور به همراهی کرد به ناچار همراهش شدم و ساعتی بعد این من بودم که دست هام پر از کیسه های خرید بود و عابر کارتم خالی از موجودی

مهرسا دقیقا من رو به جایی کشونده بود که می دونست تموم لباس هاش باب میل هم هستند و تا یه دل سیر خرید نکنم دست بر نمی دارم. و از اون محیط خارج نمی شم

با ذوق تمام بوتیک ها و مغازه هایی که لباس های سنتی و شیک داشتن رو می گشتم و این بار من دست مهرا سا گرفته و به دنباله خودم می کشیدم.

حاصل اون همه ذوق و اشتیاق هم شد پیراهنی قرمز رنگ که قدش تا مچ پاهام بود و آستین هاش بلند و کلوش. طرح اسلیمی طلایی رنگ و قشنگی هم زینت بخش سرآستین ها و روی سینه اش بود!

به پیشنهاد مهرا سا یه روسری طلایی و کفش هم رنگش رو هم خریدم و بعد هم اون قدر ذوق زده بودم که بدون خرج کنجکاوی بابت خریدنکردنش، از پاساژ خارج شدیم. اول من رو به خونه رسوند و بعد هم خودش با لبی خندون و چشم هایی که امروز! عجیب برق می زد؛ به سمت خونه اشون حرکت کرد!

[28.04.19 17:28],

#177

برخلاف تصورم خونه خالی از سکنه بود و توی سکوتی محض و آرامشی قریب فرو رفته بود. آرامش و سکونی که سایه اش اکثر مواقع روی سر این خونه پهن بود و جز به موارد حضور! امیرحسین و شمیم از بین نمی رفت!

چشم مادر جون رو دور دیدم که به جای دوش گرفتن، فقط لباس هام رو عوض کردم و دست و صورتم رو با شامپو بچه ای که برای لطافت پوستم ازش استفاده می کردم شستم

توی آشپزخونه و پشت میز مشغول سر کشیدن فنجون قهوه ی ترکی بودم که به خاطر آماده شدن سریش، همیشه مورد علاقه ام بود. گاهی هم تکه ای از کیک شکلاتی رو که مادر جون پخته و توی یخچال گذاشته بود؛ توی دهنم می داشتم و با لذت چشم هام رو می بستم و طعم کاکائو و شکلات رو با تموم وجودم می چشیدم

اون روز حس و حالم به طور غریبی عجیب بود و من با همه ی دلتنگی که از دوری امیر علی توی وجودم حل شده بود؛ پر بودم از خوشی!

دلیلش رو هم فقط به یک چیز ربط می دادم؛ اون هم خریدی که عصر با مهرسا انجام داده بودم

با انرژی مضاعفی مشغول درست کردن غذای سبکی برای شام بودم که صدای باز و بسته شدن در حیاط توجه ام رو جلب کرد و سریع خودم رو به در ورودی سالن رسوندم و گردن کشیدم

هیكل فربه و قد متوسط مادر جون كه جلوی چشم نقش بست؛ لبم به لبخندی زینت گرفت. دستگیره ی در رو پایین کشیدم و از هم بازش کردم و منتظر ایستادم

تا نگاهش به من افتاد، خط اخمی كه میون دو ابروش جا خوش کرده بود؛ پر کشید و لبش به لبخندی از هم باز شد و جواب سلام بلند بالای من رو با خوش رویی داد

اما...

اما نگاهش برخلاف چهره اش آرام نبود. جنگل سبز رنگ چشم هاش بارون اشك خورده بود و این رو هیچ جوره نمی تونست از منی پنهون كنه كه سالیان درازی بود كه سعی کرده بودم، جزء به اجزاء وجودش رو از بر كنم

قدم كه به داخل خونه گذاشت، سیل سوالات من هم به سمتش روونه شد و مادر جون با حوصله تك تك اون ها رو بی جواب گذاشت و فقط به گفتن "یه سر رفتم تا شهر ری و شاه عبدالعظیم و برگشتم" اکتفا كرد

و این یعنی مادر جون مشكلی داره كه امکان رفع و رجوعش به دست غیر، وجود نداره

عادت مادر جون بود كه هر وقت به مانعی بر می خورد كه اختیار حل و فصلش از دست خودش و اطرافیاناش خارج بود؛ سریع خودش رو به شهر ری می رسوند و جناب عبدالعظیم حسنی رو واسطه ی رفع حاجت قرار می داد

همین افکار کافی بود تا همه ی حال خوشم زایل بشه و حس خوبی که توی قلبم در جریان بود؛ از تنم پر بگیره و حتی تماس امیر علی و شنیدن صدایش هم غصه ای که بعد از دیدن حال مادر جون! دچارش شده بودم رو تقلیل نده

بعد از اومدن آقاجون و سر میز شام بودیم که صبر من ته کشید و طاقتم طاق شد و لبم به سوالی که از سرشب درگیر پرسیدن و نپرسیدنش بودم؛ از هم باز شد

مادر جون اتفاقی افتاده؟ احساس می کنم حالتون زیاد روبه راه _ نیست!

چشم از شامی های توی بشقاب گرفت و نگاه به نگاه نگران و دلوایسم داد

...نه مادر چه اتفاقی _

در کمال تعجب آقاجون به میونه ی حرفش اومد

آره بابا جان یه اتفاقی افتاده که تو هم باید در جریان باشی! ولی _ اول شامت رو بخور بعدش در مورد اون هم حرف می زنیم

و این شد حکم سکوت محضی که توی آشپزخونه جریان گرفت و تا بعد خوردن چای هم ادامه پیدا کرد

, [28.04.19 17:28]

#178

نگاهم بند تلویزیون بود و ذهنم درگیر حرف های آقاجون که سر
میز شام گفت و حالا به جای صحبت کردن در مورد اتفاقی که
اتفاقا به من هم مربوط می شد؛ با آرامش کامل در کنار مادر جون
روی مبل دو نفره کرم رنگی که مقابل تلویزیون بود نشسته و
!سکوت اختیار کرده و با دقت روزنامه ورق می زد

نمی دونم دلم بی تاب یار بود؛ یا پی فهمیدن علت حال خراب
مادر جون که این جوری داشت توی سینه ام بی قراری می کرد و
خودش رو با ضرب و زور به قفسه ی سینه ام می کوبید. اما هر
چی که بود مطمئن بودم بی ربط به حرف هایی که قرار هست
بشنوم، نبوده و نیست. که اگر بود نگاه گریزون مادر جون هر از
چند گاهی با استرس روی صورت من که به فاصله ی یک مبل از
!سمت چپش نشسته بودم، نمی چرخید

فنجون چای رو که روی میز گذاشتم؛ آقاجون گلویی صاف کرد و
همین باعث شد نگاهم رو از مسابقه ای که توی قاب تلویزیون و
از شبکه ی سه در حال پخش بود، بگیرم و به سمتش بچرخم

حورا جان امشب می خوام به دور از تعارفات معمول یه _
 چیزهایی بگم و یه سوالایی ازت بپرسم! تو هم لطفا خوب فکر کن
 !و بعد جواب بده. باشه بابا؟ اون هم بی رودربایستی
 بذاق دهنم رو که توی گلوم گره خورده بود؛ به زحمت پایین
 فرستادم و هم با زبون بدن و تکون سر، و هم با گفتن "چشم"
 آرومی موافقت خودم رو اعلام کردم.

حالا چشم هر دو به صورت من بود و سنگینی نگاه شون کمرم رو
 !خام نمی کرد اما شونه هام رو به زیر می کشید
 عزیزم توی این چند سال شده حس کنی دختر واقعی این خونه _
 نیستی؟ یعنی رفتارمون با تو مثل پدر و مادرهای واقعی نبوده
 باشه؟

این سوال نیاز به فکر کردن نداشت. من از روزی که وارد این
 خونه و این خانواده شدم، هیچ وقت احساس غربت و غریبی
 نداشتم.

با اطمینان سرم رو به چپ و راست تکون دادم؛ که صدای
 اعتراض آقا جون بلند شد.

!با سر نه بابا با زبون و کلمه ها بهم جواب بده _

با محکم ترین لحن و تن صدایی که از خودم سراغ داشتم، جوابش
 رو دادم.

انه آقاجون. من هیچ وقت حس نکردم دختر واقعی شما نیستم. _
 شده تا به حال تصمیمی بگیریم و تو فکر کنی به ضررت هست _
 و اگه خلافتش رو انجام می دادی؛ موفق تر بودی؟

سوالات آقاجون کم کم داشت چراغ قرمزهای ذهنم رو فعال می
 ...کرد؛ اما

نه آقاجون! هیچ وقت از این که به تصمیمات شما احترام گذاشتم _
 و نصیحت هاتون رو آویزه ی گوش کردم؛ پشیمون نشدم
 خوبه بابا! حالا اگه من بهت بگم که فردا قرار برات خواستگار _
 بیاد و من صلاح تو رو تو ی این وصلت می بینم؛ باز هم به
 تصمیم احترام می ذاری و روی حرفم حرف نمی یاری؟

به معنای واقعی کلمه لال شدم! چی باید جواب می دادم؟ اصلا چی
 داشتم که بگم؟

می گفتم شما همه ی این سال ها من رو دختر واقعی خودتون
 دونستین و من پسر شما رو به چشم برادر خونی خودم ندیدم؟

می گفتم تا امروز و تا به این ساعت همه ی تصمیماتی که گرفتم
رو قبول کردم چون باب میل بوده و حالا چون من دلم پیش کس
دیگه ای گیر هست، از پذیرفتنش سرباز می زنم؟
گفتن این حرف ها نشونه ی ناسپاسی من نبود؟ سرگذشتم نمی شد
مثال عینی گربه کوره؟

من آدم نمک خوردن و نمکدون شکستن نبودم که تاب نگاه به چشم
های آقاجون رو نیاوردم و سنگینی نگاهشون این بار سرم رو به
زیر کشید و گوشه ی لبم رو میون دندون هام گرفتار کرد
سفت و سخت لبم رو به دندون کشیدم تا بلکه درد؛ مانع چکیدن
!اشک بشه و دلم رسوایی به بار نیاره
مادرجون که کنارم نشست و دستم رو توی دست گرفت؛ از گرداب
افکار بی سر و ته بیرون اومدم و من الان چه جوابی برای سوال
آقاجون دارم؟
مادر ما نمی خوایم به چیزی مجبور کنیم. تصمیم اول و آخر _
رو تو می گیری و اونی که حرفش حجت هست تویی! پس خوب
...فکر کن بعد

امشب دومین بار بود که آقاجون میون حرف مادرجون می پرید و
!این اتفاق تا به امروز سابقه نداشت

الان فکر کردن نیاز نیست! من گفتم که بیان. بعدش تصمیم _
 نهایی رو خود حورا می گیره. حالا می خواد جوابش مثبت باشه یا
 منفی هیچ فرقی نداره. ولی این خواستگاری فردا انجام می شه

امشب شب دومین های آقاجون بود انگار! دومین باری که به میون
 حرف مادر جون پرید و رشته ی کلامش رو قطع کرد؛ دومین
 شوکی که با اقتدار حرف هاش و صلابت سخنش بر پیکره ی نیمه
 جون من وارد کرد و بدون این که بشینه و منتظر جوابی از طرف
 !من باشه، بلند شد و روزنامه به بغل به سمت اتاق خودشون رفت

[28.04.19 17:28],

#179

از پشت پرده ی حریر اشک، با نگاه لرزون رد قدم های آقاجونی
 رو گرفتم و تا دم در اتاق همراهی اش کردم که امروز حسابی غیر
 منتظره ها رو به رخ کشیده و ندونسته آتیش توی دلم برپا کرده
 !بود

جنس بوسه ای که مادر جون روی گونه ام نشوند، مثل همیشه
 !محبت خالص بود و لحن کلامش صداقت محض

مادر نگران هیچ چیزی نباش. جوابت هر چی که باشه خودم _
 پشتت هستم. نمی دارم خم به ابروی تو بیاد. آقاجونت هم اگه
 چیزی می گه بذار به پای مصلحت اندیشی و آینده نگری عزیزم

کلمات نه از توی ذهنم که از ته قلبم دویدن و دنبال هم ردیف شدن
 !و پشت لب هام صف کشیدن

خواستم بپرسم مگه آینده ای هم بدون امیرعلی برای من وجود
 داره؟ مگه مصلحت هر کاری به بودن عشق نیست؟ اصلا مگه
 امیرعلی برادر من نبود؟ پس کو؟ چرا از یه جایی به بعد نقشش
 عوض شد و شد همونی که نباید؟

جملات و سوالاتم رو هم همراه با بغض گره خورده ی توی گلو
 قورت دادم و به جاش آروم خم شدم و سرم رو روی دامنش که
 همیشه ی خدا مامن خستگی ها و پناه درموندگی هام بود؛ قایم
 کردم و چقدر محتاج نوازش آروم دست هاش روی سرم بودم

دقایقی بعد که تونستم به سپاه اشک غلبه کنم و صدای پنهون شده ام
 رو پیدا کنم؛ سرم رو بالا آوردم و فقط برای دلخوشی اش لب هام
 رو کمی انحنا دادم و گونه اش رو بوسیدم و رهسپار طبقه ی بالا و
 پناهگاه همیشگی ام شدم

دلم گریه می خواست اما عقلم دنبال چاره بود! چشم هام نم زده بود، اما ذهنم جملات آقاجون رو بالا پایین می کرد بلکه راهی پیدا کنه که پای هیچ بنی بشری در نبود امیرعلی به این خونه باز نشه و حاصل تموم این جنگ و جدل خودم با خودم شد برقراری تماسی که اون موقع نمی دونستم تنها روزنه ای که اندک نور امید به دلم امی تابید رو هم کور خواهد کرد

گوشی رو به دست گرفتم و روی اسمش کلیک کردم و آیکون
!تماس رو کشیدم

بعد از چند بوق صدای بم شده از خوابش توی گوش سر که نه توی گوش جونم پیچید و این دل سرکش من قابلیت این رو داشت که میون این بلبشوی ذهنی و مشکلات ریز و درشت، همه چیز رو
!فراموش کنه و غش و ضعف بره
جانم _

و من اون لحظه به این نتیجه رسیدم که گاهی کلمات هم می تونن در عین زیبایی آلت قتاله باشن و جون آدم رو بگیرن! درست مثل همین "جانمی" که شاید هم نه از روی قصد و غرض بلکه کاملاً غیرارادی ادا شد؛ اما روح من رو به پرواز در آورد و زلزله ای چند ده ریشتری توی قلبم به راه انداخت

زیر لب "جونت بی بلا"یی گفتم و مابقی کلماتم رو بلند و رسا ادا کردم.

سلام. ببخشید که مزاحمت شدم؛ انگار خواب بودی آره؟ _
 سلام به روی ماهت! خواب که چیزی نیست خاتون، من واسه _
 تو از جونم هم می گذرم

گفت و نفهمید با این کلمات و جملات به جای خنده روی لبم، اشک
 رو مهمون چشمم می کنه
 حالا چه عجب زنگ زدی؟ _

نفسی گرفتم تا دست و دلم نلرزه و صدام مرتعش نشه
 یه کار مهم داشتم باهات. ولی انگار بد موقع مزاحمت شدم. برو _
 !به خوابت برس

خنده ای که توی گلو کرد رو هم می شد جزو عوامل مرگ و میر
 نوع بشر به حساب آورد؟ تصور حالت چهره اش رو که با اون
 ابروی بالا انداخته نفسم رو می گرفت، چطور؟

حالا مشکل تو خواب منه؟ فردا یه ماموریت مهم و سرنوشت _
 ساز دارم که باید واسه اش انرژی کافی داشته باشم. واسه همون
 زود گرفتم خوابیدم

من هم فردا باید سرنوشتم رو رقم بزنم! حالا چطورش رو نمی
 دونم حضرت یار. کاش بودی و مددی می رسوندی

مشکل من خواب تو نیست امیر علی! مشکل من خوابی هست که _
 آقاجون برام دیده و به خیر تعبیرش کرده؛ چون از راز دل من و
 تو خبر نداره.

این بار که به حرف اومد، خبری از شوخی و خنده توی صدایش
 موجود نبود!

چی شده حورا؟ مگه آقاجون چی گفته و چکار کرده؟ _

هیچی فقط فردا قرار خواستگاری گذاشته _

نمی دونم من این جوری حس کردم یا واقعا امیر علی نفس بلند و
 آسوده ای از پشت تلفن کشید و موج اصواتش به گوش من رسید

حالا که چیزی نشده! به قول خودت یه قرار خواستگاری هست _
 که به راحتی ردش می کنی. دیگه چی؟

من انتظار هر چیزی رو داشتم و خودم رو برای خط و نشون
 کشیدن هاش آماده کرده بودم و اون این جوری بی خیال جوابم رو
 داده بود.

با "الو الو" گفتن هاش ذهنم رو از میون سرابی که برای خودم
 ساخته بودم بیرون کشیدم و من هم سعی کردم خودم رو کنترل کنم
 که گفتم:

راست می گی چیزی نشده که! برای هر دختری خواستگار میاد. "
 "من چرا این جوری بزرگش کردم؟

خواستم با یک خداحافظی سردتر از لحن قلم سر و ته این تماس
 رو که با خوش خیالی برقرار کرده و با بیفکری ادامه اش داده

بودم، هم بیارم که تیر خلاص رو زد و به معنای واقعی کلمه جونم رو گرفت

فقط یادت باشه حورا آبروی آقاجون ملعبه ی دست تو نیست! _
 فردا به جای لجبازی مثل بچه ی آدم برو و از خواستگارات پذیرایی کن. خودم میام همه چیز رو جفت و جور می کنم

تا دوباره خواستم قطع کنم و بیشتر از این غرورم رو زیر بار
 [28.04.19 17:28] , . سنگین جملاتش خورد نکم که ادامه داد

#180

فقط اون لباس های خوشگلی که حسابی بهت میاد رو نپوش؛ _
 !خوب؟ من طاقتش رو ندارم. می دونی که

گفت و نفهمید من هیچ چیزی رو توی اون لحظه نمی دونستم جز
 رنجشی که داشت مثل زهر ذره ذره ی وجودم رو مسموم می کرد

دلَم شکسته بود که تا خود صبح اشک ریختم و ناله کردم و دم
 دمای صبح پیامکی به مهرسا زدم

مهرسا من امروز نمی تونم پیام بیمارستان. می شه یه لطفی در "
 حقم بکنی و از نفوذت استفاده کنی که امروز رو برام مرخصی
 "استلاجی در نظر بگیرن؟

بعد از نماز صبح بود که جواب پیامکم رو داد

چرا نمی شه! فقط من باید یه کم عشوه و ناز خرج کنم و تو یه "ناهار مشتت مهمونم کنی"

توی دلم که نه چون عادت به غیبت نداشتم ولی توی جواب پیامش یه "سوءاستفاده گر"ی بهش نسبت دادم و اون هر چه قدر پیگیر علت این غیبت شد؛ لام تا کام حرفی نزد و جوابی بهش ندادم و!گفتن همه چیز رو منوط به دیدن و گفت و گوی رو در رو کردم

نزدیک خداحافظی آفتاب از آسمون بود و امیدهای من هم داشت کم کم غروب می کرد که حرص، عصبانیت و لجبازی دست به دست هم دادن تا من دوشی بگیرم و دستی به صورتم ببرم. پیراهن قرمزی رو هم که روز قبل با مهرسا خریده بودم رو بپوشم و روسری طلایی رنگ رو سرم کنم و مدل لبنانی یک طرف! صورتم سنجاقش کنم

از قرار معلوم مهمون ها یا به عبارتی خواستگارهای محترم برای شام می اومدن که مادر جون از صبح توی آشپزخونه مشغول تدارک شام بود و چند مدل خورشت و سوپ و سالاد تهیه می دید و من از سر همون لجبازی بود که جز موقع صرف ناهار اون هم به خواست آقا جون، پایین نرفتم و خودم رو توی اتاق مشغول

کردم. البته که مادر جون عالم رو خوب درک کرد؛ که بدون در نظر گرفتن نقش من توی اون خونه خودش به کمک آقاجون که اون هم امروز سرکار نرفته و حسابی کبکش به تقلید از خروس آواز می خوند، خونه رو مرتب کرد و حیاط رو آب و جارو کشید.

به کمک هم گلدون ها و باغچه رو آب دادن و دستی هم به سر و روی تاب گوشه ی حیاط کشیدن که از قدیم الایام منبع خنده ی بچه های این خونه بود و اسباب تفریح شون

دقیقا زمانی از آینه دل کندم و خودم رو به طبقه ی پایین رسوندم که صدای زنگ آیفون چند بار پشت سر هم توی سکوت خونه طنین انداخت و پژواکش تا طبقه ی بالا رسید.

کفش های طلایی رو پام کردم و با طمانینه از پله ها سرازیر شدم و به دستور آقاجون که چهره ی امیر علی رو پیش چشم نقش می زد؛ کنار در ورودی سالن به انتظار مهمون ها ایستادیم

برخلاف تصور من مهمون های جدیدالورود از طایفه ی خواستگاران محترم نبودن؛ بلکه عمو رضا و زن عمو زهرا و پشت سرشون در عین ناباوری مهترسا و دکتر کیان داخل شدن و من مات این اومدن، قصد داشتم که پشت سر مهترسای لبخند به لب به سالن برم که آستین لباسم توی مشت آقاجون به گروگان گرفته شد و من سر جام میخکوب شدم

شوک بعدی زمان داخل شدن امیرحسین کت و شلوار پوش و لبخند به لب و شبنم کمی تا قسمتی اخمو و شمیم وارد شد و آگه قرار به او مدن این آدم ها بود، پس چرا اینقدر دیر؟

اما انگار سونامی اصلی او مدن آخرین نفر بود که دیدنش قلبم رو از کار انداخت و نفسم رو بند آورد و تنم رو به حرارتی بالای چهل درجه گرفتار کرد.

او مدنش توی این زمان، کت و شلواری که به تن کرده بود همراه با اون پاپیون بسته به دور گردنش، و اون دسته گل بزرگ پر ازرزهای قرمز و سفید چه معنایی داشت جز این که

[28.04.19 17:28],

#181

فصل دو

هنوز هم باور اون چیزی که می دیدم برات سخت بود؛ سخت که نه غیر ممکن بود.

اما بوی عطرش، گرمای نگاهش، و اون لبخند کج کنج لبش کافی بود تا به این یقین برسم که حتی توی واژه ی "غیرممکن" هم یک !کلمه ی "ممکن" وجود داره

پس این لحظه و این صحنه رویا و خیال نیست و داره توی واقعیت اتفاق می افته. به عبارتی من رویای شب های زیادی از زندگی ام رو به زیبایی تمام توی واقعیت می دیدم و لمس می کردم.

تا رسیدن به در ورودی سالن فقط یک بار اون هم گذرا نگاهی به من انداخت و به سرعت مسیر نگاهش رو به سمت آقاجون عوض کرد و من این متانت و وقارش رو می پرستیدم. من هم به تبعیت از حضرت یار نگاهم رو بند پارکت های کف سالن کردم و زمانی سرم رو بالا آوردم که مقابل آقاجون و مادر جون ایستاد و مسیر نگاهش نه صورت آقاجون که جایی مابین شونه و یقه اش بود و "سلامی" که با خضوع و تن صدای پایین گفت و جوابی که در کمال احترام شنید.

سلام پسرم خوش اومدی_

آقاجون این جملات رو به زبون آورد و دستی به سرشونه اش زد و رو به مادر جونی کرد که اشک توی چشمش و لبخند روی لبش بود و گفت:

"خانم بیا بریم تو. این قدر سرپا ایستادن برات اصلا خوب نیست"

بعد هم گره انگشت هاش رو از دور مچ دست من باز و بند انگشت های مادر جون کرد و هر دو به سمت سالن رفتن و به جمع مهمون های عزیز پیوستن.

هنوز نگاهم پی مسیر رفتن آقاجون و مادر جون بود؛ که هرم نفس هاش رو نزدیک صورتم حس کردم و این کی فاصله اش رو با من به چند سانتی متر رسوند؟

دسته گل رو که بالا آورد و منتظر گرفتنش از جانب من شد؛ تازه فرصت کردم که کامل آنالیزش کنم و توی دلم قربون صدقه ی قد و بالای رشید و چهره ی مردونه و جذابش برم که توی اون کت و شلوار مشکی که یقه اش با پارچه ای قرمز رنگ تزئین شده و پاپیون ستش که دور گردنش بسته بود، حسابی دلبری می کرد و دل می برد.

نمی خوامی از دستم بگیری؟ _

همین یه جمله اش باعث شد از خلاء محض، از اون خلسه ی شیرین خارج بشم و نگاه به نگاهش بدم و دست دراز کنم به قصد گرفتن دسته گلی که عطر گل هاش هم زیر سلطه ی عطر تن این امرد کمرنگ شده بود؛ درست مثل زیبایی اش

به محض این که خواستم دستم رو بند ساقه ی گل ها کنم؛ دسته گل رو با کمی شیطننت از من دور کرد و این بار با چهره ای جدی و لحنی جدی تر سوالش رو پرسید

مگه نگفتم لباس خوشگل نپوش؟ می خواستی صبر من رو مهک _ بزنی یا ماجرا لج و لجبازی بود؟

با این حرفش تموم اون حس و حال خوشم زایل شد و همه ی اون زجری که از دیشب متحمل شدم پیش چشمم رنگ گرفت

لبخند روی لبم جمع شد و ابرو هام همدیگه رو به آغوش کشیدن. خودت گفتی آبروداری کنم! فقط اطاعت امر کردم جناب سرگرد. گفتم و دسته گل رو از توی دستش بیرون کشیدم. یه تای ابروش به حالت همیشه بالا پرید و لبش به لبخندی کج شد. دستی به چونه و ته ریش مرتبش کشید.

الان این اخم و اون نگاه یعنی دلخوری؟ _

تا خواستم لب از لب باز کنم و گله ی خودش رو پیش خودش ببرم صدای اعتراض طنز آلود امیرحسین از توی سالن بلند شد و مجبور به رفتن توی جمع شدیم.

حالا نمی خواد همه ی صحبت هاتون رو همون جلوی در به _ گوش هم برسونید. بیاین پیش ما. قول می دم بعدا بفرستیم تون توی اتاق تا هر چه دل تنگ تون می خواد به هم بگین

می گم مجبور چون اگه به خودم بود دوست داشتم همون جا جلوی در بایستم و به قول خودش دلخوری هام رو بگم و اون با یه نگاه داغ پر از احساس همه اش رو دود و راهی هوا کنه. بعدش هم با دلی صاف قدم توی سالن و به دنبالش توی زندگی که بنیه اش رو! امشب می خواستیم پی ریزی کنیم؛ بذاریم

, [14.05.19 18:28]

#182

تا اومدم به خودم تکونی بدم و به سمت سالن بچرخم؛ دستش بند
 بازوم شد و قدرت پنجه اش و ادار به ایستادم کرد
 خودش رو از پشت نزدیک تر کشید و سرش رو تا کنار گوشم
 پائین آورد

تموم ناراحتی و دلخوری هات رو همین جا بذار پشت در و بعد _
 برو تو! نمی خوام امروز و امشب به جای خنده روی لببت و شوق
 توی چشمت، رنجش ببینم. مفهوم بود؟

دلخورتر از قبل خیره شدم توی چشمش و زیر اون نگاه گرم و
 گیرا زمزمه کردم

می دونی از دیشب چی به من گذشت؟ _
 ...لبخندش

و امان از لبخندش و نگاهش که مثل آب بود روی آتیش خشمی که
 از همین چند دقیقه ی پیش توی وجودم شعله کشیده بود! آرامش از
 پنجره ی نگاهش به عمق قلبم سرازیر شد و من انگار تمام وجودم

به جای عقل خودم از امیر علی دستور می گرفت که لبم بدون این
که اراده کنم به خنده ای باز شد.

چشمک همیشگی اش دوباره نصیبم شد و همقدم با هم وارد سالن
شدیم.

همین که پا به سالن گذاشتیم صدای دست امیر حسین و مهرسا بلند
شد و بقیه هم باهاشون همکاری کردن که من گونه هام رنگ
گرفت و امیر علی لبخند به لب سر به زیر شد.

اون به سمت سالن پذیرایی که دو پله از نشیمن بالاتر بود و مهمون
ها توی اون نقطه جمع بودن، رفت و من به قصد گذاشتن دسته گل
توی گلدون راهی آشپزخونه شدم.

گلدون شیشه ای که قسمتی از بدنه اش به شکل گل سرخ ساخته
شده بود رو از توی کابینت بالای سینک بیرون کشیدم و پر از آب
کردم.

!آخ که چقدر دلم خنک شد_

با صدای مهرسا اون هم درست بغل گوشم چنان بالا پریدم که کم
!مونده بود گلدون از دستم رها بشه و بشکنه

دست آزادم رو روی قلبم گذاشتم و با ضربان قلبی که هنوز عادی
نشده بود، به سمتش برگشتم و اون نیش بازش من رو دیوونه که
!چه عرض کنم تا مرز جنون می برد و برمی گردوند

شماها امروز از دم قصد جون من رو کردین نه؟ از تو دیگه _
!توقع نداشتم مهرسا خانم

دستی به کمرش زد و لحن طلبکارش اجازه ی جدی بودن نمی داد
که، می داد؟

من هم خیلی وقت ها خیلی چیزها رو از طرف تو انتظار نداشتم _
حورا خانم. نمونه ی بارز و آخرش همون روز خواستگاری خودم!
با حضرت یارت همدست شدی و من رو تو آمپاس گذاشتی. فکر
کردی خودت فقط بلدی باهاتش دست به یکی کنی؟ زدی ضربتی،
!ضربتی نوش کن

گفت و انگار با دیدن خنده ام قوت قلب گرفت که بی درنگ گوشه
های چادرش رو که توی مشتش گرفته بود رها کرد و دست هاش
رو از هم باز کرد و من تا به خودم پیام توی آغوش خواهرانه اش
.غرق بودم و اون کنار گوشم مدام یک جمله رو تکرار می کرد
!خوشبخت باشی آجی. خوشبخت باشی _

هنوز از آغوش همدیگه دل نکنده بودیم که امیرحسین با ورودش
.وادار به جدایی مون کرد

اوه اوه چه هندی بازی شد این خواستگاری! همه اون بیرون _
منتظر تشریف فرمائی عروس خانم هستن شما این جا دارین لاو
!می ترکونین. عجباً

به خواست و دستور امیرحسین همراه با شوخی و خنده هاش از
!آشپزخونه خارج شدیم و به جمع پیوستیم

[14.05.19 18:28] ,

#183

شنیده و دیده بودم توی اکثر خواستگاری ها بحث از آب و هوا
!شروع و با مطالبی پیرامون امر خیر ختم می شه
ولی کجای این خواستگاری مثل مراسم دیگران بود که توی این یه
!مورد هم طبق برنامه پیش بره

حرف های مجلس ما که بیشتر به یه دورهمی خانوادگی شباهت
داشت، از بازگو کردن خاطرات و شیطنت های بچگی امیرحسین
و امیرعلی شروع شد و به رفتن امیرعلی قبل از ماموریتش پیش
آقاجون و اعترافش نسبت به علاقه اش و اجازه ی شرفیابی برای
!امر خیر ختم شد

خیره به دهن آقاجون بودم و هر کلمه ای که از میون لب هاش
خارج می شد رو نه با گوش و چشم که با جون و دل می بلعیدم و
توی دفتر خاطرات ذهنم ثبت و ضبط می کردم

نگاه خندون و سرخوش آقاجون گاهی امیر علی رو نشونه می گرفت که به فاصله ی یک مبل، سمت راست آقاجون سر به زیر نشسته و با لبخندی گوشه ی لبش خیره به فرش زیر پاش بود و گاهی مسیر عوض می کرد و تیر نگاهش روی منی می نشست که درست روبروش و کنار دست مهرسا نشسته بودم و با اشتیاق!

منتظر بودم ببینم امیر علی به آقاجون چی گفته و چی جواب شنیده من خیلی زودتر از این ها منتظر این روز بودم. نمی دونم چرا _

!این قدر دست دست کرد این پسر؟

:بعد هم سری تکون دادو رو به من گفت

اصلا کور شه اون پدر و مادری که راز دل بچه اش رو از " !توی نگاهش نخونه

مطمئن بودم مخاطب این حرف آقاجون فقط و فقط من بودم وبس! یعنی از جانب کی و از کی راز دلم برایش فاش شده بود و من مثل کبک سرم رو توی برف پنهون کرده و به خیال خودم رازداری می کردم و آبرو می خریدم؟

تا این که چند وقت پیش؛ درست همون روزی که امیر عازم بود _ دل رو به دریا زد و اومد پیشم و اجازه ی خواستگاری خواست. از همون لحظه ای که وارد فروشگاه شد و گفت می خواد باهام حرف بزنه فهمیدم جریان چیه ولی دم نزدم و بهش فرصت دادم تا !حرف دل و زبونش رو یکی کنه

به نظرتون امکان داره یه آدم توی یک آن واحد، دو تا حس مختلف و متفاوت از هم رو تجربه کنه؟ اگه امکانش هست باید بگم که من توی اون دقایق، هم داشتم قربون صدقه ی جرات و شجاعت و جسارت امیرعلی می رفتم؛ هم بابت این پنهون کاری اش حرص می خوردم!

عمورضا که خندید و به حرف اومد؛ حدود نیم ساعتی هم از وقت شام گذشته بود و پس کی این ها می خوان سر صحبت رو بگیرن و بچرخونن سمت اصل مطلب؟

همیشه می گن عشق و علاقه از سر لج و لجبازی شروع می شه؛ من دیروز که امیرعلی زنگ زد و ماجرا رو گفت، بهش رسیدم! داداش اون قدری که این دختر تو خون به دل این برادرزاده ی من کرده و حرصش داده، بدترین خلاف کار کشور! هم این همه موجبات رنج و عذابش رو فراهم نکرده

همین صحبت عمورضا کافی بود تا به آنی سر ما دو تا بالا بیاد و نگاه هامون توی صورت هم بشینه! البته یکی با عشق و لبخند و اون یکی با بهت و تعجب

!من کی حرص دادم به این سازده و خودم بی خبرم؟

, [14.05.19 18:29]

#184

هنوز نگاه پر از تعجبم بند نگاه پر از عشق و احساس حضرت یار بود و این رشته قصد جدایی نداشت انگار که مهرسا زحمت کشید و با جملاتش بیخ گوشم این اتصال رو قیچی کرد
!تو نگاه هم غرق نشین یه وقت_

عقلم دست به کار شد و افسار چشم هام رو گرفت و سمت مهرسا ...کشوند. هنوز جوابی بهش نداده بودم که

دختر هم این قدر بی حیا؟! این همه هول؟ پدر صلواتی داشتی با _
!چشم هات قورتش می دادی که

علاوه بر چشم های گرم دهنم هم از شدت بهت به اندازه ی غار باز شد و انگار دل مهرسا برام سوخت که با نیشگونی از بازوم مانع از آبروریزی شد. وگرنه معلوم نبود تا کی جلوی چشم همه،
.عکس العمل های اکشن نشون می دادم

درحالی که داشتم با دست دیگه ام بازوم که بدجور می سوخت رو
:ماساژ می دادم رو بهش گفتم

" سر چند ماه نشده دکتر کیان پشیمون می شه از انتخابش. اون هم "
".وقتی که بفهمه دست بزن هم داری و کی بشه که رو کنی

در حال کل کل با مهرسا اون هم درست بیخ گوش همدیگه بودیم که امیرحسین تموم امیدهام رو برای به نتیجه رسیدن این خواستگاری قبل از صرف شام نا امید کرد و من مثل لاستیکی که بادش رو خالی می کنن؛ وا رفتم و چطور حالا میز شام بچینم؟ اجازه بدین مابقی مراسم رو بعد از صرف شام ادامه بدیم که _
! الان حسابی گرسنه هستیم و انرژی مون ته کشیده

یکی نیست بهش بگه آخه برادر من مگه اومدی رستوران برای صرف شام؟ حالا حرف های اصلی رو می زدین، صحبت های فرعی رو می داشتین برای بعد غذا. اون هم زمانی که ما رو ! راهی اتاق طبقه ی بالا کردین
بد می گم بگین بد می گی دیگه. والا که حرفم حق و حرف حق هم که جواب نداره! داره؟

به ناچار همراه مهرسا و شبنم به سمت آشپزخونه رفتیم و من همه ی تلاشم رو کردم که میز غذا به سرعت برق و باد چیده و بعدش ! هم غذاها سریع خورده بشه که زودتر برگردیم سر اصل ماجرا

طبق معمول آخرین نفری بودم که ظرف سالاد به دست از آشپزخونه خارج شدم. کنار میز ناهارخوری بیست و چهار نفره ی گوشه ی سالن پذیرایی که ست مبلمان کرم و قهوه ای بود ایستادم

و دنبال جایی واسه نشستن می گشتم که سنگینی نگاه کسی رو حس
 کردم و سرم رو به سمتش چرخوندم
 با اشاره ی سر و چشم و ابرو صندلی کناری خودش رو نشونم داد
 و من الان چطور برم و کنارش بشینم؟

بی توجه به خواسته ی بی شرمانه اش به سمت صندلی کناری
 مادر جون رفتم و تا دستم رو بند پستی صندلی کردم و خواستم
 بیرون بکشمش؛ صدای اعتراض امیرحسین بلند شد
 ترتیب رو رعایت کن خواهر من! اول یه نگاه به نحوه ی _
 نشستن بکن بعد صندلی انتخاب کن

خم شدم و ظرف سالاد رو روی میز گذاشتم و گیج و گنگ نگاهی
 به دورتا دور میز انداختم و چهره ی بشاش همه رو از نظر
 گذروندم
 چه ترتیبی آخه؟ مگه کجا باید بشینم؟ _

به جای امیرحسین این بار مهرسا جواب داد و همون حرف نیم
 ساعت پیشم رو به خودم پس داد و این دختر امروز عجیب رو مود
 اتلافی هست و خدا آخر و عاقبت ما رو به خیر کنه
 شرط می بندم سر چند ماه نشده امیرعلی به شکر خوردن بی _
 افته از بس گیرایی ات بالاست

با شونه هایی افتاده و لبهایی دارای انحنای رو به پایین شونه ای به معنای نفهمیدن بالا انداختم و دوباره امیرحسین وارد میدون شد که گفت:

خواهر من یعنی الان باید بری کنار دلبرت بشینی. چرا نمی " گیری تو "

با این حرفش همه به خنده افتادن و من خجالت کشیدم و گونه هام که هیچ کل صورتم سرخ شد و از گوش هام حرارت بیرون زد. میون خنده هاشون با صدای ضعیفی "من همین جا راحت می گفتم و دوباره خواستم صندلی کناری مادر جون رو بیرون بکشم که این بار آقاجون که سمت راست همسر محترمه اش نشسته بود، خودش رو کمی روی میز خم کرد و تیر خلاص رو زد.

بابا جان برو کنار امیر علی بشین_

لحن آقاجون که حالت دستوری می گرفت، هیچ کس جرات مخالفت نداشت! بنابراین نفسی از سر کلافگی کشیدم و با قدم هایی سست و دست هایی لرزون خودم رو به سمتی که امیر علی نشسته بود کشیدم.

به چند سانتی متری اش که رسیدم از جاش بلند شد و صندلی رو برام عقب کشید و همین کارش صدای سوت و دست بقیه رو در آورد و گوشه ی لب من رو گرفتار نیش دندون هام کرد.

هنوز نفس کشیدن و ضربان قلبم عادی نشده بود که روی صندلی کنارش جاگیر شدم. امیرعلی هم بعد از من نشست و وقتی همه درگیر تعارف و کشیدن غذا بودن، از زیر میز دست لرزون و عرق کرده ام رو توی دست مردونه و گرمش گرفت.

نمی دونم من افت فشار داشتم و دمای بدنم پائین بود یا حرارت دست امیرعلی بالا بود که من این جوری احساس گرما کردم و اون نگاهی همراه با لبخند پیشکش چهره ی گلگونم کرد و دستم رو محکم تر فشرد

[14.05.19 18:29],

#185

تازه بعد از شام و موقع صرف چای بود که جمع به یاد آورد اصلا دلیل این دورهمی خانوادگی چی هست

من هم از بس حرص خورده و پوست گوشه ی ناخنم رو کنده بودم که دیگه کم مونده بود، خون از کنار صدف انگشت اشاره ی دست چپم فواره بزنه

یکی هم نبود این وسط بلند شه و حرف دل من رو بزنه. بگه ایهاالناس اگه قرار بود که دور هم جمع بشین و گل بگین و گل بشنوبین؛ خوب چرا اسم خواستگاری رو، روی این مهمونی مُهر کردین؟

وقتی دیگه تحمل درد ناختم سخت شد، بالاجبار دست از سر بی پوستش برداشتم و این بار با دندون های نیشم افتادم به جون گوشه ی لب پایینی ام و تا می تونستم فشارش دادم تا طاقت از کف ندم و لب به اعتراض باز نکنم

هنوز مشغول کلنچار رفتن با خودم بودم و توی دلم امیرحسین رو که با آب و تاب از فروش دو جفت فرش دستبافت ابریشمی مدل پرشیا می گفت و از قیمتی نجومی که به فروش رفته بود، ابراز رضایت می کرد؛ به رگبار فحش و ناسزا (البته از نوع اخلاقی و ... مودبانه اش منظورم هست) بسته بودم که

حورا جان مادر پاشو یه چایی دیگه بیار بلکه این جلسه حالت _
رسمی به خودش بگیره عزیزم

بعد هم امیرحسین رو به چشم غرّه ای مهمون کرد و دوباره به سمت من چرخید و لبخند مهربونش نصیب من شد

حالا جمع توی سکوت غرق بود و من زیر نگاه های خیره اشون داشتم نوب می شدم. دست حلقه شده ام به دور تن ظریف شمیم رو به آرومی باز کردم و با کمی استرس از روی مبل کناری امیرعلی بلند شدم و با گفتن "چشمی" به سمت آشپزخونه رفتم

انگار جو حاکم بر محیط زیادی سنگین بود که تا گردوندن دور کامل سینی چای کسی لام تا کام صحبتی نکرد؛ جز تشکر بابت چایی خوش رنگی که دم داده بودم و عطر دارچینی که از فنجون ها متصاعد می شد.

سینی خالی رو که به آشپزخونه رجعت دادم؛ دوباره به سالن برگشتم و روی همون مبل دو نفره ی قبلی که تحت اشغال کامل من و شمیم بود؛ نشستم و دستی به روی دامن پیراهن قرمز رنگم کشیدم. بعدش هم روسری ساتن طلایی رنگ روی سرم رو کمی جلوتر کشیدم و انگار استرس وسواس رو به جونم انداخته بود که دوباره دستم به سمت دامنم می رفت که نفسی گرفتم بلکه بتونم به اضطرابم غلبه کنم.

البته فقط تا زمانی موفق بودم که عمو رضا شروع به صحبت نکرده بود.

با اجازه اتون داداش__

این جمله رو خطاب به آقاجون که سر دیگه ی مبل سه نفره نشسته بود و به فاصله ی یک تشکچه ازش فاصله داشت گفت و بعد هم گلویی صاف کرد و یه دور نگاهش رو میون جمع چرخوند و ادامه داد.

از هر چی که بگذریم سخن دوست خوش تر است! با این که __ همه امون به علت این دورهمی واقف هستیم و از نتیجه اش مطلع؛ ولی خوب هر چیزی رسم و رسومات خودش رو داره

دوباره چند درجه ای به تنش زاویه داد که چرخید به سمت آقاجون
و خطاب به ایشون صحبتش رو پی گرفت
داداش با اجازه ات امشب اومدم دردونه ات رو برای گل پسر _
!فامیل خواستگاری کنم

آقاجون هم بادی به غبغب انداخت و پا روی پا آورد و بعد نگاهی
به من و امیرعلی کرد
قدم سر چشم ما گذاشتین! درسته که این خواستگاری برای من _
یکی

دور از انتظار نبود؛ اما حرف آخر رو خود حورا می زنه. این
دوتا شانس شناخت کامل از همدیگه رو داشتن و فکر نمی کنم
حرفی یا سخن مجهولی این وسط باقی باشه
:دوباره نگاهش من رو نشونه گرفت که پرسید
چی می گی آقاجون؟ نظر تو حسن ختام این جلسه اس. با روحیه "
و اخلاق امیرعلی آشنایی کامل داری. اون هم همین طور. هر دو
"برای هم عین کف دست می مونین
گفت و منتظر چشم به من دوخت

یعنی واقعا همین حالا از من جواب می خواستن؟ اصلا مگه نباید اول دختر و پسر رو بفرستن توی یه اتاق تا حرف های آخرشون رو به هم بزنن؛ پس چرا برای من این جوری اتفاق نیوفتاد؟ اصلا به ما که رسید، آسمون تپید؟

[14.05.19 18:30],

#186

توی همین افکار غرق بودم و نمی دونم کی نگاهم روی صورت امیرعلی سُر خورد و اون چه جوری خواسته ی دلم رو از دریچه ی نگاهم خوند که اول به زحمت کش لب هاش رو کشید و بعد دستی به سر زانوهایش زد و از جا بلند شد.

البته اگه اجازه بدین من یه چند کلمه ای با حورا حرف دارم_

بعد هم مسیر نگاهش رو از روی صورت من به سمت آقاجون کج کرد و روی چهره ی نورانی اش متوقف شد.

رخصت می دین آقاجون؟_

نگاه آقاجون بین من و امیرعلی چرخید که گفت:

چرا که نه بابا! برین آخرین حرف هاتون رو هم بزنید و سنگ "

"هاتون رو وا بکنید. نذارید حرف نگفته ای بین تون باقی بمونه

هنوز گیج و منگ این بودم که چطور امکان داره یک نفر از نگاه طرف مقابل حرف دلش رو بخونه؟! اون هم این قدر درست و سریع؛ که مادر جون من رو مورد خطاب قرار داد
!حورا عزیزم پاشو مامان جان_

انگار برای بلند شدن نه به قدرت پاهام که به قوت قلب احتیاج داشتم که نگاهم روی صورت امیرحسین نشست و اون با باز و بسته کردن پلک هاش و لبخند روی لبش نیروی ایستادن و رفتن به سمت اتاقم رو به من انتقال داد

روبروی هم روی تخت نشسته بودیم و من انگار برای اولین بار بود که با امیرعلی تنها می شدم. نمی فهمیدم این حجم از خجالت و شرم به یک باره از کجا توی وجودم سرازیر شد که من گونه هام به رنگ گل سرخ در اومد و سرم به یقه ام چسبید و اصلا کی بود !که هی خدا خدا می کرد بیاد تو اتاق؟ مطمینا من که نبودم

اوه اوه این همه خجالتی بودن بهت نمیاد ها! من اون دختر لجباز _
و پررو رو بیشتر دوست دارم

گفت و خودش به حرفش خندید و من سرم به آنی بالا رفت و به کل خجالت کشیدن یادم رفت و شرم و حیا رو بی خیال شدم که
گفتم:

"منظورت از دختر لجواز و پررو که من نبودم احیانا؟"

گوشه ی چشم هاش چین افتاد و دستی به ته ریشش کشید که جلوی لبخندش رو بگیره

استغفرالله! این وصله ها به خاتون من نمی چسبه. حرف تو دهن _
من نذار لطفا

خوب می دونستم با این شوخی ها می خواد استرس رو از من دور کنه که پا به پاش رفتم و دل به دلش دادم

خوب پس منظورت به کدوم دختر بود که هم پررو هست و هم _
لجواز؟ از همین حالا گفته باشم من انحصار تو رو می خوام! تو یا فقط مال منی یا فقط مال دیگران. من کسی رو که دوستش دارم با
کسی شریک نمی شم

دست هاش رو به علامت تسلیم بالا گرفت

آروم عزیزم من کاملا متعلق به خودت هستم _

بعد هم با خنده دستم رو گرفت و سمت خودش کشید

دوباره من بودم و دلی که تپشش رو دور هزار بود! من بودم و
 آغوشی که عطرش هم می ناب بود و هم شراب صد ساله و عجیب
 مستم می کرد! من بودم و ملودی صدای لطیفش که کنار گوشم
 !نجاگونه می نواخت

من یا سهم توام یا مال هیچ کس. یه روز فکر می کردم فقط دلم _
 رو به معصومیت نگاهت باختم؛ ولی زمانی به خودم اومدم که همه
 ی وجودم به نامت بود و من فقط اسم امیرعلی رو یدک می کشیدم.
 فقط یه بار این اعتراف رو می کنم و تو هم خوب گوش بگیر که
 دیگه هیچ وقت تکرارش نمی کنم؛ چون حرف مرد یکی هست و
 توی عمل، به دفعات اثباتش می کنه. "دوستت دارم حورا اون
 !"قدری که اندازه اش از دست خود خدا هم در رفته

توی دریای احساس غرق بودیم که تقه ای به در خورد و قبل از
 این که ما فرصت جدا شدن از هم رو داشته باشیم، لنگه اش از هم
 ... باز شد و

می گم چرا هی مادر جون می گه مه رسا جان پاشو واسه اشون _
 !میوه ببر؛ نگو این صحنه ها رو پیش بینی کرده

گفت و با پیشدستی پر از میوه داخل شد و من الان اون لحن
 !شوخش رو باور کنم یا چهره ی زیادی جدی اش رو؟

خودم رو کمی روی تخت عقب کشیدم و دیگه تاب نگاه کردن به صورت نیمه اخموش رو نداشتم که نگاهم بند ساتن کرم، قهوه ای روتختی شد.

ظرف میوه رو روی میز مطالعه گذاشت و صندلی پشتش رو بیرون کشید و کنار تخت؛ درست روبروی امیرعلی قرار داد و نشست.

!حورا می شه بیای جلوتر باهات حرف دارم_

, [14.05.19 18:30]

#187

بدون این که به صورتش نگاه کنم، کمی خودم رو روی تخت به جلو کشیدم. هنوز چشمم به ساتن رو تختی بود که لحن آمرانه اش پرده ی گوشم که هیچ قلبم رو هم به لرزه انداخت.

!سرت رو بالا بگیر و به من نگاه کن حورا_

.خجالتم و نگاه دزدینم نه از روی ترس بلکه از سر شرم بود.

آب دهنم رو با سر و صدا قورت دادم و با کمی تاخیر سرم رو کمی بلند کردم.

نگاه هر دو برادر روی صورت من بود که دوباره سرم خود به خود رو به پایین تنزل پیدا کرد.

این بار دست زیر چونه ام برد و با کمی فشار مجبورم کرد نگاه به نگاه سبز رنگش بدم.

امیرحسین توی چشم هاش جنگل داشت و توی دلش دریا رو پنهون کرده بود.

نگاهم کن حورا! حرف دارم باهات_

بعد هم وقتی سر من ثابت شد، دستش رو پس کشید و نگاهی هم به امیرعلی انداخت و ادامه داد.

با هر دوتون حرف دارم_

البته که حرف شما برای ما حجت هست داداش_

این رو امیرعلی گفت و لب های امیرحسین به لبخندی کج شد و سریع جاش رو به جدیت چشم هاش داد.

امیری که من می شناسم به سبب کارش حرف پدرش رو هم _ نشنیده تایید نمی کنه. چطور می گی حرف من برات حجت من در **تعجبم!**

دست امیر روی شونه اش نشست و لبش به لبخندی باز شد و گفت:

چون حساب داداش بزرگه از همه ی دنیا جداست. دنیا و آدماش " به طرف، داداش امیرحسینم به طرف "

حالا می تونستم یه قسمت از راز این مهر عجیبی که ازش به دلم هست رو بفهمم. امیر علی هرچقدر جدی، هر قدر مغرور، خوب بلد بود به موقع اش عشق و علاقه اش رو به طرف مقابلش ثابت کنه. اون هم به روش خودش و با زبون خودش

امیر حسین هم دستش رو روی دست امیر علی که هنوز بند شونه اش بود، گذاشت. بعد هم سرش رو به سمت من چرخوند حورا فکر نکن اگه امشب همراه امیر علی اومدم، دیگه از _ برادری برای تو انصراف می دم و از فردا که این شازده شد نامزدت من می شم برادر شوهرت. من تا آخر دنیا فقط یه نسبت با تو دارم. برادرتم می دونی که؟

مگه می شد ندونم؟ مگه می شد یه عمر برادری اش رو با یه نسبت تازه فراموش کنم؟ به خدا که امکان نداشت

داداش من هیچ وقت یادم نمی ره هر زمان از دنیا و آدم هاش _ دلم گرفت و پشت بهش کردم، مستقیم تو آغوش شما فرو رفتم و پناه گرفتم. یادم نمی ره دلخوشی هام به اعتبار پشت گرمی شما بوده و هست. شما نه تا آخر دنیا که تا ابدیت برادر من هستین

حرف هام لبخند روی لبش آورد و انگشت کوچیکه دست راستش رو جلوی صورتم گرفت. درست مثل بچگی هام که دلم تنگ نورا می شد و بهونه می گرفتم و توی اتاقم قائم می شدم و اون با چند تا

عروسک میومد سراغم و در ازای قولی که بابت گریه نکردن از من می گرفت و به جاش عروسک ها رو تحویل می داد. بی درنگ من هم انگشت کوچیکم رو بند انگشتش کردم و اون بود! که بوسه ای روی پیشونی ام نشوند. درست مثل همون وقت ها

خیالش از طرف من که راحت شد، به سمت امیر علی چرخید و این بار مخاطب حرف هاش اون بود.

امیرجان گفتم با تو میام به این خواستگاری چون دلم به بودن _ مادر جون و آقاجون کنار حورا قرص بود و نمی خواستم تو حس کنی کسی پشتت نیست. ولی خوب گوش کن که بعدا نگي نگفتم. من پشتتم تا وقتی مقابل حورا نباشی. تا وقتی که دلیل لبخندش باشی نه مسبب اشکش! خودت خوب می دونی خط قرمز اهالی این خونه حورا است. می دونی چون اگه برای ما خط قرمز اشکش هست، برای تو لبخندشه. یادت هست دیروز چی بهت گفتم و تو چی جوابم رو دادی؟

امیر بی حرف سری به علامت تایید بالا و پایین کرد و امیرحسین ادامه داد.

من گفتم نباید اشک از چشمش بچکه تو گفتی نباید لبخند از لبش _ دور بشه. من این حرفت رو به پای قولت برای خوشبختی اش گذاشتم. حواست باشه!

گفت و از جاش بلند شد ولی نگاهش رو از صورت امیرعلی جدا نکرد.

امیر هم از جاش بلند شد و روبروی برادر بزرگش قد علم کرد و دستش رو جلو برد.

امیرحسین ابرویی بالا انداخت و دستش رو محکم فشرد.

!قول می دم داداش. مردونه_

چونه ام که لرزید، سد مقاوتم شکست و قطرات اشکی که تا اون لحظه منتظر و گوش به فرمان گوشه ی چشم جمع شده بودن، یکی پس از دیگری و بلافاصله باریدن گرفتن و من تا کجا مدیون این خانواده ام؟ کی می تونم پاسخ گوی این همه خوبی باشم و بتونم ذره ای از لطف بی نهایتی که در حق من دارن رو جبران کنم؟
!مطمئنا هیچ وقت

[14.05.19 18:30],

#188

صدای فین، فین من که بلند شد، همزمان سر هر دو به سمت من چرخید و اول یکه خورده نگاهم کردن و بعدش امیرحسین بود که دستش رو به سمت من دراز کرد.

ای بابا ببین چه بارونی هم می باره از چشم هاش. خوبه همین _
الان داشتم واسه اشک ریختنت خط و نشون می کشیدم بر ایاقا
دوماد.

حرف هاش باعث شد میون گریه لبخند بزنم و وسط بغض پر بشم
!از حس شیرین خوشبختی

کی گفته آدم ها فقط با پیوند خونی محرم هم می شن؟ واسه ی من
محرز شده که آدم ها وقتی واسه درد دل و زخم روح هم مرهم می
شن، محرم همدیگه هم می شن.

پیوند آدم ها به خون نیست، به جونی هست که حاضر هستن برای
!هم بدن

دستم رو توی دستش گذاشتم و از روی تخت پایین اوادم. وسط دو
تاشون که ایستادم، هرکدوم یه دستش رو دورم حلقه کرد و مگه
می شه آدم از خوشی دق کنه؟ اگه امکانش هست باید بگم من میون
آغوش این دو برادر همه ی غم هام رو فراموش می کردم و میزان
!خوشی خونم جوری بالا می رفت که دیگه داشت خفه ام می کرد

دوباره نقاب جدیت امیرحسین از روی صورتش کنار رفت که
همزمان با قدم برداشتنش به سمت در و کشیدن من همراه خودش،
گفت:

بسه هر چی تو اتاق تنها بودین؛ حرفی هم که نداشتین جز بوس " و بغل. سهمیه ی امشبت رو هم که گرفتی به جاش یه بله ی درست " و حسابی باید بهش بدی اون پایین

من هم شیطنتم گل کرد که محکم دست امیر علی رو گرفتم و دنبال خودم کشوندمش تا دو پله مونده به سالن

همونجور که پشت سر امیر حسین کشیده می شدم، از امیر علی جدا شدم و دستی زیر چشم هام کشیدم

به میون جمع که رسیدیم همه در حال خنده بودن اون هم به دلایلی که بر من پوشیده موند و من هیچ وقت در موردش کنجکاوی نکردم؛ چون خودم برهان بزرگتری داشتم برای لبخند زدن نه به روی جمع حاضر بلکه به روی کل دنیا

برای این که لبخند روی لبم خبر از سر درونم نده و رسوای عالم و آدمم نکنه و همه باخبر از خوشی زاید الوصفم بابت این وصال نشن؛ به رسم آبروداری لبی گزیدم و سر به زیر کنار امیر حسینی ایستادم که هنوز دست من رو توی پنجه اش می فشرد

امیر علی هم که کنارمون ایستاد؛ آقاجون به حرف اومد

خوب نتیجه چیه بابا؟ _

رو به امیر حسین پرسید و به جای همه شبیم جوابش رو داد

چی باید باشه آقاجون! اگه جواب حورا غیر از "بله" باشه باید _
 بهش شک کرد. مگه امکان داره کسی با شرایط اون این مورد
 اوکازیون رو از دست بده؟
 هنوز قصد ادامه داشت که صدای امیرحسین میون بهت و تعجب
 همه بلند شد.
 بسه شبنم. اهالی این خونه حرمت نگه می دارن. نذار به پای بی _
 سر زبونی اشون.

انگار شبنم هم مثل همه ی ما انتظار این رفتار رو از جانب
 امیرحسین نداشت که چشم هاش گرد شد و قبل از این که واکنش
 نشون بده، مادر جون به حرف او مد
 بس کن امیرحسین _

بعد هم رو کرد به سمت شبنمی که از عصبانیت مثل لبو قرمز شده
 بود و هر آن امکان انفجارش می رفت.
 شبنم جان مادر می دونم داشتی شوخی می کردی و منظوری از _
 اون حرف ها نداشتی؛ ولی اگه جواب حورا مثبت باشه این پسر
 باید کلاهش رو بندازه هوا! مگه دخترم چی کم داره؟

شبنم هرچقدر بد، همیشه حرمت آقاجون و مادر جون رو حفظ می
 کرد و روی حرف شون حرف نمی زد. البته اکثرا با همه این

جوری بود؛ جز من بخت برگشته که نمی دونم کی و چه زمانی
 !هیزم هایی که بهش فروختم تر بوده و خودم خبر ندارم؟
 هنوز نگاهم میون شبنم و امیرحسین و مادر جون سرگردون بود که
 .عمورضا میون داری کرد
 حالا دهن مون رو شیرین کنیم حورا جان؟ _

همه ی فکرهای بد و حرف های بدتر شبنم رو از ذهنم پس زدم و
 فقط نقش تصویر آسمون سیاه رنگ چشم های حضرت یار پشت
 پرده ی پلک هام کافی بود؛ تا لب من به لبخندی باز بشه و لب
 !های مهرسا برای کل کشیدن
 بازار بوسه و تبریک هنوز گرم بود که مادر جون بازوی منی که با
 مهرسا در حال خوش و بش بودم رو گرفت و کمی از جمع جدام
 کرد.
 نگاهش به نگاه متعجبم که گره خورد؛ لبش رو به گل لبخند بند زد
 و محکم در آغوشش غرقم کرد و تازه وقتی از اون دریای مهر
 خارج شدم، چشمم به جعبه ی کوچیکی که توی دستش بود و با
 کاغذکادوی مشکی که قلب های قرمز روش داشت جلد گرفته شده
 بود، افتاد.

تا الان مادر حورا بودم؛ یه چند لحظه نقش مادرشوهرش رو _
 !بازی می کنم و بعد از اون تا آخر عمرم باز هم مادرش هستم
 .گفت و جعبه رو به دستم داد و دستور بازکردنش رو صادر کرد

کاغذ کادوی دورش رو باز کردم و چی می تونست توی این جعبه
ی مستطیلی شکل باشه؟

اول نگاهی به جمع انداختم که با ذوق و اشتیاق خیره به من که نه،
به جعبه زل زده بودن و در آخر نگاهم روی چهره ی جدی اما
چشم های خندون امیر علی نشست

....با کمی مکث دو طرف جعبه رو کشیدم و وا....ی

با یه دست جلوی دهنم رو گرفته بودم بلکه بتونم خودم رو کنترل
کنم تا جیغ نکشم از شدت شوق و ذوق

[14.05.19 18:30]

جعبه رو که باز کردم اول چشمم به گل قرمزی که درست وسطش
بود افتاد و هر چی که بازترش می کردم، شکوفاتر می شد. وقتی
هم که کامل بازش کردم در کمال تعجب من و بهت دیگران انگشتر
تک نگینی که نگین وسطش به شکل قلب بود، پیش چشم نمایان
شد و من غش نکنم یه موقع

مادر جون همین طور که انگشتر رو از میون جعبه بیرون می
کشید، گفت: "این پیش حلقه رو به رسم اجدادمون و از اونجایی که
هنوز محرم نیستین من دستت می کنم، حلقه ی عقدتون رو خود
".امیر علی تو انگشتت می ندازه

بعد از این که انگشتر رو به دستم کرد پیشونی و دو طرف صورتم رو بوسید و در حالی که با پر روسری فیروزه ای رنگش نم چشم هاش رو می گرفت، کنار رفت

بعد هم امیرحسین بود که من رو به آغوش کشید و با خنده کنار گوشم لب زد

بیچاره مادر جون خبر نداره اون بالا داشتن چه کارها که نمی _
!کردین! اونوقت هنوز داره غزل محرم، نامحرمی سر می ده

[14.05.19 18:31]

#189

در حالی داشتم از سر در ورودی بیمارستان وارد حیاط می شدم که هنوز ذهنم در حال دوره کردن اتفاقات بود از پریشب تا همین چند دقیقه ی پیش که امیر علی من رو رسوند و خودش هم به محل کارش رفت

هر ثانیه از این دو روز گذشته رو هزار بار برای خودم تکرار می کردم و در کمال تعجب هر بار لذت و حلاوتش رو بیشتر از قبل می چشیدم

برای این که باور کنم اون چه که اتفاق افتاده رویایی بیش نبوده؛ دوباره دستم رو کمی بالا آوردم و به انگشتر زیبایی که دیشب مادر جون به دستم کرد نگاه کردم و من نه توی خواب که توی بیداری رویا می دیدم

سلام خانم دکتر. صبح تون بخیر._

صدای آقای قهرمانی-نگهبان ورودی بخش- من رو از عمیق ترین و قشنگ ترین بخش خاطرات همه ی سال های عمرم بیرون کشید و کی من وارد ساختمون اصلی شده بودم؟

سرم رو بالا گرفتم و با لبخندی که از صبح انگار روی لبم حک کرده و نقش زده و مهر شده بود؛ جوابش رو دادم.

سلام آقای قهرمانی. صبح زیبای شما هم بخیر._

انگار برخلاف من که خیال می کردم دنیا داره روی خوشش رو نصیبم می کنه؛ تلخی هاش رو هم به قهرمانی چشونده بود که برخلاف همیشه نه با لبخند که با اخم هایی گره خورده و لحنی پر از گلایه جوابم رو داد.

ای خانم دکتر! از کدوم زیبایی حرف می زنید. قشنگی دنیا _ همیشه قسمت از ما بهتر و زشتی ها و مصیبت هاش مال ما فقیر بیچاره ها

انگار به جای مغزم پاهام از گوش هام فرمان می بردن که با شنیدن اون لحن عاجز و حرف های گلایه مندش از روزگار فرمان ایست صادر شد و من اگه به خودم بود که قصد توقف نداشتم

دو قدم ازش دور شده بودم که ایستادم و به سمتش چرخیدم چیزی شده آقای قهرمانی؟ از وقتی یادم هست شما رو همیشه _
!شاد و خندون دیدم. نه این جوری

تا خواست لب باز کنه و حرفی بزنه که صدای جیغ خفیف سپیده- یکی از دوستان مشترک و صد البته همکلاسی من و مهرسا- که تازه وارد ساختمون بیمارستان شده و چشمش به من افتاده بود؛ بلند شد.

با حالتی شبیه دوی مارا تن خودش رو به من رسوند و در کمال بهت و تعجب، سفت و محکم بغلم کرد و از کی من این قدر عزیز شدم که خودم خبر ندارم؟

و این دقیقا همون سوالی بود که به زحمت تونستم میون چلوندن های سپیده به زبون بیارم و جوابم شد همون حرفی که گونه هام رو رنگ زد

تو که عزیز بودی. اما دوستان مجرد که مزدوج می شن _
!عزیزتر هم می شن

بعد از فراغتش از بوس و بغل و تبریک بود که همگام با هم به سمت بخش رفتیم و من تازه طی مسیر بود که فهمیدم مهرسا خانم همون دیروز که دوستان و همکارهامون علت غیبتم رو جويا

شدن، علنا اعلام کرده که به خاطر برگزاری مراسم نامزدی ام
!مرخصی گرفتم

زمانی هم وارد پلویون شدم که به کل مکالمه ی سر صبح خودم و
آقای قهرمانی رو یادم رفته بود و ما آدم ها حافظه امون گاهی از
حافظه ی ماهی هم ضعیف تر هست و خودمون خبر نداریم. یا نه
صلاح خودمون رو در فراموشی و ندیدن و نشنیدن می بینیم و اگر
گاهی فقط نیم نگاهی و نیمچه توجهی به مشکلات و گرفتاری های
دیگران بکنیم، چه بسا بزرگترین گره های زندگی خودمون قبل از
این که به گره کور تبدیل بشن و نه با دست که با دندون هم نشه
!بازشون کرد؛ از بین می رفت

, [14.05.19 18:31]

#190

موقع ناهار بود که تازه افتخار زیارت مهرسا نصیبم شد و این
دختر از وقتی همسر مدیر تیم جراحی قلب بیمارستان شده بود؛
حسابی سایه اش سنگین شده و دیدن روی ماهش سعادت می
!خواست

البته من بی صبرانه منتظر دیدنش بودم. اون هم نه برای این که دلم
تنگش باشه، بلکه برای رسوندن اعتراضم به گوشش بابت پنهون

کاری هایی که در حق من روا داشته و شفاف سازی هایی که
 برای همکاران ارائه کرده بود

توی اورژانس مشغول ثبت علائم و شواهد بیماری شخصی بودم
 که جدیداً پذیرش شده و با مشکل آریتمی مواجه بود

داختم آخرین اظهارات رو هم درج می کردم که دستی روی شونه
 ام که نه وسط کتفم نشست و نفس من از شدت ضربه اش پس رفت
 و من با این آدم چکار باید بکنم تا این عادت بد رو قبل از دادن
 تلفات فراموش کنه؟

خسته نباشی زنِ داداشی خودم! نمیای بریم واسه نهار؟__

این ها رو خم شد و آروم دم گوشم زمزمه کرد و من الان جوابش
 رو چی بدم تا هم تلافی کنم و هم آبروم جلوی بیمار و همکارهام
 نره و هم از شدت عصبانیت کم بشه؟

دست از نوشتن کشیدم و با لبخندی که مصنوعی بودنش زیادی
 حس می شد، آروم به سمتش چرخیدم. اون نگاه خندونش همراه با
 لب هایی که تموم سعی اش رو می کرد تا با فشردن شون روی
 هم، بیشتر از این کش نیاد من رو عصبانی تر که نه دیوونه تر می
 کرد و کی بشه جبران این همه حرصی که خوردم رو بکنم؟

با فکی منقبض و آروم ترین صدایی که اون لحظه می شد از گلوم
 خارج بشه که البته بی شباهت به توپیدن هم نبود؛ جوابش رو دادم

ممنونم عزیزم! تو هم خسته نباشی. یه چند دقیقه صبر کنی کارم _
تموم می شه

گفتم و دوباره به سمت بیمار چرخیدم و اون صدای ریز ریز خنده
هاش روی اعصابم بود و من چرا بر نمی گردم حداقل یه
زهرماری، چشم غره ای چیزی نثارش کنم؟
!جوابی که خودم به پرسش خودم دادم کمی آروم کرد
"از بس خانومم من"

به همراه مهرسا از ساختمون خارج شدیم و به سمت خروجی
بیمارستان می رفتیم که مهرسا توضیح داد این ناهار رو مهمون
استاد کیان هستیم که امروز توی دانشگاه کلاس داشت و الان
اونور خیابون توی ماشین منتظر ماست
"پرسیدم: "به چه مناسبت؟"

!به بهانه ی رسیدن دو مرغ عشق در دسرساز به هم _
گفت و با دست من رو نشون داد

اونوقت نباید هردوی این مرغ عشق ها حضور داشته باشن؟ یا _
بودن یکی کفایت می کنه؟
با کمی حرص جوابم رو داد

اگه یه بار توی طول کار یه نیم نگاهی به گوشی ات می انداختی _
متوجه می شدی که از دیشب به این ور بودن تو در هرجایی منوط
!به بودن نامزد گرامی ات هست خانم

گفت و بعدش برام توضیح داد که دکتر کیان با امیر علی هم
هماهنگ کرده و هرچقدر خودش و امیر باهام تماس گرفتن که بهم
اطلاع بدن، از اونجایی که من توی بیمارستان گوشی رو، روی
حالت سایلنت می گذارم، متوجه نشدم و همین شده که مهرسا رو با
!توپ پر به سمت من روونه کردن

در حال خروج از بیمارستان بودیم که با صدای نگهبان ورودی
هر دو همزمان ایستادیم و به سمتش چرخیدیم
!خانم دکتر موحد چند لحظه _

همین که به چند قدمی ما رسید اول ایستاد و نفسی گرفت و بعد
حین گفتن "خسته نباشید" جعبه ی کادو پیچ شده ای رو تا مقابل
.صورت من بالا آورد

خانم دکتر این رو همین چند دقیقه ی پیش یه پیک موتوری آورد _
!و گفت تحویل شما بدم

, [14.05.19 18:31]

#191

قبل از این که من دستم رو به سمت بسته دراز کنم، صدای
اعتراض مه‌رسا بلند شد.

آقا مسلم این بسته از طرف کی هست؟ چطور شما تحویل _
گرفتی؟ مگه نباید به خود خانم دکتر تحویل می‌دادن و رسید می
گرفتن؟

آقا مسلم هم اول نگاهی به مه‌رسا انداخت و بعد رو به من شروع
به توجیه کرد.

والا خانم دکتر من گفتم بهش که برو داخل بسته رو به خود خانم _
دکتر بده ولی گفت سرش شلوغ‌ه و نمی‌تونه! تا به خودم پیام بسته
روی میزم بود و خودش هم رفته بود.

با تردید دستم رو بالا بردم و جعبه‌ی کادوپیچ شده‌ای که هنوز هم
مقابلم دراز بود رو گرفتم. به سمت خروجی بیمارستان می‌رفتیم
که چهار طرف بسته رو همراه با مه‌رسا بررسی کردیم بلکه
نشونی از فرستنده پیدا کنیم. اما جز یک جمله هیچ چیز دیگه‌ای
روی بسته نوشته نشده بود.

"برسد به دست خانم دکتر حورا موحد"

تا از در خارج شدیم با دیدن فردی که اون طرف خیابون ایستاده و سرگرم صحبت با دکتر کیان بود؛ اون جعبه که هیچی کل دنیا هم پیش چشم رنگ باخت و توی وجودش معنا شد. قبل از این که متوجه من بشه جعبه رو توی کیفم گذاشتم و از مهرسا هم خواستم که فعلا چیزی از این موضوع بروز نده. دوست نداشتم اولین ناهار بعد از نامزدی امون تحت تاثیر این مسئله کم اهمیت قرار بگیره.

داشتیم از عرض خیابون عبور می کردیم که برای ثانیه ای سرش به سمت بیمارستان چرخید و در نگاه اول انگار ما رو ندید که دوباره به سمت رامیار برگشت. اما به ثانیه نکشیده دوباره نگاهش روی ما نشست و لبش به لبخندی جذاب کج شد. با حرکت و رفتار امیرعلی، دکتر کیان هم متوجه ما شد و وقتی به جمع دو نفره اشون ملحق شدیم که هر دو به سمت ما چرخیده و با لبخندی به "سلام" و "خسته نباشید" گرمی پذیرای ما شدن.

دقایق زیادی از زمانی که کنار امیرعلی توی ماشین نشسته بودم نمی گذشت و میون احوال پرسسی های معمول بودیم که صدای پیامک گوشی من بلند شد.

دست بردم و گوشی رو از توی کیفم بیرون کشیدم و دیدن شماره ی حک شده روی صفحه هم می تونست دلم رو شور بندازه و ترس رو ناخودآگاه مهمون وجودم بکنه.

بدون این که پیامک رو باز کنم، گوشی رو سایلنت کردم و این بار ته کیفم انداختم و من امروز رو با هیچ کس و هیچ اتفاقی به خودم زهر نمی کنم و می خوام از لحظه به لحظه اش لذت ببرم و از بودن در کنار کسی که این همه سال ثانیه به ثانیه از خدا طلبش کردم؛ غرق خوشی بشم.

نمی دونستم چی توی اون جعبه هست و پیامک حاوی چه کلماتی می تونه باشه؛ اما ربط شون به هم واضح بود و همین هم ناخواسته فکرم رو درگیر کرده بود.

نفهمیدم چه مدت زمانی بود که افکار حول و حوش روشنا و کار هاش می چرخید که نشستن دست گرم امیر علی روی دستم، من رو از اون گرداب بیرون کشید.

نگاهم اول روی دستش نشست و بعد تا روی صورتش قد کشید. انگار فقط نگاهش به خیابون بود و تموم حواسش جمع من که پرسید:

"کجایی خاتون؟"

پهن شدن لبخند و فراموشی کل دنیا جز یه نفر به اختیار خودم نبود. من مسخ شده ی این مرد بودم.

مگه می شه حواسم جز تو پرت جای دیگه ای باشه؟ _

, [14.05.19 18:31]

#192

نگاه اون به خیابون بود و مسیر رفتن مون و نگاه من به اون بود و
!مرور راه رسیدن مون به این نقطه

کمی خودم رو روی صندلی جلو کشیدم بلکه بتونم کل صورتش
رو توی دیدم داشته باشم

لبخند کنج لبش با اخمی که ابروهاش رو در هم گره زده بود؛
تناقض داشت و مگه می شه یه آدم توی تمام حالات روحی و
اخلاقی اش این قدر جذاب باشه و اخمش هم به دل بشینه و لبخندش
نفست رو بند بیاره؟

دست اسیر شده ام رو زیر دستش چرخوندم و انگشت هام رو قفل
انگشت هاش کردم و انگار این اتصال به مزاقش خوش اومد که
نگاه از خیابون گرفت و برای چند ثانیه خیره به صورتم نگاه کرد

تک خنده ای کرد و نگاه از من گرفت و حین این که دوباره
:حواسش رو به خیابون می داد پرسید

از این به بعد حواست، نگاهت، لبخندت، حتی غر زدنت هم فقط "
"واسه منه! مفهوم بود؟"

و من کشته مرده ی اون "مفهوم بودی" هستم که با همه تلاشش
برای جدی بودن، خنده ی ریشه زده توی نگاهش؛ لحن محکمش
رو تحت الشعاع قرار داده بود

عشق می تونه دیوونه ات کنه، ازت مجنون بسازه، لیلی رو تو
...وجودت زنده کنه یا

یا ازت یک شاعری بسازه که تموم ابیات شعرت در وصف عشق
باشه و توصیف زیبایی های معشوق

یک روز، یک جا، یک نفر می آید_

!می آید و تو را از خودت می گیرد

حکومت دنیا را از چشمت به زیر می کشد و

خودش بر چشمت که نه؛

!بر قلبت حکمرانی می کند

آن روز

تو، او می شوی و

!او، تمام دنیایت

.این جواب من بود به همه ی انحصار طلبی های این مرد

گفتم و نگاهش رو برای چند ثانیه با عشق به خودم اختصاص دادم
و انگشت هام بیشتر توی حصار انگشت هاش فرو رفت و فشاری
که به دستم می اومد؛ به جای درد دوست داشتن و عشق و علاقه
!ساطع می کرد

نمی دونم ثانیه ها و دقایق واقعا روی دور تند بودن و عقربه ها و زمان سریع تر از اون چه که باید پیش می رفتن یا ذهن من قدرت تجزیه و تحلیل مکانی و زمانی خودش رو از دست داده بود. اما هر چی که بود، وقتی پشت ماشین رامیار مقابل رستورانی توی محدوده ی خارج از شهر متوقف شد، تازه به خودم اومدم و نگاه از چهره اش گرفتم و ما کی این همه راه رو اومدیم و من متوجه نشدم؟

مات و مبهوت محیط اطرافم بودم که صدای خنده اش و بعد هم .طنز صحبتش به گوش جانم خوش نشست

!اون قدری غرق بودی که نفهمیدی چطور رسیدیم؛ نه؟ _

_انه

جواب صریح صدای خنده اش رو بالا برد و تک به تک رفتارهای این مرد، ذره ذره باورهای من رو دگرگون می کرد و من اون لحظه به این نتیجه رسیدم، گاهی کلمه ی "نه" هم می تونه !.بار مثبت داشته باشه و نشونی از عشق بده

, [14.05.19 18:32]

#193

توی رستوران برخلاف انتظار من و مهرسا آقایون کنار ما که نه بلکه روبروی ما نشستن و چقدر من این رفتار اجتماعی امیرعلی رو دوست داشتم

توی خلوت های دو نفره یک عاشق بی بدیل و توی جمع و اجتماع
 ایک مرد جدی و مصمم

کنار مهرسا و روبروی امیرعلی نشسته بودم و از اونجایی که اغلب غذاهای رستوران غذای ترک بود؛ همه به اتفاق آدنا کباب - که یکی از کباب های معروف و خوشمزه ی ترک هست- رو سفارش دادیم

ظاهرا حواسم به بحث شکل گرفته میون امیرعلی و دکتر کیان پیرامون تحریم و ارتباطش به گرونی های اخیر بود و به واقع تمام فکر و ذکرم پیش اون بسته ی کادوپیچ شده و اون پیامک نخونده از اون شماره ی آشنا بود و داشتم توی ذهنم مرور می کردم که چه چیزی می تونه توی جعبه باشه و مضمون پیامکی که بازش نکردم چیه؟

سقلمه ای که به پهلوام خورد من رو با کمی درد از غرق شدن توی اون افکار بی سر و ته نجات داد و نگاه من با گیجی روی مهرسا نشست و البته که مخاطب حرفم هم خودش بود

چی شده؟_

به جای مهرسا صدای امیر علی در جواب سوالم بلند شد و نگاهم رو به سمت خودش کشید

چیزی نیست! فقط دکتر می خواست بدون برنامه ات برای بعد _
فارغ التحصیلی ات چیه؟

گفت و با دست هایی که گره کرده و زیر چونه اش زده بود و
!بروی بالا رفته و نگاه جستجوگرش خیره شد به من

و من اون لحظه فکر می کردم در مظان اتهام و در حین بازجویی
هستم و اگه تا چند دقیقه ی دیگه خودم به حرف نیام و توضیح ندم
و حواس پرتم رو توجیح نکنم، این چشم ها و اون طرز نگاه و ادار
!به اعترافم می کنه

چی شد بحث تون از سیاست و اقتصاد رسید به من و تصمیمات _
آینده ام؟

بهونه ای که سعی کردم با چنگ انداختن به اون خودم رو توجیه
بکنم و از زیر توضیح دادن در برم؛ حرف دل مهرسا بود انگار
که سریع دنباله ی حرفم رو گرفت و رو به اون دو نفر کرد و
گفت:

گرفتن کنایه ی کلامش رو؟ راست می گه دیگه! ما رو آوردین "
...بیرون به جای این که از خودتون و
بعد هم اشاره ای به من کرد و ادامه داد

از خودمون بگین؛ نشستین از دلار و نفت و طلا صحبت می _
کنین. بابا ول کنین این حرف ها رو! گران بهاترین نعمت های
!زندگی تون پیش روتون نشستن و ازش غافلین
شیرینی کلام مهرسا تونست کمی از تلخی افکارم مبنی بر پنهون
کردن واقعیت ها از امیرعلی کم کنه

دو مرد روبرومون هنوز فرصت جواب پیدا نکرده بودن که دو
گارسون سینی به دست سر میز حاضر شدن و غذاها رو چین
حین خوردن غذا هم که جز صدای قاشق و چنگال ها صدای دیگه
ای به گوش نمی رسید و من هنوز فکرم درگیر بود و ذهنم مجال
آرامش نداشت

[14.05.19 18:32],

#194

بعد از خوردن غذا بود که به خواست آقایون به قسمت فضای باز
حیاط پشتی رستوران رفتیم و روی یکی از تخت های سنتی که
زیر سایه ی درخت های بید و چنار قرار داشت؛ نشستیم

وقتی دکتر کیان قلیون و چای رو با هم سفارش داد من از شدت تعجب چشم هام گرد شد؛ ولی انگار این سفارش برای مهرسا! عادی شده بود که بی تفاوت به اطراف نگاه می کرد

تعجبم وقتی دو برابر شد که برخلاف انتظارم امیرعلی هم پا به پای دکتر دم گرفت و از طعم خامه پرتقالش تعریف کرد

قبلا سیگار کشیدنش رو دیده بودم؛ اما قلیون رو دیگه انتظار نداشتم و همین چشم های گرد و نگاه ناباور من اسباب خنده و مایه ی تفریح اون ها شد

بوی چای دارچین که بلند شد؛ خودداری من هم ته کشید که سریع از توی سینی گرد مسی یک استکان کمرباریک چای رو همراه نبات برداشتم و حین هم زدنش طبیعت زیبای اطراف رو از نظر می گذروندم. درخت های سبز سر به فلک کشیده، شر شر فواره ی آب داخل حوضچه ی وسط حیاط و چه حیف که به جای آواز کنجشک ها قُل قُل قلیون موسیقی متن این تصویر زیبا و صحنه ی چشم نواز بود

تازه موضوع صحبت داشت به حرف های مهرسا قبل از ناهار و پیرامون طلا و جواهر بودن ماهیت وجودی ما کشیده می شد؛ که صدای زنگ تماس گوشی من بلند شد

کیفم رو امیر علی از کنارش برداشت و به دستم داد و من با هر بار
گردش دستم توی کیف به دنبال گوشی، با اون جعبه برخورد می
کرد و اعصابم رو بیشتر به هم می ریخت.

بالاخره با هر زحمتی گوشی رو قبل از این که تماس قطع بشه پیدا
کردم و بیرون کشیدم و کاش که کمی طولش می دادم تا صداش
قطع بشه و شماره از روی صفحه محو

به ناچار زیر نگاه های هر سه نفرشون با نوک انگشت با بی میلی
تمام آیکون سبز رو کشیدم و گوشی رو کنار گوشم قرار دادم
!به به سلام به روی ماه عروس خانم! چطوری؟ تبریک می گم.

نفسم توی سینه گره خورد و قلبم از تپش ایستاد و کی سایه ی شوم
این آدم از سر زندگی من کم خواهد شد؟

آب دهنم رو قورت دادم و حین دادن جواب از روی تخت پایین
اومدم.

!ممنونم.

.همین.

صداش که به گوشم می خورد؛ کلمه ها از دهنم فرار می کردن و
جملات روی زبونم جاری نمی شدن.

کادوی نامزدی ات رو فرستادم برات. بازش کردی یا هنوز _
فرصتش پیش نیومده؟ البته توصیه ی اکید دارم برای باز کردنش
عجله نکنی!

.عجز صدام دست خودم نبود و من کجای بازی این زن بودم
چی از من می خوای تو! چرا دست از سرم برنمی داری؟_
خیلی چیزها می خوام اما اگه به اختیار خودت باشه که نمی _
دی!دونه دونه ازت می گیرمشون. می خوام حس از دست دادن و
نابود شدن رو خوب بچشی با سلول به سلول وجودت. می خوام
بفهمی دوری کردن کسی که با همه ی وجودت دوستش داری، چه
مزه ای داره!

به جای جواب فقط آهی از سینه ام خارج شد و من این زن رو هیچ
وقت درک نکردم.

آدم ها تاوان اشتباهات خودشون رو می دن! تو اشتباهی عاشق _
اشدی و تاوانش رو دادی. اشتباه خودت رو به من ربط نده
صدای خنده ی بلندش که توی گوشی پیچید؛ بدنم به لرز نشست و
فاصله ام رو از تخت بیشتر کردم تا مبادا یه کدوم از این حرف ها
به گوش اون سه نفر برسه

چند روز دیگه دوباره تماس می گیرم ببینم تو تاوان کدوم _
اشتباهت رو پس دادی!

اتمام صحبتش با پیچیدن صدای بوق اشغال یکی شد و من هنوز لرز داشتم و ترس تموم وجودم رو در اختیار گرفته و فاتح شده بود!

, [14.05.19 18:32]

#195

تماس که قطع شد، دست هام شل شد و بی اختیار گوشی از کنار گوشم به همراه دستم رو به پایین سُر خورد. هنوز توی بهت تهدیدات روشنا بودم و جرات حرکت از من سلب شده بود؛ که صدای امیر علی درست توی چند سانتی متری گوشم باعث شد از ترس جیغ خفیفی بکشم و قدمی رو به جلو بردارم.

صحبت هات تموم شد؟_

همین ناگهانی اومدن و از پشت سر توی گوشم حرف زدن؛ رنگ پریده ام رو توجیه و ترس نشسته توی چشمم رو تایید کرد. یه دستم همراه با گوشی روی قلبم بود و با دست دیگه ام جلوی دهنم رو گرفته بودم بلکه بتونم فریادم رو کنترل کنم و جلوی استرسم رو بگیرم.

چند ثانیه ای طول کشید تا به خودم پیام و امیر علی همراه با مهرسا با یک لیوان آب روبروم ایستاده و با کمی اخم و کنجکاوی به صورتم زل زده بود.

مهرسا گوشی رو از توی دستم بیرون کشید و امیر علی لیوان آب رو روی لبم گذاشت. چند جرعه ای از آب خوردم و تازه نفس کشیدن یادم اومد.

نفس های عمیق و پشت سر هم کشیدم و تونستم مقداری بر ترسم. فائق پیام و استرسم رو کمتر کنم.

به صلاحدید اون سه نفر و البته به میل و خواسته ی خودم بعد از خروج از رستوران، به بیمارستان برنگشتم و همراه امیر علی راهی خونه شدم. توی مسیر هم تنها چیزی که توی فکرم جولان می داد و ذهنم رو به تصرف گرفته بود فکر رسیدن به خونه و باز کردن اون جعبه ی لعنتی بود.

ماشین که با ترمزی ناگهانی کنار جاده متوقف شد؛ کمی رو به جلو پرت شدم و همین باعث شد از فکر و خیال بیرون پیام و با گنگی به سمت امیر علی بچرخم و نگاهم توی نگاه عصبی و کنجکاوش اِگره بخوره!

می شه بگی طی اون تماس کی پشت خط بود که با شنیدن _
صداش حال و روزت این شکلی شد؟

نه می تونستم بگم چه کسی پشت خط بود و نه می خواستم این
موضوع رو تا امیر علی بکشونم. هیچ وقت دوست نداشتم چهره ای
که از امیر حسین توی ذهن امیر علی هست به هم بریزه. امیر حسین
برای ما مظهر صداقت و پاکی بود و نباید بتی که ازش توی
ذهنمون ساخته بودیم با تبر بی اعتمادی می شکست! به همین دلیل
بود که وجود زنی به اسم روشنا باید انکار می شد.
حال و روز من ربطی به اون تلفن نداشت _

لبم رو به زور چند میلی متر کش دادم و کج کردم بلکه شکل لبخند
!بگیره و واقعا نمی دونم تلاشم ثمر داد یا نه
تو بی هوا کنار گوشم حرف زدی و ترسوندیم _

نگاهش رنگ عوض کرد و انگار به حرف اومد و با صدای بلند
"سرم فریاد کشید" دروغ نگو

اما زبونش کمی محتاط تر کلمات رو کنار هم چید و منظورش رو
توی لفافه ادا کرد

اون ترس نشسته توی چشمتا حاصل یه غافلگیری کوچیک _
نیست حورا! که اگه بود تا الان باید جاش رو با عشقی که همیشه
!توی نگاهت خونه داشت، عوض می کرد

من رو نه با کلمات که با نگاهش متهم کرده بود و همین عصبی ام
 کرد و صدام رو تا حدی بالا برد
 داری به چی متهم می کنی؟ الان من در مظان اتهام هستم و تو _
 داری بازجویی ام می کنی؟
 بعد هم با عصبانیت سری تکون دادم و حرف هام رو پی گرفتم
 جناب سرگرد یادت باشه نه این جا اداره ی آگاهی و اتاق _
 بازجویی هست و نه من متهم تو! پس لطفا تمومش کن
 کاش اون روز می فهمیدم که هیچ بازجویی با عشق توی چشم متهم
 خیره نمی شه و با نگرانی ازش سوال نمی پرسه
 مثل همیشه به خواسته ام احترام گذاشت که بی هیچ حرف دیگه ای
 ماشین رو روشن و به مقصد خونه حرکت کرد

, [14.05.19 18:33]

#196

ماشین رو مقابل در خونه که متوقف کرد، بدون این که نگاه کنه
 و حرفی بزنه فقط خیره به خیابون منتظر شد من پیاده بشم تا
 خودش بنابر تماسی که از محل کارش داشت، به ستاد برگرده

حالا که از میزان ترس و استرس کم شده و عقل و اندیشه غالب شده بود؛ بدی برخوردارم رو درک می کردم و بیشتر خجل می شدم! و برای دلجویی و معذرت خواهی به صرافت افتاده بودم

تعلم رو برای پیاده شدن متوجه شد که با کمی مکث به سمتم چرخید و با صدایی بم شده و خش گرفته از دلخوری لب زد
 ! نمی خوام پیاده بشی؟ من کار دارم_

حالا به جای عشق رنجش توی چشمش و نوع نگاهش موج می زد و قلبم رو توی پنجه ی غم اسیر می کرد و به دست غصه می فشرد.

کمی به خودم جرات دادم و همون جور که خیره به صورتش و چشم هاش بودم، دستم رو کمی پیش بردم و روی دستش که دور فرمون ماشین گره شده بود گذاشتم و زبونم با لکنت چرخید و
 !تویوق زد

م... من معذ... معذرت می خوام امیر علی. ببخشید. تند رفتم ولی _
 !دست خودم نبود. ترسیده بودم

این کلمات رو به زحمت تونستم ادا کنم و به امید بخشش چشم ازش برنداشتم.

جدیت کلامش نشون می داد که هنوز دلخور هست و سختی نگاهش مهر تایید این امر بود.

ناراحتم نه به دلیل این که تند رفتی و حرف بارم کردی! دلگیرم _
 به این خاطر که هنوز اون قدری بهت نزدیک نیستم که توی سختی
 و مشکلاتت روی من حساب کنی. حورا مشکل و گرفتاری برای
 همه هست و من توی این مدت سعی کردم جوری رفتار کنم که تو
 توی گرفتاری هات به من پناه بیاری. ولی انگار تلاشم برعکس
 جواب داده که تو به جای تکیه به من و شریک کردنم توی غمت
 به هر راهی و به هر کلام و اتهامی متوسل می شی تا ازم فرار
 کنی!

با حرف هاش میزان شرمندگی ام رو افزایش داد و چونه ام لرزید
 و اشک مهمون چشمم شد و من برای این که جلوی سقوطش رو
 بگیرم لبم رو محکم میون دندون هام گزیدم بلکه درد مانع چکیدن
 اشک بشه.

نمی دونم شرم توی نگاهم رو تاب نیاورد یا اشک توی چشمم رو
 که نوچی کرد و دم عمیقی گرفت و لحنش از اون حالت سخت
 خارج شد و این بار مهر پای کلامش رو مهر کرد.

حالا برو خونه و کمی استراحت کن. شب که برگشتم با هم _
 حرف می زنیم. شاید تا اون زمان سرکار علیه دست از سر اون
 حیوون درازگوش منتصب به شیطان برداشتی و بنده رو لایق
 دیدی و علت ترست رو گفتی

هنوز جوابی به حرف هاش نداده بودم که دستی رو که روی
 مشتش گذاشته بودم، گرفت و تا پشت لبش پیش برد و بوسه زد و
 قلبم رو دوباره و چند باره به تلاطم انداخت و گونه ام رو تر کرد.
 انگار دلم طالب عاشقانه هایی فراتر از یک بوسه روی دست بود؛
 مثلا غرق شدن توی دنیای آغوش گرمش که کلمات به جای ذهنم و
 :عقلم، مستقیم از قلبم دویدن و روی زبونم صف بستن که پرسیدم
 نمی خوای بیای تو؟ اگه دیرت نمی شه بیا یه استراحتی بکن بعد "
 برو."

مثل این که دوباره تمنای دلم رو از خط نگاهم خوند که با کمی
 شیطننت و لحن سرخوشی جوابم رو داد
 شرمنده ام خاتون! من رو دنبال خودت نکشون خونه خالی که _
 کار دست هردومون می دی
 نمی دونم حرارت بدنم از شرم کلامش بالا رفت یا از این که به
 !راز دلم و خواسته قلبم پی برده بود، گر گرفتم
 دیگه موندن و هم کلامی باهاش رو جایز ندونستم که دستم رو از
 توی دستش بیرون کشیدم و سریع از ماشین پیاده شدم و حین بستن
 در "خدانگهداری" زیر لب زمزمه کردم

هنوز قدمی فاصله نگرفته بودم که شیشه ی پنجره رو پایین کشید و
 لحن صدایش مانع از رفتنم شد و حکم به ایستادنم داد

!خاتون؟_

دوباره بودن در کنارش معجزه کرده بود که من فارغ از تموم فکر و خیال های چند دقیقه ی قبل به سمتش برگشتم و به دور از غم و غصه و ترس، جوابش رو با جون و دل دادم.

جانم؟_

لبش این بار به لبخند شیرینی مزین شد و گفت: "جونت بی بلا.
"مراقب خودت باش تا برگردم"

بعد هم چشمک مخصوص خودش رو تقدیم نگاه شیفته ام کرد و ماشین رو به حرکت انداخت و ازم دور شد و من همچنان ایستاده و !تماشاگر مسیر رفتنش بودم

, [14.05.19 18:33]

#197

همین که ماشینش توی پیچ سر خیابون گم شد؛ به سمت خونه رفتم و هنوز فکرم درگیر اون بسته ی پنهون شده ته کیفم بود و قلبم از !تهدیدات روشنا در تب و تاب

یعنی تا چه حد می تونست بد باشه که بخواد انتقام خودش رو با دور کردن امیرعلی از من بگیره.

اصلا انتقام چی رو از من می گرفت؟ جدا شدن امیرحسین از
روشنا مسئله ی پیچیده ای نبود و به هر حال یک روزی اتفاق می
افتاد. خودش خوب می دونست که وجودش برای یک مرد متاهل
که به زندگی و خانواده اش تعلق خاطر داره فقط و فقط یک زنگ
!تفریح بود و بس

درکش نمی کردم! از در خونه تا رسیدن به اتاق هزار بار خودم
رو جای روشنا گذاشتم و هر بار یک راه رو تا انتها رفتم؛ اما هیچ
کدوم از اون ها همون راهی نبود که روشنا بهش چنگ انداخته
بود.

مسیر حیاط تا خونه رو به سرعت طی کردم و به مادر جون که
تنها توی آشپزخونه نشسته و لوبیا پاک می کرد؛ سلام کردم و گونه
اش رو با عجله بوسیدم و از آشپزخونه خارج شدم. پله ها رو دوتا
یکی بالا رفتم و نفس زنان خودم رو به اتاق رسوندم. روی تخت
نشستم و زیپ کیفم رو باز کردم و بسته رو بیرون کشیدم
کاغذ مشکی دور جعبه رو باز که نه پاره کردم و به آنی درش رو
!برداشتم

از چیزی که می دیدم تعجب کرده بودم و کمی هم خشم مابین
احساساتم پیچیده بود که نفسم از پره های بینی ام با شدت خارج می
شد.

فکر می کردم توسط یک آدم به سخره گرفته شدم و اون همه تهدید صرفا واسه این بوده که من رو بترسونه و بعدش بشینه و به ریش! من بخنده

دست انداختم و تا خواستم از بین پوشال های رنگی و تزیینی، خرس کوچیک و پشمالوی قهوه ای رنگ رو بردارم احساس کردم زیر پوشال ها هم چیزی هست. اون ها رو کنار زدم و کف جعبه به یک سی دی و یک تکه کاغذ رسیدم که چیزی روش یادداشت شده بود.

"اسی دی حاوی یک فایل صوتی هست؛ گوش کن عروس خانم"

سریع دیسک رو برداشتم و از تخت پایین اومدم. حین روشن کردن کامپیوتر مقنعه و مانتو رو هم از تنم در آوردم و تازه دستم به سمت کیس برده بودم که تقه ای به در اتاق خورد و من سریع دیسک رو توی کشو گذاشتم و "بفرمایید" ارومی زمزمه کردم.

مادرجون با یک فنجون قهوه و یک تکه کیک وارد شد و من برعکس همیشه و در کمال تاسف دوست نداشتم مادرجون کنارم بشینه و برام حرف بزنه. با همه ی عذاب وجدانی که از این فکر توی وجودم ریخته بود؛ باز هم حس کنجکاوی بر همه چیز فاتح بود که با بهونه ی خستگی مادرجون رو راهی طبقه ی پایین کردم و خودم مانیتور رو روشن کردم و دیسک رو توی کیس گذاشتم و ...وارد قسمت پخش صدا شدم و بعد

با شنیدن هر کلمه یه قدم روح از جسم فاصله می گرفت و من فقط گوش هام کار می کرد و اختیار اعضای دیگه ی بدنم رو از دست داده بودم. عرق روی پیشونی و تیره ی کمرم نشسته بود و از سردی اش لرز کرده بودم

وقتی صدا قطع شد نفس من هم برید و مغزم فلج شد و صاحب این صدا روزی همه ی دنیای من و دلگرمی روزهای سختم بود و حالا با این چند کلمه شده بود دشمن جونم و قاتل آرزو هام هنوز هم یک قسمت از وجودم در پی انکار بود و من سعی در پررنگ کردنش داشتم که یک جمله توی مغزم اکو شد و همون یک جمله ریشه ی امیدم رو به تیشه ی واقعیت زد و از بین برد "تو این خونه از من محرم تر به تو وجود نداره، حورا"

کلمه ی محرم هزار بار توی ذهنم اکو شد و مثل یک خنجر توی ... قلبم فرو رفت و من

من تمام رویاهام رو بر باد رفته و تمام خوشی هام رو از کف بیرون، می دیدم

من دنیام پیش چشم نابود شده بود و قدرت هیچ عکس العملی رو نداشتم

روح من که از جسم خارج شده بود؛ چطور هنوز می تونستم نفس بکشم؟ پلک بزنم؟ اشک بریزم؟

چطور؟

, [14.05.19 18:33]

#198

با وجود همه ی شواهد و ادله ی محکمی که عقم برای اثبات شنیده
هام رو کرده بود؛ هنوز یک قسمتی از وجودم در پی انکار این
رابطه بود

رابطه ای که بدون اطلاع و خواست من، بین امیرحسین و من
برقرار بود و همه ی باورهای چندین ساله ام رو زیر سوال می
برد

وقت نشستن و غصه خوردن و اشک ریختن نبود. باید می رفتم و
از خودش می پرسیدم. شاید همه چیز رو منکر می شد و هنوز
روزنه ی امیدی وجود داشت که بشه از طریق اون آتیشی که توی
وجودم برپا شده بود رو خاموش کرد

حالت دومی هم وجود داشت. این که همه ی شنیده هام رو تایید می
کرد و آب پاکی رو روی دستم می ریخت و دنیا رو روی سرم
آوار می کرد

تا وقتی از خودش نپرسیدم و اون تایید نکرده حق قضاوت نداشتم

با این فکر دوباره مانند به تن کردم و بی هیچ دقتی شالی رو از کمد بیرون کشیدم و روی سرم انداختم. کیفم رو به دست گرفتم و سینی قهوه و کیک دست نخورده رو هم برداشتم و به سمت در رفتم.

یک لحظه فکر کردم اگر امیرحسین منکر حرف هاش بشه چی؟ با این فکر از دم در اتاق برگشتم و سی دی رو توی کیفم گذاشتم و این بار با اراده ای قوی و قدم هایی محکم به سمت طبقه ی پایین رفتم.

اول وارد آشپزخونه شدم و سینی رو توی سینک گذاشتم. مادر جون که خم شده و از توی ماشین لباسشویی لباس های شسته شده رو توی سبد می ریخت؛ با شنیدن صدای برخورد سینی با سینک، سرش رو بلند کرد و نمی دونم تحلیش از قیافه ام چی بود که با هول از جاش بلند شد و به سمت منی اومد که قصد خروج از آشپزخونه رو داشتم!

چی شده مادر؟ این چه سر و وضعیه؟ _

دستی به شالم کشیده ام و با حواس پرتی پرسیدم

"مگه سر و وضع چشمه؟"

گریه ات برای چی بوده حورا؟ کسی اذیتت کرده؟ امیرعلی _
چیزی بهت گفته؟

دستی زیر چشم هام کشیدم و تازه رد سیاهی که روی نوک انگشت
هام خط انداخت، بهم یادآوری کرد که من گریه کردم و سیاهی
!ریمل و خط چشم روی صورتم رد انداخته

تازه یادم اومد چی شنیدم و مادر جون هم مطمئنا از این موضوع
!خبر داشته و با علم به این موضوع چیزی به من نگفته

تازه یادم اومد می خواستم ازش بپرسم چرا؟

ولی نپرسیدم و فقط جواب سوالش رو با صدایی که از شدت بغض
.و رنجش می لرزید؛ دادم

نه! امیر علی چیزی نگفته. دلم از یه جای دیگه پره! برم تا یه _
جایی و برگردم براتون توضیح می دم

گفتم و به سمت در رفتم و در حالی که سعی می کردم جلوی سیل
اشک هام رو بگیرم و زیر چشم هام رو پاک کنم؛ توی دلم به حال
خودم و امیر علی بی خبر از همه چیز زار می زدم و من چی بهش
بگم؟

چطوری باید بهش بگم من رو قبل از تو محرم برادر بزرگترت
!کردن و حتی خود من هم ازش خبر نداشتم تا همین امروز

چطور بگم اول صبر کن تا صیغه ی بین من و امیرحسین رو
باطل کنن، بعد به تو محرم بشم؟

اگه می شنید غرورش نمی شکست و ازم دل نمی برید؟

امیر علی که من می شناسم این مسئله رو تاب نمی یاره و قیدم رو
!می زنه

یعنی واقعا دست می کشه از من؟

که اگه این جوری ازم دل بیره و مهرش رو دریغ کنه، به خدا که
!من زنده نمی مونم

این ها همه ی اون افکاری بود که تا رسیدن به فروشگاه آقاجون
هر واژه اش رو هزار بار با خودم مرور کردم و توی ماشین
!آژانس با هر بار تکرارش هق زدم و باریدم

, [14.05.19 18:34]

#199

توی اون شرایط هیچ چیز برام اهمیت نداشت؛ حتی نگاه های گاه و
بی گاه راننده آژانس که از توی آینه روی صورتم سنگینی می
کرد. گوشه ی رو از توی کیفم بیرون کشیدم و همونجور که به حال
خودم و امیر علی زار می زدم؛ روی شماره ی امیر حسین مکث
کردم و زمانی روی اسمش رو با نوک انگشت به قصد تماس لمس
کردم که کمی به خودم مسلط شده و هق هقم رو کنترل کرده بودم.

و ای کاش که توی فروشگاه باشه و بهم بگه همه ی چیزهایی که
!اون گفته و من شنیدم یه دروغ بزرگه

به کجای دنیا بر می خورد اگه همه ی این اتفاقات یه کابوس
وحشتناک می بود. کابوسی که نه توی خواب، که توی بیداری و با
چشم باز می دیدم و کاش یهو، یکی، بی هوا از راه می رسید و با
یه سیلی پر ضرب از این کابوس که تماما پر از ترس و دلهره و
عذاب هست، بیرونم می کشید

...ای کاش

به محض برقراری تماس و شنیدن صدای بوق، اشکی که تا اون
لحظه با سماجت گوشه ی چشمم حبس کرده بودم، خودش رو از
بند اجبار خلاص کرد و روی گونه ام جاری شد. تمام سعی خودم
رو کردم تا برخلاف چهره ام که غرق غصه و غم بود، صدام
عاری از درد باشه

!جانم؟_

این جانم گفتنش جون من رو گرفت و به شدت طغیان چشم هام
!افزود و کاش همین الان خدا جونم رو می گرفت
تمام تلاشم بر این بود که برخلاف چونه ام، صدام نلرزه

ماشینش که جلوی در فروشگاه پارک بود؛ من رو به این یقین
رسوند که خودش هم توی فروشگاه هست و همین باعث شد اراده
ام برای دیدنش محکم باشه و لحنم دستوری
!امیرحسین چند لحظه بیا بیرون کارت دارم_

چرا صدات گرفته خواهر کوچولو؟ اتفاقی افتاده عزیزم؟_

مطمئنا هر زمان دیگه ای جز اون روز و اون ساعت بود؛ دلم از
این همه توجهش غنچ می زد و لبم از شوق این همه برادرانه اش
!شکوفه می کرد به گل خنده

...اما الان

برادرانه؟

واقعا همه ی این سال ها فقط برادرانه خرجم کرده بود و دیدش به
من از نگاه یک برادر به خواهرش فراتر نرفته بود؟
یعنی همه ی اون بوسه ها و گرمی آغوشش فقط به مهر برادری به
اسم من سند خورده بود و هیچ وقت رنگ دیگه ای نداشت؟
خودم هم خوب می دونستم که حق امیرحسین این همه بدبینی و
!شک نیست

.این همه سنگدلی و قضاوت نیست

...اما

وقتی در جوابش صدام رو بالا بردم؛ هیچ فکری جز خالی کردن
عصبانیتم بر سرش نداشتم

بیا بیرون امیرحسین_

بعد هم همونجور که صدام به یک باره بالا رفته بود؛ به همون
سرعت هم افت پیدا کرد و من کلمات آخر جمله ام رو با عجز به
زبون آوردم

بیا تا دق نکردم_

باید همین پشت تلفن هیجاناتم رو خالی می کردم؛ مبادا زمان
رویاری حرکتی ناشایست انجام بدم و تا آخر عمر پشیمونی اش
رو به دوش بکشم و نتونم باهاش چشم تو چشم بشم و بار عذابم رو
سنگین تر کنم

فریادم که نه، اما بیچارگی مشهود توی جمله ی آخرم افاقه کرد که
بی هیچ سوال و جواب دیگه ای، با قدم های بلند و مستاصل همون
طور که گوشی روی گوشش بود؛ از در فروشگاه بیرون زد و
کلافه چشمی چرخوند و صدای درمونده اش توی گوشی پیچید

کجایی حورا؟ بگو پیام پیشت_

بشین تو ماشینت. میام_

گفتم و قطع کردم و از راننده خواستم به طرف "جیلی امگرند" سفید رنگی که چند متر پایین تر از فروشگاه و درست مقابل درب ورودی انبار پارک شده بود؛ بره و کنارش من رو پیاده کنه

[14.05.19 18:34],

#200

امیرحسین که توی ماشینش نشست؛ من هم کرایه ی آژانس رو پرداخت کردم و از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم تا چشمش به من افتاد، انگار از دیدن سر و وضعم و حالت چهره ام زیادی هل شد که دستش رو به قصد پیاده شدن سمت در برد با دستم از این کار منعش کردم و با سرعت خودم رو به در سمت شاگرد رسوندم و امیرحسین سریع به طرف من خم شد و از داخل در رو برام باز کرد.

کنارش که جاگیر شدم به سمت من چرخید و با نگرانی حالم رو پرسید و دلیل گریه ام رو جویا شد.

چی شده حورا؟ این چه سر و وضعیه؟_

برعکس اون من به جلو خیره شده بودم و اصلا دوست نداشتم
باهاش رو در رو بشم. حالا که وقت حرف زدن رسیده بود؛ لال
اشده بودم انگار

کلمات رو گم کرده بودم و زبونم توی دهنم به اندازه ی چند کیلو
سنگین شده بود

از طرفی هم دوست نداشتم کسی از دوستان و همکارهای آقاجون
و امیرحسین ما رو توی ماشین در حال جر و بحث یا حتی دعوا
ببینن. به همین دلیل، بدون این که نگاهش کنم به سختی زبونم رو
توی دهنم چرخوندم

می شه حرکت کنی و بری یک جای دیگه وایسی؟_

حین این که سوئیچ رو می چرخوند؛ دوباره نگاهی به منی که
هنوز هم بر نگاه نکردن بهش مسر بودم انداخت و همزمان با گفتن
جمله اش حرکت کرد

کاش زودتر بگی چی شده! جون به لب شدم دختر_

چند کیلومتر دور شد و ماشین رو کنار پارکی متوقف کرد و
دوباره مثل چند دقیقه ی قبل به تنش زاویه داد و به در پشت سرش
تکیه زد

مثل این که کم کم از قضیه بو برده و شصتتش خبردار شده بود که
ممکن هست دلیل این حال من چی باشه که کمی محتاط تر از قبل
سوالش رو تکرار کرد

چی شده حورا؟ چی شده که تو با این وضع و اون همه عجله _
خواستار دیدنم می شی و بعد که بهم می رسی روزه ی سکوت می
گیری؟

دیگه سکوت بیشتر از این جایز نبود که زبونم به کار افتاد و
آسمون چشم هام که از لحظه ی پیاده شدن از ماشین آژانس خشک
شده بود؛ دوباره به شدت شروع به باریدن کرد

و من توی اون شرایط هم حریف قلب زبون نفهم نمی شدم که
مدام بهونه ی برادری رو میگرفت که همیشه و به وقت سختی
توی آغوشش می خزیدم و همه ی غصه هام رو توی حصار امن
!بازو هاش قطره قطره با اشک می شستم و فراموش می کردم

از وقتی به یاد دارم تو برای من برادر بودی و من از طرف تو _
خواهر خطاب شدم؛ درسته؟

پرسیدم و کمی سرم رو به سمتش چرخوندم تا صحت جوابش رو
!علاوه بر گوش هام، چشم هام هم تایید کنن

...درسته ولی _

تیزی پوزخند نشسته ی کنج لبم اول قلب خودم رو نشونه گرفت و
بعد توی نگاه سبز رنگ امیرحسین فرو رفت و شاهرگ نطقش رو
برید و من به حرف اوادم

پس اون صیغه کجای این رابطه اس؟ این ولی تو سرش به کجا _
...بند امیرحسین؟ کی

بغض گلوله شده ی توی گلوم، جلوی ردیف کلمات رو سد کشید و
 !راه اشک رو دوباره باز کرد

کی چی حورا؟ نگو با شنیدن این حرف تموم برادرانه هام رو _
 زیر سوال بردی و متهم به بی صفتی ام کردی؟

این بار به سمتش چرخیدم و همون جملات قبلش من رو به باور
 اون چیزی که در پی انکارش خودم رو به هر بیراهه ای می
 .کشوندم؛ رسوند و دیگه حرفی برای گفتن وجود نداشت

!امیرحسین خیلی زود اعتراف کرد

همیشه پناه آخرم بودی امیرحسین! ولی امروز همه ی رویاهام _
 رو یک تنه نابود کردی. به خیال انکار شنیده هام اومدم پیشت و تو
 بی هیچ مقاومتی اعتراف کردی

گفتم و بی معطلی در ماشین رو باز کردم و من اون چه رو که باید
 !شنیدم و اون چه که باید دیدم

, [14.05.19 18:34]

#201

تا خواستم از ماشین پیاده بشم، دستم رو به ضرب کشید و در رو
 !بست و قفل مرکزی رو فعال کرد

بشین سرجات و جُم نخور حورا. اصلا می فهمی چی داری می _
گی؟

دیگه هیچ چیز برام مهم نبود و هیچ کس هم نمی تونست مسبب
ترسم باشه؛ حتی صدای بلند امیرحسین و خشم موج گرفته توی
!لحن صداش

این بار حتی اشکی هم توی چشم نبود و انگار که یک تیکه یخ
شده باشم؛ زل زده بودم به روبرو و توی دنیای ویرون شده ی
آرزو هام قدم می زدم.

روزی که مادر جون پاش رو توی یه کفش کرد که الا و بلا اون _
دختر باید بیاد توی این خونه؛ آقاجون دو تا دلیل واسه منعش آورد.
یکی قانونی و یکی شرعی! گفت هیچ وقت بهزیستی اجازه نمی ده
یه خونواده که دو تا پسر دارن دختر بچه ای رو به فرزندخوندگی
بپذیرن.

گفت و بازوم رو گرفت و به سمت خودش چرخوند و زل زد توی
چشم هام و ادامه داد.

تو نپرس جواب مادر جون چی بود؛ ولی من بهت می گم. اون _
قدر رفت و اومد و هر کی که دستی توی کار داشت رو واسطه
کرد که تونست مانع قانونی رو از سر راه برداره! برگه ی
سرپرستی رو که آورد نشست روبروی آقاجون و گفت: "حالا دلیل
"شرعی ات رو بگو حاجی

آقاجون هم پای محرمیت رو به میون کشید و باز مادر جون چند روزی درگیرش شد و این بار با یه پیشنهاد سر میز مذاکره با آقاجون نشست. می دونی چه پیشنهادی داد؟

سری به معنای ندونستن تکون دادم. عقل و قلبم دوباره وارد معرکه ای نفس گیر شده بودند و عقل حکم به گوش دادن می کرد. و قلب حکم به گوش بستن.

می فهمی برای یک زن چقدر سخته به همسرش که از جون _ خودش بیشتر دوستش داره بگه یکی دیگه رو صیغه ی خودت کن؛ حتی اگه فقط برای محرمیت باشه و طرف مقابل یک دختر بچه! می دونی دیگه؟

می فهمیدم و خوب درک می کردم گفتن این حرف برای یک زن چقدر دردناک هست و مادر جون برای داشتن من چه زجری که نکشیده و من تا همین چند دقیقه ی قبل چه فکرهایی که در موردش نکردم.

مثل این که امیرحسین هم به مرحله ی ذهن خوانی رسیده بود که با رنجش چشم از من گرفت و بدون این که به سمت جلو بچرخه؛ فقط به سرش چرخه داد و خیره به بچه هایی که از عرض خیابون به سمت پارک عبور می کردن، حرف هاش رو پی گرفت.

آقاجون که این جملات و این پیشنهاد رو از مادر جون شنید؛ _
 دیوونه شد. گفتنش برای مادر جون سخت بود اما شنیدنش برای
 آقاجون سخت تر! این بار آقاجون چند روزی رو توی لاک تنهایی
 فرو رفت و بعدش اومد دیدن تو. همون یک دیدار کافی بود تا
 مهرت به دلش بشینه و از اونجایی که من بزرگ تر از امیر علی
 بودم و اون هنوز به سن تکلیف نرسیده بود؛ اومد سراغم. پیشنهاد
 خودش رو داد و ازم خواست به خاطر راحتی تو و خودمون یه
 صیغه ی فقط واسه محرمیت بین مون خونده بشه. ولی در ازاش
 ازم خواست اگه مطمئنم که می تونم یه عمر فقط به چشم خواهری
 ببینمت قبول کنم و من بعد از دیدنت فهمیدم که تا آخر عمر می
 !تونم برادرت باشم و خواهرانه ببینمت
 بدون این که نگاهم کنه مخاطب قرارم داد و سوالی رو پرسید که
 .من جوابی جز "نه" براش نداشتم
 تا امروز غیر این بوده حورا؟ کی کاری کردم که شک بردی به _
 حسم؟

امیر حسین هم خوب می دونست چطور و از چه راهی و با چه
 !جملاتی من طوفان زده رو به ساحل آرامش برسونه
 حالا خشمم فروکش کرده و فقط فکر امیر علی بود که آتیش می زد
 ...به قلبم و اون
 به جای جواب به سوالی که جوابش رو با سکوت و شرمندگی داده
 .بودم فقط یک جمله ی پرسشی روی زبونم جاری شد

امیر علی چی؛ می دونه؟ _

جز من و آقاجون و مادر جون کسی از این قضیه خبر نداره! می _
 دونی تردیدهای مادر جون و مقاومتش در پذیرفتن علاقه ی بین شما
 دو تا هم مربوط به همین جریان هست و به شدت نگران عکس
 العمل تو بود! می ترسید با گفتن حقیقت، تو علاقه ی امیر علی رو
 از دست بدی و اون علاقه ی تو رو

سرش رو به سمت من چرخوند و دوباره با مهر برادری خیره شد
 توی چشمم و من با کدوم سند شک کردم به برادرانه هاش؟
 ولی من اجازه نمی دم نه علاقه ی امیر علی از بین بره، نه مهر _
 !تو به مادر جون کم بشه

گفت و بدون این که فرصت جواب به من بده ماشین رو روشن
 کرد و به راه افتاد.

, [14.05.19 18:35]

#202

چند خیابون مونده به خونه، ماشین رو مقابل سوپرمارکتی متوقف
 کرد و پیاده شد و به سمت مغازه رفت. چند دقیقه ی بعد با یک
 بطری آب معدنی و یک بسته شکلات شیری مورد علاقه ام
 برگشت و ماشین رو دور زد و در سمت من رو باز کرد

بسته ی شکلات رو روی داشبورده گذاشت و بی حرف در بطری
آب رو باز کرد و من هنوز مبهوت و شرم زده چشم به دست هاش
!دوخته بودم تا ببینم قصدش از این کارها چی هست

درب پلاستیکی بطری رو توی سطل زباله ای که حدود یک متر
اون طرف تر بود، انداخت و بعد دست آزادش رو پشت کتفم
گذاشت و به سمت خودش چرخوند و من رو کمی رو به جلو خم
کرد.

مشتش رو پر از آب کرد و روی صورتم پاشید و من جز
شرمندگی حرف دیگه ای در برابر این مرد که برادرانه هاش رو
بی حد و حساب و خارج از زمان و مکان خرجم کرده بود نداشتم
و آدم چقدر باید بی انصاف باشه که چشم روی این همه خوبی
!ببندد

همونجور که مشت های پی در پی آب رو به صورتم می زد و
سعی در شستن و از بین بردن سیاهی رد اشک روی صورتم
داشت؛ زیر لب هم دست از غر زدن نمی کشید

دختره ی دیوونه ببین با خودش چه کرده! نیم وجب قدش و _
!نصف من سنش هست؛ زنگ می زنه و سر من داد می کشه

برای چند ثانیه ساکت شد و نیم نگاهی حواله ی صورت سرخ از
خجالتم کرد و غر زدن هاش رو از سر گرفت

اگه فقط یه کلمه از حرف هات و یه سر سوزن از شکی که _
نسبت بهم داشتی واقعیت داشت، این جوری آتیش نمی گرفتم حورا

گفت و نگاه پر از سرزنش و مشت پر از آتش رو مهمون صورتم
کرد و من نه از سردی آب، که از سنگینی نگاهش نفسم بند اومد و
بغض مثل ماری که دور خودش پیچ خورده، توی گلوم گره خورد
و من با همه ی این تفاسیر هنوز یک سوال توی ذهنم بالا پایین می
پرید و تا نمی پرسیدم خوره ی شک توی وجودم از بین نمی رفت
و ذره ذره قلبم رو به تصرف در می آورد

خودم رو کمی عقب کشیدم و به گفتن "ممنون" اکتفا کردم. نیم تنه
ام رو داخل ماشین کشیدم و امیرحسین چند لحظه ای خیره به
صورتم موند و بعد خودش رو عقب کشید و در رو بست و حین
رفتن به سمت دیگه بطری آب رو توی سطل انداخت و توی ماشین
نشست و دوباره به طرف من چرخید و با آزردهگی خاطری که
توی همه ی اجزای صورتش مشهود بود، لب زد

هنوز قانع نشدی نه؟ هنوز مجاب نشدی هیچ وقت ذهنم پا کج _
نداشت و قلبم جز به حس برادری برات نتپید

گفت و نگاه از صورتم گرفت و رو به جلو چرخید و تا خواست
سوویچ رو بچرخونه، دستم روی دستش نشست و من تا آخرین
سوال رو نپرسیدم و مطمئن نشدم، قصد رفتن به خونه و جدا شدن
ازش رو نداشتم

یعنی توی همه ی این سال ها هیچ موقع حسست از حس برادری _
 فراتر نرفت؟

نمی دونم تُو پایین صدام از شرم پرسیدن این سوال بود یا از
 !سنگینی شنیدن جواب

چرا یه وقت هایی حسم نسبت به تو خیلی متفاوت تر از اون چه _
 .که تا به امروز تصورش رو می کردی بوده

همین جمله کافی بود تا سرم به آنی به سمتش بچرخه و چشمم
 .روی صورت گرفته و نگاه حق به جانبش قفل بشه

!حورا خیلی جاها حسم از برادرانه هام فراتر رفت. پدرانۀ شد _

سنگینی حرف هاش و نگاهش به حدی بود که شونه هام رو خم
 کرد و سرم رو به زیر کشید و من از کی این قدر بی چشم و رو
 شدم؟

شاید از همون وقتی که امیرعلی رو خارج از نقشی که باید می
 !داشت و نداشت، دیدم

در حالی ماشین رو به حرکت می انداخت که هنوز هم داشت زیر
 لب با خودش حرف می زد و من با خجالت نگاه می دزدیدم و
 .غرق عرق می شدم

مقابل در خونه که متوقف شد، قبل از پیاده شدن مچ دستم رو گرفت و سوالی که اصلا دوست نداشتم هیچ زمان جوابش رو بدم، ازم پرسید

این همه تو پرسیدی و من جواب دادم؛ این یه سوال من رو هم _
تو جواب بده

هنوز نگاهم بند مچ دستم و انگشت های قفل شده اش بود که پرسشی که کرد نفسم رو هم بند آورد

بهم بگو ببینم از کجا این قضیه رو فهمیدی؟ فقط نگو از طریق _
مادرجون که می دونم اون قدری از عکس العملت واهمه داشته که ازم بخواد خودم بهت بگم

و من اون لحظه هیچ دوست نداشتم که بهش بگم کی و چی من رو از وجود این راز سر به مهری که انگار خیلی وقت پیش به دست خود امیرحسین پلمپش شکسته بود، آگاه کرده

فشاری که به دستم وارد کرد باعث شد نگاه شرمنده و فکر مشغولم متوجه امیرحسینی بشه که هنوز هم با سماجت منتظر جواب، خیره به صورتم شده بود و من پی جواب در به در دنبال واژه ها توی ذهنم می گشتم که تقه ای به شیشه ی پنجره به گمونم راه فرار من بود

, [14.05.19 18:35]

#203

نگاهم که از روی انگشت های پیچ خورده ی امیرحسین به دور
مچم کنده و به سمت پنجره سُر خورد؛ قلبم رو به پایین سقوط کرد
و چرا گاهی همه ی دنیا بر علیه یک آدم قد علم می کنه؟

امیرحسین بدون این که دستم رو رها کنه، شیشه رو پایین کشید و
مخاطب قرارش داد

تو برو خونه. من با حورا یه چند کلمه حرف دارم. بعدش ما هم _
میایم

نگاهم از روی خنده ی جذابش تا چشم های پر از شیطنتش قد کشید
و من بمیرم برای تویی که هنوز نمی دونی چه خبره و وای از
!روزی که بفهمی

نشد دیگه! خواهر جنابعالی همسر بنده هم هستا جناب امیرحسین _
خان

بعد هم با سرخوشی خندید و مثل پسر بچه های شیطون دستی به
سرش کشید و ادامه داد

یعنی قراره که بشه! هر حرفی هم هست باید در حضور من _
بهش بگی

و وای از لحظه ای که این پسرک تخس و شیطون بفهمه من قبل
...از اون

حتی فکر عکس العملش به شنیدن این موضوع هم می تونست من رو قدم به قدم به نیستی نزدیک کنه و مو به تنم سیخ بشه و وای از ...اون روز

من که به شخصه لال شده بودم و حال امیرحسین هم انگار بهتر از من نبود که میچ دستم رو رها کرد و با گفتن "اصلا ولش کن" قصد پیاده شدن داشت که زیر لب و با صدایی که به سختی به گوشش می رسید؛ گفتم

"!امیرحسین مادر جون چیزی به من نگفته"

نگاه متعجبش زیاد روی صورتم متوقف نشد. اون هم به دلیل
!حرف امیر علی
بیاین پایین دیگه _

امیرحسین زودتر پایین رفت و امیر علی در رو برای من باز کرد.
بعد از پیاده شدن من دزد گیر ماشین رو فعال کرد و جلوتر از ما به سمت خونه رفت و اول دکمه ی آیفون رو فشرد و بعد کلید
انداخت و در رو باز کرد

منتظر ما نشد و قبل از این که بهش برسیم، وارد حیاط شد و به طرف ساختمون قدم تند کرد. امیر علی کنار در ایستاد و دستش رو به سمت جلو گرفت و کمی سرش رو خم کرد
بفرمایید خاتون _

حرفش و لحن کلامش به جای خنده روی لبم، اشک رو توی چشمم آورد و من چطور بعد از فهمیدنش می تونستم توی چشمش نگاه کنم!

اصلا بعد از این که بفهمه دوباره توی چشمم زل می زنه و با عشق این جوری "خاتون" خطابم می کنه؟

این ها همون سوالاتی بود که حین رفتن به سمت ساختمون انتهای حیاط توی ذهنم چرخ می خورد و دست حلقه شده ی امیرعلی به دور شونه ام جونم رو می گرفت

جلوی در ورودی سالن خودش ایستاد و با کمی فشار به دور شونه ام من رو هم متوقف کرد و آروم خم شد کنار گوشم و لب زد. الان نه ولی بعدا منتظرم یه چیزهایی رو برام توضیح بدی! مثلا _ همین بودند با امیرحسین؛ اون هم درست وقتی که قبلش به بهونه ی سردرد من و کارت رو همزمان پیچوندی. یه گزارش مفصل هم راجع به قرمزی چشمات و صورت باد کرده از شدت گریه ات می خوام. مفهوم بود؟

گفت و بوسه ای روی شقیقه ام نشوند و حلقه ی دستش رو از دور شونه هام باز کرد و در سالن رو هل داد و این بار بدون این که اول منتظر ورود من بشه، داخل شد و من چی دارم بهش بگم؟

هنوز وارد خونه نشده بودم که صدای آیفون از توی خونه و صدای باز شدن در از اون طرف حیاط همزمان به گوشم رسید و من قامت رشید آقاجون و چهره ی مهربونش رو توی چهارچوب نگاهم قاب گرفتم و به لبخندی مهمون کردم و مهمون شدم. منتظر نشدم که بهم برسه، بلکه خودم رو بهش رسوندم و مثل بچه ای که ترسیده، توی آغوشش پنهون شدم و من به کی بگم ترسیدم؟ از نداشتن و نبودن امیر علی ترسیدم! از این که رویاهام بر سرم آوار بشه ترسیدم! حتی از این که دیگه "خاتون" امیر علی من نباشم! و روزی کس دیگه ای توسط اون "خاتون" خطاب بشه هم ترسیدم از خیلی چیزهای دیگه هم می ترسیدم که با ورودم به خونه و دیدن چهره ی نگران مادر جون این ترس چند برابر شد و چرا من ته دلم به شور افتاده و دلهره ی یک اتفاق بزرگ این جوری قلبم رو! چنگ می زنه؟

[14.05.19 18:35],

#204

همین که به همراه آقاجون وارد خونه شدم، حالت وارفته ی چهره ی مادر جون که رنگ پریده و مستاصل وسط نشیمن ایستاده و چشمش به در بود؛ نشون از این داشت که امیر حسین شده به! اختصار چیزهایی رو بر اش گفته و تقریباً توی جریان قرارش داده

چشمش که به من افتاد با چند قدم هر چند کوتاه و نا مطمئن خودش رو بهم رسوند و بعد از "خسته نباشید" به آقاجون، سفت و سخت بغلم کرد.

تا اومدم لب از لب باز کنم و خیال ناراحتش رو بابت خودم کمی راحت کنم؛ چشمم به امیر علی که انگار برای تعویض لباس به اتاقش رفته بود و حالا داشت از پله ها پایین می اومد، افتاد.

با ابرو هایی بالا رفته و نگاهی که توی صورتم به جستجو نشسته بود، چند پله ی آخر رو هم طی کرد و هون طور که دست راستش رو توی جیب شلوار پارچه ای مشکی رنگش فرو می برد، به سمت من و مادر جون و آقاجون که هنوز مقابل در ورودی سالن ایستاده بودیم اومد.

چشم هاش پی من بود و مخاطب حرف هاش آقاجون سلام. خسته نباشید آقاجون. انگار امروز ما با هم تله پاتی کردیم _ و راس ساعت همه با هم اومدیم

گفت و نیشخندی زد و مادر جون با هول از من جدا شد و نگاه تیزبین امیر علی رو هم به سمت خودش کشوند.

آقاجون بی خبر از همه جا لبخندی زد و امیر علی کنار آقاجون که داشت کتش رو در می آورد، ایستاد و حین این که کت رو از دستش می گرفت؛ جویای احوالش و اوضاع بازار شد.

مادر جون سریع به آشپزخونه رفت و من با چشم به دنبال امیرحسینی گشتم که توی سالن نشیمن روی تک مبل کرمی رنگی نشسته و عمیقا توی فکر بود و انگار اصلا متوجه او مدن آقاجون نشده بود

آقاجون که به سمت سالن نشیمن رفت؛ باز نگاهش با کنجکاوی روی صورت من چرخ خورد و بی حرف کت آقاجون رو به دستم داد و دستی روی ته ریش همیشه مرتبش کشید و به سمت اون دو نفر رفت.

کت رو روی رخت آویز کنار جاکفشی گذاشتم و تا خواستم به سمت اتاقم برم؛ صدای مادر جون بلند شد.
!حورا جان مادر بیا این سینی چایی رو ببر_

اونقدری خسته و درمونده بودم که حتی تحمل سنگینی کیف رو روی شونه ام نداشتم و اون رو روی پله ها گذاشتم و به سمت آشپزخونه رفتم.

به محض ورودم مادر جون که دم در انتظارم رو می کشید، دستم رو گرفت و تا کنار سینک ظرفشویی کشوند و تا جایی که امکان داشت نزدیکم شد و با لحنی نالان و چهره ای که عجز رو منعکس می کرد، آروم لب زد.

هر چی بگی حق داری حورا جان! سال هاست به این نتیجه _ رسیدم که اون کار یه اشتباه بزرگ بود. ولی مادر یه چند روز

دندون سر جیگر بذار و به کسی حرفی نزن! حتی به امیر علی و
مهرسا. اجازه بده بین خودمون حل و فصلش کنیم. باشه مامان
اجان!

چهره ی گرفته و لحن صدای درمونده ی مادر جون رو اصلا
دوست نداشتم. این زن برای این که من رو وارد جمع خانوادگی
خودشون بکنه خیلی کارها کرده بود. برای داشتن و بزرگ کردنم
خیلی زحمات رو به جون خریده بود و من هیچ وقت دوست نداشتم
موجب ناراحتی و استیصالش باشم.

باشه مادر جون! تا امروز حرف شما برام حجت بوده؛ از _
!امروز به بعد وحی مُنزل

.گونه اش رو بوسیدم و ادامه دادم

!هر چی شما بگین. کیه که حرف رو حرفتون بیاره _

گفتم و به سمت سماور رفتم و استکان های کمرباریک رو پر
کردم از چایی که بوی هل و دارچینش عقل آدم رو زایل می کرد و
هوشش رو از سر می پروند.

برام تحمل شنیده ها و دیده هام سخت بود؛ اما سخت تر دیدن ترس
نشسته توی نگاه مادر جون و رنجش حل شده توی چشم های
!امیرحسین بود

هنوز تردیدهای خودم از بین نرفته و وا همه ام بابت عکس العمل امیر علی توی جونم بست نشسته بود؛ اما اون لحظه اولویت اولم رو از خودم به مادر جون تغییر دادم و اون رو مهم تر از خودم دونستم.

برای همین هم به خواست مادر جون جواب مثبت دادم تا هم خیال اون رو راحت کنم و هم کمی از بار عذاب وجدانی که با پیش داوری نسبت به امیر حسین روی دوشم سنگینی می کرد رو سبک کنم!

[14.05.19 18:36],

#205

گاهی آدم ها برای به دست آوردن بعضی چیزها از داشته هاشون که نه باید از خودشون بگذرن و مادر جون در عمل ثابت کرده بود که به خاطر من حاضر بوده چه کارهایی بکنه و از چه چیزهایی بگذره و من نمی دونم چطور قادر به جبران این همه فداکاری و از خود گذشتگی خواهم بود؟

سینی به دست از پس مادر جون روونه ی سالن شدم و سینی چای رو روی میز وسط نشیمن گذاشتم و کمی خم شدم. اولین استکان رو توی نعلبکی گذاشتم و با لبخند به دست آقا جون دادم. دومی رو

باز هم با لبخند و مهر تقدیم مادر جونی کردم که هنوز هم نگاهش
 !رنگ غم داشت و چهره اش نشونی از ندامت و شاید هم شرم
 چیزی که به هیچ عنوان دوست نداشتم برای لحظه ای حتی اثری
 .ازش رو روی صورت و نگاه مادر جون ببینم
 استکان چای امیر حسین رو با محبت خواهرانه تقدیمش کردم و به
 سمت امیر علی که هنوز هم توی چهره اش جز کنجکاوی چیز
 دیگه ای نبود؛ چرخیدم و این بار عشق رو واسطه کردم و استکان
 !رو به سمتش گرفتم

به تشکری زیر لبی اکتفا کرد و من از پس هر کسی بر پیام مقابل
 این مرد همیشه بازنده ام و اونی که فاتح عقل و قلب و روحمه
 همین مرد اخمو و جدی و گاهی شدیداً رمانتیکی هست که الان فقط
 با کنجکاوی روی صورتم خیره شده و من اون لحظه مطمئن بودم
 .تا وقتی سر از کار من در نیاره ول کن ماجرا نخواهد بود

هنوز هم از اتفاقات افتاده و از شنیده های دردناکم توی اون چند
 ساعت دچار تنش و عذاب بودم اما باید کمی خویشتن داری می
 کردم تا به خواست مادر جون فعلاً امیر از این موضوع چیزی
 نفهمه تا بعد ببینم راهکارش برای این موضوع چی هست و من
 .چکار باید بکنم

طوفانی که چند ساعت پیش با گوش دادن به اون فایل صوتی و
 شنیدن فریادهای امیر حسین بر سر فردی که هیچ وقت هویتش برام
 معلوم نشد؛ برپا شده بود با شنیدن حرف هاش و دیدن مادر جون

فروکش کرد. اما آثار این طوفان مطمئناً تا مدت ها من رو درگیر خودش می کرد و این موضوع گریز ناپذیر بود.

چند دقیقه ای از نشستم کنار امیر علی نمی گذشت و من تازه داشتم استکان چای رو به سمت لبم می بردم که صدای زنگ تلفن خونه بلند شد و از اونجایی که همه مشغول تماشای اخبار "بیست و سی" بودن و علائم حیاتی شون جز به نگاه میخ شده اشون روی تصویر مشهود نبود؛ خودم به سمت میز گوشه ی سالن رفتم و ...گوشی رو برداشتم و

الو گفتم با صدایی که انگار از خشم به لرزه افتاده بود؛ ادغام شد امیر حسین اونجاست؟ _

:بی خبر از همه جا خواستم کمی آرومش کنم که گفتم

"!سلام عزیزم. بله هست. الان گوشی رو می دم بهش"

.نمی خواد گوشی رو بدی بهش. بگو بمونه دارم میام اون جا _

گفت و بی معطلی قطع کرد و من موندم و لرزی که از صدای شبنم به جون من سرایت کرد و دلشوره ای که قوی تر از قبل رخ کشی کرد و منی که زانوهام یارای ایستادن رو از دست داد و به سببش روی صندلی کنار میز تلفن فرود اومدم

همه اون چیزی که اون لحظه از ذهنم عبور می کرد فقط یک جمله بود که تیترا وار هی تکرار می شد

نکنه روشنا جعبه ای مشابه اون چه که برای من فرستاده بود؛ "
"در خونه ی امیرحسین هم فرستاده؟"

و بعد از هر بار تکرار ده ها بار "خدا نکنه" رو زیر لب زمزمه ... می کردم و

!ای کاش که خدا این جوری نخواد و نکنه

اولین نفری که از میون اون جمع چهار نفره متوجه حالم شد؛
مادرجون بود که هنوز هم نگاهش رنج ساطع می کرد و بذر درد روی صورتم می کاشت

سریع خودش رو به کنارم رسوند و دستم رو با نگرانی گرفت و
آروم لب زد

چی شده مادر؟ چرا رنگت پریده عزیزدلم؟ بمیرم که امروز این _
!همه عذاب کشیدی

کاش می تونستم زبون سنگین شده و چسبیده به سقف ذهنم رو کمی
:تکون بدم و نه توی ذهنم که با صدای بلند در جوابش بگم

شما چرا؟ من بمیرم که وجودم از ابتدای بودنم چیزی جز دردسر "
"نبوده

:کاش اختیار زبونم با خودم بود تا بتونم فریاد بزنم و بگم

امیرحسین کاش من می مردم و شاهد این طغیان شبنم روی تو "
 "که عزیزترین برادر دنیایی نبودم

[14.05.19 18:37] ,

#206

هنوز عکس العملی در جواب رفتار نگران مادر جون و حرف هاش، از خودم بروز نداده بودم که صدای زنگ آیفون بلند شد و آقايون رو از خلسه ی اخبار بیرون کشید و من رو به گرداب دلشوره و اضطراب گرفتار کرد

انگار یکی دستش رو روی دکمه ی آیفون گذاشته بود و تا در باز نمی شد، قصد عقب نشینی نداشت

نگاهم با ترس روی صورت متعجب امیرحسین نشست و اون انگار که چیزی فهمیده باشه، با هول از جا بلند شد و با قدم هایی سریع به سمت در رفت

اول شاسی آیفون رو فشرد و بعد با عجله از خونه خارج شد

هنوز چند ثانیه ای از رفتنش نمی گذشت که صدای جیغ های بلند شبنم توی حیاط خونه طنین انداخت و سایه ی سنگین سکوتی رو که از روی بهت روی سر اهالی خونه پهن شده بود رو شکست
 !و من آخر دنیا رو به چشم خودم دیدم

ته دنیای من همین امروز بود. این رو کاملاً مطمئنم بودم.

برعکس من که انگار با چسب روی صندلی میخ شده بودم و توان حرکت نداشتم؛ مادرجون بی توجه به درد پاش و به سرعت و آقاجون با هول به سمت حیاط رفتن و من موندم و امیرعلی که با خونسردی روی صندلی نشسته و با چشم هایی ریز شده و نگاهی! کنجکاو و استکانی چای به لب در حال برانداز کردن من بود انگار نگاهش زبون داشت و همه ی حرف هایی که باید از طریق لب و دهن به گوشم می رسوند رو با چشم هاش بهم منتقل می کرد.

اون قدر توی حرف ها و گلایه هایی که به جای زبون با نگاه فریادشون می زد غرق بودم که نفهمیدم کی شبنم داخل شد و به سمت من اومد و مقابلم ایستاد

وقتی به خودم اومدم که دست بلند شده اش میون پنجه ی امیرحسین سرخ شده از خشم گرفتار بود و من از کی بدنم به لرز افتاده بود که خودم خبر نداشتم

پوزخند کنج لب شبنم و تنفیری که از چشم هاش در حال فوران بود؛ همون چیزی بود که قدرت ایستادن رو توی رگ به رگ پاهام تزریق کرد و من خوب می دونستم همه ی تلاش مادرجون برای پنهون نگه داشتن این راز و نفهمیدن امیرعلی از چند لحظه پیش

بی ثمر شده و باید که پرده ها کنار برن و خورشید حقیقت با قدرت
 !بتابه؛ شده به قیمت کور کردن چشم امید

از همون اول هم می دونستم یه ریگی به کفشت هست دختره ی _
 بی پدر و مادر! آدم که از زیر بوته عمل بیاد همین می شه دیگه.
 می شه بختک می افته روی زندگی این و اون! موندم چطور می
 تونستی به کسی که شرعا و عرفا حکم شوهرت رو داشته هی
 !داداش بگی و به روی خودت هم نیاری

قصد ادامه داشت که برای اولین بار صدای فریاد آقاجون توی
 !خونه پیچید و همه رو وادار به سکوت کرد؛ حتی شبنم رو

بسه بابا! این خونه حرمت داره. توی این خونه جایگاه هرکسی _
 به اسمی هست که خونده شده! اگه امیرحسین برای حورا داداش
 بوده؛ مطمئن باش فقط به چشم برادر دیده شده. نه بیشتر و نه
 کمتر.

به زحمت و با تکیه بر دسته های صندلی کنار میز تلفن خودم رو
 بالا کشیدم و مقابل شبنم قد علم کردم و من به جای هر حسی در
 برابر این زن شرمندگی رو تجربه می کردم

تاب تحمل نگاه امیر علی که هنوز هم بدون کوچکترین جابجایی
 روی همون صندلی نشسته و به صورتم خیره شده بود رو نداشتم

که نگاه از نگاه شب‌نم گرفتم و سر به زیر شدم و صدام از قعر چاه
خجالت به گوش رسید.

!من شرم‌نده ام_

و این جمله چکیده ی همه ی اون حرف هایی بود که توی دلم انبار
شده و روی زبونم جاری شد.

خواستم از کنارشون بگذرم و به پناهگاه همیشگی خودم پناهنده
بشم که این بار شب‌نم با قدرتی که از یک زن بعید بود؛ دست
امیرحسین رو پس زد و بازوم رو چسبید و تا روبروی امیرعلی
کشوند.

تازه اون موقع بود که نگاهم به جای صورتش روی رگ برجسته
ی کنار گردنش متوقف شد و تا روی شقیقه اش امتداد پیدا کرد.
شرم‌نده ام آره؟ این همه ی اون حرفیه که برای دفاع از خودت _
در برابر من و امیرعلی داری؟ بفرما تحویل بگیر امیرعلی خان.

هنوز جملاتش رگباری بر سر من و دل بیچاره ام و امیرعلی
میخکوب شده روی صندلی فرود می اومد که امیرحسین با یک
حرکت دست من رو از توی پنجه اش بیرون کشید و به عقب هلش
داد.

چشم و دلت روشن امیرخان! کسی که رفتی خواستگاریش و می _
خوای شریک زندگیت باشه قبل تو صیغه ی خان داداشت بوده.

کارت یه کم سخت شد بیچاره. اول باید صیغه اشون رو فسخ کنی
...بعد به انتظار عده اش بشینی و تازه بعدش یه دکتر هم ببریش که

.سیلی که روی صورت شبنم نشست؛ برق از سر من پروند
حرف دهننت رو بفهم شبنم! داری در مورد دختر من حرف می _
زنی.

زد و گفت و یک قدم عقب کشید و ادامه داد
این اشتباه چندین سال پیش توسط من اعمال شد و حتی حورا هم _
تا به امروز ازش خبر نداشت. پس مواظب حرف هات باش و
نگذار حرمت عروس و مادرشوهری مون همین جا شکسته بشه که
!البته چند دقیقه ی پیش ترک برداشت

, [14.05.19 18:37]

#207

دست شبنم روی صورتش بود و نگاه ناباورش روی مادر جونی که
!حالا مثل من داشت می لزرید
...لرز من از شرم بود و لرز مادر جون
از چی؟ از خشم یا ندامت؟

هرچی که بود من دیگه نه تاب ایستادن داشتم و نه روی نگاه کردن
!به صورت اهالی خونه

همه ی این مصیبت ها به خاطر من به بار اومده بود و من مثل
عروسک خیمه شب بازی فقط منتظر ایستاده بودم تا ببینم حرکت
بعدی رو چه کسی روی من پیاده خواهد کرد

از این همه ذلت و بدبختی متنفر بودم! از این همه دردسری که
وجودم به دیگران تحمیل می کرد

واقعا جای این سوال نبود که بپرسم هدف خدا از خلقت من چی
بوده؟

!واقعا چی بوده جز خواری، زبونی و مزاحمت؟

با وجود همه ی این ها هنوز به اشک اجازه ی سقوط نداده بودم!
شخصیت من جلوی امیر علی، کسی که قرار بود همسرم باشه،
توسط شبنم خورد شد؛ اما اجازه نمی دادم غرورم به تاراج بره
با همین افکار خودم رو کمی عقب کشیدم و میون سکوت مرگ
آور و نگاه های سنگین شون، کمی به بدنم حرکت دادم و تا
خواستم به سمت پله ها بچرخم؛ بازوم این بار به حصار پنجه ی
...پر قدرت امیر علی در اومد و

به سمت شبنم که با چند قدم فاصله از ما ایستاده و هنوز هم دست
به گونه داشت؛ رفت و مقابلش ایستاد

زن داداش از این به بعد هر وقت خواستی اسم زن من رو به _
 زبونت بیاری یه دور دهنتم رو آب بکش و بعد با سلام و صلوات
 ازش حرف بزنی.

صداش کمی بالا رفت که گفت:

زن حسابی احترام این دختر رو که همیشه احترامت رو داشته "
 حفظ نمی کنی؛ چرا تیشه به ریشه ی مردونگی و غیرت شوهر
 "خودت می زنی؟"

انگار شبم قصد نداشت به اهانت ها و فحاشی هاش پایان بده که
 دوباره غریب

تو که جام بی غیرتی رو نوش کردی جناب سرگرد؛ ولی این _
 قدر نگو زخم، زخم. دختری که تو داری سنگش رو به سینه می
 زنی فعلا صیغه ی شوهر منه! رگ غیرتت رو واسه من به رخ
 نکش برو یقه ی اونی رو بگیر که داره جفت جفت تور می کنه.
 ...این برادر نشد، اون یکی! داره

هنوز نطقش به سر نرسیده بود که این بار صدای نعره ی
 امیرحسین چهار ستون بدن ما که هیچی چهار گوشه ی خونه رو
 به لرزه در آورد

شبم به جون همون دختری که داری چوب حراج به پاکی اش _
 می زنی و آبروش رو کردی وسیله ی عقده گشایی ات؛ اگه یه

کلمه ی دیگه حرف بزنی از این جا نه به خونه و نه به دفترخونه
ای طلاق که مستقیم می ری سینه ی قبرستون

هشدار امیرحسین و تهدیدش هم انگار امروز روی شبنم طغیان
کرده و سر به شورش گذاشته کارساز نبود که رو کرد به سمتش و
با صدایی که به گوش همه امون برسه لب زد

داری من رو تهدید به کاری می کنی که خودم از عصری که _
اون فایل برام رسیده تو فکرشم؟ من دیگه خونه ی تو یکی نمی
امونم که با دفترخونه ی طلاق می ترسونیم برادر نمونه

بعد هم با همون پوزخندی که از اول اومدنش گوشه ی لبش جا
خوش کرده و قصد پاک شدن نداشت روبروی امیرعلی ایستاد

تو هم کلاهدت رو بنداز بالاتر جناب سرگرد! واسه رسیدن به _
زنت اول برو صیغه اش رو با برادرت باطل کن و بعد زنت
!راه بنداز

گفت و در برابر نگاه مات و عقل های کیش شده ی ما کیفش رو به
دوش گرفت و از خونه خارج شد و من موندم و تکرار دو کلمه ی
تکراری توی سرم

"دفترخونه ی طلاق"

خروج شبنم از خونه برابر شد با جوشش چشمه ی اشک از چشم
من. اون هم نه به خاطر توهین هایی که شنیدم و تهمت هایی که
بهم نسبت داد. نه به خاطر خودم و آینده ی زندگی که تا قبل از این

قرار بود داشته باشم و حالا هیچ امیدی بهش نداشتم؛ بلکه به خاطر
 اشمیمی که می ترسیدم از آینده اش که بشه یکی مثل من
 یک حورای دیگه

[17.05.19 17:00] ,

#208

گاهی وقت ها نور امیدی که توی دلت هست رو باد که هیچی،
 اگردباد هم نمی تونه خاموش کنه

بعضی اوقات این خودت هستی که با اعمالت روی شعله ی شمع
 امیدی که توی دلت روشن هست؛ سرپوش می ذاری و خاموش که
 ...نه، خفه اش می کنی. با دروغ، پنهون کاری و حتی ترس
 همه ی اون کارهایی که من با خودم کردم و دودی که از این شعله
 ی خاموش شده بلند شد توی چشم خودم رفت و دلم رو به حسرت،
 خاکستر کرد و از کاخ رویاهام چیزی باقی نداشت، جز تلی از
 آرزوهای مدفون شده

شبم که از خونه خارج شد، تاب ایستادن نداشتم که مثل آواری
 اسست فرو ریختم

چند دقیقه ی پیش تمام شخصیتم پیش چشم این چند نفر تخریب شده
!بود. دیگه غرور به چه درد من می خورد؟

چشم هام سیاهی رفت و قبل از این که روی زانو هام فرود بیام؛
دستی بازوم رو چسبید و از سقوطم جلوگیری کرد.

لازم نبود چشم باز کنم تا متوجه هویتش بشم. عطر تن این مرد و
گرمای وجودش رو از هزاران هزار کیلومتر دورتر هم خوب
تشخیص می دادم. این عطر خنک و کمی تلخ، این گرمای شیرین
!و دلچسب فقط توی دنیا متعلق به یک نفر بود و بس

همون یک نفری که قابلیت این رو داشت که توی همچین شرایطی
هم دلم رو بلرزونه و عقلم رو فلج کنه.

نگاهش روی صورتم سنگینی می کرد اما شرم مانع از باز کردن
پلک هام و نگاه کردن به چشم هاش می شد. دو تا بازوم رو چنگ
زد و من رو با کمی فشار به سمت عقب کشوند و روی مبلی
نشوند.

هنوز چشم باز نکرده بودم اما اشک از پشت پرده ی پلک های
بسته ام، راه خودش رو پیدا می کرد و روی گونه ام جاری می شد
و ای کاش که کمی از من فاصله بگیره

برعکس همیشه که نزدیکی بهش حال رو خوب می کرد؛ این بار
دلم می خواست کنارم نباشه و چند متر که نه بلکه چند صد

کیلومتر از من دور بشه؛ شاید بتونم نفس بکشم و به جای بوی
!عطرش کمی هوا به داخل ریه هام بفرستم

نوک انگشت هاش که به هوای پاک کردن خیسی گونه هام با
پوست صورتم تماس پیدا کرد؛ چشم هام خود به خود از هم باز شد
و من حتی اختیار کنترل اجزای صورتم رو هم نداشتم چه برسه به
.تپش های بی امان و لرزش های بی پایان قلبم

نگاهم که با سیاهی آسمون چشم هاش تلاقی کرد؛ انگار خیالش
کمی راحت شد که نفسش رو با صدایی که به راحتی به گوش من
رسید، با ضرب توی صورتم رها کرد و به سمت مادر جونی
چرخید که با چند قدم فاصله پشت سرش ایستاده و نگاهش با
.نگرانی روی صورت من چرخ می خورد

!مادر جون یه لیوان آب قند میارین؟ فکر می کنم فشارش افتاده_
.گفت و باز به سمت من چرخید که ای کاش نمی چرخید

کمی تنش رو به سمت من کشید و باز خیره شد به چهره ی طوفان
زده ی منی که تمام تلاشم رو به کار بسته بودم بلکه کنترل چشم
.هام رو به دست بگیرم و جایی غیر از صورتش رو نگاه کنم
این بار دست گرمش روی دست یخ زده ام نشست و امیرحسین
.بالای سرم ایستاد

خوبی حورا؟_

همین یک جمله ی دو حرفی از زبون امیرحسین کافی بود تا دوباره شرمندگی با تموم قدرت توی خونم بریزه و توی جونم پخش بشه و من چرا شرم رو از سر این خانواده کم نمی کنم؟

تاب خیره شدن به جنگل چشم هاش رو که حسابی هم نم زده بود رو نداشتم که دوباره چشم بستم و سرم رو سمت دیوار چرخوندم و من زبونم رو هم مثل امید توی دلم فتیله اش رو پایین کشیدم و خاموشش کردم.

اصلا چی داشتم بگم در برابر خانواده ای که برای داشتن و بزرگ کردن من خیلی چیزها رو فدا کرده بودن و حالا به جای پاداش، عذاب نصیب شون شده بود؟

مادرجون که حضورش رو با جیرینگ جیرینگ قاشقی که به قصد هم زدن قند توی آب داخل لیوان می چرخوند، بالای سرم اثبات کرد؛ هنوز چشم بسته غرق شرم و خجالت بودم و جرات نگاه کردن به صورتشون رو نداشتم که دست امیرعلی این بار چونه ام.... رو به اسارت گرفت و سرم رو به سمت خودش چرخوند و چشم و دهنت رو با هم باز کن ببینم_

گفت و چون دستورش افاقه نکرد؛ آروم خم شد و آهسته دم گوشم زمزمه کرد

می دونی چشم هات همه ی دنیای منه و با این وجود داری در _
دنیا رو به روم می بندی؟

[17.05.19 17:00] ,

#209

!دیدی گاهی فقط یک جمله، یک حرف، یک نفس معجزه می کنه؟

!اگه تو ندیدی من دیدم

!دیدی گاهی رویاها رو می شه توی واقعیت دید؟

!اگه شما ندیدین من دیدم

دیدی یه وقت هایی یه حسی بالاتر از امید توی وجودت جوونه می
زنه و دلت رو به تب و تاب می ندازه؟

من اون لحظه که امیر علی دنیاش رو به چشم های من توصیف
کرد؛ دیدم و از خدا می خوام همه ی شما هم این امید لحظه های
ناامیدی رو تجربه کنین. یه جایی که از همه چیز و همه کس
بریدین و رشته ی اتصالاتون رو نسبت به خواسته ی دلتون قطع
کردین؛ همون اتفاق، همون آدم معجزه وار بیاد و کویر دلتون رو
!آباد کنه و جلوی طغیان رودخونه ی اشک تون، سد بکشه

قلبم تپش داشت یا نداشت؟

نفسم بالا می اومد یا نه؟

تتم توی کوره ی احساس می سوخت، یا به هشدار منطق سرد می شد؟

نمی دونم! من توی اون دقایق هیچ چیزی رو نمی دونستم و نمی فهمیدم جز همون جملات و کلماتی رو که کنار گوشم زمزمه کرد

!فقط می دونم اون لحظه من نه زنده بودم و نه مرده

بعد از چند ثانیه آرام چشم هام رو باز کردم و این بار کمی به خودم جرات دادم و زل زدم توی چشم هایی که برخلاف گذشته ستاره ای نداشت؛ اما به بزم بارون شهاب مهمون بود

!توی نگاهش خشم بود، عصبانیت، دلخوری، رنج، حتی عشق

چشم های بازم رو که دید دوباره نفسش رو روی صورت و کنار گوشم رها کرد و کمی ازم فاصله گرفت و لبش به لبخند محوی از هم باز شد و اون با کشیدن انگشت به دور لبش مانع پهن شدن خنده روی صورتش شد

و این سوال توی ذهن من مطرح شد که چطور بین این همه !مصیبت می تونه این جوری آرام باشه و آرام کنه؟

مادرجون کمی به سمتم خم شد تا لیوان رو به دستم بده که قبل از من امیر علی دست به کار شد و لیوان رو گرفت و روی لب من گذاشت

اونقدری لیوان رو همونجا نگه داشت تا تموم محتویاتش رو سر بکشم و وقتی دستش رو پس کشید که من نفسم پس رفته بود

لحظاتی بعد انگار آب قند هم معجزه کردن بلد بود که حال کمی بهتر شد و تازه اون زمان بود که متوجه شدم امیرحسین از پشت مبل بالای سرم ایستاده و امیرعلی روی دسته ی مبل که من نشستم جا خوش کرده و مادر جون روبروم هست و آقاجون چند مبل اون طرف تر نشسته و به اتفاق تیر نگاه همه شون من مفلوک! رو نشونه رفته

کمی خودم رو روی مبل جابه جا کردم. گمون می کردم با این کار امیرعلی متوجه می شه که من حال خوب شده و از روی دسته ی مبل و اون فاصله ی نزدیک به من جدا می شه؛ اما با سماجت و بی خجالت همون جا نشست و از جاش تکون هم نخورد و تازه دستش رو از پشت من به تاج بالای مبل رسوند و کمی به طرفم خم شد.

حاج خانم یه چیزی بیار این دختر بخوره که بعدش باهش کار دارم.

کاش زبونم این همه سنگین نبود و من این همه ضعف نداشتم و می گفتم: " آقاجون برای امروز بسه! هرکاری هست بگذارید برای بعد "

ولی به جای همه ی این ها زبونم یارای ادای یک جمله رو داشت
من چیزی نمی خورم. می رم بالا_

چند ثانیه ای آقاجون به صورتم خیره شد و بعد دستی به ته ریشش
کشید و با سر به امیرعلی اشاره کرد که کمک کنه و من این رو
هم نمی خواستم

نه با حرف و زبون که با حرکت و رفتارش "چشمی" به
درخواست آقاجون گفت که از سریع از جاش بلند شد و دست من
رو هم گرفت و کمی بالا کشید و وادار به ایستادنم کرد

نزدیک پله ها بودیم که باز کنار گوشم خم شد و امروز چش شده
که به جای خشم، مهر توی نگاهش و به جای رنجش، عشق توی
!کلامش بیداد می کنه؟

می تونی پله ها رو بالا بیای یا بغلت کنم؟ البته اون موقع طبقه _
ای بالا که هیچی تا آسمون هفتم هم می تونم پرواز کنم ها

, [17.05.19 17:00]

#210

توی اتاقم و روی تختم که نشستم؛ گرمای مطبوع تنش، رگ به رگ توی وجودم رسوخ کرده و رگ به رگ توی افکارم ریشه کرده
!بود

من اون زمان بودنش در کنارم رو، هم می خواستم و هم نمی خواستم.

بی فاصله کنارم روی تخت نشست و دست دور شونه ام حلقه کرد و کنار گوشم با لحنی دلنشین قصه ای رو تعریف کرد که لحظه به لحظه قلب و تنم رو می لرزوند و حس های تلخ و شیرین رو توی وجودم تزریق می کرد.

اون روز که رفتم راجع به خودم و تو و حسی که بین مون _ هست، با آقاجون صحبت کنم رو هیچ وقت یادم نمی ره حورا!
ترسی از هیچ کس نداشتم چون عشقم، عشق مون هوا و هوس نبود. ولی یه حسی ته دلم رو چنگمی زد و من به خجالت تعبیرش کردم. از آقاجون خواستم که ناهار رو با من بخوره تا براش از چیزی بگم که باعث شده بود اون وقت روز از کارم بزنم و سراغش رو بگیرم. توی رستوران آقاجون مشغول غذا شد و من مشغول گفتن. بعدش فقط یک چیز ازم پرسید. می دونی چی؟

سرم رو که با فشار دست خودش روی شونه اش گذاشته بود کمی بالا گرفتم و توی چشم هاش زل زدم و "نه" آرومی رو زمزمه کردم.

ازم پرسید تا کجا پای این حس، این عشق، این علاقه ایستادم؟ _
گفت آگه جوابت تا پای جون نیست؛ ازش بگذر. جواب آقاجون شد
یه قول. قولی که تضمین می کرد من نه تا پای جون که تا آخر دنیا
به پات هستم. بعدش برام از ماجرای محرمیت و صیغه گفت و
تاکید کرد که تو از هیچی خبر نداری

واژه ی صیغه که میون صحبتش تکرار شد؛ توی گوشم صدا کرد
و سوت کشید و همه ی اون حس خوبی که داشت با حرف هاش
توی جونم می ریخت، دود شد و به هوا رفت

کمی ازش فاصله گرفتم و این بار زل زدم به صورتش تا حسش
رو از حالت چهره اش بخونم و پا به پاش رنج بکشم و کجای دنیا
عاشق راضی به زجر معشوقش هست؟

سخت بود! تلخ بود! زهر بود! اما حضور تو توی دنیای _
کوچیک من این سختی رو سهل می کرد. تلخی رو به شیرینی و
زهر رو به شهد مبدل می کرد. اولش نمی تونستم باهش کنار بیام.
آقاجون گفت ازت دور بشم و برم جایی که بتونم با عقلم بهت برس
نه با قلبم. گفت آگه با این شرایط باز هم منطقت، احساست رو
پذیرفت؛ اونوقت بیا و قدم آخر رو بردار. من اون چند روز
ماموریت اداری نبودم. پی اثبات علاقه ام به خودم رفته بودم و بعد
از چند روز با اطمینان به آقاجون زنگ زدم و وقت گرفتم واسه
خواستگاری

بغضی که با سماجت توی گلوم چنبره زده و قصد رهایی نداشت
رو با زحمت و توسط آب دهن خشک شده ام قورت داد و پایین
فرستادم و لب زدم

هی... هیچ و... وقت به حس بین من و امیرحسین شک نکردی؟ _

من شاید به چشم خودم شک کنم حورا ولی به تو هیچ وقت شک _
نمی کنم. به حس خواهرانه ی تو و آغوش برادرانه ی امیرحسین
!شبهه ای وارد نیست

با حرف هاش دوباره اشکم سرریز کرد و گونه ام خیس شد و تن
من میون حجم آغوش پر از عشقش غرق شد و زمزمه اش توی
گوش جانم خوش نشست

از امروز به بعد خوشی هات مال دنیا و دیگران؛ اما اشکت رو _
جز من هیچ کس نباید ببینه حورا! هر وقت آسمون دلت گرفت و
ابر چشم هات هوای باریدن به سرش زد؛ بار غمت باید روی شونه
!ی من و سرت توی آغوشم باشه. مفهوم بود؟

دوباره عاشقانه هاش رو آمرانه گفته و دلم رو به داشتنش گرم
!کرده بود

پای سند مردونگی اش رو با عشق مهر زده و ثابت کرده بود

سرم رو بیشتر توی آغوشش فرو بردم و بعد چند ساعت استرس و عذاب و درد، آروم شدم و خودم رو به دست نوازش هاش که از روی کتف تا کمرم امتداد پیدا می کرد سپردم

, [17.05.19 17:00]

#211

بعضی آدم ها همیشه توی زندگیت هستن و هیچ وقت وجودشون کمرنگ نمی شه؛ اما گاهی این بودن رنگ و بوی خاصی می گیره! انگار به یک باره از هیبت یک انسان خارج می شن و به اشکل یک کوه ابراز وجود می کنن

درست همون کاری که امیرعلی توی اون برهه از زمان در حق من انجام داد. زمانی که داشتم خودم رو با توجه به اتفاقات پیش اومده برای دوری ازش آماده می کردم، من رو با همه ی خوب و بدم خواست و به پام موند و شد یک کوه پشت گرمی! یک دنیا! امنیت! یک آسمون روشنایی

گرمای مطبوع تنش، بوی شامه نواز عطرش، ریتم تند نفس هاش و ملودی خوش الحان تپش های قلبش دقیقا همون معجونی بود که می تونست به معجزه، طوفان حوادث رو به یک باره آروم کنه و دلم رو که نه همه ی وجودم رو به آرامش برسونه

همه ی دلتنگی ها و دلشوره ها و دلهره هام رو به خواست خودش
توی حجم آغوشش جا گذاشتم و با قلبی آروم و ذهنی خالی، کمی
خودم رو عقب کشیدم و این بار نه با گریه که با لبخندی هر چند
کمرنگ روی لبم، به صورت آروم اما جدی اش زل زدم و از این
لحظه تا به ابد هیچ اتفاقی نمی تونست من رو مشوّش کنه؛ چون
دلَم به بودنش قرص و به صلابتش گرم بود

همین که کمی عقب کشیدم حصار قدرتمند دست هاش رو از دور
تن ظریفم باز کرد و این بار من بودم که دست های بزرگش رو
سفت و سخت میون دست هام به اسارت گرفتم
با این کارم لبش به خنده ای کش اومد و یک تای ابروش به
...علامت تعجب بالا پرید و

حالت خوبه؟ _

!حالم خوبه! دلَم آرومه! غم و غصه ازم دوره _

:کمی مکث کردم و پرسیدم

"می دونی چرا؟"

انگشت شستش که روی پوست دستم به رسم نوازش کشیده شد؛ دلَم
باز طالب ممنوعه ها شد و همین خواسته، شرم رو توی نگاهم
ریخت که چشم از چهره اش گرفتم و بدون این که اتصال دست
هامون رو قطع کنم، سرم رو به سمت پنجره چرخوندم و به جای

ماه نشسته توی قلب و چشم خودم، مهتاب حک شده توی قلب
آسمون رو تماشا کردم

دست چپش رو بعد از بوسه ای که روی دست راست من زد، آزاد
کرد و دوباره خودش رو به سمت منی که به دلیل چرخیدن به
سمت پنجره ازش فاصله گرفته بودم، کشید و دستش رو بند شونه
هام کرد و باز خم شد و با لحنی که لرزی از سر عشق به جونم
می انداخت؛ دم گوشم زمزمه کرد

کاش جوابت به این چرا همونی باشه که من رو هم آروم می کنه _
!و غصه ام رو پر می ده و چشم و دلم رو چراغونی می کنه

دستور خنده ای که روی لبم نقش بست و سری که به سمتش
چرخید از طرف قلبم صادر شد و این بار عقل هم مهر تایید به پای
این حکم زد که بیشتر خودم رو توی آغوشش جمع کردم و مثل
خودش کنار گوشش نجوا کردم

تو که باشی _

چشمانت که بخندد

لبانت که به بوسه ای گرم

مهمانم کند؛

غم در دلم که هیچ

!در دنیای من جایی ندارد

کلمه ها و جمله ها از جایی وسط سینه ام و از میون ضرب آهنگی
که نت به نت ملودی عشق رو می نواخت؛ دویدن و بر روی زبونم
!جاری شدن

گفتم و سرم رو توی گودی گردنش فرو بردم و کاش مثل همیشه
تمنای قلبم رو از روزنه ی چشم هام بخونه و از لابه لای حرف هام
!بفهمه

:خنده ای توی گلو کرد و سرش رو روی سرم گذاشت و لب زد

الان یعنی ببوسمت تا رد پای غم و غصه از دلت و دنیات که "
"خیلی وقته دنیای من هم شده پاک بشه؟"

سرم رو بلند کردم و این بار کمی جرات به خرج دادم و از خنده ی
شیرین و عمیق روی لبش جسارت وام گرفتم که شمردن شمردن
:گفتم

"...الان... یعنی... باید که"

بقیه ی حرفم مابین هرم نفس هاش و لذتی سرشار از سر عشق گم
شد و دنیای من و حضرت یار خالی شد از هر چیزی که رنگ غم
!داشت و بوی غصه می داد

, [17.05.19 17:00]

#212

نفسم بند اوامده و ضربان قلبم بالا رفته بود و امیر علی هنوز هم
 قصد عقب نشینی از مکانی که به سلاح عشق فتحش کرده بود رو
 ...نداشت که

چند تقه به در وارد شد و من برخلاف خواسته ی قلبم و به اراده ی
 عقل سریع ازش جدا شدم و دستی به روی لب های کمی متورمم
 کشیدم و حالا که عشق پا پس کشیده بود؛ منطق به اسم شرم و حیا
 میدون داری می کرد که سرم از سنگینی عذاب وجدان رو به پایین
 کشیده شد.

دوباره خنده ای توی گلو کرد و با عجله بوسه ای روی سرم نشوند
 و از روی تخت پایین رفت. پشت در چند ثانیه ای مکث کرد و
 بعدش برخلاف من با سری افراشته و چهره ای که به رسم همیشه
 نقاب جدیت روش کشیده بود در رو باز کرد.

قامت کشیده و صورت محزون و چشم های غم زده ی امیرحسین
 که توی چهارچوب در نقش بست؛ این بار دلم نه به حال خودم که
 برای غصه ی مردی که یک عمر پدرا نه برای من برادری کرده
 بود، لرزید و من چه جوری و چطور باید جبران می کردم؟

امیر علی که از مقابل در کنار کشید؛ قدمی رو به جلو برداشت و
 مخاطب جمله اش منی شدم که از روی شرم و از سر خجالت لب

هام رو داخل دهنم کشیده و سرم رو هنوز هم توی یقه ام فرو برده
بودم.

حالت کمی بهتر شد حورا جان؟_

این سوال رو یکی باید از خودش می پرسید

با همه ی تلاشی که برای خوب جلوه دادن حال خودش می کرد؛
تن صدای گرفته و لحن مرتعشش خبر از بدی حالش می داد و کی
باید غصه ی این مرد رو که مردونه هاش هیچ وقت تمومی
نداشت، تقلیل می داد؟

باز اشک پرده کشید روی چشمم که تصویر صورت مردونه اش
توی نگاهم تار شد
خوبم داداش_

کلمه ی "داداش" رو به عمد پس جمله ام گفتم؛ بلکه کمی از حجم
بار غمش و تلخی اتهاماتی که از عصر به این طرف چه از جانب
من و چه از طرف شبم بهش نسبت داده شده بود، کاسته بشه
اگر چه من خیلی بیشتر از این ها به این مرد بدهکار بودم.

با شنیدن نسبتی که به رسم گذشته، خطابش کردم، قلبش گرم شد
انگار که نگاهش عمق گرفت و لبخندش واقعی تر از قبل به نظر
رسید.

اگه حالت خوبه بیاین پایین که مادر جون میز شام رو چیده و _
 آقاجون گفت تا شما دو تا سر میز حاضر نباشین غذا از گلوش
 پایین نمی ره

گفت و دوباره من هنوز شرمنده رو به لبخندی مهمون کرد و به
 عقب چرخید و از اتاق خارج شد

امیر علی به سمت اومد و دستم رو گرفت و از روی تخت پایینم
 کشید. نگاهی به سرتا پام انداخت و با صدا خندید و خیره به چشم
 های متعجبم لب زد

نامزد مردم لباس باز می پوشه و به سر و وضع خودش می رسه "
 "بعد دلبری می کنه، خانم من با مانتو اداری و شال

تازه اون موقع بود که یادم اومد من هنوز مانتویی رو که صبح
 برای رفتن به بیمارستان تنم کردم رو در نیاورده و عوضش هم
 !نکردم

دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم و نگاه از نگاهش که هنوز
 هم بی صدا قهقهه می زد، کردم و به سمت کدم رفتم

تونیک و شلواری بیرون کشیدم و این بار به جای مادر جون خودم
 وسواس گرفتم و بوی بیمارستان زیر دماغم زد که رو به امیر علی
 کردم و گفتم

"تو برو پایین. من یه دوش پنج دقیقه ای بگیرم و بیام"

با این حرفم قدم های عقب رفته ی من رو جلو اومد و این بار لب هاش پیشونی ام رو نشونه رفت و بی حرف از اتاق خارج شد.

[21.05.19 17:52],

#213

از حموم خارج شدم و سریع لباس پوشیدم. روبه روی میز آرایش ایستاده بودم و موهای نسبتا بلندم رو شونه می زدم که صدای زنگ گوشی موبایلم از توی کیفی که یادم نمی اومد کی روی تختم گذاشتم، بلند شد. احتمالا امیر علی بعد از رفتن من به حموم زحمت آوردنش رو کشیده بود.

شونه رو روی میز گذاشتم و به سمت کیفم رفتم و گوشی رو بیرون کشیدم. شماره و اسمی که روی صفحه خودنمایی می کرد هم کافی بود تا دمای خونم به نقطه ی جوش برسه و قلب و عظم هر دو با هم افسار پاره کنن و خشم توی سلول به سلول تنم نفوذ کنه و نفرت بارزترین حسی باشه که از کلمات آغازین مکالمه امون می شد فهمید.

!انگار سرت زیادی شلوغه عروس خانم که دیر جواب می دی_

این بار پوزخند شکل گرفته روی لبم نه قلبم رو زخمی می کرد و نه آتیشم می زد! اما از صدقه سری شعور بالای خانواده ی موحد من خوددارتر از اونی بودم که خشم و نفرتم با فریاد طغیان کنه نه اتفاقا سرم شلوغ نیست. با خیال راحت داشتم دوش می گرفتم. چند ثانیه بعد وقتی به حرف اومد که تن صداش کمی حالت عصبی به خودش گرفته بود.

آرامش قبل از طوفانه _

آرامشی هست که هیچ اتفاقی، از هیچ سمتی و به دست هیچ _ کسی نمی تونه طوفانی اش کنه.

پس هنوز شبنم سر نرسیده تا به حرفم برسی _

:پوزخندم صدادار شد که گفتم

"!آخرین تیر ترکشت شبنم بود؟ که اگه بود خطا رفت"

حالا دیگه به وضوح خشم لابه لای کلمات و جملاتش جولان می داد و صداش به مراتب بالاتر رفته و مرتعش شده بود.

یعنی تو خبر داشتی که صیغه شدی واسه امیرحسین و شبنم هم _ می دونست که شوهرش قبل اون با تو سر و سرّی داشته! فکر نمی کنی که تا این حد احمق باشم؟

واژه های "صیغه" و "سر و سرّ" هر کدوم به تنهایی برای از کوره در رفتنم کفایت می کرد؛ ولی تجربه به کرات ثابت کرده بود

توی رویارویی با کسی مثل روشنا خونسردی طرف مقابل بیشتر
از طغیان خشم و عصبانیت کارساز خواهد بود
گوشی رو از گوشم دور کردم و نفسی گرفتم بلکه افسار خشم رو
...هم به دست بگیرم و بعد

شنیدی می گن عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد؟ _

هر چی صدای اون از پشت خط تلفن بالا می رفت، آرامش بیشتر
!از قبل توی رگ و پی وجود من سرازیر می شد

یعنی الان سبب خیر شدم برای تویی که اگه یک روز از عمرم _
باقی باشه، آخرین نفس هام رو برای نابودی ات خرج می کنم؟

.شونه ای بالا انداختم و این بار با سرخوشی جوابش رو دادم

تو نه به خواست خودت که به اراده ی خدا کاری رو کردی که _
اگه به خود من بود تا آخر عمرم توان انجامش رو نداشتم. شبنم هم
اگه عاقل باشه و ذهنش مثل تو مریض نباشه خوب درک می کنه
!که این محرمیت جز برای خود همون محرمیت نبوده

صدای بوق اشغال که توی گوشی پیچید لبم به خنده ای عمیق کش
اومد و ذهنم خالی شد از هر اون چه که تا چند دقیقه ی پیش
.موجب آزار روح و جسم می شد

دوباره به سمت میز آرایش چرخیدم و موهای نم دارم رو شونه کردم و با کش بستم و راهی طبقه ی پایین شدم. صدای امیرعلی و امیرحسین از توی آشپزخونه می اومد که بی معطلی راهم رو به سمت آشپزخونه کج کردم و مادر جون با دیدنم، لبخندی زد. با همه ی این تفاسیر هنوز هم غم اتفاقاتی که از چند ساعت پیش مثل صاعقه به وسط زندگیم زده بود، روی شونه ام سنگینی می کرد؛ اما بودن و داشتن یک خانواده ی خوب که مطمئن هستی توی بدترین شرایط هم تنهات نمی دارن، خودش یه دلگرمی بزرگ بود:

جای خالی آقاجون توی آشپزخونه زیادی توی چشم بود که پرسیدم:

"پس آقاجون کجاست؟"

رفت نمازش رو بخونه مادر. فکر می کنم تا الان تموم شده. برم _
صداش کنم

تا مادر جون خواست از روی صندلی بلند بشه، دست روی شونه اش گذاشتم و با گفتن " اجازه بدین من برم دنبالش " مانع از نیم خیز شدنش شدم و بعد به قصد رفتن به سمت اتاق زیر پله ها قدم تند کردم و از آشپزخونه خارج شدم

, [21.05.19 17:52]

#214

پشت در اتاق که ایستادم، صدای صوت دلنشین دعای فرج آقاجون تموم حس های بد و خوب رو از وجودم پر داد و آرامشی از جنس معنویت ذره ذره توی وجودم رسوخ کرد و من مسخ شده در اتاق رو با کمترین صدا باز کردم و آهسته وارد اتاق شدم

آقاجون رو به قبله و پشت به در چنان غرق در تکرار ذکر "الغوث، الغوث" بود که من هم ناخودآگاه زیرلب تکرارش می کردم و اشک بی اختیار از چشمم جاری شد

اون لحظه دوست داشتم من هم مثل آقاجون به این رشته ی وصل چنگ بزنم و خودم رو از دنیا و اتفاقات و مشکلاتش رها کنم و به درگاه خودش پناه ببرم که پشت سرش نشستم. چشم بستم و دست هام رو از هم باز و به سوی آسمون بلند کردم و با اخلاص شروع به زمزمه ی زیباترین دعایی که توی کودکی از مادرجون شنیده و حفظ کرده بودم، کردم

آمین یا رب العالمین" آخر رو که به زبون آوردم، چشم هام رو " به آرومی از هم باز کردم و نگاهم با نگاه براق آقاجون تلاقی کرد و لبخند از سر رضایتش رو به نگاه بارونی ام هدیه داد

قبول باشه بابا_

گفت و دست هاش رو برای به آغوش کشیدم از هم باز کرد و من بعد از خدا همیشه توی مشکلات و دودلی ها به این آغوش پناه آوردم که به اندازه ی وجود خودش برام قداست داشت و محترم بود

دردهام رو این بار در محضر خدا برای بنده اش گفتم
 آقاجون من امروز به همه چیز شک کردم؛ به حکمت و _
 مصلحت خدا هم شک کردم! از خودش که نه از خودم پرسیدم چه
 هدفی از خلقت من داشته؟ اصلا قصدش از این همه عذاب دادن
 !من چیه؟

بوسه ای روی موهام نشوند و بعد از اون جوابم رو داد
 شک لازمه ی ایمان باباجان. تا شک نکنی به یقین نمی رسی. _
 ایمانی که با گذر از کوره راه شک و سوال و از روی یقین به
 یمین برسه؛ نه با حوادث و اتفاقات متزلزل می شه و نه جای
 !سوالی توش باقی می مونه

:سرم رو کمی بیشتر توی آغوشش فرو بردم و زمزمه وار گفتم
 من امروز به شما، امیرحسین، حتی به نیت خیر مادرجون هم "
 شک کردم

گفتم و میزان بی اندازه ی شرمم رو از این حرف و از اون فکر با
 قطرات اشکی که پیراهن سفیدش رو خیس می کرد؛ نشون دادم و
 آقاجون بود که مثل همیشه محرم راز شد و مرهم روی دردهای
 !قلبم گذاشت

مقصر اصلی ما بودیم دخترم. رفتار ما به گونه ای بود که شک _
 و شبهه داشت. اولین اشتباه ما این بود که یادمون رفت محرمیت
 رو، نوع نگاه ما به وجود میاره نه خوندن یه آیه. یادمون رفت اگر

دید یه انسان پاک نباشه، به زبون آوردن هیچ آیه ای، هیچ رابطه ای رو تطهیر نمی کنه. دومین خطامون هم این بود که بعدها، زمانی که قدرت درک این مطلب رو به دست آوردی این مسئله رو! بهت نگفتیم و گذاشتیم این جوری بفهمی دوباره بوسه ای روی سرم نشوند و ادامه داد.

خدا کنه که این اشک هات از سر اون چیزی نباشه که من حس _
!کردم. که اگه باشه میزان شرمندگی من رو بیشتر می کنه

هنوز جوابی به صحبت های آقاجون نداده بودم که صدای مادر جون از آشپزخونه بلند شد و غم و جوابم رو همزمان از یادم برد و لبخند رو روی لبم نشوند.

حورا جان مادر رفتی آقاجونت رو بیاری؛ خودت هم موندگار _
!شدی که

اشک چشمم رو با پشت دست پاک کردم و آقاجون حصار
بازوهاش رو از دور شونه هام باز کرد

به سمت جلو چرخید و تا خواست سجاده رو جمع کنه با گفتن
"اجازه بدین من جمع می کنم" دستم رو دراز کردم و سر سجاده ی
سبز رنگی رو که پارچه ی نرم و مخملش یادآور لطافت لحظات
راز و نیاز بود؛ رو گرفتم و آقاجون از روی زمین بلند شد

تا سجاده رو بستم؛ دستش رو به سمتم دراز کرد و من با اطمینان
دستم رو میون دستش گذاشتم و این مرد مثل همه ی مردهای دیگه

ی این خونه همیشه منبع آرامش و مامن دردها و پناه روزهای بی
پناهی من بوده و هست و خواهد بود

[21.05.19 17:53],

#215

سکوتی که سر سفره ی شام سایه انداخته بود رو جز صدای به هم
خوردن قاشق و چنگال ها و گاهی نفس های آه مانند مادر جون،
چیز دیگه ای نمی شکست و هر کس به فکری مشغول بود

حجم زیادی از باقلالو با ماهیچه ای که قبلا توی اکثر مواقع بعد
از اتمام غذا هیچ اثری ازش توی دیس های روی میز باقی نمی
موند؛ این بار تقریباً دست نخورده روی میز رها شده بود و هر
کسی فقط به اندازه ی کف دست کمتر، توی بشقابش ریخته و به
جای خوردن با قاشق فقط زیر و روش می کرد

اولین کسی هم که به این وضعیت اعتراض کرد؛ آقاجون بود که
سرش رو بلند کرد و اول نیم نگاهی به چهره های گرفته ی ما کرد
... و بعد وضعیت بشقاب های جلومون رو از نظر گذروند و
فکر می کردم بزرگ شدین و از وقت بازی تون خیلی وقته _
گذشته؛ اما انگار اشتباه می کردم

این بار امیرحسین بود که با چشم هاش چرخ‌ری روی صورت‌ها و
توی بشقاب‌های غذا زد و جواب آقاجون رو داد
آقاجون واقعا انتظار ندارین که توی این گرفتاری غذا از _
گلومون پایین بره؟! من دارم به زور نفسم رو بالا پایین می‌کنم چه
...برسه به

ادامه‌ی جمله‌اش میون طوفان خشم آقاجون محو شد
چرا؟_

منتظر جواب امیرحسین نشد و با عصبانیتی که حالا بیشتر سعی
بر کنترلش داشت و این رو از تن صدای رو به پایینش می‌شد
فهمید؛ ادامه داد

تا امروز فکر می‌کردم بچه‌هام رو جوری بار آوردم که _
خاطرشون با هر چیزی مکرر نمی‌شه و قبل و بعد هر اتفاقی رو
با حکمت خدا می‌سنجن و توی مشکلات خودشون رو نمی‌بازن؛
!اما انگار باز هم اشتباه می‌کردم
امیرحسین کمی بشقابش رو به جلو هل داد و به پشتی صندلی تکیه
زد و جواب داد

شرمنده‌ام آقاجون! این یک بار رو معترضم به حکمتش_
گفت و بلند شد و از آشپزخونه خارج شد و به سمت سالن نشیمن
رفت

تاب این حال بدش رو نداشتم که سریع بشقابم رو به دست گرفتم و کمی خم شدم و بشقاب امیرحسین رو هم برداشتم و توی سینک گذاشتم. بعد هم با گفتن "دستتون درد نکنه" خطاب به مادرجون، قصد خروج از آشپزخونه رو داشتم که این بار من مخاطب صحبت! آقاجون شدم

برید بشینید تا پیام. چند کلمه ای حرف دارم با هر سه تاتون_

اول نگاهی به امیرعلی که به عادت همیشه روی چهره اش نقاب جدیت کشیده و توی رفتارش خونسردی موج گرفته بود و لجم رو در می آورد، انداختم و بعد با گفتن "چشم" راهی سالن نشیمن شدم تا کنار امیرحسینی که از عصر تا به اون لحظه از همه طرف بی رحمانه مورد هجوم شک و تردید و تهمت قرار گرفته بود، بشینم

روی مبل سه نفره ای نشسته بود و به ظاهر چشمش به صفحه ی تلویزیون و سریال شبکه یک بود اما حواسش انگار جای دوری پرت شده بود که حتی نشستن من در کنارش رو هم متوجه نشد

...دستم رو مقابل صورتش چند باری بالا پایین کردم و

صابخونه هستی؟ کجا غرق شدی داداش؟_

لحتم رو به عمد کمی فارغ از غم و عاری از غصه کردم، بلکه... گره ی کور ابروهاش باز بشه که

!خوبه هنوز داداش هستم_

گفت و نگاه به نگاه شرم زده ام داد و به گمونم خیلی بیشتر از اون چه که انتظارش رو داشت تند رفته بودم که حجم دلخوری اش این همه بالا بود. انگار حالا که عصبانیت و خشم همه فروکش کرده بود؛ دلخوری ها مجال رخ کشی به دست آورده بودن

سرم رو پایین بردم و در کمال خجالت لب زدم

می دونم خیلی در حقت نامردی کردم و به ناحق قضاوت شدی! _
...هم از طرف من و هم از طرف شبنم

قصداً ادامه ی سخنرانی ام رو داشتم که به میون جمله هام اومد و گفت:

حرف های شبنم برام پیشیزی ارزش نداره. اگه شک کرد، اگه " تهمت زد و تهدید کرد، همه رو با این استدلال که هفت پشت غریبه است و ده سال بیشتر نیست که باهام دمخور شده، تحمل می کنم. " ...اما حورا در مورد تو

:با عجز و لابه به سمتش چرخیدم و نالیدم

"من اشتباه کردم داداش"

دستم رو توی دستش گرفتم. درست همون کاری که من جرات انجامش رو نداشتم و بعد گفت:

از عصری به این ور هی دارم گذشته رو شخم می زنم ببینم کجا " رفتارم خلاف عقیده و نظرم نسبت به تو بوده که این جور شک

کردی به حسی که همیشه صادقانه ازش دم زدم و به پات خرجش
"ا کردم

این بار سرم رو بالا آوردم و با شرمندگی توی چشمش نگاه کردم
و لب زدم

هیچ وقت به خودت و حست و رفتارت شک نکن داداش! من آدم "
بی چشم و رویی بودم که با حرف یه غریبه به حس یه آشنا که
"خودی تر از همه بهم بوده، شک کردم

تا حرفم به این جا رسید؛ صدای امیر علی از پشت سرمون توی
... گوشم زنگ زد و

دقیقا من هم می خوام بدونم این غریبه کی بوده که کاسه ی داغ _
تر از آش شده و با یه حرکت آتیش انداخته به جون این خانواده
!و آرامش این خونه رو به هم ریخته؟

, [21.05.19 17:53]

#216

گفت و مبل رو دور زد و کنارم ایستاد. دستش رو به شونه ام زد و
با اشاره ی سر بهم فهموند که خودم رو به سمت امیرحسین بکشم
!تا کنارم جاگیر بشه

حالا هر سه روی یه مبل نشسته بودیم و من وسط و اون دو نفر هم دو سمت من بودن. امیر علی کمی به تنش زاویه داد و به سمت منی چرخید که هنوز هم زبونم از بهت به سقف دهنم چسبیده بود:
و منتظر لب زد

هوم؛ کی بوده حورا که هم تو رو خبر کرده هم شبنم رو؟ هر کی هست مطمئنا خیر خواه مون نبوده که این جوری هر دوتون رو بر
"علیه امیر حسین شورونده

نگاهم رو از چهره ی جدی و چشم هایی که به جدّ توی صورتم به جستجو نشسته بود، کندم و به سمت امیر حسینی برگشتم که حالا کمی تنش رو به سمت جلو خم کرده و نگاه کنجاوش روی صورت من و امیر علی دو دو می زد

انگار از نوع نگاهم و استرس توی چهره ام پی به ماجرا برد که کمی بیشتر خودش رو جلو کشید و این بار کامل به صورت امیر علی خیره شد و لب زد

تو کاری با کی و کی این ماجرا نداشته باش. خودم به وقتش
"خوب می دونم باهش چکار کنم

امیر علی هم که تا اون موقع نگاهش صورت من رو وجب می کرد؛ دست از کنکاش برداشت و مثل امیر حسین کمی رو به جلو اومد و به طرفش خم شد

یعنی من نباید بدونم اون کیه که برای زن تو و نامزد من پیغام و _
 پسغام می فرسته و این جوری خون به دلمون می کنه؟
 به وقتش اگه لازم شد و واجب دیدم خبرت می کنم_

این رو امیرحسین گفت و صاف نشست و خودش رو عقب کشید و
 این یعنی بحث سر این موضوع از نظر اون تموم شده است و من
 نباید هیچ حرفی به هیچ کسی بزنم

امیرعلی هم پی به بی فایده بودن خواست و اصرارش برد که بی
 حرف و بدون تغییر توی حالت بدنش فقط سرش رو به سمت
 تلویزیون چرخوند و چشمش به قاب رنگی مقابلمون بند شد

چند دقیقه بعد هم آقاجون و مادرجون به جمع سه نفره ی ما ملحق
 شدن و به احترامشون هر سه سریع برپا دادیم و بعد از نشستن اون
 ها روی مبل دو نفره ی کناری مون ما هم نشستیم و نگاه
 !منتظرمون رو به صورتشون دوختیم

آقاجون انگار کمی به خودش مسلط شده بود که اول با نگاهش ما
 رو از نظر گذروند و بعد با لبخند نیم بندی رو کرد به سمت
 :مادرجون و به شوخی گفت

"چه به خط هم شدن پدر سوخته ها"

گفت و لبخند رو هرچند کم رنگ توی صورت ما و روی لب
 هامون نشوند و بعد رو کرد به سمت مون و تیرنگاهش من رو
 نشونه رفت و ادامه داد

دخترم امیرحسین که از ماجرا خبر داشت. امیرعلی هم که خوب _
 !حقش بود قبل از هر کاری در مورد این موضوع خبردار بشه
 و من اون لحظه به این فکر می کردم که تنها کسی که حق نداشت
 .از موضوع به این مهمی آگاه بشه انگار خود من بودم

متاسفانه کوتاهی ما و اشتباهات مون بود که باعث شد خودت _
 که اصل کاری بودی و هستی از این مطلب بی خبر بمونی. البته
 چند باری خواستیم قبل این جریانات بهت بگیم که باز هم متاسفانه
 نشد؛ تا این که نمی دونم از کجا و چطوری به گوشت رسید. به
 گوش زن امیرحسین هم رسید که نباید می رسید. ولی الان روی
 صحبت من با شما سه نفره و موضوع شبنم و کارها و تصمیمش
 !یه زمان دیگه و یه مکان مجزا رو می طلبه

آقاجون که برای چند ثانیه ای مکث کرد تا فنجون چایی رو از
 توی سینی که مادر جون همین الان از آشپزخونه آورد و مقابلش
 .گرفته بود، برداره که امیرعلی به حرف او مد

به هر حال شد اون چه که نباید می شد و فهمید اونی کسی که _
 نباید می فهمید. حالا تکلیف ما چیه؟

همونجور که فنجون چای رو روی میز می گذاشت خطاب به
 :امیرعلی گفت

پسر آتیشت زیادی تنده! اول باید تکلیف محرمیت بین امیرحسین "
 ".و حورا مشخص بشه بعد برسیم به تو و حورا

, [21.05.19 17:53]

#217

حتی شنیدن این حرف ها بعد از اون همه جنگ و جدل و شک و تردید و رسیدن به یقین هم می تونست حالم رو بد کنه و اشک به چشمم بیاره و من اون لحظه می دونین چه حسی داشتم؟

احساس می کردم شدم یه وسیله ای که بین دو نفر آدم داره پاس کاری می شه! یه جمله ی شبنم با صدای بلند توی گوشم زنگ می زد و توی سرم اکو می شد.

"این برادر نشد؛ اون یکی"

با همه ی وجودم سعی در کنترل خودم داشتم تا مبادا سد مقاومتم بشکنه و اشک چشمم طغیان کنه و صدای هق هقم بالا بره.

برای این که کسی اشک حلقه زده توی چشمم رو نبینه و پی به ضعف درونم نبره، سرم رو تا اون جایی که می شد پایین گرفتم و لبم رو طبق عادت به دندان کشیدم و گریه رو به گزند درد عقب اروندم و پس زدم!

مثل این که واقعا آتیش امیر علی تند بود که بلافاصله خطاب به آقاجون گفت:

باشه آقاجون! پس لطفا زودتر تکلیف امیرحسین رو با حورا "
"مشخص کنید

دخترم سرت رو بالا بگیر_

این جمله رو مادرجون گفت و انگار امیرعلی و امیرحسین تازه پی
به بدی حالم بردن که هر کدوم یک دستم رو چنگ زد و توی
دستش گرفت و من لبم رو محکم تر نیش زدم تا بتونم سرم رو بالا
بگیرم

گاهی سربرافراشتن هم دردناک می شه! گاهی دوست داری سرت
تا به ابد توی یقه ات بند بشه اما با کسانی که شرم نگاه کردن به
صورتشون رو داری چشم تو چشم نشی

هنوز سرم رو کامل بلند نکرده بودم که آقاجون حکم نهایی رو
برای پایان دادن به این بازی صادر کرد

همین امشب اون صیغه رو باطل می کنیم. از اونجایی که اون _
زمان حورا یه دختر بچه بود و ما نمی دونستیم که کی و چه زمانی
ازدواج خواهد کرد؛ به جای صیغه ی مدت دار صیغه ی دائم
خوندیم. به همین دلیل هم نمی شد که توسط امیرحسین مابقی مدت
صیغه بخشیده بشه، که اگر می شد همون چند سال پیش می بخشید
... و این همه گرفتاری به وجود نمی اومد! بعدش هم که چند وقتی

حرف های آقاجون که به این جا رسید این بار مادرجون به حرف
اومد و با غمی که توی لحنش موج می زد گفت

بعدش چی حاجی؟ بعدش زودتر این دوتا باید عقد کنن! اگه ادامه " ی اون جمله ات می شه نگه داشتن عده باید بگم رابطه ی خواهر " او برادری عده نداره

نمی دونم اون جمع می دونست که با هر کلمه ای که گفته می شه !من چقدر تحقیر می شم و رنج می کشم یا نه؟

هنوز چند ثانیه ای از عبور این فکر از توی ذهنم نگذشته بود که فشار پنجه ی امیرعلی روی دستم بیشتر شد و همین به من فهموند اگه همه ی عالم من رو و عذابی رو که متحمل می شم فراموش کنن یکی همیشه ی خدا حواسش بهم هست؛ حتی اگر خود خدا هم فراموشم کنه

و امیرحسینی که کنار گوشم خم شد و زمزمه کرد

یادت نره من چه با اون آیه و چه بی اون همیشه برادرت بوده و _ هستم؛ اگه قابل بدونی و شک نداشته باشی به حرفم

, [22.05.19 18:05]

#218

همون طور که مابین امیرعلی و امیرحسین نشسته بودم، آقاجون صیغه ی بین من و امیرحسین رو باطل کرد و مادر جون با اشاره ی چشم و سر از من خواست تا روی مبل دو نفره ی کناری اشون بشینم.

دستش رو بند زانوی راستش کرد و هن هن کنان از جا بلند شد و به سمت اتاق خواب مشترکش با آقاجون که زیر راه پله ی منتهی به طبقه ی بالا قرار داشت، رفت و من همچنان سرم رو توی یقه ام فرو برده و کاسه ی چشم هام مملو از قطره های اشکی بود که! هنوز هم با سماجت پششون می زدم

درست مثل همه ی اون حس های بدی که توی وجودم جریان داشت و من نمی خواستم که باشه. اما بود و هی توی ذهنم تکرار می شد و با هربار مرورش ریتم ضرب آهنگ قلبم رو کندتر می کرد!

تا جایی که وقتی چادر توری سفید رنگی که به گل های صورتی رنگ مخملی و ستاره های نقره ای اکلیل دار مزین بود رو، توی ... دست مادر جون دیدم به کل نفسم قطع شد و قلبم

و امان از قلبی که توی لحظات خوشی، به ساز ناخوشی کوک شد و به جای شادی همراه با جریان خون توی رگ هام، غصه و درد منتشر کرد.

مادر جون که توی دو قدمی من ایستاد، من هم از جای خودم بلند شدم؛ اما نه به اون منظوری که مادر جون به اشتباه فهمید و لبخند زیبایی روی لبش نقش زد

با قدم های سست و کوتاه و با گفتن "ببخشید" در حالی از کنارش گذشتم که تای چادر رو باز کرده و می خواست روی سر من
بندازه

تا کنار نرده ها پیش رفتم و بعدش بدون این که به سمتشون
بچرخم؛ با صدایی که نه از ته چاه، که از قعر جهنم به گوش می
رسید زمزمه کردم:

"اشرمنده ام؛ من الان آمادگی اش رو ندارم"

و واقعا اون لحظه آمادگی به سرانجام رسوندن کاری رو نداشتم که
همیشه توی خواب و بیداری از خدا خواسته و دایما در طلبش
بودم!

دوست نداشتم بزرگترین و شیرین ترین اتفاق زندگی ام رو با
همراهی این حس های بد رقم بزنم.

من نمی خواستم اون لحظه -درست بعد از این که محرمیتم با
امیرحسین باطل شده بود- به عقد موقت امیرعلی در پیام تا بعد از
اون به قول مادر جون کارهای مراسم عقد و عروسی رو، رو به
راه کنیم!

من هیچ وقت ادم این بازی نبودم ولی سرنوشت بازی های زیادی
رو برای من نگاشته بود و هر لحظه یکی اش رو، به رخ می
کشید تا ثابت کنه ما نه به خواست خودمون که به اراده ی اون
روی صحنه ی زندگی نقش ایفا می کنیم و به حکم اون گاهی مات
امی شیم و گاهی دیگران رو کیش می کنیم!

پله ها رو در حالی یکی، یکی بالا می رفتم که انگار روی شونه هام چند صد کیلو بار سنگین تلنبار شده و به هر کدوم از پاهام یه وزنه ی صد تُنی وصل بود.

دستم روی دستگیره ی در اتاق که نشستم، فشار خونم هم انگار افت پیدا کرد که چشم هام سیاهی رفت و من به زور لج با خودم و با تکیه به در جسمم رو سرپا نگه داشتم و خودم رو به داخل اتاق رسوندم. وگرنه که روحم چند ساعت پیش همراه با غرورم زمین خورد و ترک برداشت.

گمان می کردم تا به اتاقم برسم اشک از ظرف چشم هام سرریز... می شه و روی گونه ام شرّه می کنه؛ اما

در حالی روی تخت نشستم که دیگه چشم هام هم باهام سر لج افتاده و با این که دلم زار زدن می خواست و دوست داشتم خون!گریه کنم؛ ولی اشکی ازشون روون نبود

روی تخت دراز کشیدم و دست هام رو زیر سرم قلاب کردم و از پشت پنجره به تماشای ماهی نشستم که نیمی ازش پیدا بود و نیمه دیگرش رو ابری پوشونده و روش رو چادر سیاهی کشیده بود.

درست مثل زندگی من که نیمی اش معلوم و مشخص بود و نیم دیگرش هنوز زیر ابر حوادث و اتفاقات محو بود.

, [22.05.19 18:05]

#219

نمی دونم چه مدت و چند ساعت و چند دقیقه خیره به آسمون، غرق در افکارم بودم که چند ضربه ی آروم و پیاپی به در رشته ی نگاه من رو گسست و سرم به سمت در اتاق چرخید بفرمایید"ی که گفتم هم زیادی جون دار نبود و به گوش آدم پشت " در نرسید انگار که دوباره تقه ای به در زد و چند ثانیه بعد، بازش کرد و...

با دیدنش از اون حالت دراز کش خارج شدم و روی تخت صاف نشستم و اون بود که بدون تعارف به داخل اومد و در رو بست و با قدم هایی بلند خودش رو به صندلی پشت میز تحریر رسوند و ...روش نشست و من الان انتظار هر کسی رو داشتم جز امیرعلی البته منتظر خشمش هم بودم؛ اما این مرد همیشه ثابت کرده بود که رفتارش توی مواقع بحران صد و هشتاد درجه با اون چیزی که !من توی خیالم متصور هستم، فرق می کنه

!نگاه اون روی من بود و نگاه من به فرش لاکی رنگ زیر پاش زبونش به گفتن کلمه ای نچرخیده بود؛ اما نگاهش بار سنگینی از کلمات رو روی دوشم گذاشته و هر لحظه بیشتر بهم فشار می آورد ...که سرم رو بلند کردم و

م... من م... مَعذرت می... خوام! ولی واقعا ن... نمی تونستم _

نمی دونم لکنتی که به جون واژه هام افتاده بود، لبخند رو روی لبش آورد و چشمکش رو نثار من کرد یا استیصال نگاهم رو خوند:
و مهربون شد که گفت

"!درکت می کنم خاتون"

گفت و از روی صندلی بلند شد و به عقب روندش و چند قدم فاصله ی میز تا تخت رو طی کرد و روبه روی من نشست و من بودم که ادامه دادم.

اصلا دوست نداشتم این جور ی بشه امیر علی! دوست نداشتم _
بزرگترین و بهترین و مهم ترین اتفاق زندگیم وقتی بی افته که من به جای خوشحالی، غم توی دلم هست و اشک چشمم نه از روی شوق بلکه از سر درد و غصه است

دستم رو که به حصار دستش در آورد، جمله هاش رو هم روی زبون جاری کرد.

درسته که من خیلی مشتاق این اتفاق بودم؛ اما نمی خواستم "بله _
ای" که برای یک عمر در کنار من بودن بهم می دی توی این شرایط باشه

لبخند کمرنگی که روی لبم نقش بست نه به خواست و اراده ی خودم که با تلاش امیر علی بود و من چقدر به داشتنش افتخار می کردم.

امنون که در کم می کنی امیر علی _

انگار شیطنت دوباره توی وجودش لونه کرده بود که دستم رو
فشرد و با لحنی که هیچ اثری از دلخوری توش هویدا نبود لب زد
"خواهش می کنم بانو! البته من و تو خیلی وقته به هم محرمیم ها"

اون لحظه نه گرد شدن چشم هام دست خودم بود و نه بلند شدن آنی
سرم و خیره شدن به سیاهی چشم هایی که دنیای من رو روشن می
کرد.

به گمونم نگاه متعجبم رو به "یعنی چی؟" ترجمه کرد که با خنده
ای جواب سوال توی نگاهم رو داد

خاتون من و تو وقتی به هم محرم شدیم که عشق مرزهای جسمم _
مون رو رد کرد و عقل مون خلع سلاح شد و قلب هامون رو با
علاقه به فتوحاتش اضافه کرد

باز هم جوابش و رای تصورات من بود و گاهی دچار این حس می
شدم که من با همه ی علاقه ام هنوز راه زیادی دارم تا ناشناخته
های وجودی این آدم رو کشف کنم

البته خیلی هم خوب شد که امشب اون به قول تو اتفاق مهمه _
نیوفتاد ها! می دونی چرا؟

در برابر لحن شاد و نگاه سرخوشش فقط تونستم سرم رو به علامت نفی به چپ و راست تکون بدم و اون ادامه داد. آخه به قول آقاجون آتیش تندم این روزها تندتر هم شده و شعله _ کشیده و اصلا نمی دونم می تونم بعد عقدمون خوددار باشم و اتفاقی رو که باید به زمان خودش رقم بخوره رو زودتر به اسرانجام نرسونم!

نمی دونم لبخند روی لبش بهم جسارت جواب رو داد یا شیطننت توی کلامش که کمی با حرص از این همه پررویی و بی پروایی اش گفتم:

آتیش تند هم زود به عرق می شینه! در جریان که هستی جناب " سرگرد؟"

دستم رو محکم کشید و من رو توی دنیای نوظهوری غرق کرد که چند وقتی بود جایگزین خیلی چیزها و خیلی جاها شده و زمزمه اش کنار گوشم من رو از عالم و آدم جدا کرد و گاهی می شه با چشم باز هم رویا دید!

آتیشی که هیزمش از جنس عشق و علاقه باشه، به عرق نمی _ شینه که هیچ، حتی سیلاب هم نمی تونه خاموشش کنه خاتون

گفت و ملودی گوش نواز و خوش الحان عشق رو با صدای خنده هاش توی دنیای من نواخت و من رو به بزم عشق و به صرف علاقه مهمون کرد.

, [22.05.19 18:05]

#220

چند روزی از اون بعد از ظهر کذایی که به گردباد حوادث دودمان خوشی هامون رو به باد داده بود، می گذشت و توی این مدت همه ی تلاش های خانواده برای برقراری ارتباط با شبمی که خودش و شمیم رو توی خونه محبوس کرده و اجازه ی ورود به هیچ احدی الناسی من جمله امیرحسین رو نداده بود؛ بی اثر مونده و جوابگو نبود!

من توی اون چند روز نه روشنا و نه هیچ کس دیگه ای رو مقصر این اوضاع آشفته نمی دونستم و فقط و فقط به خودم سرکوفت می زدم و وجود نحسم رو مسبب این اتفاق های بد قلمداد می کردم.

روزهای پایانی گذروندن دوره ی دوماهه قلب توی بیمارستان بود و من بیشتر از اون که درگیر پایان نامه و دفاعیه ام باشم؛ گرفتار محاکمه ی خودم بودم و اگر مهترسا مثل همیشه کنارم نبود و حمایت های دکتر کیان رو نداشتم به طور حتم به خاطر سهل انگاری و عدم تمرکز توبیخ می شدم و چه بسا نمره ی قبولی رو از اساتید دریافت نمی کردم.

اون روز، روز آخر حضورم توی بیمارستان تخصصی قلب به عنوان انترن بود و من برخلاف دوستان و همدوره ای ها نه از پایان دادن به تلاش های هفت ساله ام خوشحال بودم و نه از ملقب شدن به اسم "دکتر بعد از این" اساتید، سرمست می شدم

تمام فکر و ذهنم حول و حوش امیرحسین و حال و روز بدش و نگاه های پر از ناراحتی و نگرانی اش چرخ می خورد و همین باعث می شد کامم به شهد موفقیت شیرین نشه و لبم به یمن وعده ی گرفتن مدرک کش نیاد.

از دیشب تصمیم خودم رو گرفته بودم. اون هم زمانی که ناخواسته شاهد مکالمه ی تلفنی امیرحسین و اصرار و التماسش به شبیم از پشت تلفن بودم و دلم به خاطر این همه مظلومیتش هزار تیکه شد و اشک چشمم برای عجز توی صدایش تا صبح روی گونه ام راه گرفت و خشک نشد.

به خاطر عملی کردن تصمیم مهرسا رو به گوشه ای از سالن کشیدم و ازش A انتظار پشت در بخش جراحی و اتاق های عمل خواستم که دکتر کیان رو مجاب کنه تا بلکه من بتونم دو ساعت زودتر از موعد مقرر شده از بیمارستان خارج بشم و مهرسا با توپ و تشر و عصبانیت از کاری که می خواستم انجام بدم، بالاخره با پرسیدن سوالش رضایتش رو اعلام کرد.

حالا از رامیار مرخصی برات جور کردم و پیچوندمش؛ اگه _
امیرعلی اومد دنبالت چی بهش بگم؟

نفسم رو از سر آسودگی بیرون دادم و دستم رو بند بازوش کردم و اول بوسه ای روی گونه اش نشوندم و بعد جوابش رو دادم. کسی که می تونه دکتر کیان رو راضی کنه و به قول خودت _ بیچونه؛ حتما از پس امیرعلی هم برمیاد. البته بهش گفتم که پی من نیاد، چون می خوام روز آخری با مهرسا برگردم خونه. اون! هم به پاس هفت سال همراهی اش

گفتم و تا خواستم از کنارش بگذرم، این بار مهرسا بود که بازوم رو کشید و من رو کمی به عقب هل داد و جوابم رو با حرص و عصبانیت داد.

برو بابا دلت خوشه تو هم! ببین کی رو با کی مقایسه می کنه. _ داری امیرعلی رو که با نگاهش هم می تونه آدم رو شکنجه کنه و اعتراف بگیره رو با این رامیار بیچاره که یه نگاه از سر عشق برای خلع سلاح کردنش کفایت می کنه؛ مقایسه می کنی؟ قربونت برم که یه نگاهت می تونه این جوری دکتر کیان بزرگ _ رو به خاک سیاه بنشونه؛ لطف کن یه نگاه این جوری هم به امیرعلی بنداز بلکه زبونش بند بیاد! البته نوع نگاهت رو خواهرانه کن ها.

گفتم و لپش رو کشیدم و با خنده ای که فقط ظاهری بود و هیچ عمقی نداشت از کنارش گذشتم و به سمت پاوین قدم تند کردم.

صدای قدم های تند و غرغره های از سر عصبانیتش هم مانع از رفتنم نمی شد.

توی اتاق پلویون داشتم وسایلم رو توی کیسه ای که صبح با خودم آورده بودم جا می دادم که دوباره نق زد و غرغره هاش رو با تن صدای پایین تری توی گوشم فرو کرد.

حداقل بذار من هم باهات بیام! این ادم الان به خون تو تشنه است _
و اگه مجالش رو پیدا کنه خرخره ات رو می جوئه

با جدیت به سمتش چرخیدم و همونجور که گوشی پزشکی ام رو توی کیسه جا می کردم، جوابش رو دادم

ای بابا مهترسا از صبح هزار بار گفتمی و ده هزار بار هم جواب _
شنیدی! تو رو با خودم ببرم بگم چند منه؟! این یه بار رو اجازه بده
خودم از پس کارم بر پیام و پشت کسی قایم نشم. من تا کی باید بار
کارهام رو روی شونه ی این و اون بذارم و عذاب رو به جون
دور و بری هام بندازم؟

کیسه رو از دستم گرفت و کمی خودش رو به من نزدیک تر کرد
:و یک دستش رو بند بازوم کرد و گفت

قربونت برم تو کی بارت روی دوش دیگران بوده؟ هر کدوم از "
ما هم اگه کاری از دستمون بر اومده نه از روی لطف که از سر
"اجبران بوده

پوزخندم نگاهش رو سمت لب هام کشید و این بار من به حرف
 !اومدم اون هم با لحن صدایی که تمسخر توش بیداد می کرد
 منظورت کدوم لطفه؟ این همه زحمتی که به آقاجون و مادر جون _
 تحمیل کردم یا در دسری که امیرحسین متحمل شده و عذابی که به
 جونش افتاده؟ یا منظورت به اون همه مشکل و ناراحتی هست که
 امیر علی به خاطر من به جون خریده؛ یا همه ی اون روضه هایی
 که همیشه تو گوش تو خوندم و تو به رسم دوستی و رفاقت دم
 نزدی؟

[22.05.19 19:04],

با پنجه ی دستش فشاری به بازوم وارد کرد و وادار به سکوتم کرد
 و جوابم رو داد

همه ی پدر و مادرها زحمتی که به پای بچه اشون می کشن رو _
 رحمت می دونن و تو نمی خواد برای عمو و زن عمو کاسه ی
 داغ تر از آش بشی. بحث امیرحسین هم که کلا جداست. اون به
 پای حماقت خودش داره تقاص پس می ده. فهمیدن این که شبنم از
 همون اول هم وصله ی تن مرد بی زبون و مظلومی مثل اون نبود
 اصلا مشکل نبود. بعدش هم که قبل ازدواجش باید بهش می گفت و
 !نگفت. حالا هم داره عذاب کارهای خودش رو می بینه

دلَم از این همه بی انصافی مهرسا نسبت به امیرحسین به قول
 خودش مظلوم به درد اومد؛ اما مهرسا با ادامه ی سخنانی اش
 مجال اعتراض نداد

در مورد امیر علی هم بگم که حقشه! مردها چیزی رو که آسون _
 به دست بیارن، قدرش رو نمی دونن. هر چی بیشتر برای داشتنت
 تقلا کنه بیشتر براش ارزشمند می شی! خود من هم که کاری جز
 جبران لطف هایی که در حق من کردی؛ انجام ندادم. تو برای من
 !کمتر از یه خواهر نبودی که حتی بیشتر هم بودی حورا

[24.05.19 02:48] ,

#221

رفتن به خونه ی امیرحسین و حرف زدن با شبنم برای من درست
 مثل جون کندن بود و مهرسا این رو خوب فهمید که با اصرار و
 در آخر با تهدید همراه شد.

با وجود اون همه دلهره و استرسی که از رویارویی با شبنم توی
 جون و تنم بود؛ به هیچ وجه دوست نداشتم مهرسا باهام بیاد. اون
 هم به این دلیل که با توجه به شناختم از شبنم خوب می دونستم از
 لحظه ی اول دیدنم شروع به تخریب شخصیت من و امیرحسین
 خواهد کرد و من هیچ وقت راضی به کوچیک شدن امیرحسین
 !پیش چشم مهرسا نبوده و نیستم

ولی به هر حال مهرسا برخلاف خواست من همراه شد و من
 چاره ای جز قبول این همراهی نداشتم

صدای زنگ تماس گوشی همراهم که بلند شد؛ نگاهم رو از درخت های کناری خیابونی که توش در حال تردد بودیم گرفتم و گوشی رو از توی کیفم بیرون کشیدم

نگاهم که به اسم حک شده ی همراه با دو ایموجی قلب روی صفحه افتاد؛ لبخند بی اراده روی لبم نقش بست

به جای این که لبخند ژکوند تحویل گوشی بدی، جواب پشت _
!خطی رو بده تا نگران نشده و دست به ردیابی امون نزده
با حفظ لبخندم به سمتش چرخیدم و سرخوش "چشم" بلند بالایی
تحویل مهترسا دادم و تماس رو وصل کردم

همین که گوشی رو کنار گوشم گذاشتم؛ صدایش آب روی آتیش شد
و همه ی استرس و اضطرابم رو همزمان با هم از بین برد
خاتون من در چه حاله؟ _

لبخندم عمق گرفت و دلم به معجزه ی مهر محکم تر از قبل تپید و
عشق رو همراه با خون توی جونم جاری کرد
!حال خاتون خوبه به خوبی حضرت یارش _

هنوز نگاهم به صورت مهترسا بود که صدای خنده اش توی گوشم
پیچید و با لحن سرشار از عشقش جون داد و جون گرفت

حالا که بهونه ی حال خوب منی و منم دلیل حال خوب توام؛ _
 باز هم نمی خوای اجازه ی محرمیت بدی خانم دکتر؟
 توی این مدت از زبون خیلی ها این دو کلمه ی "خانم دکتر" رو
 شنیده بودم، الا خود امیر علی

لذت شنیدن این لقب همراه با حض و افری که طی این چند روز از
 اصرار هاش برای محرم شدن می بردم، باعث شد صدای خنده ام
 بلند بشه و مهرسا با تعجب و چشم های گرد، نگاه از خیابون بگیره
 او به سمت من بچرخه

چه خبره حورا؟ چی می گه از اون پشت که این جوری داری _
 ریشه می ری؟ اصلا اون آدم بلده کسی رو بخندونه؟

صدای مهرسا اونقدری بلند بود که به طور واضح از گوشی رد
 بشه و به گوش امیر علی برسه که گفت: "بذار رو اسپیکر من
 ". جواب این خاله ریزه رو بدم

این لقب رو هم از وقتی بچه بودیم روی مهرسا گذاشته بود. اون
 هم به دلیل قد نسبتا کوتاهش! هر وقت هوس سر به سر گذاشتن
 مهرسا رو می کرد؛ این صفت رو بهش نسبت می داد و همیشه هم
 دادش رو در می آورد و به شدت عصبی اش می کرد

همین که صدای گوشی رو روی اسپیکر زدم و به سمت مهرسا
 گرفتم، اول صدای امیر علی بلند شد و بعد صدای جیغ فرابنفش
 اون!

کجای کاری خاله ریزه؟! من هنرهای دیگه ای هم دارم که فقط _
 !و فقط برای خاتون خودم به نمایش می گذارم
 گفت و برای هزارمین بار دادش رو در آورد و این وسط پرده ی
 گوش من بود که پاره شد.

مکالمه ام با امیرعلی رو درست وقتی که مهرسا مقابل در خونه ی
 امیرحسین ایستاد؛ تموم کردم و همراه هم از ماشین قرمز رنگش
 پیاده شدیم. مهرسا وقتی تعللم رو برای فشردن دکمه ی آیفون دید؛
 حین گفتن جمله اش دستش رو روی دکمه گذاشت و خودش مقابل
 دوربین بالای تابلوی آیفون ایستاد.

من می گم نرو کار خودت رو می کنی و میای؛ حالا که تا اینجا _
 اومدیم باید بریم بالا و این مسخره بازی که شبنم خانم به راه
 انداخته رو تموم کنیم

, [24.05.19 02:48]

#222

به گمونم مهرسا به عمد جوری ایستاد تا چهره ی من توی دید
 دوربین نباشه و انگار تیرش به هدف خورد که شبنم بلافاصله حین
 گفتن جمله اش در رو هم باز کرد.

اسلام مهرسا جون! خوش اومدی عزیزم. بیا بالا_

مطمئن بودم اگه تصویر من رو می دید محال بود که این جوری
!"خوش آمد" بگه و در رو باز کنه و به خونه دعوتم کنه

از حیاط سرسبز، اما کوچیک خونه ی سه طبقه ای که با آجرنمای
رومی تزئین شده و هر سه طبقه هم به اسم امیرحسین بود، گذشتیم
و از راه پله ها به مقصد طبقه ی سوم بالا رفتیم

راه پله بین هر سه طبقه مشترک بود و دو طبقه ی پایینی به دو تا
از خانواده های آبرومند که توان پرداخت اجاره های سرسام آور
رو نداشتن و سرپرست هر دو خانواده از کسانی بودن که توی
فروشگاه آقاجون کار می کردن واگذار شده بود و در ازای اون
امیرحسین هر ماه مبلغی خیلی کمتر از اجاره ی واقعی خونه، از
حقوق شون کم می کرد

پشت در واحد ایستادیم و قبل از این که کلون روی در رو بزنیم،
در به سرعت باز شد و این بار صدای جیغ شمیم پرده ی گوشم رو
!به شدت لرزوند و من امروز کر نشم خیلیه

تا چشم شمیم به من افتاد جیغی کشید و خودش رو آویزون گردنم
کرد و پاهاش رو به دور کمرم تاب داد و این بچه کی این قدر
وزن اضافه کرده بود؟

هنوز قدم اول رو بعد از مهرسا به داخل نگذاشته بودم که شبنم با
هول و هراس از جیغ دخترش از اتاق ته راهرو بیرون دوید و

بدون نگاه کردن به ما و همونجور که یقه ی قایقی بلوز صدری
رنگش رو روی سر شونه هاش مرتب می کرد؛ پرسید: "چی شده
شمیم؟"

مامان عمه اومه_

همین حرف برای خشک شدن دستش روی سرشونه اش و بالا
آوردن سرش و پرتاب تیر خشم و نفرت از توی کمون نگاهش به
سمت من کفایت می کرد.

چند قدم جلو اومد و نگاهش رو با مکث از من گرفت و رو به
"مهرسا گفت: "خوش اومدی مهرسا جون بفرما داخل عزیزم

و این یعنی وجود من رو به عمد نادیده گرفته و از همین الان
شمشیر رو از رو بسته برای منی که هیچ اختیاری از خودم توی
مشکلات به وجود اومه نداشتم

دوباره قدمی نزدیکتر اومد و حین این که شمیم رو از توی آغوش
من جدا می کرد؛ ادامه داد

شمیم جان این خانم نسبت های واقعی تری هم با تو داره ها! زن _
بابات هست و از این به بعد حتی می تونی بهش "مامان" هم بگی

گفت و شمیم رو به زور از آغوش من بیرون کشید و من دست
مشت شده ی مهرسا رو دیدم و خشمی که توی صداس ریخت و
جوابش رو داد

شبنم جان هرچی که بوده همون روز تموم شد. تو چرا نمی _
خوای تمومش کنی و داری این جوری ماجرا رو کش می دی؟

شمیم رو پایین گذاشت و دستش رو پشت مهرسا گذاشت و همون
طور که با فشار دستش به سمت سالن می بردش با تمسخر گفت

"پس تو هم موضوع رو شنیدی! می بینی این خانم چقدر زرنگه؟"

بعد هم رو کرد سمت منی که پشت سرشون بودم در حالی که دست
شمیم رو توی دستم می گرفتم؛ و باز ادامه داد

والا خیلی زرنگی تو دختر. پدر و مادر غصبی. شوهر عاریه _
ای! حالا هم که بزرگ شدی حتما خواسته هات هم قد کشیده و با
خودت فکر کردی این برادر دیگه تکراری شد برم سراغ اون
یکی.

بعد هم چرخید به سمت مهرسایی که حالا صورتش همرنگ شال
روی سرش سرخ شده بود.

ولی دلم برایش می سوزه ها! آخه طعمه ی جدیدش هم دست _
دومه!

انگار به این دختر جنس آکبند نیومده. شاید هم لیاقتش رو نداره

رو کرد به من

هان؟ نظر خودت چیه؟ _

دست شمیمی رو که نگاه گیجش روی صورت ما در گردش بود
 رو ول کردم و روی دو زانو جلوی پاش زانو زدم
 عزیزدل عمه چند دقیقه می ری توی اتاقت تا بعد خودم صدات _
 کنم؟

انگار چیزی از حرف هامون فهمیده و پی به عمق این اتفاقات برده
 بود که لب ورچید و با چشم هایی که نم اشک زده و کپی برابر
 اصل چشم های پدرش بود؛ لب زد
 عمه برم اتاقم بعدش من رو می بری پیش بابا امیرحسینم؟ آخه _
 !من دلم براش تنگ شده

[24.05.19 02:48] ,

#223

غصه بود؛ درد بود؛ رنج بود؛ هجوم خاطرات بدگذشته بود؛ نمی
 دونم هر چی که بود اون لحظه قلبم رو توی مشتش گرفت و چنان
 فشاری بهش وارد کرد که تپیدن یادش رفت

من اون لحظه توی چهره ی شمیم حورای پنج ساله رو می دیدم.
 نورای چهارساله ای که برای دیدن دوباره ی پدر و مادرش اشک
 می ریخت و به مسئولان پرورشگاه التماس می کرد رو هم می
 دیدم.

اون لحظه بعد از سال ها من دوباره شدم حورایی که خودش درد داشت اما یاد گرفت که مرهم باشه. خودش دلتنگ بود اما فهمید باید جوری توی دل کوچیک خواهرش جا باز کنه که جای دلتنگی! برای کسی باقی نگذاره

نفسم بند اومد و تیغه ی بینی ام تیر کشید و من برای این که اشک جمع شده توی کاسه ی چشمم رو شمیم نبینه و بیشتر بی قراری نکنه؛ توی آغوشم کشیدمش و روی موهایش رو بوسه زدم. عزیزدلم تو فعلا برو توی اتاقت بهت قول می دم بابا شب میاد _
!خونه و تا صبح کنارت می مونه

همون قولی رو بهش دادم که دوست داشتم توی عالم بچگی کسی پیدا می شد و توی گوش من و نورا می گفت. حتی شده به دروغ البته که من قول دروغین به شمیم ندادم و شده جونم رو می دادم تا این اتفاق بی افته و مشکلات بین امیرحسین و شبنم حل بشه

شمیم که با شونه هایی افتاده و قدم های سست به سمت اتاقش رفت، من هم از جا بلند شدم و اشک نشسته روی گونه ام رو پاک کردم و به سمت مهرسا و شبنم که حالا روی مبل های آبی رنگ که با کنده کاری های زیبا و تاج های طلایی دور تا دور سالن رو پر کرده و با فرش ها و پرده های سلطنتی ست بودن، رفتم و بدون این که کسی به نشستن تعارفم کنه؛ کنار مهرسا جاگیر شدم و نگاهم رو به سمت شبنم چرخوندم

خوب می دونم گفتن این که اون صیغه فقط واسه محرمیت بین _
 من نامحرم و آقاجون و امیرحسین خونده شده؛ تکرار مکرراته و
 تو گوشت به این حرف ها بدهکار نیست! این که بگم توی تموم این
 سال ها نگاه و حس من و امیرحسین به هم از نگاه یه خواهر به
 برادرش و یه برادر به خواهرش فراتر نرفته هم تاثیری نداره!
 چون تو گوشت رو به روی تموم شنیده ها و چشمت رو به روی
 همه ی دیده ها بستنی و اون جور که معلومه قصد کوتاه اومدن هم
 نداری.

مجال ادامه به من نداد و با عصبانیت به میون حرفم اومد و با
 تمسخر غرید:

"باهوشی ها"

... پوزخندی زد و

قصد کوتاه اومدن ندارم تا جایی که پای تو رو از وسط زندگیم _
 قطع کنم. می دونی چرا؟ چون هر وقت امیرحسین تو رو دید من
 رو یادش رفت. هر جا قرار به انتخاب بود تو الویت اول و آخرش
 بودی!

رو کرد به سمت مه‌رسا و گفت:

هیچ وقت یادم نمی ره. سر کنکور شما من شمیم رو حامله بودم. "
 حالم بد بود نمی تونستم غذا بپزم، خونه تمیز کنم. بهش گفتم من رو
 ببر شهر خودمون اونجا خونه ی مامان می تونم راحت باشم. گفت
 پس من چی؟ گفتم خوب تو هم بمون؛ فروشگاه و حجره رو هم یه
 "چند ماهی بسپر به دست آقاجون. می دونی چی جوابم رو داد؟"

:چرخید سمت من و با نفرت لب زد

گفت مشکل من حجره و فروشگاه نیست! آقاجون یه عمر بدون " من کار کرده چند ماه هم روش! حورا کنکور داره نمی تونم تنهاتش بذارم. این فقط یه نمونه بودها! خیلی جاهای دیگه هم تو ارجحیت داشتی به من! حتی به دخترم که از گوشت و پوست خودشه

نمی دونستم چی باید جوابش رو بدم. چی باید بگم تا این زن آروم بشه. به چی چنگ بزنم بلکه خشمش فروکش کنه و دلش به رحم بیاد.

.گلویی صاف کردم تا صدام نلرزه

داری بی انصافی می کنی شبم. من نمی گم به خاطر من، نمی _ گم به خاطر امیرحسین؛ به خاطر شمیم کوتاه بیا و فراموش کن. نخواه که آینده ی دخترت بشه یکی مثل من. بشه یه حورای دیگه که قربانی لجبازی والدینش می شه! امیرحسین هم اونقدری که تو می گی نسبت به تو بی تفاوت نبوده و نیست؛ که اگر بود دیشب اونجوری التماس رو نمی کرد

این بار خنده اش صدا دار شد و قهقهه اش به هوا رفت و من و !مهترسا هاج و واج فقط نگاهش کردیم

خنده که از روی لبش واز توی لحن صداس جمع شد؛ دوباره با :نفرت گفت

به کاهدون زدی دخترجون! التماس دیروزش به خاطر ما نبود؛ "
اون هم برای تو بود

انگار کنجکاوی زیاد به مهرسا فشار وارد کرد که سکوتش رو
"شکست و پرسید: "یعنی چی به خاطر حورا بود؟

یعنی من دیروز بهش گفتم اگه می خواد من و دخترش رو داشته _
باشه باید دور حورا رو خط بکشه. همیشه و همه جا یه خط قرمز
!دور خودش بکشه و به حورا اجازه ی نزدیکی نده

رو کرد به سمت من و با حالتی که ترس رو توی جونم می ریخت
لب زد

یعنی همیشه ی خدا باید حداقل دو متر ازش فاصله داشته باشی! _
یعنی دست دادن و در آغوش کشیدن و بوس و ماچ و کوفت و
زهرمار تعطیل! یعنی داداشمه و خواهرمه تعطیل! یعنی حتی اگه
به حال مرگ هم باشی و کسی کنارت نباشه واسه کمک، حق زنگ
!زدن بهش رو نداری

[24.05.19 02:48] ,

حرف هاش برای منی که یه عمر دلم به بودن و پشتم به داشتن
امیرحسین گرم بود؛ سنگین و سخت بود و درد داشت. اما دردش
!بیشتر از درد بی پدری شمیم نبود

:نبود که گفتم

قبوله! اگه بهای بودن شما دو تا کنار شمیم نبودن من کنار "
 "امیرحسین قبول می کنم و بهت قول می دم دیگه دم پرش نباشم
 گفتم و "حورا" بی که مهرسا با ناباوری تمام روی لب آورد رو هم
 شنیدم و لبخند پیروزمندانه ی گوشه ی لب شبنم رو هم به چشم
 دیدم!

[28.05.19 19:12],

#224

عواقب تصمیمی که گرفته و قولی که داده بودم اون قدری سنگین
 و سخت یا شاید هم دردناک و ترسناک بود که مهرسا از همون
 لحظه ای که من قبولش کردم، روزه ی سکوت گرفته بود و با
 چشم هاش این کارم رو محکوم می کرد و با نگاهش سرم فریاد
 می کشید.

خود من هم هیچ تلاشی برای به حرف آوردنش و شکستن سکوتی
 که چادر سیاه و نحسش رو روی سر ما توی ماشین پهن کرده بود
 نداشتم و برعکس دلم می خواست دنیا تا آخرش همین جوری توی
 خاموشی و سکوت مطلق فرو بره و هیچ صدایی از کسی بلند نشه
 !و هیچ کسی هم از نبودن و نداشتن امیرحسین حرفی نزنه

دلم کمی فراموشی می خواست! دلم می خواست یک پاک کن به دست بگیرم و بیفتم به جون مغز و ذهنم و تموم خاطرات خوشم با امیرحسین رو از لوح حافظه ام پاک کنم. یا شاید هم اتفاقات این چند روز رو پاکسازی کنم و انگار کنم که نه خانی اومده و نه خانی رفته

گیج بودم و نمی دونستم به خاطر این کار، روشنا رو لعن و نفرین کنم یا خودم رو. روشنا می خواست با جار زدن اون راز من رو از امیرعلی جدا کنه و زندگی امیرحسین رو به آتیش بکشه؛ اما برخلاف خواسته ی اون هیچ کدوم از روابطی که اون سعی در از بین بردنش داشت متزلزل نشد جز رابطه ی خواهر و برادری من! او امیرحسین

اون نتونست نامزدی من رو به هم بزنه؛ اما موفق شد برادرم رو از من جدا کنه.

و چه انتقام سختی از منی گرفت که تمام سعی و تلاشم حفظ زندگی مشترک امیرحسین بود.

اون قدری غرق در افکار خودم بودم که نفهمم کی اشک چشمم راه! گرفته و روی گونه ام جاری شده؟

دستمال کاغذی سفید و گلدار که مقابل صورتم به نمایش در اومد؛ تازه خیسی گونه ام رو متوجه شدم و مهرسا انگار دلش به رحم اومد که روزه سکوتش رو به رسم دلداری و به صرف همدردی افطار کرد.

تصمیمی که بدون فکر گرفتی رو یه چند روزی عملی کن؛ بلکه _
 امیرحسین برگرده سر خونه و زندگیش. بعدش هم اون زبون نرم
 کردن افعی چمبره زده ی دور روابط تون رو خوب بلده! مطمئن
 باش خیلی زود خیره اش رو می گیره و از خَر شیطان پیاده اش
 امی کنه

دستمال رو از دست خشک شده اش گرفتم و زیر چشم کشیدم و
 من اگه از همین لحظه تا خود قیام قیامت برای از دست دادن
 برادری مثل امیرحسین گریه کنم، باز هم کمه و آتیشی که به
 خاطرش توی دلم روشن هست رو آب تموم اقیانوس های موجود
 روی کره ی زمین هم نمی تونست خاموش بکنه چه برسه به قطره
 های اشکی که دونه دونه و بی اختیار روی گونه ام چکه می کرد.
 البته حورا اگه بخوایم از دید منطقی به این قضیه نگاه کنیم، من _
 یه مقدار به شبنم حق می دم! امیرحسین با توجه به حرف های شبنم
 بلد نبوده و نیست که توی روابطش توازن ایجاد کنه! اون باید
 الویت هاش رو بین تو و شبنم تقسیم می کرد. اگه گاهی تو توی
 صدر مراقبت هاش بودی یه جاهایی هم شبنم رو ارجحیت می داد
 و این جواری یک زن رو به جنون نمی رسوند و وادار به عقده
 گشایی نمی کرد. شبنم داره انتقام ندونم کاری امیرحسین رو از هر
 ادوی شما می گیره

دستم روی گونه ام خشک شد و نفسم به زهر کلامش برید و حرف
 هاش مثل سرب داغی توی گوشم فرو رفت و من اون لحظه دوست

نداشتم هیچ حرفی در این رابطه بشنوم و روزنه ی منطقم رو به
:عمد کور کرده بودم که فریاد کشیدم

بس کن مهرسا! چطور این حرف رو می زنی؟ چطور حق رو "
به شبمنی می دی که خواست و اراده اش، من رو از داداشم دور
"اکرد

انگار دچار جنون آنی شده بودم که تنم می لرزید و دلم می خواست
:شده به زور ترحم مهرسا رو با خودم همسو کنم که گفتم

شبمن همیشه خانواده اش کنارش بودن. پدر، مادر، برادر، خاله، "
عمه، عمو، دایی! من کی رو داشتم؟! من مگه جز امیرحسین و
آقاجون و مادر جون کسی کنارم بود و هوام رو داشت؟ مگه جز
این چند نفر کس دیگه ای هم بود که دلش به حال من بسوزه و
قلبش از رنج من به درد بیاد که داری اون رو هم واسه ام زیادی
"می بینی؟

انگار متوجه بدی حالم شد و خوب فهمید که من بیشتر از منطق،
اون لحظه به همدردی و دلسوزی نیاز دارم که بی حرف ماشین
رو گوشه ای از خیابون متوقف کرد و خودش رو کمی به سمت
!من کشوند و تن لرزونم رو توی خواهرانه هاش غرق کرد

, [28.05.19 19:12]

#225

و چه بی انصاف بودم من که تموم خواهرانه ها و دلسوزی های چندین ساله اش رو نادیده گرفتم و اونجوری چشم بستم روی همه بودن های مهترسا و کم نگذاشتن هاش

زمزمه اش کنار گوشم جز شرم، دست آورد دیگه ای برای من نداشت و عقم بود که با هر کلمه ای که از دهن اون خارج می شد یک تلنگر به منطق و احساسم می زد و یک دنیا خجالت رو توی وجودم می ریخت

راست می گی دردت به جونم! از دست دادن برادر سخته. این _ که نزدیک برادرت باشی و ازش دوری کنی هم سخت تره. دیدم که می گم. چشیدم که الان تلخی ریخته به جونت رو من زیر زبونم دارم مزه می کنم. خدا برادرت رو برات نگه داره. سرش سلامت و بلا ازش دور باشه. ایشالا این قضیه هم ختم به خیر می شه. خدا یه در رو از سر حکمت ببنده؛ یه پنجره از سر لطف باز می کنه. نمی ذاره امیدت نا امید بشه عزیزم

کمی که آرام شدم از توی آغوشش بیرون اومدم که اول دستی به زیر چشم های من کشید و بعد با دستمال کاغذی مچاله شده ی توی مشتت، رد اشک رو از روی گونه های خودش پاک کرد و با همون لحن گرفته ی قبلی گفت:

یه کم حالت جا بیاد بعد ببرمت خونه! زن عمو که این جور ی "

" ببینتت زبونم لال سخته می کنه

گفت و دستش رو به سمت سوویچ برد. قبل از این که استارت بزنه دستم رو روی دستش گذاشتم و مهرسا بود که سوالی به سمتم برگشت.

من معذرت می خوام مهرسا. باز هم تند رفتم! اون لحظه دلم _ مرگ می خواست؛ هنوز هم می خواد. ولی رنجوندن تو و نادیده گرفتن اون همه خوبی که در حقم کردی به دست عقم نبود که اگر بود الان این همه شرمنده ات نبودم.

لبخند روی لبش به جای این که آروم کنه آتیش شرمم رو شعله ورتر کرد و منطقم رو به استهزا گرفت. اما جملاتش چشمم رو گرد کرد و برای چند ثانیه فراموشی تموم اتفاقات افتاده رو بهم هدیه داد.

قربون اون چشم و ابروی قشنگت بشم من که مثل گربه کوره _ می مونی! من دیگه توی این سال ها فهمیدم چیزی که توی لحظه های ناراحتی ات به زبون میاری نه از روی عقله، نه از سر عمد! خوب می دونم که اون زمان یه چیزی می گی دو دقیقه ی بعد خجالت یقه ی زبونت رو می گیره و خفه اش می کنه و عقلت رو به زور به کار می ندازه.

گفت و با صدا خندید و "مهرسا" یی که با توپ و تشر به زبون آوردم هم به پَر خنده ی اوج گرفته اش، نگرفت و ساکتش نکرد.

خوب می دونستم همه ی این حرف ها و این خنده ها فقط محض پرت کردن حواس من و کمرنگ کردن درد و غصه هام رنگ گرفته؛ وگرنه کی مهرسا یاد برادرش مهرزاد و قصه ی از دست دادنش می افتاد و درست چند دقیقه ی بعدش لبش به خنده باز می شد؟! امیرحسین صحیح و سالم و قبراق و سرحال بود و من به خاطر زندگی اش و دخترش قبول کرده بودم که دم پرش نباشم و این بود حال و روزم و امان از دل مهرسا که جونش بود و داداش! مهرزادش و این چند سال دوری و این همه روز نبودنش

هنوز چشمم به صورتش بود و ذهنم درگیر حالش که تقه ای به شیشه ی پنجره ی سمت مهرسا، اتصال نگاه مون رو قطع کرد و سرهامون رو به اون سمت چرخوند.

مشکلی پیش اومده؟ این جایی که ایستادین درست زیر تابلوی _
"توقف ممنوع" هست. می دونین چقدر جریمه داره و چند امتیاز منفی توی گواهینامه اتون ثبت می شه؟

این رو مامور راهنمایی و رانندگی گفت و مهرسا جوابش رو با هول داد.

نه جناب؛ مشکلی نیست! شرمنده می دونم بدجایی ایستادیم؛ اما _
حال دوستم کمی بد بود مجبور شدم بزنم کنار. آخه می دونین
!حامله اس؛ کم مونده بود بالا بیاره

به گمونم چشم های گرم رو آقای پلیس دید و دروغ شاخ دار مهرسا بر اش رو شد که سری به نشونه ی تاسف تکون داد و

مدارک خواست و یه جریمه ی پر و پیمون مهمونش کرد و
مهرسای عصبانی رو به جون من انداخت

[28.05.19 19:12] ,

#226

والا چیزی ازت کم نمی شد اگه جلوی آقا پلیسه یه دو تا عُق _
خشک و خالی می زدی تا من دروغ گو محسوب نشم و جریمه ام
!دوبرابر حساب نشه

این بار لحن صدام پر از بهت بود و رگه های خشم و عصبانیت
رو هم توامان داشت

بس کن مهرسا! خجالتم خوب چیزیه. دروغش رو تو می گی _
تاییدش رو من عملی باید انجام بدم؟

قبل از این که دستش رو به سمت سوویچ ببره، نیم نگاه پر غیضی
حواله ام کرد و حین استارت زدن غر زد

!زیاد هم جبهه نگیر بابا _

بعد هم برگه ی جریمه رو کف دستم گذاشت

بگیر ببر بده به اون جناب سرگردت؛ بگو واریز کنه! من به _
...خاطر تو زدم کنار؛ وگرنه که من به گور

همیشه به این جای همین جمله که می رسید مکث می کرد و نگاهش رو به نگاهم بند می زد تا چشم غره ای پیشکشش کنم تا !حرفش رو قطع کنه و باقی اش رو قورت بده

البته که من خبر داشتم خودش دل ادامه دادن رو نداره و ایما و اشاره ی من هم آن چنان که تظاهر می کنه روش تاثیر گذار ...نیست؛ اما

!اون همیشه می گفت و من همیشه چشم غره اش رو می رفتم

چند دقیقه ای از حرکت دوباره امون نگذشته بود که گوشی ام دوباره صدا کرد و من خدا خدا می کردم کسی از اعضای خانواده پشت خط نباشه که اگر بود اون لحظه مطمئن بودم درجه ی استقامت و خودداری ام صفر هست و با شنیدن صدای هر کدام از اون ها داغ دلم تازه می شد و اشک چشمم روی گونه ام روون می !شد و زبونم هر اون چیزی رو که نباید می گفت

گوشی رو که از توی کیفم بیرون کشیدم خیالم راحت شد و نفسم با .آسودگی بیرون اومد

آیکون سبز رو لمس کردم و گوشی رو کنار گوشم قرار دادم و . "الو" گفتم و منتظر جواب شدم

سلام خانم دکتر! وقتتون بخیر. ببخشید مزاحم شدم. ولی یه یه _ خانمی اومدن که می گن حتما باید شما رو ببینن. بهشون گفتم

کارتون تموم شده رفتین ولی می گن کارشون واجبه! البته آدرس
!خونه تون رو هم می خواستن که من گفتم نداریم

خانم صادقی پرستار تریاژ اورژانس بیمارستان بود و همیشه
عادت داشت تند و پشت سر هم یا آدم رو تخلیه ی اطلاعاتی کنه یا
!خودش تخلیه ی اطلاعاتی بشه

اون لحظه نقش چهره ی یک زن فقط پیش چشم نقش بست و
خونم به جوش اومد. اصلا اون آدم قبلا ثابت کرده بود اطلاعاتش
از من و خانواده و محل اقامتم کامل و جامع هست؛ پس خواستن
!آدرس به چه منظوری بود؟

!نکنه نقشه ی جدیدی داره

این ها همه ی اون افکاری بود که توی صدم ثانیه به ذهنم هجوم
:آورد و من در جواب گفتم

سلام خانم صادقی. به اون خانم بگین منتظر باشه الان خودم میام "
!بیمارستان

گفتم و بعد از "چشم"ی که شنیدم، اون قدری حواسم پرت بود که
بی خداحافظی قطع کردم و از مهترسا خواستم من رو به بیمارستان
برسونه و خودش به خونه بره که طبق معمول در خواستم رد شد و
تا خود بیمارستان همراه شد.

, [28.05.19 19:12]

#227

نایستادم تا مهرسا ماشین رو توی پارکینگ بیمارستان پارک کنه تا
با هم به سمت ساختمون بریم

ازش خواستم از مسیر ویژه ی آمبولانس بره و جلوی اورژانس من
رو پیاده کنه و بعد خودش بره و برای ماشین جای پارک پیدا کنه
خوب می دونستم با همه ی حرص و عصبانیتی که توی وجودم قُل
می زنه؛ نمی تونم در مقابل روشنا خوددار باشم و حرف هام رو
در برابر مهرسا قورت بدم

هنوز هم دوست نداشتم هیچ کس از رابطه ی بین روشنا و
امیرحسین مطلع بشه و توی این بلبشویی که به راه انداخته آنگ
هوس باز بودن یا خیانتکار به امیرحسین بچسبه! حتی اگه اون آدم
کسی باشه که مثل چشم بهش اعتماد داشتم و از رازداری اش
مطمئن بودم

باید قبل از رسیدن مهرسا خشمم رو خالی می کردم و عقده هام رو
فرق سرش می کوبیدم بلکه آتیشی که توی وجودم شعله ور کرده
بود؛ کمی آرام بشه و دردش قابل تحمل تر

با عجله وارد اورژانس شدم و دورتادور سالن رو به امید دیدنش
چشم گردوندم و وقتی پیداش نکردم، به سمت تریاژ رفتم و بی

توجه به بیماری که در حال تشریح حالش و علت مراجعه اش به اورژانس بود، خانم صادقی رو مخاطب قرار دادم.

خانم صادقی کجاست اون خانم؟ _

برعکس من انگار اون هیچ عجله ای نداشت که با آرامش سلام کرد و با طمانینه از جاش بلند شد و با انگشتش به سمت یک قسمت از سالن انتظار که با صندلی های فلزی نقره ای رنگ پر شده بود اشاره کرد و گفت:

"اوناهاش خانم دکتر! اون جا نشسته"

به سرعت به سمتی که اشاره کرده بود چرخیدم و وقتی هیچ اثری از دشمن آشنای خودم ندیدم؛ کلافه به سمت صادقی برگشتم.

کی رو می گین شما؟ کدوم خانم با من کار داشت؟ _

همون خانمه که این جا رو با سالن مد اشتباه گرفته و مدل _ خلیجی آرایش کرده! اوناهاش همون که مانتوی کوتاه قرمز با شال او شلوار سفید پوشیده

نشونه هایی که داده بود اون قدری واضح بود که نیازی به پرسش دوباره نباشه که با تشکری ازش جدا شدم و به سمت اون گوشه ای که اشاره کرده بود رفتم و حین قدم برداشتن فکر می کردم چه آرایشی روی صورت زنه هست که صادقی به خلیجی تعبیرش کرد؟

همه ی این نشونه ها بهم فهموند که با کسی غیر از روشنا طرف هستم؛ چون با دقت نظری که خانم پرستار به خرج داده بود اگر

طرف مقابل اون بود خانم صادقی می بایست از گونه ها و لب های پروتز شده و بینی عروسکی عمل شده و لنزهای رنگ یخی چشم هاش هم می گفت؛ که نگفت و این یعنی روشنا این جا نیست
!شکر خدا

مقابل فردی با مشخصات داده شده که ایستادم؛ اول گلویی صاف کردم تا سرش رو از توی گوشی بیرون بکشه و متوجه من بشه و بعد با لبخندی که به زور روی لبم نقش زده بودم، گفتم
"اسلام خانم"

حین این که گوشی رو توی کیفش سُر می داد، آدامس توی دهنش رو هم چند دور چرخوند و با خنده ی پهنی روی لبش از روی صندلی بلند شد و مقابلم ایستاد.
اسلام از ماست آجی_

حالت چشم هاش یه جورایی خیلی آشنا به نظر می رسید. لب ها و گردی صورتش هم یک جوری بود که انگار قبلا دیده بودمش.
درست مثل یک آشنای غریبه

به گمونم از بیمارانی بود که قبلا داشتم و ته چهره اش به خاطر جذابیت زیادی که داشت توی ذهنم ثبت شده بود. جذابیتی که نه به خاطر آرایش صورتش بلکه به خاطر رنگ و حالت خمار چشم هاش و برجستگی دانه‌شین لب هاش روی چهره اش نمود داشت

این بار درونم آروم بود که لبخند واقعی هر چند کمرنگ روی لبم
پخش شد و صدام با اطمینان بلند شد

حورا موحد هستم. گویا می خواستین من رو ببینین که الان در _
خدمتم

جوابش همزمان شد با رسیدن مه‌رسا به کنار من و سلام کوتاه و
مختصر و مفیدش

و اون بود که بی توجه به مه‌رسا لب زد

والا تا اونجایی که من می دونم و این کله ی خرابم یاری ام می _
!کنه خواهر من اسمش "حورا پور قلی" بودا نه حورا موحد

گفت و آدامشش رو دوباره توی دهنش چرخ داد

نمی دونم دنیا روی دور تند افتاده بود یا من در حال چرخ زدن
بودم که سقف بلند بیمارستان با سرعتی برابر با سرعت نور دور
سرم چرخید و بعدش آوار شد و روی تموم گذشته ام فرو ریخت و
من یکی یکی تصویرهای مربوط به اون سال ها رو از توی آلبوم
ذهنم بیرون کشیدم و با اطمینان از هویت فرد رو به روم با نفسی
که پس رفته بود و قلبی که یک در میون می زد و صدایی منقطع
لب زدم

"!نو...نور...نورا"

, [02.06.19 18:29]

#228

گاهی بعضی مشکلات از سر رذالت آدم های دور و برت بر سر
زندگی ات میاد و تو فکر می کنی یه آدم چقدر می تونه پست باشه
که همچین بازی رو با همنوعش راه بندازه؛ غافل از این که هر
اتفاقی یک ردی از حکمت خدا رو توی دل خودش پنهون داره و
تو داری بی خبر دنبال جای پای شیطان روی تن حوادث می
اگردی!

گاهی خدا می خواد ایمان تو رو نسبت به خوش بسنجه و گاهی
میزان عشقت نسبت به بنده اش

و ای کاش که ما توی هر دو مورد بتونیم سربلند از آزمون الهی
بیرون بیایم و سرمون رو بالا بگیریم؛ نه برای افتخار و به رسم
اغرور! بلکه برای شکر و به رسم بندگی

شدت هیجانانگیز و شوکی که امروز دو بار مثل صاعقه به وسط
زندگی ام خورده بود؛ اون قدری زیاد بود و قدرت داشت که دنیا
دور سرم بچرخه و تن من مثل آواری سست روی زمین فرو
...بریزه و چشم سیاهی بره و

اسرم سنگین بود و چشم هام بسته

به گمونم تنها عضوی که توی وجودم هنوز مثل سابق، درست کار
می کرد؛ گوش هام بود که صدای پچ پچ رو به ذهنم منتقل می کرد

و من اون لحظه مغزم هم قفل بود که هیچ درکی جز اصواتی
نامفهوم از اون چه که می شنیدم، نداشت

چند دقیقه ای طول کشید که تَن صداها رو از هم تفکیک کنم و
صاحب هر یک از اون ها رو با رسم شکل ظاهری توی ذهنم
متصوّر بشم و قبل از هر کسی تصویر صاحب همون صدای
مردونه توی ذهنم نقش بست و بعدش صدای مه‌سایبی که با
انگرانی شرح ماجرا می کرد برای طرف مقابل

هنوز قدرت باز کردن چشم هام رو نداشتم و سرم بیش از حد
معمول وزن گرفته بود که دستم بی اراده سمتش رفت و وسط راه
به نیش درد و شدت سوزش متوقف شد و زبونم رو به گفتن "آخ"
ی بلند به کار انداخت

اچی شدی حورا جان؟ مهرسا_

گاهی معجزه رو می شه توی وجود بعضی آدم ها به نظاره
نشست؛ مثل همون صدایی که از جایی نزدیک به من به گوشم
رسید و چشمم بی اراده باز شد و پلک هایی که تا چند ثانیه ی پیش
روی هم مُهر و موم شده بودند و قصد جدایی نداشتن، از هم فاصله
گرفتن

دستش که روی دستم نشست و سرش که به صورتم نزدیک شد و
عطرش که توی بینی ام پیچید؛ مست شدم و مگه می شه توی
مستی هوشیار شد؟

که آگه می شه باید بگم من به معجزه ی حضورش مست شدم و به
الطف باده ی عشق هوشیار

خوبی خاتونم؟_

قبل از این که لبخند روی لبم نقش ببنده صدایی از سمت دیگه توی
گوشم پیچید و من تازه یادم اومد چرا سرم به دست دارم و حال و
روز الانم حاصل چی هست

خوبه بابا! فقط یه کم نازش زیاده این خاتون_

تازه با شنیدن صدای مهرسا از سمت مخالف بود که کمی حواسم
جمع شد و نگاه از نگاه جدی امیرعلی گرفتم و موقعیت مکانی
خودم رو از نظر گذروندم

میز چوبی قهوه ای رنگ ته اتاق و صندلی چرم گردون، پاراوان
سفید گوشه ی سمت راست، قفسه ی فایل پرونده های کنار میز،
پنجره ی رو به حیاط پشتی بیمارستان و پرده هایی به رنگ آبی
آسمانی که به کناری جمع شده و تخت معاینه ای که روش دراز
کشیده بودم؛ همه و همه نشونی اتاق دکتر کیان رو می داد و من
بعد از آگاهی از این موضوع به سمت مهرسایی که با نیش باز و
چشم هایی که رد خنده گوشه هاش رو چین انداخته بود چرخیدم
و...

کجاست مهرسا؟_

بی توجه به آنژیوکتی که توی دستم فرو رفته و با حرکت دستم به جای این که سِرُم رو به رگم تزریق کنه خونم رو به شیلنگ منتقل... می کرد؛ توی جام نیمخیز شدم که

دستش تخت سینه ام نشست و صدای پر ابهتش توی گوشم پیچید.

نباید بلند شی! دراز بکش تا سِرُم تموم بشه بعد. تا اون زمان _
نه سوالی می کنی و نه جوابی می شنوی! مفهوم بود؟

و این یعنی فعلا کسی حق حرف زدن و حرف شنیدن نداره و از الان تا لحظه ای که از روی این تخت آزاد می شم حکومت نظامی برقرار هست.

[02.06.19 18:29] ,

#229

مهرسا و امیر علی گوشه ای ایستاده و انگار پچ پچ کردن های در گوشه شون تمومی نداشت که اصلا متوجه منی که بی صبرانه!
منتظر تموم شدن سرم بودم، نبودن

دلم گواه خوبی نمی داد و این نبودنش توی اتاق، دلشوره ی دوباره از دست دادن و ندیدنش رو توی دلم انداخته بود. ولی لحن جدی و دستور محکم امیر علی مانع از کنجکاوی بیشترم می شد؛ حداقل تا
!تموم شدن اون سرم لعنتی متصل به دستم

ماده ی قندی توی ظرف پلاستیکی آویزون روی پایه ی سرم که تموم شد؛ روی تخت نشستم و خودم دست به کار شدم و با عجله سوزن فرو رفته توی رگم رو بیرون کشیدم

مهرسا با دیدنم سریع به سمتم قدم برداشت و صدای امیر علی بلند شد

معلوم هست داری چی کار می کنی با خودت؟

آستین مانتم رو پایین می کشیدم که جوابش رو دادم

برو بگو بیاد تو لطفا! اصلا چرا تو اتاق نیست؟ اون بیرون داره _
چیکار می کنه؟

مهرسا با طمانینه دوباره آستینم رو بالا زد و با دیدن باریکه ی خونی که روی پوست دستم رد انداخته بود، نچی کرد و گاز استریلی رو روی محل تزریق گذاشت و گفت

"حورا جان یه چند دقیقه صبر داشته باش! الان برات می گم"

در حالی که سعی می کردم از تخت پایین بیام گفتم

چی رو می خوای بگی؟ هر چی هست بذار واسه بعد. الان فقط " می خوام نورا رو ببینم. دیدی مهرسا چه خوشگله؟ همیشه چشم هاش یه افسون خاصی داشت. یه گیرایی عجیب

اشک که توی چشم جمع شد، تیزی بغض رشته ی کلام رو برید
 و من دست مهرسا رو پس زدم
 ...قدم از قدم برنداشته بودم که
 حالت خوب نبود؛ مادر جون و آقاجون هم داشتن میومدن اینجا. _
 بهش گفتم بره و شماره ات رو بهش دادم که بعدا باهات تماس
 بگیره.

شنیده هام رو باور نمی کردم که با چشم هایی لبریز از اشک و
 گرد از بهت به سمتش که هنوز هم بی هیچ نرمشی، جدیت رو
 توی چهره و نگاهش داشت؛ چرخیدم و ناباور با صدایی مرتعش
 لب زدم.

چی...چی کار ک...کردی؟_

گفتم بره؛ وقتی حالت خوب شد و از شوک در اومدی ببینیش _
 هیچ اختیاری روی کار هام نداشتم؛ نه بلندی صدام با اراده ی خودم
 بود و نه مشتش هایی که روی سر و سینه اش وارد می کردم.
 من امروز برادرم رو از دست داده و خواهرم رو پیدا کرده بودم.
 و چه بی رحم بود که من تشنه به دیدار خواهر رو این جوری توی
 عطش انتظار نگه داشته بود. انتظار دیدن خواهری که اون نداشت
 !یه بار دیگه چشمم به صورت زیبا و نگاه پرکشش بیفته
 گفتم بره؟ اون هم به این دلایل احمقانه؟ مگه چی می شد آقاجون _
 و مادر جون ببیننش؟ این همه سال دوری ازش بس نبود برام؟ چرا

وقتی توی یه قدمی ام بود ردش کردی بره؟ به چه جرمی نداشتی
بمونه؟

هنوز هم با جدیت ایستاده بود و با آرامش شاهده طغیان خشم و
اشک من بود و دم نمی زد

در اتاق که به ضرب باز شد؛ اول نگاهش به سمت در کشیده شد و
...بعد دست هاش بازو هام رو به اسارت گرفت و

خاک بر سرم چی شده؟_

اشک هام با شنیدن صدای مهربون و پر از نگرانی مادر جون
شدت گرفت و سرم به سمتش چرخید و قبل من مهرسا به حرف
اومد

.چیزی نشده زن عمو! نگران نشین_

نمی دونم من زیادی دل نازک و حساس شده بودم یا واقعا مهرسا با
قصد و غرض مسئله رو کم اهمیت جلوه می داد که بازو هام رو با
سماجت از اسارت پنجه های امیر علی خارج کردم و رو به مهرسا
غریدم

واقعا به نظرت چیزی نشده؟ چی...زی ن...شده؟_

به سمت مادر جونی که از دیدن حرکات و رفتار و فریادم دچار
شوک شده و مقابل در خشک شده بود؛ رفتم و نالیدم

نورا امروز اوامده بود دیدنم! باو... باورت می شه مادر جون؟ بعد " سال ها و بعد از اون همه دعا به درگاه خدا برای دیدن دوباره اش "... امروز اینجا اوامده بود سروقتم اون وقت

.چرخیدم به سمت امیر علی و با خشم داد زدم

این پسر تون گفته برو بعدا بیا ببینش! نداشتی کنارم بمونه تا من _ بعد از به هوش اومدن تحقق بزرگترین طلبم از خدا رو به چشم ببینم.

, [02.06.19 18:29]

#230

اینجا چه خبره؟ _

صدای آقاجون که توی گوشم پیچید کمی به خودم مسلط شدم و جلوی طغیان هیجاناتم سد کشیدم و متوقفش کردم

دستی به مقنعه ی سرمه ای رنگم که بر اثر تقلا عقب رفته بود، کشیدم و روی سرم مرتبش کردم

نگاهم رو از چهره ی خنثی و جدی امیر علی گرفتم و به سمت در چرخیدم و این بار چهره ی نگران آقاجون و امیر حسین که شونه به شونه ی دکتر کیان مقابل در و پشت سر مادر جون ایستاده بودن، توی قاب نگاهم نقش بست

خانم نمی خوای بری تو؟ _

گفت و دستش رو میون کتف مادر جون گذاشت و مجبورش کرد که وارد اتاق بشه. "سلام" آرومی رو زمزمه کردم و نگاه از چهره ی نگران شون گرفتم. به سمت تختی که تا چند دقیقه ی قبل روش دراز کشیده بودم رفتم و کیفم رو چنگ زدم.

تا خواستم به سمت آقاجون بچرخم و اجازه بگیرم برای رفتن و ...چند ساعتی خلوت کردن؛ که دستی روی بازوم نشست و

چی شده حورا؟ می دونی چی کشیدیم تا به این جا برسیم؟ حالا _
حالت بهتره؟

و من هنوز نمی دونستم کی به امیر علی و بعدش به تموم خانواده
!خبر داده که من حالم بد شده و از حال رفتم؟

نگاهم اول بند انگشت های حلقه شده اش دور بازوم شد و بعد تا
روی صورت نگران و چشم های سبز رنگش قد کشید

خیلی دلم می خواست خودم رو توی آغوشش رها کنم و رها بشم
از این همه حس های بدی که امروز توی وجودم رها شده بود؛
اما...

اما من قول داده بودم که ازش دور بشم! تضمین کرده بودم از خط
!قرمزها عبور نکنم! تعهد داده بودم که دیگه دم پرش نباشم

همه ی این افکار توی صدم ثانیه به ذهنم هجوم آورد و باعث شد
روی خواسته ی دلم سرپوش بذارم و با مکث و اکراه بازوم رو از

میون پنجه اش بیرون بکشم و بی توجه به اون و دیگران سمت
 آقاجون برم
 آقاجون من یه چند ساعتی باید با خودم خلوت کنم؛ این اجازه رو _
 بهم می دین؟
 برو بابا. آروم که شدی برگرد تا حرف بزنیم_
 به سمت در رفتم و " آقاجون" نسبتا بلند امیر علی که با اعتراض به
 زبون آورد رو هم شنیدم و نشنیده گرفتم

از سر در بیمارستان خارج شدم و چند قدمی ازش فاصله گرفتم.
 گیج و گنگ کنار خیابون ایستادم و منتظر تاکسی شدم. اما مقصدم
 هنوز برای خودم هم مشخص نبود

نبود که چند پژی زرد رنگی رو که جلوی پام ترمز زدن رو رد
 کردم بلکه بفهمم کجا می خوام برم اصلا

هنوز با خودم درگیر بودم و نگاهم بند آسفالت سیاه رنگ کف
 خیابون و قوطی فلزی مچاله شده ی رانی بود که صدای ترمز بلند
 ماشینی توی گوشم پیچید و نگاهم رو به چند متر اون طرف تر
 ...کشوند و

عقب گرد کرد و مقابلم ایستاد و شیشه ی سمت کمک راننده رو
 پایین کشید

بیا بالا! هر جا بخوای بری خودم می برمت_

با غیض غریدم

امروز به اندازه ی کافی از شما به من رسیده جناب سرگرد! تو _
که کند زدی به نوق و شوقم. حداقل بذار توی خلوتم یه نفس راحت
بکشم

از ماشین پیاده شد و در حالی که فک منقبضش خبر از خشم بی
حد و حصرش می داد؛ سمت من اومد و در ماشین رو باز کرد
و...

بهت می گم سوار شو حورا! نذار اون روی سگم بالا بیاد_

انگار هوس دور دور توی گذشته ها به سرم زده بود که افتادم رو
:دور لج و لجبازی و گفتم

مثلا بالا بیاد چی می شه؟ مگه بدتر از کاری که یه ساعت پیش "
کردی هم وجود داره؟

پوف کلافه اش و منی که اون لحظه دوست داشتم چنان عصبانی
اش کنم که حال و روزش بشه بدتر از احوالات منی که دارم به
مرز جنون می رسم

بهت می گم بیا بالا یعنی...بیا...بالا_

گفت و بازوم رو چنگ زد و به زور روی صندلی جلو پرتم کرد و
در رو بست و به سمت دیگه ی ماشین رفت تا سوار بشه

از شوک خارج شدم و تا خواستم در رو باز کنم و پیاده بشم چشمم به جمال چند همکلاسی قدیمی که چشم دیدن من رو نداشتن و حالا روی حرکاتم زوم کرده بودن، روشن شد و بی تقلا به صندلی چسبیدم و دندان هام رو روی هم فشردم و بند کیفم رو چنگ زدم.

[02.06.19 18:29]

#231

نگاهم رو به زور روی مناظر کنار خیابون هایی که ازش رد می شدیم، بند زده بودم؛ تا مبادا حالا که کمی از میزان خشمم فروکش کرده بود سرم به سمتش بچرخه و دیدن صورت جذاب و گره ابروهایش حال دلم رو زار کنه و برخلاف خواسته ی عقلم، زبونم به مدح و ستایشش باز بشه و قربون صدقه اش بره

اون قدری توی افکار ضد و نقیض خودم غوطه ور بودم که نفهمیدم از کجا به کجا اومدیم و درست توی دم دمای غروب توی چه موقعیت جغرافیایی و مکانی هستیم. وقتی ماشین از حرکت ایستاد که عقل و قلب من هنوز هم با هم جنگ و جدل داشتن و یکی به دفاع و دیگری بر علیه امیرعلی قد برافراشته بود بی حرف از ماشین پیاده شد و تکیه زده به کاپوت سیگاری آتیش زد. رو به خورشید در حال خداحافظی و روزی که کم کم چادر

شب رو روی سرش می کشید و جای روشنی رو با تاریکی عوض می کرد، ایستاد و با هر کامی که اون از سیگارش می گرفت دل من برای ژست جذابش غش و ضعف می رفت و عقم به حالش دل می سوزوند.

چند دقیقه ای طول کشید تا به سمت من بچرخه و به طرفم بیاد در سمت من رو باز کرد و دوباره بازوم رو چنگ زد و این بار از ماشین پیاده ام کرد.

با ضرب دستم رو آزاد کردم و به سمت پرتگاهی که کنارش متوقف شده بود رفتم و تازه نگاهم به رودخونه ی ته دره افتاد کنارم که ایستاد بوی تنش و عطر و سیگارش با هم مخلوط شده و معجونی ساخته بود که من رو دیوونه می کرد و جاذبه ی آغوشش! رو بیشتر!
!خوب؟_

...به سمتش چرخیدم و

چرا گفتی بره؟ مگه خبر نداشتی چقدر دلم دیدنش رو می _
!خواست

به سمت چرخید و حالا درست با فاصله ی چند سانتی متری رو به روی هم ایستاده بودیم.
تمام صورتم رو با دقت و مکث از نظر گذروند.

خواستم بره که وقتی حالت خوب شد و تونستی به جای احساس _
با منطق باهاتش بر خورد کنی بیاد به دیدنت

پوزخند نه از روی تمسخر که از سر درد روی لبم رد انداخت

کاش روزی برسه که به چشم ببینم تو هم می تونی گاهی با _
احساست تصمیم بگیری! بی انصاف من یه عمر درگیر خواستن و
نداشتنتش بودم اون وقت تو منطق رو چماق می کنی و فرق سر
احساس خواهرانه ام می کوبی؟

سیگار نصفه اش رو زیر پا انداخت و با نوک کفشش له اش کرد و
دست هاش رو توی جیب شلوارش فرو برد. چشم هاش رو باریک
کرد و سرش رو کمی به سمت شونه ی راستش متمایل کرد و
گفت:

حالا از کجا معلوم خواهرت باشه؟ هر کسی می تونه بیاد و ادعا "
بکنه که خواهر گم شده ی تو هست! اون وقت تو هم باور می
کنی؟"

با فکی منقبض و دندون هایی چفت شده و چشم هایی که آماده ی
باریدن بود؛ جوابش رو دادم

نه هر کسی! من نقش چشم هاش رو توی همون بچگی قاب _
کردم و روی دیوار حافظه ام زدم؛ مبادا روزی یادم بره! هر شب
نشستم و تا صبح به جای خواب و گشتن توی سرزمین رویاها،
گردی صورتش رو چرخ زدم تا یه وقت از یادم نره که خواهرم

چه شکلی بوده. من حتی تُوَن صداش رو هم از بَرَم. پس نگو اون
انورا نبوده

قدمی به سمتم اومد و فاصله ی بین مون رو به کمترین حد ممکنه
رسوند و لب زد

حتی اگه باشه هم تو به جای احساس باید با منطق باهاتش _
برخورد کنی! می دونی چرا؟

چرا" رو از نگاهم خوند که ادامه داد"

چون آدم درستی نیست! حورا اون زن اگر خواهرت هم باشه _
زن... درستی... نیست

حرف هاش انگار جرقه ای بود که توی انبار باروت زده شد که
دوباره مشتی حواله ی بازوش کردم و صدامناخودآگاه بالا رفت

چون مانتوش کوتاه بود و آرایش داشت روی صورتش شد آدم _
نادرست؟ چون موهایش بلوند بود و شلوارش سفید؛ شد آدم بده؟ کی
مادرجون و آقاجون به ما یاد دادن آدم ها رو به جای باطن از روی
ظاهر قضاوت کنیم؟ اصلا کی به تو اجازه داده راجع به خوا...هر
م...ن این جور ی فکر کنی؟

, [02.06.19 18:29]

#232

!منظورم از نادرست اون چیزی نبود که توی ذهن تو مجسم شد _
گفت و دستش رو از جیبش بیرون کشید و موهای خوش حالتش
رو چنگ زد و به سمت پرتگاه چرخید
پس منظورت چی بود امیر علی؟ چی بود که من نادرست تو رو _
نادرست فهمیدم؟

بدون این که برگرده سیگار دیگه ای از توی پاکت طلایی رنگ
بیرون کشید و حین این که روی لبش می داشت و با گوشه ی چشم
:نگاهم می کرد؛ گفت
"امعتاده"

نه به گوش هام اطمینان داشتم و نه به جملاتی که روی زبون
!امیر علی جاری شد

نداشتم که پرسیدم: "چی می گی تو؟ آزمایشگاه سیار شدی که با یه
"بار دیدن طرف می تونی انگ اعتیاد رو بزنی رو پیشونی اش؟
کام عمیقی از سیگارش گرفت و دوباره رو به من ایستاد و حینی
که دودش رو توی صورتم فوت می کرد؛ جوابم رو داد

دوازده ساله دارم توی نیروی انتظامی جون می گنم. چهار سال _
اولش که درس بوده و آماتور بودنم! از هشت سال مابقی پنج ساله
اش رو توی ستاد مبارزه با مواد مخدر خدمت کردم. من بوی مواد
رو از ده فرسخی حس می کنم حورا! توی این پنج سال یاد گرفتم
آدم معتاد رو نه از روی برگه ی آزمایش که از روی رفتارش

بشناسم. یاد گرفتم از روی ظاهر کسی باطنش رو نسنجم؛ بلکه از پنجره ی چشم هاش توی وجودش نفوذ کنم و درونش رو بشکافم.

شنیده هام اون قدری سنگین بود و تحملش سخت که اجازه ی ادامه بهش ندادم و این بار با اشکی که روی گونه ام شُرّه می کرد؛
نالیدم:

"تو چی دیدی توی رفتارش که می گی معتاده؟"

انگار زجری رو که داشتم متحمل می شدم رو از روی عجز حل شده توی لحن صدام متوجه شد که فاصله رو به صفر رسوند و دست هاش رو دورم پیچ داد و کنار گوشم زمزمه کرد:

مگه نگفتم من بعد دنیا، شب، روز، ماه، ستاره، حتی خورشید هم " حق نداره اشک تو رو ببینه؟ مگه نگفتم وقتی دلت هوای گریه داشت سرت باید توی آغوش من پنهون بشه تا ابر چشم هات بباره؟
"گفتم یا نگفتم حورا؟"

دیگه بیشتر از این تاب دوری و زجر کشیدن رو نداشتم که دست هام رو دور کمرش حلقه کردم. خودم رو بیشتر بهش فشردم و پشت پیراهنش رو چنگ زدم و التماس کردم.

امیرعلی بگو هیچ کدوم از حرف هات راست نبود. بگو همه ی _ این ها رو گفتم تا فقط کار خودت رو توجیه کنی! تو رو خدا بگو. واقعیت نداره اون چیزی رو که شنیدم.

دست هاش رو محکم تر دور شونه هام‌گره زد و باز کنار گوشم
لب زد

"...کاش همینی که تو دوست داشتی بود؛ ولی"

مکثی کرد و ادامه داد

فکر کردم خونه ای که مستقیم از ستاد رفتم خونه! وقتی دیدم _
نیستی؛ زنگ زدم به گوشی ات که مه‌رسا جواب داد و با من و من
گفت چی شده و حالت چطوره! وقتی رسیدم بالای سرت بود. توی
همون برخورد اول لرزش دست هاش به چشمم اومد. بعدش که
روی رفتارش دقیق شدم و متوجه بی قراری و عرق پیشونی و
کف دست هاش و آبریزش بینی اش شدم به اطمینان رسیدم که
اعتیاد داره! انگار خمار بود و خودش هم دوست نداشت که بیشتر
از این اونجا بمونه که به محض این که پیشنهاد دادم بره و بعدا به
دیدنت بیاد قبول کرد و کیفش رو روی دوشش انداخت و رفت

شنیده هام تا همین جا هم برای جاری کردن سیل روی صورتم
کفایت می کرد که هق هقم بلند شد و سرم رو بیشتر توی آغوشش
فرو بردم و زار زدم و نالیدم

دیگه نگو امیرعلی! نگو وقتی که من داشتم توی خوشبختی دست _
و پا می زدم اون توی منجلااب غرق می شد. نگو وقتی من داشتم
ذره ذره عشق توی جونم می ریختم اون داشته قطره قطره مواد
توی رگش می زده

لبش که به رسم بوسه روی موهای از مقنعه بیرون زده ام رو لمس کرد؛ هق هق من شدیدتر شد و اون بود که با لحن اندکی شوخ گفت:

قربون خانم دکتر خودم برم که همه چیز رو از منظر پزشکی "می بینه! مگه همه ی انواع مواد تزریقی هستن؟"

گفت و خنده ای توی گلو کرد و با حفظ حالت بدنی مون به سمت ماشین رفت و من رو هم با خودش هم قدم کرد؛ ولی من اون لحظه دوست نداشتم خونه برم.

"دوست نداشتم که گفتم: "می شه نریم خونه؟"

[02.06.19 18:29],

#233

نمی دونم چه ساعتی از شب بود که من هنوز کنار استخر وسط حیاط نشسته بودم و چشمم به عکس ماهِ نشسته توی دل آب بند بود! و ذهنم توی گذشته های دور می چرخید

اون قدری حالم بد بود که بوی بنفشه ها و بوته های گل سرخ و گل محمدی هم توی بینی ام بیپچه و برعکس همیشه اثری روم نذاره. اون قدری توی اما و اگرها و چراهای ذهنم غرق بودم که نزدیک شدنش رو متوجه نشم و با صدایش چند سانتی متری بالا بپریم!

نمی‌خواهی بیای به چیزی بخوری بعدش هم بریم خونه؟_

سرم رو از روی زانوهایی که با دست هام دورش رو حصار کشیده بودم، برداشتم و بدون این که نگاه از نگاه ماه بردارم لب زدم:

"میلی به خوردن ندارم! میلی به رفتن هم ندارم! می شه امشب این "جا بمونیم؟"

کنارم روی دو زانو نشست و نگاهش رو به صورتم گره زد و وادارم کرد نگاه هنوز بارونی ام رو به سمتش بچرخونم، که بعدش بگه: "می فهمی چی می گی حورا؟ من و تو تنها توی این باغ! حالت هست نفر سوم کیه؟"

سخت بود دم زدن از اعتمادی که رفتار چند ساعت پیش خودم به ...سُخره اش می گرفت؛ اما
!من به تو اعتماد دارم امیر_

...پوزخند توی نگاهش قلبم رو آتیش می زد؛ ولی

!من به خودم و احساسم اطمینان ندارم_

:سختی نگاهش دلم رو وادار به سرسختی کرد که گفتم

"تو می‌خواهی بری، برو من می‌مونم"

سرش رو به سمت آسمون گرفت و نفسش رو با ضرب بیرون داد.
بلند شد و دستش رو به سمت من دراز کرد و من با تردید نگاهش
کردم.

من از این جا نمی رم ها! گفته باشم.

بازوم رو چنگ زد و این بار با لبی کج شده از سر لبخند؛ غر زد
نمی خوام ببرمت از اینجا. ولی تو هم نمی خوای که از خنکی _
هوا یخ بزنی یا از روی گشنگی هلاک بشی که! شرط موندن مون
سه چیزه

همونجور که به سمت ویلای دوبلکس می کشوندم ادامه داد

اول این که بیای تو. دوم غذات رو بخوری.

و سوم؟

دم در بودیم که پرسیدم و به سمت من برگشت و با خنده ای که
حالا توی نگاهش هم موج گرفته بود لب زد

اسومی رو هم بعد این که اون دوتا رو عملی کردی بهت می گم.

من رو، روی مبلی توی اون سالن کوچیک نشوند و خودش به
سمت آشپزخونه رفت و چند دقیقه ی بعد با یک سینی حاوی یک
بشقاب پلو که روش دوتا کباب کوبیده گذاشته بود و یه لیوان و یه
پارچ و دو جفت قاشق و چنگال؛ جفت من نشست و با یه دست میز
.عسلی کنار مبل رو جلو کشید و سینی رو روی اون قرار داد

به سمت چرخید و با چشم و ابرو به سینی و محتویاتش اشاره کرد
و...

بسم الله خاتون! شروع کن که خیلی گشمنه_

با تعجب اول نگاهی به سینی و بعد به امیر علی کردم و گفتم

"مگه تو هم می خواهی بخوری؟"

اول لبخندی زد و اون چشمک حورا کشش رو دوباره حواله ام کرد
و جوابم رو داد

نخورم یعنی؟_

آب دهنم رو به زحمت پایین فرستادم و با هولی که از کارهاش به
جونم افتاده بود؛ لب زدم

چ...چرا! منظو...رم این بود که خوب یه...یه بشقاب دیگه _

امیاوردی. راحت تر بودی که

گفتمو لبم رو به دندون گزیدم و سرم رو به سمت جلو چرخوندم

دستش رو بند چونه ام کرد و سرم رو به سمت خودش گردوند و

...اول لبم رو از زیر دندونم آزاد کرد و بعدش

از امروز به بعد قراره خیلی چیزها رو با هم شریک بشیم. غذا _

خوردن توی یک بشقاب که کوچکتزینش

, [02.06.19 18:29]

#234

هنوز ذهنم مشغول اتفاقاتی بود که از صبح پشت سر گذاشته بودم و هر یک به تنهایی برای از پا در آوردن یه نفر کفایت می کرد و بیچاره منی که همه ی بدبختی ها رو امروز یکجا تجربه کرده بودم!

بعد خوردن غذا امیرعلی بدون حرف همون جور که سینی رو آورده بود؛ بشقاب و قاشق و لیوان رو داخلش جمع کرد و از کنارم بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت.

انگار اون هم مثل من ذهنش به شدت مشغول بود و نیاز به تنهایی داشت که به بهانه دم آوردن چای، خودش رو توی آشپزخونه حبس کرده بود!

روی کاناپه ی سه نفره ای نشسته بودم و پاهام رو توی بغلم جمع کرده و پیشونی ام رو هم سر زانو هام گذاشته بودم. تصویر نورا از پس پرده ی پلک هام لحظه ای پاک نمی شد و ثانیه ای نبود که حرف های امیرعلی در موردش توی ذهنم اکو نشه.

کم کم لشگر خواب به چشم هام هجوم می آورد که این بار روی کاناپه دراز کشیدم و جنین وار توی خودم جمع شدم.

هنوز مغلوب خواب نشده بودم که فرو رفتن گوشه ی مبل خبر از او مدن امیرعلی و هوشیار شدن من داد.

دستش که آهسته روی بازوم نشست و به رسم نوازش چند بار بالا پایین شد، سریع از اون حالت خارج شدم و کنارش نشستم
بیداری؟ فکر کردم خواب رفتی_

پاهام رو آویزون کردم و کش و قوسی به بدنم دادم و بعد گفتم
"انه بیدارم؛ ولی به شدت خوابم میاد"

بعد هم همون چیزی رو به زبون آوردم که آرزوی قلبی من توی اون دقایق بود. آرزویی که بعد از اون شب، به دفعات زیاد از خدا طلبش کردم و هیچ وقت برآورده نشد
 کاش می شد بخوابم و بعد بیداری ببینم همه ی این اتفاقات توی _
خواب افتاده

یکی از فنجون های چای رو از توی سینی برداشت و همزمان با دستش ، سرش و نگاهش هم به سمت من چرخید
 یعنی دوست نداشتی توی بیداری خواهرت رو ببینی؟_

فنجون رو از دستش همراه با نگاهم از صورتش، گرفتم و خیره به اون مایع قرمز رنگ و بخار متصاعد شده از لب زدم
 اگه بخوام صادقانه بگم؛ باید اعتراف کنم این همون سوالیه که از _
 سر شب و فهمیدن دردش هزار بار از خودم پرسیدم و هنوز
جوابی برایش پیدا نکردم

گفتم و نگاهم رو باز به صورتش گره زدم بلکه جواب سوالم رو از امیر علی بگیرم.

جرعه ای از چایی اش رو خورد و انگار توی ذهنش دنبال کلمات و جملات بود که با تاخیری چند ثانیه ای نگاهش رو از روی فنجون به سمت من سُر داد.

ببین حورا این که خواهرت هست یا نه رو من فعلا بهش شک دارم و تا آزمایش "دی ان ای" این موضوع رو اثبات نکنه من اون زن رو خواهر تو نمی دونم. ولی حالا که تو خودت به خواهری قبولش داری پس خواهرانه بهش فکر کن و قضاوتش نکن. تو نمی دونی اون توی چه وضعیت و موقعیتی بزرگ شده! پس کمکش کن. اولین قدم هم این هست که درکش کنی. اون رو همونجور که هست بپذیری و دستش رو بگیری و به قول خودت از منجلاب بیرون بیاریش! البته اگه به من باشه و بعدا متهم به بدذاتی و بی احساسی نشم می گم اصلا تا وقتی که ثابت نشده خواهرت هست؛ بهش نزدیک نشو.

گفت و باز فنجون رو به لبش نزدیک کرد.

!اون نورا است امیر علی من مطمئنم.

...چشم هاش رو ریز کرد و

این اطمینان از کجا میاد حورا؟ از چشم هایی که خیلی ها شبیه _ به همش رو دارن؛ یا گردی صورتی که از پنج سالگی اش ندیدی؟

با محکم ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم جوابش رو دادم
از خونی که به محض دیدنش توی رگ هام به گرمای محبت _
!جوشید. از حسی که هیچ وقت بهم دروغ نگفته
سری به تایید تکون داد

باشه اصلا همینه که تو می گی. پس بحثی در این مورد باقی _
...نیست. فقط

می ترسیدم باز بخواد بحث دوری کردن از نورا تا زمان گرفتن
جواب آزمایشی که هنوز انجام نداده بودیم رو پیش بکشه که با
.هول و پابرهنه به میون حرفش پریدم
فقط چی؟ _

لبخند نشسته ی رو لبش و دستی که به گوشش کشید و شیطنتی که
توی نگاهش موج گرفت؛ کمی خیالم رو راحت کرد از ادامه ی
!این فقط

فقط این که اگه همین امشب برنگردیم خونه تضمینی وجود نداره _
که آقاجون فردا به جرم دزدیدن دخترش حکم جلب من رو نگیره
نفسم رو با آسودگی خیال بیرون دادم و نگاه ازش گرفتم و
:همونجور که به پشتی کاناپه تکیه می دادم، گفتم
نگران نباش! آقاجون همچین کاری نمی کنه. یه زنگ بهشون "
...بزنینم

:نداشت ادامه بدم که گفت

زنگ بز نیم بگیم شرمنده ما امشب دوست نداشتیم بیام خونه؛ " واسه همون اومدیم باغ ویلای خان بابای خدا بیامر ز! نمی پرسن تنهایی اون جا چکار دارین شماها؟ به نظرت آقاجون با توجه به علاقه ای که به هم داریم و کششی که توی وجودمون نسبت به هم هست و اونا به خوبی ازش باخبرن نمی گه "بیخود! جمع کنین "بیاین خونه" نمی گه حورا؟

حرف هاش یه موج داغ توی وجودم به راه انداخته بود و من امشب می خواستم به هر قیمتی که شده، همین جا بمونم که جواب دادم.

آقاجون و مادر جون به من و تو اطمینان دارن. همیشه داشتن که _ اگه نداشتن این همه سال من و تو رو تنها توی یک خونه نمی داشتن برن پی کارشون که ... نوچی کرد و

[02.06.19 18:29] ,

#235

چرا داری خودت رو به اون راه می زنی حورا؟! اون زمان نه _ من از حس تو باخبر بودم نه تو از حس من و نه اونا از حس ما! آقا مخلص کلام من امشب نمی تونم با تو، توی تنهایی راحت سر کنم.

موج گرمایی که توی سلول به سلول تنم به راه انداخته بود هنوز در حال انتشار بود که خیره به صورتم خودش رو کمی جلو کشید و گفت:

ولی خوب یه راه حل هست که هم خدا رو راضی کنه و هم خلق " !خدا رو

به خوبی می تونستم حدس بزنم که راه حل پیشنهادی اش چی هست !و ته این جملات به کجا بند می شه

اما انگار من هم راضی به این رضایت بنده و معبود شده بودم که خودم رو زدم به نفهمیدن و ندونستن و بعدش پرسیدم

چه راه حل؟ _

کمی خودش رو به سمت من کشید و این بار با اشتیاقی که کمتر توی وجودش به نمایش می گذاشت؛ جوابم رو داد

ببین حورا من و تو که همدیگه رو می شناسیم و نیازی به _ شناخت و این چیزها نداریم که بخوایم نامزد بمونیم. همین حالا هم که شرایط ازدواج مون جور نیست. یه چند روز دیگه هم که محرم و صفر از راه می رسه و دستمون بسته اس. بهتره این دو سه ماه رو یه صیغه ی محرمیت بخونیم و بعدش بیفتیم دنبال کارهای !عروسی که من دیگه طاقتم طاق شده

از همون اول هم می دونستم می خواد همه ی جملاتی که از چند شب پیش توی گوشم می خونه رو تکرار کنه؛ اما این بار به دو دلیل دوست نداشتم ناز کنم و جواب رد بدم.

اول برای نور امیدی که توی چشم هاش درخشش داشت و دوم برای نیازی که امشب برای نزدیکی بیشتر بهش در خودم می دیدم.

من نیاز داشتم اون لحظه فارغ از اما و اگرها و عذاب وجدان، توی آغوشش بخزم و تا خود صبح توی امنیتی که بهم هدیه می داد با فراغ بال و آسودگی خیال دردها و رنج هام رو شده برای چند ساعت فراموش کنم و به خواب برم.

من امشب دلم کمی آرامش می خواست که گوشه ی لبم رو به دندون کشیدم و سری به معنای "باشه" تکون دادم.

جواب مثبتم رو که گرفت لبخندش وسیع تر شد و با گفتن "نوکرتم به مولا" به سرعت از جاش بلند شد و گوشی همراهش رو از روی سنگ این آشپزخونه چنگ زد و برگشت و کنارم نشست شماره ای رو گرفت و روی اسپیکر زد و گوشی رو بین من و خودش نگه داشت.

به محض برقراری تماس صدای نگران آقاجون توی خونه پیچید و توی گوشم صدا کرد.

امیرجان بابا کجایی؟ حورا حالش خوبه؟ _

به جای امیر علی من بودم که جواب دادم.
 سلام آقاجون. بله حالم بهتره. ببخشید نگرانتون کردم.
 سلام به روی ماه دختر گلم! تو ببخش که این پسر با کارش _
 خوشی ات رو زایل کرد باباجان
 ساز دلش انگار زیادی به خوشی کوک بود که صدای اعتراضش
 به شوخی بلند شد و گفت
 ای بابا همین کارها رو می کنین که آدم رگ حسودی اش باد می "
 کنه دیگه! روی ماه، دختر گل! حالا به من که رسید شدم مخلّ
 "خوشی دیگران. عجباً"

شوخی و خنده هاش که تموم شد برای آقاجون توضیح داد که توی
 خونه باغی هستیم که خان بابا "پدر آقاجون که چند سالی می شد از
 دنیا رفته بود" اواخر عمرش خرید و دست خانم جون رو گرفت و
 برای گذران روزهای پایانی عمرشون به این جا نقل مکان کردن؛
 هستیم و شب قصد موندن داریم و آقاجون به میون حرفش پرید و با
 توپ و تشر گفت

"لازم نکرده بمونین اونجا! سریع جمع کنین برگردین"

و امیر علی که با چشم و ابرو "تحویل بگیری" حواله ی من کرد و
 از آقاجون اجازه موندن و جاری کردن صیغه ی سه ماهه رو
 درخواست کرد و آقاجون بود که با چندین و چند شرط راضی به
 این کار شد.

وای خدا به داد من برسه! راضی کردن پدر دختر از خودش _
 !سخت تر بود

گفت و نفسی بیرون داد و دست دور شونه های منی انداخت که
 هنوز هم شرم توصیه های آقاجون رو توی چهره داشتم و بغض
 !خوشحالی از این وصال رو توی گلوم

روی موهام و صورت گلگونم رو بوسه بارون کرد و کنار گوشم
 زمزمه کرد

حالا خیالم راحت که شیرین ترین حس دنیا رو با حروم ترین _
 [02.06.19 18:29] , !حالت ممکن نمی چشم حورا

#236

:خودم رو بیشتر توی آغوشش جمع کردم و پرسیدم

راستی چه حرف خصوصی آقاجون با تو داشت که گفت قبل "
 "خوندن آیه گوشه رو از رو اسپیکر در بیاری؟"

فشار دستش رو به دور شونه هام بیشتر کرد و من عمیق تر توی
 آغوشش فرو رفتم. سرش رو کمی خم کرد و پیشونی ام رو با لب
 :های داغش مهر زد و بعد خیره توی چشم هام گفت

اگه می خواست تو بشنوی که نمی گفت از رو پخش صدا درش "
 "بیبار"

گفت و با تفریح توی صورتم چشم چرخوند و من موندم و خماری
 دونستن حرف های خصوصی این پدر و پسر درست بعد از
 توصیه های آقاجون به من نسبت به مودت و عشق به کسی که بعد
 از جاری شدن صیغه ی عقد حکم همسر شرعی و عرفی ام رو
 اداره

من موندم و کنجکاو شنیدن حرف هایی که باعث شد امیر علی
 برای چند دقیقه ساکت بشه و هر ثانیه صورتش به رنگی در بیاد و
 آخر سر هم عرق از روی پیشونی اش تا بیخ گوشش سُره کنه و
 اون با صورتی سرخ فقط چشم بگه و قول بده

جواب باب میل رو نگرفته بودم که لب برچیدم و پشت چشمی
 نازک کردم. دستش رو گرفتم و حلقه ای که دور شونه هام زده بود
 رو به زحمت باز کردم و همونجور که از روی کاناپه بلند می
 شدم؛ جوابش رو دادم

خوب نگو! منم که اصرار نکردم. گفتم اگه به هر دومون مربوط _
 می شه بهتره که منم بدونم

نیمخیز شده بودم که دستم رو گرفت و محکم کشید و من سقوط
 آزادی کردم به دنیایی دلنشین که امنیت و لذتش فراتر از حد
 تصورم بود و اون با حلقه ی بازو هاش دور دنیای جدیدم حصار
 کشید!

حالا من توی آغوشش و غرق در نفس هاش و عطر تنش حسی رو
 تجربه می کردم که اون دوبار قبل خبری ازش نبود

!حسی مقدس

!لذتی عمیق

!تپش قلبی از سر شوق نه از روی عذاب وجدان

نفس هام به شماره افتاده بود که رضایت به فاصله ای چند سانتی داد و پیشونی اش رو به پیشونی ام چسبوند و زمزمه کرد

آقاجون گفت این محرمیت فقط محض محرمیت و نه بیشتر! گفت " کاری نکنم که دو صباح دیگه از اعتمادی که بهم کرده پشیمون بشه. گفت یه کارایی به وقت خودش که باشه، لذتش چند برابر می شه! گوشزد کرد تا وقتی جشنی درخور شان دخترش نگرفتم، حق ندارم مرزها رو بشکنم؛ چه حصار دور روابط مون رو و چه !حرمت تنت رو

انگار سست شدنم از این همه صراحت کلام رو خوب فهمید که حرفش رو قطع کرد و فشار دستش رو به دور تنم بیشتر کرد و بعد لب زد

"...حورا من قول شرف به آقاجون دادم امّا"

چشم های بسته اش رو باز کرد و دوباره صورتم رو با دقت و جب کرد و ادامه داد

چند دقیقه ی پیش قوی رو دادم که حالا می فهمم پایبندی بهش " مرد می خواد. آقاجون هم این رو خوب می دونست که گفت "ازت قول مردونه می خوام." و من حالا می فهمم قول مردونه، اطمینان "یه مرد به حرفش نیست؛ اعتماد یه انسان به مهار نفسش

گفت و من رو از روی پاش جدا کرد و خودش هم از روی کاناپه بلند شد و دستم رو کشید و به سمت تنها اتاق تخت داره ویلا که با چند پله از هال جدا می شد، برد.

من مسخ شده و خجالت زده رو روی تخت نشوند و بالای سرم ایستاد و همونجور که داشت ساعت بند چرمی ست کمر بندش رو از دور مچ پهن و قوی اش باز می کرد؛ گفت

یادته گفتم از امشب به بعد خیلی چیزها رو باید با هم شریک " بشیم؟"

با چشم هایی گرد از بهت سری به علامت مثبت تکون دادم بلکه صحبتش رو پی بگیره

خوب یکی دیگه از اون چیزهایی که امشب قراره با هم شریک _ بشیم؛ همین تخته! چون هر دو می دونیم که این خونه جای دیگه ای واسه خواب نداره. همه ی لحاف و تشک ها رو که پارسال بید زد و مادر جون و جاری های محترمه دور ریختن. از طرفی هم نه تو می تونی روی کاناپه بخوابی و نه من! پس مجبوریم همین جا و در کنار هم بخوابیم

گفت و در مقابل نگاه گیج و گنگ من مشغول باز کردن دکمه های پیراهن سفید رنگش شد و من تازه به فکرم رسید، مشکل فقط یکی بودن تخت نیست. مشکل اصلی نپوشیدن لباس مناسب زیر مانتو و عادت نداشتنم به پوشیده خوابیدن

.کاش حداقل چراغ رو خاموش می کرد یا تخت دو نفره بود

توی خلا بودم و انگار که توی اتاقی سفید گیر افتاده و دنبال راه خلاصی ازش می گشتم که با حس گرمایی روی پوست بازوم کمی هوشیار شدم و با تکرار چند باره ی همون داغی این بار روی گودی گردن و کنار گوشم کاملا بیدار شدم

اما جرات باز کردن چشم هام رو نداشتم حداقل نه تا وقتی که
!کارش رو خاتمه نداده بود

تنها یکی از این بوسه ها هم برای به جنون رسوندن کسی مثل من که ادعای عاشقی می کرد کافی بود. چه برسه به تکرار چندین و چند باره؛ اون هم درست پشت سر هم

به گمونم از روی تند شدن نفس هام و تپش های بلند قلبم بود که پی به بیداری ام برد که نفس پر حرارتش رو، روی پوست گردنم رها کرد و با لحنی که زلزله به جونم می انداخت، کنار گوشم لب زد
"نمی شه من الان زنگ بزنم به آقاجون و ازش عذرخواهی کنم؟"

, [02.06.19 18:29]

#237

نمی شه من همین الان زنگ بزnm به آقاجون و ازش عذرخواهی _
کنم؟

هان " کشداری که کنار گوشم زمزمه کرد و نفس داغش که روی " پوست گردنم رها شد؛ طاقتم رو طاق کرد که لبم به رسم خنده باز شد و پلک هام به قصد قاب گرفتن نگاهی که حرارتش آدم رو گرم که نه، نوب می کرد؛ از هم فاصله گرفت

به سمتش چرخیدم و حالا رو به هم دراز کشیده بودیم و صورت هامون توی فاصله ی چند سانتی متری از هم قرار داشت. لبخند روی لب و چشم های بازم رو که دید کمی خودش رو بالا کشید و دستش رو ستون سرش قرار داد و خیره به صورتم لب زد

آخه این انصافه خودت بگیری تا صبح تخت بخوابی، بعد من " "بیچاره تا همین الان خواب ازم فراری باشه و پلک رو هم ندارم؟

لحن صدایش موقع ادای جملاتش و حس زیادی که توی چشم های خمار از بی خوابی اش موج می زد؛ باعث شد زبونم به سقف دهنم بچسبه و تاب خیره شدن به صورتش رو نداشته باشم و برای فرار از زیر اون سحر و افسون، خودم رو بهش نزدیک کنم و از

جادوی چشم هاش به آغوش خودش پناه ببرم و سرم رو توی سینه
ی بدون پوشش قایم کنم و اون باز بوسه های خاص و حس نابش
!رو تقدیم کنه

خوب بود که موقع اومدن به اینجا امیر علی فکر همه جا رو کرده
و وسایل صبحانه هم خریده بود؛ تا الان که اون به قول خودش
رفته بود زیر آب سرد بلکه هوس بعضی چیزها رو از سرش
بیرون کنه و دمای بدنش رو پایین بیاره؛ من داشتم میز صبحانه رو
می چیدم.

البته که بیشتر به ناهار شباهت داشت تا صبحانه! اون هم از لحاظ
!بعد زمان و ساعت

سر گاز مشغول گرم کردن تن ماهی بودم که صدایش از فاصله ای
نزدیک توی گوشم صدا کرد و عطر تنش که همیشه مَسَخَم می
کرد با مخلوطی از بوی شامپو توی بینی ام پیچید
کاش می شد یه چند روزی همین جا بمونیم! دور از همه و _
همهمه

انگار از همون دیشب با گفتن "قَبْلَتْ" یی که هر دو به زبون آورده
بودیم؛ یخ روابط بین مون هم آب شده بود که وقتی به سمتش

چرخیدم و نیم تنه ی برهنه و حوله ای که فقط به دور کمرش پیچیده بود رو نادیده گرفتم و بی رودربایستی و بدون ذره ای خجالت گفتم:

من مشکلی با اینجا موندن مون ندارم؛ ولی فکر می کنم وقت " رفتن به جای خودت باید مجسمه ی یخی ات رو با خودم ببرم. بس!" که داغ می کنی و آب سرد لازم می شی

گفتم و رد شیطنتی که توی چشم هاش برق زد و اون لبخند شرارت بار کنج لبش رو هم دیدم و بی تفاوت به سمت تابه ی روی گاز... چرخیدم و لحظه ای بعد

جسم من میون دست هاش و صدای خنده هاش؛ هر دو همزمان به هوا رفت!

بی توجه به جیغ و داد من، جسمم رو با یه دست مهار کرد و با دست آزادش شعله ی اجاق رو خاموش کرد و به سمت همون اتاقی که تا همین چند دقیقه ی پیش شاهد عاشقانه هامون بود؛ قدم برداشت.

در حالی که خودش داشت می خندید و من هنوز دست و پا می زدم. به نرمی روی تخت انداختم و کمی روی صورتم خم شد و لب زد. آتیشی که با نگاهت به جونم می ندازی، با آب سرد خاموش نمی _ شه خاتون! تب من فقط با نوش داروی وجود تویی فروکش می کنه! که هم دردی و هم درمون درد

گفت و فاصله ی بین مون به صفر رسید و من باز هم تسلیم وردی شدم که نه با زبون؛ بلکه با جذبه ی چشم هاش توی گوش نگاهم!خوند

, [02.06.19 18:29]

#238

حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که به جبر تماس آقاجون و در خواستش برای برگشتن مون، توی ماشین نشستیم و باغ ویلای باصفای خان بابا رو به مقصد خونه ی خودمون ترک کردیم. نمی دونم راز کوتاه شدن اون مسیر طولانی که همیشه ی خدا برای من با هزاران کیلومتر برابری می کرد، همراهی با امیرعلی! بود یا بذله گویی هاش

اما هر چی که بود باعث شد از ثانیه به ثانیه ی لحظاتی که در کنارش سپری می کردم، لذت ببرم و من هیچ وقت رویاهام هم به قشنگی ساعاتی که در کنارش می گذروندم، زیبا نبود.

به خونه که رسیدیم، با استقبال گرم مادر جون و لبخندهای حک شده روی لب آقاجون همراه با اون نگاه های جستجوگرش مواجه شدیم و چقدر خوب بود داشتن کسانی که با همه ی وجود کنارت هستن و توی همه ی موقعیت ها حواس شون بهت هست.

بعد از تعویض لباس و البته دوش چند دقیقه ای، از پله ها سرازیر شدم و توی سالن نشیمن به جمع سه نفره شون ملحق شدم و دیگه بیشتر از اون تحمل جای خالی امیرحسین رو نداشتم که پرسیدم:

"آقاجون! امیرحسین روز جمعه ای هم فروشگاهه؟"

انگار اسم امیرحسین هم مثل خودش پر از انرژی بود که لب:

آقاجون خندید و چشم مادرجون برق زد و گفت

نه مادر فروشگاه چرا؟! انگار شبنم سر عقل اومده که دیشب که " شما نبودین، دست شمیم رو گرفته بود، آورده بود این جا! شام رو " با هم خوردیم و بعدش هم رفتن سر خونه و زندگی شون

لبم به خوشی مادرجون و شادی شمیم و بودن امیرحسین بالای سر زن و بچه اش خندید، اما توی دلم زار زدم به حال خودم و برادرانه هایی که ازش محروم شدم و خواهرانه هایی که مطمئنا بعدها حسرت می شد و روی قلبم سنگینی می کرد

نرگس بانو شما چیزی یادت نرفته؟ _

با صدای آقاجون و شنیدن "نرگس بانو" بی که توی تمام این سالها فقط با عشق اداش می کرد؛ تموم غم ها رو به گوشه ای از ذهن و قلبم تبعید کردم و سرم رو بالا گرفتم و چشم دوختم به صورت مادرجونی که با عجله از کنار دست آقاجون بلند شد و حین رفتن به سمت اتاق خودشون گفت

"چرا! چرا! خوب شد یادم انداختی حاجی"

چند دقیقه بعد هم با جعبه ی مستطیلی شکل و مشکی رنگی که از روکش مخمل و اندازه و سایش می شد به راحتی حدس زد که جعبه ی جواهر هست؛ به نشیمن برگشت

با دست به امیر علی که با فاصله ی خیلی کم، کنارم نشسته بود؛ اشاره ای کرد که بلند شه و خودش جای اون نشست و جعبه رو به سمت من گرفت

قابل دختر گلم رو نداره _

هنوز دستم رو برای گرفتن جعبه بالا نبرده بودم که صدام با کمی تعجب و مقدار زیادی شوق بلند شد

این چیه مادر جون؟ _

گونه ام رو بوسید و جواب داد

دیشب قبل بله گفتنت باید زیر لفظی ات رو می گرفتی دردت به " جونم! ولی خوب راه دور بودین و از طرفی همه چیز یهویی پیش ... اومد. این شد که

این شد که مادر گرامی شما سر صبح روز تعطیل علاوه بر _ من، حاج نصرت زرگزاده رو هم از استراحت انداخت و کشوند تا گالری جواهر فروشی و زیر لفظی دختر گل و عروس نازش! رو خرید

آقا جون گفت و خندید و مادر جون که با ابروهایی در هم نگاهش می کرد؛ دوباره به سمت من چرخید

احالا بازش کن ببین خوشت میاد_

قدردانی از این خانواده، با این حجم از خوبی از عهده ی من
 خارج بود و زبونم از بیان حس اون لحظات قاصر
 چقدر من خوشبخت بودم که توی بحرانی ترین لحظات هم برای
 اون ها مهم ترین بودم.
 زبون بند اومده ام رو به زحمت توی دهنم چرخوندم که گفتم
 "واقعا نمی دونم چطور تشکر کنم! لازم به این کار نبود"
 مادر جون که صورتم رو بوسید و جعبه رو به دستم داد؛ از کنارم
 بلند شد و باز دستش رو به سمت امیرعلی نشونه رفت و گفت
 !بیا مادر! بیا بشین کنار زنت. اون گردنی رو هم ببند برایش"
 و من تازه نگاهم به نیم ست طلا سفیدی که مدل اشک بود و از
 وسط گوشواره ها و پلاک گردنی اش سنگ زمردی آویزون بود؛
 افتاد.

اون قدر محو زیبایی جواهرات توی جعبه بودم که نشستن امیرعلی
 در کنارم رو زمانی حس کردم که گوشه ی جعبه رو گرفت و به
 سمت خودش چرخوند و گردنی رو بیرون کشید.
 کمی جلو اومد و خودش رو بهم نزدیک تر کرد. قفل زنجیر رو
 باز کرد و دور گردنم بست.

هنوز مشغول بستن قفل بود که آقاجون مخاطب قرارش داد و پرسید:

امیرجان! دیشب گفتم مهریه ی این سه ماه رو قبل خوندن آیه "تعیین کن؛ کردی؟"

کارش که تموم شد؛ اول لبخندی به سمت منی که هر لحظه گیج تر ... از قبل می شدم، حواله کرد و بعد

بله آقاجون! همون قطعه زمینی که توی رامسر دارم رو در در _ نظر گرفتم.

و من می دونستم که امیرعلی چقدر برای خرید اون قطعه زمین زحمت کشیده

همون زمینی که کنار ویلای جمع و جور آقاجون توی یکی از روستاهای زیبای رامسر بود و امیرعلی از همون نوجوونی عاشقش بود. همون زمینی که از شونزده سالگی برای خریدنش نقشه کشید و بعد از اون بود که زمان های فراغت از مدرسه و دانشگاه توی حجره ی آقاجون شاگردی کرد تا پول خریدنش رو تهیه کنه.

و حالا همون زمین رو به اسم مهریه ی این سه ماه عقد موقت به اسم من کرده بود؟

, [03.06.19 21:42]

#239

هنوز ذهنم درگیر چرایی تصمیم امیر علی بود که این بار صدای مادر جون رشته ی افکارم رو از هم گسست و یه درگیری و مشغله ی فکری تازه برای من به وجود آورد.

ما تصمیم گرفتیم فردا شب به مناسبت نامزدی شما دو تا یه _ مهمونی ترتیب بدیم و فامیل رو در جریان این وصلت بذاریم. همه ی هماهنگی ها رو هم صبح انجام دادیم؛ مهمونا رو هم دعوت کردیم. فقط می مونه دعوت نورا که اون رو هم خودت باید انجام بدی حورا جان!

و من اون لحظه داشتم به این فکر می کردم که من چه جوری باید نورا رو پیدا کنم و بهش اطلاع بدم که توی این مهمونی شرکت اکنه؟

انگار ذهن خوانی عادت این خانواده بود که آقاجون رو به من گفت:

باباجان! نگران نباش. اگه اون قدری معرفت داشته که بگرده و " پیدات کنه؛ مطمئن باش حالا که پیدات کرده دیگه ولت نمی کنه. شنیدم امیر علی شماره ات رو بهش داده. همین امروز و فردا بهت ازننگ می زنه

زبونم به کار افتاد که رو به آقاجون گفتم:

"اگه زننگ نزنه چی؟ اگه عین این همه سال دوباره گم بشه چی؟"

مثل همه ی وقت هایی که در برابر مشکلاتم سینه سپر می کرد و خودش زیر بار دردهای من کمر خم می کرد تا خم به ابروی من نیاد؛ با صلابت و اطمینان گفت:

"یادت هست چند سال پیش من و تو رفتیم شهرتون و دونه دونه ی پرورشگاه ها و مراکز بهزیستی رو گشتیم و آخر سر دست خالی "برگشتیم؟"

اون روزها رو خوب یادم بود! مگه می شد شبی که خواب غرق شدن نورا توی یک دریای قرمز رنگ رو دیدم و چند روز تب کردم رو یادم بره؟! وقتی دکتر علت تب رو عصبی تشخیص داد؛ باز هم آقاجون بود که چند ساعت بی حرف بالای سرم نشست و از میون هذیون هام فهمید دردم نوراست نه تب

همون موقع بود که بهم قول داد اگه خوب بشم دست من رو می گیره و با هم می ریم و دنبال نورا می گردیم! با شنیدن حرفش خیلی زود خوب شدم و درست فردای همون روز به شهری که فقط یه اسم ازش توی ذهنم باقی مونده بود رفتیم و اونجا بود که در کمال ناباوری فهمیدم؛ طی یه آتیش سوزی تمام مدارک مربوط به پرورشگاهی که ما اون زمان توش زندگی می کردیم از بین رفته و بچه های اون مرکز عملا بعد از اون اتفاق هیچ پیشینه ای! ازشون ثبت نشده و هر کدوم به یه جایی از کشور منتقل شدن

...درست مثل من که به تهران فرستاده شدم و نورا

نورایی که هر چی بعد از اون دنبالش گشتم، کمتر بهش رسیدم. و حالا خودش سراغم اومده و این جوری باز ازم فاصله گرفته بود

حورا جان! یادت میاد بابا؟ _

بغض چنگ زده به دیواره ی گلوم رو پس زدم و با سر تایید کردم
که هیچ کدوم از اون روزها رو فراموش نکردم

اون زمان دست مون به جایی بند نبود که نتونستم دستش رو _
توی دستت بذارم بابا! اما الان می دونم توی همین شهره؛ پس
نگران نباش! فردا شب شده تهران رو به تو بره بکشم؛ می کشم و
خاکش رو الک می کنم تا زر تو رو پیدا کنم! پس به جای نگرانی
به فکر مراسم باش بابا

و من باز اعتماد کردم به حرف پدري که حرفش حرف بود و
!قولش قول

[03.06.19 21:42] ,

#240

گیج خواب بودم که دستی به نرمی روی صورتم کشیده شد و من با
هول چشم باز کردم

با دیدن یه جفت چشم سبز رنگ که معصومیت توش بیداد می
کرد؛ کم کم ضربان قلب بالا رفته سیر نزولی در پیش گرفت و
صورتم بشاش شد

هنوز نگاه قشنکش و دست کوچولوش روی صورتم بود و بی حرف، زل زده بود به صورتم که خودم رو روی تخت بالا کشیدم. دست هام رو برای به آغوش کشیدنش از هم باز کردم و گفتم:

"سلام جان عمه! خوبی عزیزم؟"

انگار برای گفتن حرفی مردد بود که هی لب هاش رو مثل ماهی... که از آب بیرون افتاده باشه؛ چند باری باز و بسته کرد و بعد مامان می گه تو دیگه عمه ی من نیستی! می گه فقط باید بهت _
...بگم زن عمو. ولی من

بالاخره بغضی که سعی می کرد با مقاومت قورتش بده؛ شکست و خودش رو توی آغوشم رها کرد و هق زد.
!م...مَن عم...مه ی خو...دم رو می...خوام_

من اما موفق شدم که بغضم رو قورت بدم و اشکم رو پس بزنم
... بیشتر توی بغلم فشردمش و

مگه عمه با زن عمو فرق داره؟ خوب من همون عمه ات هستم _
...فقط اسم عوض می شه. مث

نداشت ادامه بدم و میون هق هقش به زحمت حرفش رو به گوشم
رسوند

فرق داره. مامان می گه نباید دیگه بغلت کنم. نباید زیاد باهات _
حرف بزnm. الانم حاج بابا باهاش تو اتاق حرف می زد که من
!اومدم بالا

با همه ی دردی که روی قفسه ی سینه ام سنگینی می کرد؛ حجم
کوچیک تنش رو بیشتر به خودم چسبوندم و بوسه های زیاد و پی
در پی روی سر و صورتش نشوندم

حالا وقت عمل به قولی بود که داده بودم. گرچه شمیم جزو مفاد
قرارداد بین من و شبنم نبود، اما اگر خیال اون با این کارها راحت
می شد، من خودم رو شده به زور از خانواده ی اون دور نگه می
داشتم!

از خودم جداش کردم و گفتم

دختر خوب اونیه که به حرف مامانش گوش بده. پس اگه مامانت "
!می گه به من بگی زن عمو؛ بگو چشم

انگار حرفم بهش برخورد که خودش رو از حصار دست هام آزاد
کرد و با دلخوری نگاه از من گرفت و از اتاق خارج شد

امروز روز گریه نبود؛ که اگر بود من قابلیت این رو داشتم که تا
خود شب به حال دل خودم و شمیم و حتی امیرحسینی که از امروز
به بعد باید از دو متری اش هم عبور نکنم؛ زار بزnm و اشک
بریزم

نبود که اشک حلقه زده ی گوشه ی چشمم رو پس زدم و از تخت
پایین اومدم و حوله به دست گرفتم و وارد حموم شدم
امروز روز مهمونی نامزدی من و امیر علی بود و من باید خودم
رو برای خیلی چیزها آماده می کردم
برای نگاه های پر از تمسخر، کینه، نفرت، شادی حتی نگاه هایی
که خشم داشت هم امروز دور از انتظار نبود؛ نه تا وقتی که
مادرجون دایی سعید و خانواده اش رو هم به این مهمونی شام
!دعوت کرده بود

ساعت از ده هم گذشته بود و گرسنگی زیادی روم فشار آورده بود
که به سرعت دوش گرفتم و از حموم خارج شدم
حوله ی تن پوشم رو به تن کردم و حین بستن گره کمر بندش از
حموم خارج شدم و بدون این که توی اتاق رو از نظر بگذروم به
سمت کمد رفتم
اول خم شدم و از کشوی کناری لباس زیرهای بنفش رنگم رو
بیرون کشیدم و بعد به سمت کمد چرخیدم
...دستم تازه روی دستگیره ی در نشسته بود که
حالا چرا بنفش؟ _

, [04.06.19 05:53]

#241

هین بلندی که از سر ترس و با صدای تقریبا بلند از میون لب هام خارج شد و دستی که از روی گره بند حوله رها و روی قفسه ی سینه ام مشت شد؛ با بالا رفتن صدای خنده اش همزمان شد

از خنده ریسه رفته بود که همون ست بنفشی رو که خیلی هم رنگش رو دوست داشتم، گلوله کردم و به سمتش نشونه رفتم. مثل همیشه تند و تیز عمل کرد که قبل از اصابت بهش، هر دو ... تیکه رو توی هوا قاپ زد و نوچی کرد

آخه بدسلیقه بنفش هم شد رنگ؟ بهتر از این رنگ سراغ ... نداشتی؟ مثلا تو الان متاهلی! باید به سلیقه ی

دادی که زدم مانع ادامه ی جمله اش شد.

ب... س ک... ن دیگه مهترسا! این اراجیف چیه به هم می بافی؟ _

چند قدم به سمت من اومد و همونجور که لباس ها رو توی دستم می چیوند؛ کمی به سمت من خم شد و خیره به چشم هام و با حالتی جدی لب زد:

"چیه؟ مگه دروغ می گم؟"

به سمت کمد چرخیدم و جوابش رو دادم.

چی رو دروغ می گی؟ اگه منظورت به تاهل منه که باید بگم ما _
افعلا فقط نامزدیم

گفتم و کمی به بدنم زاویه دادم و از گوشه ی چشم عکس العملش
رو رصد کردم.

عقب گرد کرد و روی تخت من لم داد و دست هاش رو ستون
بدنش کرد و با لحنی که بیشتر لجم رو در می آورد، گفت:

خوش به حالت! من با این که نامزد عقدی رامیار هستم، هنوز "
جرات ندارم یه ساعت تنهایی برم خونه اش. اون وقت خانم با
کسی که فقط ادعای نامزدی داره باهاش؛ پا می شه می ره خونه
باغ! شب و تنهایی سر می کنن و تازه عصر به ضرب و زور پدر
گرامی بر می گردن."

اون لحظه دوست داشتم مثل خودش لج در بیارم که تونیک آستین
سه ربع، بنفشه رو هم از توی کمد بیرون آوردم و به سمتش
چرخیدم.

خوب ببین چه کار کردین که بهتون اطمینان نمی کنن! کمتر از _
سر و کول دکتر بالا برو تا عمو و زن عمو جرات کنن بفرستنت
تنهایی بری خونه اش.

گفتم و با دیدن قیافه ی برزخی اش، لب هام رو، روی هم فشردم
بلکه بتونم از پهن شدن لبخندم و کش او مدن لب هام جلوگیری کنم؛
اما...

همین که به سمتم خیز برداشت؛ هر چی که توی دستم بود رو به
سمتش پرت کردم و خودم رو توی حموم انداختم و در رو از داخل
قفل کردم.

چند دقیقه ای می شد که توی حموم سنگر گرفته بودم و مهرسا هر چند ثانیه یک بار به در چوبی قهوه ای رنگ می کوبید و فقط یک جمله رو تکرار می کرد.

اگه جرات داری این در رو باز کن تا جوابت رو بدم.

لبم رو زیر دندون کشیده بودم بلکه صدای خنده ام توی فضای ...حموم اکو نشه و بیشتر از این عصبانی اش نکنم که

چه خبره این جا؟ چی شده افتادی به جون در مهرسا خانم؟

از پشت در بسته هم می تونستم حالت ایستادن مهرسا که دست به کمر زده و فرم صورت سرخ از خشمش رو متصور بشم

هیچی! فقط دلم به حال توی بدبخت می سوزه که چه جوری می خواهی یه عمر این آدم نجسب رو تحمل کنی

نتونستم بیشتر از این خوددار باشم که با لحنی شوخ و خنده ای بی صدا جوابش رو دادم

مهرسا خانم زدی ضربتی؛ ضربتی نوش کن.

چند ثانیه ای می شد که نه صدایی از امیرعلی بلند بود و نه جوابی از طرف مهرسا دریافت کرده بودم که باز چند تقه به در خورد و ...پشت بندش

بیا بیرون! فرستادمش رفت پایین_

هنوز از صحت حرفش مطمئن نبودم و قصدی برای خروج نداشتم
که دوباره صدایش بلند شد

بزود باش حورا! کلی کار داریم. می گم رفت دیگه_

تا خواستم کلید رو توی قفل در بچرخونم و بیرون برم که تازه یادم
افتاد، من فقط یه حوله به تن دارم که بلندی اش تا پایین باسنم رو
پوشش می ده

با کف دست دو سه بار به پیشونی ام کوبیدم و خودم به خودم تشر
زدم

پریشب با اون تاب دو بنده سرشونه ها و بازوهای لختت رو به "
"نمایش گذاشتی؛ امروز پر و پاچه ات رو

برای بار سوم که رو در کوبید؛ کلافه پوفی کردم و همونطور که
...دستم بند پیشونی ام بود، یه چرخ کامل به دور خودم زدم و

می شه تو بری پایین؛ من خودم چند دقیقه ی بعد بیام؟_

جملاتش طنز داشت اما لحن صدایش خشک و جدی بود

نه دیگه خاتون نمی شه! مه رسا به شرطی راضی به رفتن شد _
که من تو رو از حموم بکشم بیرون و یه تنبیه حسابی مهمونت کنم

چاره ای نداشتم که جواب دادم

پس لطفا برو اونور؛ چشم هات رو هم ببند_

چشم! امر دیگه ای ندارید قربان؟_

انه خیر عرضی نیست_

صدای قدم هاش رو که از در فاصله می گرفت؛ شنیدم که جرات کردم، کلید رو توی قفل بچرخونم و کمی از هم بازش کنم

[04.06.19 05:53] ,

#242

از میون در سرکی به بیرون کشیدم و وقتی مطمئن شدم؛ پشت به در حموم و رو به دیوار ایستاده، سریع خارج شدم و خودم رو به کمد رسوندم

به قصد چنگ زدن لباس هایی که روی زمین انداخته و فرار کرده بودم؛ کمی خم شدم و همین که سرم رو بالا آوردم، نگاهم توی ...نگاه خندونش قفل شد و

!فقط گفتمی روم به دیوار باشه! زمانش رو که نگفتمی چقدر_

قلبم انگار پرنده ای شده بود که قصد رهایی از قفس رو داشت که با قدرت هر چه تمام تر، خودش رو به در و دیوار قفسه ی سینه ام می کوبید و توی گوشم صدا می داد

گونه هام هم از شدت حرارت می سوخت و مطمئن بودم که قرمز شده و رنگ گرفته

هنوز توی شوک بودم اما باید خودم رو جمع و جور می کردم که کمر خم شده ام رو صاف کردم و لباس ها رو توی آغوشم فشردم. خوب برو پایین تا من لباس بپوشم و بیام.

گرچه سعی داشتم با تکرار کلمه ی "محرم" توی ذهنم خودم رو دلداری بدم؛ اما لرزش صدام دست خودم نبود و با قدمی که به سمتم برداشت؛ تنم هم به لرزه افتاد و من اون لحظه نمی دونم چرا این حالات رو تجربه کردم. مگه نه این که کل پرنسب رو با هم بودیم و من ذره ای احساس ناامنی نکرده بودم؛ حتی بالعکس... باهاس شوخی کرده و از بودن در کنارش لذت هم برده بودم. اما!

شاید تاثیر حرف های مهترسا بود که ترسیدم و لرزیدم

توی نیم متری ام ایستاد و یه دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و اول نفسی گرفت و بعد کنار گوشم لب زد

این همه استرس برای چیه حورا؟ یادت باشه تو محرم منی! آدم _ به محرمش بد نگاه نمی کنه. تن و بدن تو برای من اونقدری حرمت داره که به هوس آلوده اش نمی کنم. پس این لرز نباید باشه! ولی شرم نگاهت رو دوست دارم و تا یه جایی خریدارشم؛ ...ولی بعدش

بعدش رو توی دلش نگه داشت و اجازه ی به زبون آوردنش رو به خودش نداد انگار که بوسه ای روی پیشونی ام نشوند و بدون مکث ازم جدا شد و به سمت در چرخید

پایین منتظرتم! خودت رو درست و حسابی بپوشون که عمو _
 وحید و زن و بچه اش هم اومدن

همراه با مهرسا توی ماشین امیر علی نشسته بودیم و به دستور
 مادر جون برای خرید لباسی که مناسب امشب باشه، به سمت پاساژ
 معروفی که مهرسا خانم آدرسش رو به لطف خریدهای بی شمارش
 از بر کرده بود؛ می رفتیم

ولی ذهنم هنوز میون سالن خونه و هیاهوی دلچسبی که توش برپا
 شده بود؛ چرخ می خورد

خانواده ی عمو رضا و عمو وحید به همراه هم از سر صبح برای
 کمک اومده بودن و آقاجون چه ذوقی می کرد از دیدن اون جمع
 برق نشسته توی نگاه و لبخند حک شده روی لبش هم نشونه ی
 بارز این شوق بود

این جمع و این همبستگی مهر تاییدی بود که به پای اعتقاد آقاجون
 ثبت می شد. آقاجون همیشه می گفت: "فامیل هر چقدر بد باشه،
 حتی اگر گوشت آدم رو بخوره، استخون همدیگه رو دور نمی
 ریزه" و امروز همون روزی بود که درستی این حرف به من هم
 ثابت شد

وقتی دیدم زن عمو مهین و دخترها و پسرها و عروس و دامادش هم از صبح کله ی سحر بدون تعارف جمع شدن و برای کمک به برگزاری مهمونی اومدن؛ به حرف آقاجون رسیدم.

داشتن کسانی که می دونی توی گرفتاری ها و شادی هات کنارت هستن دلگرمی بزرگی بود که من اون روز شیرینی اش رو با تموم وجود چشیدم.

البته شنیدن این که محسن قراره به زودی از ایران بره اون هم درست بعد از به یادآوردن تهدیدی که توی جشن مهرسا کرده بود؛ حلاوت این شیرینی رو به کامم صد چندان کرد.

با صدای زنگ گوشی امیرعلی و توقف ماشین کنار خیابون از بازار شامی که توی افکارم برای خودم ساخته بودم؛ بیرون اومدم و نگاه از بند کیفم گرفتم و به سمتش چرخیدم و گوش هام تیز شد برای فهمیدن علت "بله" و "چشم" هایی که پشت سر هم برای کسی که اون طرف خط بود؛ ردیف می کرد.

البته این کنجکاوی ام خیلی زودتر از اون چه که فکر می کردم؛ برطرف شد. اون هم با توضیح و توجیه امیرعلی

, [04.06.19 05:53]

#243

در حالی که دوباره ماشین رو به راه می نداشت؛ اول از توی آینه
نگاهی به مهرسا کرد و پرسید

چقدر دیگه باید این خیابون رو برم بالا که به پاساژ مورد نظرت "
"برسیم؟"

مهرسا که "چند متر" بالاتر رو در جوابش گفت نگاه از آینه
گرفت و به سمت من چرخید

شرمنده خاتون! خودت و مهرسا باید برای خرید لباس برین _

وارفته فقط یک کلمه تونستم ادا کنم

چرا؟ _

نیم نگاهی حواله ی من کرد و با گوشه ی لبی که به سبب خنده بالا
رفته بود؛ جوابم رو داد

چون به لطف یه نفر، دو روزه ستاد نرفتم و موضوع مهمی _
پیش اومده که بودم الان ضروریه! وگرنه نمی رفتم

قلبم بهونه ی بودنش رو می گرفت که به بند منطق ساکتش کردم و
من هیچ وقت امیرعلی رو خارج از محدوده ی وظایف شغلی اش
!نخواستم

دوست نداشتم با تندی و ناراحتی بدرقه اش کنم که با کمی تلاش
...نقش لبخندی روی لبم طرح زد و

اشکالی نداره؛ سرت سلامت! یه خرید لباس که بیشتر نیست _

نیم نگاهی با شوق و لبخندی از سر رضایت؛ حواله ی نگاه شیدای من کرد و بعد ماشین رو مقابل درب ورودی پاساژ بزرگی که از همین سر در مجلش هم می شد پی به برند بودن اجناسش برد؛ متوقف کرد و به سمت من چرخید و تکیه به در زد

مهرسا قبل از من با گفتن "فعلا" از ماشین پیاده شد و چند قدم از ما دور شد

دوباره لبخندی همراه با عشق تحویل نگاه گیراش که عجیب روی صورتم در چرخش بود؛ دادم و تا خواستم لب از لب باز کنم و با گفتن "خداحافظ" از ماشین پیاده بشم که یه لحظه فکری از ذهنم گذشت که گفتم

"...فقط"

جانم؟ فقط چی؟ _

پرسید و دست چپم رو میون پنجه های بزرگ و قوی اش قفل کرد:
و من بودم که گفتم

"کاش خودت بودی و با هم لباس رو انتخاب می کردیم"

خاتون من یه خانم تمام عیاره! اون قدری که همه جوره خودش _
و انتخاب هاش رو قبول دارم. اون قدری که اگه وسط روز بگه
الان شبه؛ چشم می بندم روی کل دنیا و می گم "چه شب پرستاره
!!ای هم هست خاتون"

خودم هم خوب می دونستم این قضیه ی انتخاب لباس، آخرین تیر
ترکش قلب بیچاره ام بود که برای لحظه ای تونست بر عقل و
...منطقم غلبه کنه و به همراهی وادارش کنه؛ اما

اما اگه اون می تونست با چند جمله این جوری حال دلم رو خوب
!کنه؛ من چرا نتونم؟

برای از بین بردن سایه ی تردیدی که بعد از حرف های من توی
چشم هاش لونه کرد؛ دست دیگه ام رو روی دستش که قفل انگشت
های من کرده بود، گذاشتم

مهرسا کنارمه؛ ازش برای انتخاب لباس نظر می خوام! تو هم _
برو و زود خودت رو برسون خونه که من عصر توی خونه
منتظر حضرت یارم هستم

گفتم و بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدم و با مهرسا وارد
!پاساژ شدیم

تقریبا تموم خریدهایی که مادر جون برامون لیست کرده بود رو
انجام داده بودیم و قصد خروج از پاساژ رو داشتیم که گوشی من
به صدا در اومد

از اونجایی که حسابی هم خسته شده بودیم؛ با مهرسا روی یکی از
نیمکت هایی که دور حوضچه ی مصنوعی طبقه ی زیر زمین
پاساژ که مرکز خرید کیف و کفش بود، تعبیه کرده بودن، نشستیم

کیسه های خرید رو کنار پام گذاشتم و از توی کیف گوشی رو بیرون کشیدم و با دیدن اسم "آقاجون" که روی صفحه بالا پایین می شد، انگار کل خستگی من رو یک جا به در کردن که با انرژی ... آیگون سبز رو کشیدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم و
سلام آقاجون_

سلام به روی ماهت باباجان! می دونم کار داری زیاد مزاحمت نمی شم. خودم هم کارم زیاده و باید سریع قطع کنم. فقط یه شماره برات پیامک کردم، همین الان باهش تماس بگیر
 گفت و بی خداحافظی تماس رو قطع کرد و من موندم و شماره ای
!که نمی دونستم مال چه کسی هست اصلا؟

, [05.06.19 17:44]

#244

باکس پیام های گوشی رو باز کردم و با دیدن شماره ی اعتباری با کمی تردید روش کلیک کردم.
 با کمی فکر کردن هم می شد به حدس این که شماره مال کی هست و من بعد از وصل تماس صدای چه کسی رو خواهم شنید؛ رسید و این ته دلم رو برای برقراری تماس قرص می کرد

قبل از این که گوشی رو کنار گوشم قرار بدم؛ رو به مهرسا کردم
و برایش توضیح دادم

اون لحظه نمی دونم چرا به جای ذوق شنیدن صدایش، دلهره و
ترس توی دلم نفوذ کرده بود و دلشوره به جونم افتاده و تموم تنم
یخ کرده بود و من با همه ی این ها، پشت لبم و گردنم عرق هم
!کرده و قطره قطره شرّه می کرد

تماس اول که بی جواب موند، دلم رو به دریا زدم و مجدداً شماره
!رو گرفتم

انگار با هر بوقی که توی گوشم صدا می کرد؛ میزان پافشاری من
هم برای برقراری ارتباط بیشتر می شد که برای سومین بار هم
!آیکون تماس رو لمس کردم

توی همون تماس سوم هم بود که با اولین بوق ارتباط وصل شد و

...

الو! بنال بینم چه مرگته بابا! خواب نداشتی واسه مون سر _
!صبحی

لحن صدای کش دار و اعصاب متشنج و نحوه ی برخوردش، همه
دست به دست هم داد تا من لحظه ای از کاری که می خواستم بکنم
و حرفی که می خواستم بزنم پشیمون بشم که دوباره صدای پر از
!حرصش توی گوشم پیچید

هوی عمو! اگه فک کردی الان زنگ می زنی یه حوری جوابت _
 رو می ده و تو قصد آشنایی می کنی و با سر وسط بهشت فرود
 ...میای؛ باس بگم اشتباه زدی داداچ! اما اگه جنس می خوای
 دیگه بیشتر از این تحمل حرف های بی سر و تهش که با هر کلمه
 اش یه مهر تایید به پای گفته های امیرعلی می زد رو نداشتیم که به
 میون صحبتش پریدم
 سلام! خوبی؟ _

با کلی تلاش فقط همین دو کلمه رو تونستم از میون بغض چنبره
 زده ی بیخ گلوم رد کنم و به زبون بیارم

اوپس! نه انگار سیم های این دنیا و اون دنیا اتصالی داده و تو _
 واقعا حوری جونئی! حالا بگو بینم چی می خوای؟

:بغضم رو به زحمت قورت دادم و گفتم

"!اونی که می گی نیستیم؛ ولی حورام"

گفتم و قطره اشکم بی اجازه روی گونه ام سُر خورد و میون لب
 هایی که روی هم می فشردم، غلت زد

اوه! اوه! خوب از اول بگو آبجی خانمی، من با حوری و بابا _
 قوری اشتب نگیرمت! حالا چه عجب خانم دکتر یادی ا ما کرده؟
 بینم شماره امو از کجا کش رفتی کلک؟

اشک هام دیگه مانعی برای جاری شدن نمی دیدن که بی مهابا و سیل آسا روی گونه ام جاری شدن و مهرسا بود که با نگاهی نگرانی و اخم هایی در هم، گوشی رو از میون دستم و گوشم بیرون کشید و از من چند قدمی فاصله گرفت

نمی دونم چی گفت و چی شنید که چند دقیقه بعد با ابرو هایی که بیشتر از قبل همدیگه رو توی آغوش کشیده و انگار گره کور خورده بودن، به سمتم اومد و حین دادن گوشی به دستم گفت

"پاشو زودتر بریم خونه! تو بشین حاضر شو؛ من برم دنبال نورا"

نه توان بلند شدن داشتم و نه قدرت جواب دادن که خودش مثل همیشه حالم رو فهمید و با یه دستش کیسه های خرید رو چنگ زد و با دست دیگه اش بازوی من رو و ادامه داد

گفت این شهر رو خوب نمی شناسم! آدرس می دم خودتون بیاین _ دنبالم

نمی دونم حین بلند کردنم از روی نیمکت چی توی صورتم دید که تشر زد

پاشو دیگه! انگار نه انگار امشب مهمونی نامزدی تونه و وقت "هم که کم و حکمش طلا و زر

بعد هم به رسم دلداری اون هم درست زمانی که من رو دنبال خودش می کشوند؛ گفت

من و تو، توی همین شهر بزرگ شدیم خیلی جاها رو بلد نیستیم! " وای به حال کسی که تازه اومده و غریبه اس! تورو بذارم خونه به

کارهات برس، من ماشین یکی رو کش برم و از روی آدرسی که
"داده برم دنبالش"

توی تاکسی که نشستیم به بهانه ی فهمیدن و یادگرفتن محل زندگی
نورا، به زحمت مهرسا رو راضی کردم که خریدهامون رو ببریم
!خونه و بعدش دوتایی بریم دنبالش
البته که آماده شدنم رو بهانه کرد و من با سرسختی مجابش کردم
که همراهش بشم.

[05.06.19 17:44] ,

#245

به خونه که رسیدیم، به زحمت تونستیم مادر جون رو توجیه کنیم که
!یه بار دیگه باید از خونه خارج بشیم؛ اون هم برای آوردن نورا
مهرسا با کمی چاپلوسی تونست ماشین امیرحسینی رو که شدیداً
یعنی می کرد ازش دوری کنم رو گرفت و مادر جون با گفتن "زود
برین و برگردین" و "من ناهار سه نفر رو براتون گرم نگه می
دارم" راهی امون کرد.

برخلاف تصورم، که با توجه به شرایط نورا فکر می کردم باید مه‌رسا راه کوچه پس کوچه های پایین شهر رو طی کنه؛ به سمت منطقه ای خوب حرکت می کرد و در کمال حیرت من مقابل خونه ی ویلایی که آجرنمای قرمز رنگی داشت و دور تا دورش باغ و درخت بود؛ متوقف شد.

کمی به سمت جلو خم شد و با دست به همون خونه ی ویلایی که دور تا دورش درخت های سرو تبریزی رو به آسمون قد کشیده ... بودن، اشاره کرد و

پلاک سی و یک! می ری زنگش رو بزنی یا خودم برم؟_

با تردید اول نگاهی به کوچه ی خالی از سکنه و بعد به ساختمون قرمز رنگ که از پشت دیوارهای کوتاه حیاط می شد به راحتی وسط باغ دیدش، انداختم و بعد رو به مه‌رسا پرسیدم:
"مطمئنی منطقه و کوچه اش رو درست اومدی؟"

کمرش رو صاف کرد و حین تکیه زدن به پشتی چرم صندلی ماشین جوابم رو داد

آره بابا! برو پایین، بگو زود بیاد. کار داریم!_

از میون دو تا صندلی جلو، رو به عقب چرخیدم و کیفم رو روی صندلی پشت گذاشتم و در حالی از ماشین پیاده می شدم که هنوز به صحت آدرسی که داده و نشونی که اومده بودیم، شک داشتم

دکمه ی آیفون رو فشردم و چند ثانیه بعد، در با صدای تیکی از هم باز شد و من موندم و حیاط بزرگی که عجیب خوفناک جلوه می کرد.

به هیچ عنوان قصد ورود به خونه رو نداشتم و از طرفی عجله ام ... برای رفتن زیاد بود که دوباره آیفون رو به صدا در آوردم و بیا تو! نترس جزیره ی آمخوارها نیومدی! بیا تو تا حاضر بشم. گفت و بی معطلی گوشی آیفون رو گذاشت.

حالا من بودم و نگاه سرگردونم که میون حیاط و درخت ها و مهرسا! در گردش بود

نگاه مطمئن و عاری از نگرانی مهرسا رو که دیدم، کمی به خودم جرات دادم و با "بسم اللهی" وارد حیاط که نه باغ سرسبز خونه شدم.

هر چی بیشتر از در حیاط دور و به ورودی خونه نزدیک می شدم، دلشوره ام هم اوج می گرفت و من چرا نسبت به اون خونه با! تموم زیبایی هایی که داشت، احساس انزجار می کردم؟

دو قدم با در ورودی فاصله داشتم که از هم باز شد و قامت کشیده! و اندام موزونش پیش چشم نقش بست

تاب دو بنده ی قرمز رنگش عجیب به پوست بلوری اش میومد و اگه کسی به غیر از امیرعلی به اعتیاد این زن خوش چهره و

شیک شهادت می داد؛ باورش برام محال بود و جزو عجایب هفت گانه محسوب می شد.

لبخند روی لب های برجسته اش که به لطف رژی قرمز رنگ! آتشین کرده بود؛ هم دلشوره ام رو پس نزد و دلم رو قرص نکرد به آجی حورای خودم! غش و ضعف نری یه موقع؟! بیا تو! تا _ تو یه گلویی تر کنی، من حاضر می شم.

گفت و دستش رو به سمت من دراز کرد و من این بار برای فشردن دستش تردید نکردم.

انگار خدا هر چی ا من کنده؛ انداخته سمت تو. نه؟ _

روی تک مبل سه نفره ی گوشه ی سالن بزرگ اما خالی از اسباب زندگی، توی خودم جمع شده بودم که سینی چای به دست وارد شد. و حین گفتن جمله اش، فنجون رو به دستم داد.

بعد هم بدون این که منتظر جوابی از طرف من باشه، بهم پشت کرد و با گفتن "برم حاضر شم" به سمت تنها در گوشه ی سمت چپ سالن رفت.

هنوز جرات مزه کردن طعم چایی خوشرنگ توی فنجون رو در خودم نمی دیدم که صدای آیفون سکوت و هم انگیز خونه رو شکست و من به هوای این که مهترسا به نشونه ی عجله کردن، زنگ رو فشرده از جام بلند شدم و به سمت آیفون تصویری رفتم و وقتی به جای تصویر صورت مهترسا، نقش چهره ی رنجور و

رنگ پریده ی زنی پیش چشم نقش بست، به ضرب دو قدم از
آیفون فاصله گرفتم و صدای نورا از پشت سرم بلند شد

آ چی ترسیدی با؟ _

با هول به سمتش چرخیدم و با لکنت جواب دادم

م... ن من ب...رم پیش مهر... سا که توی م... ماشین تنهاست! _
تو هم زود بیا لطفا

...گفتم و تا خواستم به سمت در برم که

حالا که داری این همه را رو می ری؛ بیا این بسته رو هم بده به _
اون زنی که نکبت که چن روزه خواب و خوراک رو حروم من
!حرومی کرده

گفت و بدون این که منتظر جواب من باشه، بسته ی نسبتا بزرگ
رو میون دست های من جا گذاشت و خودش باز به سمت اتاق
رفت

دیگه تاب ایستادن و فکر کردن نداشتم که به سرعت از خونه
خارج شدم و خودم رو به کوچه رسوندم

همون زن پشت به در ایستاده و سر و ته کوچه رو از نظر می
گذروند که با خروج من از اون حیاط مخوف به سمت چرخید و من
با هول بسته ی نیمه سنگین رو به دستش سپردم و به سمت ماشین
و مهرسایی که با اخم و نگرانی زوم کرده بود روی من می رفتم
... که

صب کن بینم! ساقی جدیده تویی؟ _

به هر جون کندی بود فقط تونستم "نه" ای بگم و خودم رو به ماشین برسونم و "دم خانم گرم با این ساقی مشتایی که جور می کنه" رو که با لحنی کشدار زمزمه کرد، نشنیده بگیرم

[05.06.19 17:44] ,

#246

توی ماشین نشسته بودیم و من غرق در افکار بی سر و ته و میون سکوت مطلقى که جو بین مون رو احاطه کرده بود؛ غوطه ور بودم که

ببخشید آجی خوشگلا! شوما همیشه همین قدر ساکتین یا پا قدم _ من سنگین بوده و زبونتون رو بند آورده؟

حین گفتن جملاتش خودش رو به میون دو تا صندلی کشید و کمی رو به جلو خم شد و نگاهش رو روی نیمرخم ول داد

به سمتش چرخیدم و سعی کردم نقش لبخندی هر چند ظاهری روی لبم حک بکنم

نه عزیزم این چه حرفیه؟ ذهن من درگیر مراسم امشب و مهترسا _ جون هم به گمونم چون از صبح به خاطر مشغله های من از همسرش بی خبره، این جورى غرق فکره

گفتم و به بازوی مهترسا زدم

نه مه‌رسا جان؟_

انگار زیادی غرق در افکارش بود که آشکارا چند سانتی متری
بالا پرید
!آ... آره_

می گما! می گن خدا جای حق نشسته اما انگار این جای حقش یه _
!کم نامیزونه

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

آخه کفه ی ترازوش به سمت تو سنگینی کرده! هر چی کند و _
کثافت بوده هوار کرده رو سر من، خوشی ها رو حواله کرده
!سمت تو

:این بار به جای من مه‌رسا پرسید

"چطور مگه نورا خانم؟"

دوباره خودش رو به سمت جلو کشید و با صدایی که کمی تحلیل
رفته بود لب زد

هیچی دیگه! هرچی من تو بدبختی دست و پا زدم، این آباچی من "
!تو خوشی، حموم آفتاب گرفته

به گمونم مه‌رسا قصد زیر زبون کشی رو داشت که با گوشه ی
...چشم اول نگاهی به من و بعد به نورا کرد و

منظورت به خانواده اش هست یا ازدواجش؟_

هر دو با! من که تا هیژده سالگی توی اتاقای پرورشگاه ویلون _
و سیلون بودم؛ بعدشم که با تیپا انداختتم بیرون! اون موقع من
موندم و یه شکم گرسنه که می خواستم به هر قیمتی که شده پرش
کنم.

نگاهش رو به صورت من داد و ادامه ی حرف هاش نه تنها دلم که
کل وجودم رو به آتیش کشید

نمی دونم یادت هس حورا یا نه! به ما یه کف دست نون می _
دادن؛ اگه یکی گشنه بود و می خواس یه کم بیشتر بخوره باید به
این و اون التماس می کرد. منم که از اول شکمو بودم. تاب هر
چی رو داشتم الا گشنگی. این شد که به هر دری می زدم بلکه
شکمم سیر باشه

ازدواج چی؟ شوهر داری؟ _

این رو مهرسا پرسید و من اون لحظه دوست داشتم زمین دهن باز
کنه و من رو ببلعه، بلکه بیشتر از این تصویر خواهری که توی
!ذهنم ساخته بودم، کوچیک نشه و از بین نره

دلت خوشه! شوما خودت و این آجی خانم ما رو نبین! تو این _
دوره زمونه جماعت گرگ شدن و لباس میش پوشیدن. به وقتش
چنان می درنت که نفهمی رد پنجه ی کدومشون رو تنت زخم
گذاشته! تا به خودم پیام دیدم یه توله تو شکمه و من نمی دونم
نطفه اش از تخم و ترکه ی کدوم نامردیه

... سر من و مهرسا همزمان و به ضرب به سمتش چرخید و

اچتونه بابا! مهی جلو رو بپا نرنی شل و پل مون کنی_

:مهرسا رو به جلو چرخید و من ناباور لب زدم

بچه داری؟ پس کو؟_

دارم ولی پیشم نی! گذاشتمش همونجایی که بابا، ننه مون ما رو _

.انداختن و یه عمر آواره مون کردن

یکی از شنیده ها و دیده هام هم برای به گند کشیدن بهترین روز زندگی ام کفایت می کرد؛ چه برسه به حجم انبوهی از داده های دردناکی که امروز پشت سر هم توی ذهنم فرو رفته و ثبت شده بود.

چیزهایی که امروز فهمیده بودم اون قدری تلخ و عذاب آور بود که
!تا خود خونه لال بشم و توی دلم خون گریه کنم

, [09.06.19 00:09]

#247

برای آخرین بار از توی آینه ظاهر خودم رو بررسی کردم و دست بردم و رژ صورتی خوشرنگ و براقی رو از روی میز آرایش برداشتم و روی لب هام کشیدم

نگاه دوباره ای به چهره ام کردم و من همیشه آرایش ساده رو بیشتر از میکاپ های پر زرق و برق که چهره ی واقعی ادم رو از زیر نقابی از جنس رنگ و لعاب می بره؛ دوست داشتم دستی به روی دامن پیراهن فیلی رنگی که همین چند ساعت پیش با مهرسا خریده بودیم و آستین های بلند و عروسکی داشت و من در نگاه اول عاشق مدل یقه ایستاده اش با اون گلدوزی های طلایی اش شده بودم؛ کشیدم

بعد هم خم شدم و کش مویی از کشوی میز آرایش بیرون کشیدم و موهای مجعدم رو که بنابر خواست امیرعلی دیگه ششوار نمی کشیدم و صاف شون نمی کردم، بالای سرم بستم و روسری سفیدم رو که از جنس حریر لطیفی بود، دور صورتم تاب دادم خوب می دونستم برای بند زدن گوشه ی روسری از کدوم گیره استفاده کنم

این بار بدون مکث، دست بردم و کشوی سمت چپ میز آرایش رو باز کردم و جعبه ی کوچیک سرمه ای رنگ رو بیرون کشیدم در جعبه رو با ذوق از همباز کردم و گیره ای که روش نقش یه پروانه ی کوچیک حک شده بود و یه بالش پر از نگین و بال دیگه اش از سنگی که اون هم فیلی رنگ بود و از انتهای بال هاش دو تاس، آویزون بود رو بیرون کشیدم

همون گیره ای که چند سال پیش، خود امیر علی از مشهد برام هدیه آورده بود و من به خاطر زیبایی فوق العاده اش دوست داشتم تا ابد! توی جعبه نگه دارمش؛ مبادا که گمش کنم یا نگین هاش بریزه اما امشب و توی این مراسم دلم می خواست ازش استفاده کنم که دوباره روسری رو روی سرم مرتب کردم و پر سمت راستش رو به طرف چپ صورتم بردم و کمی بالاتر از چونه ام با گیره قفلش کردم.

چند قطره از عطر محبوبم رو روی مچ دستم ریختم و بعد مچ هر دو دستم رو به هم سائیدم و با پوشیدن کفش های مشکی پاشنه پنج سانتی قصد خروج از اتاق رو داشتم که اول نگاهم به ساعت روی امیز کشیده شد و بعد سمت گوشی ام

گوشی رو از روی پاتختی برداشتم و اسم و شماره اش رو لمس کردم. هر چی صدای بوق بیشتر توی گوشم تکرار می شد؛ دوز نگرانی من هم بالاتر می رفت و چرا جواب تلفنم رو نمی داد؟ دوباره و سه باره تماس گرفتم و وقتی هر سه بار به جای صدای بم و مردونه اش، بوق های بی انتها که بیشتر شبیه ناقوس مرگ بود، توی گوشم می پیچید، دلشوره و دلهره هم بیشتر ته دلم لونه می کرد و انگار دستی قدرتمند جایی میون قلبم رو چنگ می زد و ادر هم می پیچید و نگرانی رو به جونم می انداخت

هنوز گوشی کنار گوشم بود که در اتاق به ضرب از هم باز شد و ... سر من به سرعت به سمتش چرخیدم و ای بابا دختر نمی خوای بیای پایین؟ کل مهمونا اومدن تو هنوز _ !توی اتاق سنگر گرفتی؟! پاشو دیگه

با دیدن مه‌رسا گوشی رو از رو گوشم پایین آوردم و قصد به زبون آوردن نگرانی ام رو داشتم که قبل از من دوباره دست به کار شد: و زبون باز کرد و گفت

نگران تنهایی و غریبی کردن نورا بودی! حالا بیا ببین چه با " محسن اُخت شده؛ انگار چندین ساله هم رو می شناسن. چنان جیک تو جیک شدن که نگو! به گمونم محسن دیده تو از دستش در رفتی؛ با خودش حساب و کتاب کرده و به این نتیجه رسیده که حالا که "اون خواهر نشد، بهتره از این یکی بهره ببرم و یه کامی بگیرم

, [09.06.19 00:09]

#248

و همین حرف مه‌رسا برای فراموش کردن دل نگرونی ام و نادیده گرفتن دلشوره هام کافی بود که با سریع ترین حالت ممکن، گوشی

رو همراه با همه ی استرس و اضطراب حاصل از جواب ندادن امیرعلی، توی همون اتاق و روی همون پاتختی رها کردم و باهاش همراه شدم و راه طبقه ی پایین رو در پیش گرفتم

دوشادوش هم از پله ها پایین اومدیم و من به این فکر می کردم که چطور نورا با همه ی زخم هایی که از جانب مردهایی از جنس محسن خورده، باز هم می تونه این جوری به قول مهرسا باهاشون! جیک تو جیک بشه و راه صمیمیت رو در پیش بگیری؟

البته که همون چند ساعت پیش که همراه هم وارد خونه شدیم و نورا با استقبال گرم مادر جون و آقاجون و پوزخندها و نگاه های سرشار از تحقیر و تمسخر زن عمو مهین و دخترهاش و شبنم قرار گرفت؛ هرز رفتن چشم های محسن رو روی تن و بدن نورا متوجه شدم و من اصلا دوست نداشتم که این دو نفر به هم نزدیک! بشن

برای همین بود که وقتی داشتم برای آماده شدن به طبقه ی بالا می رفتم از نورا خواستم که همراهم بیاد که اون هم درکمال تعجب درخواستم رو رد کرد و گفت که ترجیح می ده بیشتر با خانواده ی من آشنا بشه تا این که بیاد بالا و شاهد مراحل آماده سازی من برای مهمونی باشه

و حالا دقیقا اولین چیزی که بدو ورودم به سالن، خار شد و با دردی مضاعف توی چشمم فرو رفت؛ فاصله ی نزدیک نشستن اون دو نفر کنار هم روی یک مبل دو نفره بود و لبخندهای مکش

مرگ مای نورا و نگاه های پر از هوس محسن که روی صورتش
!جولان می داد

با حواسی پرت و افکاری مغشوش با اقوام و نزدیکانی که به
مهمونی دعوت بودن سلام و احوال پرسوی کردم و تبریک ها و
اظهار شادی هاشون رو بابت این وصلت به تنهایی جواب دادم و
!ای کاش که امیرعلی زودتر می رسید

البته وصال من و پیام های تبریک دو بخش داشت؛ بخش اول
برای ازدواج من و امیرعلی و فصل دوم برای رسیدن من به
.خواهری که چندین سال پیش ازش جدا شده بودم

بعد از حدود نیم ساعت تازه تونستم خودم رو به نورا برسونم و از
کنار محسن جداش کنم و یه زن گاهی خودش اسباب سوءاستفاده ی
دیگران از تن و بدنش رو فراهم می کنه و من اصلا دوست نداشتم
نورا جزو اون دسته باشه؛ اون هم نه حالا که من با همه ی وجود
برای حمایتش و کمک بهش قد علم کرده بودم و دلم می خواست
.کوتاهی همه ی سال های نبودنم رو یک جا جبران کنم

با لبخندی هر چند ظاهری از کنار امیرحسینی که امروز سعی
کرده بود به هر بهانه ای با من همکلام بشه و من از زیر
همصحبتی باهاش در رفته بودم؛ گذشتم و دست نورا رو گرفتم و
به خلوت ترین نقطه ی طبقه ی پایین یعنی آشپزخونه کشوندم

اینی که داری این جوری کشش میاری دستِ ها؛ کش تنبون _
 نیست!

بعد هم دستش رو به ضرب از میون دستم بیرون کشید و خرید
 "چیه؟ چی شده؟ دزد گرفتی؟"

سعی کردم در برابر لحن گزنده و اعصاب به هم ریخته اش؛ کمی
 بیشتر خویشتن داری کنم و با آرامش باهاش حرف بزنم و بهش
 بفهمونم من اون کسی نیستم که باید در برابرش تندی کنه
 نورا جان! عزیزدلم مگه من بعد او مدن بهت نگفتم زیاد با این _
 محسن دمخور نشو؟

اجازه ی ادامه به من نداد که به میون حرفم پرید و گفت

چرا؟ آخه بدبختی شر خَر هم نیستم که برم خَرش رو بگیرم و "
 بابت هیزم های تری که به آجی بزرگه فروخته، باهاش تسویه
 "حساب کنم"

دست پس کشیده اش رو دوباره گرفتم و با دلسوزی خیره شدم به
 چشم های درشت و گیراش و لب زدم

نورا بعضی وقت ها وجود یه سری از آدم ها در کنارت نه از "
 سر لطفه و نه از روی انسانیت! گاهی وقت ها آدمای هر رابطه
 ای پی منافع خودشونن. محسن رو اگه تو امروز شناختی، من سال
 هاست باهاش بزرگ شدم. اگه الان داره به روت می خنده و باهات
 همکلام شده، مطمئن باش داره واسه شبش نقشه می کشه و برای
 به دام انداختن دون می پاشه. کاری ندارم تا امروز چکار کردی و

چه جوری اموراتت رو گذروندی؛ ولی از امروز و از این ثانیه به بعد خودم بالای سرت هستم و اجازه نمی دم یه قدم پات رو کج بذاری. نمی دارم زندگی ات رو نابود کنی. می تونی به اندازه ی همه ی سال های بعدی که در کنار هم هستیم روی من حساب کنی."

تیزی پوزخند نشسته کنج لبش درست وسط سینه ام رو نشونه گرفت و فرو رفت و دردش توی تموم تنم پیچید و جملاتش اشک رو توی کاسه ی چشمم جمع کرد.

آجی خانم کاش اون زمانی که برای داشتن آرامش روز، به _ سکوت شب های زندگی ام چوب حراج زدم و لالایی هر شبم شد نفس های تند شده از سر شهوت مردها، پیدات می شد! نه حالا که تا خرخره توی باتلاق کثافت فرو رفتم و هر تقلایی برای بیرون کشیدن ازش بکنم، بیشتر غرق می شم. نه حالا که دلم ذره ای به ... رهایی از این بند خوش نیست! نه حالا که
حورا

, [09.06.19 00:09]

#249

صدای مه‌رسا نقطه‌ی پایان حرف‌های نور را شد و من به سمت در
چرخیدم.

بیا بیرون ببین کی اومده؟! اصلاً فکرش رو نمی‌کردم که بخوان
!بیان

این بار کامل به طرفش چرخیدم و اون انگار انعکاس سوالی که
توی ذهنم بالا پایین می‌شد رو از توی نگاهم خوند که دوباره به
:حرف اومد و گفت

"بدو بیا که دایی سعید و خانواده اش اومدن! حنانه هم اومده"

و من دوباره توی دلم نالیدم که ای کاش الان امیرعلی در کنارم
!بود

رویاری با خانواده‌ی دایی سعیدی که زمانی دخترش لقب
عروس این خونه رو داشت؛ برام به اندازه‌ای سخت بود که نور را
... رو ول کنم و دست مه‌رسا رو بچسبم و

وای مه‌رسا! چه جوری الان باهاشون روبرو بشم؟_

قبل از این که مه‌رسا جواب من رو بده، صدای نور را بلند شد.
می‌شه یکی من رو هم خرفهم کنه اومدن این دایی سعید و حنانه
_ نامی چرا این همه مهمه؟

مه‌رسا فشاری به دستم وارد کرد و به سمت نور چرخید و به
سرعت کلمه‌ها رو پشت سر هم ردیف کرد.

دایی سعید تنها برادر زن عمو نرگس هستش. پدر زن عمو _
 نرگس یه آدم خیلی خودرای بوده که همیشه واسه دیگران تعیین
 تکلیف می کرده! زمانی که حنانه به دنیا میاد؛ یه مهمونی بزرگ
 می گیره و نافش رو به اسم امیر علی می بره و عمو و زن عمو هم
 به حرمت بزرگتری چیزی نمی گن

تا به این جای حرف هاش رسید؛ چند لحظه مکث کرد و نگاهی به
 صورت نزار من انداخت

انگار حس کنجکاوی نورا به شدت تحریک شده بود که بی توجه
 به حال بد من، مجال سکوت به مهرسا نداد و پرسید

خوب بعدش؟ چی شد که این جناب سرگرد گوشت تلخ جای اون "
 "دختره سهم آجی بزرگه ی ما شد؟

مهرسا هم نگاهش رو از روی صورتم من تا روی چهره ی نورا
 کش داد و با هیجان ادامه داد

هیچی دیگه! همه ی فامیل که از نامزدی این دوتا خبر داشتن و _
 تا چند سال پیش هر جا دو تا خانواده رو می دیدن سوال می کردن
 که عروسی کی هست و این جور حرف ها! تا این که چهار سال
 پیش دایی سعید جفت پاش رو کرد توی یه کفش که بیاین و دست
 عروس تون رو بگیرین ببرین! زن عمو هم امیر علی رو تحت
 فشار گذاشت که وقت ازدواجت هست و دیگه نباید دست رو دست
 بذاریم

نتونستم خودم رو کنترل کنم که بعد "خوب" کشداری که نوراً به زبون آورد؛ میون حرف مهرسا پریدم و ادامه ی صحبت هاش رو در حالی پی گرفتم که انگار کسی دست روی گلوم گذاشته بود و با هر کلمه یه فشار عظیم بهش وارد می کرد و راه نفسم رو بند می آورد!

امیرعلی از علاقه ای که لازمه ی ازواج هست و اون نسبت به _ حنانه نداشت حرف می زد و مادر جون از آبروی یه دختر و اسمی که سر زبون ها افتاده می گفت. تا این که یه روز میون بحث و جدل ها کار مادر جون به بیمارستان کشید و سد مقاومت امیرعلی شکست و کوتاه اومد

یادآوری عذابی که اون روزها متحمل می شدم باعث شد قلبم به شدت توی سینه ام فشرده بشه و نفسم بند بیاد و راه خروج کلمات با بغض بسته بشه، که ساکت شدم و مهرسا این بار با هیجان ادامه داد.

دو ماه بعد عقد هم نمی دونیم چه اتفاقی بین شون افتاد که طی یه _ طلاق توافقی از هم جدا شدن و تازه بعد جدایی ماها فهمیدیم که چکار کردن! از اون روز تا به حال هم روابط بین دو خانواده قطع شده بود.

این ها رو خیره به صورت نوراً گفت و بعد به سمت من چرخید و ادامه داد.

به نظرت واقعا چی شد که اون موقع اون جور بی سر و صدا _ از هم جدا شدن؟

و این رازی بود که هیچ وقت، هیچ کس ازش خبردار نشد و من
!الان جز "نمی دونم" جواب دیگه ای برای گفتن به مهترسا نداشتم

[09.06.19 00:09] ,

#250

حدود دو ساعتی می شد که همه ی مهمون ها اومده بودن و تنها
غایب جمع کسی نبود جز اونی که باید در کنارم می بود و الان
!نبود

تاب بودن در میون جمعی که هر لحظه یکی شون ازم در مورد
تاخیرش سوال می کردن رو نداشتم که خودم رو توی اتاق حبس
کرده بودم و ثانیه به ثانیه بر حجم نگرانی ام افزوده می شد

اون قدری می شناختمش و به عمق علاقه اش نسبت به خودم و این
وصلت آگاه بودم که ذره ای به اون چه که شبنم ازش دم می زد و
این تاخیر رو نشونه ی بی میلی امیرعلی به این نامزدی می
دونست؛ توجه نشون ندنم و بذر شک رو توی قلبم نکارم

من اون لحظات فقط نگران خودش بودم؛ اون قدری که خودم رو
از میون جمع کنار بکشم و گوشه ی دست بگیرم و از توی

دفترچه ی تلفن شماره ی تک تک دوستان و همکار هاش رو
بردارم و بهشون زنگ بزنم و جواب سر بالا بگیرم

نمی دونم گوشی به دست چند بار حدفاصل میون تخت و کمد رو
برفتم و اومدم و با هر بوق بی جواب چند بار جون دادم

نفهمیدم چند بار طی اون ثانیه ها کاسه ی صبرم لبریز شد و از
چشم هام سرریز کرد و من توی دلم چند بار "امن یجیب" خوندم و
از خدا فقط سلامتی اش رو طلب کردم؟

حتی خودم هم حال خودم رو درک نمی کردم! این که توی اوج بی
قراری، جایی که به سبب موقعیت باید از دستش عصبانی می شدم
و به درستی رابطه ام باهاش شک می کردم؛ درست زمانی که باید
...از دستش حرص می خوردم

...من

احس می کردم خیلی بیشتر از قبل عاشقش هستم

شاید به این دلیل که ته دلم چیزی زمزمه می کرد: "نکنه اتفاقی
براش افتاده و تو قبل از این که به دستش بیاری؛ محبوبت رو از
"کف دادی"

ندای قلبم به گوش جانم خوش ننشست که خفه شویی نثار خودم
کردم و من بی امیر روزی یک بار که نه، روزی هزار بار جون
می دم و می میرم

خودم با خودم درگیر بودم و اشک چشمم هم آتیش افتاده به جونم
... رو خاموش نمی کرد که در اتاق از هم باز شد و

!حورا_

به سمتش چرخیدم و من الان به برادرانه هاش احتیاج داشتم که
فکرم رو خالی از هر قول و قراری کردم و خودم رو بهش
رسوندم و توی آغوشش پنهون شدم و اون مثل همیشه پناه روزهای
بی پناهی ام شد و روی زخم های دلم مرهم گذاشت بدون این که
!محرم باشه

بارون بی امان چشم هام که کمی آروم گرفت؛ به قصد جدایی کمی
خودم رو عقب کشیدم که با فشار دستش، مانع این فاصله شد و این
بار با جادوی صدایش طلسم بی قراری هام رو شکست و به آرامش
دعوتم کرد.

حورا جان هم تو امیرعلی رو خوب می شناسی و هم من! این _
رو هم می دونم که تو این تاخیر رو به پای بی مهری و بی
...مسئولیتی اش ثبت نمی کنی؛ ولی

:مجال ادامه ندادم که حق هقم اوج گرفت و بریده بریده نالیدم
امیر...حس...ین برام...مهم نیست...که...که چرا نیو...مده؛ ازش "
به این... خاطر ناراحت هم نی... نیستم! ولی هیچ وقت نمی
"بخشمش اگه اتفاقی برایش افتاده باشه

دلدارى ها و دلگر مى هاى امير حسين مفيد واقع شد و من تونستم نقاب آرامش به چهره ام بکشم و روى دلشوره هام سرپوش بذارم و باهانش به طبقه ي پايين برم و براى اين که اين مهمونى بيشتتر از اين به مراسم آبروريزى مبدل نشه؛ از مادر جون و آقاجون بخوام تا اجازه ي سرو غذا و صرف شام رو بدن و مهمون ها رو بيشتتر از اين توى انتظار نگه ندارن.

البته که برخلاف ظاهر آروم و خنده ي مصلحتى و مصنوعى گوشه ي لبم توى دلم خون گريه مى کردم و دلشوره امون نفس هام! رو بريده بود!

[12.06.19 07:46],

#251

با همراهى مهرسا و دو خانم ميانسالى که از شرکت خدماتى براى کمک اومده بودن؛ ميز شام رو چيديم و مادر جون و آقاجون مهمون ها رو براى پذيرايى و صرف شام به سمت ميز مستطيلى شکل و بزرگى که گوشه ي سالن تعبیه شده و روش با دو نوع سوپ و چند نوع خورشت و سالاد و پلو تزئين شده بود؛ دعوت کردن

با وجود همه ی تلاش هایی که برای عادی بودن می کردم و لبخندهایی که رو به چهره ی کنجکاو و نگاه جستجوگر مهمون ها تحویل می دادم؛ ولی باز هم جایی ته دلم بساط رخت شویی بر پا شده و نگرانی با تمام قدرتش توی رگ و پی وجودم در جریان بود!

اون قدری استرس و اضطراب داشتم که ذره ای غذا از گلوم پایین نره و گرسنگی کمترین دل مشغولی اون لحظاتم باشه. اما برای عادی جلوه دادن خودم هم که شده بشقابی از گوشه ی میز برداشتم و به سمت غذاها رفتم. چند قاشق برنج و یه تیکه مرغ سرخ شده گوشه ی بشقاب گذاشتم و برای فرار از زیر نگاه های حاضرین و طعنه های گاه و بی گاه شبنم و پوزخندهایی که از سر شب تا اون لحظه روی لب حنانه جا خوش کرده بود؛ راه حیاط رو در پیش گرفتم و شاید هوای دلپذیر یه شب تابستونی و نور نقره فام ماه چاره ی دردی باشه که من امشب با گوشت و پوست طعمش رو چشیدم.

هنوز از خونه خارج نشده بودم که نورا هم به من ملحق شد و ما دو نفر به بهانه ی هوای دم کرده ی فضای بسته ی سالن و تعداد زیاد جمعیت حاضر؛ از بودن در کنارشون سرباز زدیم و خودمون رو به صندلی های فرفوزه ی سفید رنگ کنار باغچه ی سرسبز حیاط رسوندیم.

دو طرف میز و روبروی هم نشستیم و در سکوت مشغول خوردن که نه؛ بازی با غذاهامون شدیم و انگار نورا بیشتر از اونچه که تصور می کردم؛ درکم می کرد که لحظاتی با سکوتش به من فرصت داد تا فکرم رو متمرکز کنم و بعد پرسید:

فکر نمی کنی که این جناب سرگردت تو رو قال گذاشته و رفته "سی خودش؟"

سرم رو با کمی مکث از روی بشقاب غذای دست نخورده ام بالا آوردم و در جوابش با اطمینان "نه" محکمی رو ادا کردم. امیرعلی که من می شناختم، هیچ وقت همچین کاری رو با من که! نه با هیچ کس دیگه ای هم نمی کرد

خوبه! چون منم همچین فکری نمی کنم! اون آدمی که من اون _ روز توی بیمارستان دیدم؛ مرد نامردی و فیتیله پیچ کردن عشقش انی!

مگه واسه نامردی کردن هم باید مرد باشی؟ _

... این رو من پرسیدم و

نامرد جماعت، زن و مرد و نر و ماده حالیش نی! برای این که _ بتونی نارو بزنی و خنجر از پشت فرو کنی؛ باید یه کم جربزه داشته باشی و سر سوزن بی صفتی که گمون نمی کنم توی این! خونواده باب باشه

حرف هاش من رو کمی از منجلا ب افکارم بیرون کشید که قاشق و چنگال رو همزمان با هم توی بشقاب گذاشتم و با کمی فشار به کناری هلش دادم و خودم رو به جلو کشیدم و خیره به چهره اش لب زدم:

"چی توی این خونواده باب نیست؟ نامردی و بی صفتی یا "جربزه؟"

هر چقدر من بی اشتها بودم و پر از استرس، انگار نورا آرامش داشت و خیالش راحت بود که با طمانینه قاشقی از زرشک پلو رو توی دهنش گذاشت و بعد جویدن و قورت دادن غذاش، جوابم رو داد.

این زن و مردی که من دیدم توی هر لقمه ای که جلوی بچه _ هاشون گذاشتن، یه مَن مرام و معرفت هم به خوردشون دادن! اونقدری که تو رو همونجوری که هستی قبولت کردن.

هنوز نگاه خیره ام به روی چهره ی زیبا اما رنگ پریده ی نورا بند بود که صدایی درست بیخ گوشم بند دل و نگاهم رو همزمان پاره کرد.

خبر داری کی این یه مصرع شعر رو گفته "نو که اومد به _ بازار کهنه می شه دل آزار؟" اسمش رو بگو تا من برم لب و !دهنش رو طلا بگیرم و بعدش برسم خدمتتون

, [12.06.19 07:46]

#252

انگار قصد و نیتش از پرسیدن اون سوال فقط ترسوندن من بود که بدون گرفتن جواب، با خنده ای روی لب به سمت نور ا رفت و صندلی کناری اش رو بیرون کشید و روش نشست. دست انداخت و تیکه ی مرغ سرخ شده ی گوشه ی بشقاب من رو برداشت و بی خیال به دندون کشید.

چی باعث شد دل از دلبرت یگنی و افتخار همجواری رو نصیب _
ما کنی؟

:دوباره نخودی خندید و جواب داد

"هیچی دیگه! او مدم خلوت دو نفره ی شما رو به هم بزنم"

این بار نور ا هم با صدایی نسبتا بلند خندید و جوابش رو با کمی چاشنی حرص تصنعی داد

بیست سال کنارت تو بوده؛ یه چن ساعت با من بود حسودیت _
!شد؟ بیا بگیرش با

مهرسا و نورا هنوز مشغول کل کل بودن و من کم کم داشتم کلافه می شدم که این بار صدای پای چند نفر دیگه نظرم رو به سمت در سالن جلب کرد و کاش الان می تونستم خودم رو به اتاقم برسونم و توی دلشوره و دل نگرانی و دلهره غرق بشم؛ اما با این چند نفر !برخوردی نداشته باشم

شبم و دو دختر دایی سعید و دخترها و عروس عمو وحید که به کنار ما رسیدن، مهرسا با نوک کفشش ضربه ای به ساق پای من وارد کرد و من این حرکت رو به "قوی باش و گزک دست شون نده" معنا کردم و با لبخند نیم بند و باز و بسته کردن پلک هام بهش فهموندم که متوجه اشاره اش شدم و اون خیالش راحت باشه

قبل از این که کامل کنار میز قرار بگیرن تموم ترس و درد و رنجم رو به دو قسمت تقسیم کردم و توی تاریک ترین نقطه از ذهن و قلبم پنهونشون کردم و طرح لبخندی بزرگ و پهن روی لب هام نقش زدم و به سمت شون چرخیدم

هوای خونه خیلی خفه اس! کار خوبی کردین که اومدین پیش ما _

شبم و حنانه شونه به شونه ی هم کنار من ایستادند و بعد از نگاهی که بین شون رد و بدل شد؛ شبم در حالی جوابم رو داد که شونه ای بالا می انداخت و نیشخند کنج لبش جا خوش کرده بود

هوای خونه اصلا هم خفه نیست؛ به گمونم یه چیز دیگه داره تو _
!رو خفه می کنه. مثلا بغض و گریه

و پشت بندش این حنانه بود که پی جملات شبم رو گرفت

خوب حق داره شبنم جون! فکر کن؛ نامزدت درست توی _
مهمونی نامزدی ات تنهات بذاره. چه حالی می شی؟

و باز این شبنم بود که از سکوت من و بهت مهترسا و نورا استفاده کرد و گفت: " آره واقعا حس خیلی بدیه! آدم حس اضافی بودن و تحقیر شدن بهش دست می ده. البته حورا شاید درک نکنه ما چی ...می گیم. نه که عادت داره به اضافی

جمله ی شبنم به لطف "خفه شو" ی نورا نیمه کاره موند و این بار من بودم که باید از خودم و امیرعلی و عشق پاک و ناب بین مون! دفاع می کردم؛ نه نورا و نه هیچ کس دیگه ای

به همین دلیل با حفظ همون لبخند از جای خودم بلند شدم و اول نورا رو به آرامش دعوت کردم و بعد به سمت شبنم و حنانه چرخیدم.

حرف هاتون در صورتی صحت داشت که من نه انتخاب خود _
امیرعلی که انتخاب دیگران برای اون می بودم! اما در مورد دیر کردنش، من امیرعلی رو با همه ی خوب و بد شغلش قبولش کردم. و امیرعلی اون قدر شرافت فردی و وجدان کاری داره که به خاطر خوشی و آرامش دیگران، از خودش و علایقش بگذره! البته که من برای این که انتخاب همچین فرد شریفی هستم به خودم می بالم.

بیشتر از این در توام نبود و دلم مقداری بدجنسی بیشتر و کمی
مقابله به مثل می خواست که با لبخندی دست روی شونه ی حنانه
گذاشتم و حین گذشتن از کنارشون آخرین تیر ترکشم رو هم به
سمتش پرتاب کردم. امید که به جای درست اصابت کنه؛ یعنی دقیقا
!به وسط سینه ی کالبد غرورش

امیدوارم تو هم به زودی زود کسی رو که واقعا از ته دلش _
بخوادت و اون طور که هستی بپذیردت، پیدا کنی و در کنارش
!خوشبخت باشی

گفتم و بی توجه به دندون قروچه هاش و نگاه خصمانه ی شبم از
کنارشون گذشتم. نزدیک در ورودی سالن بودم که "ایول؛ دمت
گرم" نورا و "نه بابا، بهت امیدوار شدم" مهرسا این بار لبخند
واقعی رو روی لبم حک کرد و من خوشحال از اینکه تونستم
.هرچند کم از خودم و عشقم دفاع کنم، وارد سالن شدم

, [12.06.19 07:46]

#253

انگار نگرانی و دلشوره مسری بود و سرایت می کرد که حالا به
جون همه ی فامیل افتاده و هر کدوم غرق در افکار خودشون توی

سالن نشسته بودن و مادر جون از کنار میز تلفن تکون نمی خورد و مدام زیر لب ذکر می خوند و دعای کرد

از بین همه ی مهمون ها فقط چند نفر از دوستان آقاجون و هم صنفی هاش که بعد شام "با اجازه" گفته و مهمونی رو ترک کرده بودن. بقیه ی فامیل هنوز بودن و هر کدوم سعی می کرد به طریقی از امیر علی کسب خبر کنه که حالا گوشی اش هم از دسترس خارج بود و امیر حسین طی مراجعتش به ستاد هم نتونسته بود اطلاعی ازش بگیره

توی آشپزخونه خودم رو حبس کرده بودم و به اجبار غرور و دستور امیر علی در مورد گریه کردنم؛ اشک هام رو هم گوشه ی چشمم به بند کشیده بودم

دست هام رو توی هم گره زده و روی میز گذاشته بودم و پیشونی ام رو هم به مشت انگشت هام چسبونده بودم که صدای پایی توجهم رو جلب کرد؛ اما اون قدری قدرت نداشتم که سرم رو بالا بیارم و ببینم کیه که وارد آشپزخونه شده

صدای قدم ها درست کنار من متوقف شد و اونی که با بالا کشیدن آب بینی اش حضورش رو بهم اطلاع داد کسی نبود جز نورا

حورا می گم من حال خوب نی، برم سگ دونی خودم دیگه! تو _ هم نگران نباش من مطمئنم اون مرد تا یه کام حسابی از تو نگیره. داوطلب اون دنیا نباشه

نه شوخی اش به مزاجم خوش اومد و نه رفتنش که با ابروهایی در
هم قفل شده و اعصابی متشنج سرم رو به ضرب بلند کردم و خیره
تو چشم هاش بهش توپیدم

نگو حالم بده! بگو خمارم. منم می گم برو تو اتاق من خودت رو _
بساز. دیگه هم نمی خواد در مورد امیرعلی اظهار فضل کنی

دست هاش که به نشونه ی تسلیم بالا رفت و شرم که توی نگاهش
نشست؛ عقل من هم تسلیم احساسم شد و قطره اشک مزاحمی که با
سماجت گوشه ی چشم راستم خیمه زده بود و منتظر اشاره ای
برای پایین چکیدن بود؛ از بند رها شد و روی گونه ام سقوط کرد

باشه آجی خوشگله! معتاد جماعت که زدن نداره. خدا جوری _
زمین مون زده که تا خرخره غرق کثافتیم؛ تو دیگه چوب کاری
انکن و استخون لای زخم نشو

حالم از خودم و موقعیتم و حرفهام به هم خورد که با سرعت بلند
شدم و دست هام رو دورش پیچ دادم و کنار گوشش زمزمه کردم
ببخشید نورا جان! دست خودم نیست. حالم بده. تو برو توی اتاق _
من حالت رو خوب کن بیا! حرف رفتن هم نزن که الان بیشتر از
همه به وجود تو نیاز دارم

سرد و بی تفاوت خودش رو ازم دور کرد و حین رفتن به سمت
:بیرون لب زد

کاش اون زمانی که حال من هم خوب نبود تو بودی! می دونی "
"جای خالی تو و خانواده ام رو با چی پر کردم؟"

:برگشت و نگاهم کرد و بدون این که چیزی بپرسم، ادامه داد

با اون چیزی که الان داری به خاطرش تحقیرم می کنی! ولی "
"یادت باشه خانم دکتر هیچ آدمی معتاد به دنیا نمیاد

گفت و بی توجه به "نورا" گفتن ناله مانند من به سمت طبقه ی بالا
رفت.

روی اولین پله بود که خودم رو بهش رسوندم و گفتم: "بالای پله
"ها، اولین اتاق از سمت راست

[12.06.19 07:46] ,

#254

چند دقیقه ای می شد که گوشی به دست توی باغچه اتراق کرده
بودم و حواسم پی صدای اپراتوری بود که مدام جمله ی "مشترک
مورد نظر در دسترس نمی باشد" رو تکرار می کرد و دستم بند
گلبرگ های لطیف بنفشه هایی که با فشار انگشت های من مچاله
!می شدن

انگار با این کار می خواستم استرس رو به جون بنفشه ها هم
بندازم و اون ها رو هم توی نگرانی خودم شریک کنم

حورا! پا شو بیا تو بابا_

گوشی رو از روی گوشتم پایین آوردم و زانو هام رو توی آغوشم
جمع کردم و بدون این که بلند بشم، سرم رو به سمت صدا
!چرخوندم

نه آقاجون! توی خونه انگار دیوارها دورم می کنن و سقف روی _
سرم آوار می شه و نفسم می بره! اینجا راحتم

دوباره نگاهم رو به تن خسته از شکنجه ی بنفشه ها دوختم و این
بار گوشه ی لبم رو به دندان گرفتم و شوری خون و مزه ی آهن
رو با هم توی دهنم حس کردم

آقاجون زیر لب "لا اله الا اللهی" گفت و آرام کنارم زانو زد و دست
دور شونه های جمع شده از دردم حلقه کرد

حورا جان! جای این که خودخوری کنی حرف بزن بابا! نذار _
حرف ها و گله ها توی دلت انبار بشه! این جور حرف رو حرف
و گله رو گله فشرده می شه و همین حجم لطیف می شه یه سنگ
سخت از جنس کینه! می شه یه عقده یه دُمَل چرکی که تا ابد باهات
!همراهه

:سرم رو به شونه ی محکمش تکیه دادم و پرسیدم

چه حرفی آقاجون؟ چیزی واسه گفتن ندارم! فقط... من فقط "
!انگران امیر علی هستم

نگران امیر علی هستی و از امیرحسین فاصله می گیری! تو می _
 دونی، من هم می دونم که این دو تا برادر هر کدوم به نوعی
 جانشون واسه ی تو در می ره! از یکی فعلا به جبر قضا و قدر
 دور شدی و از یکی داری به زور چی فاصله می گیری؟

دیگه تاب نکه داشتن این همه بلا و مصیبت رو توی دل خودم
 نداشتم که به سمتش چرخیدم و توی آغوشش فرو رفتم و هق زدم و
 عقده خالی کردم.

آقاجون از خود شما یاد گرفتم آدم سرش بره، قولش رو بی خیال _
 نمی شه! خودتون بودین که یادم دادین واسه خوشی عزیزانت یه
 وقت هایی که نه خیلی وقت ها می شه از شادی خودت بزنی! من
 به شبم قول دادم که از امیرحسین دور بشم و اون گفت در ازای
 این دوری با امیرحسین آشتی می کنه! فکر می کنین برام آسونه
 توی این شرایط گله ی چشم هاش رو ببینم و چشم ببندم روی
 برادرانه هاش؟ آسونه دلم پناه بخواد و فاصله بگیرم از پناه گاهم؟

بی حرف فقط گوش می کرد و گاهی بوسه ای روی سرم می
 نشوند و من قوت قلب می گرفتم واسه ادامه! فقط همین جا و توی
 حصار آغوش آقاجون بود که می شد به دور از تظاهر گلایه کرد.

آقاجون یعنی الان امیر علی کجاست؟ کجاست که من رو لایق یه _
 خبر هم ندید؟ کجاست که به جای شور و شوق دلهره و نگرانی
 توی وجودم ریخت؟

بغض و هق هق راه واژه ها رو سد کرد و من به لطف آقاجون
!عمیق تر غرق شدم توی دریای امنیتش

بابا کاش می داشتی خود امیرحسین برای نجات زندگی اش اقدام _
کنه! حداقل کاش از خودش نظر می پرسیدی. به گمونت داشتن
شبم و زندگی اش در ازای نداشتن تو خوشحالش می کنه؟ شبم
باید یاد می گرفت که همیشه همه چیز طبق خواسته ی اون پیش
نمی ره! که گاهی باید احترام گذاشت به علایق همسر. در مورد
امیرعلی هم همین کافی هست که دنیا رو توی وجود تو می بینه؛
آدمی هم که دنیاش رو توی وجود یه نفر خلاصه کنه راضی نمی
!شه سر سوزنی ناراحتش کنه. حتما دلیل قانع کننده ای داره بابا

دقایقی می شد که غرق در آغوش آقاجون آرامش رو تجربه می
کردم و من به حرف آقاجونم اطمینان که نه ایمان راسخ داشتم
سایه ی کسی زیر نور مهتابی های باغچه روی سر ما پهن شد و
هر دو همزمان سرمون رو بالا گرفتیم

!آقاجون می شه چند لحظه بیاین تو خونه؟ کار مهمی پیش اومده _
گفت و دستش رو به سمت آقاجون گرفت و نفهمید با هر کلمه از
حرف هاش و هر نگاه مضطربش که روی من می افتاد چه ولوله
ای به جون من می انداخت

آقاجون هم حلقه ی بازوهاش رو از دور شونه ی من باز کرد و دستش رو توی دست امیرحسین گذاشت و دوشادوش هم به سمت خونه رفتن و من نظاره گر به جای موندم.

لحظاتی از رفتن شون نمی گذشت که گوشی توی دستم لرزید و با... دیدن اسم حک شده روی صفحه تن و بدن من هم به لرزه افتاد و عروس خانم حالت چطوره؟ ببخشید که نشد حضوری خدمت " برسم و کادوی نامزدی ات رو تقدیم کنم؛ ولی تمام سعی ام رو کردم که نهایت ارادت خودم رو با خبری که تا چند دقیقه ی دیگه "می شنوی، به اثبات برسونم

, [14.06.19 04:39]

#255

قبل از اون پیامک هم دلم شور می زد و نگرانی به جونم چنگ انداخته و راه نفسم رو بسته بود و حالا این چند خط نوشته حالم رو به مراتب بدتر از قبل کرد.

انگار درخت های سرو تبریزی دور تا دور حیاط و گل های رنگارنگ باغچه به جای این که اکسیژن بسازن، دی اکسید کربن توی محیط پخش می کردن که من برای ذره ای هوا این جوری به !تقلا افتاده و در حال خفه شدن بودم

حالا دیگه یقه ی ایستاده ی لباسم به نظر زیبا جلوه نمی کرد؛ بلکه به طناب کلفت و ضخیمی مانند شده بود که دور گردنم پیچ می خورد.

نفس هام به شمارش افتاد و من به اجبار و با کمی تلاش دستم رو بالا آوردم و دکمه های پشت گردنم رو باز کردم بلکه فرجی بشه و اکسیژن به اندامم برسه و من بتونم خودم رو به خونه برسونم و !بدونم چه بلایی سر امیرعلی اومده

هنوز هم قدرت سرپا شدن رو توی وجود خودم نمی دیدم که با خارج شدن سراسیمه ی آقاجونی که داشت دستش رو با عجله توی آستین کتش می کرد و امیرحسینی که رنگ و روی پریده اش خبر از استرس زیادش می داد؛ به ضرب از جا بلند شدم و به طرف شون دویدم.

انگار توی سراسیمگی سقوط افتاده بودم که سریع خودم رو به !آقاجون رسوندم و راهش رو سد کردم

زبونم هم مثل قلبم گرفته بود که با لکنت پرسیدم

"...آقاجون اتفا... اتفاقی که براش نیفتاده؟"

!چند ثانیه

...فقط چند ثانیه خیره به صورتم نگاه کرد و بعد

!انشاءالله که خیر بابا_

ولی من اون لحظه هیچ نشونه ای از هیچ اتفاق خیری توی

صورت هاشون نمی دیدم.

!آقاجون بریم؟_

این رو امیرحسین گفت و من اون قدری توان نداشتم که بپرسم

کجا؟

هنوز از در حیاط خارج نشده بودن که عمو وحید و عمو رضا و دایی سعید هم از خونه بیرون اومدن و همراه شون شدن و من موندم و آوار خوشی های امروز و دیروز و آرزوهایی که به سیل !حوادث بر آب شده بود

دیگه نه تاب ایستادن رو داشتم و نه توان ایستادگی در برابر این همه مصیبت رو در خودم می دیدم که مثل دیواری سست روی زمین سقوط کردم و قطرات اشک روی گونه ام فرود اومد

دلگواه خبرهای بدی می داد و ذهنم با کنار هم چین تمام اتفاقات !دقایق پیش، مهر تایید رو با قدرت به پای این گواهی می زد

مهترسا زمانی به کنارم رسید که هیچ منی از من موجود نبود و تمام من خلاصه می شد توی اشک هایی که حالا به سان سیلاب

روی گونه ام جاری می شد و همه ی خوشی هام رو می شست و
با خودش می برد

حال زارم رو که دید سد مقاومت اون هم شکست و کنارم به زانو
نشست و سرم رو توی آغوشش فشرد

بمیرم برات که یه روز خوش توی تقویم تقدیرت ثبت نشده_

نمی دونم حال پرسیدن نداشتم یا از جوابی که بهم می داد، می
ترسیدم که هیچ کلمه ای مبنی بر علت جمله ای که گفت، نپرسیدم
!و من امشب دق می کنم

...من بدون

نه! من به دور از امیرعلی دق می کنم

لحظاتی بعد خودش از جا بلند شد و دستش رو به دور بازوی من
بند زد و من رو هم وادار به ایستادن کرد

دست دیگه اش رو دور شونه های افتاده از غم حلقه کرد و من
رو کشون کشون به سمت خونه برد

وارد خونه که شدیم چشم فقط پی دیدن حال مادر جون بود بلکه
دستگیرم بشه چی شده و خاک کجا رو روی سرم الک کردن

نگاهم که به چهره ی آروم و لب های لرزون به گفتن زکرش افتاد،
کمی دلم آروم گرفت

از روی مبل بلند شد و به سمت من آوار شده اومد و محکم در
آغوشش گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد

قوی باش مادر! الان چشم نامحرم زیاده دور و برمون. مثل من _
بی قراری هات رو بذار واسه وقتی که تنها شدیم! واسه وقتی که
کسی از شکستن دلت، لبش به لبخند آباد نشد. قوی باش مادر

!و من با همین چند جمله قدرت گرفتم

به همین سادگی و با چند کلمه حرف کمر خمیده ام راست شد و سر
به زیر افتاده ام، به رسم حفظ آبرو بلند شد

... به کمک مهرسا و با همراهی مادر چون روی مبل جاگیر شدم و
نمی خواى بدونى چى شده؟ _

سرم با مکت و تعلل به سمت محسنی که این حرف رو زده و نقش
پوزخندی عمیق روی لبش حک کرده بود؛ چرخید و من فقط الان
!می خواستم این جمعیت از خونه مون خارج بشن
!حورا جون؟ _

این بار نگاهم به سمت شبمنی کشیده شد که به راحتی می شد، رد
شادی رو مابین حروف اسمی که به زبون آورده بود؛ دید و شنید
!امیر علی رو به جرم جاسوسی و همکاری با مافیای مواد گرفتن _
کابوس بود یا واقعیت؟

!به حتمن خواب بودم و این ها همه کابوس

کابوسی تلخ و حقیقی

, [14.06.19 04:39]

#256

اون لحظه حالم جوری بود که اگر خنده دار ترین جوک سال رو
...هم برام تعریف می کردن، توان لبخند زدن هم نداشتم؛ اما
حرف شبنم اون قدری مضحک بود که با همه ی دردش لبم به
!خنده باز بشه و زبونم به تگم

واقعا خودتون از شنیدن این حرف خنده تون نمی گیره؟ امیرعلی _
و جاسوسی؟ امیرعلی و همکاری با مافیای مواد؟ امیرعلی که
همین دو سال پیش تا پای مرگ رفت؛ ولی اجازه نداد صاحب
بزرگترین لابراتوار تولید شیشه ی کشور قسر در بره؟

اینی که شبنم خانم گفت، حرف ما نیست؛ ادعایی هست که _
مافوقش پای تلفن به گوش امیرحسین رسوند. راست و دروغش رو
هم بنویس به پای همون هایی که به قول خودت یه عمر واسه شون
!جون گند و آخر و عاقبتش شد، این

جملات از دهن احسان "پسر بزرگ عمو وحید" خارج می شد؛ من
اما نگاهم روی پوزخند محسن گیر کرده بود

این چه دشمنی و کینه ای بود که این دو نفر از هم داشتن و اون
قدر عمیق بود که باعث می شد توی همچین روزی، به جای
انگرانی، تمسخر توی نگاهش باشه و نیشخند کنج لبش؟

سرم پایین بود و از فرط استرس دائم حلقه ام رو توی انگشتم بازی
می دادم که صدای یکی از همون دو نفر خانمی که از شرکت
خدماتی اومده بودن، نگاهم رو معطوف مادر جون کرد

حاج خانم ما کارمون تموم شد. همه ی ظرف ها رو هم شستیم و _
خشک کردیم. اجازه بدین دیگه مرخص می شیم

مادر جون از کنارم بلند شد و مقابل شون ایستاد

دستتون درد نکنه! صبر کنید تا زنگ بزنم به آژانس سر کوچه _
!تا ماشین بفرسته و شما رو ببره

می دونستم مادر جون به عادت همیشگی اش حق الزحمه شون رو
قبل از شروع کارشون پرداخته

تا مادر جون به سمت تلفن روی میز گوشه ی سالن بره، محسن از
...جاش بلند شد و

زن عمو من دارم می رم؛ سر راه این خانم ها رو هم می رسونم _

گفت و بعدش نگاهش روی نورایی نشست که چند دقیقه ای می شد از طبقه ی بالا و اتاق من دل کنده بود و با چشم هایی خمار و صورتی عرق کرده، پایین اومده و روی نزدیک ترین مبل به پله ها نشسته بود.

نمی دونم من این جوری حس کردم یا واقعا با یه نگاه حرفی بین شون رد و بدل کردن که نوراً هم بلند شد و به سمت من اومد و حین روبوسی دم گوشم آروم گفت: "آجی بزرگه رخصت بده ما هم مرخص شیم از حضورت! ایشالا که هر چه زودتر نومزدت برگرده پیشت و دلت شاد شه و لبت بخنده

گفت و قبل از این که اجازه ی گفتن جمله ای رو به من بده، فاصله گرفت و رو به محسن کرد.

آقا محسن شو ما که زحمت رسوندن این خانم ها میفته گردنت؛ _
من رو هم برسون که اجرت دوبله، سوبله حساب شه تو دفتر و دستک اوس کریم

انگار زن عمو مهین هم زیاد به این همراهی راضی نبود و فقط مراعات حال ما رو کرد که به نوراً چیزی نگفت و در عوض رو کرد سمت آیناز و با غیض توپید:

تو هم پا شو با محسن برو خونه دیگه! موندنت دردی رو دوا "
نمی کنه که

و این جوری آیناز هم با اکراه با اون ها همراه شد.

ساعت روی دیوار چیزی حدود یک و نیم نصفه شب رو نشون می داد که امیرحسین به همراه اون سه برادر به خونه برگشتن و چهره های گرفته ی هر چهار نفره شون برای من به منزله ی حکم تایید شنیده هام بود که حتی نتونستم به احترام ورودشون از جا بلند بشم و من اون لحظه به هر چیزی چنگمی انداختم تا خلاف اون چه !که گفته شده رو ثابت کنه

نگاهم پی صورت آقاجون دوید بلکه به حرف بیاد و بگه که همه ی !اون چیزهایی که اونا گفتن و ما شنیدیم یه دروغ بزرگه

ولی سکوتش و نگاه گریزونش از من و سر به زیر افتاده اش و چرخوندن چند باره و سریع تسبیح سرمه ای رنگش، همه از نشانه های تایید بود و من تاب موندن توی اون جمع رو نداشتم که به زحمت از روی مبل بلند شدم و بی حرف به سمت پله ها رفتم. حین رفتن هم شنیدم که مادر جون از احوالات امیرعلی پرسید و آقاجون جوابش رو با "اجازه ندادن ببینیمش" و عمو وحید با "ممنوع الملاقات زن داداش" دادن

, [14.06.19 04:39]

#257

توی اتاقم، روی تخت مچاله شده بودم و نگاهم باز سمت ماه قاب شده توی چهارچوب پنجره، کشیده شده بود و فکرم پیش ماه خودم! چرخ می خورد

قلبم انگار بهونه ی بودنش رو داشت که هوس بوی عطرش و آغوش گرمش رو کرده بود

دلَم بوسه های شیرینش رو می خواست و هرم نفس های داغش رو طلب می کرد و من برای مراسم امشب چه خیالات خامی رو توی! سرم داشتم

چند ضربه به در چوبی و قهوه ای رنگ اتاقم خورد. من حال جواب دادن نداشتم و انگار کسی که پشت در بود هم تحمل صبر... کردن و منتظر موندن رو نداشت که بلافاصله در باز شد و حورا جان خوابی عزیزم؟ _

بدون این که به سمتش برگردم، جوابش رو دادم

به گمونم از امشب به بعد، خواب هم از من فراری بشه! درست _
مثل همون شانس و اقبالی که هیچ وقت سمتم نیومد

کنارم که نشست و دست سردش رو که روی بازوی من گذاشت؛ چشم از ماه محبوب آسمون گرفتم و توی جام نیم خیز شدم و تکیه به تاج تخت، خیره به چهره ی ماتم زده اش ادامه دادم

می دونی آسمون اکثر شب ها چرا آرومه؟ چون ماهش رو توی _
 بغلش داره! من دیگه آروم نمی شم مهرسا! دیگه قرار نمی گیرم؛
 چون ماه من پیشم نیست. توی آغوشم نیست

به جای من اشک مهرسا روی گونه اش غلتید و با بغض لب زد
 تو که این تهمت ها رو باور نمی کنی حورا!؟ _

به جای زبونم، سرم رو به نشونه ی نفی تکون دادم و اون بود که
 ادامه داد

امیر علی رو هم تو می شناسی، هم همه ی ما! اون سر سفره ی _
 احاج عمو بزرگ شده! اون نمی تونه همچین کاری بکنه

می شناسم و بهش ایمان دارم که ته دلم هنوز کورسوی امید رو _
 روشن نگه داشتم و سرم بالاست! چون می دونم امیر علی آدم
 دورویی و جاسوسی نیست. چون می دونم نفسش می گیره اگه یه
 نفر به خاک کشورش و جون مردمش نگاه چپ بکنه

تقه ی دوباره ای که به در زده شد، نطق من رو کور کرد و زبون
 مهرسا رو به گفتن "بفرماییدی" باز کرد

هیبت دکتر کیان که توی چهارچوب در ظاهر شد، خودم رو کمی
 جمع و جور کردم و لبه ی تخت نشستم. دستی به روسری حریرم
 کشیدم و چند تار از موهام رو که با لجاجت روی پیشونی ام
 تحصن کرده بودن، عقب راندم و زیر روسری پنهون شون کردم

انگار این دو نفر خیای زودتر از اون چه که باید شبیه هم شده بودن که وقتی به کنار مهرسا رسید و متوقف شد، رو به من کرد و درست همون جمله های قبلی همسرش رو تکرار کرد.

فکر کردم خوابی! حورا جان تو که این حرف ها رو باور _ نکردی که؟

این همه مشابهت لبم رو ذره ای کش آورد و مهرسا بود که به جای من جوابش رو داد.

نه! چرا باید این اراجیف رو باور کنه؟ _

همین که جمله ی مهرسا تموم شد؛ این بار من بودم که پیشدستی کردم برای گفتن و راحت کردن خیال رامیار

نه دکتر! من یه عمر امیر علی رو دیدم و باور کردم، به خاطر _ شنیده هام بهش شک نمی کنم. حتما باهاش دشمنی داشتن و برایش!پاپوش دوختن. وگرنه امیر رو چه به جاسوسی

لبخندش و جملاتش نیرویی داشت که من رو به تایید اطمینان و اعتماد نسبت به رفتارم در برابر این مشکل پیش اومده، می رسوند.

آفرین دختر خوب! الان و توی این مقطع امیر علی نیاز به کسی _ داره که پشتش باشه و با همه ی وجود باورش کنه! همیشه شنیدیم می گن مرد پشت و پناه زنش هست؛ ولی گاهی هم هست که زن باید کوه بشه و پشت مردش در بیاد و دقیقا الان همون نقطه برای

تو هست که پشت مردت رو گرم کنی و دلش رو قرص! همه ی ما
هم پشت تو هستیم

نزدیکی اذان صبح بود که خانواده عمو وحید و عمو رضا رفتن و
پدر جون گمونم به خاطر غلاف کردن زبون شبنم و نیش و کنایه
هاش بود که با حالتی جدی رو به امیرحسین گفت

بابا تو هم دست زن و بچه ات رو بگیر و برو خونه ات! صبح "
هم نمی خواد بری فروشگاه؛ بیا دنبال من می خوام یه چند جایی
"سر بزرم و یه چند نفر رو ببینم

...بعد هم رو کرد سمت شبنم و

!دخترم خوش اومدین_

و این یعنی دیگه هیچ حرفی جز "خداحافظ" براش قابل قبول
نیست

, [14.06.19 04:39]

#258

دو روزی بود که امیر علی گرفتار شده بود و تمام تلاش های آقاجون برای یک بار دیدنش با شکست مواجه می شد.

حال روحی مادر جون به شدت بد بود و من عین مرغ پرکنده ای شده بودم که بال پروازش رو چیدن و زمین گیرش کردن.

صبح تا شب و شب تا صبح روی تخت چمباتمه می زدم و به گوشه ای خیره می شدم. نه نای حرف زدن داشتم و نه توان حرکت کردن!

امیر حسین به هر دری می زد تا هم بتونه از اصل قضیه سر در بیاره و هم روحیه ی ما رو بهمون برگردونه! تابستون و تعطیلی مدارس رو هم بهونه کرده و شبنم و شمیم رو پیش خانواده ی شبنم فرستاده بود.

بعد از دو روز فکر کردن تصمیم خودم رو گرفتم که صبح از تخت پایین اومدم و به سمت حمام رفتم. دوش گرفتم و مو هام رو بدون خشک کردن شونه زدم و بالای سرم محکم با کش بستم. لباس پوشیدم و مانند تنم کردم و مقنعه ی مشکی ام رو هم روی مو هام کشیدم.

کارت ملی و شناسنامه ام رو هم محض احتیاط توی کیفم گذاشتم و از اتاق خارج شدم.

آقاجون و مادر جون توی آشپزخونه پشت میز چهار نفره نشسته بودن و به جای خوردن صبحانه، به فنجون های چایی که رنگش بر اثر سرد شدن به قهوه ای می زد؛ خیره بودن.

اول آقاجون متوجه حضورم شد و بعد از اون مادر جون سرش رو بلند کرد و با سعی کرد لبخندی به رنگ و روی زردم که بعد از دوش آب گرم حالا رنگ پریده تر هم شده بود، بزنه! البته چندان هم موفق نبود.

بیا مادر! بیا بشین سر میز صبحونه ات رو بخور__

بعد هم با پر روسری که همیشه ی خدا روی سرش خونه داشت؛ نم گوشه ی چشمش رو گرفت

پشت میز که نشستم از در گلایه وارد شد و در حالی که تکه ای از نون لواش رو مقابل می گذاشت؛ بدون این که نگاهم کنه گفت

تا بوده صندلی های دور میز صبحونه ی این خونه پر بوده "

مادر! مگه تو ما رو با امیر علی شناختی که بدون اون ما رو هم فراموش کردی؟ از پریشب دوبار تا دم در اتاقت اومدم و بعدش پام نیومده داخل بشم. با خودم گفتم اگه می خواست ما رو ببینه که خودش میومد پایین. سینی ناهار رو شامت رو هم که اگه اجبار آقاجون بالا سرت نبود همون چند لقمه رو هم نمی خوردی و دست !نخورده پس می فرستادی

اون قدری توی این دو روز که پایین نیومده بودم، دلم برای خودش و صداش تنگ شده بود که حتی این گلایه هاش هم مثل یک ملودی گوشنواز روحم رو جلا بده و دلم واسه بوسیدن لپ های سفید و تپلش غنچ بره

همین که به سمتش رفتم، انگار صبر و مقاومت مادر جون هم سکشت که خودش رو به من رسوند و محکم بغلم کرد و چند بار گونه ام رو بوسید.

بعد از صبحونه از مادر جون و آقاجون به بهونه ی رفتن به بیمارستان و پیگیری طرح و فارغ التحصیلی از خونه خارج شدم. و به سمت مقصدی که از شب پیش تصمیم داشتم برم، رفتم.

تا کسی که مقابل ساختمون سبز رنگ ایستاد، کرایه رو حساب کردم و با دیدن دو در بزرگ و کوچیک که هر دو هم بسته بود، گیج و گنگ میخکوب شدم و من الان از کدوم در باید برم تو؟

لحظاتی بعد وقتی در بزرگ تر برای خروج ماشینی باز شد، با ...تردید به سمتش رفتم و همین که خواستم وارد بشم

هی خانم! کجا؟ _

به سمت صدا چرخیدم و کمی معذب شدم که با من و من گفتم
"داخل کار دارم"

خودش رو به من رسوند و جوابم رو داد.

اول بیا این طرف. با کی کار داری اون تو؟ حتی اگه کار هم _ داشته باشی باید از اون در کوچیکه بری تو که! حالا هم با من بیا

, [16.06.19 23:20]

#259

به دنبال پسرک قد کوتاه و لاغری که ریش های تازه جوونه زده
ی روی صورتش نشون می داد که بیشتر از هجده، نوزده سال سن
نداره؛ راهی شدم و از در کوچیک وارد اتاقک چند متری شدیم
به محض وارد شدن پشت میز مستطیلی شکل رنگ و رو رفته ای
نشست و رو به من با جدیت گفت:

خوب خانم واسه چی می خواید برید داخل ستاد؟ با کی کار "
دارین؟

انگار لباس سبز رنگی که به تن داشت جدیت صورتش رو دو
برابر می کرد که من دوباره دچار استرس شدم و کلمه ها رو توی
هزار توی ذهنم گم کردم و به من و من افتادم
...م...من با...با_

اخم روی صورتش که غلیظ تر شد و ابروهایش که بیشتر به هم
نزدیک شدن، گمان کردم آگه الان حرف نزنم مجوز ورودم به
دست این پسر بچه باطل خواهد شد که نفسی گرفتم و ادامه دادم

باید هر جور شده جناب سرهنگ حسینی رو ببینم! کار واجبی _
 باهاشون دارم

گفتم و دوباره نفسم رو با شدت بیرون دادم

خوب اول کارت ملی و موبایلتون رو تحویل بدین تا من زنگ _
 !بزنم یه مامور خانم بیاد واسه تفتیش

نمی دونم می تونست تعجب رو از نگاهم بخونه یا نه! ولی من
 احساس می کردم اگه تا چند ثانیه دیگه اعضا و جوارح صورتم
 رو به اختیار خودم در نیارم و کنترل شون نکنم، چشم هام از حدقه
 بیرون می زنه و دهنم به اندازه ی ورودی غار علی صدر باز می
 !شه

تفتیش چی؟ _

همونجور که گوشی تلفن روی میزش رو توی دستش می گرفت
 جواب داد

قانون همین خانم _

بعد هم مشغول صحبت با تلفن شد و من از حواس پرتی اش
 استفاده کردم و حین این که کیفم رو روی میز می داشتم با تن
 صدایی که مطمئن نبودم به گوشش برسه، غر زدم و معترض شدم

کاش توی جامعه هم این همه به اجرای قوانین اصرار می _
 !کردین؛ اون موقع این کشور می شد گلستون

...هنوز "ن" گلستون از دهنم کامل خارج نشده بود که

کل جامعه رو خبر ندارم قانون چه جوری رعایت می شه؛ اما _
این جا یه مکان نظامی هستش که برای اعمال درست قانون ایجاد
شده! اگه ما خودمون قوانین رو کم اهمیت بشمریم دیگه وای به
!حال جامعه

زمانی به سمتش چرخیده بودم که درست پشت سرم و به فاصله ی
چند قدمی از من ایستاده و شروع به سخنرانی کرده بود
و من این چهره رو هیچ وقت یادم نمی ره. قیافه ی زنی که نگاه
خیره و مشتاقش در حضور من کم روی صورت امیرعلی
نچرخیده بود.

حتی اسمش رو هم به یاد داشتم. از میون اون جمعی که توی اون
خونه حضور داشتن و من به همراه امیرعلی به اونجا رفته بودم
فقط چهره ی همین زن پیش چشمم و توی دهنم موندگار شده بود
!تشریف بیارین جلوتر لطفا _

بی توجه به دستوری که مودبانه صادر کرده بود، به سمت میز
چرخیدم و جوابش رو دادم
چند لحظه ای صبر کنید تا من گوشی و کارت ملی رو تحویل _
سرکار بدم؛ بعدش می رسم خدمت شما خانم نکاوتان

بدون هیچ کلام اضافی دوشادوش رقیب عشقی سابقم وارد
ساختمون دو طبقه و بزرگ اداره ی آگاهی شدیم و از راه پله ها

عبور کرده و به سمت طبقه ی دوم حرکت کردیم. از چند راهروی باریک و طویل که دو طرفش اتاق بود؛ گذشتیم و انتهای یکی از این دالان ها مقابل در قهوه ای رنگی، ایستادیم

ستوان نکاوستان در حال ضربه زدن به در و اعلام حضورمون بود که من تازه به صورت اخموش دقت کردم و چه خوب که دستی به صورتش برده و حداقل از شر اون سبیل های از بناگوش در رفته اش خلاص شده بود

بفرمایید" با صلابت سرهنگ که به گوش مون رسید؛ ستوان در " رو باز کرد و قدمی داخل شد و به رسم احترام نظامی پا کوبید و "آزاد" باش

سرهنگ باعث شد از اون حالت نظامی و خشک در بیاد و دوباره اقدامی رو به جلو برداره

قربان یه خانمی اومده که می گه با شما کار داره! فکر می کنم _
خواهر سرگرد موحد هستن

حتی شنیدن اسم امیرعلی هم باعث قوت قلبم می شد که بی تردید ...قدم به داخل اتاق گذاشتم و

سلام جناب حسینی_

سرهنگ بدون اینکه سرش رو از روی پرونده ی زیر دستش بلند کنه؛ با دست اشاره ای به صندلی مقابل میزش کرد و جواب سلام رو داد

سلام خانم! بفرمایید بشینید_

این بار محکم تر از قبل قدم برداشتم و به سمت جایی که اشاره کرده بود، رفتم. روی صندلی که جاگیر شدم سرش رو از روی کاغذ های پخش و پلا شده ی روی میزش بلند کرد و عینکش رو از روی چشم هاش برداشت.

خوب در خدمتم خانم موحد. می تونم حدس بزنم در رابطه با _ پرونده ی برادرتون به اینجا اومدین

ثانیه به ثانیه از حضورم توی اون مکان انگار به اندازه ی یک قرن می گذشت؛ اما من برای دیدن امیرعلی اومده بودم و قصد پا پس کشیدن از تصمیمم رو نداشتم که با خونسردی ظاهری جواب سرهنگ رو دادم.

اول این رو بگم که سرگرد موحد برادر من نیستن! ایشون _ همسر بنده اس. دوم این که بله! برای دیدن ایشون اومدم و تا اجازه ی ملاقاتش رو به من ندین از اینجا نمی رم.

[16.06.19 23:20] ,

#260

بالا رفتن ابروهای سرهنگ با بلند شدن صدای ستوان ذکاوتان
همزمان شد.

همسرش؟ ولی مشخصات کارت ملی شما از جمله فامیلی تون با _
!سرگرد موحد یکی هست

نگاه از چهره ی متفکر سرهنگ گرفتم و کمی به تنم زاویه دادم و
به سمت دختر بهت زده ای که فقط با چند قدم فاصله از من وسط
اتاق ایستاده بود، چرخیدم و خیره به صورتش جوابش رو دادم

بله فامیلی ما یکی هست؛ ولی من فرزند خونده ی خانواده ی _
!موحد هستم و البته همسر سرگرد

خوب تبریک می گم خانم! ولی ما نمی تونیم اجازه ی ملاقات با _
.متهم رو به کسی بدیم؛ حتی به همسرش

.به سمتش چرخیدم و ادامه داد

.اون هم متهمی که جرمش سیاسی هست و همکاری با مافیا _

هر کلمه ای که از دهن سرهنگ خارج می شد، یک کوه غم و یک
...دنیا درد روی شونه های من به جا می داشت؛ اما

خودتون هم می گین اتهام و متهم؛ پس هنوز چیزی ثابت نشده و _
!امیر علی مجرم محسوب نمی شه

این بار ستوان به جای سر هنگ به حرف اومد؛ ولی من فقط خیره
بودم به صورت مافوقش

اون قدری مدرک علیه آقای موحد موجود هست که نیازی به _
تحقیق و تفهیم اتهام نباشه. پرونده فقط سیر اداری اش رو داره طی
می کنه و تا چند روز آینده تحویل دادگاه انقلاب می شه

انگار قصد نداشت به سخنرانی اش خاتمه بده که سر هنگ با گفتن
"ستوان کافیه!" نطقش رو کور کرد و زبونش رو برید

بعد هم چند برگه کاغذی که روی میزش بود رو دسته کرد و توی
پوشه ی آبی رنگی گذاشت و به سمتش گرفت

لطفا سر راهت این پرونده رو تحویل تیم تجسس بده و به ستوان _
!رسولی بگو بیاد که باهش کار دارم

منتظر موند خانم ذکاوتان از اتاق خارج بشه و بعد صحبتش رو
این بار خطاب به من پی گرفت

ببینید خانم موحد جرم امیر علی بزرگتر از اونی هست که بشه با _
پادرمیونی و ریش گرو گذاشتن پیش مقامات بالا وقت ملاقات
براش جور کرد. دیروز و پریروز هم پدرشون اومده بودن و من
!فقط تونستم بگم شرمنده ام

وقتی به حرف اومدم که صدام کمی مرتعش بود اما اراده ام نه
سست شد و نه متزلزل

طی این چند سالی که برای این نظام خدمت کرد، چند بار تا پای _ مرگ رفت و از کف دست عزرائیل جَست زد و در رفت؟ همه ی اون خدماتی که برای کشور کرد رو ندید می گیرین و فقط همین دو جمله رو هی تکرار می کنین که جرمش سیاسی هست و با مافیا همکاری کرده؟ شاید این ماجرا به کل دروغ باشه

تا خواست لب سرهنگ به گفتن جمله ای باز بشه؛ دوباره تقه ای به در خورد و این بار آقای خوش چهره، با قامتی رشید و چهارشونه توی چهارچوب در ظاهر شد. مردی که به نظرم آشنا بود و من دیده بودمش!

احترام نظامی گذاشت و به دستور جناب سرهنگ وارد شد و با چند متر فاصله از من ایستاد

امری با من داشتین جناب سرهنگ؟ _

بله! یه چند لحظه صبر کن _

بعد هم رو کرد به من و ادامه داد

خانم به هر حال من نمی تونم اجازه ی ملاقات بدم. در ضمن با _ چه مدرکی ادعا می کنید این ماجرا ممکنه دروغ باشه؟ توی کار ما همه چیز باید با دلیل و مدرک ارائه بشه. الان هم تمام شواهد و قرائن بر گناهکار بودن امیرعلی دلالت داره

, [16.06.19 23:20]

#261

و من تازه یاد پیامکی که همون شب از روشنا به دستم رسیده بود افتادم و دل به دریا زدم و خواستم برای اولین بار با کسی در مورد اون و تهدیداتش حرف بزنم؛ بلکه از عشقم رفع اتهام بشه

ببینید یه خانمی هست که سر یه مسائلی از من کینه به دل گرفته! دو روز قبل درست همون شبی که امیر علی گرفتار شد و دیر کرد و ما اون همه نگران شدیم؛ چند دقیقه قبل از این که شما با خونه تماس بگیرید و ما رو در جریان بگذارید یه پیامک تهدید برام فرستاده بود

...چهره ی سرهنگ حالت متفکری به خودش گرفت و

خوب اون پیامک رو می تونیم ببینیم یا شماره تلفن اون خانم رو _ می تونید به ما بگید؟

این رو ستوان تازه وارد پرسید و من جوابش رو با امیدی که توی دلم شعله کشیده بود دادم

بله هنوز توی گوشی ام هست. ولی گوشی رو دم در از من گرفتند.

سرهنگ با نگهبانی تماس گرفت و از شون خواست که گوشی من رو برام بیارن و بعد از چند دقیقه گوشی به دستم رسید و من پوشه ی پیامک های تلفن همراه رو باز کردم و اسم روشنا رو لمس کردم و گوشی رو به دست ستوانی که به خاطر نداشتم کی و کجا دیدمش؛ دادم و ایشون هم بعد از چند دقیقه تامل و تفکر گوشی رو به سمت سرهنگ گرفت

خوب خانم این پیامک که چیزی رو ثابت نمی کنه! چون نه _
اسمی از امیرعلی توی متن ذکر شده و نه تهدیدی به کار برده ...
شده. فقط نوشته کادوی شما رو به دستتون می رسونه! ولی جمله اش رو نیمه کاره گذاشت و رو کرد به ستوان جوان و ادامه داد.

مرتضی این شماره تلفن رو بررسی کن ببین به اسم چه کسی _
اثبت شده

چند دقیقه بعد بود که من با حرف همون آقایی که مرتضی خطاب شده بود و حالا روی مبل روبروی من نشسته و با لپتاب روی پاهاش مشغول بود، به کل فتیله ی چراغ امیدی که توی دلم روشن شده رو پایین کشیدم اما خاموشش نکردم

جالبه! این شماره تلفن هم به اسم یکی دیگه از موحد ها سند _
خورده

بعد هم رو کرد به من و ادامه داد

به اسم آقای امیرحسین موحد_

وای امیرحسین تو تا کجا با این زن پیش رفته بودی که سیم کارت
!گوشی اش به اسم تو ثبت شده؟

هر دو با کنجکاوی به صورت من خیره شده بودن و من ناچار به
توضیح رابطه ی بین امیرحسین و روشنا شدم تا این بار از متهم
!شدن امیرحسین جلوگیری کنم

خوب خانم موحد به دلایلی که قبلا هم گفتم ما نه می تونیم به _
اون پیامک استناد کنیم و نه اون شماره تلفن! مدارکی هم که علیه
سرگرد هست خیلی معتبره و ما هم که بر اساس ادله و شواهد و
مدارک پیش می ریم. با توجه به همه ی این موارد شما نمی تونید
سرگرد رو ببینید و اینجا موندن تون بیهوده است

و این یعنی رفع زحمت کن و بذار ما به کارمون برسیم

با اکراه از روی صندلی بلند شدم و کشون کشون به سمت در
رفتم. اون قدر سرخورده و ناراحت بودم که فقط یک "ممنونم"
خشک و خالی حواله ی سرهنگی که حدود یک ساعت از وقتش
رو به من اختصاص داده بود، بکنم و با همون حال نزار به سمت
طبقه ی پایین و بعد هم حیاط بزرگ اما بی روح ستاد آگاهی برم

هنوز به در خروجی نرسیده بودم که احساس کردم، کسی از پشت
سر اسمم رو صدا می کنه. اما اونقدری مشغله داشتم و فکر و

خیال توی ذهنم چرخ می خورد که گمون کردم از شدت غصه
دچار توهم شدم. به همین دلیل اعتنایی نکردم و به راه خودم ادامه
دادم.

...نزدیک در خروجی بودم که

!خانم موحد_

با شنیدن اسم این بار با صدای بلند و رسا ایستادم و به سمت عقب
چرخیدم. با ایستادن من اون هم توی چند قدمی ام ایستاد و انگار که
با عجله به دنبالم دویده بود که نفس زنان کمی خم شد و دست به
زانو گرفت بلکه نفسش بالا بیاد و ضربان قلبش منظم بشه
چند دقیقه ای گذشت تا حالش جا بیاد و بعد رو به منی که در
...سکوت فقط منتظر علت این صدا زدن بودم، کرد و
فکر می کنم من بتونم کمک تون کنم که سرگرد رو ببینید_

[16.06.19 23:20] ,

#262

!نمی دونم نور امیدی که توی چشمم برق زد رو دید یا نه؟

اصلا متوجه خوشحالی که با این جمله اش به جونم انداخت، شد؟
 اما من اون قدری هیجان زده شدم که بعد از چند روز خنده روی
 لبم و توی صورتم بیاد و زبونم به تشکر باز بشه
 .اون هم نه یک بار بلکه چندین بار پشت سر هم
 با هم از ستاد خارج شدیم و از من خواست چند دقیقه ای اون ور
 خیابون به انتظارش بایستم

پژوی مشکی رنگی که جلوی پام ترمز گرفت، من رو از عالم
 رویا و خیال بیرون کشید و به هوای این که احتمالا راننده فکر
 کرده مسافر هستم و متوقف شده، خودم رو کمی عقب کشیدم که
 ... شیشه ی سمت شاگرد پایین کشیده شد و
 !خانم موحد بفرمایید بالا لطفا_

کمی توی سوار شدن دودل بودم و من این آدم رو که نمی شناختم!
 پس چطور باید بهش اعتماد می کردم و سوار ماشینش می شدم
 انگار اون لحظه دچار همون ترسی شده بودم که از بچگی
 درگیرش بودم و دکتر روانشناس اسم مردم گریزی رو روش
 گذاشته بود

با این فکر و اون ترس افتاده به جونم کمی شونه هام رو جمع
 ... کردم و کیفم رو توی آغوشم گرفتم. سرم رو خم کردم و
 شما آدرس جایی که قرار هست بریم رو به من بدین تا خودم بیام_

نفسش رو به ضرب بیرون داد و بعد در جواب من گفت:
 خانم! سرگرد اون قدری در حق من خوبی کرده که الان "
 ناموسش رو ناموس خودم بدونم و به چشم خواهری نگاهش کنم.
 در ضمن گفتمی خوام کمک کنم بلکه به امید خدا فرجی شد و
 تونستین باهش ملاقات داشته باشین. برای این ملاقات هم اول باید
 "با یک نفر تماس بگیرم. پس لطفا سوار بشین

صدای بوق ماشین های پشتی که بلند شد روی تموم ترس ها و
 دودلی هام یه سرپوش از جنس علاقه گذاشتم و به عشق امیرعلی
 و به امید دیدنش بود که در عقب ماشین رو باز کردم و نشستم
 چند دقیقه ای می شد که توی ماشین نشسته بودیم و به سمت
 مقصدی که من هیچ اطلاعی از ماهیتش نداشتم در حرکت بودم
 ...که

شما واقعا من رو نشناختین؟ _

نگاهم رو از روی دست های در هم گره خورده از استرسم بالا
 کشیدم و متوجه نگاه چند ثانیه اش از توی آینه به روی خودم شدم
 نه متاسفانه به جا نیاوردم _

ستوان مرتضی رسولی هستم. قبلا با هم توی اون خونه ای که _
 !چند ماه پیش همراه جناب سرگرد تشریف آورده بودین، آشنا شدیم

و من تازه پی به هویت این آدم بردم و اون مرتضایی که من اون موقع دیده بودم حسابی خوش خنده بود و به این آدم آروم هیچ شباهتی نداشت.

اشرمنده که به جا نیاوردم. ولی خیلی فرق کردین انگار...
باز نگاهش از توی آینه برای چند ثانیه مهمون صورتم شد و بعد...

چه فرقی؟

:شونه ای بالا انداختم و الان به مراتب راحت تر بودم که گفتم فکر می کنم اون روز یه کم شوخ تر و پر سر و صداتر "

"!دیدمتون

حین این که ماشین رو گوشه ای از خیابون می کشید جوابم رو داد.

بله! چون اون زمان دلم به بودن برادری که از بچگی جور پدر _ رو به دوش کشیده بود، قرص بود و لبم به یمن وجودش همیشه می خندید؛ ولی الان که نیست نه دلم به بودن کسی گرمه و نه لبم به خنده کش میاد.

قلبم از سنگینی غصه ی مرد به درد اومد و کنجکاوی هم بی تاثیر نبود که پرسیدم

"اتفاقی برای برادرتون افتاده؟"

ماشین رو کاملا متوقف کرد و یه دستش رو پشت صندلی سمت شاگرد گرفت و به سمت عقب چرخید.

دو ماه پیش توی یه درگیری با اشرار در منطقه ی مرزی _ سراوان سیستان و بلوچستان شهید شد.

بعد هم بدون این که جوابی از من بگیره به سمت جلو چرخید و گوشی تلفن همراهش رو از توی جیب شلوارش بیرون کشید و :حین این که شماره ای می گرفت؛ گفت

چون پرونده ی سرگرد امنیتی هست، از ستاد منتقلش کردن و " الان پرنده اش دست اطلاعاتی هاست. الان هم فقط یه نفر می تونه کمک مون بکنه. البته ایشون رو هم همون روز توی اون خونه دیدین! خانم رستگار. یادتون هست؟

اگر یادم هم نبود الان و با توجه به نیازی که به کمکش داشتم خود به خود نقش چهره اش توی ذهنم مجسم شد و من صورت یک زن زیبا رو به خاطر آوردم.

, [16.06.19 23:22]

#263

از لحن صحبت کردن مرتضی با خانم رستگار می شد فهمید که روابط شون فقط به یک همکاری ساده ختم نمی شه و ریشه دارتر. از این حرف هاست.

به همین دلیل بود که سعی کردم روی چهره ی ستوان زوم نکنم و گوش به حرف هاشون ندم که صورتم رو به سمت شیشه ی سمت راست ماشین چرخوندم و مشغول دید زدن خیابون ها شدم. اما مگه می شد صدای بلند و فریاد از سر خشم ستوان رو شنید و به طرفش نچرخید؟

سپی... ده من که خوب می دونم تو اگه بخوای همین الان می _
تونی یه ملاقات با رئیس جمهور برام ترتیب بدی! پس بهونه نیار و این حرف ها یعنی دلم رو نباید زیادی به کمک این ستوان و اون اسپیده خانم خوش کنم

انگار امروز خدا هم با من بازی اش گرفته بود که گاهی دلم رو با اتفاقات پیش اومده به نور امید و معجزه روشن می کرد و گاهی با یه حرف به سمت نابودی سوقم می داد.

نمی دونم من چقدر توی افکارم غرق بودم و اون چقدر مشغول تلفنش که دوباره با گفتن اسمم من رو متوجه خودش کرد.

خانم موحد! شرمنده ولی این سپیده خانم ما یه کم نازش زیاده. یه _
مقدار طول می کشه تا جواب بده ببینم می تونه دست سرگرد رو
!توی دست شما بذاره یا نه

.نیشخندی از سر غصه و رنج زدم و جوابش رو دادم.
.ممنونم ازتون ستوان رسولی! ولی من دیگه به کل ناامید شدم._
این بار هم نگاهش رو از توی آینه که معطوف صورت غرق غم
شده بود گرفت و به پشت چرخید
تا وقتی خدایی هست که ازش کمک بخوایم؛ ناامیدی معنا نداره! _
توکل تون به خودش باشه! این رو می گم چون من هم مطمئنم
!سرگرد آدم زیرآبی رفتن و ریشه زدن نیست

حدود نیم ساعتی می شد که توی یکی از کوچه های مرکز شهر
ایستاده بودیم و منتظر تماس و جواب خانم سپیده رستگار که حالا
به لطف صمیمیت رفتاری مرتضی می دونستم که نامزد هستن؛
!بودیم

هنوز هم برام پذیرفتن شغل خانم رستگار سخت بود و از اون
مشکل تر درک این مطلب بود که چطور ستوان رسولی با این
!شغل حساس کنار اومده

زنگ گوشی مرتضی که بلند شد انگار هر دو زیادی توی عالم
.هپروت غرق بودیم که اونجوری غافلگیر شدیم
!جانم بگو سپیده جان_

...

باشه! باشه! من سر کوچه ام. در پارکینگ رو بگو باز کنن_

!و این مکالمه یعنی من الان موفق به دیدن امیرعلی می شم
امیرعلی که مثل یک مبارز شجاع جهان من رو با قدرت تسخیر
!کرده بود و من همه ی دنیا رو توی وجود اون می دیدم

, [18.06.19 03:56]

#264

ستوان رسولی یا به قول خودش آقا مرتضی هنوز استارت ماشین
رو نزده بود که دوباره گوشی اش زنگ خورد. اول نگاهی به
صفحه ی گوشی کرد و بعد هم چهره ی من رو که در عین واحد
دو تا حس نگرانی و شوق رو همزمان با هم تجربه می کردم، از
توی آینه رصد کرد و بعد با لبخندی ملیح، دکمه ی وصل تماس
رو زد و گوشی رو کنار گوشش گذاشت

بِه ببین افتخارِ همکلامی با چه کسی رو دارم! حال شما قربان؟ _
چند دقیقه ای سکوت کرد و دوباره به حرف اومد

بله در جریان هستم. فقط تا من یه دوری می زوم شما لطف کن _
اون دو تا پرنده رو، پشت سرمون راهی کن که حواس شون به من
باشه و مطمئن شن پاکِ پاکم! البته حواس من هم به امانتی شما
هست.

گفت و بعد هم انگار کسی که پشت خط بود، بدون خداحافظی
تماس رو قطع کرد که با خنده تلفن رو از روی گوشش پایین کشید
و به سمت من چرخید
!مردم چه بی اعصاب شدن_

بعد هم لبه اش رو رو به پایین انحنا داد و انگار اون تماس روحیه
ی سابقش رو بهش برگردونده بود که مثل قبل شروع به مزه
پرونی کرد

به طرف می گی مراقب امانتی ات هستم بهش برمی خوره؛ _
گوشی رو روم قطع می کنه! می بینی تو رو خدا؟

صمیمیتی که توی رفتارش موج می زد و صداقتی که توی چشم
هاش مشهود بود، انگار باعث راحتی خیال من شده بود که دم به
دمش دادم و گفتم

خوب شاید طرف رو امانتی اش حساس و دوست نداره در "
!موردش شوخی کنی

"اسری تکون داد و با لحنی شبیه به من لب زد: "شاید بعد هم خنده ی کوتاهی کرد و تنش رو به سمت جلو کشید و استارت زد و ماشین رو به حرکت در آورد

چند دقیقه ای می شد که ماشین رو از توی کوچه خارج کرده بود و توی خیابون ها حرکت می کرد

صبرم به سر اومد که خودم رو به میونه ی صندلی کشوندم و با لحن معترضی گفتم

"آقا مرتضی کی می رسیم؟ اونجایی که باید بریم خیلی دوره؟"

از توی آینه‌ای که به شیشه ی جلویی وصل بود هم می شد به آسونی چرخش نگاهش رو روی آینه های دو طرف ماشین دید و متوجه شد که داره، خیابون و ماشین های دو سمت رو رصد می کنه

اونجایی که قرار بود بریم توی همون کوچه ای بود که ایستاده _ بودیم! ولی خواستن قبل از اینکه وارد اون محل بشیم، یه دور! بزنیم و مطمئن شیم که تعقیب نشدیم

همین حرف هاش کافی بود تا دوباره دلم پیچ بخوره و استرس بیفته ... به جونم و سرم بی اراده به سمت عقب بچرخه که! برنگرد عقب _

صدای نسبتاً بلند مرتضی و اضطراب خودم باعث شد، یه جیغ خفه
:بکشم و دست روی قلبم بذارم و بیرسم

"مگه دارن تعقیب مون می کنن؟"

ایبله دارن تعقیب مون می کنن، اما خودی ها_

برای این که راه گلوم تر بشه و تارهای صوتی ام به ارتعاش در
بیاد و بتونم صدایی تولید کنم، بزاق دهنم رو به زحمت قورت دادم
و ...

خودی ها یعنی کی؟_

.راهنما زد و حین دور زدن جوابم رو داد

!یعنی رفقای سازمانی مون_

با این که منظورش از سازمان رو درست متوجه نشده بودم، ولی
دیگه دوست نداشتم کنجکاوی به خرج بدم و بیشتر از این اطلاعات
کسب کنم که آروم به سمت در خزیدم و خیره به خیابون توی
!افکار و احساسات ناشی از مواجهه با امیرعلی غرق شدم

, [18.06.19 03:56]

#265

همین که دور زد، دوباره گوشی همراهش زنگ خورد و این بار فقط به گفتن دو کلمه ی "بله" و "چشم" اکتفا کرد و چند دقیقه بعد کنار خیابون متوقف شد و بلافاصله یه آقا و خانم سوار ماشین شدند.

آقا روی صندلی جلو نشست و خانم درست کنار من

با اضافه شدن اون دو نفر به جمع فضای ماشین به حدی سنگین شد که من احساس می کردم نفس کم آوردم و اگه چند دقیقه ی دیگه به همین منوال پیش بره، دچار خفگی می شم

...و اسه همین بود که رو کردم به سمت ستوان رسولی و

همین که خواستم لب از لب باز کنم و راجع به حضور اون دو نفر سوالی بپرسم، آقایی که جلو نشسته بود به سمتم چرخید و یه برگه ی کوچیک به دستم داد

از همکاران ستوان رسولی هستیم. باید مطمئن بشیم که شنودی "
"همراه ندارید. پس لطفا با خانم باقری همکاری کنید

با بهت سرم رو از روی تکه کاغذ بلند کردم و ناباور نگاهم رو به ستوان رسولی دوختم و نتونستم به کاری که دستورش رو بهم داده بودن عمل کنم که پرسیدم

"اینجا چه خبره آقا مرتضی؟"

خبر خاصی نیست خانم موحد فقط الان بهم اطلاع دادن که زمان _
 اقرار ملاقات تغییر کرده

بعد هم از توی آینه نگاه گذرای بی به من کرد و سری به چپ و
 راست تکون داد که اصلا متوجه منظورش نشدم

...یعنی چی؟ این کارها چه معنی می ده؟ من که _

ادامه ی جمله ام با قرار گرفتن یه تیکه کاغذ دیگه میون دست هام
 توی گلوم موند و خارج نشد

قرار ملاقات سر جاش هست. فقط داریم موارد امنیتی رو رعایت "
 "می کنیم. کیف تون رو بی سر و صدا بدید به آقای شرفی

و من کیفم رو بدون هیچ مقاومتی سپردم به دست های مرد جلویی
 که به سمت عقب چرخیده بود

خانمی که حالا می دونستم اسمش باقری هست؛ دو تا دستگاه
 کوچیک سیاه رنگ که بیشتر شبیه کنترل بود، از توی کیفش خارج
 کرد و یکی رو به دست آقای شرفی داد و اون یکی رو روشن کرد
 و به سمت من گرفت

از فرق سرم اسکن کرد و وقتی روی دست هام رسید؛ چند ثانیه
 ای متوقف شد و چند بار دستگاه رو دور و نزدیک کرد

تمام دقتم رو گذاشته بودم ببینم می خواد چکار کنه

هر وقت دستگاه رو دور می کرد چراغی که پشتش بود سبز می شد و هر بار که به دست های من نزدیکش می کرد رنگ چراغ قرمز می شد.

بعد هم دستگاه رو تا نوک پاهام برد و جز همون یک بار چراغ دستگاه قرمز نشد.

کارش که تموم شد، دستگاه رو روی پای خودش گذاشت و با اشاره از من خواست ساعت طلایی رنگم رو که عید پارسال امیرحسین به عنوان سوغات از سوئیس برام آورده بود رو بهش بدم.

انگشت اشاره اش که روی بینی اش نشست، خیلی خوب متوجه شدم که باید بی سر و صدا این کار رو انجام بدم.

درست همون موقع بود که آقای شرفی هم یه خودکار از توی کیف لوازم تحریرم که به خاطر دوره های آموزشی که گاهی نیاز به نت برداری داشت، همیشه همراهم بود؛ بیرون کشید و به سمت عقب چرخید و رو به خانم باقری با حرکت چشم و ابرو بهش اشاره کرد.

او من گیج از اتفاقاتی که در حال رخ دادن بود؛ فقط نگاه می کردم

ستوان رسولی هم خیلی زود متوجه اوضاع به هم ریخته شد و باز از توی آئینه نگاهی به من کرد و سکوت مطلقى که توی اتاقک ماشین ایجاد شده بود رو شکست.

خانم موحد قرار ملاقات برای ساعت سه بعد از ظهر هماهنگ _
 شده! تا اون زمان سه ساعتی وقت هست؛ من پیشنهاد می کنم بریم
 .ناهارمون رو یه جایی بخوریم و بعد بریم به دیدن سرگرد
 هنوز هم مات و مبهوت خیره شده بودم به آینه ی جلویی که باز
 تکه کاغذی کف دستم قرار گرفت و من کجای این بازی بودم؟
 در جواب بگو: نه لطفا من رو برسونید خونه تا لباس عوض کنم "
 "او بعد بریم به دیدن امیر علی
 .و من فقط طوطی وار تکرار کردم

, [18.06.19 03:56]

#266

ماشین مرتضی که مقابل در خونه ی ما متوقف شد دوباره خانم
 باقری کاغذ دیگه ای کف دستم گذاشت و از من خواست به خونه
 برم و بدون جلب توجه و حرف اضافه ای کیف و ساعت رو توی
 .اتاقم بذارم و برگردم

در ضمن خاطر نشان کرده بود که تا قبل از گذاشتن اون لوازم توی اتاقم حرفی از این که می خوام دوباره از خونه خارج بشم به زبون نیارم و این بار از در انتهای حیاط که به کوچه ی پشتی راه داشت خارج بشم

و من هر لحظه گیج تر از قبل می شدم. اون قدری ترسیده بودم که ترس، نفسم رو جیره بندی کرده بود و این آدم ها کی بودن که حتی نقشه ی خونه ی ما رو هم می دونستن؟

طبق دستوری که به دستم داده بودن عمل کردم و بعد از خداحافظی سرسری با آقاجون و مادرجون و متقاعد کردنشون به این که کار دارم و بعدا بهشون توضیح می دم که کجا رفتم؛ خودم رو به انتهای حیاط رسوندم و در زنگ زده ی کوچیکی که به دلیل عدم استفاده، گیر کرده بود رو به زحمت باز کردم و دوباره سوار پژوی مشکی رنگ مرتضی شدم

خانم خیلی ممنونم از همکاری تون! همه ی این کارها برای _
تامین امنیت خود شما و جناب سرگرد بود

این رو آقای شرفی رو به من گفت و بعد به سمت جلو چرخید و به ستوان رسولی دستور حرکت داد

و من هنوز هم بهت و ترس رو با هم داشتم و همراه هم تجربه می کردم و حاضر بودم برای دیدن امیرعلی خیلی بیشتر از این ها رو از سر بگذرونم

کاش زودتر اطلاع می دادین من این همه گند نمی زدم. حالا _
 مجبوریم بعد از ظهر یه سر به اون خونه بزنیم
 نیازی نیست! ردیاب که همراه خانم نبود؛ شنود بود. مگه این که _
 توی مکالمه هاتون اسمی از خیابون و کوچه ای که توش بودین،
 برده باشین

!نه هیچ اسمی از محل برده نشد. مطمئنم _

خوبه! ولی محض احتیاط بچه ها تا شب تخلیه اش می کنن _
 و این تنها مکالمه ای بود که تا رسیدن به محل ملاقات جدید بین
 مرتضی و آقای شرفی اتفاق افتاد

هر چه بیشتر به آدرسی که شرفی به ستوان رسولی داد، نزدیک
 تر می شدیم، ضربان قلب من هم اوج می گرفت. توی ذهنم
 سوالات چرخ می خورد و توی قلبم احساس به غلیان در اومده
 !بود

در کنار همه ی این تضادها تموم وجودم در برابر یک چیز متفق
 القول بود و همصدا با هم و با عزمی راسخ دیدن امیرعلی رو
 .طلب می کرد

ماشین که در مقابل یک ساختمون ویلایی توی یکی از خیابون های
 کم تردد شرقی شهر متوقف شد، ضربان قلب من دور صعودی
 !طی کرد و قند خونم روی خط نزولی افتاد

.دست هام یخ زد و عرق سردی از میون کتفم شرّه کرد

خانمی پیاده نمی شی؟_

کمی مکث کردم تا بتونم ر عشه ای که به قلب و تنم افتاده بود رو کنترل کنم و من از کی توی مشغولیات ذهنم غرق بودم که متوجه ورود ماشین به پارکینگ خونه و پیاده شدن اون سه نفر نشدم؟

از ماشین که پایین اومدم همراه اون خانم و پشت سر ستوان و آقای شرفی از حیاط موزائیک شده گذشتیم و با هر قدمی که به سمت ساختمون بر می داشتیم، قلب من بیشتر اوج می گرفت و صدای بلندش گوش خودم رو کر کرده بود.

وارد ساختمون شدیم و اولین نفر چهره ی خانم رستگار مقابل نگاهم نقش بست و اون لبخند جذاب روی لبش بود که کمی از استرس و هیجانم رو کم کرد.

بعد از سلام و خوش آمد، توی سالن نشیمن روی مبل های راحتی که روکش چرم داشت نشستیم و از کی متهمین رو به جای بازداشتگاه و زندان توی خونه حبس می کنن؟

بچه ها کجا هستن خانم رستگار؟ این اخوی اخموی ما کجاست _
تا بیاد و امانتی باارزشش رو تحویل بگیره؟

این رو مرتضی پرسید و بعد از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه ی اپنی که سمت راست سالن بود رفت.

!! الان می رسن! در جریان سختی ترددشون هستین که _

و من همچنان دست هام رو توی هم گره زده بودم و با فشاری که توسط دندون هام به لب زیرین خودم وارد می کردم؛ سعی داشتم میزان استرس رو کنترل کنم.

[20.06.19 01:18],

#267

چند دقیقه ای می شد که به انتظار نشسته بودیم و من که توی کلکسیون مشکلات روحی و جسمی، سندروم پای بی قرار رو هم توی کارنامه ی درخشانم ثبت داشتم؛ به شدت پای راستم رو تکیه می دادم و امان از وقتی که بی قراری علاوه بر قلب و ذهنم توی اعضای بدنم هم اعلام وجود می کرد

دقایقی بعد بود که خودم از این همه تکونی که به پام می دادم به ستوه اومدم و فکر کردم اگه تا چند ثانیه ی دیگه همین جوری ادامه بدم صدای اعتراض خانم باقری که کنار من نشسته بود هم در خواهد اومد که بی قرار تر از قبل، بلند شدم و در حالی که این بار انگشت های دستم رو توی هم گره می زدم، خودم رو به کنار پنجره ای که رو به حیاط دید داشت رسوندم

نمی دونم چه مدت زمانی محو تماشای تنها بوته ی گل سرخ
بزرگ گوشه ی حیاط بودم و غنچه ها و گل های قرمز
خوش رنگش رو رصد می کردم که در حیاط باز شد و ماشین
شاسی بلند مشکی رنگی با شیشه های دودی پشت پژوی ستوان
رسولی متوقف شد.

راننده از ماشین پایین اومد و خودش رو به در که در حال بسته
شدن بود، رسوند و دو سمت کوچه رو از نظر گذروند و درست
لحظه ی آخر بسته شدن کامل در، تنش رو به داخل کشید و به
... سمت ماشین اومد و در عقب رو از سمت راست باز کرد و

با دیدنش انگار که روح از تنم خارج شد و به سمتش پرواز کرد.
!احرام عشق بست و طواف شوق به دور وجودش کرد
پیراهن سفید و شلوار مشکی تیپ اکثر اوقاتش بود و من بهش خو
گرفته بودم؛ ولی چرا الان و این لحظه این قدر به نظرم خاص
اومد و دلبری کرد؟

شاید چون تصور می کردم با دست هایی که دستبند دورش رو
احاطه کرده و قیافه ای گرفته و به هم ریخته روبرو می شم و حالا
اون داره با صلابت همیشگی اش به سمتم میاد در حالی که نگاهش
حامل همون حجم از غرور و همون مقدار از جدیت همیشگی
!هست

توی همون نگاه اول چشمش به منی که پشت پنجره ایستاده و دستم
رو بند دیوار کرده بودم تا روی زمین آوار نشم، افتاد و تا رسیدن

به در ورودی خونه هم چشم از من نگرفت و انگار همین نگاهش تکیه گاه بدنم شد و کمکم کرد تا اون لحظه ای که لبخندی نیم بند به روم پاشید و من رو مهمون یکی از همون چشمک های دلفریبش کرد، روی زمین سقوط نکنم.

تازه وقتی وارد خونه شد و بوی تنش رو به مشام کشیدم فهمیدم،
ابی قراری و دلتنگی یعنی چی؟

مرتضی به احترامش از جا بلند شد و احترام نظامی گذاشت و آقای شرفی و خانم باقری و سپیده خانم آقا مرتضی هم ایستاده و سلام دادن. اما امیر علی همیشه برای مواجهه با دیگران یک چهره داشت؛ اون هم از جنس قاطعیت و سرسختی

سلام همه مون رو با جدیت جواب داد و بعد بی توجه به من،
ستوان رسولی رو مورد لطف و مرحمت قرار داد

ستوان چند ساله توی نیروی انتظامی کار می کنی؟_

مرتضی سری بالا آورد و یه نگاه به افراد حاضر در جمع انداخت
و جواب داد

!دو سالی هست قربان_

نگاهش انگار امیر علی رو هم متوجه اطراف کرد که به سمت چند
پله ای که به راهروی اتاق ها ختم می شد، رفت و گفت

"!ستوان رسولی"

و این دو کلمه انگار برای مرتضی یک حکم کامل و لازم الاجرا بود که سر و دستی به چپ و راست تکون داد و این یعنی کارش اتموم هست و توبیخ، کمترین مجازاتش!
اما برای چی؟

بی توجهی اش به من توی اون لحظه انگار تمام حس و حال موجود توی قلبم که نشونه ی دلتنگی و بی قراری بود رو پر داد و اجای همه ی اون ها خشم رو نشوند

چهره ی گرفته و کمر خم شده ی آقاجون و اشک های همیشه روان مادر جون پیش چشم نقش بست و من سوختم توی آتیشی که به انبار آبروی آقاجون زده بود

آبرویی که به قول خود آقاجون طی سال ها با زحمت ذخیره ی آخرتش کرده بود

همون نقطه ضعیفی که از من داشت و هر موقع می خواست من رو وادار به کاری کنه، اول توی چشم هام زل می زد و بعد پای آبروی آقاجون رو وسط می کشید و حالا خودش چوب حراج زده بود به اون متاع ارزشمند

, [20.06.19 01:18]

#268

با این تفکرات انگار جون به پاهام برگشت و خشم قدرت محرکه شد که به سمت همون مبلی که قبلا روش نشسته بودم، رفتم و این بار کنار دست سپیده نشستم

دلَم شور مرتضی رو می زنه. به نظرت زنده از اون اتاق _ بیرون میاد؟

این رو سپیده موقعی گفت که خودش رو کمی به سمت من متمایل کرده بود و مثلا با نگرانی آروم دم گوشم زمزمه می کرد.

لحن صداش و شیطنت چشم هاش درست چهره ی ستوان رسولی رو پیش چشمم به نمایش می داشت و واقعا هم که خدا در و تخته ارو با هم خوب جور می کنه

امیدوارم! اما امیر علی اون قدرها هم بد اخلاق نیست ها _

و این هم جواب من بود در برابر سوال سپیده خانم رستگار و فرو نشوندن دلشوره اش

خدایی اش به نظرت این جناب سرگرد اخمو بد اخلاق نیست؟ _

شونه ای بالا انداختم و با لبخند گفتم

"واقعا نیست"

پس لازم شد یه بار بعد اتمام این جریان ها سرزده بری محل _
 کارش و ببینی که چطور عالم و آدم ازش حساب می برن! جوری
 که آوازه اش تا اداره ی ما هم رسیده! البته حالا بذار خرش از پل
 بگذره، اخلاق واقعی اش رو نشونت می ده. صبر کن به حرفم می
 رسی!

به نظرم این دختر فکر می کرد که ما همین چند وقت اخیر با هم
 آشنا شدیم و من هنوز با اخلاق و کمالات حضرت یار آشنایی کامل
 ندارم. غافل از این که ما چندین سال هست که با هم همخونه
 هستیم.

البته از اونجایی که فکرم زیاده از حد مشغول بود و عصبانیتم
 هنوز فروکش نکرده بود؛ جوابی هم به خانم رستگار ندادم و خودم
 رو با ضربه هایی که آروم با کف پاهام روی کفپوش سرامیکی
 وارد می کردم؛ سرگرم کردم.

چند دقیقه بعد بود که ستوان رسولی با چهره ای که بیشتر می شد
 خنده رو توش تشخیص داد؛ از اتاق خارج شد و حین گفتن جمله
 هاش به سمت ما اومد.

!واه واه خدا به دور__

بعد هم رو به من کرد و گفت: "به قول شما زیادی رو امانتی اش
 !"احساس این جناب سرگرد ما

چی شد؟ چی بهت گفت؟__

این رو سپیده پرسید و توجه ستوان رو به خودش معطوف کرد و
جواب گرفت:

هیچی حرف حق زد! گفت تو این دو سالی که توی این شغل " هستی یاد نگرفتی وقتی مسافری می زنی که این همه روش کار شده و تعقیب نمی شی یعنی یه جای کار می لنگه؟ اصلا فکر نکردی یا دارن مسیرت رو ردیابی می کنن؛ یا حرف هات رو "اِشَنود؟"

بعد هم نگاه کمی تا قسمتی شرمنده اش رو به سمت من کش داد و
لب زد:

"الان هم منتظر امانتی اشون هستن"

و این امانتی که ستوان هی ازش حرف می زنه، احياناً من که
نیستم؟

چند ثانیه بعد انگار متوجه شد که هنوز بین فهمیدن و نفهمیدن
منظورش گیر کردم که با لبخندی ادامه داد

خانم دکتر! سرگرد منتظر شماست. مگه نگفتین باید باهاش _
حرف بزنین؟ دست بجنبونید که وقت طلاست و این جور که
!معلومه حرف بسیار

از میون جمع جدا شدم و به سمت اتاقی که امیرعلی بهش وارد
!شده بود، رفتم

با هر قدمی که به اتاق نزدیک می شدم بیشتر چهره ی محزون
 آقاجون و مادر جون پیش چشمم رنگ می گرفت و بر میزان
 عصبانیت و خشم من اضافه می شد؛ اما دلتنگی و بی قراری و از
 همه مهمتر علاقه و عشقم به هیچ عنوان کمرنگ نمی شد که بیشتر
 !جلوه می کرد

[20.06.19 01:18] ,

#269

زیر نگاه های جمع با قدم هایی آروم خودم رو به پشت در اتاق
 رسوندم و چند ضربه با پشت انگشت هام بهش وارد کردم
 منتظر یک "بفرمایید" خشک و خالی از طرفش بودم که در کمال
 تعجب با لبخندی جذاب در رو باز کرد و با اشاره ی چشم و ابرو
 بهم فهموند که تا قبل از رویت هلال ماه روی لبش توسط
 همکار هاش وارد بشم و من اون لحظه چاره ای جز اطاعت امر
 نداشتم

وارد اتاق شدم و امیر علی در رو پشت سر من بست و با حفظ یک
 قدم فاصله به دنبال او مد

داشتم تمام تلاشم رو می کردم که عطر تنش مستم نکنه و من بی جنبه از خود بی خود نشم و از زور دلتنگی که این چند روز! دچارش شده بودم، به آغوشش پناه ببرم البته تا حدی هم موفق بودم که وقتی وسط اتاق پشت بهش ایستادم، بازوم رو گرفت و من رو به سمت خودش چرخوند احوال خاتون؟ _

و وقتی که جوابی جز سکوت نگرفت، با تشر توپید حورا خوب می دونی تحمل هر چی رو داشته باشم، تاب کم _
!محلای های تو رو ندارم! عصبی می شم، خبر داری که نیشخند روی لبم حاصل افکار دقایق قبل و انتظارات یک طرفه اش بود و تن پایین صدام محض آبروداری! که اگر همکارهاش پشت در نبودن، فریاد از سر رنجشم به حتم گوش فلک رو کر می کرد.

احوال ما که به لطف شما خرابه خراب جناب سرگرد! امیدوارم _
خبرش رو داشته باشی که چه بلایی سر آقاجون و مادرجون و
!حتی امیرحسین آوردی؛ من که به جهنم

چشم های باریک شده اش و نگاه خیره اش و لب های به هم چسبیده اش، این اجازه رو به من می داد که همه ی دلتنگی ها و عذاب هایی که این چند روز متحمل شده بودم رو با غر زدن و معترض شدن نشون بدم

فهمیدی با این کار، سر آبروی آقاجون دوئل کردی؟ فهمیدی _
مادرجون با شنیدن این خبر چه به روزش اومد؟

و دوباره تکرار کردم

حال و روز من به جهنم! خراب شدن مهمونی نامزدی مون به "
درک! ریشخندی که مهمون ها به ریشم بستن هم فدای سرت که
"سلامتیت برام از هر چیزی توی دنیا مهم تره

گفتم و نتونستم بیشتر از این خوددار باشم که به بهونه ی گریه
میون دست هاش جا گرفتم و سرم رو روی سینه اش قرار دادم.
درست همونجایی که خودش قبلا بارها گوشزد کرده بود که فقط و
فقط توی اون محدوده ابر چشم هام اجازه ی بارش دارن
دست هاش با کمی مکث دور بدنم پیچ خورد و این تردید امیرعلی
حاصل چه چیزی بود؟

... اثر حرف های من بود یا

مجبور بودم حورا! که اگه نبودم دنیا رو کن فیکون می کردم _
اگه کسی قصد بی آبرو کردن آقاجون رو می کرد یا اشک به چشم
!مادرجون میاورد

.بازو هام رو گرفت و من رو کمی از خودش فاصله داد

مجبور بودم چون پای دنیای من رو وسط دنیای کثیف شون _
...کشیدن! چون

طاقتم طاق شد و این فاصله انگار به مزاجم خوش نیومد که خودم
رو کمی بالا کشیدم و این بار من بودم که مهر سکوت رو روی
لب های امیر علی زدم و ادامه ی جملاتش رو با بوسه ای هر چند
کوتاه روی لبش، بلعیدم

تا خواستم عقب بکشم، امیر علی بود که اجازه ی عقب نشینی نداد و
دستش رو پشت گردنم گذاشت و مانع فاصله گرفتنم شد و باز من
غرق شدم توی حس شیرینی که همه ی تلخی های چند روز گذشته
رو توی خودش حل کرد و از بین برد

عطش عشق مون که کمی فروکش کرد و از التهاب لحظاتی پیش
کاسته شد، دوباره به آغوشش پناه بردم و باز دلم بهونه گرفت که
:آروم زمزمه کردم

"!کاش بگی و بدونم دلیل این بازی چیه امیر علی"

... و جوابم شد

کاش بگی و بدونم چه سحری توی وجودت داری که از من یه "
پسر ناخلف ساخته؛ اون قدری ناخلف که شاهد تلاش ها و عجز
آقاجون برای دیدنم، هستم و پا روی قواعد بازی نمی ذارم. اما فقط
یه بار صدات به گوشم می خوره و بی تاب دیدنت می شم و به هر
"!شکل ممکن خودم رو بهت می رسونم

حضرت یار خبر نداره دقیقا همین بلا رو خودش کم سر من
نیاوورده؛ اون قدر من رو آلوده ی شراب ناب وجودش کرده که

اون لحظات به جز خودم و خودش به هیچ کس و هیچ چیز دیگه
ای فکر نمی کردم و همه ی دنیا پیش چشم هیچ بود و امیر علی
!همه ی دنیا

, [22.06.19 16:44]

#270

از آغوش امیر علی که بیرون اومدم، تازه نگاهم پی کنکاش اتاق
رفت و در کمال تعجب جز دو صندلی چوبی، وسیله ی دیگه ای
توی اتاق به چشم نیومد.

:با دستش به یکی از صندلی ها اشاره کرد و گفت

"بشین لطفا! یه کم باید حرف بزنینم و یه چیزهایی رو باید برات
بگم. چون تو هم بدون این که بدونی و بخوای وارد این بازی
شدی."

!گوش هام انگار درست نشنید

یا درست شنید و من دوست نداشتم شنیده هام رو باور کنم که حین
نشستن روی صندلی با ناباوری و کمی ترس پرسیدم

"یعنی چی؟ من؟ اصلا چه جوری؟"

تک خنده ای توی گلو کرد و در حالی که دست های سردم رو توی دست های بزرگ و گرمش می گرفت، جوابم رو داد.
نترس خاتونم! تا وقتی من هستم که تو نباید از چیزی بترسی! _
اونا باید بترسن که پای تو رو وسط کشیدن و باعث شدن قبل موعد آتیش بشم و بیفتم میون کثافت کاری هاشون

امیر علی نمی دونست که من نه برای خودم که به خاطر اون می ترسم! من نه برای خودم که برای اون نگران هستم.
خوب بگو چی رو باید بدونم _

قبل از این که جوابم رو بده، دست چپم رو که مزین به حلقه ی عشق مون بود رو بالا آورد و بالب های گرمش مهر بوسه ای ... پشتش زد و بعد

درسته تو خیلی وقت ها من رو در اون حد ندیدی که از _ مشکلاتت برام بگی؛ اما من همیشه ی خدا مراقبت بودم. اون هم نه الان و طی این چند وقت اخیر که از وقتی بچه بودی و من پشت لبم سبز شد و حسی به اسم غیرت توی وجودم جوونه زد! اوایل با ... اسم برادری حسم رو برای خودم توجیه می کردم اما
قبل از این که حرف هاش رو پی بگیره، از جا بلند شد و صندلی اش رو از روبروی من به کنارم منتقل کرد.

اونجوری که تو زل زدی به من، اصلا دوست ندارم حرف بزنم _
 که! دلم به چیزهای دیگه هوس می کنه که الان جاش نیست
 روی صندلی نشست و این بار دست دور شونه هام انداخت و به
 خودش نزدیک کرد و سر من بی اراده روی شونه اش که الان
 بیشتر از هر موقع دیگه ای به تکیه گاه بودنش، مطمئن بودم؛ قرار
 گرفت.

حواس واسه آدم نمی ذاری که! چی داشتی می گفتم؟ _

این ها رو وقتی گفت که کمی روی صورتم خم شده بود و هرم
 نفس هاش روی صورتم می نشست و حواس من رو همپی
 چیزهایی که اینجا اصلا جاش نبود؛ می فرستاد

اون لحظه در واقع من هم اصلا یادم نبود که چی داشت می گفت و
 برای این که حواسم رو جمع حرف هاش کنم و به یاد بیارم که چی
 ...می گفت؛ لب پایینم رو زیر دندون هام محسوس کردم که
 کامل روی صورتم خم شد و بوسه ی کوتاهی روی لب هام زد و
 بعد سرم رو با دست بیشتر به شونه اش تکیه داد

همین جوری بمون تا من حرف هام تموم بشه. خوب؟ _

خیلی دوست داشتم که زودتر حرف هاش رو بشنوم که بدون کلمه
 ای حرف، فقط سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم و اون بود که
 ادامه داد

تا به خودم پیام دیدم برادری کجا بود؟! من عاشق یه دخترک _
!گنده دماغ پرروی لجبازِ لج در آر شدم

همین چند صفتی که به من نسبت داد، برای فراموش کردن خواسته
اش و بلند کردن سرم از روی شونه اش و بی خیال شدن رفع
دلتنگی این چند روز با به مشام کشیدن عطر تنش، کفایت می کرد.
اما انگار مثل همیشه دستم رو خوند که با دست آزدش، سرم رو
روی شونه اش چفت کرد و با خنده ای که توی جملاتش هم به
:خوبی مشهود بود، گفت

از جات تگون خوردی، نخوردیا! الان مهم اینه که من اعتراف "
کردم عاشق همین اخلاقت شدم. پس تگون نخور تا من هم وسوسه
"به انجام یک سری از کارهای منشوری نشم

و بعد شروع به تعریف کرد و من هر لحظه بیشتر احساس خطر
کردم و ناامنی رو با سلول به سلول تنم لمس کردم.

, [22.06.19 16:44]

#271

هنوز توی بهت شنیده هام بودم که تقه ای به در خورد و من حتی توان حرکت کردن و جدا شدن از امیرعلی رو هم نداشتم که خودش مجبور شد، سرم رو از روی شونه اش برداره و از کنارم بلند بشه

بعد هم چند قدم از من فاصله گرفت و بر خلاف دقایقی قبل که صدایش مملو از احساس بود، این بار با صدایی محکم و عاری از هرگونه حسی "بفرمایید"ی گفت

در از هم باز شد و ستوان رسولی قدمی جلو اومد
 قربان ساعت حدود دو و نیم هستش! قرار ملاقاتی که با اونوریا _
 هماهنگ کردیم؛ نیم ساعت دیگه اس

پس نیم ساعت وقت داری که خانم دکتر رو برسونی خونه و _
 بعد...

ادامه ی جمله اش رو، رو به من مات زده و کیش شده پی گرفت
 الان باید بری خونه! از همون در پشتی برو تو و بدون این که _
 آقاجون و مادرجون رو متوجه خودت کنی، از در اصلی خارج
 بشو!

سوار ماشین ستوان رسولی شو و بعدش رو بسپر دست مرتضی.
 هر کاری گفت انجام بده

و این لحن دستوری و آمرانه با تن صدای چند دقیقه پیش زمین تا
 آسمون توفیر داشت و من هنوز کنترلی روی افکار و حرکاتم
 نداشتم

نداشتم که حتی در برابر درخواست ستوان مبنی بر "عجله کردنم"
نه حرکتی کردم و نه حرفی زدم

!انگار پاهام رو به زمین میخ کرده و زبونم رو به بند کشیده بودن

!تو برو تو ماشین_

و همین دستور کافی بود تا مرتضی راه اوامده رو برگرده و در رو
!هم پشت سرش ببنده

چند قدمی که پیش رفته بود رو، پس کشید و روبروم روی دو زانو
نشست و سرمایی که توی بند بند وجودم رخنه کرده بود رو با
گرمای دست هاش ذره ذره از بین برد

خاتون من! عزیزمن! من که گفتم نه بترس نه هول کن! تا وقتی _
!من هستم نمی دارم نوک انگشت شون به تن عزیزت بخوره

آب دهنم رو پایین فرستادم و اشک رو از حدقه ی چشم هام بالا
...آوردم و روی گونه ام ریختم و

من به جهنم امیر علی! نگرانی ام بابت توئه! دلم شور تورو می _
...زنه! این آدم ها خطرناکن؛ وحشتناکن

قبل از این که حرف هام به اتمام برسه، لب هام دوباره به بزم
بوسه‌ای داغ مهمون شد و باقی دل نگرونی هام میون بازی لب
!هاش گم شد

از جمع خداحافظی و تشکر کردم و همراه با امیر علی از خونه خارج شدیم. به محض خروج از جمع دستش رو میون کتفم گذاشت و ...

پس خوب حواست رو جمع کن حورا! یک کلمه از حرف هام _
رو هم نباید فراموش کنی. در ضمن نه با نورا تماس می گیری و
انه به دیدنش می ری

اگه زنگ زد؛ اگه خودش اومد چی؟ بهش چی بگم اون موقع؟ _
دستش رو روی کتفم چند بار بالا و پایین کرد و حین نزدیک شدن
به ماشین گفت

اگه زنگ زد یا خونه اومد، مثل قبل باهش رفتار کن! نذار شک "
کنه که چیزی عوض شده

عذاب وجدان من رو می کشه امیر علی! چندین سال من توی _
خوشی بودم و اون با بیچارگی زندگی کرده. حالا هم که داره به
خاطر من غرق می شه

توی چند قدمی ماشین ستوان رسولی ایستاد و روبروی من قرار
گرفت و دست هاش رو بند شونه هام کرد

من دارم نهایت تلاشم رو می کنم که جلوی غرق شدنش رو _
بگیرم حورا! البته اگه اون آزمایش دی ان ای و تحقیقاتم ثابت نمی
کرد که واقعا نوراست و خواهر تو، مسئله کلا فرق داشت. ولی
الان دارم همه ی راه ها رو می رم بلکه کمتر درگیر بشه! تو هم
همکاری کن که این اتفاق بیفته

بعد هم دم آخری انگار دلش مثل من گرفت و از هم جدا نشده بهونه گیر شد که اخمی میون دو ابروی پرپشتش نشست و خواست تلخی خداحافظی رو با چاشنی شوخی شیرین کنه که گفت:

"!مفهوم بود؟"

خیلی سعی کردم مانع ریزش اشک روی گونه ام بشم؛ اما یه قطره بی اجازه سر خورد و از گوشه ی چشمم سقوط کرد و روی لبم نشست.

قطره اشک رو همراه با بغض مزه کردم و سری تکون دادم.

!مفهوم بود حضرت یار-

توی ماشین و روی صندلی پشتی که جاگیر شدم، یه دستش رو، روی سقف ماشین گذاشت و خم شد و سرش رو داخل ماشین آورد.

یادت نره چی بهت گفتم! این وضعیت هم چند هفته بیشتر طول نمی کشه. پس نه خودت غصه بخور و نه اجازه بده مادر جون و آقا جون فکر و خیال اضافی بکنن.

بعد هم پلک هاش رو باز و بسته کرد و انگار نتونست در مقابل ستوان بیشتر از این خوددار باشه که برای آخرین بار پیشونی ام رو بوسید و رو به مرتضی گفت:

ستوان جون تو و جون امانتی ام! مثل چشم هات مراقبش باش! "

"البته این یه دستور نیست؛ یه درخواست برادرانه اس مرتضی

و مرتضایی که دست روی چشمش گذاشت و از توی آینه نگاهمون کرد.

قربان حق که شما به گردن من دارین خیلی بیشتر از این _
!هاست. مثل چشم مراقب امانتی شما هستم

, [22.06.19 16:44]

#272

سرگرد واقعا یه مرد نمونه اس! ته همه ی با معرفتا! می دونم _
سخته یا حتی غیر ممکن اما خیلی دوست دارم یه روزی پا جای
پاش بذارم

حرف هاش تلنگری بود تا از گرداب شنیده هام بیرون بیام و نگاهم
برای چند لحظه روی چهره ی معمولی اش که از توی آینه ی جلو
!مشخص بود، ثابت بشه

من می گم، شما می شنوی! ولی مردونگی هاش رو زیاد دیدم. _
یکی اش همین چند ماه پیش. بعد شهادت برادرم خونه نشین شدم.
با همه ی علاقه ای که به کارم داشتم، از خودم و انتخابم بدم اومدم.

داشتن حکم تعلیم رو می دادن تا به دادگاه نظامی معرفی ام کنن
 که سرگرد ریش گرو گذاشت و مانع شد. اومد سراغم و برم
 .گردوند سرکار! الان فقط به عشق خودش دارم ادامه می دم
 توی شغل شما اگه علاقه نباشه، ادامه ممکن نیست! حتما _
 .خودتون خیلی کارتون رو دوست داشتین که برگشتین
 نگاهش پی آینه های بغل و رصد ماشین ها دوید و حرف هاش من
 .رو مخاطب قرار داد
 کارم رو که دوست دارم اما بیشتر از اون عاشق سرگردم! _
 خلاصه این که یه رقیب عشقی سرسخت دارین که هیچ جوره
 حاضر نیست ازش دست بکشه و همیشه در رکابش هست! البته
 .بگما من هووی بدی نیستم؛ فقط یه کم حسودم
 بعد هم نگاه خندونش رو از توی آینه به نگاه ماتم گره زد و
 .صدای خنده اش بالا رفت

.پشت خونه و مقابل در کوچیک نگه داشت
 خوب برین تو و از در جلو بیاین بیرون. من اونور منتظرتون _
 .هستم

نگاهم بین در و صورت مرتضی که حالا یه دستش رو پشت
 صندلی کمک راننده قرار داده و به سمت عقب برگشته بود، چرخ
 ...زد و

من کلید این در رو ندارم. چند ساعت پیش هم از همون طرف _
 !چون قفل نشده بود تونستم بازش کنم
 .به طرز با مزه ای چشم هاش رو گرد کرد و پوف کلافه ای کشید
 باهوش باید وقتی از خونه میومدی بیرون کلید این جا رو هم با _
 !خودت میاوردی
 رفتار و لحن صمیمی اش جرات راحتی به آدم می داد که بدون
 ترس از توییخ، با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و جوابش رو
 دادم.
 حالا اگه بگم حتی دسته کلید خودم رو هم یادم رفته بردارم چی _
 !می گی؟
 چی دارم که بگم؟! هر چی هم که بگم می گی هوو هستش و داره _
 بدقلقی می کنه! فقط می تونم بگم الحق که باهوشی! البته شاید هم
 .عاشق
 چند ثانیه ای به در خیره شد و بعد گوشی اش رو از توی جیب
 .شلوارش بیرون کشید
 هادی اوضاع کوچه پشتی خونه ی شاهین چطوره؟ امن هست؟ _
 _...
 پاک پاک؟ مطمئنی؟ _

انگار با همین چند جمله حصول اطمینان کرد که با گفتن "چه کنم که هووی دلرحمی هستم!" و "تا در رو باز نکردم از ماشین پیاده نشو" پایین رفت و خودش رو به در رسوند. ازش بالا رفت و در رو برام باز کرد.

به محض باز شدن از ماشین خارج شدم و خودم رو به در رسوندم و وارد حیاط شدم و پشت سرش دو طاق در رو روی هم چفت کردم.

فقط چند قدم فاصله گرفته بودم که چند تقه ی آرام به در خورد و پشت بندش صدای ستوان به گوشم رسید.
!زود بیا این در رو باز کن_

خودم رو بهش رسوندم و اون سریع داخل شد.

بین خانم دکتر با سرعت هر چه تمام تر خودت رو برسون _
خونه! پدر و مادرت رو هم قانع کن که جوری وانمود کنن که اصلا از خونه خارج نشدی! قرار فعلا کنسله
گفت و به همون سرعتی که وارد شده بود، از خونه خارج شد.

من هم با مصیبت از جام تکون خوردم و خودم رو به خونه رسوندم. وارد خونه شدم و آقاجون رو در حال تماشای تلویزیون و اخبار و مادر جون رو مشغول ذکر دیدم.

به محض وارد شدنم سر هر دو به سمت من چرخید و من بودم که
 به سرعت کنارشون نشستم و از اونجایی که احساس خطر می
 کردم، سریع شروع به توضیح و توجیه کردم
 آقاجون، مادر جون من تا الان کنار شما بودم و همین جا نشسته _
 بودم؛ خوب؟

اولا سلام به روی ماهت مادر! دوما چی شده؟ _

هنوز جوابی به سوال مادر جون نداده بودم که صدای زنگ آیفون
 !توی خونه پیچید و من نگاهم به سمت مانیتورش کشیده شد
 !با دیدنش نفسم به شماره افتاد و قلبم روی دور هزار تپید

...از جا بلند شدم و تا پای پله ها پیش رفتم؛ اما

با یادآوری گفته های امیر دوباره به سمت سالن برگشتم و حین
 رفتن به سمت اتاق مشترک آقاجون و مادر جون، دوباره تکرار
 کردم.

!فقط یادتون باشه من همینجا و کنار شما بودم _

, [24.06.19 10:10]

#273

خودم رو به اتاق زیر پله ها رسوندم و سریع مانتو رو از تنم خارج کرد. مقنعه رو هم از روی سرم کشیدم و به سمت کمد لباس های مادر جون رفتم و از توی کشوی روسری ها، یک روسری بیرون کشیدم.

تازه وقتی مقابل آینه ایستادم، رنگ مشکی اش به چشمم اومد و مادر جون آگه این رو، اون هم توی این موقعیت روی سر من می دید، حسابی ناراحت می شد

چون به شدت معتقد بوده و هست که هیچ تازه عروسی نباید شال و روسری مشکی روی سرش بندازه

...اول خواستم همون رو سرم کنم و به سالن برگردم اما

دوباره با سرعت به سمت کمد رفتم و این بار روسری فیروزه ای رنگی رو برداشتم و روی سرم مرتبش کردم

نگاهم به سمت لباس هام که یک تی شرت آستین کوتاه و شلوار لی ذغالی بود، کشیده شد و من کی و کجا این همه در برابر این موجود راحت بودم؟

باز سمت کمد مادر جون یورش بردم و چادر نماز سفید رنگش رو برداشتم و روی سرم کشیدم

...هنوز از اتاق خارج نشده بودم که

صابخونه هستین؟ _

و تا آقاجون جوابش رو بده من توی دلم چندین و چند بار لعن و نفرینش کردم بلکه یکی اش کارساز باشه و باعث بشه وجود !منحوس این موجود پست از روی زمین محو و نابود بشه

در حال خوش و بش با آقاجون بود که وارد سالن شدم و با تن صدایی که به زحمت به گوش خودم رسید، سلام کردم. ولی انگار سلامی که در نهایت بی میلی و با آهسته ترین لحن ممکن داده بودم، به گوش اون رسیده بود که سریع چشم از آقاجون گرفت و !سر تا پام رو برانداز کرد و چه خوب که چادر سرم کردم سلام حورا جان! خوبی؟ _

اون لحظه خیلی دلم می خواست یه تفنگ از همون مدل کلتی که امیر علی داشت و گاهی همراه خودش به خونه میاورد، توی دستم داشتم و قلب سیاهش رو نشونه می گرفتم

اون هم نه به خاطر کارهایی که الان در حق من و نورا می کنه؛ بلکه به دلیل کاری که در گذشته با امیر علی کرده بود

همیشه دوست داشتم بدونم چی توی گذشته ی محسن و امیر علی بوده که باعث شده کسی به خوش قلبی امیر علی این جوری کینه به

دل بگیره و از محسن متنفر باشه؛ ولی حالا کاملا بهش حق می
 دادم!

در جواب احوال پرسسی زیادی صمیمی اش فقط به گفتن "ممنونم"
 اکتفا کردم و به خواست مادر جون که انگار مثل خودم دوست
 نداشت، بیشتر از این جلوی چشم هیز محسن باشم، به بهونه ی
 چایی به آشپزخونه پناهنده شدم

حدود نیم ساعت بعد بود که سینی به دست از آشپزخونه خارج شدم
 !و سینی چای رو با اکراه روبروش گرفتم
 !از امیر علی چه خبر؟ از عمو پرسیدم گفت نتونسته ببیندش_

قبل از این که فنجون چایش رو برداره، سینی رو روی میز گذاشتم
 و خودم توی دورترین نقطه بهش نشستم. چون هیچ معلوم نبود اگه
 نزدیکش باشم و اون چهره ی پستش جلوی چشمم باشه، بتونم از
 !پس خودم بر پیام و بهش حمله نکنم

سعی کردم همه ی حس انزجار و نفرت رو پشت نقابی از ناراحتی
 پنهون کنم و وقتی جوابش رو می دم، تا اونجایی که امکان داره
 !توی لحن صدام هم مشهود نباشه

آقاجون که گفت خبری ازش نداریم! پس چرا تو دوباره از من _
 سوال کردی؟ چرا فکر کردی من خبری ازش دارم؟

انگار کمی هول شد که سریع نگاه از من گرفت و کمی خم شد و
فنجون چایی اش رو برداشت و با کمی لکنت جواب داد

هی...هیچی! ه...همین جوری گفتم_

آقاجون هم انگار براش جالب بود که دلیل اون حرف محسن و این
عکس العمل چی هستش که پی ماجرا رو گرفت

حورا راست می‌گه عموجون! من که بهت گفتم نتونستم ازش _
خبر بگیرم

من اما انگار دیدن امیرعلی و شنیده ها و دیده هام دل و جراتم رو
بیشتر کرده و زبونم رو به کنایه باز کرده بود که قبل از جواب
:محسن، خطاب به آقاجون گفتم

آقاجون! محسن خان انگار عادت شون شده که بدون فکر حرف "
!بزنن

و بعد رو کردم به سمتش و ادامه دادم

البته خیلی بهتره که قبل از زدن هر حرفی فکر بعدش رو هم _
!بکنن

و دقیقا منظورم به اون تهدیدی بود که توی مراسم نامزدی مهرسا
و خونه ی عمو رضا کرده بود و خودش خبر نداشت که امروز
امیرعلی بعد از شنیدنش، چه اندازه عصبی شد و چه نقشه ها که
!براش نکشید

, [24.06.19 10:10]

#274

محسن هنوز جواب کنایه ام رو نداده بود که زنگ تلفن خونه به صدا در اومد و مادر جون گوشی بی سیم رو که کنارش روی میز عسلی بود برداشت

بله

...

بله بله هستن! چند لحظه گوشی

...و بعد گوشی رو به سمت من گرفت و

حورا جان بیا مادر! انگار از بیمارستان هستش و با تو کار_
دارن

با کمی تردید از روی مبل بلند شدم و خودم رو به سمت مادر جون
کشوندم

در واقع چند روزی می شد که عملا کار من توی بیمارستان تموم شده بود و امکان نداشت دیگه کسی از بیمارستان با من تماس بگیره!

...گوشی رو، روی گوشم قرار دادم و

بله بفرمایید _

چند ثانیه ای طول کشید تا صدایی از اون طرف خط به گوشم برسه!

سلام! بدون این که تابلو کنی، برو بالا لباس بپوش! یه کیف _
سواى کیف قبلى بردار. البته كلا خالى باشه بهتره. ساعتت رو هم دستت نکن. هیچی جز همون چیزهایی که سری قبل داشتی و پاک بودن رو همراه نداشته باش. بعد هم بیا بیرون که باید تا جایی ببریم!

و من حتی فرصت نکردم جوابی بهش بدم و ارتباط قطع شد.

نمی تونستم در برابر نگاه کنجکاو محسن ریسک کنم و به شک بندامش که چند بار "باشه" رو تکرار کردم و با یک خداحافظی! دروغین تماس رو قطع کردم!

از جای خودم بلند شدم و حین رفتن به سمت طبقه ی بالا خطاب به مادر جون که پرسید "چی شده؟ کجا می ری؟" جواب دادم:

صبح که رفتم بیمارستان برای گرفتن مدارک پایان دوره ام، با "همدوره ای هام قرار گذاشتیم که بعد از ظهر یه سر ببریم بیرون!"

الان هم یکی از همون دوستانم بود! می رم بیرون تا عصر برمی
گردم."

جالبه! نامزدت توی بازداشتگاه به جرم جاسوسی و همکاری با _
باند قاچاق مواد و اعضای بدن بازداشتی اون وقت تو داری با
دوستانت می ری بیرون خوش بگذرونی

بالاخره نیش خودش رو زد! تلافی کرد

تموم بدنم با شنیدن حرفش، رعشه ای خفیف گرفت و اشک نه از
سر غم و غصه که از زور نفرت گوشه ی چشمم رو بیشتر زد و
من هنوز سر جام میخکوب بودم که مادر جون به حرف اومد

محسن جان ما که می دونیم اینا همه اش تهمته! افتراست! _
امیر علی من سر سفره ی آقا جونش بزرگ شده. یه لقمه ی شبیه
دار توی دهنش نداشتیم. پس مطمئن هستیم که اهل این کارها نبوده
و نیست و به زودی حقیقت مثل خورشید، شب سیاه رو روشن می
کنه؛ پس واسه چی حورا بشینه گوشه ی خونه و غم و غصه
!بخوره؟

بعد هم رو کرد سمت من و ادامه داد

برو مادر! برو ان شاء الله که بهت خوش بگذره! شوهرت هم به _
همین زودیا بر می گرده دستت رو می گیره و می بره سر خونه و
!زندگی تون

حرف ها و طرفداری های مادر جون هم نتونست تلخی پوزخند
نشسته روی گوشه ی لب محسن رو کم بکنه و زهر نیشش رو از

تتم به در ببره؛ اما همین که مطمئن بودم به زودی جای امیر علی و محسن عوض خواهد شد، خودش یه دلگرمی بزرگ بود که با اظهارسازی "چشم" بگم و به سمت اتاقم برم

در حالی آماده و از اتاقم خارج شدم که هنوز چند کلمه از حرف های محسن توی ذهنم تکرار می شد و دلم رو آشوب می کرد
"اجرم سیاسی و قاچاق مواد و اعضای بدن انسان"

یک ساعت پیش امیر علی از همه چیز برام گفته بود جز همین مورد آخر یعنی قاچاق اعضای بدن! و این دو معنی بیشتر نداشت.
...اول این که امیر علی یادش رفته و دوم یعنی

مورد دوم رو باید باهش مطرح می کردم که مطمئن بشم

به سالن که رسیدم و تا خواستم از خونه خارج بشم، محسن هم عزم رفتن کرد و با یک خداحافظی سریع پشت سر من راهی حیاط شد

چند قدم از ورودی سالن فاصله گرفته بودم که خودش رو بهم رساند و دوشادوش من راه افتاد و بدون این که سرش رو سمت من بچرخونه، در حالی که نگاهش به روبرو بود لب زد

به نظرت کدوم حرفم رو بی اساس گفتم که باید به بعدش فکر کنم؟

کمی مکث کرد و وقتی جوابی از من نگرفت، ادامه داد

نکنه منظورت به حرفی هست که خونه ی عمو رضا بهت گفتم؟ _

...یه نظر نگاهم کرد و بعد

این که گفتم مزه ات می کنم و بعد می رم که مد نظرت نبود؟ که
 اگه بود باید بگم هنوز هم سر حرفم هستم! خواهرت رو که به
 دندون کشیدم. ای بدک نبود؛ ولی تو یه چیز دیگه ای! به خودت
 نگیریا تو هم عین زن های دیگه می مونی برام؛ تنها چیزی که
 متمایزت می کنه اینه که امیرعلی دست روت گذاشته! نمی دارم
 .آکبندت برسه دستش

[24.06.19 10:10] ,

#275

گفت و به قدم هاش سرعت داد و چند متری ازم فاصله گرفت
 شنیدم و دوباره لرزش تنم با رقص قطرات اشک توی حدقه ی
 چشمم یکی شد و من هیچ وقت به احدی اجازه نمی دادم به حریم
 ...نزدیک بشه جز
 !صبر کن_

برخلاف اعضای بدنم که لرز داشت، صدام اون قدری تحکم داشت و خالی از ترس و عاری از لرزش بود که در جا میخکوبش کنه. تا من بتونم خودم رو بهش برسونم و اول یک طرف صورتش رو با کف دست مخاطب قرار بدم و بعد با جملاتم به کل وجودش! بتازم و خردش کنم

یادت باشه شیر همیشه یه شیر باقی می مونه؛ حتی اگه تو بند _ باشه! یادمه یه روز امیر علی گرگ خطابت کرد، ولی من تورو در حد یه کفتار هم نمی بینم

لرزش دست و بدنم از بین رفت و پوزخند گوشه ی لبم نشست

ولی حالا که فکر می کنم می بینم از یه حیوون هم کمتری! _ حداقل اونا به همنوع خودشون رحم می کنن ولی تو چی؟ چشم به اناموس هم خون خودت داری

این بار اون بود که از شدت عصبانیت پلک چشم چپش می پرید و لرز به جوش افتاده بود

چند قدم ازش فاصله گرفتم و دوباره ایستادم. به سمتش چرخیدم و...

و اما در مورد خواهرم! تو با این کارت دوباره اثبات کردی از _ جنس یه حیوونی که افتخار مزه کردن تن و بدنی رو که قبلا تیکه! و پاره شده رو این جوری جار می زنی

گفتم و این بار خودم رو به در رسوندم و از خونه خارج شدم

به محض خروج از خونه، بوق ماشینی از پشت سر به گوشم خورد. همین که به پشت چرخیدم، ماشین مشکی مرتضی توی چهارچوب نگاهم نقش بست و من به سمتش قدم برداشتم و اون بود که کمی به سمت عقب خم شد و در رو برای من از داخل باز کرد... هنوز چند متری از ماشین فاصله داشتم که

!وایسا جوابت رو بگیر بعد برو_

مطمئناً اگه اون لحظه تنها بودم، هیچ وقت نمی ایستادم، اما بودن مرتضی دلم رو قرص می کرد که مکث کردم و روی پاشنه ی پا چرخیدم و روبروش قرار گرفتم

زبونت خیلی دراز شده خانم کوچولو! دلت رو به وجود شیری _ که تو قفسه خوش نکن! خیلی زود خودم نوک پرت رو همراه با کل زبونت می چینم

:فرصت ادامه بهش ندادم و گفتم

"!من پشتم به وجود اون بالایی قرصه و پشتم به حمایتش گرم"

خانم مگه آژانس نمی خواستین؟! گفتین عجله دارم که! من الان _
ایه ربع بیشتره منتظرتون هستم

صدای مرتضی رو از پشت سر شنیدم و پوزخند و نیم نگاه محسن رو هم خطاب به اون دیدم

.پشت بهش کردم و به سمت ماشین مرتضی رفتم

به محض نشستتم، گاز ماشین رو گرفت و سریع از اونجا دور شد.
خانم یه نگاه به این برگه بندازین ببینین آدرس رو برام درست _
نوشتن؟

تیکه کاغذی که به سمتم گرفته بود رو از دستش بیرون کشیدم.
با اون دستگاهی که توی جاپاکی پشت روکش صندلی هست؛ یه "
چک بکن ببین پاکی یا نه! فقط کافیه دکمه ی روی دستگاه رو
بزنی و از سر تا پای خودت بچرخونی؛ اگه چراغش قرمز شد فقط
"یه اشاره بهم بکن

و من دستگاه رو روی تن و بدن خودم چرخوندم و چراغ سبز
!دستگاه نشونه ی پاکی ام بود

وقتی خیالش از بابت من راحت شد؛ با صدایی تقریبا بلند و کمی
:عصبی پرسید

"!چی می گفت مرتیکه؟"

!زرمفت می زد _

زر مفت یعنی چی حورا؟ _

یعنی واقعا درست می شنیدم و این صدای خود امیرعلی بود؟
نگاه ناباور و بهت زده ام خنده ای روی لب مرتضی آورد و
نطقش رو باز کرد

چه تعجبی هم می‌کنه! این جناب سرگرد ما فعلا نه می‌تونه _
 نامرئی بشه و نه روحش رو به پرواز در بیاره که این جوری
 تعجب کردی! صدات رو از طریق فرستنده می‌شنوه و صدات رو
 از گیرنده به گوشت می‌رسونه

بعد هم به دستگاهی که به جای دستگاه پخش توی ماشین جاسازی
 شده بود اشاره کرد و امیرعلی دوباره سوالش رو تکرار کرد
 و من به جای جواب، سوالی که از چند دقیقه ی پیش توی ذهنم
 وول می‌خورد رو به زبون آوردم

!امیرعلی تو چیزی از قاچاق اعضای بدن انسان به من نگفتی_

هر دو همزمان با هم "قاچاق اعضا" رو تکرار کردن و مرتضی
 انگار بی خیال رانندگی اش شده بود که با سرعت به سمت من
 چرخید

یعنی چی؟ کی گفته این حرف رو؟_

و من تمام ماجرا رو برای مرتضی و امیرعلی که عجیب ساکت
 شده و فقط گوش می‌داد، تعریف کردم

, [28.06.19 20:28]

#276

اون قدر در گیر و دار تعریف قضایا غرق بودم که اصلا متوجه
 انشدم از کجا به کجا رسیدیم

از چند ساعت پیش که فهمیدم خواه، ناخواه امیر علی از همه ی
 اتفاقاتی که برای من پیش اومده، حتی از جزئیاتش هم باخبر
 هست؛ تصمیم جدی گرفته بودم که هر چیزی که برام اتفاق میفته
 رو برایش بازگو کنم. این بود که تهدیدها و حرف هایی که محسن
 توی حیاط بهم گفته بود رو هم کلمه به کلمه برایش بازگو کردم.
 البته یک قسمت هایی رو توی لفافه گفتم و بعضی جاهاش رو هم
 اسانسور کردم. مثل اشاره ی محسن به رابطه با نورا

نمی دونم چند دقیقه از زمان خروج من از خونه گذشته بود و ما
 دقیقا از چه خیابون ها و میدون هایی گذشتیم و اون لحظه کجا
 بودیم

تا به خودم پیام مقابل یه در مشکی رنگ بزرگ ایستاده بودیم که
 از دو طرفش فقط دیوارهای بلند و سیمان کاری شده اش معلوم بود
 و دوربین هایی که بالای در و با چند متر فاصله روی دیوارها
 نصب شده بود

چند دقیقه ای طول کشید تا در رو برای ورود ماشین مرتضی باز
کنن و من از همین فرصت کوتاه استفاده کردم تا حس کنجکاوی
شدید خودم رو ارضا کنم که پرسیدم
"اینجا کجاست؟"

و باز چند ثانیه ای طول کشید تا مرتضای غرق در فکر متوجه
...نگاه خیره ام از توی آینه بشه و
هوم! چیزی گفتی؟ _

پرسیدم اینجا کجاست که من رو آوردی؟ اصلا مگه نگفتین قرار _
!کنسل شد؛ پس چی شد؟ چرا الان من اینجا؟

هنوز جواب سوال من رو نداده بود که در بزرگ باز شد و
مرتضی حین این که ماشین رو به داخل حیاط بزرگ اما بی روح
و خالی از دار و درخت می برد، جوابم رو داد

محسن اومده بود از رفتن تو مطمئن بشه! یادت که نرفته صبح _
از طریق دستگاه شنودی که توی وسایلت جاسازی شده بود، در
!جریان این قرار ملاقات قرار گرفته بودن

جوابم رو با جدیتی داد که از صبح تا اون لحظه کمتر ازش دیده
بودم و همین رفتار خشکش راه سوال های بعدی رو به روی من
!مسدود کرد

!از جمله این که الان کجا هستیم؟

به محض پیاده شدن از ماشین اون هم درست مقابل ساختمون بزرگی که توی مرکز حیاط درندشت و بلا استفاده قرار داشت؛ یک زن و یک مرد به سمت من و مرتضی اومدن و خانمی که چادر ملی قهوه ای رنگی رو سرش کرده بود و رنگ چادرش برای من تازگی داشت، حین آماده کردن دستگاہ مستطیلی شکلی که یک قسمتش رو توی دست گرفته و سمت دیگه اش رو به طرف من نشونه رفته بود، خطاب به من گفت:

"باید تفتیش بشین! دست هاتون رو کمی از بدنتون فاصله بدین"

من هیچ وقت توی همچین موقعیت هایی قرار نگرفته بودم و نمی دونستم که الان قرار چه اتفاقی بیفته! به همین خاطر با گیجی تمام... دست هام رو از تنم فاصله دادم و

توی ماشین دستگاہ رو دادم خانم خودشون چک کردن! پاک _ بودن! نیازی به دوباره کاری نیست

:وقتی جوابی نگرفت، باز به حرف اومد

"این کارها واسه چیه خانم؟ اگه بنا به تفتیش بود باید جلوی در این " !کار انجام می شد نه حالا که وسط فضای باز اداره هستیم

و خانم هم بدون این که حتی نگاهش کنه، یا جوابش رو بده مشغول تفتیش من شد و با این کارش دوباره صدای اعتراض مرتضی رو !در آورد

خانم مگه با شما نیستم؟ اصلا می فهمین ایشون کی هستن؟ _

آقای کت و شلوار پوشی که چند قدم دورتر از ما ایستاده و تا اون لحظه فقط نظاره گر بود، به سمتش اومد و دست روی شونه ی ...مرتضی گذاشت و

ستوان ما می دونیم ایشون کی هستن و چرا الان اینجان! شما هم _ بهتره موقعیت ما رو درک کنید! ما که نمی تونستیم دم در ایشون رو تفتیش کنیم چون داشتین تعقیب می شدین و اگه جلوی چشم اون ها این کار انجام می شد، بالطبع پی به ماجرای افشا شدن شنودها می بردن! پس لطفا با ما همکاری کنید

و اون چهره ی خشک و لحن صدای جدی مرد برای فرمانبرداری مرتضی کفایت می کرد که فقط سری تکون داد و چند قدم از ما فاصله گرفت

, [28.06.19 20:28]

#277

پشت سر همون آقای میانسال و خانم چادری به سمت ساختمون به
 راه افتادیم و من این سکوت مرتضی رو به چی تعبیر کنم؟
 از راهروی طبقه ی اول که رنگ دیوار هاش طوسی بود و کف
 اون با گرانبه مشکی رنگ تزیین شده بود گذشتیم و به سمت
 آسانسور ته راهرو رفتیم و از کی برای رفتن به طبقه ی دوم یک
 ساختمون دو طبقه از آسانسور استفاده می کنن؟
 فضای اون ساختمون گرفته و سنگین بود وانگار اکسیژن توی
 محیط کم بود که من نفسم تنگ شد و عرق از سر و صورتم شرّه
 کرد!

در اتاق آسانسور که بسته شد، حس کردم تخته سنگ بزرگی
 روی قفسه ی سینه ام گذاشتن و من چرا احساس می کردم جای بالا
 رفتن، با آسانسور رو به پایین می ریم
 همین فکر باعث شد ترس هم به حس های دیگه ام اضافه بشه که
 ...دستم رو بند دیوار آسانسور کردم و
 کسی نمی خواد به من توضیح بده که اصلا چرا من رو آوردین _
 اینجا؟

تا چند دقیقه ی دیگه متوجه می شید خانم که چرا آوردیمتون _
 اتوی این ساختمون؛ پس تا اون لحظه حرفی نزنید و سوالی نپرسید
 و باز هم لحن خشک کلامش، هر چی حس کنجاوی و پرسش
 اگری بود رو با هم پر داد

...آسانسور که ایستاد اول خانم چادری خارج شد و بعد
الطفا بفرمایید_

مرد آهنی بود که دستش رو به سمت خارج از آسانسور گرفت و
این جمله رو خطاب به من گفت و من با نیم نگاهی به مرتضی و
گرفتن تاییدیه از جانب اون، با قدم هایی سست که ترس عامل
لرزشون شده بود، قدم به راهروی تاریکی که مشابه راهروی
اولین طبقه بود گذاشتم

با این تفاوت که این بار فضا به قدری تاریک بود که چراغ های
چسبیده به سقف رو هم روشن کرده بودن بلکه بشه جلوی پای
خودمون رو ببینیم

وقتی ته راهرو در یک اتاق رو باز کردن و به من و مرتضی
دستور ورود دادن، بیشتر از قبل به شکر خوردن افتادم و من رو
اچه به پلیس بازی؟

اون لحظه دوست داشتم از همون جا شروع به دویدن کنم و با
سرعت به سمت خونه برم و کاملا مطمئن بودم دیگه هوس دیدن
امیر علی به ذهنم خطور نخواهد کرد؛ حداقل نه به این زودی ها

وسط اتاق تاریک که بوی نم دیوارهاش حال رو حسابی به هم می
زد و دل آشوبه ام رو بیشتر می کرد؛ فقط یک میز چوبی رنگ و
!رو رفته و دو صندلی فلزی کهنه به چشم می خورد

با اشاره ی دست مرد روی یکی از صندلی ها که خنکی اش لرز از سر ترسم رو بیشتر می کرد؛ نشستم و چشم به مرتضایی دوختم که شونه ی سمت راستش رو به دیوار تکیه داده و عمیقاً توی فکر بود و میزان غرق شدنش رو از روی دستی که مدام روی صورتش می کشید، به خوبی می شد تخمین زد

چند دقیقه از نشستم می گذشت و من لحظه به لحظه دلشوره و دلهره رو بیشتر از قبل تجربه می کردم که در آهنی با صدایی گوشخراش از هم باز شد و آقای میانسال که محاسن جو گندمی اش با موهای مشکی تازه رنگ شده اش کاملاً در تضاد بود و پوشه ای زرد رنگ رو زیر بغلش زده بود، وارد اتاق شد

به محض ورودش اون خانم و آقا صاف ایستادن و مرتضی بدون این که تکیه اش رو از دیوار بگیره و سرش رو بلند کنه، فقط نگاهش رو معطوفش کرد و زیر لب چیزی مثل "سلام" رو زمزمه کرد.

اشما می تونید برید _

این کلمه ها رو خطاب به اون دو نفر گفت و من فکر کردم تن صدای نازکش هم مثل رنگ موهاش حسابی با چهره ی خشنش در تضاد هست.

خوب خانم خیلی خوش اومدین! شرمنده که جای سالن پذیرایی _
کشوندیمتون زیرزمین اداره و به جای پذیرایی می خوایم که
برامون حرف بزنید

گفت و روی صندلی روبروی من نشست و پوشه ی توی دستش
 رو روی میز گذاشت و نگاه هراسون من از روی برگه هایی که
 پس و پیش می کرد، به سمت مرتضی کشیده شد
 مرتضایی که از لحظه ی ورودمون به اون ساختمون نگاهش از
 !من فراری بود و حتی الامکان سعی می کرد چشمش به من نیفته

[28.06.19 20:28] ,

#278

راجع به چی باید حرف بزنم؟ _
 در مورد هر چیزی که می دونید و می تونه توی حل این پرونده _
 !به ما کمک بکنه
 آب دهنم رو از راه گلوی خشکیده ام پایین فرستادم بلکه کلمات و
 واژه هایی که از سر ترس و استرس فراری شده بودن؛ راه
 خودشون رو پیدا کنن.
 به سختی و با تن صدایی که با زور به گوش خودم می رسید و
 تپش قلبی که انگار روی دور تند افتاده بود، لب زدم

"چی...چی رو با...باید ب...بگم؟"

هنوز جواب سوال رو نداده بود که صدای مرتضی با حالتی عصبی بلند شد.

این کارها چه معنی می ده جناب مولایی؟ اصلا ببینم سرگرد از _ این کار شما اطلاع داره؟

...با این حرف مرتضی جرقه ای توی ذهنم زده شد و

شما دارین من رو بازجویی می کنین؟ _

احساس بهت و ناباوری حس ترس و استرس رو کنار زده بود و خودش توی لحن کلامم با قدرت اعلام وجود می کرد

...نه خانم! ما همچین جسارتی نمی کنیم! فقط _

فقط می خوان تخلیه ی اطلاعاتی ات بکنن! قصد هیچ جسارتی _ رو هم ندارن

این رو مرتضی گفت و قدمی به سمت ما اومد و کنار میز، مابین من و اون مرد ایستاد و خیره به صورت من مبهوت و خطاب به اون گفت:

"درست نمی گم آقای مولایی؟"

مرد که حالا به لطف مرتضی اسمش رو می دونستم، با همون تن صدای نازک که حسابی روح و روان آدم رو خط خطی می کرد؛ ...به جای مرتضی من رو مخاطب قرار داد و

ببینید خانم شما به اختیار خودتون الان اینجا هستید و ما فقط می _
خوایم همه ی چیزهایی رو که صبح برای سرگرد موحد گفتین رو
دوباره برای ما بازگو کنین

بعد هم رو به مرتضی کرد و ادامه داد

ستوان رسولی حضور شما الان، اینجا هیچ ضرورتی نداره! پس _
لطفا بیرون باشید تا من کارم رو بکنم

درخواست مرد برای تنها شدن مون حس بی پناهی و تنهایی رو
بهم القا کرد و من اون لحظه مرتضی رو در قالب یک تکیه گاه و
پناهگاه می دیدم و بودنش انگار حس امنیت رو برام در پی داشت
که بی فکر و ناخودآگاه دستم به سمتش رفت و پارچه ی آستین
!پیراهنش رو گرفت

به گمونم هر دو حالت رو فهمیدن که مرتضی پلک هاش رو باز و
... بسته کرد و

من هیچ جا نمی رم! این دختر امانت سرگرد دست من؛ سالم و _
شاد تحویلیم داده، سرحال و قیام باید تحویلش بدم! البته اگه شماها
با این جیمز باند بازی هاتون زهر ترکش نکنید

گفت و چشم از من گرفت و نگاه به نگاه خیره و سرد مولایی داد

باشه! بمونید ستوان. اما اجازه ی دخالت توی مراحل کار من _
رو ندارید

و من چه آدم سرخوشی بودم که اون لحظه از ذهنم گذشت

اگه الان امیر علی بود یه مفهوم بود سوالی هم تنگ جمله ی "
"دستوری اش می چسبوند"

مرتضی که سری به علامت مثبت تکون داد و از میز فاصله
گرفت و کنار دیوار به همون حالت قبلی اش ایستاد؛ نگاه مرد به
سمت من معطوف شد

خوب خانم دکتر حورا پور قلی فرزند سیاوش، رابطه ی شما با _
سایه ملکان فرزند سیروس ملکان سردسته ی گروهک عقاب
طلایی چیه؟
... کمی فکر کردم و

!من هیچ کسی رو به این اسم هایی که گفتین نمی شناسم _
پس بهتره سوالم رو یه جور دیگه بپرسم! شما چه رابطه ای با _
سایه ملکان ملقب به "روشنا مخ طلا" دارین؟

[28.06.19 20:28] ,

#280

این بار جای این که به سمت آسانسور بریم، به طرف پله ها رفتیم
و من که انگار تازه فکرم به کار افتاده بود که رو به خانم همراه
...کردم و

ببخشید مگه ما الان طبقه ی دوم ساختمون نیستیم؟ پس چرا _
داریم بالا می ریم؟ مگه فقط دو طبقه نبود؟

اول نگاه بی تفاوتی به چهره ام کرد و بعد حین اینکه قدم روی پله
ی اول می داشت جوابم رو با کلافگی داد

انه خانم! ما سه طبقه اومدیم پایین. الان داریم یه طبقه می ریم بالا _
و من اون لحظه به حدی گیج و منگ اتفاقات پیش اومده بودم که
!درست متوجه نشدم دقیقا الان توی کدوم طبقه هستیم

همراه همون خانم وارد یک اتاق دیگه شدیم و در نگاه اول
!تجهیزات پزشکی اتاق در نظرم جلوه کرد

تخت گوشه ی اتاق، پاراوان سفید رنگ که توی اکثر اتاق های
تزریق هست، پایه ی سرم، قفسه ی داروهای اورژانسی و حتی
!پیک جراحی پوشیده در پارچه ای سبز رنگ و استریل

قبل از این که زبون من به گفتن حرفی بچرخه خانمی که
...همراهم بود، صداش رو بلند کرد و

!بفرمایید قربان آوردمشون _

گفت و مجال پرسیدن هیچ سوالی رو به من نداد و به سرعت از اتاق خارج شد و در رو همپشت سرش چفت کرد و من موندم و فرد غایبی که احيانا از پنجره ی نداشته ی اتاق به داخل نزول اجلال خواهد کرد

بعد از چند ثانیه مکت از سر کنجکاوی که امروز بدجور خوره شده و به جونم افتاده بود؛ به سمت قفسه ی داروها رفتم و تا...خواستم دست ببرم و پیک جراحی رو باز کنم که
لباس هات رو در بیار و روی تخت دراز بکش_

امروز چندمین بار بود که من بی هوا غافلگیر می شدم و تعجب و ناباوری مهمون ناخونده ی چشم ها و صورتم می شد؟
یعنی بود و اجازه داد اون همه ترس رو متحمل بشم و اون همه عذاب بکشم؟

اصلا از کجا یهو توی اتاقی که درش بسته بود، پیداش شد؟
متوجه تعللم برای اجرای دستورش شد که از پشت پاراوان سفید رنگ بیرون اومد و دوباره جملات قبلی اش رو تکرار کرد و به سمت در رفت و از داخل قفلش کرد

ضربان قلبم با هر قدمی که به سمت من بر می داشت بالاتر می رفت و میزان رنجش و دلخوری که توی قلبم انباشته شده بود اون

قدر زیاد بود که حتی عشق و علاقه ای هم که توی رگ هام و به
همراه خون جاری بود، نتونه از غلظتش کم کنه

دستش که روی شونه ام نشست، سد سکوتم ترک برداشت و کلمه
ها از لابه لای اون، به حکم اعتراض و دلخوری روی زبونم
جاری شدن.

... تو اینجا بودی و من اون پایین بازجویی شدم؟ بودی و گذاشتی _

بودم و دیدم و همراه تو عذاب کشیدم حورا! اما این پروسه ی _
اداری هست و من ناچار بودم تحمل کنم که فردا روزی پای تو
بیشتر از این به داخل ماجرا کشیده نشه

دستش رو پس زدم و کمی ازش فاصله گرفتم بلکه بوی عطر تنش
از خود بی خودم نکنه و من بتونم حداقل برای یک بار سفت و
سخت بهش معترض بشم و ازش گله کنم

پای من درست وسط ماجراست امیرخان! همون موقعی که به _
اسم انتقام از تو به خانواده ات نزدیک شدن، ما دقیقا شدیم نقطه ی
اسبیل این قضیه

چند قدمی که من پس رفته بودم رو پیش اومد و فاصله رو به صفر
رسوند و با دست فشاری به شونه هام وارد کرد

حورا جان الان نه وقت گله است و نه اعتراض! لطفا کاری که _
بهت گفتم رو بکن که چند روز بیشتر تا اتمام این ماجرا باقی
نمونده

گفت و به سمت تخت هدایت کرد و دوباره تکرار کرد:
"لباس هات رو در بیار"

بعد هم در برابر نگاه حیرت زده ی من چشمکی زد و باز شیطنتش
گل کرد که گفت:

"البته نه همه رو! مانتو یا شلوارت رو"
یعنی چی امیر علی؟ الان وقت شوخی نیست _

[28.06.19 20:28] ,

#279

!و من تازه به اسم اصلی روشنا پی بردم
سایه ملکان" ملقب به "روشنا مخ طلا" یا "روشنا زرفکر"ی که "
من به این مشخصات، اسمش رو توی برگه ی صیغه نامه اش با
!امیرحسین دیدم

خوب یادم هست که وقتی بعد از اون ملاقات غیر منتظره توی
کافی شاپ با امیرحسینی که یک زن غیر از همسر خودش رو

همراه داشت؛ سرسنگین شدم و نه تنها به خیانت به همسرش که به خیانت نسبت به اعتقادات خانواده محکومش کردم و همکلامی باهاش رو به گفتن حقیقت و دست کشیدن از اون زن منوط کردم، اون صیغه نامه رو جلوم گذاشت و قبل از قسمش برای ترک اون! زن، فقط گفت که هیچ وقت حروم خدا رو حلال ندونسته

!خوب خانم من منتظرم_

چشم از پوشه ی زرد رنگ گرفتم و از منجلاب اتفاقات گذشته بیرون پریدم. صبح که برای امیرعلی دونسته های خودش رو تکرار می کردم این قدر برام سخت نبود. اما گفتن از رازهایی که مربوط به یکی از عزیزترین اعضای خانواده ام بود، اون هم برای یک غریبه خیلی سخت بود و من بین گفتن و نگفتن مردد بودم که...

ببینید ما از همه چیز اطلاع داریم! خود سرگرد هم یه ساعت _ پیش که اینجا بودن برامون گفتن. ولی خود شما هم باید بگید تا از زبون خودتون که الان یه پای ماجرا و اهرم فشار هستید، ثبت کنیم!

و من ناچار و همراه با عذاب هر اونچه که تا اون روز اتفاق افتاده بود رو گفتم و جناب مولایی با دقت گوش کرد و بعد هم با حوصله اثبت کرد

بعد از ثبت اظهارات من بود که آقای مولایی به همراه ستوان از اتاق خارج شدن و من از سر نه بیکاری که از روی عذابی که متحمل می شدم و برای فرار از موقعیتی که توش گرفتار شده بودم، به تکرار گفته ها و حرف هایی که چند ساعت پیش از زبون امیر علی شنیده بودم، پناه بردم.

چهار یا پنج سال پیش بود و من تازه توی بخش مواد مخدر _ مشغول شده بودم که پرونده ی یه باند بزرگ تولید مواد مخدر صنعتی به اداره ی ما ارجاع داده شد و اومد زیر دست سرهنگ حسینی که اون زمان سرگرد بودن! ایشون هم به عنوان یه نیروی جوان و تازه کار و از روی شناختی که توی دانشکده ازم به دست آورده بودن بهم اعتماد کردن و من شدم دست راست سرگرد برای حل این پرونده! خیلی زود به کمک هم تونستیم سر از این باند تازه تاسیس در بیاریم و سردسته ی باند رو شناسایی کنیم. "سامان زرفکر" جوون بیست و هشت ساله ای که اون زمان نفهمیدیم پشتش به کی گرم بوده که تونسته این همه لابراتوار تولید شیشه رو توی کشور راه بندازه و انحصار بازار داخلی رو به دست بگیره! طی عملیاتی که انجام دادیم کل باند منحل و سردسته اش به درک واصل شد. ما به خیال مون ریشه ی این گروه رو خشک کردیم؛ غافل از این که این گروه فقط یه شاخه از اون علف هرزی هست که توی کشور ریشه گرفته و داره با جون و مال مردم خودش رو تامین می کنه! یک سال بعد بود که باند عقاب طلایی اعلام وجود کرد و ما هنوز همپی به رابطه ی فامیلی اعضای این گروه با هم نبرده بودیم! حرفه ای بودن و هیچ رد و نشونی ازشون باقی نمی

موند. قتل، قاچاق مواد و حتی تروریسم. تازه بعد از مدت ها تحقیق و طی یه تعقیب و گریز فهمیدیم که یه رابطه ای بین سیروس ملکان و "روشنا زرفکر" خواهر "سامان زرفکر" که زمان کشته شدن برادرش خارج از کشور بوده برقرار هست و ... همین زمینه ساز تحقیقات گسترده ای شد که

!خانم باید با من بیاین_

با صدای ظریفی که درست کنار گوشم زنگ زد؛ دست از مرور حرف های امیرعلی کشیدم و از روی صندلی بلند شدم و همراه همون خانمی که در بدو ورودم به این ساختمون عجیب و غریب دیده بودم، از اون اتاق سرد و نمودار خارج شدیم

, [28.06.19 20:28]

#281

مگه من باهات شوخی دارم دخترجون؟ زود کاری که گفتم رو _
!بکن

بعد هم به سمت قفسه ی داروها رفت و از بین اون ها یه سرنگ
شیشه ای برداشت و بعد پک جراحی رو باز کرد
یک ویال هم از میون پک بیرون کشید و حین این که مواد داخلش
رو به درون سرنگ می کشید، به سمت منی اومد که هنوز هم
مات و مبهوت ایستاده بودم و نگاه گیج و گنگم روی وسایل توی
دستش می چرخید.

زود باش عزیزم! وقت خیلی کمه و تو باید برگردی؛ وگرنه _
شک می کنن حورا! این تزریق هم برای حفاظت از خود تو
هستش.

اصلا متوجه منظورش نمی شدم که با عجز نالیدم
"اچی می گی امیر علی؟ نمی فهمم"

سرنگ آماده رو روی میز کوچیکی که کنار تخت بود، گذاشت و
:حین این که پاراوان رو مقابل تخت می کشید، گفت
داخل این سرنگ یه ردیاب خیلی خیلی ریز هست که من می "
خوام توی بازو یا ساق پای تو تزریق کنم! این جوری خیالم راحت
ه". هر جا که هستی، از محلش با خبرم

بعد هم خودش دست به کار شد و حین این که دکمه های مانتوم رو
یکی یکی باز می کرد، باز شیطنت کرد و با تن صدایی آروم دم
:گوشم لب زد

"...البته من ترجیح می دادم توی ساق پات تزریق کنم تا"

هرم نفس هاش که از روی مقنعه به گوشم خورد و روی صورتم
 پخش شد، باعث شد تا من دوباره بی خیال همه ی اتفاقات افتاده
 بشم و دلم بر اش ضعف بره و بدون توجه به موقعیت، روی پنجه
 ی پاهام بلند بشم و کمی خودم رو بالا بکشم. سرم رو به گردنش
 نزدیک کردم و عطر تنش رو با ولع بلعیدم و لب هام به قداست
 !بوسه ای از سر عشق متبرک شد

سیبک گلوش که بالا پایین شد، سریع از اش فاصله گرفتم و دست
 های خشک شده اش روی دکمه ی سوم مانتم رو کنار زدم و
 خودم مانتم رو از تنم خارج کردم.

اگه قرار به اذیت کردن و شیطنت بود، من هم دست کمی از
 !خودش نداشتم

لبخندی که با سماجت قصد داشت روی لبم سبز بشه رو پس زدم و
 روی تخت نشستم. صدای جیر جیر فلزهای تخت که بلند شد انگار
 به خودش اومد که ابرویی بالا انداخت و برخلاف من سعی نکرد
 خنده اش رو پنهون بکنه که با کج خندی به سمتم اومد و سرنگ
 ...رو از روی میز برداشت و

حیف که جاش نیست وگرنه عواقب این کارت رو باید به چشم _
 می دیدی! فکر نکن یادم می ره؛ این دومین بار بود که این جوری
 !داری با روح و روانم بازی می کنی حورا خانم
 .خواستم بحث رو منحرف کنم که خودم رو به اون راه زدم

مگه جنابعالی کم با روح و روان من بازی کردی؟ می دونی _
 !همین نیم ساعت پیش چطور شکنجه ی روحی شدم من؟
 :سرنگ رو که به سمت بازوی راستم آورد دوباره به حرف او مدم
 واقعا بلدی؟ اگر نه بده خودم بزخم تو فقط بگو زیر جلدی یا داخل "
 "عضله؟"

:لبخند کجی که کنج لبش بود رو بسط داد و گفت
 بشین دختر جون! اگه تو تزریق کردن بلدی من سال هاست دارم "
 ".این ردیاب رو با اسلحه می زخم تو تن و بدن مجرمین

, [30.06.19 21:07]

#282

مادر جون که به خواب رفت، آرام از روی تخت پایین او مدم و
 پتوی نازک مسافرتی رو روی تنش کشیدم. لیوان آب رو همراه با
 قرص فشار خون و آرامبخش از روی پاتختی کنار تخت برداشتم
 و چراغ آباژور رو خاموش کردم

از اتاق خارج شدم و در رو آهسته بستم، تا صدای تلویزیون بیدارش نکنه. به آشپزخونه رفتم و یه فنجون چایی دارچینی برای آقاجونی ریختم که به ظاهر اخبار شبانگاهی شبکه ی دو رو رصد می کرد و در واقع غرق در فکر و خیال بود که اصلا متوجه اومدن من و نشستم در کنارش نشد.

اون قدر توی افکارش فرو رفته بود که حتی فنجون چایی هم که مقابلش گرفتم رو ندید و بعد انگار بوی عطر دارچین به مشامش رسید که دستش روی محاسنش ثابت شد و نگاهش از نقطه ای روی فرش کرم رنگ به فنجون توی دست و بعد روی صورتم سر خورد.

دستت درد نکنه باباجان_

تازه حین گرفتن فنجون از دست من بود که یادش افتاد حال و روز مادرجون رو بپرسه و این از آقاجونی که جونش به جون حاج خانمش بند بود؛ بعید به نظر می رسید.

نرگس خوابید؟_

با کمی تلاش نقش لبخندی هر چند مصنوعی روی لبم حک کردم و خیره به صورت غم زده اش، با تن صدای پایینی که حاصل رنج بی پایان این روزهام بود، لب زدم

"بله به زور قرص فشار و یه آرامبخش خوابید"

آقاجون که فنجون چای رو به سمت لبش برد، دیگه نتونستم خوددار باشم و کنجکاوی نکنم و غصه نخورم که بدون این که چشم ازش بگیرم؛ پرسیدم

آقاجون هنوز هم نمی خواین بگین چی شد که دور همی خونه ی " خانم صدری رو زود ترک کردین؟ قبلا که این مهمونی دوستانه تا "نیمه های شب طول می کشید

خانم صدری از همسایه های قدیمی مون بود و این دور همی ها رو هر چند وقت یک بار اون هم درست مواقعی که خبر جدیدی توی محل و بین همسایه ها دهن به دهن می چرخید، برگزار می کرد؛ تا از صحت و سقم اون خبر مطمئن بشه و من اطمینان داشتم که مهمونی این دفعه اش بی ارتباط با ماجرای امیرعلی نیست و این زود برگشتن و فشار بالا رفته و سردرد شدید مادر جون همین! فرضیه رو به اثبات می رسوند

آقاجون نیم نگاهی از بالای فنجونی که به قصد خوردن جرعه ای ...چای بلند کرده بود، حواله ام کرد و چیزی نشد که بابا_

و من غم و درد رو از لابه لای همین چهار کلمه حرف به خوبی حس می کردم و قلبم به رسم غصه فشرده می شد.

یعنی می خواین بگین این حال و روز مادر جون حاصل _
 کنجکاوی همسایه ها در مورد امیر علی نبوده؟ که این غم پررنگ
 شده ی توی چشم شما بر اثر حرف هایی نیست که امشب شنیدین؟
 این بار علاوه بر نگاه گرم و مهربون، لبخند دلنشین اما غم زده ی
 آقاجون هم نصیبم شد. فنجون چای رو روی میز گذاشت و دست
 دور شونه هام حلقه کرد و من دلم بهونه ی امیر علی رو داشت که
 سرم رو توی آغوش آقاجون پنهون کردم و از عطر تنش مدد
 گرفتم برای کم کردن حس دلتنگی این چند وقت نبودنش و این چند
 روز ندیدنش

باباجان یادت باشه خدا بنده های عزیزش رو با عزیزترین _
 دارایی شون امتحان می کنه! عزیزترین دارایی من و مادرت هم
 شماها هستین و آبرویی که برای به دست آوردنش سال های
 جوونی ام رو پاش گذاشتم؛ ولی با همه ی این تفاسیر راضی ام به
 رضای خودش

دیگه نمی تونستم عجز صداس رو تحمل کنم و دلتنگی بهونه ی
 باریدن چشم هام شد و من هیچ زمانی طی همه ی این سال هایی
 که کنارشون زندگی کرده بودم، آقاجون و مادر جون رو تا به این
 حد شکسته و محزون ندیده بودم و تحمل این حالشون رو نداشتم که
 !دیگه نتونستم سکوت کنم و اون روز نوبت من بود تا دلداری بدم
 آقاجون یادمه همیشه به ما می گفتین چیزهایی که مردم می گن _
 رو حتی اگه به چشم هم دیدین، باور نکنین! می گفتین همیشه

واقعیت اون چیزی نیست که چشم می بینه و گوش می شنوه. حالا
 من می گم چیزهایی که در مورد امیرعلی می گن رو نه بشنویین
 !و نه باور کنین. این روزها خیلی زود می گذره
 حلقه ی دستش که به دور شونه هام محکم تر شد و صداش که به
 گوشم رسید، ابر چشم هام سیل آسا بارید.
 می دونم بابا! ولی پیرم رو در میاره و بعد می گذره! این بازی _
 روزگار پیرم می کنه دخترم

, [30.06.19 21:07]

#283

آقاجون که قامت بست برای نماز اون هم برای گرفتن آرامش و
 طلب آمرزش، من هم فنجون های چای و پیش دستی های تمیز و
 سبد میوه ی دست نخورده رو به آشپزخونه بردم و خودم راهی
 طبقه ی بالا شدم

دم در اتاقم که رسیدم و دستم که روی دستگیره ی در نشست من
 هم هوایی شدم و دلم کمی و فقط کمی حس و حالی از جنس آرامش

می خواست که به سمت عقب چرخیدم و به جای اتاق خودم، وارد
اتاق امیر علی شدم.

بوی عطرش هنوز هم توی فضا بود اما نه اون قدری که آرومم
کنه! به سمت آئینه کنسولی که گوشه ی اتاق، درست روبروی
تخت بود، رفتم و شیشه ی عطرش رو بدست گرفتم و خودم رو
توی اون عطر دل انگیز غرق کردم؛ اما کجا بوی تن یار رو می
شد از شیشه ی عطرش گرفت؟

چرخ توی اتاق زدم و دستی روی روتختی سرمه ای رنگ
کشیدم. گوشه ام رو روی پاتختی گذاشتم و برای این که بتونم بوی
تنش رو که روی ملحفه ها جا مونده بود رو بهتر به مشام بکشم،
روتختی رو کنار زدم و دراز کشیدم و به جای امیر علی، توی
!آغوش غصه فرو رفتم و تنهایی رو بغل کردم

دلَم بودنش رو می خواست و شیطنت های ریز و درشتش رو که
به بهونه ی دلتنگی دونه دونه اشک روی گونه ام چکید و تا گوشم
امتداد پیدا کرد.

از همون روزی که توی اون اداره دیده بودمش، دیگه نه خبری
!ازش بهم دادن و نه من می دونستم از کجا باید خبرش رو بگیرم
رفتن و پرسیدن از مرتضی رو هم که همون روز خودش قدغن
کرد و من موندم و دنیای بی خبری

کاش این اتاق هم مثل اتاق من یه پنجره رو به آسمون داشت و من
الان می تونستم ماه نشسته توی دل شب رو هم توی نگاهم قاب
بگیرم و به یاد ماه تقدیر خودم با اون درد و دل کنم
!اما ماه من کجا و ماه آسمون کجا؟

توی یک تصمیم آنی، از روی تخت پایین اومدم و روتختی و
ملحفه ها و بالشت امیرعلی رو همراه با شیشه ی ادکلنش، زیر بغل
زدم و گوشی ام رو هم برداشتم و به سمت اتاق خودم رفتم
دلم نمی خواست جز بوی تن و عطر امیرعلی هیچ بوی دیگه ای
به مشام برسه که روتختی و لحاف و بالشت و هر چیز دیگه ی
تخت خودم رو کنار زدم و وسائل مخصوص امیرعلی رو روش
پهن کردم

پرده ی پنجره رو کشیدم و حین این که روی تخت دراز می
!کشیدم، چشم دوختم به نیمرخ ماه

شده میون گریه لبخند بزنی و وسط خنده به گریه بیفتی؟

!حال من اون لحظه درست همین شکلی بود

لبخند به لب و اشک به چشم

هنوز توی حس و حال عجیب و غریب خودم غرق بودم و توی دلم
شکایت ماهم رو به گوش ماه آسمون می رسوندم که صدای زنگ

پیامک گوشی ام بلند شد و من بدون این که چشم از آسمون بگیرم
یا برای برداشتنش به سمت مخالف بچرخم، فقط دستم رو به اون
سمت دراز کردم و با کمی گشتن، برش داشتم
...تلفن رو مقابل صورتم گرفتم و

عشق من در چه حاله؟ _

لبخند روی لبم کمی عمق گرفت و قطره های اشک دوباره تا کنار
!گوشم راه کشید

...دستم به تایپ رفت و

نمی دونم. این روزها نه حال خودم رو می فهمم نه بازی های _
این زمونه رو! حالم گرفته اس و روزگارم بد

:به محض این که سند کردم، جواب داد

"!آنلاین شو"

و من از مه‌رسایی اطاعت امر کردم که امروز صبح با هزار
بدبختی از خودم جداش کرده و با دکتر کیان راهی شیراز کرده
بودم اون هم برای سمینار پزشکی که برای رامیار اهمیت ویژه
!داشت و دلش می خواست همسرش در این سفر همراهی اش کنه

مه‌رسایی که طی همین چند روز از خونه ی خودشون به خونه ی
ما نقل مکان کرده بود و لحظه ای تنهام نمی داشت و نگرانی اش
رو با پرسیدن "خوبی؟" اون هم هر چند دقیقه یک بار نشون می
داد. هر چند ساعت یک بار هم به یاد آرزوهای بر باد رفته اش
برای روز نامزدی من و ادیت هایی که قرار بود بکنه و موفق به

انجامش نشده بود، اشکش روی گونه اش می ریخت و من فقط در
 !کنار مهرسا کمی آروم می شدم

همین که به اینترنت متصل شدم ، تماس ویدئویی رو برقرار کرد و
 ...من سریع آیکون وصل رو کشیدم و

من رو بیرون کردی که خودت بشینی و زانوی غم بغل بگیری؟ _
 من رو بیخ ریش رامیار بستی تا بدون سرخر خودت رو عذاب
 بدی؟

گفت و معترض شد و دوباره مثل ابر بهاری بارید و من اگه
 !مهرسا رو نداشتم چکار می کردم؟

برعکس اون، من بودم که سعی کردم بدون اشک و آه باهانش
 حرف بزنم بلکه حال اون خوب شه دلش آروم بگیره و حال دکتر
 !رو حداقل اولین شبی که کنار هم صبح می کنن، نگیره

اولا سلام! دوما یه شب من می خوام بی تو و با خیال راحت _
 !شب رو به صبح برسونم؛ اگه گذاشتی

انگار ترفندم کمی تا قسمتی موثر واقع شد که پشت دست راستش
 روی صورتش کشید و با صدای تو دماغی که حاصل گریه بود،
 گفت:

امیدوارم همینی که می گی باشه؛ ولی اون روتختی سرمه ای "
 رنگ نشونه ی یه چیز دیگه است و قرمزی چشم هات خیلی

چیزها رو لو می ده حورا خانم! ولی اگه اصرار داری بگی
 "خوبی، من ردش نمی کنم"

چند دقیقه ای باهم صحبت کردیم و من به بهونه ی خواب و
 خستگی تماس رو قطع کردم و توی دلم دعای خوشبختی کردم
 !برای خواهری که هم خون من نبود اما جونم به جونش وصل بود

, [02.07.19 02:42]

#284

تازه وقتی که خورشید از پشت پرده ی شب سرک کشید و
 رنگسپاه آسمون رو به قدرت نور روشن کرد؛ پلک هام روی هم
 افتاد و خواب به فکر و خیال غلبه کرد و من قدم به وادی
 !رویاهایی گذاشتم که برام تلخ تر از کابوس بود

تمام خواسته ی من بودن و داشتن امیرعلی بود و اون حتی توی
 رویا هم خودش رو از من دریغ می کرد و ای کاش که حداقل به

خوابم می اومد و من کمی از حجم دلتنگی ام کم می شد؛ اما حیف
!که رویای وصال رو توی خواب هم از من گرفته بود

نمی دونم چند دقیقه، چند ساعت خواب بودم که هرم گرمای دستی
روی صورتم، مغز نیمه هوشیارم رو کاملا هوشیار کرد و حرارت
!این دست و این نوع از نوازش برای من زیادی آشنا بود

اون قدر آشنا که بدون این که چشم باز کنم تصویر چشم های
جنگلی اش رو پشت پلک هام قاب گرفتم و فکر کردم این دو برادر
!چقدر وجه اشتراک با هم دارن؟

نمونه ی بارزش هم همین آرامشی که هر دو با حضورشون به
!وجودم تزریق می کنن

و چه بدشانس بودم من که دلم بودن این دو برادر رو توی زندگی
ام طلب می کرد و با همه ی این ها مجبور بودم از هر کدوم یک
.جور دور بمونم و دوری کنم

برادرانه های امیرحسین رو می خواستم و به ناچار ازش فاصله
.می گرفتم

عاشقانه های امیرعلی رو نیاز داشتم و به سبب شغلش و جبر
.خودش ازش دور مونده بودم

!و این یعنی تجربه ی برزخ داشتن و نداشتن
!خواستن و نداشتن

همه ی این افکار باعث شد دوباره قطره اشکی از گوشه ی چشم سر بخوره و قبل از این که لابه لای موهام پنهون بشه، سرانگشت... های امیرحسین درست روی شقیقه ام مانع از پیشروی اش شد و خوبه باهاش شرط کرده بودم که اگه باعث بشه یه قطره اشک _ از آسمون چشم هات چکه کنه، چشم رو برادری مون می بندم همین چند جمله اش کافی بود تا چشم باز کنم و امیرحسین بود که ادامه داد:

"بهبش گفتم برادری من و تو، بسته به لبخند خواهرمه"

بعد هم نیشخندی زد و روبه چشم های باز و نگاه شرمنده ام گفت: گرچه تو پرونده ی خواهر و برادری مون رو بستى، اما من تا " قیام قیامت تورو خواهر خودم می دونم حورا. حتی اگه خودت "قبولش نکنی و چشم ببندی به روی علاقه ی برادرانه ام

بدون این که نگاهم رو از چهره ی غمگینش جدا بکنم، آرنجم رو ستون بدنم کردم و خودم رو کمی بالا کشیدم و با این کارم دست امیرحسین که تا اون لحظه طرف راست صورتم رو قاب گرفته بود، پایین افتاد.

جنگل چشم هاش که به بارون دلخوری مهمون شد، دلم تاب نیوورد که گفتم:

این چه حرفیه می زنی داداش! حکم وجود تو برای من همیشه " برادر بوده و هست؛ اون قدری که اگه کسی ، روزی ازم بخواد برادری رو بر اش معنا کنم من فقط یه کلمه می گم "امیرحسین".
"پس دیگه این حرف رو نزن

فکر می کردم حرف هام می تونه حد زیادی از دلخوری ها و ...دلگیری اش از من رو کم کنه اما

کمی خودش رو روی تخت جابجا کرد و به حرف اومد و من .دلخوری اش رو بیشتر از قبل از مابین جملاتش احساس کردم .
پس دلیل این کناره گیری ها چیه خواهر من؟ چرا یه مدته من _ شدم جن و تو بسم الله! پس من این فاصله گرفتن های تو رو پای چی بذارم حورا؟

اون لحظه انگار مهر خواهری زیاده از حد توی خونم به جوش اومده بود که بی فکر لب زدم
"بذار به حساب حفظ زن و زندگیت"

چی " بلند و کشیده اش باعث شد به خودم پیام و بفهمم چه گندی " بالا آوردم. تا خواستم لب از لب باز کنم و توجیه ردیف کنم و توضیح بدم بلکه گندی که زدم رو جمع کنم؛ با توپ و تشر، غرید حورا به ولای علی قسم همین الان درست و حسابی نگمی چی " شده و منظورت از اون جمله چی بوده، نه من پام رو از این اتاق بیرون می ذارم و نه تو! شیر فهم شد؟

, [02.07.19 02:42]

#285

در مونده بودم و اون لحظه واقعا نمی دونستم چه جوابی باید بهش
بدم!

به هیچ عنوان دوست نداشتم ذره ای باعث کدورت بین امیرحسین
و شبنم بشم و رابطه ای که به خاطر من متزلزل شده بود رو
خراب تر کنم.

هنوز جوابی بهش نداده بودم که از جاش بلند شد و به حالت
عصبی چند بار طول و عرض اتاق رو طی کرد و این بار بالای
سرمد ایستاد و دوباره توپید:

زبون و ا می کنی یا نه؟ حرف بزن حورا! بگو تا همین الان "
نرفتم پایین و نگفته های تو رو از حلقوم اون زن بیرون نکشیدم

و این یعنی شبنم اون پایین هست و امیرحسین این بالا داره این
اجوری عربده می کشه و خط و نشون ردیف می کنه؟

من تا به اون روز امیرحسین ساکت و مظلوم رو هیچ وقت این قدر
عصبی و پرخاشگر ندیده بودم

من هیچ وقت چهره ی سرخ شده از خشم امیرحسین همیشه آروم
رو به چشم ندیده بودم

من تا اون روز به یاد نداشتم که این جوری و به این شدت جنگل
چشم هاش به حصار رگه های خونی در بیاد و صداش تا این حد
بلند بشه

ندیده و نشنیده بودم و به یاد نداشتم که پاهام رو توی شکم کشیدم
و شونه هام از سر ترس جمع شد و زبونم با لکنت به کار افتاد
چ...چی ب...بگم؟_

همون چیزی که باعث شده از من رو بگیری! از منی که به _
هوای برادری هوات رو همیشه داشتم

صدای بلندش حین گفتن جملاتش باعث شد، بیشتر توی خودم جمع
بشم و دست روی گوش هام بذارم و چشم هام رو ببندم

سکوت که سایه اش رو توی اتاق پهن کرد، تازه جرات کردم چشم
باز کنم و دست هام رو از روی گوشم پایین بیارم. چشم هام که به
صورت سرخ شده از عصبانیتش اون همدرست بالای سرم افتاد،
انگار داغ دلش تازه شد که با خشم و صدای دورگه فریاد زد

حرف می زنی یا نه؟ د جون بکن و بگو اون چیزی رو که من "
!نمی دونم"

این بار اشک از سر ترس روی گونه ام غلتید و تا به حال کسی
با من به این شکل حرف نزده بود

به گمونم حالم رو فهمید که سریع کنارم نشست و چند بار دست
توی موهای بور و خوش حالتش کشید و آخر سر صدایش با
ملایمتی که با خشونت چند ثانیه قبلش کاملا در تضاد بود به گوشم
رسید.

قربون اون چشم هات برم من که آینه ی دلت شده و الان داره _
ترس رو نشون می ده و دلم رو هزار تیکه می کنه؛ آخه من نباید
بدونم چی به خواهرم گذشته که برای حفظ زن و زندگی من خودش
رو ازم می گیره؟ حورا نمی گم زن و زندگی ام برام مهم نیست که
اگه نبود نه سال با همه ی بد و خوبش سر نمی کردم. ولی تو هم
به همون اندازه برام مهمی! می فهمی؟

و من خوب می فهمیدم؛ چون خود من هم امیرحسین رو به اندازه
ی امیرعلی دوست داشتم هر چند که مدل و نوع علاقه ام متفاوت
از هم بود و اگر روزی قرار بر انتخاب بود شاید برادرانه هاش به
... عاشقانه های من می چربید و

من هر دو رو بی اندازه دوست داشتم و عشقم نسبت به هر
کدومشون جور خاصی بود؛ یکی از نوع مهر خواهرانه و دیگری
!از جنس عشق زنانه

لحن آرومش و حرف هایی که گفت، فشار و سختی این چند روز،
دلتنگی و گلایه هام از نبودن امیرعلی، ناراحتی آقاجون و عذاب

مادر جون، همه و همه دست به دست هم دادن تا من اون لحظه به دور از منطق خودم، دوباره به آغوش امیرحسین پناه ببرم و از حال بوم بگم و از دلیل این دوری کردن هام بر اش حرف بزنم

[02.07.19 02:42],

#286

انگار با هر قطره اشکی که از چشم هام سقوط می کرد و روی پیراهن کرم رنگ امیرحسین فرود می اومد، یه حجم عظیم از غصه هام آب می شد و بار بزرگی از روی شونه هام رو بر می داشت.

و من چقدر محتاج این آغوش و حس امنیتی که از اش می گرفتم
بودم و خودم خبر نداشتم

من حسابی باریده بودم و انگار دل امیرحسین سبک شده بود که وقتی کمی آرام شدم و خواستم از اش فاصله بگیرم دوباره شد.
همون امیرحسین سابق و باب شوخی رو باز کرد

خوبه خودت می دونی علاوه بر چهره ام، وسواس رو هم از _
خود مادرجون به ارث بردم و این جوری آب دماغت رو می مالی
!به پیرهنم

گفت و خندید و من خوب می دونستم این یکی رو هر چند به شوخی
.ولی جدی گفت

با شرمندگی و کمی خجالت زل زدم به صورت امیرحسینی که
.حالا آرامش دریا می شد توی جنگل چشم هاش دید
!خوب در بیار بده خودم با دست می شورم_

بعد هم هم صورتم رو به یاد خاطره ای از گذشته های نه چندان
:دور جمع کردم و ادامه دادم

اون هم نه یک بار. یادم هست که بایدسه بار بشورم و آب "
"بکشم

و دقیقا داشتم به اتفاقی که عید سال پیش برامون توی سفر شمال
افتاد اشاره می کردم و انگار امیرحسین هم خوب یادش بود که با
:خنده ای که اکثر اوقات روی لبش بود، گفت

"تو هنوز یادت نرفته اون قضیه رو؟"

و من اون جریان رو هنوز هم مثل روز اول توی خاطرمد داشتم و
!مگه می شد که یادم بره؟

قضیه از این قرار بود که ما سر میز صبحونه بودیم و همه توی سکوت مشغول خوردن بودن که یک دفعه امیرحسین در کمال بی خیالی برگشت و رو به امیرعلی اخمو کرد و گفت: "چند روز پیش رفته بودم نمایشگاه اتومبیل دوستم! یه مازراتی خوش رنگ دیدم" اصلا کفم برید. می دونی می خوام چی کار کنم؟

امیرعلی خیلی جدی پرسید: "چه کار؟" اون هم با جدیتی دوبرابر "...جواب داد: "منتظرم آقاجون سر ماه حقوقم رو بده

بعد هم مکت کرد و یه دور همه ی ما رو که منتظر چشم به دهنش ...دوخته بودیم از نظر گذروند و

"ایه آژانس بگیرم و دوباره برم نگاش کنم"

چهره ی همه اون قدر بامزه شده بود، مخصوصا امیرعلی که من نتونستم خودم رو نگه دارم و پقی زدم زیر خنده و باقی مونده ی چایی که هنوز توی دهنم بود و قورتش نداده بودم، عین گلوله به سر و صورت و لباس امیرحسینی اصابت کرد که کنار دستم نشسته بود و بعدش اون بود که مجبورم کرد پیراهنش رو سه بار بشورم و آب بکشم و خودش هم تا یک ساعت توی حموم بود و هر چند ثانیه یک بار صدای دادش بلند می شد و لعنتی حواله ی !من می کرد

امیرحسین دستم رو کشید، انگار من رو از میون خاطرات خوب گذشته جدا کرد و وسط اتاقم و توی دل حوادث تلخ این روزهام پرت کرد

حالا نمی خواد سه بار بشوری، همون یک بار هم کافیه فقط _
الان نه! پایین کار داریم

بعد هم بدون این که دستم رو ول کنه به سمت طبقه ی پایین به راه
افتاد.

امیرحسین به سالن پا گذاشت و من هنوز پاهام روی آخرین پله بود
که نگاهم با نگاه پر از کینه ی شبنم تلاقی کرد و خدا به داد همه
!مون برسه

کنار شبنم که رسید، متوقف شد و من رو هم مجبور به ایستادن
کرد و بعد با جدیت و خشمی که چند دقیقه ی قبل ازش خبری
:نبود؛ لب زد

"چی به حورا گفتی که چند وقته داره از من فرار می کنه؟"

همون طور که حدس می زدم، شبنم به روی خودش نیاورد و با
بی تفاوتی از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و سینه به سینه ی
.امیرحسین ایستاد

!من چیزی بهش نگفتم_

صدای داد امیرحسین مادر جون رو از آشپزخونه بیرون کشید و
آقاجون رو از توی حیاط به داخل خونه

چیزی نگفتی و دلیل دوری کردن خواهرم از من حفظ زن و _
زندگیمه؟ یه بار می گم و دیگه تکرار نمی کنم شبنم. تو رو دوست
دارم ولی نه اون قدری که بخوام به خاطرش از خانواده ام بگذرم!

اگه اون بار هم کوتاه اومدم و به خواسته ی تو خونه نیومدم نه به خاطر ترس که به خاطر احترام به تو بود تا با خودت کنار بیای. ولی...

انگشت اشاره اش رو جلوی صورت شبنمی گرفت که انگار مثل ما تازه این روی امیرحسین همیشه ساکت و آروم رو می دید ولی فقط یه بار دیگه سعی کن بین من و خانواده ام جدایی _ بندازی اون وقت ببین چطور از کل زندگی ام حذفت می کنم؛ جوری که انگار از اول هم نبودی! شمیم هم که به سن هفت سالگی رسیده و خیالم راحت! اون وقت دیگه حتی نمی تونی تصور کنی! یه روزی حتی مادر بودی

گفت و بدون این که اجازه ی حرفی به شبنم یا حتی مادر جون و آقاجون بده، دست من رو هم ول کرد و به سمت خروجی خونه رفت. کنار در برای چند ثانیه متوقف شد

به نفعت هست حرف هام رو جدی بگیری و از این به بعد حتی _ یه متلک خشک و خالی هم به حورا نگی وگرنه همونی می شه که **گفتم!**

بعد هم از خونه خارج شد و من از پشت پرده ی حریر پنجره ی سرتاسری رو به حیاط دیدم که به سمت تابی رفت که شمیم روش نشسته بود و تاب می خورد رفت

, [03.07.19 20:01]

#287

شبم جان بشین بابا_

آقاجون این جمله رو گفت و به سمت ما اومد و قبل از همه خودش روی مبل کناری شبم نشست

تازه بعد از اون بود که شبم به خودش اومد و با اخم هایی در هم و صورتی که از سر عصبانیت سرخ شده و دست هایی که لرزشش مشهود بود، روی مبل نشست و انگشت هاش رو توی هم قفل کرد و نگاهش رو به فرش کرم رنگ زیرپاش بند زد.

حورا جان بابا تو هم بیا بشین_

بعد هم رو کرد سمت مادر جونی که دم ورودی آشپزخونه خشکش زده بود

حاج خانم شما هم لطفا یه شربت خنک بیار واسه دخترا_

و این یعنی آقاجون می خواد با هر دوی ما حرف بزنه. اون هم تنهایی.

مادر جون که دوباره وارد آشپزخونه شد؛ آقاجون رو به شبنم کرد و
من رو بروی اون دو نفر نشستم

دخترم! یه زن هیچ وقت نباید راضی به جدایی مردش از _
خانواده اش بشه؛ می دونی چرا؟

شبنم نگاهش رو از گل های آبی رنگ فرش گرفت و با کمی مکث
به سمت راستش که آقاجون نشسته بود، چرخید و با سکوتش از
آقاجون خواست که "چرایی" این "چرا" رو بگه

خطرناک تر از مردی که به خاطر یه زن از خانواده ای که _
سال ها باهاشون زندگی کرده، می گذره، روی زمین وجود نداره!
مردی که به خاطر زنش از خانواده ی پدری اش بگذره؛ مطمئن
باش به خاطر یه ناز، یه نیاز، یه چشم و ابروی دیگه هم می تونه
!چشم روی همون زن ببنده و بره پی دل خودش! می فهمی بابا؟

کمی بعد صدای آروم "می فهمم" شبنم بلند شد و آقاجون به سمت
من چرخید

!و تو حورا جان _

نگاهم رو از صورت شبنم غرق در فکر گرفتم و خیره شدم به
صورت آقاجونی که به گمونم برای توبیخ اسمم رو صدا زده و من
رو مخاطب قرار داده بود

بابا کاش قبل از این که اون روز بری خونه ی امیرحسین و با _
 شبنم حرف بزنی، از خودش نظر می خواستی! کاش اجازه می
 دادی مشکل شون رو خودشون حل کنن! شبنم حق داشت از پنهون
 کاری ما دلخور بشه؛ همون طور که تو حق داشتی! ولی این مسئله
 ...باید

چند ثانیه نگاهش رو به شبنم داد و بعد دوباره به سمت من چرخید
 :و تاکید کرد

باید بین خودشون حل می شد؛ نه به دست تو! بابا همون جور که "
 تو دوست نداری توی مشکلاتی که در آینده بین تو و امیرعلی به
 وجود میاد، کسی دخالت نکنه؛ پس این امتیاز رو برای دیگران و
 "به خصوص برای زندگی برادرت و زنش هم قائل باش

برای اولین بار داشتم توسط آقاجون و در حضور شبنم توبیخ می
 شدم و در این بین حق رو تمام و کمال بهش می دادم و من بیشتر
 از این که ناراحت باشم، خجالت زده بودم. با حرف های آقاجون
 پی به اشتباهم بردم و من حق نداشتم برای رابطه ی بین امیرحسین
 !و شبنم تصمیم بگیرم، اون هم با حذف خودم
 شاید اگر من دخالت نمی کردم، خودشون مشکل شون رو حل کرده
 بودن و امروز وسط آشفته بازار زندگی ام این همه جار و جنجال
 به پا نمی شد.

درگیر همین افکار بودم که با صدای آقاجون که مخاطب حرف
 هاش، مادرجون بود، از فکر بیرون اومدم

دستت درد نکنه حاج خانم_

با دیدن سینی حاوی شش لیوان شیشه ای پر از شربت قرمز رنگ
آلبالوی توی دستش، سریع از جای خودم بلند شدم و به سمتش
رفتم.

دستتون درد نکنه؛ ولی مگه دکتر تاکید نکرد که وسائل سنگین _
رو بلند نکنید؟

حین این که سینی رو به دستم می داد، با خنده ای که توی این چند
روز کمتر شاهدش بودم، گفت

"مادر آخه چند تا لیوان شربت چه سنگینی داره؟"

سرم رو به صورت تپل و پوست سفیدش نزدیک کردم و گونه ی
چین خورده اش رو چندین و چند بار بوسیدم و جوابش رو دادم

دکتر مسرت گفت نباید سنگین تر از دو کیلو رو بلند کنید؛ شما _
حداقل توی هر کدوم از این لیوان ها نیم کیلو شربت خالی کردی
!که به عبارتی می شه سه کیلو

گفتم و به سمت آقاجون رفتم. با لبخند و "دستت درد نکنه" یکی از
لیوان ها رو برداشت و من سینی رو مقابل مادر جونی گرفتم که با
"پیر شی مادر" کنار آقاجون نشست

بعد هم به سمت شبنم رفتم و اون بود که بدون این که نگاه کنه،
...یکی از لیوان ها رو برداشت و

شبنم جان من معذرت می خوام. به قول آقاجون نباید دخالت می _
کردم. امیدوارم بابت همه چیز من رو ببخشی

آقاجون همیشه می گفت: "شجاعت یعنی این که اشتباهت رو قبول کنی و جرات عذر خواهی داشته باشی"

و من به خودم جرات دادم و عذر خواهی کردم بابت اشتباهی که مرتکب شده بودم.

با حرفم نگاهش رو از روی لیوان شربت توی دستش، معطوف من کرد و چرا هنوز هم پس نگاهش می شد شعله ی آتیش خشم رو دید! و گرماش رو حس کرد؟

, [03.07.19 20:01]

#288

سینی به دست به سمت در سالن به راه افتادم که سوال آقاجون باعث شد بایستم و با لبخند به سمت شون بچرخم

کجا بابا؟_

شما که فکر نمی‌کنین این سه تا لیوان مخصوص منه و از پس _
 خوردن هر سه برمیام؟ خوب معلومه دیگه دارم می برم سهم گل
 !پسرتون و نوه ی عزیزتون رو هم بدم
 بعد هم به سمت حیاط رفتم

پشت تاب و کنار امیرحسین ایستادم و لیوان بزرگ شربت آلبالو که
 چند تیکه یخ روش شناور شده بود رو به دستش دادم

دست از هل دادن تاب کشید و بی حرف تکیه زد به میله ی آهنی
 سمت راست و خیره به شربت توی دستش شد. وقتی کمی از شتاب
 تاب کم شد، لیوانی هم به دست شمیم دادم و در جواب "ممنونم" ی
 که گفت یه بوس آبدار و پر سر و صدا روی لب برجسته و گونه
 ی تپش کاشتم و با صدای امیرحسین سر بالا گرفتم
 !ممنونم حورا جان_

جوابش شد یه لبخند عمیق که رو به نگاه گرفته اش تحویل دادم و
 تا خواستم لیوان خودم رو بردارم و یه کم از طعمش بچشم؛ لیوان
 ...رو از دستم گرفت و

تو هنوز صبحونه نخوردی! اول یه چیزی بخور بعد شربت به _
 این خنکی رو بریز توی معده ات

و چه حس خوبی داره این که بدونی یکی همیشه و در همه حال و
 !در همه جا حواسش بهت هست و تو برایش مهمی

سنگینی نگاهش و غمی که توش موج گرفته بود، باعث شد سر به
...زیر بشم و

داداش من عذر می خوام و شرمنده ام بابت کاری که سر خود _
کردم! به قول آقاجون اگه قبلش بهت می گفتم و ازت نظر می
خواستم حالا کار به اینجا و یه دلخوری و دعوای جدید نمی کشید
گفتم و بغضی که حاصل نگاه رنجورش بود رو با هزار زحمت
قورت دادم

جای این که چیزی بگه، چند قدم فاصله ی بین مون رو پر کرد و
دستش دور شونه هام حلقه شد و لب هاش روی حلقه ی موهام
نشست و بوسه ی پرمهرش شد جواب قطره اشکی که از گوشه ی
چشم چکید

و من چقدر محتاج این حس زیبا و محبت خالص برادرم بودم و تا
آخر عمر هم از داشتنش سیر نمی شدم و همیشه خدا رو بابت
داشتنش شکرگزار بودم و خواهم بود

هنوز توی آغوش امیرحسین بودم که نگاه براق شمیم به سمت ما
:کشیده شد و با خوشحالی لب زد

"یعنی بازم مثل همیشه عمه ی منی و زن عمو امیرعلی نیستی؟"

:به جای من امیرحسین جواب داد

مگه قرار بود عمه حورا حالا که زن عمو امیرعلی شده دیگه "
"عمه ات نباشه بابا؟"

تا شمیم خواست لب های درشت و قرمز رنگش رو از هم باز کنه
و جواب پدرش رو بده، سریع دست به کار شدم تا جلوی هر جور
دلخوری جدیدی که ممکن هست به وجود بیاد رو بگیرم
عمه به قربون اون صورت ماه تو! من همیشه عمه ی تو هستم. _
اگه دلت زن عمو می خواد، به عمو امیرت بگو یه زن دیگه بگیره
!تا اون بشه زن عموت
. غلط کرده! خودم گردنش رو می شکنم._

با شنیدن لحن جدی اش نگاه از شمیمی که حتی چشم هاش هم قهقهه
می زد، گرفتم و چشم به امیرحسینی دوختم که در کمال تعجب
انگار شوخی من رو خیلی جدی تلقی کرده بود که رگ گردنش
حسابی بالا زده و اخمش زهره ام رو آب می کرد
!بابا من فقط شوخی کردم._

:و جواب گرفتم

کسی حق نداره این حرف رو حتی شوخی به زبون بیاره! خودت "
هم همین طور

توی بهت جدیت و عصبانیتش بابت یه شوخی ساده و شاید بی مزه
بودم که صدای مادر جون از پشت پنجره ی باز سالن توجه ام رو
به اون سمت جلب کرد

, !حورا جان بیا مادر گوشه ات داره زنگ می خوره_

[07.07.19 18:43]

#289

با صدای مادر جون به سمت خونه رفتم و به محض ورودم به سالن اول سینی رو روی این آشپزخونه گذاشتم و بعد گوشی رو از دستش گرفتم و به شماره ی ناشناسی که بالای صفحه خودنمایی می کرد، خیره شدم.

هنوز نگاهم به صفحه ی گوشی و تماس قطع شده و شماره ی ناشناس بود که دوباره توی دستم لرزید و من حین رفتن به سمت طبقه ی بالا، آیکون سبز رو لمس کردم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

قبل از این که من کلمه ای به زبون بیارم، صداش توی گوشم پیچید و آرامش این بار از طریق گوش و با چند کلمه به کل وجودم سرازیر شد.

سلام خوبی؟ _

مگه می شد صداش رو بشنوم و بد باشم؟

یا نه؛ صداش رو بشنوم و حال و روزم عالی نباشه؟

دستم روی دستگیره ی در اتاقم که نشستم، نمی دونم ضربان قلبم در اثر همصحبتی با حضرت یار بالا رفت یا از یهویی بالا رفتن

پله ها که کمی مکث کردم تا صدام مثل نفسم منقطع به گوشش
انرسه

انگار مکث من باعث نگرانی اش شد که منتظر جواب من نشد و
دوباره به حرف او مد

اتفاقی افتاده؟ همه چیز مرتبه؟_

قبل از این که وارد اتاق خودم بشم، یاد شنودها افتادم و راهم رو به
سمت کتابخونه کج کردم و همزمان جوابش رو دادم

...سلام. خوبم. اتفاق خاصی هم نیفتاده. فقط_

برای ادای کلمات بعدی ام نیاز به نفس گیری مجدد داشتم و این
مکث به مزاجش نساخت که با کمی هول و صدای نسبتا بلند

پرسید:

"فقط چی حورا؟"

وارد کتابخونه شدم و در رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم و
در جواب گفتم

فقط دلم واسه یه بی معرفتی که خودش می دونه جونم به جونش "
بسته اس و توی این چند روز حتی صداش رو هم از من دریغ
"اکرده؛ تنگ شده

بالا رفتن گوشه ی لبش رو حتی از پشت تلفن هم می تونستم به
راحتی حس کنم و ستاره بارون آسمون سیاه رنگ چشم هاش رو
به وضوح ببینم

به گمونم دلتنگی از همون دیشب قرارم رو گرفته و طاقتم رو طاق کرده بود تا امروز این جورى اعتراف کنم

حالا بعدا واسه اون هم یه فکر درست و حسابی می کنیم. الان _ فقط گوش کن ببین چی می گم .
باشه بگو_

انگار شنیدن صداش تونسته بود حجم زیادی از انرژی رو به وجودم تزریق کنه و شیطنت رو توی خونم به جوش بیاره که با لبخندی که طول و عرضش زیاد از حد وسعت گرفته بود، ادامه دادم:

فقط نمی شه همین الان یه فکری واسه این دل بی قرار من بکنی " !و بعد کارت رو بگی؟

این بار لحنش جدیت رو منعکس می کرد و همین تَن صدای بی انعطاف باعث شد من هم از موضع شیطنت کوتاه پیام و دیگه هوس سر به سر گذاشتنش رو نکنم

حورا این حرفی که می زنی یه درخواست نیست! یه دستور لازم _ الاجراست. مفهوم بود؟

:وقتی به جای جواب، صدای سکوتم به گوشش رسید، ادامه داد
کار ما دیگه داره به انتها می رسه! طی چند روز آینده حتی اگه " خبر کشته شدن من رو هم بهت دادن از خونه بیرون نمیای و !تنهایی جایی نمی ری

!و امان از قلبی که عشق رو تجربه کرده
اصلا قلبم می زد یا همون لحظه از حرکت ایستاده بود؟
درست مثل مغزم که قابلیت پردازش جمله هاش رو نداشت و
زبونم که بند او مده بود

از بین اون همه کلمه و جمله ای که گفت فقط "کشته شدن" توی
ذهنم باقی مونده بود و هی تکرار می شد و قطرات اشک بی اراده
روی گونه ام سقوط می کرد و من هیچ وقت به خودم اجازه نداده
بودم به این بُعد از شغل امیر علی حتی فکر بکنم

:نمی دونم سکوتم رو پای چی گذاشت که دوباره پرسید
"مفهوم بود حورا؟"

و من تنها تونستم فقط یک "نه" آروم بگم و دوباره سنگینی سکوت
لب هام رو به هم بدوزه و داغی اشک نشسته روی گونه ام، کل
!وجودم رو به آتیش بکشه

به گمونم حالم رو فهمید که کمی لحنش نرم تر شد
عزیزم اینی که من گفتم فقط یه مثال بود تا بدونی موقعیتی که _
توش هستی، که توش هستیم چقدر حساس هست و تو تا چه اندازه
باید احتیاط کنی

سعی کردم کمی به خودم مسلط باشم و طبق نصیحت های
همیشگی مادر جون مثل یک زن خوب، توی این برهه ی حساس

قوت قلبش باشم جای این که توی دلش رو خالی کنم که به حرف
اومدم؛ گرچه با کمی تاخیر و صدایی که ارتعاش داشت و لرزشش
به دست هام هم سرایت کرده بود
...درک می کنم امیر علی! ولی_

آب دهنم رو قورت دادم و پلک هام رو روی هم گذاشتم تا اشک
!هایی که دیدم رو کدر کرده بود، پایین بچکه
ولی دیگه هیچ وقت اون حرف رو تکرار نکن. من از خود خدا _
به جای تموم دنیا فقط تو رو خواستم؛ تو حق منی! جون منی! تو
هم این رو بفهم و دیگه هیچ وقت، هیچ وقت همچین حرفی رو
نزن.

[07.07.19 18:43],

#290

هشدارها و نبایدها رو که به گوشم رسوند و صحبت
هامون که با یک خداحافظی ساده به پایان رسید؛ کتابخونه رو به
مقصد اتاق خودم ترک کردم و قبل از ورود به اتاق، روی دل

ضعفه ای که حاصل صحبت های امیر بود و صبحونه ای که نخورده بودم، چشم بستم و از همون بالای پله ها مادر جون رو مخاطب قرار دادم:

مادر جون من یه کم استراحت می کنم. اگه کاری داشتین صدام "اکنون"

و بعد بدون این که منتظر جوابش باشم، وارد اتاق شدم و خودم رو، روی تخت انداختم و سرم رو توی بالش امیر علی پنهون کردم و به جای آغوشش قطرات اشک این بار از سر ترس و استرس توی دل بالش چکه کردن.

اصلا نمی دونم چه مدت زمانی به همون حالت مونده بودم و کی خوابم برده بود که با صدای شمیم اون هم درست کنار گوشم، پلک های هنوز خیسم رو باز کردم و نگاهم با چشم های سبز رنگ نگرانش تلاقی کرد.

عمه نمی خوای بلند شی؟_

دستی به روی چشم هام کشیدم و خیزی اش رو گرفتم و روی تخت نیم خیز شدم.

اچرا عمه الان بلند می شم و میام پایین_

کمی از من فاصله گرفت و کنار تخت نشست و حین این که پاهاش رو تکون می داد و یه تیکه از موهای فرش رو به بازی گرفته بود، گفت:

"بابا امیرحسین گفت، بگم مهمون داریم"

کمی خودم رو بالا کشیدم و تن کوچیکش رو بین بازو هام محصور
کردم و پرسیدم

"حالا کی هست این مهمون؟"

بعد هم سرم رو توی گودی گردنش فرو بردم و درست از جایی که
می دونستم قلقلکش میاد، چند بار بوسیدمش

:میون غش غش خنده اش بریده، بریده جواب داد

"وا... ی غ... مه نک... ن"

سرم رو که کنار کشیدم، سریع از بغل پایین اومد و با همون ته
:مایه ی خنده ای که توی صداش بود، ادامه داد

عمو وحید اینا اومده بودن. مادر جون زنگ زد عمو رضا و زن
".عمو زهرا هم بیان که تنها نمون"

بعد هم خودش رو تکونی داد تا دامن چین دارش، تابی بخوره و به
سمت میز آرایش رفت و حین واریسی و سائل روی میز و جابجا
...کردن لاک های روش، از توی آینه نگاهم کرد و

!عمه من هیچ وقت عروس نمی شم_

علت حال دقایق قبلم با وجود شمیم کلا فراموشم شده بود و چشم
:های کردم و خنده ی عمیق روی لبم بابت حرفش گواه خوبی بود

چرا عمه جون؟_

آخه مگه نمی بینی مه‌رسا ازدواج کرد، عمو رضا و زن عمو _
تنها موندن! تو هم که با عمو امیر ازدواج بکنی از اینجا می‌ری،
آقاجون و مادر جون تنها می‌مونن! من نمی‌خوام بابا و مامانم رو
تنها بذارم که

و من اون لحظه واقعا فکر کردم حتی در نظر شمیم هم ازدواج من
با امیر علی رسمیت نداره و کی بشه که همه به این باور برسن؟
و نکته‌ی بعدی که فکرم رو مشغول کرد این بود که اصلا مگه
قراره بعد از ازدواج، ما آقاجون و مادر جون رو تنها بذاریم؟
کاری که به هیچ عنوان از نظرم درست نبود و من هیچ وقت
راضی به تنهایی شون نمی‌شدم؛ حتی اگه امیر علی می‌خواست

اون قدر غرق همین فکرهای واهی شدم که نفهمیدم شمیم کی دل
از آینه‌کنده و به سمت در رفته بود

بابا گفت بهتون بگم عمو محسن هم باهانشون اومده_
گفت و از در خارج شد

تازه اون موقع بود که دوهزاری ام افتاد که چرا امیرحسین پیکش
رو راهی اتاقم کرده و این یعنی لباس مناسب بیوشم و روسری
!سرم بندازم و بعد راهی طبقه‌ی پایین بشم
این هم وجه اشتراک دیگه‌ای که بین این دو برادر وجود داشت

غیرت و تعصبی که همیشه ی خدا فقط سهم من بود و تنها در
مورد من شدت می گرفت

[07.07.19 18:43] ,

#291

شمیم که رفت من هم از روی تخت پایین اومدم و به سمت سرویس
گوشه ی اتاق رفتم

صورتم رو چند بار با آب سرد شستم تا هم ورم چشم هام کاسته
بشه و هم قرمزی اش کم

نباید دست احدی گزک می دادم تا راه نیش و کنایه بر اشون باز
بشه و بیشتر از این موجبات آزار مادر جون و ناراحتی آقاجون رو
افراهم کنن

حداقل کاری که می تونستم توی این شرایط بکنم همین حفظ ظاهر
بود

بلوز مدل مردونه ی سفید رنگم رو پوشیدم و سارافون طرح لی
 آستین حلقه ایم رو هم تن زدم و دکمه های جلویی اش هم که از
 زیر سینه تا روی زانو هام امتداد داشت رو دونه دونه بستم و
 ساپورت ضخیم مشکی رنگم رو پام کردم
 مو هام رو دم اسبی بستم و شال سفیدم رو، روی سرم کشیدم
 برای اطمینان از خوب بودن ظاهرم، نگاه دوباره ای از توی آینه
 به خودم کردم و بعد راه طبقه ی پایین رو در پیش گرفتم
 قبل از این که پام رو روی آخرین پله بذارم، نقش لبخندی هم روی
 لبم طرح زدم و میون سر و صدا و همه مه ای که حاصل شیرین
 زبونی های شمیم و خنده های جمع بود، قدم به سالن پذیرایی
 گذاشتم و با صدای نسبتا بلندی "سلام" کردم و "خوش آمد" گفتم
 سلامم رو هرکس به یک صورت جواب داد. آقاجون و مادرجون
 !با لبخند و برق رضایت نگاهشون
 .امیرحسین با همون مهر برادری که همیشه توی چشم هاش داشت
 زن عمو زهرا و عمو رضا با مهربونی همیشگی و زن عمو مهین
 و عمو وحید با لنگه ابروی بالا رفته و آیناز با نگاهی پر از
 ...تمسخر و محسن
 محسنی که همیشه ی خدا برام مرموز بود و حالا به سبب شنیده
 !هام و کاری که توی نوجوونی با امیرعلی کرده بود، منفور

هنوز سر پا ایستاده بودم که آقاجون با دست به جای خالی کناری
اش اشاره کرد.

اچرا ایستادی بابا جان؟ بیا بشین_

و من هنوز هم زیر نگاه های سنگین جمع لبخند روی لبم رو حفظ
کرده بودم؛ گرچه به سختی

همین که کنار آقاجون جاگیر شدم، ایناز با اون صدای توی دماغی
اش که بعد از جراحی بینی که انجام داده و صورتش رو بیشتر
شبیبه جادوگرها کرده بود به حرف اومد و ابراز وجود کرد
وای حورا هر کی جای تو بود تا الان کارش به تیمارستان _
اکشیده بود

دیگه بیشتر از این سکوت جایز نبود؛ چون سکوت من به معنای
تایید جرم امیرعلی و پذیرفتنش از جانب ما بود

ابرویی بالا انداختم و تا خواستم جوابش رو بدم، مادر جون پیش
...دستی کرد و

وا ایناز جان این چه حرفیه زن عمو؟_

زن عمو دیگه دور از جونش نداره که! من یه لحظه هم نمی _
تونم خودم رو جای حورا تصور کنم

این بار زن عمو مهین به حرف اومد و آتیش افتاده به جونم رو
شعله‌ور کرد

وای ایناز نگو این جوری مادر! دور از جونت_

دیگه تحمل بیشتر از این رو نداشتم که لبخندم رو کمی وسعت دادم
 و چشم به صورت ایناز دوختم و با آرامشی مصنوعی لب زدم
 دقیقا هر کسی نمی تونه جای من باشه! چون انتخاب امیر علی "
 هرکسی نبوده؛ من بودم. در مورد جریان هایی هم که پیش اومده
 باید بگم همه مون کاملا مطمئن هستیم که این موضوع به کل یه
 دروغ بی پایه و اساس هست. چون امیر علی رو خوب می
 شناسیم"

هیچ وقت با این قاطعیت از هیچ انسانی دفاع نکن_

این رو محسن گفت و نگاه و پوزخند من رو نصیب خودش کرد و
 این بار به جای من صدای امیر حسینی که تا اون روز، در قبال این
 موضوع سکوت کرده بود بلند شد

محسن جان تو یه چیزی شنیدی و ما یه عمر دیدیم! رفتار _
 امیر علی رو سال هاست دیدیم و بر اساس دیده هامون داریم نتیجه
 گیری می کنیم. امیر اهل این کارها نیست

, [07.07.19 18:43]

#292

تفرم از محسن ثانیه به ثانیه اوج می گرفت و تازه داشتم رنج و عذابی رو که امیر علی طی این سال ها با هربار دیدنش، می کشید. رو درک می کردم.

حالا دیگه خوب می دونستم اون کینه ای که همیشه توی چشم های امیر علی نسبت به محسن بود، از کجا سرچشمه می گرفت

به ظاهر جسم توی اون جمع بود و نگاهم به رومیزی ترمه ی روی میز عسلی، اما تمام فکر و ذهنم، درگیر شنیده هام بود.

نه چیزهای کم اهمیتی که از زن عمو، آیناز یا حتی محسن شنیدم؛ بلکه در حال مرور شنیده هایی بودم که اون روز، توی اون خونه و اون اتاق از زبون امیر علی راجع به قضیه ای که باعث دشمنی او جدایی بین اون و محسن و آیدین شد

سیزده، چهارده ساله بودم که یه روز امیرحسین گفت می خوام _ " باهم مرد و مردونه در مورد یه سری از چیزهایی که در مورد بلوغ و مسائل جنسی مربوط به اون هست حرف بزنیم. اول خجالت کشیدم ولی بعد با توضیحاتی که داد، متوجه شدم این یه روال طبیعی برای بالغ شدن هست و من چه جوری باید باهاش کنار بیام! محسن چند سالی از من و آیدین بزرگتر بود اما چون هیچ وقت علاقه ای به درس خواندن نداشت، چند سال مردود شده

بود و از شانس بد ما اون سال توی یک کلاس بودیم. به مرور آیدین که هیچ آگاهی از این مسائل نداشت، شروع به کنجکاوی کرد و توی همون زمان بود که محسن بهمون از خونه ای گفت که می شد توش چیزهایی رو که شنیده بودیم به عینه ببینیم! اولش به شدت مخالفت کردم و همراهشون نشدم؛ اما بعد از یکی دوبار که آیدین همراه محسن شد و بعدش از حال خوبی که می گرفت برام گفت،
 !من هم کنجکاو شدم ببینم توی اون خونه چه خبره؟
 یه روز که سری بعد از ظهر بودیم، با ترندهایی که محسن بلد بود
 "...مدرسه رو پیچوندیم و"

به اینجای خاطرات امیر علی و شنیده های خودم که رسیدم، نفسم بند اومد و مغزم قفل کرد. درست مشابه همون حالتی که اون روز
 !خود امیر علی موقع بازگو کردن اون اتفاقات دچارش شد
 دستم که روی قفسه ی سینه ام نشست، انگار آقاجون متوجه بدی
 :حالم شد که به سمت خم شد و آروم دم گوشم زمزمه کرد
 "حالت خوبه بابا؟"

و منی که فقط برای دلخوشی اش سری به نشونه ی مثبت تکون
 دادم بلکه با این تکون اون افکار دردناک و رنج آور هم از توی
 !ذهنم پاک بشه

وارد اون خونه که شدیم، زن هاو دخترها رو توی لباس هایی _ " دیدم که هیچ وقت قبلا مشابه اش رو ندیده بودم! چند دقیقه نگذشته ... بود که محسن دست دور گردن یکی از اون دخترها انداخت و

اون روز امیرعلی به این جای حرفش که رسید، صورتش از خشم سرخ شد و رگ گردنش جوری متورم شد که من هیچ وقت اون اشکلی ندیده بودمش

چند ثانیه ای مکث کرد و به گمونم از خیر تعریف بعضی قسمت ها گذشت و ادامه داد:

" اون خونه برای من تبدیل به یه کابوس شد. کابوسی که حتی توی خواب هم دست از سرم برنمی داشت. گوشه گیر شدم و از جمع فاصله گرفتم. روح و روانم به حدی گرفتار شد که شب ها دیدن یکی از اون صحنه هایی که توی اون خونه اتفاق افتاده بود هم برای فریاد کشیدن و بدخواب کردن خودم و آقاجون و مادر جون کفایت می کرد! قبل از همه آقاجون متوجه حالت هام شد و هر شب بالای سرم نشست. اون قدر باهام حرف زد و بهم اطمینان داد که هر چیزی هست بین خودمون می مونه که من اطمینان کردم و همه چیز رو بهش گفتم

حورا نمی دونی چه زجری کشیدم تا تونستم اون خاطره ی بد رو با کمک یه روانشناس به یه تجربه تبدیل کنم و الان مثل یه فرد معمولی زندگی کنم. آقاجون طبق قولش هیچ وقت، هیچ چیز اون ماجرا رو برای کسی، حتی مادر جون تعریف نکرد و این شد یه راز بین ما دو تا و بعدش مدرسه ام رو عوض کرد و من از اون

دو نفر دور شدم. بعدها وقتی وارد نیروی انتظامی شدم اولین چیزی که راجع بهش تحقیق کردم وجود همون خونه های فسادى بود که پسر بچه های تازه بالغ شده رو گرفتار می کنن و وقتی کاملا از اعتیادش به مسائل جنسی مطمئن شدن در قبال خدمات شون یه سری چیزها رو ازشون می خوان. مثل حمل مواد مخدر یا احتی تروریسم

برده های جنسی هم یکی از خروجی های دیگه ی این خونه های "فساد هست

اون روز من به خواست خودش از راز مگوی چندین ساله اش باخبر شدم و با هر کلمه ای که امیر علی گفت من هم به اندازه ی خودش زجر کشیدم و پا به پای اون تموم حس های بد رو تجربه کردم و حالا خوب می دونستم تنفر امیر علی از محسن تا چه حد ریشه دار و عمیق هست و البته بهش حق می دادم و من هم از اون روز به این طرف نسبت به این بشر حالت انزجار دارم و به همون اشدت ازش متنفر شده بودم

, [07.07.19 18:43]

#293

حالت خوب نیست حورا! _

صدای امیرحسین که توی گوشم پیچید از منجلاب افکارم بیرون اومدم و اون کی خودش رو به من رسونده و روی دسته ی مبل من نشست بود؟

افکارم اون قدر تلخ و گزنده بود که با همه ی تلاشی که به کار بستم حتی نتونستم یه کم به لب هام انحنا بدم و به شکل لبخند درش بیارم بلکه نگرانی موج گرفته توی چشم های امیرحسین آروم بشه

با این حال "خوبم" ی زیر لب زمزمه کردم و "با اجازه" ای رو به جمع گفتم و به بهانه ی گرسنگی خودم رو توی آشپزخونه حبس کردم بلکه کمتر با اون محسن عوضی روبرو بشم

اما انگار اون افکار قصد نداشتن دست از سرم بردارن که حتی زمانی که توی آشپزخونه نشسته بودم و تکه کیک شکلاتی توی پیشدستی رو با چنگال خرد می کردم هم صدای امیرعلی توی گوشم زنگ می زد و گفته هاش توی مغزم مرور می شد

خوب می دونستم رفت و آمد محسن و آیدین به اون خونه ها هیچ " وقت قطع نشده و همیشه دنبال بهونه ای بودم که بشه گیرشون انداخت! البته اون دو تا اون زمان از نظرم فقط دوتا مهره ی کم اهمیت بودن. ولی یک بار توی تحقیقاتی که چند نفر از همکارانمون انجام داده بودن پی به ارتباط شخصی به اسم محسن

موحد که عضو اصلی و پای ثابت خونه های فساد بود با گروه عقاب طلایی بردن و با توجه به سابقه ای که محسن داشت ربط دادنش به این گروه خیلی راحت بود. با این حال هنوز هم فکر می کردم ارتباط آیدین با اون خونه ها فقط در حد همون ارضای نفسش باشه! اما روزی که برای خواستگاری از تو وارد این خونه شد فهمیدم پای اون هم توی ماجراهای بزرگتری کشیده شده و سایه ملکان می خواد از هر طریقی که هست به خانواده ی من نزدیک بشه؛ اون هم فقط برای گرفتن انتقام برادرش که به ضرب گلوله ی "امن کشته شده بود

مادر نخور اون کیک رو! اشتهاات رو کور می کنه دم ظهري. _
 غذای مورد علاقه ی تو و امیر علی رو پختم
 با صدای مادر چون نگاهم رو از تکه هایی که حالا هیچ شباهتی به کیک نداشت، گرفتم و به روی صورتش دوختم و اون بود که با بردن اسم "امیر علی" نم اشک گوشه ی چشمش چادر زد و با ورود شبنم و آیناز که به بهانه ی کمک کردن توی چیدن میز به آشپزخونه اومده بودن، پشت بهشون کرد و با پر روسری اش روی چشم هاش کشید تا چشم هیچ نامحرمی به دیدن اشکش روشن نشه

سر میز ناهار بود که عمو وحید علت اومدن شون رو رفتن محسن از ایران اون هم درست همون شب عنوان کرد و من توی دلم دعا

کردم که کاش اون مردک قبل رفتن سزای کاره‌اش رو ببینه و بی
مجازات

اِقسِر در نره

البته که سر میز غذا اصلا نگاهی هم به ظرف آش رشته ی مورد
علاقه ی امیر علی ننداختم و فقط مسابقه هایی که هربار بر سر
!خوردنش به راه می انداختیم رو مرور کردم

همه چیز دنیا برای من با وجود امیر علی خوب و دوست داشتنی
و خواستنی بود؛

!حتی آش رشته های دستپخت مادر جون

و طی اصرارهای مادر جون مبنی بر بدرقه ی محسن بود که
متوجه شدیم آقا قصد مسافرت زمینی رو داره و قرار هست همون
شب به ارومیه بره و از اونجا خاک ایران رو به مقصد ترکیه
ترک کنه.

, [09.07.19 23:01]

#294

شنیدی یا دیدی وقتی کسی به یه چیزی اعتیاد پیدا می کنه، هر
 !چقدر خودش رو توی اون ماده غرق کنه، بیشتر طالبش می شه؟
 حال من توی روزهای بی خبری درست حال و روز همون معتاد
 !بود

من به وجود امیر علی ، به عطر تنش، به تن صداس اعتیاد پیدا
 کرده بودم و هر چی فاصله ام ازش بیشتر می شد، عمیق تر توی
 عشقش غرق می شدم و همین دور بودن ازش بند بند وجودم رو به
 درد آورده و تمام من بودنش رو طلب می کرد

توی اون روزها من جهنم رو هر دقیقه به چشم می دیدم و به امید
 بودنش، بهشت رو به خودم وعده می دادم

من توی اون برهه از زمان هر روز سوختن و با عشق دوباره
 !ساختن رو تمرین می کردم

!تظاهر کار هر روز من شده بود و غصه و اشک همدم تنهایی هام

آقاجون حجره و فروشگاه رو به طور کامل به دست امیرحسین
 سپرده و خودش عملا خونه نشین شده بود و مادرجون هر روز
 بیشتر از قبل جلوی چشم آب می شد و امیرعلی چطور تونست
 !همچین معامله ای با این پیرزن و پیرمرد بکنه؟

ریختن آبرویی که سال ها بر اش خون دل خورده و با زحمت ذره
 ذره جمعش کرده بودن یک طرف؛ درد دوری و بی خبری از

فرزند هم یه طرف دیگه که سنگین تر از مورد قبل به چشم می
اومد.

انگار این چند هفته برای ما به اندازه ی چند قرن می گذشت و هر
روزش، چند سال قدمت داشت که گرد سفید نشسته روی موهای
مادرجون رو پررنگ تر کرد و خط و خطوط ریز و درشت افتاده
!به پای چشم آقاجون رو عمیق تر

کاش حداقل می تونستم بهشون بگم قضیه از چه قرار هست بلکه
!از شدت غم آقاجون و اشک چشم مادرجون کمی کاسته می شد

طبق روال روزهای قبل بعد از خوردن چند لقمه غذا اون هم فقط
محض رفع نگرانی مادرجون بابت ضعف هر روزه ام، دوباره به
جای آغوش امیرعلی به اتاقش پناه بردم و روی تختش کز کرده و
!به قاب عکس روی پاتختی خیره شده بودم

همون قاب عکسی که جمع پنج نفره ی خونواده امون رو توی دلش
جا داده بود.

همون تصویری که لبخند کج کنج لبش و موهای یک دست مشکی
اش و رنگ تیره ی مردمک چشم هاش، هنوز هم قلبم رو به تلاطم
می انداخت و دلم با دیدنش زیر و رو می شد و اشک رو مهمون
!چشم هام و لبخند رو، مسافر گذری اقلیم لب هام می کرد

هنوز نگاهم بند لبخند روی لبش بود که ویبره ی پیامک گوشی ام که روی پاتختی گذاشته بودمش، بلند شد و من به خیال این که پیام از طرف مه‌رسایی هست که از عصر دوبار تماسم رو رد کرده با بی میلی دست به سمت پاتختی بردم و با اکراه گوشی رو چنگ زدم و

با دیدن اسم بالای باکس پیام و متن چند خطی، قلب و اشکم! همزمان باهم ریخت و رو به پایین سقوط کرد.
علاقه طغیان می کند و عشق شعله می کشد"
!و من

"بهانه ی دوری ات را به بهای داشتنت گره می زنم
و این پیام مگه جز دل‌تنگی می تونست معنای دیگه ای داشته باشه؟
به سرعت نور آیکون تماس پایین صفحه رو لمس کردم و منحوس
ترین صدای دنیا توی گوشم زنگ زد
"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

نیم ساعت بعد که هق هق گریه ام، همون انرژی کمی رو هم که توی تنم باقی بود رو گرفتم، به سختی از روی تخت پایین اومدم و کشون کشون به سمت در رفتم و خودم رو با زحمت به نقطه ای رساندم که توی اون موقعیت می تونست تنها منبع آرامش من و !بهونه ی رفع دل‌تنگی هام هر چند به میزان اندک باشه

پشت در اتاق مادر جون و آقاجون که ایستادم، لاجون چند ضربه به در زدم و صدای "بیا تو" ی آقاجون که بلند شد؛ دوباره با دست هام خیزی جا مونده روی گونه هام رو پاک کردم و وارد شدم.

[09.07.19 23:01],

#295

صبح در حالی چشم های پف کرده از فرط گریه ام رو باز کردم که هنوز هم توی آغوش مادر جون مچاله شده بودم و سرم روی سینه اش قرار داشت و عطر تنش با شدت و حدت زیر بینی ام پیچ و تاب می خورد و قرار دل بی قرارم می شد.

به آرومی، جوری که مادر جون رو بی خواب نکنم از روی تخت پایین اومدم و از اتاق خارج شدم. برای مسواک زدن و شستن صورتم به سمت طبقه ی بالا رفتم و من از همون دیشب به خودم قول داده بودم جای خالی امیر علی رو تا زمانی که بیاد، پر کنم و اجازه ندم که آقاجون و مادر جون بیشتر از این زجر بکشن و غصه بخورن!

قبل از اینکه وارد اتاق خودم بشم، به سمت اتاق روبرویی رفتم و همین که در رو باز کردم، آقاجون رو نشسته بر روی سجاده ی امیرعلی دیدم در حالی که قرآن مخصوصش رو روی همون رحلی که پارسال امیرعلی از ماموریت مشهد، برایش سوغات آورده بود، گذاشته و با صوت و ترتیل "یس" می خوند.

حس و حال معنوی آقاجون و اون صوت دلنشین و کلمه هایی که انگار از هر کدوم یه موج از معجزه به سمت آدم روونه می کرد، باعث شد اشک هجوم آورده به چشمم رو پس بزنم و با انرژی و لبخندی که حاصل اطمینان قلبی ام به وعده ی حضرت حق که فرموده "انَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا" ، "همانا پس از هر سختی، آسانی است" بود، به سمت اتاق خودم برم و خودم و سرنوشتم رو با کمال میل بسپرم به دست کسی که مطمئنا خوب و بد من رو بهتر از! خودم می دونست و همیشه بهترین ها رو برام رقم می زد

بعد از انجام کارهای شخصی ام به طبقه ی پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم. اولین کاری که انجام دادم، روشن کردن سماوری بود که تا به اون زمان به یاد نداشتم هیچ وقت سر این ساعت از! روز خاموش بوده باشه

میز صبحونه رو که چیدم؛ اول برای بیدار کردن مادر جونی که دیشب قرص خواب خورده بود اقدام کردم و بعد راهی طبقه ی بالا شدم و بدون ایجاد سر و صدا وارد اتاق امیرعلی شدم و پشت سر آقاجون نشستم

تصمیم داشتم تا زمانی که متوجه حضورم نشده همونجا بشینم و با گوش جان اون صوت ملکوتی رو بشنوم و از شنیدنش فیض ببرم و قوت قلب بگیرم از وعده هایی که داده و هیچ وقت خلافتش رو ثابت نکرده

می دونی کی فهمیدم شما دو تا قسمت هم هستین؟ _
 آقاجون این جمله رو بعد از "صدق الله" ی که زمزمه کرد و قرآن رو بست، به زبون آورد.
 کی آقاجون؟ _

از روی سجاده ی سبز رنگ مخملی که بوی بهشت می داد، کنار... رفت و حین جمع کردنش، نیم نگاهی به صورتم انداخت و همون موقع که عطر حضورتون یکی شد و رنگ نگاهتون _ نسبت به هم تغییر کرد. اون موقع با خودم فکر می کردم تا کی و کجا این عشق ریشه گرفته توی وجودتون تاب تحمل سختی ها رو داره و در برابر مشکلات مقاومت می کنه. مخلص کلام این که نگران آینده ای بودم که من و مادرتون نباشیم و مشکلات هجوم... بیاره به سمتتون و علاقه تون رو نشونه بگیره ولی الان دوباره نگاه پر محبتش رو روونه ی صورتم کرد و نگاه منتظرم: رو رصد کرد و ادامه داد

الان دیگه خیالم بابت امیر علی راحتته! چون بهم ثابت شد زنش تا " آخر دنیا به پاش هست. خیالم راحتته اگه زمانی من هم نباشم پشت

پسرم خالی نیست و دلش به وجود زنش قرصه! اما هنوز این
 "اطمینان رو نسبت به آینده ی دخترم ندارم و این نگرانم می کنه

صحبت های آقاجون لبخند رو روی لبم نشونده بود و داشتم شادی
 از ته قلب رو تجربه می کردم که زبونم به شوخی چرخید و خیلی
 جدی جواب گرفتم

حالا از کجا می دونین که من همیشه پشت امیرعلی هستم و _
 حمایتش می کنم؟

از اونجایی که توی این شرایط سخت حتی یک بار زبونت به _
 گلایه نچرخید بابا! از اونجایی که طی این مدت نقش عشقی که
 توی چشم هات بود، کمرنگ نشد. این ها خیال من پدر رو راحت
 کرده. امیدوارم مردونگی امیرعلی هم قد زنانگی های تو باشه بابا
 پس اگه حرفم رو قبول دارین باید بهتون بگم خیالتون از بابت _
 من هم راحت باشه

شرم حرفی که می خواستم بزنم؛ باعث شد نگاه از نگاهش بگنم و
 باقی جملاتم رو با سری به زیر افتاده اداکنم

مرد زندگی من مردونگی اش رو از پدری به ارث برده که قدر _
 زنانگی زن زندگیش رو خوب می دونه! خیال من راحتته بابت
 مرام و معرفتش. خیال شما هم جمع آقاجون

, [09.07.19 23:01]

#296

بعد از صبحونه بود که با کمی اصرار، آقاجون و مادر جون رو راهی مسجد جمکران-جایی که همیشه منبع آرامش و مقصد رفع دلتنگی هاشون بود- کردم. خودم دستمال به دست گرفتم برای آب و جارو کردن خونه ای که همیشه ی خدا مرتب بود و حالا به لطف اتفاقات اخیر کاملاً به هم ریخته

همه چیز باید تا برگشتن امیر علی به روال قبلی خودش برمی گشت؛ مهم ترین مورد هم روحیه ی آقاجون و مادر جون بود

همین که وارد سالن شدم، صدای زنگ تلفن همراه بلند شد و من رو به سمت کاناپه های سالن نشیمن کشوند. گوشی ام رو از روی میز مقابل مبل های راحتی برداشتم و با دیدن شماره ی آشنای روی صفحه، نفسی گرفتم تا خشم و دلخوری ام را با بازدم بیرون بدم و آرامش رو نفس بکشم.

ایه به خانم! چه عجب بعد دو روز رد تماس دادن، یاد بنده افتادی__
سلام حورا جونم خوبی؟__

صدای بی حالش که توی گوشی پیچید و به گوشم رسید، نگرانی
 :جای دلخوری و عصبانیت رو گرفت که با هول پرسیدم
 "اتفاقی افتاده مه‌رسا جان؟"

و همین یک جمله انگار برای شکستن بغضش و جاری شدن سیل
 !اشک هاش و بلند شدن صدای هق هقش کفایت می کرد

چند دقیقه ای به صدای گریه و فین فین کردنش گوش دادم و وقتی
 احساس کردم حالش کمی بهتر از قبل شده، با احتیاط علت پرسیدم
 :و در کمال ناباوری جواب گرفتم

"حورا م...ن حا...ملهام"

...خدای من

!به قطع یقین حالت چهره ام اون لحظه دیدن داشت

دستم روی گونه ام خشک شده بود و دهنم به اندازه ی ورودی غار
 .علیصدر باز مونده بود. زبونم به گفتن هیچ حرفی نمی چرخید

انگار سکوت و بهت من داغ دل مه‌رسا رو تازه کرد که این بار با
 !صدای بلندتری زار زد و خوب حقش بود دختره ی چشم سفید

...صدای بلند گریه کردنش من مبهوت رو به خودم آورد و

حالا چرا شیون می کنی دخترجون؟! کاریه که شده! فقط تعجب _
 من از اینه شما دو تا چرا کارتون به اینجا کشیده؟ خدا رو شکر
 !گذروندن چند واحد مربوط به زنان توی دوره ی عمومی اجباریه

حورا می... می گم برگشتم بر... یم س... سقطش کنیم _

انگار مهرسا اون روز به کل روی مود سورپرایز کردن من بود و
 اقصدا داشت با هر جمله ای که می گه، من رو متعجب کنه
 اما این بار علاوه بر بهت و تعجب، عصبانیت و خشم هم توی
 وجودم به غلیان در اومد

واقعا خجالت نکشیدی این حرف رو زدی مهرسا؟ اون نطفه ای _
 که توی وجود تو بسته شده، قدرت هیچ انتخابی رو از جانب
 خودش نداشته! اونی که به این دنیا کشوندتش شما بودین! حالا به
 جای این که مسئولیت کاری که کردی رو گردن بگیری، می خوای
 از زیر بارش شونه خالی کنی. پس فرق تو با اونی که بچه اش رو
 ارها می کنه چیه مهرسا؟ کار تو که به مراتب بدتره

با توپ و تشری که زدم حق هقش قطع شد و طبق عادت همیشگی
 ...سکسکه اش شروع شد و

م... من به ما... مان و با... بام چی بگم؟ م... مردم چ... ی _
 می... گن؟

عزیز من فکر این چیزها رو قبلا باید می کردی! در ضمن مردم _
 چی باید بگن وقتی رابطه ی شما شرعی و قانونی بوده؟ در ثانی
 شما که قصد داشتین به همین زودی ها برین سر خونه و زندگی
 تون. خوب! همین کار رو بکنید

:دوباره زد زیر گریه و نالید

"درس... درس چی؟ تخصصم؟ کارم؟"

...کلافه نفسم رو رها کردم و

درست چی مهرسا؟ تخصصت رو هم یکی دو سال دیرتر می _
گیری!

:این بار لبخند روی لبم نشست و با آرامش بیشتری ادامه دادم

"مطمئنم مادر شدن ارزشش رو داره! مامان مهرسا"

تماسی که با قیل و قال شروع شده بود، با آرامش خاتمه پیدا کرده و قطع شد؛ اما من هنوز از بهت بیرون نیومده بودم و گوشه‌ی هم هنوز توی دستم بود که دوباره میون مشتم لرزید. به محض بالا آوردن گوشه‌ی و دیدن اسم تماس گیرنده، چشم هام از شدت تعجب! چهارتا شد و نکنه این بار باید دکتر کیان رو آروم می کردم؟

نفسی گرفتم و تماس رو وصل کردم.

سلام حورا جان! زنگ زدم بابت تشکر _

.از سر کنجاوی بود که مستقیم رفتم سر اصل مطلب

سلام. تشکر بابت چی؟ _

برای آروم کردن مهرسا! از دیروز که فهمیدیم همه اش بی تابی _
می کرد و من قادر به آروم کردنش نبودم. ممنون ازت

:خواستم کمی صدام رو بالا ببرم و تشر بزوم

بله شما قدرت آروم کردنش رو نداشتی؛ فقط قابلیت حامله " کردنش رو داشتی! مه‌رسای بیچاره از هول حلیم توی دیگ "جوشان افتاده، شما که ماشالا صاحب تجربه بودی لعنتی به شیطان منحوس فرستادم و به جای همه ی اون چیزهایی که می خواستم بگم و نگفتم؛ جواب دادم مه‌رسا حق داره! ولی خوب کاری هست که شده. نباید یه عمل " نسنجیده رو با یه بی فکری دوباره به فاجعه تبدیلش کرد. الان "بیشتر از هر کسی وجود شما در کنارش ضرورت داره بالاخره نتونستم آرامش خودم رو حفظ کنم و نیش خودم رو زدم؛ گرچه در لفافه و غیرمستقیم

بله ما اینیم

, [09.07.19 23:01]

#297

بعد از صحبت هایی که با مه‌رسا و دکتر کیان داشتم و خبرهایی که از شون شنیدم و حسابی شوکه شدم؛ دیگه حس و حال تمیزکاری از سرم پریده بود و دوباره به اتاق امیر علی پناهنده شده بودم. غرق در افکار رنگ و وارنگ خودم بودم که باز هم زنگ صدای گوشی ام بلند شد و من ناچار از روی تخت پایین اومدم و تا کنار میز کار امیر علی که گوشی رو روش گذاشته بودم، پیش رفتم و اون روز انگار کل دور و بری هام تازه یادشون افتاده بود که کسی به اسم حورا هم وجود داره و می شه توی مواقع حساس روش حساب کرد!

به محض وصل تماس صدای نگرانش توی گوشم پیچید و دلم به شور افتاد.

حورا می تونی یه سر بیای تا خونه ی من؟ خیلی فوری و فوتیه _
!آبجی

:ذهنم به سمت هشدارهای امیر علی کشیده شد و جواب دادم

سلام نورا جان! خوب اگه خیلی ضروری هست تو بیا اینجا. من "
هم تنهام

نمی تونم پیام تا اونجا! این همه سال نبودی، حالا هم که هستی و _
!بهت احتیاج دارم خودت رو ازم دریغ می کنی؟

هول توی صداش و جملاتی که گفت و نگرانی افتاده به جونم، باعث شد هر چیزی که قبلا امیر علی گفته بود رو فراموش کنم و

:بپرسم

"چرا مگه چی شده؟ کدوم خونه؟"

:و جواب بگیرم

همون خونه ای که قبلا یه بار اومدی! خواهش می کنم حورا. "

"مسئله ی مرگ و زندگیه

و من با فکر این که با رفتن محسن دیگه هیچ خطری در کمین من نیست؛ ازش خواستم که آدرس دقیق خونه رو برام پیامک کنه و سریع با یه "خداحافظی" سر و ته مکالمه رو هم آوردم

خودم رو به سرعت نور به اتاقم رسوندم و مانتو و شلوار مشکی رنگ اداری ام رو پوشیدم و شال مشکی رو هم سرم کردم و با برداشتن کیفم، قصد خروج از خونه رو کردم

اون قدر عجله داشتم و هول بودم که اصلا به عقلم خطور نکرد که زنگ بزنم و از آژانس سر خیابون یه ماشین بخوام و دم ظهری و توی اون گرمای طاقت فرسا با پای پیاده راهی خیابون ها نشم

تازه از خونه خارج شده بودم و با سریع ترین حالت ممکن به ...سمت خیابون اصلی در حرکت بودم که

خانم؟ خان...م؟ _

چنان با سرعت قدم برمی داشتم و اون قدر مشغله ی فکری داشتم که اصلا متوجه نباشم این "خانم" ی که هی پشت سرم تکرار می شه، خطاب به من هست.

سرخیا بون که به انتظار تاکسی ایستادم، دستی روی شونه ام نشست و...

خانم هی دارم صداتون می کنم؛ چرا توجه نمی کنید؟ _

به حدی غرق در افکار خودم بودم و عجله ی رسیدن به نورا رو داشتم که با فرود اومدن دستش روی شونه ام، زبونم از ترس و تعجب بند اومد و نفسم توی سینه پنهون شد.

ضربان قلبم بالا رفت و به زحمت تونستم به سمت عقب بچرخم و خطاب بهش بگم:
"چی می خواین؟"

ببینید این آدرس رو درست اومدم؟ _

گفت و بدون اون که منتظر جوابی از جانب من باشه، چادرش رو... روی سرش مرتب کرد و نگاهی به اطراف انداخت و تکه کاغذی رو به سمتم گرفت.

"همین الان برگردین خونه"

...نه! باید _

:اجازه ی ادامه نداد و با چشم به روی شونه ام اشاره کرد و گفت

"پس درست نیومدم؟ باید از کدوم طرف برم؟"

با توجه به اشاره ی چشمش، نگاه من هم به سمت کیف روی دوشم
 !کشیده شد و این کیف همونی بود که توش شنود داشت
 ولی هیچ کدوم از این ها نمی تونست مانع رفتن من بشه

پژوی زرد رنگی مقابل پام ترمز کرد و من بی توجه به اون زن و
 دستوری که کتبی به من ابلاغ کرده بود، دستش رو پس زدم و با
 گفتن "باید برم" ازش فاصله گرفتم و سوار ماشین شدم. حین بستن
 در آدرس رو به راننده دادم و ازش خواستم سریع من رو به محل
 مورد نظر برسونه و هنوز هم نگاهم پی خانمی بود که بعد از
 سوار شدن من گوشی به دست شده بود و من مطمئن بودم داره
 گزارش رفتار من رو به مافوقش می ده

چند متری که از زن دور شدیم سرم، رو به جلو چرخید و قبل از
 این که نگاهم به سمت راننده کشیده بشه، صدای زنگ گوشی ام
 توی اتاقک ماشین پیچید و من با سرعت از توی کیفم بیرون
 ...کشیدمش و

حتی افتادن اسمش روی صفحه ی گوشی هم نمی تونست توی
 !رفتن به اون آدرس متزلزل کنه

با همه ی این وجود ترسی که توی تنم نشسته و به دست هام هم ارتعاش داده و دلشوره ای که به قلبم چنگ انداخته بود؛ باعث شد برای جواب دادن کمی دو دل باشم و مکث کنم.

تماس که بعد از چند ثانیه قطع شد؛ نفس حبس شده ام رو آزاد کردم و هنوز ضربان قلبم به حالت عادی برنگشته بود و من چشم ... از صفحه ی گوشی برنداشته بودم که دوباره

, [09.07.19 23:01]

#298

محسن که رفته بود و قرار نبود هیچ اتفاق بدی برای من بیفته؛ پس این همه مراقبت و احتیاط برای چی بود؟

با این فکر "هرچه بادا باد" ی توی دلم با خودم زمزمه کردم و ...ایکون وصل رو کشیدم و

دختره ی احمق مگه من بهت نگفتم حق خروج از خونه رو _ نداری؟ داری کدوم جهنم دره ای می ری؟

صدای فریادش اون قدر بلند بود که علاوه بر گوش من توی اتاقک
ماشین هم پیچید و چهارستون بدنم رو بیشتر به لرزه انداخت
جوری که دیگه حتی نمی تونستم تسلطی روی لرزش بدنم داشته
باشم و به وضوح می لرزیدم

همین الان برمی گردی خونه حورا! به ولای علی همین لحظه از _
...اون ماشین پیاده نشی، چنان بلایی به سرت میارم که
طاقت این مدل حرف زدن و تهدید کردنش رو نداشتم که با کمی
تلاش به خودم جرات دادم و به میون حرفش پریدم و همون چیزی
که خیال خودم رو راحت کرده بود رو برای راحتی خیالش به
زبون آوردم

محسن که نیست! رفته. پس نگرانی لزومی نداره. نورا هم همین _
.الان به من احتیاج داره

قبل از جواب امیر علی، صدای بلند پوزخند راننده توی گوشم پیچید
!و نگاه متعجب من به سمتش کشیده شد

چسبیده به در بودم و نگاهم اول روی دست های پر از موهای
سیاهش نشست و بعد از روی بازوهای عضله ایش که از زیر
آستین های کوتاه تی شرت مشکی رنگش بیرون زده بود تا روی
...صورتش و کلاه لبه دارش کشیده شد و

قفل مرکزی ماشین که به صدا در اومد، و فریاد دوباره ی
امیرعلی توی اتاقک پیچید؛ جون از تن من در رفت و قلبم لکنت
گرفت.

سرش که لحظه ای به سمت من چرخید؛ پوزخندش هنوز روی
لبش بود و عز و جز امیرعلی از پشت خط تلفن هنوز به راه
قطع کن اون ماسماسک رو تا پرتش نکردم بیرون.

صدای منفورش انگار به گوش امیرعلی هم رسید که صدای
فریادش بلندتر شد و من فقط نگرانی رو از توی کلمه به کلمه ی
جملاتش استنباط کردم.

محسن به جون خودش قسم، یه مو از سرش کم بشه، دودمانت _
رو به باد می دم! دنیات رو به آتیش می کشم
و من فقط مات اتفاقات افتاده، به در چسبیده بودم و حتی قدرت
نفس کشیدن هم نداشتم.

اِبرعکس من، محسن بود

چنان آرامشی توی کارهاش داشت که اصلا توی اون موقعیت قابل
درک نبود. همین هم ترسم رو بیشتر می کرد.

هنوز صدای داد امیرعلی بلند بود که بی تفاوت نگاه از خیابون
خلوت سر ظهر گرفت و به سمت عقب چرخید. دست دراز کرد و
گوشی افتاده روی پای من رو برداشت.

به پسر عمو! باز هم گذرمون به هم افتاد! نترس نمی دارم یه تار _
 مو ازش کم شه! یه چیزهای دیگه رو ازش می گیرم. مو به چه
 !دردم می خوره؟ داغش رو روی دلت می دارم
 گفت و بی توجه به تهدیدهای امیرعلی، گوشی رو از پنجره ی
 ماشین به بیرون پرت کرد
 ...شیشه رو بالا کشید و از آینه نیم نگاهی حواله ی من کرد و
 دختر خوب چرا تهدیدم رو جدی نگرفتی آخه؟ اصلا چرا گوش _
 به حرف برادرت؛ اوه ببخشید نامزدت ندادی؟ حالا می خوای
 چکار کنی؟
 !گفت و بلند خندید و من بیشتر لرزیدم اما زبونم به التماس نچرخید

, [16.07.19 08:53]

#299

قبل از این که به خودم پیام و موقعیتم رو حلاجی کنم؛ ماشین رو
 !توی یه فرعی کشوند و وارد یه کوچه ی خلوت شد

پشت یک دویست و شش مشکی رنگ توقف کرد و چند ثانیه ای رو به جلو خیره شد و با انگشت هاش روی فرمون ماشین ضرب گرفت.

به گمونم قصد پیاده شدن رو داشت که قفل مرکزی رو غیر فعال کرد و بعد انگار پشیمون شد که دوباره فعالش کرد و به سمت عقب چرخید.

دست راستش رو پشت صندلی کمک راننده گذاشت و لبه ی کلاه مشکی اش رو یه مقدار بالا داد و خودش رو از بین دو صندلی به طرف من کشید و وقتی نگاهش به من ترسیده افتاد؛ "هوم" ... کشداری گفت و

نه انگار هنوز قبض روح نشدی و جون توی تنت هست! نه این - که زبونت بند اومده بود، فکر کردم به لقاءالله پیوستی

گفت و رو به جلو چرخید و دوباره صدای خنده ی مضحک و ترسناکش بلند شد و قلب من هنوز هم روی دور هزار می زد نمی دونم حرارتی که از گوش ها و گونه هام بیرون می زد هم اثر! ترس بود یا وحشت ناشی از اتفاقی که قرار بود برام بیفته

اون هم فقط به خاطر سهل انگاری ام و رفتارهای احمقانه ای که! توی مواقع حساس از خودم بروز می دادم

واسه اعتراف خیلی دیر بود و خوب می دونستم گفتنش هم هیچ فایده ای به حال نداره؛ اما اون لحظه هزار بار با خودم تکرار کردم:

"متاسفم امیر علی! من... من دوباره اشتباه کردم"

گوشی اش رو از توی جیب شلوارش بیرون کشید و سریع شماره
...ای رو گرفت و

کدوم گوری هستی؟-

صدای دادش من رو از هپروت اعتراف و پشیمونی به وسط جهنم
واقعیّت پرت کرد

!زود باش تا سر نرسیدن_

این جمله ها رو خطاب به مخاطب پشت خط گفت و گوشی رو
توی داشبورد ماشین گذاشت و قفل رو دوباره غیر فعال کرد

این بار بدون این که برگرده روی صحبتش با من بود

مثل بچه ی آدم پیاده شو! فکر فرار هم به سرت نزنه که به اندازه -
!ی کافی دلیل واسه تیکه و پاره کردنت دارم

از میون کلماتش یک کلمه برام پررنگ شد و توی ذهنم به تکرار
زنگ خورد و توی گوشم پژواک کرد

"فرار"

از فکرش ضربان قلبم بالاتر از قبل رفت و لرزش دست و پام
بیشتر شد. اما این تنها راهی بود که توی اون لحظات می تونست
!به نجات من از دست اون آدم کثیف منتهی بشه

البته به زعم خودم

همین که در سمت خودش رو باز کرد؛ خطاب به من هم دستور پیاده شدن رو صادر کرد. با استرسی که جزء به جزء وجودم باهاش درگیر بود؛ دستم رو بند دستگیره ی در کردم

محسن یک پاش روی زمین و پای دیگه اش هنوز توی ماشین بود که گوشی ای که توی داشبورد گذاشته بود، زنگ زد و اون بود که "لعنتی" زیر لب زمزمه کرد. به سمت صندلی کمک راننده خم شد و آرنج دست راستش رو روی تشکچه ی صندلی گذاشت

فرصت رو مناسب عملی کردن تصمیم دیدم که با بالاترین سرعته ممکنه دستگیره رو کشیدم

...پاهام روی زمین بود و تنم میون در و صندلی که

دردی که توی سرم پیچید، صدای "آخ" بلند من رو از سر عذاب و افریاد بلند محسن رو از روی خشم درآورد

موهام رو درست از همونجایی که بسته بودمشون، توی چنگش گرفته بود و با تمام توان می کشید و خطاب به من فحش های رکیک می داد

از همون دسته موی توی دستش استفاده کرد و دوباره من رو به ... داخل ماشین کشوند و

سلیطه بهت اخطار ندادم مگه؟ نگفتم آتو دستم بدی و اعصابم رو _ تحریک کنی جسدت رو هم واسه اون بی شرف نمی فرستم؟

کلمه به کلمه ی حرف هاش رو با فریاد می زد و من فقط سرم رو
میون دست هام گرفته بودم، بلکه ضربات دستش جایی روی
!صورتم نشینه

جنون" تنها واژه ی درخور حالتی بود که اون لحظه محسن "
داشت.

!و "پشیمونی" و "حسرت" واژه های مناسب حال من

, [16.07.19 08:53]

#300

هنوز سرم میون دست هام پنهون بود و هق هقم از درد این همه
تحقیر به راه، که با چند تقه ای که به شیشه ی ماشین خورد،
...محسن دست از زدن کشید و

چیکار می کنی روانی؟ نمی گی یکی ببیندت چی می شه؟ زود -
!بیاین پایین

!شنیدن صداش توی اون موقعیت، نه متعجبم کرد و نه بهت زده

فقط درد رو توی تنم بیشتر جاری کرد

!اون هم نه درد ضربات محسن

!نه دردی که در اثر کشیدن دسته ی موهام توی سرم پیچیده بود
 دردی که اون لحظه توی سلول به سلول تنم نفوذ کرد، عذاب تحقیر
 بود.

اون هم نه تحقیر خودم؛ بلکه کوچیک شدن امیر علی به سبب
 !رسیدن این دو نفر به اهدافشون توسط من

چند ثانیه بعد در سمت من باز شد و دستی روی بازوی راستم
 نشست و همزمان که از روی سرم پابینش می آورد، از ماشین هم
 بیرونم کشید.

حتی زمانی هم که توی ماشین مشکی رنگ شاسی بلندی که تمام
 شیشه هاش جز شیشه ی جلویی دودی بود نشستم هم نگاه به
 صورت کریه اش نکردم.

!نه این که بترسم و از دیدن چهره اش حذر کنم؛ نه

من از دیدن پوزخند حاصل تمسخر گوشه ی لبش ابا داشتم

دیگه حتی جونی برای مقاومت هم توی تنم نمونده بود که مثل
 اسباب بازی که کوکش کرده باشن، هرکاری رو که دستور می
 داد، می کردم.

مثل وقتی که دستور داد چسبیده به در سمت چپ ماشین بشینم تا خودش هم کنارم جاگیر بشه و کنار گوشم با تحکم بگه

من اون محسن احمق نیستم که با چند تا ضربه حرصم رو خالی کنم ها! حواست باشه دست از پا خطا کنی یه سره می فرستمت!
"اون دنیا

...و من

آخر دنیا رو به چشم می دیدم و لحظه به لحظه برزخ رو تجربه می کردم و ذره ذره توی آتیشی جهنمی که خودم باعث و بانی! شعله کشیدنش بودم؛ می سوختم

محسن که به سمتمون اومد، ناخودآگاه بیشتر توی خودم جمع شدم و هق هقم اوج گرفت و اشک چشمم تا زیرچونه ام پیشروی کرد. سوئیچ رو از دست "روشنا" که به سمتش دراز شده بود، بیرون کشید و پشت فرمون نشست و به سمت مقصدی نامعلوم پیش رفت.

گاهی یه خواسته هایی برات اون قدر شیرین می شه، که اسمش رو! می ذاری؛ رویا

گاهی داشته هات اون قدری ازت دور می شه که لباس آرزو به تنش می کنی و احساس می کنی حسرت لمس دوباره اش، تا به ابد! روی دلت می مونه

اون لحظه رهایی از بند اون دو نفر برای من رویا بود و دیدن دوباره ی امیرعلی آرزو.

بس می کنی یا نه-

صدای فریادش من غرق شده در پس رویا و آرزو رو به خودم
 آورد و وحشت رو دوباره همقدم نفس هام کرد و لرز رو به
 مهمونی تتم و علی الخصوص دست هام دعوت کرد
 دو دست لرزونم رو روی دهنم گذاشتم بلکه برخلاف دستورش،
 اهنق هقم اوج نگیره و باعث اوج گرفتن عصبانیتش نشه
 با فریاد اون محسن عوضی و این کار من سر روشنایی که کنارم
 نشسته بود، با ضرب به سمت من چرخید و من بیشتر از این
 نتونستم افسار چشم هام رو توی دست بگیرم و پای نگاهم به کج
 اُخند گوشه ی لبش گیر نکنه و دلم نلرزه

ماشین که متوقف شد، نگاه ترسیده ام رو از روی روکش چرم
 صندلی جلو کردم و تا در بزرگ سفید رنگی که مقابل مون بود،
 امتداد دادم

هیچ وقت فکر نمی کردم آخر دنیا به یک در بزرگ سفید رنگ
 اُختم بشه

مطمئن بودم این در، برای من همون دروازه ی ورود به جهنم
 خواهد بود

دوست نداشتم به بعدش و بلایی که قرار بود به سرم بیاد فکر کنم

چون اون موقع باید به از دست دادن امیر علی و ندیدن خانواده ام
برای تمام عمر هم فکر می کردم و این برای من از خود مرگ
سخت تر و از جون دادن دردناک تر بود

, [16.07.19 08:53]

#301

ماشین که وارد حیاط اون باغ بزرگ شد و روی مسیر شنی به
سمت ساختمون حرکت کرد؛ دیگه داشتم کم کم رشته ی اتصال رو
به دنیای بیرون و سرزمین آرزو هام، نخ به نخ پاره می کردم و
امیدم هر لحظه به رهایی کم و کمتر می شد

تا به خودم پیام بازوم توی چنگ روشنا اسیر بود و پاهام نه به
اختیار من که به جبر زور بازوش و ترس افتاده به جونم به سمت
!ساختمون کشیده می شد

وارد اون خونه که شدیم، من رو رها کرد و به سمت مبل های
کهنه و رنگ و رو رفته ای که وسط سالن قرار داشت، هلم داد

ابرو بتمرگ اونجا-

و من فقط تونستم دستش رو پس بزنم و بی خیال پوزخند نشسته
روی لبش و نفرت شعله کشیده توی چشم هاش، چند قدم ازش
فاصله بگیرم

بشین تا وقتی حرف هام رو شنیدی، غش و ضعف نری و محسن -
خان مجبور نشه زودتر از موعد توی بغلش بگیرتت و ببرتت رو
تخت

گفت و همراه با محسنی که حالا کنارش ایستاده بود، خندیدن و من
هر ثانیه، یک قدم به نیستی نزدیک تر می شدم

خنده ی روی لب روشنا به یک باره پر کشید و جاش رو به نفرتی
داد که از کلمه به کلمه ی حرف هاش می شد به راحتی حس کرد

می دونی کی اون سرگرد عزیزت جون برادرم رو گرفت؟-

گفت و قدمی به سمت من برداشت و من چند قدم عقب رفتم

...سری بالا برد و ابرویی بالا انداخت و

برات تعریف نکرده؟-

امیرعلی همون روز توی اون ملاقات یک ساعته همه چیز رو

...برام تعریف کرده بود هر چند به صورت خلاصه؛ اما

فقط برای تلف کردن وقت بود که سری به نشونه ی نفی، چپ و راست کردم و روشنا قدم های پس رفته ی من رو به سرعت پیش اومد و سینه به سینه ی من ایستاد.

اپس بذار قبل مجازات، حداقل تو یکی رو تفهیم اتهام کنم-

سرش رو کمی روی شونه ی چپ خم کرد و با لبخندی که بیشتر تنفر متصاعد می کرد؛ ادامه داد

تا بدونی این همه بلا چرا داره سر تو یکی نازل می شه و تو " چوب ندونم کاری کی رو داری می خوری و تقاص کدوم گناه رو اپس می دی "

پس تا تو داری قصه حسین کرد شبستری رو تعریف می کنی، -
!من برم خودم رو بسازم که بهتر در خدمت این خانم محترم باشم
حرف هاش رو خطاب به روشنا گفت و چشمک منزجر کننده اش
رو، رو به من زد و بعد از موافقت روشنا به سمت دری که
درست روبروی ورودی سالن بود، رفت

کف دست های روشنا که تخت سینه ی من نشست و با قدرت رو
به عقب هلم داد، به ناچار روی مبلی که درست پشت سرم بود و
!فنهاش از چند جا در رفته بود، فرود اومدم

دست توی جیب مانتوی تنگ و کوتاه گرمی اش فرو برد و یه نخ
سیگار سفید رنگ بیرون کشید. فندک طلایی رنگی رو هم از جیب

دیگه ی مانتوش در آورد و سیگارش رو با اون آتیش زد و کام عمیقی گرفت

...خم شد و دودش رو روی صورت من فوت کرد و می کشی؟_

این کلمه رو هم با حالت خاصی ادا کرد و بعد صدای خنده ی بلندش توی ساختمون پیچید

چند دقیقه بعد، وقتی خوب خنده هاش رو کرد و اشک جمع شده ی کنار چشمش رو گرفت، مقابلم روی دو زانو نشست و ادامه داد

وای ببخشید یادم نبود بچه مثبت ها لب به سیگار نمی زنن؛ "

"!مخصوصا که خانم دکتر هم باشن

بعد هم همونجور که داشت پک های محکم و پشت سر همی به سیگار روی لبش می زد؛ کمی عقب رفت و روی زمین نشست و یک دستش رو تکیه گاه بدنش کرد

از کجا شروع کنم؟_

چشم هاش رو باریک کرد و در حالی که دود ناشی از سیگار کل صورتش رو احاطه کرده بود؛ لب زد

"!آهان فهمیدم"

, [16.07.19 08:53]

#302

از روزی که به یاد دارم من بودم و سامان و تنهایی یه خونه _
بزرگ در عین شلوغی اش! یه پدر که همه ی ساعات روز یا
سرش شلوغ بود و مهمون داشت یا توی سفر بود. و یه مادر که
تنها نشونه ی بودنش یه سنگ قبر توی باغ رضوان بود و هر هفته
پدر دست ما رو می گرفت و هر سه به دیدنش می رفتیم

انگار یادآوری اون روزها برایش زیادی درد داشت و آتیش به
جوشش می زد که سیگار دیگه ای از توی پاکت بیرون کشید و با
شعله ی نوک سیگار قبلی که به انتها رسیده بود، آتیش زد و قبلی
...رو روی کف پوش گرانیتهی سالن خاموش کرد و

من و سامان از همون بچگی، از اون تنهایی یاد گرفتیم که از _
دار دنیا برای هم فقط خودمونیم و خودمون! من برای تنهایی
سامان و اون برای دلگرمی من. بزرگتر که شدیم کم کم متوجه

شغل و درگیری های پدرمون شدیم و از اونجایی که هر دو عاشقش بودیم، با همه ی مخالفت هایی که کرد، وارد باند شدیم. سیروس دیگه داشت پیر می شد و کسی باید جاش رو می گرفت. سامان می خواست خودی نشون بده و ثابت کنه لیاقت جانشینی اون رو داره! واسه همین لابراتوارهای تولید شیشه رو توی ایران راه اندازی کرد. کارها داشت خوب پیش می رفت و سامان تازه داشت راه می افتاد که زد و این پروژه لو رفت. اون هم کی؟! درست ... زمانی که سامان

دردی که متحمل می شد رو می تونستم از تیره شدن رنگ چهره اش و کام های عمیقی که از سیگارش می گرفت، احساس کنم اون روزها حال سامان خیلی خوب بود. اون قدری که من هیچ "وقت توی تمام عمرم اون همه شاد ندیده بودمش! می دونی چرا؟ صدای دادش حین "می دونی چرا" یی که ادا کرد، باعث شد گوش هام رو با دست بگیرم و دوباره لرز بیفته به جونم! چون... چون تازه عاشق شده بود-

شنیدن این حرف اشک رو به چشم من آورد و برعکس من روشنا بود که خندید

عاشق یه دختر چشم و ابرو مشکی که پوست سفیدی داشت و - موهای فر! یه خورده هم زیادی خجالتی بود. یه دختر که از قضا هم دانشگاهی اش بود و اون هر روز نه به خاطر علاقه اش به

درس، بلکه به خاطر اون دختر می رفت دانشگاه! ولی این رو هم
بگما هم رشته نبودن

پوزخندی نثار صورت مات و چشم های اشکی من کرد و من چرا
داشتم اشک می ریختم جای اون؟

اون قدر سامان از این دختر برام گفته بود که ندیده می شناختمش -
و مهرش نشناخته توی دلم افتاده بود. خیلی دوست داشتم ببینمش. تا
این که یه روز با حال گرفته و صورتی که غم ازش می بارید اومد
خونه و وقتی پرسیدم "چی شده" فقط یک جمله گفت: "همه چیز
تموم شد!" پاپی اش شدم و فهمیدم دختره جواب رد بهش داده و
چون از نزدیکان یکی از افسران پرونده ای هست که تازه برای
!پروژه ی لابراتوارها توی آگاهی باز کردن؛ بی خیالش شده
ادامه ی صحبت هاش میون ناباوری من و یادآوری گذشته و خشم
و تنفر اون ادا شد

درست توی همون روزها بود که پلیس پی به همه چیز برد و _
محل سکونت سامان لو رفت و طی یه عملیات برادر عزیز من به
!دست برادر همون دختر کشته شد

"سامان زر فکر"

این اسم توی همون چند ثانیه هزاران بار توی ذهنم تکرار شد و
!توی گوشم اکو کرد

همون دانشجوی رشته ی داروسازی که چند سال قبل چند باری
... سر راهم سبز شده بود و من

چی شد؟ یادت اومد؟ حالا فهمیدی چرا این همه از خانواده ی تو -
متنفرم؟ تو! اون سرگرد احمق! هر دو به یک اندازه توی دادگاه
من محکوم هستین! اول می خواستم برادر بزرگه رو وارد این
بازی کنم و داغش رو روی دل هردوی شما بذارم؛ اما تو با اون
دخالت بیجا من رو به این فکر انداختی که چرا خود تو رو طعمه
انکنم برای انتقام از هردوتون؟

بعد هم که فهمیدم به هم علاقه مند هستین بیشتر مشتاق شدم و اسه
عذاب دادنتون! درسته اون سرگرد برادرم رو گرفت و وجودش
مانع رسیدن به عشقش بود؛ اما تو هم به همون اندازه مقصر
بودی! چون جواب رد تو باعث شد شیرازه ی افکار سامان از هم
بپاشه و آتو دست پلیس بده و اونا مدرک نابودی اش رو پیدا کنن

, [16.07.19 08:53]

#303

انگار از دیدن عذابی که من می کشیدم، بیشتر از قبل لذت می برد که با لبخند ملیحی سرش رو روی شونه ی سمت راستش خم کرد و با حظ و آفری ادامه داد

جناب سرگردت خیلی باهوش بود که تونست توی پرونده ی " عقاب طلایی بهم رو دست بزنه و طرف معامله ام رو پر بده! اما من از اون باهوش تر بودم که دم به تله ندادم و پای تو رو وسط کشیدم! بعد سفرش به چابهار و تعویض محموله توسط اون بود که برنامه ی ملاقات با تورو ترتیب دادم و عکس هامون رو براش فرستادم تا بدون چقدر به خانواده اش نزدیک هستم! البته کپی اون صیغه نامه رو هم ضمیمه اش کردم و تهدید کردم اگه باهام همکاری نکنه مدارکم رو مبنی بر همکاری تو و امیرحسین با "اگره عقاب طلایی، برای اداره ی آگاهی می فرستم

چشم های از حدقه در اومده ام رو که دید بلندتر از سری قبل خندید و من بودم که با لکنت گفتم

"م... مدارک؟ ک... کدوم م... مدرک؟"

... سر و ته خنده اش رو هم آورد و

عزیزم! یادت رفته من کی هستم؟ کافی بود پلیس یه دونه از اون - عکس ها رو که در کنار من بودین ببینه تا بهتون شک کنه و بیفته دنبال مدرک! اون موقع من هم چند تا مدرک جعلی فعالیت شما رو ...براشون رو می کردم و

ولی خوب جناب سرگرد برخلاف انتظارم زود وا داد و باهام
!همکاری کرد

این بار خشم توی صورتش هویدا شد و چهره اش رو سرخ کرد.
از جا بلند شد و چرخی به دور مبلی که من روش نشسته بودم، زد
و پشت مبل متوقف شد و از پشت سرم و کنار گردنم روی صورتم
!خم شد

ولی اون سرگرد بی شرف بهم رودست زد! همه ی اطلاعاتی که -
بهم داد سوخته بود. وقتی متوجه این موضوع شدم تصمیم رو
مبنی بر عملی کردن نقشه ی آخر جدی کردم. محسن رو واسه
همین توی تشکیلات نگه داشته بودم. وگرنه که بعد اون نقشه ی
احمقانه اش بابت خواستگاری آیدین از تو باید سر به نیستش می
کردم. البته یه جاهایی هم به درد خورد؛ مثل پیدا کردن نور! تا
این که خبر رسید سرگرد لو رفته و دستگیر شده؛ هرچند همین
دیروز فهمیدم یه نقشه ی دیگه بوده واسه پایان دادن به پرونده ی
...سیروس ملکان و عقاب طلایی! اما

حرفش رو قطع کرد و دوباره چرخی به دورم زد و این بار مقابلم
قد علم کرد. دست هاش رو دو طرف من، روی دسته ی مبل
گذاشت و کمی رو به جلو خم شد

اما من آدم باختن نیستم! یا می برم یا کل بازی رو به هم می -
ریزم. فرارم قبل دستگیری کل نقشه های نامزدت رو به هم می

ریزه؛ ولی قبلش داغی روی دلش می دارم که تا عمر داره هر وقت تو رو دید، من رو یادش بیاره! کاری می کنم یه عمر توی احسرت کنار هم بودن بسوزین و هر روز قلبتون آتیش بگیره
بعد هم با صدای بلندی فریاد زد
"امح...سن"

تنش رو از من فاصله داد و دست هاش رو برداشت و به عقب چرخید و رو به همون اتاقی که محسن توش بسط نشسته بود کرد و دوباره صداش زد.

چند دقیقه بعد بود که محسن در حالی که عرق سر و صورتش رو با پیراهنی که حالا به تنش نبود، می گرفت؛ بیرون اومد و با اون چشم های سرخ و لبخند کریه اش، خیره شد به صورت منی که از! طرز نگاهش بند دلم پاره می شد و دست و پام می لرزید

!منتظر چی هستی؟ بیا بردار ببرش_

محسن که با قدم های نا متعادل به سمت من اومد؛ دوباره اشک هام جاری شد و من باید چکار می کردم؟

به یک قدمی ام که رسید، با صدای بلند و لحن آمرانه ی روشنا ایستاد و کمی به تنش زاویه داد و نگاه از من گرفت و به سمت اون چرخید.

دوربین رو آماده کردی؟ می خوام لحظه به لحظه ی لذتی که _ می بری رو ثبت کنی! بعدا اون فیلم رو لازم دارم.

, [16.07.19 08:53]

#304

دست اون عوضی که روی بازوم نشست؛ دیگه کلا خودم رو باختم
 !و تنها دو کلمه ای که تونستم به زبون بیارم رو، زمزمه کردم
 .خواهش می کنم-

عجز توی صدام نه تنها دل هیچ کدوم رو نرم نکرد؛ بلکه صدای
 خنده اشون رو در آورد و انگار توی عملی کردن نیت شیطانی
 شون مصمم ترشون کرد و "روشنا" یا نه "سایه ملکان" رو به وجد
 :آورد که رو به محسن نهیب زد

معطل چی هستی پسر؟ زود ببرش و کارش رو یه سره کن! من "
 !همین جا منتظرم موفقیتت رو جشن بگیرم

گفت و چشمکی نثار صورت گر گرفته ی محسن کرد و اون بود
 که با قدم های بلندش من رو به سمت اتاق کشوند و منی که حالا
 برخلاف خواسته ی قلبی ام، لب به التماس باز کردم

محسن تو... تورو قسم به جون هر... هرکسی که دو... دوست -
داری این کار رو با م... من با ما نکن

به در که رسیدیم دستم رو بند چهارچوب کردم و مقاومتم برای
داخل شدن، باعث شد لحظه ای بایسته و نگاه به منی بکنه که پشت
!سرش هنوز داشتم التماسش رو می کردم

چرا نکنم؟ مگه همین تو نبودى که با اون خفت جواب رد بهم -
دادى؟ اون هم جلوى كسى که رابطه ی خونى باهام داشت و دشمن
جونم بود! ها...ن؟

!فریاد زد و تن من رو بیشتر لرزوند

داد زد و اشک من سیل شد و روی گونه هام طغیان کرد و سد
!مقاومتم رو شکست

گفت و من رو عمیق تر توی جهنم ناامیدی فرو برد و کورسوی
امیدم رو برای پیدا کردن به موقع ام توسط اون ردیابی که
.امیر علی توی بدنم کار گذاشته بود، خاموش کرد

آخرین جون مونده به تنم رو هم خرج التماس کردم بلکه جواب
:بگیرم که هق زدم و پرسیدم

اصلا من و امیر علی هی... هیچی؛ چط...ور می خوامی فردا "
"روزی توی صو...صورت آقاجون نگا...ه کنی؟

:و جوابم شد

می دونی خطرناک تر از آدمی که ازت کینه به دل داره کیه؟ " همونی که به ته خط رسیده! من یا دستگیر می شم و یا فرار می کنم. در هر دو صورت هم دیگه چشم تو چشم حاج عمو نمی شم! ". خیالت تخت

وقتی دید به هیچ عنوان قصد ندارم، دست چنگ شده ام توی چهارچوب رو آزاد کنم؛ خودش دست به کار شد و قفل انگشت های من رو باز کرد و به ضرب داخل اتاق کشوندم و در رو محکم روی هم چفت کرد.

چند قدم رو به جلو پرتم کرد و من روی تخت تک نفره ی زهوار دررفته ای فرود اومدم که بوی تعفن می داد و انگار خاک مرده! روش پاشیده بودن

دستش رو از همون فاصله ی نیم متری بند گوشه ی شالی که حالا به جای سرم روی شونه هام بود؛ کرد و کشید

...بعد هم رکابی سرمه ای رنگی که تن خودش بود رو درآورد و

!هق هقم شدت گرفت و التماس هام چرا به گوش خدا نمی رسید؟

مگه نمی گن خدا اون لحظه ای جواب دعوات رو می ده و خواسته ات رو برآورده می کنه که جز خودش هیچ امیدی به هیچ کس! دیگه ای نداری

من که اون لحظه به جز خودش، کسی رو نداشتم که التماسش رو بکنم.

دستش که به سمت سگک کمر بندش رفت، دست های من روی
گوش هام نشست و چشم هام رو بستم و فقط یک اسم، یک حرف،
یک پشت، یک پناه رو فریاد زدم
"اِخ...دا"

!نمی دونم چقدر با چشم های بسته فریاد زدم
!چند بار جیغ کشیدم و اسمش رو تکرار کردم
...چند دفعه مُردَم و زنده شدم تا این که
به یکباره تمام من توی آرامش غرق شد و سرم توی گرمی آغوشی
فرو رفت که اون لحظه عطرش برام بوی بهشت رو تداعی می
کرد.

!جیغ هام فروکش کرد و استرس از تنم رفت
.نمی دونم خواب بود یا رویا
...هرچی که بود باعث شد، آرام بشم و

, [16.07.19 08:53]

#305

چشم که باز کردم خودم رو توی یک فضای سفید و بی روح دیدم
محیطی که چند سالی می شد بهش خو گرفته بودم و سلول به سلول
تم با جزء به جزء اون اُخت شده بود

بوی مواد ضد عفونی کننده که توی شامه ام پیچید؛ هوشیارتر از
قبل شدم و چشم چرخوندم توی محیطی که برام زیادی آشنا بود؛
بیمارستان!

سرم اون قدری درد داشت که دستم رو برای فشار دادنش بالا
بیارم و درد این بار از طریق رگ دستم که آنژیوکت بهش وصل
بود؛ توی تنم تزریق بشه و "آخ" من رو در بیاره
هنوز توی تجزیه و تحلیل جایی که بودم و چرایی بودنم، گیر کرده
بودم که در به ضرب باز شد و سر دردناک من به سمتش چرخید
و...

الهی بمیری دختر که دو روزه زابراهم کردی با این حال و _
روزم

بعد هم دست به کمر گرفت و من مبهوت نقشی شدم که حسابی
!توش فرو رفته بود

چشم هات رو واسه من گرد نکن ها! کدوم یکی از حرف هام -
تعجب داشت؟

...صداش رو کمی پایین آورد و به سمت تخت قدم برداشت و

حامله نیستم که هستم! دوروزه که بیهوش روی این تخت -
نیفتادی، که افتادی. حالا دردت چیه این شکلی شدی؟

"!دو روز؟"

یعنی من دو روز تمام بعد اون اتفاق ها بیهوش بودم؟

برخلاف حرص و عصبانیتی که توی صداش و چهره اش
خودنمایی می کرد؛ خم شد روی صورتم و چند بار پشت سر هم
پیشونی ام رو بوسید و ادامه داد

حالا درسته بوی بیمارستان گرفتی و من و یار دارم بهش؛ ولی "
"خوب چه کنم یه دختر عموی خل و چل بیشتر ندارم که

این بار لبخند جای بهت، روی صورت من هم نشست و زبونم به
گفتن کلمات چرخید

تو که تا دو روز پیش می خواستی سقطش کنی؛ چطور امروز -
حامله ام، حامله ام راه انداختی؟

انگشت اشاره اش رو به حالت با مزه ای روی بینی اش گذاشت و
با پایین ترین ولوم صدایی که می شد به گوش یه نفر رسوند لب
زد

"هی...ش جایی نگی این حرفارو ها"

لبخند هنوز روی لبم بود که اخم هم روی پیشونی ام نشست و پرسیدم:

حالا کدوم یکی رو نگم؟ این که حامله ای یا این که می خواستی " از شرش خلاص شی؟

:روی صندلی کنار تخت نشست و با جدیت جواب داد

هر دو مورد رو! هنوز بابا اینا نمی دونن که! بعدش هم این " مسئله ی سقط هم یه راز مگو بین من و توئه و حق نداری تا آخر " !عمرمون پیش کسی فاشش کنی؛ مخصوصا پیش پسر

حالا از کجا می دونی که پسره؟-

:در کمال پررویی گفت

"احس مادری ام می گه"

چند دقیقه ای سکوت بین مون برقرار شد و من تازه تونستم پی :مجهول های ذهنم بگردم و جمع بندی شون کنم و بعد بپرسم

"بقیه کجا هستن؟ آقاجون، مادرجون، امیرحسین"

"ازبونم نچرخید بگم "امیرعلی"

خجالت بود و شرم که مانع به زبون آوردن اسمش شد و چشم های مهرسا که دو دو زد و از روی صورت من فراری شد؛ به یقین رسیدم اتفاقی افتاده و اون برای فرار از گفتنش همون اول کاری! بحث رو به شوخی باز کرده
 کجا هستن مهرسا؟ نکنه اصلا نیومدن؟-

و این نیومدن رو خاصه برای "امیر علی" به کار بردم که اصلا اسمش رو مطرح نکرده بودم
 چی داری می گی واسه خودت؟ تا همین چند ساعت پیش که من - برسم، عمو و زن عمو و امیرحسین اینجا بودن. ما که رسیدیم به اصرار رامیار و من رفتن خونه تا یه کم استراحت کنن و وقت ملاقات دوباره بیان

انگار مهرسا هم با زبون بی زبونی می خواست به "امیر علی" اشاره کنه که اسمی ازش نبرد

نگران بودم نکنه اتفاقی براش افتاده باشه که کمی روی تخت نیمخیز شدم. از روی صندلی بلند شد و به سمت اومد. دستش رو توی دستم گرفتم و با لحنی که کم از التماس نداشت؛ نالیدم

پس امیر چی؟ کجاست مهرسا؟ تورو خدا بگو اتفاقی براش "نیفتاده"

دستش رو از توی چنگ من بیرون کشید و پشت به من به سمت پنجره رفت

...هیچ اتفاقی بر اش نیفتاده! نگران نباش فقط-
 تحمل مکثش رو نداشتم که با صدایی نسبتا بلند گفتم
 "افقط چی؟ چرا نمی گی خلاصم کنی؟"
 فقط گفته نمیاد به دیدنت-

[21.07.19 16:25] ,

#306

نمی دونم چند روز قبل از بیمارستان مرخص شده و به خونه اومده
 بودم!

اصلا خبر نداشتم چه روزی از ماه و چه ماهی از سال هست و
 ساعت حول محور چه زمانی می چرخه

همین که توی ثانیه به ثانیه ای که برام سپری می شد گرمی دست
 های آلوده به هوس اون محسن رذل و عوضی رو روی تموم تنم
 حس می کردم؛ کافی بود که از همه دوری کنم و بخوام از حضور
 توی دنیایی که پلیدی آدم هاش گاهی روی سیاه شیطان رو هم سفید

می کرد، استعفا بدم و خودم رو گوشه ی اتاقم، توی بند عذاب
!وجدان محکوم به حبس ابد بکنم

من توی اون روزها خودم رو هر لحظه محکوم می کردم و امتناع
امیرعلی از دیدنم رو هم به پای پشیمونی اش از ازدواج با کسی
که تنش رو قبل از اون، کس دیگه ای لمس کرده، می داشتم

درسته اون روز امیرعلی به موقع سر رسید و قبل از این که
محسن تمام و کمال جسم رو فتح کنه، به دادم رسیده و نجاتم داده
بود؛ اما این مسئله هیچ چیزی از سنگینی عذاب لمس شدنم به دست
!یه نامحرم، یه غریبه، یه آدم پست و هوس باز کم نمی کرد
حداقل نه برای منی که فکر می کردم، سرزمین جسم باید به دست
کسی که عاشقش هستم و محرم تر از هر محرمی نسبت به من
هست؛ فتح بشه

نه برای امیرعلی که غیرتش روی ناموسش اون رو وادار به پا
!گذاشتن روی آبروی چندین ساله ی خانواده اش کرده بود

روی تخت و توی خودم مچاله شده بودم. نگاهم پی پروانه ای که
از بازی دو طاق پنجره استفاده کرده و به داخل اومده و حالا پشت
شیشه محبوس شده بود؛ دو دو می زد و افکارم پی اتفاقات شوم
!این روزهام

گاهی قطره اشکی از گوشه ی چشم سر می خورد و لابه لای موهام پنهون می شد و گاهی تا داخل گوشم راه پیدا می کرد و من حتی توان پس زدن قطراتی که توی گوشم تحسن کرده بودن رو هم نداشتم.

چند تقه ای به در خورد و من برای این که قطرات اشک رو بدون لمس دستم پاک کنم؛ سرم رو توی بالش فرو بردم و چند باری چپ و راست کردم تا آثار خیسی روی گونه هام توی دل بالش گم بشه و بیشتر از این باعث آزار مادر جونی نشم که طی این چند روز هر وقت به سراغم اومد، چشمش به رسم غصه، قطرات اشک رو! روی گونه اش روونه می کرد و لبش به حکم دلداری کلمات رو

دقایقی بعد که صدای "بفرمایید" بی جون من به گوش فرد منتظر پشت در رسید؛ برخلاف انتظارم آقاجون وارد اتاق شد و تا خواستم نیمخیز بشم و برای ادای احترام از روی تخت پایین بیام؛ قرص و !محکم دستور "راحت باش" ی رو صادر کرد و کنارم نشست خوبی باباجان؟-

و جواب من شد یه لبخند محزون و یه قطره اشک که فرصت جولان نداشت؛ چون آقاجون همون لحظه که قصد چکیدن کرد، با نوک انگشت جونش رو گرفت و خطاب به من گفت

بابا این چند روز کمتر اومدم سراغت تا با خودت کنار بیای! " ولی حالا می خوام بلند شی و بهم ثابت کنی، روش تربیتی ام در مورد بچه هام غلط نبوده! می خوام این بار تو باشی که بهم اثبات

می کنی، بچه های من بیدی نیستن که به هر بادی بلرزن و ریشه
بخشکونن! بلکه ققنوسی هستن که از دل خاکستر خودشون متولد
"می شن و جون می گیرن

و من اون لحظه چقدر دلم می خواست خلاف گفته های آقاجون
عمل کنم!

یه آغوش امن و یه شونه ی پهن و محکم و دوتا بازوی قوی پیدا
کنم و میونشون بخزم. توی اون آغوش پنهون بشم و سرم روی
همون شونه ها بذارم و تموم دردها و غصه های این چند وقته رو
توی امنیت حضورش بیارم؛ بلکه تهی بشم از اون همه حس های
بدی که احاطه ام کرده بودن و هر لحظه جونم رو می گرفتن بدون
این که مرگ رو برام به ارمغان بیارن.

, [21.07.19 16:25]

#307

تا خواستم لب از لب باز کنم و دلیل بیارم برای مچاله شدنم بین این
همه مصیبت و استدلال کنم به اتفاقات اخیر و بهونه داشته باشم

برای ابر شدن و باریدن که آقاجون از روی تخت بلند شد و به سمت میز آرایش رفت و شونه ای که چند روزی می شد به دست نگرفته بودم رو برداشت و به سمت من اومد.

این بار که کنارم، روی تخت نشست دستور تازه ای صادر کرد و لحن قاطعش به من مجال سرپیچی نداد که بلند شدم و پشت بهش انشستم!

اولین بار که دستش به بهونه ی شونه کردن، موهام رو لمس کرد، قطرات اشک، بدون کسب اجازه از من روی گونه ام غلطیدن و من بی اختیار گریه کردم و هق زدم.

من اون روز فهمیدم گاهی یه پدر علاوه بر پشت و پناه دخترش، می تونه همدم روزهای سختش هم باشه و دلداری اش بده و گاهی! حتی براش خط و نشون هم بکشه

ببین دخترم اون روز بهت گفتم دلم به مرد بودن مرد زندگی ات - قرص نیست! گفتم می خوام بدونم توی روزهای سخت هم می تونه پشتت باشه و پناه بشه برای تویی که نور چشم منی یا نه! اما این اتفاق داره بهم ثابت می کنه که شاید راجع به امیرعلی اشتباه کردم و نباید بهش اعتماد می کردم و دست تو رو تو دستش می داشتم. این اتفاق به خواست تو نبوده و خودت هیچ اختیاری توی به وجود اومدنش نداشتی.

با این حرف ها گریه ام شدت گرفت و کسی چه می دونست باعث و بانی این اتفاق فقط خود من بودم و خودم

آقاجون نمی دونست من اگه اون روز به حرف امیر علی گوش کرده و به خونه برگشته بودم، هیچ کدوم از این اتفاقات پیش نمیومد.

درسته که مسئله ی ساده ای نیست و به مراتب تحملش برای یه - مرد سخت هم هست؛ اما همونطور که گفتم به خواست تو هم نبوده. این چند روز رو بهش فرصت دادم که با خودش کنار بیاد و بتونه مرهم دردت بشه؛ اما اون با دوری کردن بهم نشون داد که مرد شرایط سخت نیست.

دیگه بیشتر از این نتونستم تحمل کنم و ساکت باشم که بی توجه به شونه ای که توی موهام فرو رفته بود، به سمتش چرخیدم و با زاری نالیدم

آقاجون با این حرف ها به چی می خواین برسین؟ چی می خواین "بگین؟"

می خوام بگم تا پایان مهلت صیغه به هر دوی شما و علی -
الخصوص امیر علی وقت می دم که مشکلات بین تون رو حل
یکنین؛ اگر نه دیگه باید بعدش قید همدیگه رو بزنین

گفت و بدون این که به اشک چشمم توجه کنه برم گردوند و به شونه کردن موهام ادامه داد و بعد از اتمامش از اتاق خارج شد و من موندم و مرور حرف هایی که با هربار تکرارشون بیشتر عذاب کشیدم.

اولتیماتوم آقاجون انگار کارساز شده بود که عصر همون روز تمام توان خودم رو جمع کردم و دوشی گرفتم. بعد هم لباس عوض کردم و با برداشتن سینی خالی از غذایی که مادر جون ظهر چند دقیقه بعد از خارج شدن آقاجون از اتاقم، برام آورده بود؛ به سمت طبقه ی پایین رفتم و من حاضر بودم جون بدم اما امیرعلی رو از دست ندتم؛ مگر این که دیگه خودش بودن با من رو نخواست با ورودم به آشپزخونه، لب مادر جون به گفتن "خدایا شکرت" باز شد و لب آقاجون به لبخند ملیح و جذابی که چهره ی نورانی اش رو جذاب تر می کرد.

همین عکس العمل از طرف اون دو نفر باعث شد توی تصمیم مصمم تر بشم و غم و غصه ها رو بایکوت کنم و پشت در اتاقم محبوس بشن. من حق نداشتم بیشتر از این باعث و بانی رنج و ناراحتی این پیرمرد و پیرزنی بشم که خیلی زیاد به گردنم حق داشتن؛ حتی بیشتر از هر پدر و مادر دیگه ای

, [21.07.19 16:25]

#308

اون روز تا شب کنار مادر جون توی آشپزخونه بودم و با کمکش
شام درست کردم.

گاهی هم یک چای یا یه بشقاب میوه برای آقاجونی می بردم که
حالا انگار خیالش راحت شده بود که دوباره بساط روزنامه خوانی
رو در مقابل تلویزیون برپا کرده و با دقت چشم به صفحات
!روزنامه و گوش به گوینده ی اخبار داده بود

و من با دیدن خوشی اون دو نفر تمام عزمم رو جزم کرده بودم تا
به خودم تلقین کنم غم من فقط برای منه اون هم توی تنهایی اتاقم
و البته که به میزان زیادی موفق بودم و تونسته بودم چهره ی غم
زده ام رو پشت نقابی از خنده پنهون کنم

در حال چیدن میز شام بودیم که مادر جون از آقاجون خواست با
امیرتماس بگیره و ببینه که منتظرش باشیم یا نه که آقاجون با دادن
خبر دیر کردنش وارد آشپزخونه شد و با چهره ای در هم پشت
میز نشست. اول فکر کردم به خاطر دیر کردن امیرعلی و حاضر
نشدن به موقع اش توی خونه آقاجون این جوری ناراحت شده؛
اما...

چیه حاجی؟ چرا اخم هات تو همه؟-

و آقاجون قبل از جواب دادن نگاهی به صورت منی که کنارش ایستاده بودم و حین گذاشتن ظرف خورشت توی سفره نگاهم رو به ... صورتش بند زده بودم؛ انداخت و بعد

!و حید پیام داده با زنش میان اینجا-

نگرانی موج زده توی نگاه مادر جون انگار به جون دست هاش هم افتاد و دلشوره هم بهش اضافه شد که پیاله ی ترشی لپته توی دستش سرریز شد و تند و پشت سر هم کلمات رو ردیف کرد برای چی دارن میان؟ کم خون به دل دخترم کردن و مایه ی - عذاب پسرم شدن؟

بعد هم حین این که شیشه ی ترشی رو توی یخچال می داشت؛ نم چشم هاش رو گرفت و رو به من کرد

مادر اگه نمی خوای باهاشون رودر رو بشی، غذات رو بخور و - برو توی اتاقت

.این بار رو به آقاجون کرد و ادامه داد

به امیر هم زنگ بزن بگو دیرتر بیاد! یا نه بگو بیاد زودتر دست - !این دختر رو بگیره برن خونه ی امیرحسین یا رضا

این حالت مادر جون رو آقاجون انگار خوب درک کرد که از جاش بلند شد و دستش رو توی دست گرفت و پرسید

"تو اول بگو نگرانی ات بابت چیه تا من رفعش کنم"

و جواب گرفت

نگرانی ام بابت داغی که با دیدن اون ها روی دل این دوتا جوون - تازه می شه؛ بابت احترامیه که یه عمر توی گوش بچه هام خوندم که باید نسبت به مهمون داشته باشن و می ترسم امشب شکسته بشه!

تا اون موقع سعی کرده بودم خودم رو با کشیدن برنج توی دیس مشغول کنم؛ اما دیگه نتونستم دخالت نکنم و نگم

مادر جون درسته ما از محسن ضربه خوردیم ولی هیچ وقت توی این خونه یاد نگرفتیم گناه پسر رو به پای پدر بنویسیم! ما از خود شما یاد گرفتیم احترام به مهمون از نون شب واجب تره! پس نه "نگران بر خورد من باشین؛ نه امیر علی

حدود یک ساعت بعد بود که زنگ آیفون به صدا در اومد و عمو وحید و زن عمو مهین با چهره ای گرفته وارد خونه شدن و بعد از خوش و بشی سرد و کوتاه اعلام کردن که برای صحبت با امیر علی اومدن و با جواب آقاجون مبنی بر این که "امیر علی کمی دیرتر میاد" جمع ساکت شد و جو سنگین

دقایق کش میومد و انگار رشته ی کلام گره کور خورده بود و با دست که هیچ با دندان هم نمی شد بازش کرد و این جمع رو به حرف وادار کرد

نمی دونم چقدر دیگه هم گذشت که زنگ آیفون دوباره به صدا در
 اومد و تا من بخوام از جام بلند بشم، در با صدای تیکی باز شد
 در ورودی سالن که باز شد، قبل از خودش بوی عطرش مثل
 نسیمی خنک و ملایم توی خونه پیچ خورد و زیر شامه ام زد و من
 تازه فهمیدم حجم دلتنگی ام چقدر زیاد هست و وسعت شرمم چه
 اندازه وسیع!

, [21.07.19 16:25]

#309

با همه ی این اوصاف دلم واسه گره خوردن نگاهمون شده برای
 چند ثانیه پر می کشید و امیر علی کی این قدر بی رحم شده بود که
 حتی این رو هم از من دریغ کرد و بدون این که نگاه کنه یا حتی
 سلامم رو جواب بده، کنار من روی مبل سه نفره ای با فاصله
 نشست!

پاهش رو روی هم انداخت و دست هاش رو توی هم گره زد و خیره شد به گلدون پر از گل های سرخی که وسط میز قرار داشت.

مادر شام خوردی؟-

با این پرسش مادر جون نگاهش از روی صورت منی که خیره بهش بودم رد شد و خطاب به مادر جون که روی مبل کناری من نشسته بود، با تن صدایی پایین لب زد

"انه"

و مادر جون اجازه ی ادامه نداد که این بار من رو مخاطب قرار داد و گفت

"پاشو شام امیر رو گرم کن مادر"

...چشمی" گفتم و تا خواستم از جام بلند شم که"

امیل ندارم-

انگار با این حرفش من رو با چسب به مبل چسبوندن و چشم هام پر از گرد و خاک شد و سوخت و با کلمات بعدی که درست به فاصله ی یک نفس از جملات قبلی اش ادا کرد؛ قلبم از جا کنده شد

.اگه گرسنه ام شد؛ خودم غدام رو گرم می کنم و می خورم-

مگه مردن چند نوع داشت که من هر بار به طرق مختلف تجربه
اش می کردم؟

مگه یه آدم چقدر تحمل داره که خدا صبر من رو هر روز به
شکلی امتحان می کرد و البته که من هر بار گند می زدم به آزمون
!زندگی ام و دل شکسته تر از قبل ازش بیرون می اومدم؟

دیگه دوست نداشتم کنارش بشینم و عطر تنش رو به ریه بکشم و
!بیشتر از قبل تشنه ی گرمای آغوشش بشم

برای همین هم بود که عزم رفتن کردم و تا خواستم بلند بشم؛
صدای عمو وحید دوباره سر جام میخکوبم کرد

راستش عمو جان امشب اومدیم که ازت کمک بخوایم واسه -
پرونده ی محسن! البته می دونم که این پسر با کارهایش باعث شده
همون یه ذره اعتباری هم که پیش تو و داداش داشتم از بین بره؛
ولی اولاد آدم، وسائل خونه نیست که تا صدمه دید و خراب شد و
کارایی اش رو از دست داد بنذارتش دور! همون طور که وقتی تو
رو به اتهام همکاری با اون باند گرفتن پدر و مادرت ولت نکردن
و حاجی برای یه لحظه دیدنت به کس و ناکس رو انداخت! محسن
هم اولاد منه گرچه ناخلف ولی اولادمه عمو. نمی تونم که بی
خیالش بشم

!و جواب امیرعلی شد یه پوزخند و چند جمله ی کوتاه

عموجون درکتون می کنم؛ ولی هیچ کاری از من ساخته نیست -
چون خودم یکی از شاکیان این پرونده ام. در ضمن محسن جرم
!امنیتی هم داره

گفت و ساکت شد و دوباره خیره به گل های وسط میز پاهاش رو
تکون داد و این یعنی الان زیادی عصبی هست و داره تمام سعی
!اش رو می کنه که آروم باشه

وا تو چرا امیرعلی؟ تو واسه چی شاکی هستی؟-

نگاهش به اندازه ای تند و تیز بود که نطق زن عمو رو کور کنه و
:خودش بگه

واقعا نمی دونین من چرا شاکی ام؟ تجاوز به عنف جرم سنگینیه "
زن عمو! لازمه یادآوری کنم که زن من رو دزدیده بود و من توی
"چه وضعیتی دستگیرش کردم؟

عصبانیتش حین ادای جملاتش انگار مسری بود و از اون به من
رسید که در عرض چند ثانیه هر دو سرخ شدیم و شاید بخشی از
سرخی صورت من حاصل شرمی بود که از بازگو کردن وضعیتم
!وقت رسیدن امیرعلی دوباره برام تکرار شد

یادآوری این که بدون هیچ پوششی زیر دست اون حیوون داشتم
ضجه می زدم و التماس می کردم و اون نقطه به نقطه ی بدنم رو
لمس می کرد؛ به قدری برام سخت بود که دیگه موندن در کنار

امیر علی رو تاب نیاوردم و از جا بلند شدم و خودم رو به
آشپزخونه رسوندم

از همون فاصله هم تونستم نیش کلام زن عمو رو بشنوم و آتیش
افتاده به جونم گر بگیره و شعله بکشه و من چرا نمی میرم تا
!راحت بشم

خوبه حالا اسمش تو شناسنامه ات نیست که این جوری زنم زنم -
می کنی! می دونم نمی تونی با این موضوع کنار بیای زن عمو!
خوب چند صباح دیگه هم مدت صیغه تون تموم می شه و همه
مون گمون می کنیم نه خانی اومده و نه خانی رفته! تو برو پی
زندگیت؛ حورا هم سی خودش. بشه همون خواهری که قبلا بوده!
ولی تورو خدا امیر علی از پسر من بگذر. شما هم خون هم هستین.
چرا واسه خاطر یه زن دشمن هم می شین؟

این حرف ها تموم وجودم رو به آتیش می کشید و من هنوز دلم به
جواب دندون شکن امیر علی خوش بود که خودم رو به سمت اپن
آشپزخونه کشوندم و منتظر جوابش ایستادم

اما...

اون بی حرف از جاش بلند شد و به سمت پله ها رفت بدون اینکه
حتی یک نگاه گذری به صورت منی بکنه که هاج و واج خیره
بودم به صورت سرخ از خشمش

تنها کاری که کرد این بود که دم پله ها ایستاد و روبه عمو کرد
و...

عموجون لطفا دیگه نه به این خونه بیاین و نه از من کمک -
بخواین؛ چون در اون صورت مجبورم رفتاری بکنم که در شان
این خونواده نیست

...و رفت

[21.07.19 16:28],

#310

دلم از همه چیز و همه کس گرفته بود؛ اما امیر علی که هر کسی
!نبود

تاب گرسنه موندنش رو نداشتم که غذاش رو گرم کردم و قبل از
رفتن عمو و زن عمو از آشپزخونه خارج شدم و بدون خداحافظی،
!سینی به دست به سمت طبقه ی بالا رفتم

یا شاید هم گرسنگی امیر و بردن غذا رو بهونه کردم برای
همصحبتی؛ حتی شده چند کلمه

به دم در اتاقش که رسیدم خم شدم و سینی رو روی زمین گذاشتم و
چند ضربه به در زدم و بدون این که منتظر جوابش باشم؛ در رو
باز کردم و دوباره سینی رو به دست گرفتم و وارد شدم

روی صندلی پشت میز کارش نشسته و سرش رو میون دست هاش
اگرفته بود

از سفیدی بند انگشت هاش می تونستم به راحتی فشاری رو که به
سرش وارد می کنه حس کنم و دردی رو که متحمل می شه لمس
کنم!

چند قدم رو به داخل برداشتم که صدای پر ابهتش به گام های
نامطمئنم، دستور ایست داد

مگه نگفتم اگه گرسنه ام شد خودم غذام رو گرم می کنم و می -
خورم! پس تو اینجا چه غلطی می کنی؟

من اون لحظه همون چینی بودم که ترک برداشته بود و یه تلنگر
اکافی بود تا بشکنه و از هم بیاشه

و این لحن و اون جملات همون سنگی بود که درست به وسط قلبم
خورد و تمام وجودم رو شکست و خورد کرد

نمی دونم سکوتم رو پای چی گذاشت که سرش رو بلند کرد و با
پوزخندی که شعله ی آتیش افتاده به جونم رو تندتر می کرد و

نگاهی که جز به جز وجودم رو می کاوید و تیزی اش تمام بدنم
رو زخمی می کرد؛ لب زد

"اموندم با چه رویی الان اینجایی"

...و من

اینجا بودم حاصل روی زیادم نیست؛ ثمره ی تمام تلاش یه قلب -
شکسته و عاشقه که پر می کشید واسه یه لحظه دیدن معشوقش؛
جون می داد واسه دو کلام همصحبتی باهاش! اومدم بگم متاسفم؛
...بگم هیچ وقت خودم رو نمی بخشم! ولی باز هم اشتباه کردم. فقط

اجازه ی تکمیل جمله ام رو نداد و غرید

"فقط چی؟"

نورا چی شد؟ اصلا چرا اون کار رو با من کرد؟-

بازداشت شده و قرار محاکمه بشه! اون کار رو باهات کرد چون -
!محسن بهش وعده داده بود بچه اش رو برایش پیدا کنه

این دلیل هرچند کم اما تا حدودی نورا رو توی محکمه ی من
!تبرعه می کرد

جوابم رو که داد، سینی رو روی میز کارش گذاشتم و حین پاک
کردن اشک هام که مثل سیلاب روی صورتم طغیان می کردن؛
...پشت بهش کردم و قصد خروج داشتم که

می دونی از چی می سوزم؟-

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که حرفش پاهام رو به زمین میخ زد و اون ادامه داد

اگه محسن میومد و از توی خونه به زور می بردت این همه -
!زجر نمی کشیدم حورا

و من چه موجودی بودم که حتی توی این موقعیت هم با شنیدن اسمم از زبونش، دلم می لرزید به حکم عشق

من بی شرف از این می سوزم که بهت هشدار دادم! به زخم گفتم -
حتی اگه خبر مرگم رو بهت دادن از خونه خارج نشو و اون با حرف یه زنیکه ی معتاد تمام من رو، زیر پاهاش له کرد و رفت به جایی که نقشه ی خورد کردن شرف من رو توش کشیدن

نمی تونم با خودم کنار بیام حورا! گفتم اگه به زور تو رو با خودش می برد؛ پات بودم اما حالا حتی نمی تونم تصور کنم تنی که برای من حلال بود و حرمت داشت و هیچ وقت به حکم قداستش حریمش! رو نقض نکرده بودم به دست یه نامرد لمس بشه

دیگه نه تاب ایستادن داشتم و نه یارای شنیدن که به پاهام قدرت دادم و با چند گام بلند خودم رو به اتاقم رسوندم و نتونستم بگم من هم توان روبرو شدن با تورو نداشتم که چند روزه خودم رو توی اتاق حبس کردم!

قدرت نگاه کردن به چشم هاش رو نداشتم که از اون روز به بعد
دلتنگی رو به جون خریدم و جز به موارد ضرور از اتاقم خارج
نشدم.

حتی زمانی هم که خودش به اتاقم اومد و کارت ویزیت یه
روانشناس رو روی میز گذاشت و گفت که برام وقت گرفته؛
ملافه رو از روی صورتم پایین نکشیدم تا نگاهم به صورتم نیفته
!و دلم هوایی نشه به حکم علاقه و به جرم عشق

دوباره روزها و ساعت هام توی هم گره خورده بودن و کار من
!فقط شده بود روی تخت کز کردن و توی گذشته سیر کردن
اونقدری توی افکار خودم غرق می شدم که گاهی حتی وارد شدن
مادرجون یا آقاجون رو به اتاقم متوجه نمی شدم و همین اوضاع
آشفته ام اون ها رو بر این داشت که دوباره وقتی از روانشناسی
که امیرعلی معرفی کرده بود؛ بگیرن و به زور هم که شده سر تایم
مشخص شده من رو به مطب ببرن.

, [21.07.19 16:28]

#311

جلسات هر روزه ی مشاوره ام به خوبی پیش می رفت که سر یک ماه تونستم دوباره قدرت رو در رو شدن با امیرعلی رو پیدا کنم. درسته هنوز هم با هم سرسنگین بودیم؛ اما انگار زمان مرهم قابلی بود یا ما با دردمون کنار اومده بودیم که مثل قبل از رویارویی با هم واهمه نداشتیم

به موقع توی جمع های خانوادگی حاضر می شدیم، سر یک سفره غذامون رو می خوردیم و اگه گاهی وقت ها امیرعلی دیرتر میومد این وظیفه ی من بود که براش غذا رو گرم کنم و حتی گاهی توی جلسات مشاوره همراهی ام می کرد.

چند باری هم برای خرید عروسی مهرسا همراهم شد

مهرسایی که حالا همه ی خانواده به لطف جنجالی که زن عمو به خاطر همون حساسیتی که سر مهرسا داشت به راه انداخت؛ فهمیدن بار شیشه به بطن داره و همه هم متفق القول بر این عقیده بودن که نه گناهی در این بین صورت گرفته و نه مشکلی هست؛ فقط باید اقبل از این که شکمش بالا بیاد برن سر خونه و زندگی شون

و صد البته که زن عمو بعد آروم شدنش، به همراه جهیزیه اسباب و وسایل سیسمونی رو هم تدارک می دید و عجیب شرایط براشون خنده دار شده بود.

صدای نق و نوق "صبرا" که بلند شد؛ دست از مرور خاطرات کشیدم و چشم از عکس‌ها گرفتم و دختر کوچولوی چهار ماهه ام! رو توی آغوش کشیدم

مشغول شیر خوردن شد و چند دقیقه بعد حین مک زدن، اون غرق خواب شد و من غرق صورت زیبایش که حاصل تلفیق صبر و عشق بود!

صبرایی که برام هم معنی عشق بود و مترادف صبر!

وقتی از سیر بودن شکمش و خشک بودن پوشکش مطمئن شدم، اروم توی گهواره ای که به تراس آورده بودم و کنارم روی صندلی های فرفوزه قرار داشت، گذاشتمش و توری دور گهواره رو هم مرتب کردم تا پشه هایی که این فصل از سال توی باغ خونه جولان می دادن؛ باعث اذیتش نشن.

خودم هم بعد گشتی که توی خونه زدم و یه فنجون قهوه ای که برای خودم ریختم، به تراس برگشتم

از سوت و کوری و خلوتی خونه دلم گرفته بود که از همون چند روز پیش که آقاجون و مادر جون رو راهی زیارت امام حسین کردیم، هوس دور زدن توی گذشته به سرم زد و کل آلبوم های چند سال پیش تا به امروز رو جمع کردم و روی میزی، توی تراس گذاشتم و گهواره ی صبرا رو هم به این نقطه از خونه منتقل کردم و روزهام رو توی همین مکان به شب رسوندم و شب ها بعد ...اومدن

در حین مرور همین افکار توی ذهنم بودم و قهوه ی توی فنجانم
رو مزه می کردم که چشمم به عکسی که مربوط به روز عروسی
مهرسا بود؛ افتاد و من باز بال گرفتم و تا خاطره های اون روز
!پرواز کردم

روز عروسی مهرسا و دکتر کیان توی تقویم خاطرات من به
.عنوان بهترین روز زندگی ام ثبت شد

اون روز مهرسا هرچقدر تلاش کرد که من رو با خودش همراه
کنه؛ قبول نکردم و به اصرار مادر جون و به خاطر دلخوشی اش
!به همون آرایشگاه سر خیابون خودمون بسنده کردم

موقع رفتن خودم رفتم و قرار شد زمان برگشت امیرحسین دنبالم
.بیاد و با هم به مراسم بریم

مراسمی که به خواست خود مهرسا توی همون باغ خان بابای خدا
.بیامرز برگزار می شد

نزدیک غروب بود که بعد از کلی سلام و صلوات کار آرایش گر
روی صورت و موهای من تموم شد و من راضی از ظاهر ساده
:اما شیکم با امیرحسین تماس گرفتم و اون بود که جواب داد

حورا جان کار شبنم یه مقدار طول می کشه و من نمی تونم به " موق

"!ع بیام دنبال تو؛ اما نگران نباش یکی رو می فرستم دنبالت و من نه تنها از این کارش ناراحت نشدم بلکه طبق گفته های روانشناسم این رو یه نشونه ی مثبت تلقی کردم و خوشحال از این بودم که به هر حال امیرحسین هم داره به نقطه ی مطلوبی از زندگی اش می رسه و اولویت هاش رو طبق اصول می چینه با این وجود ازش تشکر کردم و گفتم که لازم نیست کسی به دنبالم بیاد و من اول می رم خونه تا با آقاجون و مادرجون همراه بشم

!البته که نمی تونستم با اون وضع سر و صورتم پیاده تا خونه برم برای همین بعد از پوشیدن مانتو و پرداخت هزینه دوباره گوشی به دست شدم تا از آژانس سر کوچه ماشینی بخوام و به خونه برم که...

...قبل از این که شماره رو بگیرم گوشی توی دستم لرزید و "پایین منتظرم"

, [21.07.19 16:29]

#312

... نمی دونستم توی اون موقعیت خوشحال باشم یا
 به هر حال لجبازی فایده ای به حال هیچ کدوم از ما نداشت و من
 به ناچار و به حکم منطق دنباله ی دامن نقره ای رنگم رو توی
 دست گرفتم و با اون کفش های پاشنه ده سانتی به زحمت تونستم
 پله های سالن رو پایین بیام و از در خارج بشم
 به محض خروج و دیدن منظره ی روبروم خون توی رگ هام
 منجمد شد و قلبم یک لحظه ایستاد و بعد به سرعت نور توی سینه
 ام تپید و من خواب نمی دیدم؟
 نمی دونم اون لحظه اصلا زنده بودم یا از شدت هیجان روحم به
 پرواز در اومده بود؟

امیر علی پوشیده در کت و شلواری سرمه ای رنگ و پیراهنی به
 رنگ آبی آسمانی و کراواتی قرمز و باریک تکیه به ماشین سفید
 رنگش زده بود

اون کام های عمیقی از سیگارش می گرفت و من کام دل می
 گرفتم از دیدن تابلوی جذاب و زنده ای که حالا در برابر چشمم
 بود

همونجور مات و مبهوت خیره بهش بودم که کام دیگه ای از سیگار طلایی مارک کاپیتان بلکش گرفت و سرش رو بالا آورد تا چشمش به من افتاد، پک آخر رو به سیگار توی دستش زد و ته... مونده اش رو روی آسفالت خیابون انداخت و با پا له اش کرد و!

بیا سوار شو -

با بی تفاوت ترین لحن ممکن گفت و در رو برام باز کرد و تنها من تنها تونستم یه جمله خطاب به خودم توی دلم بگم و بعد!

به سمت ماشین برم

خاک توی سر بی جنبه ات! اون با همه ی مرد بودنش از دیدن " توی مثلا زن با این همه آرایش و بزک و دوزک، ذوق زده نشد و "روت زوم نکرد که تو از دیدنش مات موندی

خیابون رو که دور زد فهمیدم مقصدش مستقیم به سمت باغ هست و برای این که زیاد خودم رو لو ندم و شدت شوقم برای دیدن صورتش و وجب کردن تیپ و قیافه اش نمایان نشه، سرم رو تا اونجایی که تونستم و موهای شنیون شده ام اجازه می داد، به پشتی صندلی ام تکیه دادم و چشم هام رو بستم

و امیر علی توی طول راه فقط یه جمله گفت و همون یک جمله اش دوباره دنیا رو روی سرم آوار کرد و خوشی دقایق قبلم رو به تلخی بی پایانی گره زد

خبر داری پس فردا مدت صیغه تموم می شه؟-

و این یعنی امید من برای وصال هم ته می کشه و دنیام زیر و رو می شه.

در جوابش بدون این که چشم باز کنم، فقط سری تکون دادم و اون بود که گفت:
"!خوبه"

از اونجایی که مجلس زنانه داخل ویلا و مراسم مردونه توی باغ برگزار می شد؛ این تمام مکالمه ی ما تا پایان مراسم بود.

بعد از اتمام جشن و راهی کردن عروس و دوماد پی سرنوشت شون، آقاجون و مادر جون تصمیم گرفتن برای دلداری دادن عمو و زن عمو که قصد داشتن شب رو توی باغ بگذرونن، کنارشون بمونن و دوباره امر خطیر بردن و رسوندن من به عهده ی امیر علی گذاشته شد.

و باز هم درست به مانند زمان رفت، فقط سکوت بین مون جاری بود که این بار سر دردناکم رو که احساس می کردم وزنش سه برابر شده رو به پشتی صندلی تکیه دادم و نمی دونم کی خوابم برد.

"!بیدار شو حورا"

صدای امیر علی که مثل یک ملودی گوش نواز توی گوشم اکو شد؛ چشم های خسته ام رو کمی باز کردم و من حتما با چشم باز رویا

می دیدم که بوی دریا به مشامم خورد و صدای موج توی گوشم
زنگ زد و دست نسیم، صورتم رو نوازش داد

با وجود همه ی این ها قادر نبودم دست از این رویای زیبا و دل
انگیز بکشم و چشم باز کنم که این بار به سمت شونه ی راستم
... متمایل شدم و

واقعا نمی خوام بلند شی و ببینی کجا هستیم؟-

این جمله و اون بوسه ای که روی گونه ام نشست؛ خواب رو از
سرم پروند و رویا می خوام چکار وقتی همه ی دنیام کنار نشسته
! و ازم می خواد که بیدار بشم؟

!هنوز چشم باز نکرده بودم که کش و قوسی به بدنم دادم

صدای امواج دریا که بهتر از قبل توی گوشم نشست با بهت و
... تعجب چشم باز کردم و

ما کجاییم الان؟-

تک خنده ای که توی گلو کرد هم کافی بود تا بی خیال همه ی دیده
هام، شنیده هام توی ذهنم پررنگ بشه و دلتنگی به سراغم بیاد و
!دلم هوای شنیدن زنگ صدای خنده هاش رو بکنه

اشک که توی چشمم حلقه زد، نگاه از نگاه گله مندش گرفتم و به
سمت پنجره ی ماشین چرخیدم

:صدام هم پای دلم لرزید وقتی پرسیدم

"نمی خوامی بگی چرا اینجاییم؟"

اینجاییم چون می خوام ظهر که آقاجون زنگ زد و سراغمون -
 رو گرفت بهش بگم یا بساط یه عروسی دیگه رو طی همین چند
 روز آینده محیا کنین، یا باز باید قبل خرید جهزیه بیفتین دنبال تهیه
 ای سیسمونی

گفت و بی توجه به من و چشم های گرم و صورت مبهوت و
 گرگرفته ام، از ماشین پیاده شد و به سمت دریا قدم برداشت

و ما همون روز توی ویلای لب دریای آقاجون، بعد از اولتیماتوم
 به خانواده امون، تن به یک رابطه ی نصفه و نیمه ای دادیم که
 اجای لذت برای من زجر داشت و برای امیرعلی درد و خشم
 انگار هر دو محتاج این هم آغوشی بودیم تا یک بار دیگه به
 خودمون ثابت کنیم، ما فقط برای هم هستیم و هیچ چیز نمی تونه
 این تعلق رو خدشه دار کنه

جسمم رو که از پشت صندلی به آغوش کشید و روی صورتم خم
 شد؛ مثل همیشه اول عطر تنش توی بینی ام پیچید و بعد لبه اش
 ...روی گونه ام نشست و

باز که داری گذشته رو ورق می زنی-

هر چند وقت یکبار این کار رو می کنم که یادم باشه این -
 خوشبختی رو به چه بهایی بدست آوردم

بعد هم این من بودم که چونه ی زاویه دارش رو بوسیدم و حلقه ی دستش رو از دور شونه هام باز کردم و به قصد گرم کردن غذا از روی صندلی ام بلند شدم.
حالا واسه چی پا شدی؟-

گفت و خندید و من دلم ضعف رفت برای اون چندتار موی سفید روی شقیقه اش که جذابیت ظاهری اش رو صد چندان می کرد در
!نظر من عاشق

هنوز نگاهم به چهره ی خسته و لبخند گوشه ی لبش بود که قبل از رفتن به آشپزخونه، کنارش متوقف شدم و روی پنجه ی پا خودم رو بالا کشیدم و دوباره گل بوسه ای از روی ته ریشش چیدم و تا خواستم رد بشم، بازوم رو گرفت.
حالا کجا می خوای بری؟-
!برم شام رو گرم کنم دیگه-

نمی شه جای غذا یه خانم دکتر خوشگل و جذاب رو میل کنم؟-
و جوابش شد یه لبخند ملیح و یه چشم غره ی پر از غمزه و یه جمله ی پر از ناز.
نه دیگه اول غذات رو بخور تا حین خوردن اون خانم ضعف -
...نکنی؛ می دونی که

مابقی جملاتم بین فشرده شدنم بین بازوهاش و صدای گریه ی صبرا گم شد

صبرایی که برای من نشونه ی عشق بود و برای امیر علی پاداش
!صبر

و عشق همون معجزه ای هست که می تونه قانون کائنات رو بهم
بریزه! مثلا جای این که ماه دور زمین بگرده؛ زمین "در مدار ماه"
!باشه

...به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان

پایان

1398 / 4 / 31

دقیقه ی صبح 3 : 38

افسانه دردمن